

ایستگاهی برای آرمیدن



آبادی «چگارمان»

بهرام حیدری

ایستگاهی برای آرمیدن

بہرام حیدری

ایستگاہی برای آرمیدن

(داستانِ بلند)



بهرام حیدری

ایستگاهی برای آرمیدن

(داستانِ بلند)

چاپِ اوّل: سالِ ۲۰۱۷ (۱۳۹۶)

انتشاراتِ دیارِ کتاب، دانمارک

شابک: ۹۷۸۸۷۹۹۴۶۸۴۷۸

همهٔ حقوقِ کتاب برای نویسنده محفوظ است؛ ترجمه، تهیهٔ فیلم، نمایشنامه و متنِ رادیونی باید با اجازهٔ کتبی نویسنده باشد.

درگاه پائینِ کلاس هنوز زرافشان از نور آفتاب است و این نور چه مستقیم و چه غیرمستقیم، به هر دو حال کمجان‌تر، به دیوارِ کاهگلیِ پائینی متناسب با رنگِ خود و به گونیِ زغالِ کُنچِ پائینی و به تخته‌سیاهِ نامتناسب و به میزِ قهوه‌ای‌رنگِ آموزگار و به‌خودِ آموزگار بهره‌ای رسانده و دیگر تا عادت‌دادنِ چشمِ تازه‌وارد، بیشترِ درازا و پهنایِ اتاقِ بی‌پنجره و دانش‌آموزان را دچارِ به تازی نشان می‌دهد و میز و نیمکت‌های قهوه‌ای سیر و پُرلگه را تیره و تار به نظر می‌زنند...

مثلِ مرغ - خروس‌های توی مُرغدان که در تشخیصِ سربرآوردنِ روز در انتظارِ بازشدنِ در گوش - گوش و چشم - چشم می‌کنند و میانشان دست‌کم دو - سه مرغِ بزرگِ کارگشته شروع به «غاز - غاز کردن»های اعتراض می‌کنند، بچه‌ها هم که دیگر در ملاحظه‌رُو به کاستی‌نهادنِ نور و در روشن‌شدنِ تکلیفِ شب، کتاب - دفتر - مداد را آماده‌بردن کرده‌اند، با وجودِ بی‌نصیبی از «غاز - غاز کردن»، در انتظارِ خلاصیِ «مرخصی»، کم‌کم شروع به چشم - چشم‌کردن و سر - سرکردن کرده‌اند و بنا به جابجاشدن‌ها و جا - جاکردن‌ها و پیچ‌آوردن‌ها به خود کرده‌اند، و سهمِ بیشترِ این بیقراری‌ها، برعکسِ حال و کارِ ساکنانِ مُرغدان، به پسر‌ها و بخصوص به پسرهای ده - دوازده - سیزده‌ساله رسیده و دو نفرشان را واداشته که عجله‌شروع به نوشتنِ مشق کنند؛ یعنی هشت دخترِ شش - هفت‌ساله تا ده - یازده‌ساله که روی سه نیمکتِ جلویی از نه نیمکت جا گرفته‌اند، خجولانه و بنابراین صبورانه تنها نگاه‌هایی بیشترِ زیر به زیر را متوجه «آقا» کرده‌اند و در هر بارِ هر نگاهی سر را به زیر برده‌اند... و «آقا» - «بهمن مُراد» - نشسته روی صندلی و مشغولِ مطالعه، بالأخره ملتفتِ معنای خاموشی‌های اشاره و

همه‌هائی می‌شود و پس از دقیقه - دو دقیقه‌ای بی‌اعتنائی، چشمش به‌ساعتش می‌رسد که حدود بیست و پنج دقیقه به سه را نشان می‌دهد؛ به درنگی گوشه بالائی - کناری صفحه مطالعه را تا می‌زند و به گذاشتن کتاب روی میز، پا می‌شود و پا برمی‌دارد و دم درگاه حاضر می‌شود... چشم‌هائی به دست گذاشتن کتاب به روی میز و به پاشدن مُرادی رسیده بودند و فکر «البته نه فوری اما به زودی زود» به مغزهای رسیده‌اند و «چشم - چشم‌کردن‌ها و سر - سرکردن‌ها» رو به قَلت گذاشته‌اند و می‌گذارند...

آسمان گرمسیری بیش از سه‌هفته از پائیز گذشته، همچنان پاکی بی‌لگه‌ای است، هرچند دیگر نزدیکی ناچیزی با آسمان آتش و عطش ماه‌های رفته را در خود نگاه داشته است و خصوصاً حالا با به کناره‌ها رانده‌شدن آفتاب - با رو نهادن روز به سمت غروب - رنگی، رنگ کمی - ممزوجی از سفید و آبی پریده‌رنگ - پیدا کرده است و خیلی کمتر جرقه‌بار است، و به‌نظر می‌زند که خودش را هم مثل زمین زیر پایش به‌طرف خُنکی تقریبی شروع بهاران کشانده است...

مُرادی مانند لزومی مکرر در مکرر و بی‌حرف و نقل، نگاهش متوجه سمت راست - متوجه پاره‌ای از آبادی، آبادی «دوبلوطان» - می‌شود که مثل خطی شکسته‌شکسته و بریده‌بریده و پهن و باریک دانه‌نشان از خانه‌های کاهگلی است و به دم‌هائی که رنگ تقریباً زرد کاهگل در ذهنش روان شده، به سمت چپ - به سمت حوزه بیابانی گردشگاه خودش - به حوزه بریده نامربوط به آبادی، به‌وادی سکوت، سر می‌کشد، و سومین نگاه را به سرکشی به آسمان می‌برد؛ آسمانی که یا همچون حال حاضر بَری از ابر است یا روزهائی در گوشه‌هائی به پاره‌ابره‌های سفید بی‌اثر و گذرا می‌رسد... هر سه نگاه نگاه‌های عادت امری روحی - روانی و پویا و نگاه‌های معنا و معناها - معناهای معنا - بوده‌اند: سمت راست کاهگل خانه‌ها را به‌عنوان جریان تقدیروار ادامه بی‌تغییر قرون گذشته در حالتی جاری به‌صورت میزان ظلم و سیامروزی - سیامروزی ظلم - درآورده و سمت چپ قلمرو به‌جانهادگی و به‌جاماندگی - به‌جانهادگی برای به‌جاماندگی و ول‌شدگی بی‌تغییر - گشته و آسمان - آسمانی که خودش - مُرادی - بی‌آنکه پرسیده باشد خبر دارد که در پنج‌ماه گذشته از آن قطره‌ای فرونچکیده - نه تنها مکمل دو منطقه راست و چپ شده بلکه همواره سَمبلی و حکمی از نشان‌ها و احکام ادامه موجودیت و «نظم» ظلم و زور شده بوده است، یعنی دست خشکش از دیرینگی همیشه

همیشه به مددکاری و مدرسانی در دستِ سیاهکاریِ حکومتِ «تاج» نهاده بوده است.

به دُورکردنِ خود از گرداگردِ حرفِ مکرر - حرفِ آزار - به حرفِ مکرری می‌پردازد که در شدتِ اهمّیتِ هیچوقتِ مکرر به‌نظرش نمی‌زند.

- باز میگم و باید بگم که بیشترِ وقتو بایستی به مطالعه بدّم نه به نوشتن. یعنی هنوز خیلی بیش از نوشتن باید خوانند...

.....

- این حرف در موردِ من صدق نمی‌کنه؛ یعنی درسته که برای خلقِ آثارِ ماندگار - آثارِ کامل و شامل - باید دانشِ کامل - دانشِ وسیع - داشت و یا دستِ کم دانشِ کافی داشت، ولی برای کافی‌ندیدنِ احتمالیِ دانشِ آدم نباید نگاه بکنه به سنّ و سالِ خودش؛ من از دوازده - سیزده‌سالگی شروع به مطالعه کردم و البته به‌خاطرِ نداشتنِ راهنما تا چند سال بیشترش شیر و ور می‌خووندم، اما از پونزده - شونزده - سالگی به بعد چی؟ خصوصاً در دوره سپاه‌دانش و در طولِ این چندساله اخیر به‌خاطرِ داشتن و دادنِ وقتِ مطالعه تا حدّ چند برابرِ هر آدمِ اهلِ مطالعه‌ای، آیا صدها کتاب و حتّی صدها و صدها کتاب نخونده‌م؟ پیش اومده که توی یه ماه ده - دوازده تا کتاب خونده باشم. این «دُن آرام» دوهزار صفحه‌ای رو که دیگه داره تمام می‌شه، ده - دوازده روز بیشتر نیست که شروعش کرده‌م...

.....

- بله، بله، اما باز کمه؛ بخصوص در زمینه‌های «تاریخ» و «تاریخ اجتماعی» باید بیشتر گیر بیاری بخونی...

- یعنی تا همین جا داستان‌هایی رو که ازم چاپ شده‌ن توی نشریات، آیا جزوِ بهترین‌ها نیستن؟

- اگه منظور «بهترین‌های ایران» باشن، نباید بگی «آیا جزوِ بهترین‌ها نیستن» و باید بگی «قطعاً بهترین‌های ایران» و در سطحِ جهانی هم جزوِ بهترین‌ها به‌حساب میان...

- خُب؟ پس...؟

- اینجا حرف بیشتر میاد روی «تسلّط» و «عدم تسلّط» بر سوژه. مگه نه اینه که بهترین آثارِ داستانیِ روستائی ایران دو کتاب «ساعدی» - «عزادارانِ بیل» و «ترس و لرز» - حساب شده‌ن در حالی‌که قلابی‌ان و ربطِ مهمّی به روستا و روستائی ندارن؟ تا نویسنده‌ای برای سالیانِ سال ساکن روستا نباشه،

هر قدر هم که مثل ساعدی شریف و مردم‌دوست و دردمند باشه، نباید به خودش اجازه بده که راجع به روستا بنویسه. ساعدی یه رهگذر به یه روستاهایی بوده و با استفاده یا بهتر بگم، با «سوءاستفاده» از زمینهٔ بکر روستائی، به‌خاطرِ نشون‌دادنِ وضعِ سیاهِ مصیبت‌بارِ دهاتیا، اونا رو علی‌الخصوص توی «ترس و لرز» مثلِ کرم و حشره و گرازِ خوار و زار و نفرت‌انگیز به نمایش گذاشته. تازه! اگه که تونست این دو کتابو به ضربِ صد من سیریشم به دهات و به دهاتیا بچسبونه، نمایشنامهٔ «چوب‌به‌دست‌های وَرزِیل» رو با هزار من سیریشم هم نمی‌تونست به سوژهٔ روستا و روستائی قالب کنه و ازش قالب بسازه؛ یعنی در احوالی‌که از دوره‌های پیش تا روزِ امروز، علی‌تیره‌روزیِ دهاتیا ظلمِ حکومتِ وابسته به‌خارجی و بی‌سواد و بی‌خبریِ خودشون در اثرِ دیانت بوده، ساعدی برای مطرح‌کردنِ حرفِ «استعمار» اومده از روستا یه قالبِ نقش بر آبِ کودکانه درست کرده... «شُولُوخُف» هم توی «زمینِ نوآباد» و توی پاره‌های روستائی «دُنِ آرام» مگه نه اینکه که به خاطرِ عدمِ شناختِ کافی از روستا و روستائی کارش این شده که دهاتیا رو توی تاریکی و ناپیدائی و، خلاصه، «بی‌زبونی» نگه داره و خودش بجاشون وِرَبزَنه و شرح و بسط بده؟ باز به‌همین علّت بوده که «چخوف» هم با وجودِ صداقتِ بیانی، توی «دهقانان» تقریباً فقط کُلی‌گوئی کرده... توی این نمونه‌ها و توی تمام نمونه‌های مُشابه، اون وجهِ مشترکی که نشون میده داستانِ قلابیه یا بی‌پاست یا دُم‌بریده‌ست یا من‌درآورِ دِیه و بی‌اعتبارِ یا ربطِ چندانی به دِه و دهاتی نداره یا پُر از ضعفه یا جوابگو نیست یا بیشتر مقاله‌ست تا داستان، اینه که می‌بینیم یا خبری از دِیالُگ توش نیست - یعنی آدمای داستان مثلِ کر و لال یا مثلِ پوز و دهن‌بسته یا مثلِ خُل و چِل و ناقص، انگار خشک بجا مونده‌ئن و نویسنده وکیلِ حرف و نقل و حرکاتشون شده و اختیارِ قلم فقط به دستِ خودش به وِرّاجی و روایت - یا اگه دِیالُگ‌هائی هم پیداشون بشه، بیشر حرفای نویسنده‌ئن که روی زبون‌ها گذاشته شده‌ئن و روحِ آدمای داستانی هم اقلّ از بیشترشون خبر نداره و، خلاصه، نتیجهٔ تقریباً بی‌نتیجهٔ چنین آثاری این می‌شه که اساسی‌ترین مسائلِ وجودیِ نیمه یا بیش از نیمه از جمعیتِ کشور نادیده و ناگفته باقی می‌مونن و جامعهٔ روستائی همچنان بیمار و تهمت‌زده بجا می‌مونه و دردهاش و اندازه‌های خوبی - بدیِ وجودش شناخته نمی‌شن تا به توجّه و اندازه‌گیری و قضاوتِ درست برسِن و به درمان برسِن یا نرسِن... البته موضوع فقط موضوع

روستا نیست و در داستان‌ها و نمایشنامه‌های غیرروستائی هم حتّی اکثر مشاهیری که به شروط نوشتن دست پیدا نکرده‌ن و خصوصاً اونائی‌شون که در قالبِ یه ایدئولژی فکر می‌کنن و برای پیش‌بردِ ایدئولژی‌شون می‌نویسن، باز از راه حرفای عقیدتی خودشون که به یکسانی توی دهن آدمای عروسی قصّه‌ها و نمایشنامه‌هاشون میذارن.. - بی‌تفاوت در اینکه اون آدمای بقال یا پزشک یا معلّم یا زنِ خانه‌دار یا نوجوان یا مبارز باشن - بی‌ارزشی یا کم‌ارزشی یا گمراه‌سازی نوشته‌هاشون آشکار می‌شه؛ کسانی مثلاً «سارتر»، «گورکی»، «برشت»، «شکسپیر» و حتّی «رُلان»... و.. - حالا! - کارهای تو چرا واقعی‌آن و کاملن و ماندگارن؟ - برای اینکه تو به اصطلاح «جامع جمیع» شروط نوشتن شده‌ئی: هم به اون میزان از دانش رسیده‌ئی که مانع شده در چارچوبه یه ایدئولژی محدود بشی، هم به سوژه مسلّطی، هم وقت نامحدود به‌کار می‌بری و هم سرِ نترس داری در ابرازِ واقعیتِ واقع. البته هر چه که زمان بگذره، با دانش و پختگی بیشتر، حاصل بهتر و کاملتر و غنی‌تر خواهد شد... (نگاهی به ساعت می‌کند) دیگه ول کن! مگه دارم این حرفا رو برای کسی دیگه می‌زنم؟ مگه مُدام باید تکرار شون کنم؟...

می‌خواهد رُو پس کند که صدائی، صدا، همان صدای دیگر آشنای زنانه دو بارِ پیش در روزهای پیش به موعدِ دَمِ پسینی، به گوشش می‌خورد و به جذب می‌رسد و می‌خواهد که حدّاقل برای لحظه‌هائی گوش بدهد... صدا از بلندی خاکی - سنگی نزدیک به کناره بالائی و پشتِ کلاس سرازیر می‌شود و خود را با وجودِ آهستگی و فاصله و مانع، با قوّت می‌رساند. صدائیسست غم و غصّه‌زده که یک بارِ دیگر شروع به ترنمِ سرودهای عزاء، سرودهای «گاکریو» - «گفتن و گریستن» - کرده است و عمیقاً فُرُمانند و انگار مرطوب، معلوم می‌کند که صدای زنی سالمند است که در گوشه‌گیری‌ئی در بیرونِ خانه، به روان‌ساختنِ جریانِ تاریک در جستجوی تسکین رسیده است و خود را به تأثیرِ فوری، به مغز و به دل و حتّی انگار به فضا و به ساختمان تحمیل می‌کند... مُرادِی به آهستگی تردیدِ رنجبارِ گوش‌دادن به سرودها و نگاهش متوجّه به زمین، رُو به گوشه بالائی و به پیدائی پا برمی‌دارد.

«درِ دل کُشتم، بیشتر از حرفِ مردم

وَر دارم کشکول و عالمو بگردم

خروسِ عرش! نخون، وقتِ سحر نیست

جدائی مادر و فرزند هُنر نیست

دلم، ای دلم، غم داری فراوون

اگه می‌خوای آه و ناله بکنی، بیا بریم بیابون...»

مُرادی - خودش یک بختیاری و یک بختیاری تمام و کمال - می‌داند که سرودخوانی‌ئی که به تنهایی زنی می‌آید، منحصرأ سرودخوانی برای داغ مُرده یا مُردگان نیست و چه بسا که بدلِ بیانِ دَم‌دستِ مویه بر احوالِ زندگان باشد، اما به هر دو حال بیت‌های شنیده‌شده را آن بیت‌های مقدمه‌ای می‌یابد که در حکمِ نارسائی و کوتاهی، به تدریج یا به سرعت رُو به بلندی‌های سرشارِ ایستادهٔ اصلِ کاری - رُو به معناهای اصلِ کاری - می‌گذارند...

رسیده و ایستاده در کنارِ یک منبعِ حلبیِ شیردارِ آب، جاگرفته رویِ بلندیِ چند سنگ، چشمش در رسیدن به دو خانهٔ سنگچینِ لُخت و خشک - یعنی سنگچینِ بی‌مَلاط - رویِ بلندیِ نه زیاد بلند، به کنارهٔ خانهٔ جلویی به زن، به کُپّهٔ تاریک - تاریک از رخت‌ها و معناها هردو - می‌رسد؛ کُپّه‌ای که نشسته به‌حالِ یکزانو، آرنجِ دستِ راستش به تکیهٔ زانوی بلندنگهداشته رسیده و پنجهٔ مشت‌شده‌اش به کنارِ لب‌ها نهاده شده است، و صدا - جریانِ شوربختیِ انبوه بی‌اعتنا به زمین و زمان و به عالم و آدم - می‌خواند:

«دردِ دِلُو اگه به سنگ بگم، سنگ اِگُروِسِه (می‌گریزه)

اگه به دار (درخت) بگم، بی‌آتش اِسُوسِه (می‌سوزه)...»

ملاحظهٔ مُرادی این می‌شود که کارِ رُوکردنِ بیت‌های مقدمه به ارتفاعاتِ معناهای اصلِ کاری، کارِ تدریج نیست و کارِ شتاب است، و شتابان - به شلنگ‌پیمائی - رُو پس می‌کند چون به احساسِ سائیده‌شدنِ دل و ذهن و روحش به نیشِ سوزن‌های معناهای در راه و به‌حالِ شروع رسیده است که طاقتشان را ندارد، و زنِ بی‌تی را شروع کرده است:

«کبکم با توله‌کبکا رفت سرِ چشمه

کبکِ بزرگ پرید، توله‌ها موندن تشنه...»

بلندی‌یافتنِ همهٔ بچه‌ها در راه‌یافتن به بیرون، کمک‌حالِ رقیق‌ساختنِ بیت در رسیدنش می‌شود و ناپدیدشدنش با پا گذاشتنِ مُرادی به کلاس، ناپیدیِ صدا نیز می‌شود... نگاهش باز به ساعتش می‌رود و به گردشِ رویِ بچه‌ها می‌رسد، به احوالی که چشم‌های بچه‌ها هم به انتظار رویِ او کار می‌کنند و در راه‌افتادنش در کنارهٔ پائینیِ میز - نیمکت‌ها تا حدِّ رسیدنش به انتها و به مقابلِ درگاهی که به اتاقی - به اتاقش - راه دارد و در پاچه‌اش سه گالنِ نفت جا

دارند و روی گالنها یک قیفِ لاکی دیده می‌شود، حتی دخترهائی به گردن‌چرخاندن نگاهش می‌کنند.

- بچه‌ها! روی بلندی یه زنی داره گاگریو می‌کنه. کیه؟ چشه؟
در پی‌جوئی نگاهش بیشتر به «حبیب‌الله» و بزرگ‌ها در آخرِ کلاس رسیده اما از همه‌جا صداهائی و صداهاى دو دختر میانشان، به‌جواب، به‌جواب شتاب در هم - بر هم یا تگه‌تگه در می‌آیند:
- مادرِ الله‌کَرَمِه، آقا...

- یه پیرزنه...

- بی‌بی طلاس... «بی‌بی طلا» رو میگه.

- پیرمادرِ الله‌کَرَمِه.

- هیچیش هم نیست والله! همین حالشه. بیخود و بی‌جهت...

- شوهرش که دیگه پنج - شیش ساله که به رحمتِ خدا رفته. یعنی...

- نه، شما خوب نمی‌گین!... آقا! عرووش خیلی ناحقه و هی باش ستیزه -

ستیزه‌گشی می‌کرد تا سوا شد از پسر، رفت نشست داخلِ همو اتاقِ سنگی...

- بله آقا، البت پسر که بی‌غیرت - بی‌تقلید شد، سوا کرد و یه گاموقتی سرود

می‌خوونه نَقْلِ دلپُری از بختِ بد خودش!

- بله، هیچیش نیست غیر از اینکه بنا به احوالِ خودش گاگریو می‌کنه!

- پس چی! یعنی پسر بزرگ کرد تا ثمرشو بخوره، اما چی؟ - عروس از

خونه فراریش کرد!

- دلش که تنگی می‌کنه، البت این می‌شه که...

- آقا! والله من مادرِ خودم هم همین‌جوری هر چند روزی یه دفعه میره

می‌شیننه پشتِ خونه به گاگریو. بیخودکی!

- آقا! والله خونه‌شون جلوِ خونه‌ ماس و مادرم تا حالا چند دفعه گفته که

همین پیرزن مثلی پرندۀ شوم که بدموسم بیاد به‌صدا، هی به همین مجال‌ها بنا

می‌کنه به گاگریو و هی بَتَرِ نَک و ناامیدمون می‌کنه از زندگانی - معاش!

- آقا! باز همش نه اینه که پسرش بی‌غیرت - بی‌تقلید شده و عرووش

ناجُوره؛ دیگه دلش از دنیا سیره و داغِ بچه هم دیده، داغِ خواهرش هم هست

که به جوونی مُرد...

مُرادی متوجّه است که بیحوصلگی بچه‌ها به‌خاطرِ میلِ هرچه زودتر

بیرون‌رفتن از کلاس، جایش را به حوصله و میلِ گفتن داده و با دقیق‌شدنش

به‌حرف‌ها، ملاحظه می‌کند که از همین بچگی بسیاری از واقعیّات را به ذهن

و به دل جذب کرده‌اند و جواب‌هایشان به حرف تفاوت زیاد یا مهمی با جواب‌های بزرگ‌ها ندارند...

فکرش فکر سختی حرف و دلش شاد از حرف‌ها - که شادی رضایت و امید به آینده بود - به خنده افتاد و برای رفع و رجوع خنده، پس از انداختن نگاهی به ساعت، در نزدیکی به گویش بختیاری گفت: «ملتفتم که انگار دیرتونه که برین چشم‌تون بیفته به بیرون و بیرین به بال هوا، نه؟»
 خنده‌ها پیدا شدند و حبیب‌الله خنده‌اش دندان‌نما، به تصدیق گفت: «چی که به خودت آشکار نیست؟!»

مُرادى با کشیده‌نگاه داشتن دست به طرف در، با همان خنده و با همان گویش گفت: «برین. بیائین برین شرتونو بگنین!»

با پیداشدن خنده‌های تازه‌ای به لب و دهان‌ها - خنده‌های اثر شوخی مُرادى و خنده‌های دلشادی - «مرغ - خروس‌ها» با حالات «بال‌بال‌کنان» یا «بال‌بال‌زنان»، به طرف درگاه دیگر مُجاز تند می‌کنند یا هجوم می‌کنند. فقط حبیب‌الله و «امیدعلی» به ماندن و ایستادن نزدیک مُرادى، بنا به «کسب تکلیف»، حبیب‌الله که کتاب مُرادى را از روی میز برداشته و به دست او رسانده، گفته: «حالا که کاری نداری بامون؟» و امیدعلی گفته: «گمان کنم حالا میره به گشتن...» و مُرادى جواب می‌داد: «نه حالا. تا برگردم.»
 حبیب‌الله باز به پرس‌جوئى گفت: «پس بگو برای امشب آبى، نونى، چیزى...؟»

مُرادى و بچه‌ها به دُور شدن از یکدیگر، مُرادى به اتاق پا می‌گذارد که مثل کلاس بی‌پنجره، خیلی از کلاس کوچکتر است و باز با وجود وسائل، بزرگ است و کمی خالی به‌نظر می‌زند. زیلوی نسبتاً بزرگ صورتی‌رنگی انتهای بالائی و جلو تیغه سواکننده کلاس را فرش کرده و تشک ابرى پتوپوشی رویش پهن مانده. در پای دیوارِ روبروى زیلو، ظرف و ظروف و چیزهائی در رُو و زیر یک نیمکتِ مدرسه نهاده شده‌اند و جلو نیمکت یک اجاق نفتی و یک منقل به چشم می‌زنند. در کناره پائینی نیمکت، یک میزِ مدرسه جا گرفته که رویش چند تگه رخت دیده می‌شوند و زیرش جای‌جادادنِ یک ساکِ بزرگ قهوه‌ای و یک ساکِ کوچکِ آبى‌رنگ شده و در کشومانند زیرش یک چراغ‌قوه و چند قوطی کبریت پیدا هستند و طاقچه‌ای در بالای میز جای مهم حفاظت یک چراغِ گِردسوز و یک فانوس و یک ساعتِ زنگی شده...
 مُرادى بی‌خم شدن کتاب را به روی بلندی پتوئى چهارتاشده و دو بالش

بزرگِ اُستوانه‌ای شکلِ بختیاری و یک بالشِ نازکِ شهریِ جاگرفته در بالای تُشک و دریای دیوار می‌اندازد. با کفش و لباس‌کندن و با آویزان کردنِ پیراهن و شلوار به دو میخ در بالای سرِ بالش‌ها در دو طرفِ یک کُت و یک ژاکتِ آویزان به‌میخِ سومی، شلوار - پیجامه‌پوش می‌شود و به‌پایرداشتن و چُمباتمه‌زدن در نزدیکی به درگاهِ اتاق، به‌برداشتنِ لیوانِ رُوئیِ واژگون‌نهاده روی دهانهٔ کوزه، به سیری آبِ خُنک می‌نوشد و پا می‌شود و با رفتن به‌کنارِ دیوار یا تیغهٔ مقابلِ درگاه، به‌خمیدن، دفتری و خودکاری را از روی ردیفِ درازی از کتاب‌های چیده‌شده کنارِ هم و روی هم برمی‌دارد و با به‌پاکردنِ دمپایی، به‌خارج‌شدن، در دَم‌های پیش‌کردنِ در، به‌صدا - به‌هجومِ صدا - بر می‌خورد... صدا به‌تمامتِ معنا در معناها رسیده و به‌صدایِ گریه - زاریِ حمله‌وریِ مبدلِ گشته و در نمناکیِ اشکِ درمی‌آید و به‌زبان و دهانش می‌چسبد.

«غمِ تو یه‌روزه نیست که من به دل نگیرم

غمِ صدساله‌ت کرده کور و پیرم...»

میلِ خاطرِ مُرادِ باز میلِ شُلنگ‌اندازی به‌دُورشدن - به‌دُورکردنِ خود - از صداست اما اینجا، در این فراغت، دلش نمی‌آید، دلش ساز نمی‌گیرد و می‌خواهد که او مانندِ همیشهٔ سال‌های رفته خود را روی خارهای سوزنیِ احساسِ واقعیتِ بیندازد و بسُراند و از حرفِ راست - از حرفِ راستی - نگریزد...

و بارِ دیگر ایستادهٔ درک و دریافت و غمخواری در کُنج و چشمش به حالِ کارکردنِ به روی کُپّهٔ آدمیانه که هنوز آرنجِ همان دستِ راستش به تکیهٔ زانوست و پنجهٔ دیگر گشوده‌اش دیگر به کنارِ گوش نهاده شده، با بی‌اختیاری - یعنی با اختیارِ تسلیم به ضعف - شانه‌اش به تکیهٔ دیوار می‌رسد.

«آخه ای کبودِ بالاسری، مگه گوش نداری

چقدر می‌تونم بانگت بکنم، بیا به دیاری (به پیدائی)...»

و صدایِ تغییریافتهٔ دیگر منحصراً صدای زار و صدای زاریِ نمانده و به شدتِ کلامِ تغییر نیز رسیده است و بیشتر به‌عنوانِ صدایِ خشم و نفرت و عجز و به‌سُتوه‌آمدگی و آمادگیِ کفرگوئی، دارد خدا را - فرضِ خدا را، فرضِ وجودِ خدا را - با گوشه - کنایهٔ آشکار به محاکمه می‌کشد و ذهنش در ظاهرِ وقفه‌آوردنی به نیتِ اما مرتبط با همین معنا، بیتی را سرِ زبانش می‌گذارد که یادآور و یادآوریِ مرگِ نابهنگامِ مردش باشد.

«کدخداها دارن میرن، بیا برو باشون
هرکدوم هاشون که کج میگن، بگو بجاشون...»
و میدان معنا را با بیتی دیگر وسیع می‌گیرد، وسیع می‌خواهد:
«ایل‌ها رفتن، دلم رفت باشون
بریم زار بز نیم به‌جا خرابه‌هاشون...»

و در جریان سوزش سوز همین، مغز و دلش مثل آتش زبانه می‌کشند و او را به حرف خدا و کلام قطعی مربوط به خدا برمی‌گردانند و این اتفاق می‌افتد که یک دفعه دیگر در نقطه‌جائی از خاک بختیاری، دست و بال مغز دیگر بری و خالی از خدا بیتی را به یاد زبان می‌آورد و روی زبان می‌گذارد و صدای خواندن را به تند و تیزی تازه‌ای می‌رساند:
هرچی که به من گفتن، همش دروغ بید (بود)
حالا دیگه باور می‌کنم که هیچ خدا نید (نیست)...»

یعنی فریب‌خوردگی ناحق و رنجش در طول و عرض و بالا - پائین سالیان بشمار، به اساس دروغ خدا و به بی‌اساسی وجود خدا رسیده‌اند و آنرا به شروعی در اعلام‌کشانده‌اند به حالی که همه زمین‌ها و سراسر فضا و آسمان، زمینه متناسب با سرودخوانی و بخصوص این سرودخوانی‌اند و علت و علل موجّه و توجیه صدا شده‌اند و به‌حالی که صدا انگار صدای سنگ‌های برپاشده خانه‌شده و صدای خشکی و سترونی بدبختی است. اول هر چیز و اول از هر چیز، دو خانه سنگچین با سنگ‌های سفید بیشتر لگه - لگه‌ای و بی‌شکل - یعنی همه‌شکله بزرگ و کوچک - با وجود فاصله حدود بیست‌قدمی، به چشم و به ذهن سائیده می‌شوند و نمایشان نماد اشاره تکمیلی و اشاره تکمیل به دو پرموسم آسمان نازا و زمین خاکی جا تا جا سفید از دانه‌نشانی سنگ‌های درشت و ریز برخی به زمین فرورفته، به انگیختن فکرها و حرف‌ها، این کلام حرف را هم می‌رساند که تنها خانه‌ها نیستند که بی‌ملاط و سنگی - بی‌خرج و مفت و بی‌مراقبت و بی‌حساب - کتاب - ساخته شده‌اند، بلکه خود سازندگان خانه‌ها و ساکنانشان نیز با همین حالات - یعنی با معناهای ول‌کردگی و دست‌تنگی و بی‌آبی و محرومیت محتوم و مفت و بدبخت دایم - ساخته شده‌اند...

در منظر این تابلو کارخوابی تسلط قدیم و ندیم، در قرارگاه سَمبل‌های سنگ‌ها در افراد و اجتماع کپه‌کپه‌شدگی و خاک و در نگاه بی‌معنای آسمان به حال و احوالی که مرغ و خروسی هم به آن جذب نشده‌اند و در ریزش

بارشِ نرم‌ریز یا تندِ کلماتِ سرودها که در کارِ انجذابِ نَفَس‌گیر شده‌اند، مُرادِی به از جاکندنِ خودِ چشمش به «خدایس» - دختری سبزِ سیرپوش از دانش‌آموزانش - رسیده که کمی بالاتر از پیرزن روی زمین پهن شده است و آرنجش به تکیه‌خاک و نیم‌رخش پیداء، مشغولِ نوشتنِ مشقش شده است و دفتر و کتاب و مداد و درس و مشقش وصله‌ناجور با منظر، اسمش به معنای استدعای نداشتنِ دختر و کافی‌بودنِ دختر، وجودش را به جورکردگی و تطابقِ می‌رساند، و نگاهِ مُرادِی در سرازیرشدن از بلندی، به دایره‌کُپه‌ای از تپاله‌های چیده‌شده به عنوانِ ذخیره‌سوخت با بلندیِ حدودِ یک و نیم متر رسیده است...

- تا کی؟ یعنی باز تا کی؟ یعنی دیگه باز هم باید چی بشه تا یه خبری بشه؟...

تحتِ فشارِ تأثیر، به سرعت پا برداشته و ده - دوازده قدم را رفته تا تندِی را از پاها می‌گیرد و به همراه، تندِی را از فکر و بیان می‌گیرد و به این تأمل می‌رسد که باید آماده‌جوابِ آرام - جوابِ معقول - شود...

- «احساساتی‌گری» کارِ تو نیست دیگه...

- بله، ولی وقتی که جون به لب رسیده باشه چی؟

- باز!...

- یعنی میگم دیگه چی باید به سرِ یه مردمی بیاد تا قبول باشه که یه تکونی بخورن؟

.....

- تو موقعی که حتی یه خُرده از حالِ طبیعی خارج می‌شی، یه حرفائی می‌زنی که ازت بعیدن؛ یعنی مثلِ مردمِ صاف و ساده‌ئی حرف می‌زنی که قطعِ امید کرده‌ئن. نکن اینجور! یعنی آگه که اینجوره، پس لابد «آریامهر» حق داره که فکر می‌کنه که همه‌جا درمان و امانن و آب از آب تگون نخورده و نمی‌خوره. سالیانِ ساله که دستگیری‌هائی رو هست که مرتباً رُو به به افزایش نهاده‌ئن و خودت هم سهم کوچیکی از شون داشته‌ئی و سهمِ بزرگی رو هم که از تبعیدها از این شهر به اون شهر داشته‌ئی. مگه هرکی که دستگیر شده و رنج برده، مَرْدُمِو نمایندگی نکرده؟ آیا منظور از «تگون» یا «خبر» یا «اتفاق» فقط اینه که دهاتی‌ها گُرز وِردارن برن به جنگِ تفنگ و مسلسل، یا مردمِ شهری با دستِ خالی بریزن توی خیابون‌ها؟ در شرایطی که دیانت و خصوصاً حرفِ «قضا - قَدَر» و «تقدیر» و «پیشونی‌نوشت» دیانت، بیشتر

مَرْدُمو به‌طور تاریخی سست و ذلیل کرده‌ن، نمی‌شه انتظار داشت که مقاومت و مبارزه بیشتر از این باشه و به‌ویژه نباید انتظار داشت که مقاومت یا مبارزه روشن و خالص و متّکی بر ارزش‌های فرهنگی - ملّی باشه و غالبش این نباشه که یه سرش سر و کَلّه معطوف به عَمّامه باشه و یه سرش سر و کَلّه سبیلوی مارکسیستی باشه. یعنی در موقعیتِ زمانی‌ئی که حتّی غالبِ جامعه‌ی شهرِی ما «فکر» نداشته باشه - یعنی به رشدِ فکری نرسیده باشه - معلومه که مبارزاش هم با یه فرقِ مختصر با خودِ جامعه، یا مذهبی باشن یا توده‌ای، و قلمزن‌هاش هم هنوز تا حدّی «حسینقلی مُستعان» و «جوادِ فاضل» و «مطیع‌الدّوله حجازی» و «ابراهیم صَهبّا» و «مهدی سُهیلی» و «سیمین بهبهانی» باشن که وجودشون نفی و اِبْطالِ ادبیّاته و توهین به ادبیّاته و دیگه پس‌زننده‌های ظاهراً «مترقی» چنین کسانی، شده باشن یه سیاهکارهائی امثالِ «هدایت» و «چوبک» و «آخوند جلالِ آل‌احمد»! ادبیّات و اندیشه‌ی واقعی در کشورِ ما هنوز بیشتر حکمِ یه بچه‌ نوپا رو داره که «تاتی‌کنان» پا برمی‌داره و می‌آفته؛ یعنی، خلاصه، اُفت و خیز‌هاشو داره و هرگز بهترین پاره‌ش پاره‌ی مشاهیرش نیست...

.....
- پس تو که اینا رو می‌دونی، دیگه چی میگی؟! -

.....
- «فُرُفُر» هم نتیجه‌ی فشارِ فکر و حرص و جوشه. پیش میاد...
- این‌که بله...

- می‌خوای دل تا کی داغ نشه و آتش‌نگیره موقعی که آدم به یاد میاره که کشورش با وسعتی بیش از مجموعِ وسعتِ چند کشورِ اروپائی و با یه اقیانوسی از نفت و با حدودِ یک - پنجمِ کُلِّ گازِ دنیا، به‌حالی که جمعیتش کمتر از سی میلیونه، بیش از نیمی از مردمش به اسمِ «دهاتی» هنوز نه برق داشته باشن نه آبِ لوله‌کشی و نه جاده، و هنوز تلفن به چشم ندیده باشن و حتّی بی‌آبی و بی‌برقی شاملِ حالِ بخش‌هائی از شهرهاش هم باشه و مثلاً خانواده‌ی خودم هنوز از آبِ شیرِ عمومی استفاده کنه و برق هم از همسایه گرفته باشه؟

- دیگه ول کنیم... من که نیومده‌م به قدم‌زدن برای بحث با خودم و یعنی اومده‌م برای نوشتن...

- نه، این حرف‌زدن‌ها مثلِ مطالعه‌ی بیشتر، به‌نوشتن مربوطن و عجله‌ای هم

که نیست، چون چیزی که همیشه دارم، همین وقت زیاد و نامحدوده...
 نوشتن به حالِ قدم زدن دیگر برایش عادت شده منتخَب و قطعی؛ یعنی پی
 برده که برای تمرکزِ فکر و برای روانیِ اندیشه و خیال و برای وصول به
 گستردگی و گسترشِ رنگ‌بهرنگِ معناها و هم برای تسهیلِ نوشتن و
 دُورراندنِ خستگی، باید به وضعِ قدم برداشتن آهسته بنویسد.
 - خلاصه، دیگه بس. بسه.

- باشه، باشه. فقط یه چیز دیگه هم برای گفتن هست: تو رو «دانش»
 ساخته و باز هم بیشتر و بیشتر می‌سازه و تو به عنوان نویسنده متعهد، با
 تجربه و تأمل و پختگی و خصوصاً با تسلط بر سوژه‌ها، باید ادبیاتِ واقعیّت
 و قدرت رو - ادبیاتِ قدرتِ واقعیّت رو - اشاعه بدی و مرتباً تقویتش بکنی و
 اتّصالاً برای زیبایی و غنا و غناش تلاش بکنی.
 - آینده من، سراسرِ عمرِ من، فقط مختص همین هدفه و این دیگه امریه
 مسلم و بی‌حرف و نقل...

توجهش به احاطه شدن در قلمروِ سنگ - به محاط شدن از قلمروِ سنگستانی
 - می‌رود و مانند روزهای پیش بیدرنگ جذبِ موجودیّت نیرومند و
 تزلزل‌ناپذیر و جاری و ساریِ روحِ این حوزه - حوزه سکوت، صدای سکوت
 - می‌شود و باز بیدرنگ می‌بیند بهتر است دقیقه‌هایی گوش و هوش و فکر و
 روح را به تطهیرِ جریانِ پاکِ پاک‌کننده و آثیریِ این روحِ عالم، این صدای
 بی‌حد و مرزِ بی‌آغاز و بی‌پایان بسپارد و ناپاکی‌ها و رنج‌های بی‌حاصل را
 غرقه آبِ بی‌توجهی و نسیان نماید... همانند دسته‌آبشارهایی که در تمام
 گِرداگرد از بلندی‌های خیلی بلند فرو می‌ریزند، صدای سکوت همه حدود تا
 حدود را با خروشِ زنگدارِ خود می‌پوشاند... روح و قلب از راه چشم و فکر
 می‌رسانند که پیش از سر درآوردن در معنا، شرط اینست که این مهم در نظر
 گرفته شود که همانطور که منظرِ منظرِ بکرِ قرون گذشته قَدَمَت است، صدا
 هم بعینه همان صدای دوره‌ها و قرون گذشته است که همچون جریانی در
 مظنه حال و حالیه، به روزِ امروز سر می‌گشدد و نتیجه امتزاج گذشته و
 اکنون را به ترمیمی سنگین و غرا و سرشار رسانده است و به زمینه واقعی
 مبدل ساخته است و در عین حال قالبی یافته است که در آن واقعیّات و معانی
 مختلفی مثالِ جریاناتِ شاخه به شاخه گوناگونی با تمام طول و عرض و
 الوان‌شان راه و جا پیدا می‌کنند. یعنی سکوت - صدای سکوت - که پس از
 لحظاتی توجه به آن خروشان و حکمفرما و حکمروا و همه موجودیّت

می‌گردد، مثل جسمیت جسمی به یکسانی به دست و پا و سر و صورت و چشم و دماغ و دماغ و لباس می‌خورد و ملحوظ و ملموس می‌شود، به عنوان اهمیت شایان تحمیل می‌شود، همتای وُجوب معنا می‌دهد، در حکم منبع مؤثر به تأثیر می‌رسد، در شکل کانون عبرت خیالات و افکار جورواجور را عرضه و سیال می‌سازد، در عینیت مظهري از معصومیت و صداقت، بی‌اعتنا باقی نمی‌گذارد و در ادامه همین امر، به وضع همه‌تندابی، پُر و پیمان و مطلق و شتابان، از بی‌انتهائی می‌آید و به بی‌انتهائی می‌رود و صورت بیانی‌اش به تقلیدناپذیری، چیزی زنگوار شبیه به «هززرز...» یا شبیه به «زیگ‌گ‌گ...» می‌شود تا زمینه‌ساز توجه کامل و اندیشه صادقانه شود، با به عرصه عرضه‌کشاندن معناهای ژرف در کار تنویر و رخشش، آماده پذیرش درس و تنبیه و مهیای قبول و تغییر می‌سازد، مانده ملتهب به گرما می‌رسد و گرما می‌رساند و مانند برف سرما و لرز منتقل می‌نماید و مثل مفهوم شریف امید و علاقه می‌دهد، نظیر بیچارگی و نومیدی دل را به دودکردن می‌کشاند، در هیچ حالی به دروغ و دغل راه نمی‌دهد و در همه حال مانند دیوانه راست می‌گوید، سرود اندوه رفتگان زندگی‌نکرده با اثر بیداد می‌شود و در متن جانسوز کور و کری تقدیروار آخر و عاقبت - در طرح ناپایداری دنیا و انسان - در حال اشاره و همراهی، می‌گردد و زاری می‌کند و در همین حالت، در دنباله و ادامه همین حال، بری از زندگانی، معنای خود را معنای به‌سُتوه‌آمدگی از رهسپاری و بقای گزیرناپذیر و گزیرناپذیر ازلی - ابدی خود می‌سازد...

... و مُرادى که با توقّف‌دادن به اراده در کار دست‌برداشتن از خود با تمام دقت گوش و گوش‌هوش به شنوائی رسیده بود و فاصله به فاصله مشت انتخاب را به پُرکردنی و به‌جلو چشم صرافت و فراست‌آوردنی در میان قطعات بیانات آهنگین موسیقی منفرد و یگانه به‌میان معانی فرومی‌برد، دست‌ها پشت کمر، با تمام آهستگی ممکن پا از پا برمی‌دارد و دیگر کم‌کم همه‌چیز را محدود به قالب سازگار همراهی و نشانه‌های همراهی و خود همراهی با معنا می‌یابد؛ یعنی دیدگان دیگر جز مفاهیم کمکی مجازی نمی‌یابند؛ آسمان خلوص - خالص - آسمان خلاص - بزرگی حجم آرامش حاصل میل به خاموشی در گوشگیری شده است، سنگریزه‌ها و سنگ‌ها و تخته‌سنگ‌های منفرد یا مجتمع و علف‌خشکه‌ها و خارشتی‌ها و خارهای پارسالی گاهی به تنگی جاپیدا کرده میانه‌ها، حجم‌های گونه‌گونه

ساختِ نفوذِ سکوت و صدای سکوت جلوه می‌کنند؛ چشم‌های بیشتر متوجه زمین، بی‌آنکه درست ببینند - بی‌آنکه هرچه را که می‌بینند واقعاً ببینند - دمپایی‌های قهوه‌رنگ را غرابتی می‌بینند که زمین زیر پا را به حرکت درآورده است و زمین زیر پا را غرابتی می‌یابند که دمپایی‌ها رؤیش می‌جنبند و نگاه به پرهیز از حدّ زانوی شلوار - پیجامه سبزپسته‌ای می‌رسد که به شدّت آلوده رنگ رنگِ خیالات شده است... و مشّت معنی پُر از انتخاب تازه‌ای - پُر از درد و دریغِ خاطراتِ کودکی و شروعِ دوره نوجوانی بازسازی‌شده - گشته است و به‌حال رجعتِ هوش و گوش، در جلو دید بررسی، گشوده مانده است... زمینه غالب، زمینه مردمِ شهرک «عَنْبَل» - منطقه نفت‌خیزی در چهل - پنجاه کیلومتری «مسجدسلیمان» - است. مردمی که مردهایشان - کارگرانِ شرکتِ نفت، یعنی «شرکتِ نفتِ انگلیس» - با تفاوتِ نه چندان زیادی با «غلام» یا «زرخريد» یا «کاکاسیاه»، یعنی با «مواجبی» سیصدتومانی، سیصد و پنجاهتومانی و به حدّاکثر چهارصد و چهل - پنجاهتومانی، از اولین بازوهای کار و رنجی بودند که «موظّف» به انجامِ وظایفِ روزانه - شبانه‌ای شده بودند که در صدرشان استخراج و راه‌اندازیِ نفت و گاز قرار داشت. در حفرِ چاه‌های نفتِ بیشتر واقع در بلندی‌های پرت و بیراهه، برای حملِ لوله‌های سنگین و وسایلِ سنگین، «شرکتِ مَلّی» حتّی قبولدارِ به‌کارگرفتنِ پشت و کولِ چهارپا نشد و همه‌چیز را بارِ شانه و دوشِ کارگران کرد و دیگر اینکه در کارِ نگهداری و حفاظتِ شبانه چاه‌ها، کارگر مجبور بود با یک چوبدست و یک فانوس به تنهائی در محیطِ پلنگ و گرگ و خرس و کفتار به شب‌زنده‌داری - شب‌گردی دورِ «مَکینه» قدم بزند یا به روی بلندیِ نه چندان بلند یک ساخت جا بگیرد، آتشِ احتیاط روشن کند، صدای ناله‌وارِ پلنگ گوشتِ نداشته تنش را بریزد و صدای حمله‌ورِ شومِ توره‌ها تکانش بدهد... و باز دیگر زیرِ برقِ آفتابی که در طولِ شش - هفت ماه از سال از سی درجه رد می‌کرد و به پنجاه درجه و بیشتر هم می‌رسید، کارگران دیگر با رنگ‌رُخسارهای سوخته - برشته، به کارِ کارگریِ ساختِ خانه‌ها می‌پرداختند. خانه‌های چهاراتاقه «جی - تایپ» با حیاط‌خلوتِ سنگی و حیاطِ سیمیِ باغچه برای کارمندانِ معمولی و خانه‌های ویلائی بزرگ یا خیلی بزرگ با حیاط‌های صدها و صدهامترمکعبی یا چندهزارمترمکعبی دورِ آن‌ورخانه‌ها برای کارمندانِ ارشد یا عالی‌رتبه ایرانی و اربابانِ انگلیسی‌شان و بعد چه حیاط‌های باغچه‌ای چهاراتاقه‌ها و چه حیاط‌های

عریض و طویل رؤسا و «آقایان خارجی» که «صاحب» هم نامیده می‌شدند، باید دور تادورشان مُوردکاری می‌شد و به داخلشان هم باید چمن‌کاری و گل و ریحان و دار و درخت راه پیدا می‌کرد... و در تعدد کارها و لزوم تسریع و تعجیل، باز بازوهای اجیر غلامانه کارگران رُو به افزایش می‌نهادند تا هرچه زودتر تأسیسات و ادراتِ مورد نیاز شرکت را و ساختِ سینما و باشگاهِ کارمندی و ساختِ کارخانه یخسازی و گشتارگاه و دبستان - دبستان «هُنر» - را و جاده‌ها را و جاده عَنَبِل به «لالی» و جاده عَنَبِل به مسجدسلیمان را به همزمانی ممکن به‌وجود بیاورند... و در ضمن چون غلامان نیز باید سرپناهی داشته باشند، باز خود کارگرانند که در گوشه انتهائی - پائینی عَنَبِل و به اندازه کافی دُور از خانه‌های کارمندی و اعیانی، ابتداءً شروع به ساختِ ردیف‌های درازِ کمپ‌مانند و سربازخانه‌مانند پشت‌سرهمی معروف به «خانه‌های بیست‌فُوتی» می‌کنند. واحدِ مترّاز، واحدِ طولِ انگلیسی، یعنی «فُوت» و برابر با سی سانتیمتر و چهل و هفت صدمِ سانتیمتر بود و طولِ «بیست‌فُوتی» باریک، برابر می‌شد با کمی بیش از شش متر؛ یعنی می‌شد شش متر و حدود ده سانتیمتر. بنابراین هر «بیست‌فُوتی»ئی که به یک کارگر - چه متأهل و چه متأهلِ عیال‌وار - تعلق می‌گرفت، اتاقی معمولی بود با دیوارهای سفید گچی خیلی بلند، با سقفی از ورقه‌های آهنی نازک و لوله‌های آهنی کُلفت، با یک پنجره چوبی سبزسیر با روزنه‌ای دایره‌ای بر بالای درگاه که تیغه‌ای و درگاهی آنرا به اتاقی کوچک و به اتاقی تقسیم می‌کرد. اتاقک به قرینه روزنه اتاق، روزنه گرد را داشت و در سمت راستش «حمّام» ساخته بودند که چهارگوشی بود طشت‌مانند با کف و لبه‌های کوتاه سیمانی و کمی جادارتر برای نشستن، بی‌دوش و بی‌آب با راه‌آبی برای راه‌یافتن به بیرون، به کوچه و برای ردیفِ آخر، به زمین‌های ول. هشت ردیفِ بیست‌فُوتی‌های بی‌حیاط و بی‌برق، نه آب داشتند و نه مستراح؛ یعنی برای هر چهار ردیف با هر ردیفِ هشت‌خانه‌ای، یک شیرِ آبِ عمومی وجود داشت که صبح و بعدازظهر و در هر بار برای حدود دو ساعت آب به آن راه پیدا می‌کرد و باز برای هر چهار ردیفی یک ردیفِ مستراح ساخته بودند... گوشه‌ای از ذهنِ بچگی «بهمن» چنان حافظِ حفظِ خاطراتِ جریاناتِ شیرِ آب و مستراح‌ها شد که «بهمن مُرادى» حالا هنوز نمی‌توانست به یادشان نیاورد یا دست‌کم جلوِ عرضه‌شدنشان به عرصه فکر و رنج را بگیرد. در نوبه گرفتنِ آب، صدای بهم‌خوردنِ سطل‌ها و دیگ‌ها و دیگچه‌ها چه به تصادفِ

شتاب و چه به لج - لجبازی می‌آمد و زن‌هایی بر سر نوبهٔ آگیری، کارشان به «توگفت، منگفت» یا «بگومگو» یا بددھنی یا بدحرفی و حتّی به فُحش و فحّاشی و فُحش‌کاری می‌کشید و به پرده‌دّری و رسوائی می‌کشید و به کتک - کتک‌کاری و کندنِ مشتم‌مشتم موهای یکدیگر هم می‌کشید... و بیشترِ خاطراتِ شرم و اندوه، به مستراح‌ها مربوط می‌شدند. هر ردیفِ مستراح هشت مستراح - نیمی مردانه، نیمی زنانه - داشت و هر مستراحی را تیغۀ نازکِ سیمانی‌ئی به بلندی کمی بیش از یک متر از مستراح بعدی جدا می‌کرد بی‌آنکه درِی در کار باشد. صدای «اِهْمِاِهْمِ» هر تازه‌واردی به مستراح‌ها به دُورگرفتنِ چشم و کارِ چشم و صدای «اِهْمِاِهْمِ» هر پیشتر واردشده و نشستہ‌ای به دادنِ هُشدار، خبر می‌کرد کجا جا نیست و وقتی‌که تعدادِ «اِهْمِاِهْمِ»‌ها به تعدادِ مستراح‌ها می‌رسید، تازه‌وارد باید به‌خارج‌شدن به انتظار می‌ماند و غالباً در بیرون بنا به «تعجیل» پابه‌پا می‌شد و بلندبلند قُرُقُر می‌کرد یا اگر «دیگر خیلی دیرش بود»، رُو به زمین‌های خالی می‌گذاشت... تا حدودِ بیش از پانزده‌قدمی ردیفِ مستراح‌ها، بوئی همیشگی سر و مغز را پُر می‌کرد چون این «مستراح‌های کارگری» سر و کارشان با فاضلاب یا چاه نبود و چیزی که کثافت و ادرار را از زمین سوا می‌کرد، محفظه‌های آهنی گود و مستطیل‌شکلی بودند که به‌طورِ کشوئی از بیرون به بیرون کشیده می‌شدند. یعنی همه‌صبحه کارگرهای موسوم به «جاروکار» با پوزهای بسته و با گاری و خاک‌انداز و بیلچه پیدا می‌شدند و به گذاشتنِ محفظه‌ها در گاری در چند نوبت، برای تخلیه‌شان همهٔ زمین‌های بی‌حدّ و مرزِ ول‌ماندهٔ پست و بلند و شیاردار و درّه‌دار و درّه‌وارِ پشتِ آخرین ردیفِ خانه‌ها در اختیارشان بود. زمین‌هایی که تا نزدیک‌جائی به بیست‌فُوتی‌ها و تا نقطه‌جائی دُور از بیست‌فُوتی‌ها، نقطه به نقطه آلوده به گُهِ و شاشِ کهنه و تازه شده بودند. در روانه‌شدنِ گاری‌ها به این زمین‌ها و در راهِ برگشتِ این گاری‌ها از این زمین‌ها، غالباً مگس‌های بیشماری به حالِ نشستن‌ها به محفظه‌ها و به حالِ پرواز به دُورِ سر و شأنهٔ «جاروکارها» دیده می‌شدند...

خانوادهٔ مُرادِی که بعد از به‌شوهررفتنِ یک دختر، شش‌نفره بود، سال‌ها ساکنِ یکی از بیست‌فُوتی‌ها بود تاآنکه بالآخره دُور از «جی - تایپ»‌ها و سایرِ «اعیانی‌نشین‌ها»، در زمین‌هایی عمود بر بیست‌فُوتی‌ها و عمود بر بازار، خانه‌هایی دواتاقه و تعدادِ کمی هم سه‌اتاقه با نامِ «سی‌برنج» ساخته شدند و یک دواتاقه‌شان به پدرِ مُرادِی «تعلّق گرفت»؛ خانه‌ای با یک شیرِ

آب و برق و گاز و مستراح با اتاقکی بی‌دوش برای حمام، با یک حیاط سنگی کوچک و با یک پنکه سقفی در یکی از اتاق‌ها... و دو - سه سال از «سی‌پرنج‌نشینی» گذشته، وقتی که دیگر نفت و گاز به لوله‌های انتقال رسیدند و همه چیز به تکمیل رسید و مطلوب و کمال مطلوب آقایان عنبَل‌نشین و تهران‌نشین شد، سیاهکاری حکومت شروع به پیاده کردن یکی از ضدانسانی‌ترین نقشه‌هایش کرد؛ چون دیگر نیازی به بازوی «آنهمه کارگر» نداشت، با طرحی به نام «پرداخت سالی دو ماه» و آنهم با کسریاتی من‌درآوردی مثل خود طرح، شروع به اخراج اکثرشان کرد با این اضافه در «عنایت» و «کرامت» که برای هر کارگری ماهانه‌ای مقرر کرد که به‌حداکثر هفتاد تومان بود! همین طرح سیاه - همین ظلم سیاه - دامن کارگران را در لالی و در چند منطقه نفت‌خیز دیگر نیز گرفت و بر روی هم صدها و صدها کارگر با نهاده شدن مبلغی از سه - چهار هزار تومان تا به حداکثر شش - هفت هزار تومان در کف دستشان، محکوم به ترک «خانه‌های شرکتی» شدند و شروع به گذراندن سال‌های فقیری - ذلیلی - خواری در عنبَل - لالی و جاهای دیگر کردند به‌حالی‌که سالیان درازی را کابوس‌وار پس‌پشت نهاده بودند که در تمام روزهایشان هر کارگری که «روزکار» بود نه «شبکار»، در سفیده‌دَمَن، وقتی که هنوز ستاره به آسمان بود، برمی‌خاست و به خوردن زوری چیزی در بی‌اشتهایی بدمجالی و به برداشتن غذای ظهرش - نان و سبزی یا نان و پیاز یا نان و آب‌ترشی‌ناردانگ‌سرخ‌شده یا آب‌عدس‌سرخ‌شده یا آبدال (عدس سرخ) سرخ‌شده یا آب‌گوجه‌فرنگی‌سرخ‌شده - به تعجیل می‌رفت تا در نزدیکی به غروب، با به صدادرآمدن سوت «راحت‌باش» شرکت - که با صدائی زُمخت و نیرومند به همه عنبَل می‌رسید - عرق‌آلود و با رنگ تاریک، پاکشان به خانه برمی‌گشت...

و ذهن تیز کودکی، مُرادى را اسیر دست‌بسته نظاره‌هائی کرد... در تحمل‌ناپذیری شدت گرمای کُشنده در بیست‌فوتی‌ها، خودش و برادرش و دو خواهرش دست‌کم از دو ساعت مانده به ظهر تا نزدیک به غروب، به خود پیچ می‌آوردند، جاجا می‌کردند، جابه‌جا می‌شدند، آه می‌کشیدند، با بادبزن حصیری یا با مقوا به خود باد می‌زدند و باد داغ، بادبزن و مقوا را به غیظ می‌انداختند، کفر می‌گفتند، از بیچارگی دراز می‌کشیدند اما زود می‌نشستند چون با دراز شدنشان، گرما و مگس‌ها بدتر هجوم می‌کردند، سر پا می‌شدند و دم در به بیرون و به آسمان سر می‌کشیدند؛ آسمان سفید و پُر جرقه، آتش

می‌باراند و زمینِ دَم در باز مثلِ خودِ آتش می‌سوزاند؛ برمی‌گشتند، می‌نشستند، با پا دراز کردن، تکیه را به دیوار می‌رساندند، به بلند شدن، با عطش آب می‌خوردند و به نشستن، هنوز درست ننشسته، باز پا می‌شدند و به دَور خوردن دَورِ خود، نمی‌دانستند این‌بار پا شده‌اند چه کنند، به سراغ «حَمَام» می‌رفتند و به آب‌برداشتن با کاسه‌ای از سطل - آبی و لَرَم - سر و صورت و دست‌ها و پاها را تا حدِّ زانو‌ها خیس می‌کردند یا چند کاسه آب روی سر و بدن می‌ریختند و با دَم‌هایی از شادی و دلشادی رهایی از جهنم و برگشته به زندگی، به اتاق برمی‌گشتند و به حالِ خوش و لب‌به‌خنده، به دیوار تکیه می‌دادند، اما رطوبتِ خُنک فقط در عرض سه - چهار دقیقه طوری ناپدید می‌شد و جُوری جا را به گرما می‌داد که انگار دروغ بود و وجود نداشت، همانطور که خیسی بادبزَن هم فقط حکمِ دقیقه‌هایی از بادِ خوش و حالِ خوش را می‌آورد و بعد مثلِ استخوان خشک می‌شد و بادش بادِ گرم و بادِ جوش می‌شد... در این حالات نگاهِ بهمن گاهی به بیزاری و سرعت از دیوارها بالا می‌رفت و برای دَم‌هایی به سقف می‌رسید و به بچه‌ها می‌رسید و از بچه‌ها فی‌الفور رَد می‌کرد تا آنکه با رسیدن به حجمِ بلند و تنومند و غالباً نشسته مادر، به درنگی در شگفتی می‌رسید؛ یعنی می‌دید مادرش مثلِ پدرش به وقتِ شبکاری که روزها را در خانه می‌ماند، دارد گرما را هم مانند تنگدستی و مَرارت‌ها با خاموشی و آبرومندی - با خاموشی آبرومندی - تحمل می‌کند و به‌روی خود نمی‌آورد؛ دیده نمی‌شد که حتی مِشتی آب به صورت بزند و نمی‌دیدند که از زیادی و از وزنِ سنگینِ لباس‌های بختیاری - از پیراهن و شلوارِ غری و «پاکش» - که زیرِ شلوار می‌پوشند - بکاهد. هم تلخیِ جاگرفته به چهره سفید و نازک و عرق‌آلودش و هم چین‌های پدیدارشونده به پیشانی‌اش در همراهیِ دویدنِ نگاهش به این و آن، بیشتر از اثرِ نگرانی و رنج برای احوالِ بچه‌ها، پند و نصیحت از خیالش نمی‌رفت و چشمش به بهمن، به صدای قُرُق‌رواری می‌گفت: «جانم! شیرینم! رُودم! این روزائی که اینجور میان و میرن و به این رقمِ مَرارتَن و زجرَن، برای اونی که راه بَره و بفهمه، یه چیزشون هم خوبه و پنده و «پند» قدر و قیمتش تا به اون پایه‌س که خودمون بختیاری‌ها می‌گیم «پول بده پند بخر»؛ یعنی به این نیتِ اینو می‌گم که شما که با چشمای خودتون می‌بینین که کارگر - که همه زحمت و مشقت به کولش باره - تا به چه اندازه بدبخته و زندگانی - معاشش مثلِ زندگانی - معاشِ آدمِ گداس و از بی‌برقی - بی‌آبی - بی‌وسیلگی هم باید

اونی به روزِ خودش و عیال - اطفالش بیاد که می‌بینین و به لاش می‌کشین، پس تو که جِلیه‌بزرگه‌ئی و دیگه به اندازه خودت عقلرسی و هم این برادرت، باید تا از ورتون میره، بگوشین به درس و مشق‌تون تا در آتیه یه تصدیقی دست‌تونو بگیره و بشین کارمند و کاربه‌دست، نه اینکه دَور بازی - بازیگوشی رو بگیرین و غافل بشین از درس تالینکه به اخیرِ کار بشین مثلِ همی بابای بدبخت‌تون که شبانه‌روز باید جون بکنه و از یه طرف هم جونش به نگهبانی به بیابون به خطر باشه برای سیصد - چارصد تومن و روی همه زحمتا و خطرا، این باشه زندگانی و معاشِ خودش و عیالش. یعنی همی «اقبال» خودمون - که پسرِ عموتونه و خواهرتون هم رفته زیرِ بالِش - و دیگه شده یکی از رئیس - رؤسا و از چپ و راست همه کارگرا احترامشو بجا میارن به دولا و راست شدن جلوش و «آقای ارشادی، آقای ارشادی» بش میگن، آیا نه هم‌ش به بُو - پدوی یه تصدیقِ شیش‌کلاسه‌ای شد کارمند و اخیرش هم شد رئیس؟ تازه همو تصدیقِ شیشو هم با رشوه - کُشوه گرفت و بس یه گوره‌سوادى داشت. همه نکته این حرفام میاد روی اینکه حالا که به این دوره دیگه نه انصاف و نه وجدان و نه قانون به کارِ دواير دولتی گیر نمیداد و خدا هم - قربونش - بلاتشبییه انگاری رفته طرفِ ظلم و ظالم و خراب و، خلاصه، رئیس - مَنیَسای فُکل - کراواتی و فرنگی‌های نجس و بُوگندُو شده‌نِ بلای رُوزمینی و شده‌نِ خدای رُوزمینی و از پرتو سرِ کارگر شده‌نِ آماده‌خور و مفت‌خور و همه عیشِ دنیا تعلق گرفته به خودشون، پس باز میگم بتون که شما بچه‌ها باید یه کاری نکنین که آتیه‌تون خراب بشه و به روزگارِ باباتون گرفتار بشین و باید کاری بکنین که هم خودتون مِن‌بعد ثمرِ جوونی و زندگانی‌تونو بخورین به سلامتی و هم ما رو از این زنده‌ذللی - تلخمرگی نجات بدین و غیراز این هیچ فَرَجی نیست که نیست؛ یعنی بنا به قولِ باباتون، فقط یه دکتر مصدقی پیدا داده بود که به فکرِ قانون و به فکرِ زحمتکش بود که او هم اخیرش تیغش بُرید و شاه و انگلیسی - آمریکائی‌ها گرفتن کردنش به زندان و بالأخره هم قشنگ همون شد که دلِ خودشون می‌خواست و به‌قولِ خودمون «آفتاب زد همو جایی که دلِ دزد می‌خواست»... مخصوصاً این کلامِ حرفِ بیادِ دَمِ نظرتون که هم خودم و هم باباتون هی بتون گفته‌ئیمش و می‌گیمش: همو جاروکارائی که کارشون اینه که صبح به صبح پیدا بدن به گهرُوفتن و به گاری‌گاری گهریدن به دُور دُورها، آیا نه اینه که اونا هم بختیاری‌ان و گولی - غرِشمال نیستن و از پشتِ بوته هم پیدا نداده‌ن؟ نه اینه

که اونا هم برای درآوردنِ یه لقمه نونی بنابه تکلیفِ اون عملی شده‌ن که می‌تُش هیچوقت به دنیا و عالم نبوده؟...»

اگر که خواب یکی - دو تا از بچه‌ها را - غالباً یکی از دخترها یا هر دو را - بیشتر به خاطر بی‌حسی و سستی بی‌هوش و گوشی حاصله گرما می‌برد، مادر بادش، بادشان، می‌زد و به مگس‌هایش، به مگس‌هایشان، دست می‌جنباند و وقتی که دیگر جان به دست‌هایش نمی‌ماند، به پرخاش صدا می‌کرد: «هی جِغله! تو هم، هی جِغله کوچیکه! پس مگه چشم ندارین و نمی‌بینین که این بچه زبون بسته دیگه مُرد از وَرِ گرما و از وَرِ مگس؟ یعنی من باید بتون بگم تا یه دَمان یه بادی بزنین بش؟ نه اینم خواهر کوچیکه تونه؟ نه اینا هم خواهر کوچیکه هاتون؟ نه شما هم از همین عیالین؟ پس چتونه که هیچی نمی‌گین و فقط پرپر نگاه می‌کنین بِم مثلِ آدم دیوونه؟! "بچه آدم" اونه که یه چیزی رو خودش از خودش بفهمه و یه کاری رو "بی‌گفت" و بی "نه‌گفت" بکنه. بچه‌ای که از کوچیکی به حق برادر - خواهر خودش نباشه، پس وقتی که بزرگ شد دیگه می‌خواد چی بشه؟ تو! هی دختر درازه! پس اقلّاً تو بیا یه کم باد بزن به خواهرت...»

شانه به خواب رفته یا به خواب رفته‌ها را تکان‌تکان می‌داد بیدارش کند، بیدارشان کند و فایده که نمی‌کرد، چشمش متوجّه سمتی، انگار برای کسانی، می‌گفت: «نگاه کنین! شما خوب نگاه بکنین همین‌جا! نه شد به یه چکه آب و باز چشم نمی‌گشیه! نه هلاک شدن و باز خواب ول‌شون نمی‌کنه! مگسا خوردن‌شون و باز نخیر!... ببینین! عرق رفت رسید به دَماش و رفت داخلِ گوشش و باز بیهوش و بی‌گوش افتاده! بگین آخه خواب چی داری به این تابستونِ قلب‌الأسد. هی خاور! پس تو یه دَم چشمتو بِگش تا اقلّاً ببینم به هوش خودتی! هی، تو، - کنیز! - تو که دیگه بزرگی به قدرِ خودت، بابام؛ دیگه بس، دیگه مُردی که. نکنه به هوشِ خودت نیستی که دیگه جُم هم نمی‌خوری؟! پا شو دیگه بابام، پا شو تا آبِ یخ بِدَم به دخترم بخوره... نخیر! "خواب" چی، کشکِ چی، پشمِ چی! این خواب "خوابِ مرگه" و اصلاً خودش علامتِ بدبختی - نومیدیه، و گه‌نه کی دیده که کسی شعله بیفته به همه جوش و پیش‌خودش خیال نگیرهش که نکنه یه وقت از حرّتِ گرما خواب به خواب برم و خوف نگیرهش و باز تَکون به خودش نده و بیدار نشه؟...»

بچه بیدار شده، هم سستِ خواب و هم با چسبیدن به خواب به عنوانِ راه - چاره از سرگذراندنِ حتّی‌الامکان بعد از ظهر، چشم نمی‌گشود و به غیظ صدا

می‌کرد: «ای که گه به خدا! خدا به گه سگ! چکارم داری، چکارم داری،
ریدم به خدا! بذار بخوابم، خواب می‌برم، بلند بشم چه بکنم، گهت به
خدا!...»

در نزدیکی به ظهرها، وقتی که بوی غذا از روی اُجاقِ نفتی به دماغ
می‌رسید، فکر دلشادی به‌زودی خوردن و بعد نوشیدنِ چای خیالِ همیشه‌حی
و حاضرِ گرما را کمی دُور می‌برد، دُور نگاه می‌داشت. دلشادیِ بزرگتر
مالِ وقتی بود که غذا «غذای‌حسابی» مثل «آبگوشت» یا برنج - گوجه‌فرنگی
مخلوط بود و «دلشادیِ عظیمِ کم‌پیدا» مالِ وقتی بود که هر دو اُجاقِ نفتی
به‌کار می‌افتادند و بوی مخلوطِ چلو و خورش را به دماغ و به روح
می‌رساندند؛ یعنی در چنین‌وقتی که مزده‌اش را از روزِ پیش از زبانِ مادر
شنیده بودند، بچه‌ها به‌قولِ خودشان «باباشان خدا بود»! با اینحال ناهار تمام
شده - نشده یا چای تمام شده - نشده - که بخصوص چای بدتر حرارت و آتش
به اندرونشان می‌کرد - به خودپیچیدن‌ها شروع می‌شدند و قُرُق‌ها پیدا
می‌شدند و حرف‌ها - در لزومِ آه و ناله‌کردن در کم‌کردنِ فشار در حکمِ درِ بدل
پیشِ همدرد و غمخوار - درمی‌گرفتند. یعنی در حالتی که با آستینِ عرق را از
صورت و پیشانی و بینی پاک می‌کردند که با لقمه توی دهانشان نرود یا توی
نعلبکی نچکد و به دم‌های دست‌تکان‌دادن به مگس‌ها برای آنکه توی غذا
نروند یا گوشه لب و گوشه چشم و بینی را نخورند، صدا می‌کردند:

- وای‌وای‌وای!...

- هاح! دیگه امروز دیگه!...

- پس چی! هنوز هیچی نشده آتش افتاده به لاش‌مون و به جگرمون و به

سر و مغزمون!

- ها، معلومه که امروز دیگه قیامته.

- امروز دیگه می‌میریم!

- پس چی. باز صد رحمت به دیروز.

- هاع. یوماً بتره الحمدلله!

- ای که نه «الحمدلله»!

- خیر، دیگه امروز حتم هلاک می‌شیم، ننه...

و «ننه» - «مادر» - برای بیچارگیِ احوالِ بچه‌ها و برای بیچارگی در
نداشتنِ جواب، نمی‌گفت و نمی‌گفت تا بالآخره بخصوص به‌عنوانِ جوابی به
حرفِ آخر و هم به‌عنوانِ لزومِ به‌صدادرآمدنی برای همه حرف‌ها، در

ملاحظه همه چهره‌های عرق‌آلود و زجر بار و فکری کنار و جلو چشمش، با به جلو کشیدن لب‌ها به مهربانی و غمخواری، به حرف درمی‌آمد.

- چه بکنم بابام، دُور از جون، نگو. خدا منو بگشه براتون. بمیرم براتون که کاری از دستِ یه بزرگی برخاسته نیست و چاره‌مون ناچاره. من دوبیستر ترسم پیش شما جِغله‌هاس که میرین به آفتاب. یعنی به خوفم که نکنه خدای نکرده یه وقت زردی - گرمی بکنین بیفتن به جون‌مون به این بی‌دوا - بی‌درمونی. هی گفته‌م و میگم بتون که تا آب داریم بریزین به سر و لاش‌تون یا اقلاً خودتونو تر و تَلیس بکنین...

و وقتی هم می‌رسید که به دلداری‌دادنی - به دلداری‌ئی که از چند روز پیش به دستش افتاده بود - دست می‌برد.

- دیگه نزدیک کرده‌یم به چله و من بعد دیگه هی گرما رو به شکست میره و همه سختی بس میاد پیش یه ده - بیس روز دیگه. باز طاقت بکنین. «طاقت» یه چیزیه برای خودش...

... که به حال توفیدن آتش گرما در سر و مغز و پیشانی و گردن و سینه و پهلوی و گرده و دست و پا و اندرون، صداها، خشم و غیظ ناباوری و ناراحتی و اعتراض پیدا می‌شدند:

- «چله»! میگه «چله»!...

- هاج! «چله» دیگه یعنی که چی!

- «چله» و «بعد چله» یعنی دیگه طعم چی دارن آخه!

- حرام اگه «چله» و «بعد چله» یه متقال هم فرق داشته باشن!

- میگه هم که «باز طاقت بکنین» و «طاقت خوبه»، یعنی ما باید طاقت

بکنیم تا به وقتی که بازو تا بازو بترکیم؟ یعنی اونوقت قبوله؟!!

و این حرف‌های بعد از «چله» هم پیدا می‌شدند:

- ننه، ننه! اگه تو راست میگی، پس بیزحمت بگو ببینیم حالا که دیگه بعد

از چله‌س باز چرا بتر می‌کنه از پیش از چله؟!!

- تازه، والله، بالله، به سگ قَسَم پیش از چله غلط بکنه اگه مثل امروز

بمون کرد! این همه‌ش حرفه که بعد چله فرق پیدا می‌ده!

- پس چی! انگاری هنوز بچه صغیریم و نمی‌دونیم که تا پائیز نیاد،

روزگار هی همینه که می‌بینیم و می‌کشیم و تا اونوقت باز هم باید اقلاً هزار

دفعه بمیریم و ورگردیم!

و مادرشان با پیچ‌آوردنی به خود از اثر حرف‌ها، جوابی می‌داد منتظره و

بی‌اثر: «بله که شما چون گرما کوهه به سرتون، سَری - نَری می‌بازین، اما گفته‌ئن که بچهٔ آدم یه حرفی رو که بزرگ و صلاح‌دارش بش می‌زنه، بره داخل گوشش. آیا "بزرگ" بهتر می‌دونه یه چیزی رو یا "کوچیک"؟» و گاهی به آن تنها دل‌داری ممکن دست می‌برد که باعث قوت و امیدواری بچه‌ها می‌شد: «خونه‌های سی‌پرِنج رو که دارن می‌سازن، مگه می‌خوان بیست ردیف ازشون بسازن تا کارشون تکمیل بشه و خلاص بکنن و بدن‌شون به کارگرا؟ خیلی که بخوان بسازن، شیش - هف ردیف ازشون می‌سازن - که باباتون هم گفته - و تا حالا هم که پنج - شیش ردیف‌شون ساخته شده‌ئن و از اون تکمیل‌هاشون میدن دیگه. حتم حتم به هَمی نزدیکی یکی‌شون تعلق می‌گیره به باباتون، و همه‌شون هم برق و پنکه دارن و هم گاز و هم آب، مثلِ خونه‌ای که دادنش به مَش علی‌کَرَم خودمون.»

و بچه‌ها حرف‌های مشارکت را با آن اندازه از شوق و ذوقی به زبان می‌آوردند که شدتِ گرما به آن رخصت می‌داد و حتی نمی‌داد؛ حرف‌هایی که از هفته‌ها و هفته‌ها پیش بارها و بارها زده شده بودند:

- ها...

- نَیم راست میگه اینو.

- ها، پس دروغ میگه؟

- بله، اما تا ببینیم کی؛ یعنی اگه تا به اون وقت هنوز باشه‌مون به روی

گل!

- های‌های! اونوقت پنکه هی وُور وُور دَور بخوره مثلِ تیر و ما دراز بکشیم و سردمون هم بشه!

- پس چی؟! تازه: اینو هم بگو که اونوقت بادِ پنکه نمیزاره که یه مگس هم بمونه به نزدیک و اصلاً بمونه داخلِ اتاق.

- اونوقته که دیگه بابامون خداس!

- اونوقت دیگه تمام دونه‌های دل‌مون می‌تَرکن!

- البتکه. اون روز دیگه هَمو روزیه که یکی خودمون خوش‌مونه، یکی

هم خدا!

- یادتونه اوندفعه زیرِ پنکهٔ عموم علی‌کَرَم چقدر خوش‌مون بود و هی نگاه

می‌کردیم به همدیگه و هی بیخود مثلِ آدم دیوونه می‌خندیدیم؟!

و مادر به دلخوشی - دلشادیِ برگشتنِ حرفِ بچه‌ها و برگشتنِ حالِ بچه‌ها، اضافه می‌کرد: «دیده‌ئین که حیاطِ حسابی هم دارن، دیوارا بلندن و خیلی رَدَن

از همسایه‌ها و آدم شب می‌خوابه داخل حیاط. باز دیده‌ئین که اتاق داره با در و پیکر برای حمام و باز یه جائی داره به کُنچ حیاط که «بُخار» باشه با دیوار و سقف؛ یعنی یه سنگ آهنی بزرگی داخلِ هَمو جا داره که زیرش گاز روشنه به همه بیست و چار ساعت و دَور تا دَورِش می‌شه مثلِ آتش و اونوقت دیگه با اون وسیله خداخوب‌کرده، نه زغال می‌خوائیم و نه نفت و نه دیگه می‌فهمیم سرما چیه وقتی بریم جمع و چُمبه بشینیم دَورِ همون سنگ که مثلِ خودِ خون سرخ می‌شه. غذا و چای هم که روی هَمو بخار درست می‌کنیم، آب جوش هم که دیگه هی داریم برای حمام به پائیز و زمستون؛ شیر آب هم که برآورد کرده‌ئین که داخلِ حیاطه و دیگه بنا نمی‌شه به اینکه آب بگیریم داخلِ سطل‌ها مگه برای اینکه بخوائیم آب خُنک بشه برای حمام به این موسم...»

و غالباً یکی از بچه‌های بزرگ - بهمن یا «حسن» - به پی‌جوری‌ئی به حرارت توی حرفش می‌آمد.

- ننه، ننه! تا ببینیم «دومنزلی» بدن به بابام یا «سه‌منزلی».

باز بچه بزرگی به دخالت توی این حرف می‌آمد.

- هی بدبختی! حتماً «سه‌منزلی». چرا عموم علی‌کرم سه‌منزلی اما بابام

دومنزلی؟ مگه او هم کارمنده که از بابام بهتر نگاش بکنن؟

در ستم مسلطی که «روحیه کارگری» را روحیه قناعت به یک اتاق به عنوان «یک منزل» ساخته بود، بیان به‌جای «دواتاقه» و «سه‌اتاقه»، به «دقت» «دومنزلی» و «سه‌منزلی» رسیده بود.

مادر به لحن گرفته جواب می‌داد: «شما دیگه به بهر خودتون بزرگین و دیگه باید سر دربیارین به اوضاع این ولایت. بله، اگه کار به روی قانون باشه و خدائی باشه، باید سه‌منزلی به باباتون تعلق بگیره نه به مش علی‌کرم، چون اگه اونا پنج‌سر عیالَن، ما شیش‌سر عیالیم و با اون خواهرتون، هف‌سر عیالیم، اما کو قانون و کو دیانت؟ مگه دیگه کارا به روی قانونن و به روی دیانت؟ البت همه‌ش هم به بیقانونی و بی‌دیانتی نیست و دیگه دوبیشتر کارا یه سرشون به پارتی‌بازی و به زرنگی و به اینکه آدم فکر داشته باشه و رُل این روزگارو یاد گرفته باشه. مثلِ مش علی‌کرم که به هوشه که چه خبره و قند این روزگارو یاد گرفته، اولِ کار پول داد به رئیس اداره آمار هَش - نه سال سنشو کم کرد تا نکنه بنا به سن از کار بیکارش بکنن و از یه طرف هم باز بنا به رشوه - کُشوه و بنا به اینکه هر جا که یه رئیسی یا یه فرنگی‌ئی می‌زنه

می‌گذره، میره واجلوش به دولا - راست‌شدن و به تملق و چرب‌زبونی و همه کار به دست‌ها ازش رضائن، اون سه‌منزلی رو جلد دادن بش و از بیست‌فوتی‌نشینی دراومدن، اما به این بین باباتون چی؟ - باباتون همونه که نقلِ باخدائی هی پس بوده؛ یعنی همه عمری که کرده، هی رفته به زیر و ما هم هی باش سوخته‌ئیم و هی پرشته‌ئیم و هنوز هم که هنوزه همینه که می‌بینیم و می‌کشیم. یعنی با وجودی که خودش مشخص می‌بینه که دوره چه دوره‌ای شده و چه خبره و چه قیامتی شده، باز هرچی که بشه و هرچی که باشه، کلام حرفش که بالا میاد، هی کلام دیانته و از بیفکری هرگز از دم دُم دیانت رده نمی‌شه. انگاری فرموده خدا بوده که هرکی که دیانتکاره و عبادتکاره بس هی باید خودش و عیال - اطفالش بدبخت و سیامروز باشن! هر وقت هم که خودم یا اقبال یا مَش علی‌کَرَم یا خالتون یا هرکی بش می‌خوونیم که: "والله بالله معنی باخدائی و خداترسی همه‌ش این نیست که تو میگی و تو هم باید به فکر خودت و عت و عیالت باشی و خدا هم هرگز حکم نداده که تو پاک دست از خودت ورداری"، جوابی که میده بس اینه که: "شما اگه روی زمینو می‌بینین، من ته زمینو می‌بینم! دست‌تمنا بکنم با یه رئیس عرق - شرابی و بدعملی و چاخان - پاخان یه فرنگی کافر نجسی رو بجا بیارم به اسم جیفه دنیا؟ یعنی تو آیا خبر نداری، شما آیا خبر ندارین که همین "جیفه دنیا" و "روزی" هم خودشون یه امتحانی‌ان و مقدر الهی‌ان از روزِ اوّل - ازل و اصلاً اگه هم که یه پول بیشتری غیر از روزی به هر جون‌گندنی برسه به دست کسی، اون پول حتم حتم مثل چرک دست که به آنی بیاد و به آنی هم بره، هی به یه راهی - چه به مریضی و چه به اتفاق - از دست میره و "روزی حلال" فقط به دست خدا خودش نه به دست بنده خدا و اصلاً "بنده خدا" سگ کیه! یه روز اقبال بش گفت: "تو که جسم و جونی نداری، به این گرما و به کار سخت و به بر بیابون، آخه چه روزه‌گرفتنی داری" و او ورگشت گفت: «"روزه" هم مثل نماز حکم خدائی و به آدم فرضه که بجا بیارهش با هرسختی‌ئی که باشه. کار که سخت باشه و روزه‌گرفتن که سخت‌تر بشه، باز اینم خودش یه امتحانه از جانب پروردگار خودش! به اسم کار و لاغری و گرما و بیابون اگه من پیام روزه رو بذارم به گل، اونوقت فقط خوبه که همه هی منو تُف و لعنت بکنن و غیر از این، فهم می‌خواد تا کسی بفهمه که اگه بیاد با خوردن لاششو هی چاق و کُلفت بکنه و از کار خدا غافل بشه، اون لاشو چاق و کُلفت کرده که وقتی که مُرد، نصیب

مار و مور و کژدم بشه! اون دنیا قبوله نه این چار روزه دنیای فانی! من اون دنیا و روز حسابو نمیدم که این دنیا رو بگیرم!» شنیدین؟! یعنی همه حرفاش معنی شون این می شه که همه آدمای خراب و مفتخور تا حدّ فرنگی ها که همه عیش دنیا رو می کنن، فقط فرموده خدا بوده و روزی ئی بوده که خدا از روزِ اوّل - ازل بریده براشون و این هم که ما و همه آدمای باخدا و خدا ترس، عمرمون اینجور به فقیری - ذلیلی و طعم آرزویی و زنده ذلیلی تلف می شه، پیشونی نوشت این بوده و باز هم فرموده خدا بوده از روزِ اوّل - ازل!... خاب! حالا! شما می بینین که خیلی از بیست فُوتی نشین ها - مثل همین همسایه مون علی داد - برای اینکه به شب هم سخت شون نشه، اومده ئن با هر وسیله ای - با تیکه ورقه های آهنی، با تخته چوب، با سنگ، با خشت، با کاهگل، با حلب های روغن و تا حدّ به چیدن تپاله روی هم - یه حیاط کوچیکه ای درست کرده ئن و تخت یا لُوکه زده ئن داخلِ همو حیاطها می خوابن، و اونوقت بله که چون ما یه طرف مون ولّه و خونه نیست و دیوارِ خونه همسایه رو هم هست، شما چون جِغله ئین و باباتون می خوابین بیرون و دم در، اما باز من خودم و این دخترا - که عورتیم - که نمی شه جلوِ انظار و بالأخره رفت و آمد، بخوابیم بیرون و شب هم با وجودِ پنجره گشوده و درِ واز و دریچه، خیلی سخته به سرمون تا صبح بگیره مون و از یه طرف هم با وجودِ خواب بیداریِ خودم و باباتون، باز به هراسیم که با در و پنجره گشوده، نکنه یه وقت دزد بیاد و ظفر بکنه و همین دار و ندارمونو هم ببره و خبردار نشیم، و به همین حساب، ببینین باباتون تا چه پایه فکر ضایع گرفته ش و ولش نمی کنه که این وضعو داشته ئیم و باز چه کرده؟ - اونی رو کرده که خبر دارین خودتون و هیچ بنی بشری به هیچ تاریخی کار به این ناجوری رو نکرده در حق خودش و عیال - اطفال خودش مگه اینکه آب به سر بوده: یه روز یه فرنگی بنا به خاطر اقبال بش گفت: "بیا ورقه های آهنی نو بت بدم ببری یه حیاطی باشون درست بکنی یا هرچی" و باباتون.. - ماشاءالله نام خدا! - ورگشت بش گفت: «نه، اوّلندش که تو که از این کارا بکنی، غیر از قانونه و این عمل دزدیه و دوئمندش من یه آدمی آم عبادتکار و چون ترس خدا به شونه مه، قبولدار یه اینجور عملی نمی شم!» دیدین؟! و باز خبر دارین که یه روز روی مکینه، فرنگی بزرگه معلوم نیست که بنا به چه خاطری، دشنام داد به یه مکینه کاری و یه سیلی ئی هم زد به نعل گوشش، و به حالی که اون مکینه کار چه از ترس کارش، چه برای خطائی که کرده بود، سرشو انداخت به زیر و هیچی نگفت،

باباتون که از دُور حالِ قضیه رو دید، دست برد به آهرمی رو وَرداشت و نهیب داد به فرنگی که: "پدرسگِ کافرِ نجس! تو به ناحق و به زور اومده‌ئی داخلِ مملکتِ ما به خوردن و چاییدن و باز این کمه و جرأت هم می‌کنی به یه کارگری دار و دشنام بدی و سیلی بزنی؟"، و فرنگی پا نهاده بود به فرار به صداکردن که: "بگیرین علی رو که دیوونه شده" و باباتون تا دو دُور ندادش دُورِ مَکینه و تا مَکینه‌کارا سفت نگرفتتش، ول نکرد! و چشمش به خنده شیرینِ غرورِ بهمن، به گشاده‌روئی می‌گفت: «آ! می‌خنده برام! از بسکه "بابا" عملِ خوبی کرد، "پسر بزرگه" ببینین چطوری می‌خنده! از شانسِ ما تو هم از همین کوچیکی بت معلومه که دستت داخلِ دستِ باباته!» و چشم خودش هم به حوزه خوبی و شهامت و حقگوئی، لبخندی می‌زد، لبخنده‌ای می‌داد...

برای خاطره حمله پدر به «فرنگی بزرگه»، جواب‌های بهمن به مادرش به یکسانیِ جواب‌های ممکن می‌رسید: «خنده‌م مالِ شوق و ذوقه. بابام خیلی هم حق داشت! اصلاً چرا فرنگی باید داخلِ مملکتِ ما باشه تا چه برسه با اینکه بشه رئیسِ نوکِ سرِ مردم و فُحش هم بده و کتک هم بزنه؟ اصلاً درد بیشتر میاد اینجا که مگه فرنگی هم آدم حساب می‌شه در وقتی که اگه یه روز هم حمام نکنه بُوشِ سرِ آدمو می‌کنه؟! فرنگی‌هائی که وقتی هم که آب می‌ریزن به لاش‌شون، به محضِ اینکه برن زیرِ آفتاب باز فوری بُوشون پخش می‌شه و آدم اگه بره نزدیک‌شون حالش بهم می‌خوره، از حیوون هم بترن و اونوقت آیا آدم نمی‌ترکه که ببینه توی مملکتِ ما شده‌ن پولدار و همه‌کاره و ارباب و حتّی بشون باید هم بگن "صاحب"؟!...»

و جوابِ مادر این جواب‌ها می‌شدند: «تو حق داری رُودم، تو حق میگی، اما هرچند هم که جونور هم که هیچ آب به لاشش نمی‌رسه بُوش نمیاد و فرنگی‌ها به آنی بوشون میاد، باز در وقتی که شانس‌شون بلنده چی؟ شانس‌شون که خوبه! «شانس» رو که باشه، همین می‌شه که شده! میگی «مملکتِ ما»؟ - اصلِ قضیه همینه که مملکتِ دیگه مملکتِ مخلوقِ مملکت نیست و گشته به تحتِ اختیارِ همینا و شاه و یه مشت دزد و خیز و بدعمل که نمیذارن آدم فهمیده و مردم‌پرست بگرده روی گِل. مگه جریانِ دکتر مصدّق رو چند دفعه باید براتون بگیم؟ دکتر مصدّق نفتو ملی کرد که یعنی دستِ اجنبی کوتاه بشه و برای اینکه کارگر و زحمتکش راحت بشن و دیگه خوش‌شون باشه، اما دیدیم که اخیرش چه به روزش رفت و اختیارِ نفت و

گاز مثل سابق افتاد به چنگِ اجنبی و اختیارِ کارگر و زندگانی - معاشِ کارگر هم دیگه بالکل افتاد به دستِ اجنبی...»

و بالأخره در موردِ «تعلق گرفتن» «سه‌منزلی» یا «دومنزلی»، لحنِ مادر هربار بیشتر لحنِ تردید و نومیدی و تلخی، می‌گفت: «نخیر! نه گمانم! از لج - لج‌کشی هم که باشه، ما «سه‌منزلی» نمی‌بینیم به چشم! ما سه‌منزلی مگه به خواب ببینیم!» و هربار به تسکینِ خودش و بچه‌ها، می‌گفت: «دومنزلی هم که بدن، باز شکر داره. مگه اون دومنزلی‌ها بدن؟ دو تا اتاقت و فراخ و مگه به این رقم بیست‌فوتی‌های آجلن؟»

نفرت از «فرنگی» - «فرنگی ظلم»، «فرنگی ظالم»، «فرنگی کافر» موزردِ بدپوزِ بی‌آبرو» و به‌ویژه «فرنگی بویناک» با وجودِ همیشه آب و حمام و صابون و عطر و گلاب به خود دیدن - از همین دُوره کودکی به مغز و دلِ بهمن و به عقیده‌اش راه یافت و تلمبار شد و پُر تا پُر وجودش شد، و باز از همین کوچکی بود که نفرت از حکومت تمامِ خلل و فُرَج نفرت از فرنگی را پُر کرد و یعنی برایش رُوکشی از تأیید و قطعیتِ امر شد و وجودش را به این برانگیختگی در خشمِ بیحرف کشاند که چرا حکومت منحصرأ حکومتِ حفظِ خواست و منافعِ «اجنبی» شده و چرا تمامِ هم و غمِ حکومتِ رُسِ کارگر را بالاآوردن و آب‌گرفتن از وجودِ کارگر و ریختنِ همهٔ آب‌های حاصل و مجتمع به آسیابِ کاربه‌دست و کارفرما شده و در این میانه چرا روستائیان را نیز بی‌کمترین پرستاری و کمک و رسیدگی‌ئی به وضعشان، به امانِ خدا رها کرده... در افزایشِ سن تا به وقتِ حالیه و همراه با رشدِ فکری باز تا به حالِ حاضر، قضاوتش در بارهٔ فاصلهٔ کارگر و کارمند و کارفرما به حدّ محتومِ واقعیتِ «فاصلهٔ بسیار طبقاتی» در «دیکتاتوریِ سرسپردهٔ امپریالیسم» رسیده و فکرش در تعدیلِ «رنگ و بوی فرنگی» به این مواظبتِ بیانی رسیده که تفاوتِ جغرافیائی در اروپا و تا حدّی در آمریکا میدانِ بی‌شرط و شروطی را در اختیارِ تسلطِ ابر و برف و باران و بادِ یخسانِ تقریباً همیشه وزان می‌گذارد تا آنجا که حتّی ممکن است سرتاسرِ سالی یا چند سالی را با پوشاندنِ تمامِ روزها و شب‌ها، به نتیجهٔ تقریبیِ تبدیلِ چهار فصل به یک فصل برساند و در کمبودِ نبودمانندِ نور و گرمای آفتاب نگذارد رُستنی‌ها و میوه‌ها در دُورِ رشد و به‌دورراندنِ سموم و بو، به گندزدائی و به عطر و بو و طعمِ برسند تا آنجا که به کمکِ ترکیباتِ متفاوتِ زمینی، مثلاً گل‌ها را به بی‌بوئی کامل در حدّ گل‌های مصنوعی و به

بوی نا می‌رساند و این امر اگر زیاد موجب بوی بد خورندگان محصولات و میوه‌ها - چه انسان و چه حیوان - نشود، اما همانطوری که موجب سیری تاریک رنگ سبز درختان می‌شود، در انسان موجب بیرنگی یا رنگ‌پریدگی یا سفیدی زیاده از حد می‌شود تا آنجا که در موارد فراوانی به علامت مشخصه گکمک می‌رسد و تا آنجا که بوئی شبیه به بوی نا و بیش از بوی نا را به سر و صورت و بدن راه می‌دهد که بخصوص از راه دهان و زیر بغل‌ها و پاها به شدت خود می‌رسد و اضافه بر آن، موجودیت فیزیکی چه در همین حوزه جغرافیائی و چه در حوزه اختصاص نژادی، این نژادها را در مجموع «مجهز و مکمل» به بوی انبوه نژادی ساخته که تند و خاص، با عمل تعرق به دور از رعایت همیشگی شستشو، حتی در هوای آزاد به سرعت و شدت پراکنده می‌شود و حتی مثل دیواری در نقطه‌ای بسته یا حتی در هوای آزاد برجا می‌ماند و به‌ویژه زیر عنوان «بوی اجنبی» و زیر عنوان نادرست پنداری - دینی «بوی آدم‌های نجس» و بالأخره خلاصه بیشتر تحت عنوان «بوی روانی»، غیرقابل تحمل می‌شود و به راستی بوئیت که حتی در درازمدت هم نمی‌شود به آن عادت کرد و با آن ساخت... و هر دو - هم «بهمین دوره کودکی» و هم «مُرادی حال حاضر» - به گفتن قصد در باره «بو» می‌پردازند و مُرادی می‌گذارد اول «بچه» - «بچه کم‌طاقت» - بگوید تا آنوقت نوبه به «بزرگ» و «حوصله» - به «بزرگ حوصله» - برسد و همچنین نوبت به اصلاح و حرف نتیجه نهائی برسد...

«بچه» انگشت توجه و اثبات را به خاطره غروبی رساند که سه‌نفری - یعنی خودش و «مُراد» و «کیومرث»، هر سه «بچه‌کارگر» - با «پارتی» کارمند وابسته، به «سینمای کارمندی» راه یافته بودند و چون صندلی گیرشان نیامده بود و اگر هم که گیرشان می‌آمد، تا «بزرگ» - یعنی «کارمند» - پیدا می‌شد، حق «بزرگ» و «کارمند» بود، پیش از شروع فیلم، نزدیک به در ورودی دو لُتی در نزدیکی به ردیف جلویی صندلی‌ها ایستاده بودند. اولین صندلی به یک دختر پانزده - شانزده‌ساله گکمکی انگلیسی رسیده بود که دامن‌پوش، با انداختن پای راست روی زانوی چپ، برای مشغول کردن خودش مرتباً کفش سرپائی پای راست را از پاشنه رد می‌کرد و به پاشنه می‌رساند و بو می‌آمد و هر سه پسر یازده - دوازده‌ساله، در فاصله پنج - شش قدمی در چشم‌بردن‌ها به پای خیلی سفید و کفش، شروع به گفتنی یواش به زبان بختیاری و به حرارت نفرت کرده بودند:

- بوش! می فهمین بوش چه می کنه؟!
 - نَع! فقط خودت بو می فهمی!
 - راستی هم که! انگاری فقط خودش دماغ داره!
 - یعنی میگم بوش سر می کنه!
 - به گمانم بوی پاش میاد که اونجوری داره باد بش میده!
 - خیر هم! هم بوی پاهاشه و هم بوی همه جاش!
 - یعنی پیش از اومدنش.. - خبر مرگش! - نمی شد اول اقلأ همو پاهاشو بشوره؟

- آ! حرفای مُراد دیگه! تو یعنی...
 - هاع! هی مُراد! تو به گمانِ خاطرَم پیشش به خونه شون بودی و خبر داری که پاها رو نشُست و زد به دَر، ها؟! خودشون اجنبی آن و بوشون هم البت باید بوی اجنبی باشه!

- خدا نصیب نکنه! خودشون پیش خودشون باشن! یعنی خدا اون روز رو نیاره که ما از مجبوری نزدیک بشیم به اینا!

- انگاری این یه بوئیه که با یه شستنی چارهش بشه و انجام بگیره و بره پی کارش! البت به صبح یا به ظهر یا به بعد از ظهر هم حمام کرده و هم عطر و گُلاب زده به خودش و اونوقت بعد زده بیرون، اما باز به عرض همو یه صبح تا پسینی یا به عرض چند ساعت یا به یه دَمان هم باز بو صحرایی شده، به جُوری که انگاری اون شستن با صابون کُل و اون عطر و گُلابها اصلاً نبودشون و دروغ بودن!

- بله، باشه، قبول، اما می خوام بدونم که این بو پس چطور خودشونو گیج و خفه و آب به سر نمی کنه به همه شبانه روز؟!

- باز حرف میاد سر اینکه مگه تو پیششونی و خبر داری که بو اقلأ گیج و ویج شون نمی کنه؟

- نه، نه، اولاً که به قولِ بابام خودشون دیگه دماغشون پُره از این بو و یعنی دیگه عادت کرده نَن بش، و از یه طرف دیگه هم تا می بینن که.. - هُع! - بو داره بلند می شه، میگن: «ای آب و حمام! کجائین؟!» و به آنی می جهن داخل حمام های آنتیکه، که آدم باید بگه حیف از همو آبای سرد و گرم و دوش و وان های چینی که گشته نَن به تحتِ تصرفِ این کثافتا!

- هی جِغْلِه! مگه تو چته! البت «فرنگی» که میگن، همینه دیگه!
 «فرنگی» همین حالشه، همی طبیعتشه، یعنی خدا خودش اینجور خلقتشون

کرده و کارِ خدا رو هم که نمی‌شه بگیریم به چه حساب! یعنی خدا همه‌نمره‌ای
آفریده برای خودش!

- راستی! پس ما چرا وایساده‌ئیم به همین نقطه‌جا و نمیریم بالاتر؟ انگاری
آرمان داریم وایسیم و همین بو دل و کلِ مونو بزنه بهم و ناخوش‌مون هم بکنه!
- راست میگه!

- بریم کدوم بالاتر، بهمن؟ پس مگه فقط همین یکیه و دیگه نیست ازشون؟
نگاه بکن به همهٔ ردیف‌ها و ببین چطور موهای زرد - زردشون همه‌جا مثل
موی سگِ زرد پیدائن!
- راستی هم که!

- کیومرث! تو اسمِ «خدا» رو آوردی به این وسط؛ می‌خوام بدونم که پس
خدا.. - قربونش - چرا قبولدار شده به این عمل‌ها که این کثافتای نجس به این
مقام - مرتبه‌ها برسن و خونه - زندگانی اعیانی گیرشون بیاد و بشن هم
حکومت روی سرِ خودمون داخلِ مملکتِ خودمون؟!

- هُع! این دیگه یه فکرِیه که رفته داخلِ کاسهٔ سرِ همه از بزرگ تا
کوچیک. مگه نشنیده‌ئی و نمی‌شنوی که نقلِ همین حساب، باباهای ما، ننه‌های
ما و همهٔ کس و کارِ ما هی حرف‌شون اینه که «خدا هم انگاری خواب
برده‌ش»، «خدا هم دیگه انگاری که دیوونه شده»، «خدا هم انگاری سُوپر
شده و نمی‌دونه مال و دولت و مقام - مرتبه رو بده به کی»، دیگه «خدا هم
انگاری رفته طرفِ همین کثافتای ظلم و طرفِ آدمای دوپولی و ناراست»؟
- راست! راست میگه. آفرین.

- البت که راست میگه. می‌دونم.

- اگه که راست میگه و می‌دونی که راست میگه، پس دیگه میگی چی؟ پس
حرفت به چیه دیگه؟!

- نه آدم نمی‌تونه نگه؟! ما هم نه اینه که بچهٔ آدمیم و نونِ گندم خورده‌ئیم و
راه می‌بریم به یه چیزائی به بَهرِ خودمون؟
- اینو که حق داره والله!

- یعنی می‌گم اینا مثلِ بطّابی هی داخلِ آبن اما باز داخلِ آفتاب بوشون میاد و
زیرِ پَنکه هم که باشن، باز بوشون میاد، به‌حالی‌که سگ هم - که سگه و
هرگز ی آب به بدنش نمی‌رسه - بوش نیاد .. - اونوقت! - بوشون هم چنان
بده و چنان ناجُوره که اصلاً نمی‌شه بگیریم مثلِ بوی چیه! یعنی بوشون از بوی
نفت و قیر و گاز هم بتره و حتّی از بوی گوشتِ گندیده و از بوی لجن هم

بَتره، و.. - حالا! - خیال بگیره‌تون که اگه همون آب و حمام‌ها و عطر و گلاب‌ها رو نداشتن، پس اونوقت دیگه چی می‌شدن! اونوقت دیگه لابد جن و ملائکه هم ازشون رَم می‌کردن و سگ هم به نزدیکشون نمی‌رفت، و به اینحال باز می‌بینیم چی؟ - می‌بینیم هی مقام و منزلت‌شون میره بالا و هی روز به روز بیشتر به ناز و نعمت زندگانی می‌کنن، اما باباهای ما که هم آبرومندن و هم همه زحمت و مَرارت‌ها به کول‌شونه مخصوصاً داخلِ گرما و اگه یه ماه هم حمام نکنن باز یه بوی عرقی هم ازشون نمیداد، هی باید پس بَرَن و روز به روز هی باید محتاج‌تر بشن و بدهکاری هم بَتر بگیره‌شون و به این مابین نمی‌دونم خدا دیگه چطور رضاس به این حسابا...

- بیا! دارن پرده‌ها رو می‌گشن روی در و پنجره‌ها و همین الانه که چراغا رو هم خاموش می‌کنن و فیلم شروع می‌شه؛ نریم بگردیم دنبالِ جا؟ عاجز می‌شیم سرِ پا.

- بریم اما اگه جا نزدیکِ موزردها گیر بیاد، من که نمی‌شینم و میرم می‌ایستم سرِ پا!

و اگر گفتگوها گفتگوی بیرون از سینما بود، هرکدامشان به نشان‌دادنِ شدت و اندازه شدتِ نفرت به خودش و به دو نفرِ دیگر، باید دست‌کم یک بار به جلو پا یا به کناره تکی پرتاب می‌کرد!...

... و دیگر یکی از همان بچه‌های دوازده - سیزده سال پیش، یعنی همین جوانِ فکر و رشدِ تجربه و رشدِ دانشِ حالیه، به محکم‌خواستن و به محکم‌گرفتنِ قیدِ فاصله در جریانِ نفرت از «نژاد و رنگ و بو»، برای استحکام در بیان، بلندبلند گفت: «اینه، بله، این تا حدی از مختصاتِ نژادیه و تقصیری ندارن که اینجورن، همونطور که زیباییِ اندام و صورت هم از مختصاتِ اوناست و از طرفی هم دوره دیگه دوره بهداشت و تمیزی همیشگی شده و جریانِ بو دیگه نمی‌تونه مطرح باشه و نباید و نشاید هم که مطرح باشه؛ چیزی که مطرحه اینه که با رسمیت‌یافتنِ حکومتِ سرمایه، دورِ مسلط در اروپا و آمریکا دورِ تسلطِ پول و فساد و سکس و به رسمیت‌شناختنِ یک فحشای تقریباً عمومی شده و وضعی شده که مرتباً رُو به رشد میره و در نتیجه اکثرِ مردم‌شون در عدمِ رشدِ فکری و بی‌دانشی زائیده همین شرایطِ دست‌اندرکار، مذهبی و «عیسی‌پرست» مونده‌ن؛ یعنی «عیسی‌پرستی‌ئی» که خودش وزنه محکمِ رشدِ نامحدودِ سرمایه‌داری و حفظِ سرمایه‌داری بوده و هست؛ عیسی‌پرستی‌ئی که تعلیم میده که هیچ دخالتی در

کارِ قدرتِ مسلط نباید کرد و باید مثلِ موش و مگس و گوسفند با قدرتِ راه اومد و مخالفِ سرسختِ مقاومت و مبارزه‌س و حتّی برده‌داری رو کاملاً طبیعی و مُجاز می‌دونه تا اونجا که از برده می‌خواد که نه‌تنها جسماً، بلکه قلباً و روحاً به «صاحب» خدمت بکنه. در نتیجه، با زمینه‌های تسلطِ سرمایه و تسلطِ کلیسا و طرز تفکرِ کلیسایی، حکومت‌های منتخبِ یه همچو مردمی غیر از فسادِ داخلی، کارشون به دخالتِ مستقیم و غیرمستقیم در کارِ سرزمین‌های دیگه کشیده و می‌گشه؛ یعنی «استثمار» و «استعمار» امرِ اصل‌کاری و طبیعی در یک سکوتِ مردمی شد و شده و برای مثال مردمِ کشورِ خودِ ما از خیلی پیش از مشروطیت تا روزِ امروز، بارها قربانیِ همین جریانِ سیاه شده‌ئن و آخرین ضربه ضربه تغییرِ مسیر در جهتِ نجات و ترقّی در دورهٔ مصدّق بوده. پس نفرت از آمریکا - که پونزده - شونزده سال پیش با ساقط‌کردنِ مصدّق، شاهِ فراری رو برگردوند - مثلِ نفرت از انگلستان، اساساً نفرت از استعمار و استثمار بوده و بنابراین طبیعی و قابلِ درک بوده که مردمِ نژاد و رنگ و بوشونو هم وسیلهٔ عمق‌دادن به کینه و نفرت بکنن. یعنی در اصل وقتی که یه آدمی آبرومند و بی‌آزار و خوب باشه، آنّا عزیز می‌شه و دیگه کسی کار نداره به اینکه برگِ چه درختیه. انگلستان که بزرگترین استعمارگر و تبهکارِ چند قرنِ اخیر در دنیا بوده، برای دخالت و نفوذِ مستقیم یا غیر مستقیم، دیگه دستِ سفیدِ فساد و جنایاتِ بیشمارش در دستِ خون‌آلودِ مشابهِ امپریالیسمِ آمریکا گذاشته شده و کارنامهٔ هردوشون به روشنی تامّ و تمام نشون میده که به بزرگترین دشمنای بشریت - یعنی به بزرگترین سدهای راه‌بندِ ترقّی دانش و رشدِ شعور و شخصیت و اخلاق - مبدّل شده‌ئن، چون به بزرگترین منابعِ فساد و سیاهکاری بدل شده‌ئن، پس باز کاملاً قابلِ فهمه که در پیش‌کشیده‌شدنِ صحبت‌شون، حرفِ رنگ و بوی نژادی‌شون و ردِ زبون بشه و حتّی آرزوی نابودی‌شون آرزوی عقیدتی - قلبی بشه و یه امرِ افراطی و غیرانسانی محسوب نشه...»

پاره‌ای از نتایجِ موجودیتِ حکمرانیِ «بویناکی رنگ‌پریدگی گاهی کک‌مکیِ فرنگی» در قالبِ خاطراتِ شرم و درد و عذاب، در تگه‌ای از ذهنِ «بهمن» و «بهمنِ مُراد» جا گرفت تا برای همیشه جا گرفته باشه؛ یعنی تا این تگه از ذهنِ حافظِ حفظ و جاگیری‌شان باقی بمآند که بمآند. از همان دورهٔ «عَنْبَل‌نشینی»، همه‌ساله در نزدیکی به نوروز، به نماندنِ پولی برای خریدِ «شیرینی‌جات» و کفش و لباس و با حسابِ بدهکاری به دگانداری که

دیگر نسیه نمی‌دادند، فکر و اندوه «چه کنیم، چه کنیم»، پدر و مادر را می‌گرفت و کمتر وقتی و لُشان می‌کرد. علامتِ مهمّ این جریان فقط پچیچه‌شان نمی‌شد و علامت‌های بزرگتری را بُروز می‌داد: همهٔ چهار ردیفِ چین‌های پیشانی و چین‌های گوشه‌های لب‌های پدر در کمتر وقتی کم یا رفع می‌شدند و دست‌هایش در کمتر وقتی چه به‌حالِ ایستاده و چه به‌حالِ پابرداشتن در «بیست‌فُوتی» یا در حیاطِ «سی‌برنج»، از پشتِ کمر رد می‌شدند، یا به ترجیح، به قرآن‌خوانی می‌نشست. یعنی یکی از دو قرآن را - "قرآن مجید" جلدسرخ را یا "قرآن کریم" جلدسبز را - به آهستگی و رعایتِ حُرمت از جلدِ مخملی سبز خارج می‌کرد و با کُوره‌سوادش شروع به غلط - پَلَط خواندن می‌کرد؛ قرآن‌خوانی که گاه‌گاهی در رشتهٔ طولانیِ اجتماعِ کلماتش، نه خودش، نه مادر و نه بهمن حتّی کلمه‌ای را نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند و فقط جریانِ عبادت بود یا مثلاً همان وقتِ بی‌پولی پیش از عید، نوعی دعا و استدعا و استغاثه به درگاهِ خدا بود که فراموشش نکند و نگذارد جلو سر و همسر و همچشم سبک - تُنک شود... بچه‌ها در این جریان در خانهٔ «بیست‌فُوتی» به سکوتِ اجباری ترس و به سکوتِ انتخابیِ اندوه می‌رسیدند، چون اجازهٔ صدابلندکردن را نداشتند و اجازهٔ از خانه بیرون رفتن را هم نداشتند و باید که به خودش پیچ می‌آوردند و به هم نگاه می‌کردند تا تمام شود و در خانهٔ «سی‌برنج» هم پناه مُجازِ حیاط در موسمِ پیش از عید، بیفایده - یعنی غیرقابلِ استفاده - می‌شد چون به وقتِ روز گرما و آفتاب دیگر سخت می‌شد و نمی‌گذاشت کسی زیاد به بیرون سر بگشدد... و اما در موردِ مادر، سرش در بیشترِ اوقات به زیر می‌افتاد و نشسته به وضعِ یکزانو، دستش به گوشهٔ سرش می‌رسید و همانجا می‌ماند تا آنکه به زور رد می‌شد، یا به بهانهٔ مرگِ خواهرِ جوان و ناکامش در بیلاق، در گوشه‌ای می‌نشست و گَاگریو می‌کرد و گریه می‌کرد و بچه‌ها و به‌ویژه بهمن می‌دانستند که این سرودخوانی و «آب‌آمدن از چشم‌ها» ربطی به مُرده و مردگان ندارد و همهٔ ربطش ربطِ حال و احوالِ زندگان است که خودش باشند... یا حتّی بی‌بهانه کارش قُرُق‌کردن و بدحرفی به بچه‌ها و خصوصاً به پسرها می‌شد و حرف‌هایی را می‌زد که از فرطِ تکرار و یکسانی و سابقه‌شان در گویشِ بختیاری، به یاد می‌ماندند.

- ما دیگه.. - اینا! هانی‌ها! - خواری‌مون داره می‌أفته در انظارِ مردم و باز می‌بینم شما رقاصی می‌کنین و نیشاتون هی فِق‌آن! ما داریم برای خودمون

می‌میریم اما باز می‌بینم شما انگاری مسخره‌تون می‌شه به حال - احوالِ ذیلی - خواری‌مون! ای شانسِ خداکونی - پیرکونی! یعنی شانسِ ما نباید از طرفِ اولاد - اطفال هم می‌گفت؟ یعنی آیا فرموده خدا بوده که از اولاد هم نباید اقلّاً یه مثقال شانس به زیر خدا پیدا می‌کردیم؟ یعنی باز از پیشونی‌نوشت بوده که اولادمون هم به بچه‌های مردمِ خداداده نَرَن؟ بچه‌ای که برسه به ده - یازده سالگی و باز سر به گریبانِ بدبختی - سیاه‌روزی خودش و خانواده‌ش در نیاره، دیگه نباید که پش بگن «بچه» و نباید پش بگن «بچه آدم». به شما اصلاً نباید بگن «اولاد» و باید بتون بگن «عدو». «عید» «روزِ عیبه» و داره می‌رسه می‌گیره‌مون و همه‌مون مونده‌ئیم لخت و قرض هم که پُر شکم‌مونه و دُکوندارا هم که طلب‌شونو می‌خوان و دیگه قرضی هم بمون نمیدن و دامادمون هم که کارمنده و پولداره و عیالی هم نداره و تک خودش و همون خواهرتون، می‌تونه پره به عرضِ یه شب به قماربازی دو هزار تومن و سه هزار تومن ببازه و باز می‌تونه که فرنگی‌ها و ارمنی‌ها و رئیس - رؤسا رو بطلبه به مهمونی و به عرق‌خوری و خرج کُلفت‌کُلفت بکنه براشون اما می‌بینیم که امسال دیگه انگار به خودش نمی‌بینه و به روی خودش نیاره که بیاد یه دست‌کمکی بمون بده که بدیمش جای یه رخت و لباسِ گل و کُلی و یه شیرینی‌ئی تا آبرومون نریزه داخلِ غریب و همچشم؛ یعنی اینم شانس‌مون از داماد. دروغه اگه نگیم که همه‌چی از اثر شانس و کم‌شانسی و بدشانسی. خودمون بختیاری‌ها می‌گیم: «آدمی که خدا شانسِ پش داده، سگِ دمِ خونه‌ش هم خوب می‌شه» تا چه برسه سرِ اولاد - اطفال. «بچه آدم» یعنی اینجوره؟ والله توله جونور هم تا به این پایه ضایع نمی‌کنه که شما می‌کنین! ما دیگه گشت و گدائی بمون رَواس و اصلاً دیگه مُردن بمون فرضه اما باز می‌بینم شما هیچ در قید نیستین و دل‌تون به شوقه و می‌پرین به بالِ هوا به بشکن‌زدن و به جُوری که انگار خدا یه چیزی داده بتون. یعنی بچه عقل‌رس به ده - دوازده‌سالگی هنوز نباید راه پیره به خونه - زندگی نداشته‌ش و نباید راه پیره به دلِ پدر - مادرش؟...

اما بچه‌ها هم - از کوچک و بزرگ - به‌خاطرِ نداشتنِ رخت و پخت، فکری و غصّه‌دار بودند و حتّی دو بزرگترشان به منه‌اکردنِ یک به یکِ ده - پانزده روزِ مانده به «شبِ عید»، چشم‌به‌راهِ امید و امیدواریِ فَرَجی می‌ماندند و در مقابلِ حرف‌های نوک و نیش‌دارِ مادرشان سرب‌ه‌زیر و لب‌ها آویزان و لب‌ها خشک، به‌جا می‌ماندند... البته تقریباً همه‌ساله «شانسِ خیلی می‌گفت» یا

«شانس کمی می‌گفت»؛ یعنی یا خواهرشان با پولی که کم‌کم از شوهرش کِش رفته بود به دادشان می‌رسید و خود شوهرخواهرشان هم پولی می‌رساند یا دست‌کم همان کمک خواهرشان می‌رسید و دگاندازِ بیشتر طرف حساب پدرشان - «الله» یا «الله‌کرم» - هم قبول می‌کرد خریده‌ها را به نقد و نسیه بدهد...

«بچه‌بزرگه‌ها» که هم بی‌وسیلگی در گرما و سرما را و هم خوب‌نخوردن و هم نداشتن سهریل پولِ بلیط سینما و نداشتن دهشاهی پولِ خرید شیرینی مدامانند راه‌راه سفید - سرخ را از چشمِ فرنگی و کارمند - یعنی از چشمِ «کاربه‌دست‌ها» می‌دیدند، در نزدیکی به عید، تقصیرِ «لُختی و خرابی وضع» را به گردن پدر می‌انداختند، چون می‌دیدند همه «رفیق‌ها» از خیلی پیش از عید پُر کفش و لباس خریده‌شده عید را پیش آن‌ها می‌دهند. یعنی می‌دیدند که پدرشان با وجود کمی حقوق، دست و دل‌باز و ولخرج است و به قولِ مادرشان «دستش از خودش نیست» و در آخر هر ماه پس از گرفتنِ حقوق تا دو هفته اول شروع ماه تازه، میوه فراوان می‌خرد و بارها دست‌کم سه کیلو گوشت کیلویی سه - چهار تومان برای کباب روی زغال می‌خرد که فقط استخوان‌هایش برای آبگوشت می‌ماندند و توجهش به شادی بچه‌ها و اظهار ناراحتی مادر، می‌گوید: «زن! بذار تا از ورمون میره، بچه‌ها بخورن و «طعم‌آرزو» نمون. امروز رو داریم، تا فردا هم خدا کریمه»... در دست و دل‌بازی پدر به ولخرجی بخصوص در دوره افزایش حقوق در دوره «سی‌پرنج‌نشینی» که کارگران دیگر غالباً با «کنسی» از آن پرهیز می‌کردند، حالا مُرادِی به یاد می‌آورد که دیگران در فشار شرایط و واقعیت، «معقول» رفتار می‌کردند و هیچ به یاد نمی‌آورد که بوی کباب جز از توی «بیست‌فوتی» خودش و از توی حیاطِ «سُی‌پرنج» خودش بلند شده باشد و غیر از این، به خوبی به یاد می‌آورد که حتی خوردن آبگوشت خبری کم‌اتفاق - کم‌پیدا و خبری مهم و شیرین برای همسایه‌ها بود. روزی را به خاطر آورد که یک روز صبح باقی‌مانده آبگوشتِ شامِ شب گذشته توی قابلمه را می‌برد بیرون بریزد یا جلو سگی بریزد چون به‌خاطر شب‌ماندگی و گرما ممکن بود خراب شده باشد؛ حیاطِ خانه‌شان روبروی حیاطِ ردیف اول، از مقابلِ رُو - از دمِ حیاطِ خانه دومی - رفیقش «فرامرز» دید و به دیدنِ قابلمه خود را رساند و با چمچِ توی قابلمه کمی از آبگوشت و تمامِ نخود - لوبیاها و یک سیب‌زمینی را خورد و برای بهمن چیزی برای دُورریختنِ جز کمی آبگوشت

باقی نماند... و خاطره‌ای کژدم‌وار به دلش نیش می‌زند: خاطره‌ای مربوط به ده - پانزده روز پیش از یکی از عیدها که در آنوقت روزها و روزها او را خندانده بود تا حالا به‌عنوان خاطره فقر سیاه ظلم سیاه و جریان شرم، شروع کند به اینکه روی دلش سنگینی کند. خواهر بزرگشان برای «روز عید» حسن یک شلوار - پیراهن سبز پسته‌ای خریده بود که پیراهنش «کراواتی» بود. بهمن برای به‌وحشت‌انداختن و عذاب‌دادن حسن، بلند صدا می‌کرد: «پیرهن - شلوار کراواتی سبزه، مال آقای بهمن مُرادى!» و حسن بیدرنگ مثل دختر جیغ می‌زد. اگر جای حرف توی خانه و صدای جیغ‌ها مربوط به توی خانه بود، مادر به دخالت نهیب بهمن می‌داد: «هی جن زده آل بُرده! پس مگه تو خوشیت میاد که این بچه زبون بسته رو اینجور خون به دل می‌کنی؟ حقیقت که تُف به همون اندامت!» و برای آسودگی خاطر حسن می‌گفت: «هی بابام، این شوخی می‌کنه به اصطلاح، که شوخی نکردنش باشه به قرار، و یا می‌خواد تو رو اذیت بکنه. اصلاً «پیرهن - شلوار کراواتی» مگه میرن به بر او؟» و وقتی که جریان به بیرون خانه می‌کشید و بهمن به تکرار حرف می‌رسید، چشم‌های حسن رُک از ترس خیال راستی حرف، جیغ‌ها را بیشتر و صدای جیغ‌ها را بلندتر می‌کرد تا آنکه به گریه می‌افتاد و آنوقت بهمن به کوتاه‌کردن، برای دُور کردن وحشت از وجود حسن، به شتاب می‌گفت: «نه، نه، شوخی کردم، خاک به سر!» و به طور محکم و شمرده اضافه می‌کرد: «پیرهن - شلوار کراواتی سبزه مال آقای حسن مُرادى!»...

... و بهمن مُرادى کنونی در این نزدیکی به غروب، خود را به تلاش و سختی از چنگ دُوره کودکی می‌گَند و به بلافاصلگی به چنگ چسبناکی دُوره نوجوانی می‌اُفتد...

به وقت جریان «سالی دو ماه»، چون دامادشان با عنوان تازه «رئیس اداره حفاظت» به منطقه «نفت سفید» منتقل شده بود، پدرشان ترجیح سکونت را سکونت در مسجد سلیمان داد به امید آنکه با زندگی کردن بین برادرزاده‌های شاغل کارگری - کارمندی - معلّمی، از آن‌ها کمک و خیری ببیند که هرگز ندید. در هفته‌های اوّل اقامت در مسجد سلیمان، پدر دگه‌ای در بازار در محله «چشمه علی» باز کرد که به‌خاطر انصاف در «باخدائی» و بیشتر به‌خاطر دست‌کُج بودن دائی‌کوچکه - که دگه بیشتر به چنگ او افتاده بود - در عرض چند ماه ته‌تُیش بالا آمد و ول شد. با فروش تنها ملک - که باز دائی‌ها با فقط سه‌هزار تومان آنرا از دست پدر درآوردند - با کار کردن چندماهه پدر در

شرکتی خارجی و بعد در گرفتارشدنش به چنگ بیماری و بیماری‌ها و بالأخره با فروش قالی‌ها و گرفتن پول تنزلی و افتادن سر و کار خانواده با خانه‌ای دواتقه و بی‌برق و بی‌آب در محله «مال‌گندلی» درکناره دُوری از چشمه‌علی، سال‌های سیاهی آمدند که در طول بسیاری از روزها و هفته‌ها و ماه‌هایشان تا به وقت رسیدن کمکی از خواهرشان، غذای اصلی یا نان و پیاز بود یا نان و سبزی یا نان و دوغ یا نان و گوجه‌فرنگی سرخ‌شده یا نان و آب‌عس و آب‌ماش و آب‌دال...

بی‌آنکه چنگ انتخاب را به‌میان فضای اِشغالی صدای آهن‌گین و درعین‌حال و درهم‌حال خروشان ببرد، تمهید و فند خودبه‌خود صدا بخش‌هایی را به عنوان منابع پُرسوز مطرح دم‌نظرش پدیدار می‌سازد و به مطالبه جزئیاتشان می‌پردازد... به کشیده‌شدن خط سوزناک جریان شکنجه از حد گلو تا اندرون، مُرادى نخواست که توجه چشم و ذهن را به شاخ و برگ‌های درتکان مجموعه این خاطرات نیز ببرد؛ دندان می‌فشارد و دفتر و خودکار را به زیر چشم می‌گیرد و نگاهشان می‌کند و در پس‌زدن‌های جوش و جوشش، هنگامه، سوزش دل و فوران، به لزوم نتیجه و نتیجه‌گیری «دوره» - آن دوره نه چندان دور - می‌رسد و دفتر و خودکار چنان از یادش می‌روند که حتی در کار راحتی آرنج‌ها و دست‌ها پائین‌شان نمی‌آورد...

- من مسموم مادام‌العمرِ خاطراتِ دوره کودکی و نوجوانی‌شده‌ام، خصوصاً که دوره حالائی فقرِ آموزگاری - که همون فقرِ چارصد و پنجاه تومنی کارگری باشه - داره تغذیه و تقویت‌شون می‌کنه و و ریشه‌شونو کُلفت و کُلفت‌تر می‌کنه. بنابراین تا آخرِ عمر یا به یادم میان یا به خوابم میان؛ یعنی دیگه مسلماً حتی اگه به رفاه هم برسم، درمان‌شدنی نخواهند بود. یعنی زورِ فراموشی در وجود هر آدمی محدوده در حالی‌که قدرتِ بسیاری از خاطراتِ سیاه گذشته می‌شه که نامحدود باشه؛ پس کشیدنِ بارِ میراثِ پُرتباهی گذشته و گذشته‌ها هم یکی از نتایج دیکتاتوری و استعمار و استثماره؛ «زخم» زخمی نیست که خوب بشه؛ دائم عود می‌کنه. اگه همه انگلیسی - آمریکائی‌ها جلو چشمم به دریا پرتاب بشن، باز من روی علاج به خودم نمی‌بینم...

به احساسِ دفتر و خودکار در دست‌ها و به احساسِ معلق‌ماندنِ آرنج‌ها به ناراحتی، با فرودادنِ آب دهانِ دفتر و خودکار را پائین می‌آورد و دیگر دارد می‌بیند که امروز یک بارِ دیگر سهم را - سهمی را - به دیو گذشته پرداخته است، و به جان‌سیرابیِ جان‌خستگی می‌خواهد که دیگر ادامه‌ای در کار نباشد

و که تا می‌تواند نباید به پرداختِ تاوانِ قریب‌الوقوعِ دیگری نیز جذب و مغبون و محکوم شود... و برای کندنِ معقولِ خود از همهٔ کندن‌ها و نکندن‌ها که هنوز چنگ‌هایشان را از روح و دل و فکر و جسمش دُور نکرده‌اند، به سراغِ یادداشت‌های چندصفحه‌ایِ مربوط به داستانی می‌رود که هنوز شروع نشده است و برای فایده‌بخشیدن، جلورفتنِ بیشتر به بغلِ حوزهٔ تسلط را بیشتر مضرّ حال و احوال می‌یابد و رُو پس می‌کند تا در کم‌کمِ دقیقه دو دقیقه‌ای هیکلِ انبوهِ ذهنی را دُور براند و جایش را به حفظِ تعادلِ خود بدهد... تمامِ سفیدی‌های فواصلِ نوشته‌های سیاه را سیاهیِ مجازیِ فکرهای ازسرگذرانده می‌پوشاند و به نوشته‌ها نیز دست‌اندازی می‌کند و مُرادِی با به زیرآوردنِ خودکار و دفتر به کُندکردنِ قدم‌ها، فکر را - فکرها را - ساکن و خاموش می‌خواهد و دقیقه‌هائی را - «چند دقیقهٔ موعود را» - از سر می‌گذراند تا کار به کُندی و بعد به روانی برای پرداختن به داستان و نوشتنِ یادداشت می‌رسد... دقیقه‌های دیگری که می‌گذرند، دقیقه‌های رضایت می‌شوند تا آنکه چشم‌هایش که فقط فکرها و رشتهٔ فکرها را می‌بینند و می‌پایند، از دُور اُتور به حجمی - به کسی، به کوتاهیِ دانش‌آموزی - می‌رسند که شلنگ‌انداز می‌آید و معلوم است که می‌آید تا به او برسد. فاصلهٔ فاصله‌ای بیش از شصت‌قدمی است که در گذرِ چند لحظه معلوم می‌کند امیدعلی است و در فاصلهٔ خیلی بیشتری نگاهش به هیکلِ انگار کُل و کوتاهی گیر می‌کند که به آهستگی به جلو پا برمی‌دارد و معلوم است که دهاتی نیست چون شهری پوش است... امیدعلی که دیگر پا به دَو گذاشته، پس از لحظاتی در رسیدنش به حدودِ سی و چندقدمی، دیگر نمی‌دَوَد و به لحنِ اهمّیت صدا می‌کند: «آقا! مهمون رسیده گرفته‌ت والله!...»

چون مدّتِ کمِ پانهادنش به‌اندیکا و اقامتش در این آبادی هنوز انتظارِ سرزدنِ بیخبرانهٔ آموزگارانِ را پیش‌نیاورده است، به‌تعجّبی در فرصت‌ندادن به امیدعلی برای تمام‌کردن، پُرس را روانه می‌کند: «"مهمون"؟ کیه؟» امیدعلی نفّس کمی دچارِ تنگی و به‌حالِ نفّس‌نَفّس‌زدن، با اینحال بلندتر از حدِّ لازم صدا کرد: «"آقای حجازی" اسمشه. والله من پیشتر اصلاً ندیده بودمش.»

جریانِ خیلی تنّدی از شوق و ذوق با به راه‌افتادن از دل و مغز به ذهن سر می‌گشَد و نوازشکارِ سطحِ داغدیدگی - سوختگیِ خاطرات و یادآوری‌ها می‌شود و دود و دَمِ بجامانده‌شان را می‌خواباند و خودش را هم برای

فراموشی می‌خواباند و تند پابرداشتنتش حاصلِ همین‌حال و به صدا آمدنش هم به‌صدا درآمدنِ همین‌حال، بلند گفت: «"حجازی"؟ "محمود"؟»

امیدعلی رسیده به نزدیک چندقدمی و خنده‌اش خنده‌ی خوشحالی آوردنِ خبرِ خوش، به حرارت جواب داد: «بله، بله، خودش. گفت هم "محمود"، "محمودِ حجازی".» و با دست‌کشیدنی به کناره و پشت، گفت: «اوناش. خودش هم چون تعجیل داشت، داره میاد به جلوت.»

در بی‌انتظاریِ امیدعلی برای شنیدنِ جواب، چشمِ مُرادِی به هیکلِ دیگر حتماً کمی کُل و کوتاه، شدتِ صدایش در همراهیِ لبخندش به بیفایده‌گی - به بیفایده‌گی محکم‌کردنِ حرفِ امیدعلی - گفت: «آره، آره!...» و دستش نهاده‌شده به شانه‌ی امیدعلی، با همان صدا و لبخنده گفت: «پس هنوز وایساده‌ئی نگام می‌کنی؟!»

امیدعلی با خنده‌ی بزرگتری - خنده‌ی بزرگِ دهانی گشاد برای چهره‌ای کوچک و سفید - گفت: «پس تو بگو چه بکنم تا بکنم!» و گفت: «آتش و منقل که دیگه حاضره تا برسین.»

- خُب، زود و به جستنِ بالِ هوا میری حبیب‌الله رو پیدا می‌کنی و بش میگی از مادرش هشتا - نُه‌تا - ده‌تا تخم... - یعنی هرچی که دارن - بگیره، نون هم بیاره و ماست هم اگه دارن بیاره. یعنی دیگه دیره برای مرغ و جوجه و غذا درست‌کردن.

- چشم، چشم...

- تخم اگه نداشتن یا کم داشتن، خودت از مادرت یا از جایی بگیر بیار تا پول بدم ببری بدی.

امیدعلی به چرخیدن و دویدن و خودش به راه‌افتادن در تندکردن به پا - تندکردنی در شلنگ‌پیمائی که به پاهای «حجازی» هم رسیده است - صدا کرد: «نه، نَدو، خسته می‌شی.»

آشنائی - دوستی‌شان از حدود سه‌سال پیش از به‌هم‌رسیدنشان در دهاتِ «ایذه»، در خودِ ایذه شروع شده بود و بعد در دو آبادیِ مجاور مرتباً با هم در رفت و آمد بودند تا آنکه حجازی هفت - هشت ماه زودتر از مُرادِی به دهستانِ «آندیکا» منتقل شد. علّتِ انتقالِ مُرادِی به آندیکا، نزدیک‌شدنش به مسجد سلیمان و به خانواده بود که دلخوشیِ بودنِ مجدّدش با حجازی را هم به همراه داشت؛ دلخوشی‌ئی که از سبب‌های وجودِ حجازی - سادگی زیاد و خوشقلبی و فهمیدگی و پاکی و بی‌آزاری و فروتنی و آمادگی برای خدمت و

خدمتگزاری به دوست و آشنا، با یک خنده غالب پت و پهن به لب‌هایی درشت - برخاسته بود. این آدم تقریباً سی‌ساله هنوز مجرد که پُری - گرفتگی - پهنی اندامش و حتی کله بزرگ و چهره درشت و روشنش کوتاهی ناچیز قدش را بیشتر به نظرها می‌زد، به‌خاطر آنکه «هیکی نداشت» و بختیاری نبود و «بیلاقی» - یعنی «شهرگردی» - بود و با تصدیق ششم ابتدائی به عنوان «آموزگار عشایری» استخدام شده بود و خصوصاً به جهت آنکه از شوخی و حتی جدی رنجش برنمی‌داشت، مورد و موضوع شوخی و اذیت و حتی تمسخر قرار می‌گرفت. به انتخاب دُوری از خانواده‌اش - خانواده‌ای که در آن دو برادر پولپرستش «مهرسرد» بودند و مادرش پس از مرگ شوهر، «به بی‌وفائی» و «برخلاف رسم و رسوم» شوهر کرده بود و به برادر نفهم و مداخله‌گر و زورگو و رذلش میدان می‌داد - ترجیح را به آمدن و ماندن «در ولایت غربت» دُور از دسترس و به «غریب‌ولایت‌شدن» داده بود...

... فاصله کاسته دیگر پنجاه و چند قدمی هم با وجود همراهی‌کردن پاها به شلنگ‌اندازی در حرکات شدید دست‌ها، به نظر مُراد «زیاد و بیرحمانه» است و تندکردن بیشتر به پاها هم که دیگر صورت «دو» را پیدا می‌کرد که از «وزن» و «وزن سن و سال» و «خوداری لازم و لازمه» دُور بود و حرکت و حرکات تند «پاکوتاهی» حجازی در فاصله دُور را هم نزدیکی بی‌فاصله به همین‌حال می‌یابد و به دلشادی می‌بیند رسیدنش به حجازی، هم رسیدنش به منبعی از خوبی و صداقت و اعتماد و اطمینان است و هم رسیدنش به منبع خبرها و امکان شناخت پیشاپیش آموزگاران غیرشناس است... هر دو با گردن‌هائی رُک و با چشم‌های زُل در عمل پائیدن، متوجه یکدیگر شده‌اند و دهان هیچکدامشان از خنده به هم نمی‌آید... مُراد که شتاب حرکات کج و گوله دست‌های حجازی در سرعت‌گرفتن هرچه بیشتر را هم علامت مشخصه سادگی و بی‌پیراگی و مهربانی او می‌یافت، به خود می‌گوید که دست‌کم باید دو روز او را پیش خودش نگاه دارد، و در فاصله‌ای در حدود سی قدم، به بلندگرفتن دست و پا به حرکت‌درآوردن انگشت سبابه در کنار سر مثل گِلِه و تهدید، به بلندی‌ئی برای شُور و شوق و نه برای فاصله، صدا کرد: «فلان‌فلان‌شده! این توئی که بعد از یه قرن تازه پیدا می‌شی؟!»

صدای خندان حجازی به سردرآوردنی در ظرافت موقعیت و بنا به عادت غلتاندن حرف‌ها که به کلمات طول و محکمی و اعتبار می‌داد، به دم‌های دست‌کشیدنی به موهای از هم‌اکنون تُنک‌شده‌اش، به شوق و ذوق فراوان

رسید.

- خودت می‌دونی که من هرکجا که باشم، بس خدمتکارِ خاص و خلاصتم!
صدای مُرادِی به کمی ناراحتی از نارضایتی، به ضرب گفت: «آ! مگه
قرار نداشتیم که اینجوری حرف نزنی؟»

- پس یعنی دروغ بگم؟ پس چه‌جوری حرف بزنم که راستشو گفته باشم؟
و گرمای مهرش در حرف بالا گرفته است و خنده گل و گشاد را پس رانده
است و زیر زورِ همین گرما، در فاصله دوازده - سیزده قدمی، برای
زودتر رساندنِ خود، به طرزِ مضحکی پا به دو می‌گذارد و در دو قدمی،
سرش پائین‌گرفته و نزدیک‌گرفته به سمت و سوی سینه مُرادِی، دست‌هایش
به وضعِ به‌بغل‌گیری گشوده، مانند بچه‌ای به بغلِ مُرادِی می‌رود. مُرادِی زیر
تأثیر، او را به شدت به خود می‌فشارد... خیلی - نه دو بار و نه سه بار و نه
چهار بار - یکدیگر را می‌بوسند و خیلی به بغلِ هم می‌مانند و باز نمی‌خواهند
ول کنند... به رَد شدن‌شان از یکدیگر، دستِ مُرادِی دورِ شانه‌های حجازی،
به آهستگی پا برمی‌دارند بی‌آنکه نگاهشان از هم غافل شود. زبانِ حجازی به
سرعت‌گرفتن، زور را از دستِ زبانِ مُرادِی می‌گیرد و شتابان می‌گوید و
مُرادِی رضا به اینکه عجله جا زیاد جای حرف‌های خودش نیست، به
لبخندزدن گوش می‌دهد و حتی از فرصتِ تنگِ پاسخ‌ها، جز به کلمه -
کلماتی صرف‌نظر می‌کند و حال - احوال‌کردن را هم لازم و ملزوم نمی‌یابد.

- بهمن! دیگه به قدرِ یه دنیا شادم که باز رسیدیم بهم. جانِ من بگو ببینم
خوبی؟ تو که انگار لاغر شده‌ئی خیلی؟ پس چرا؟ «لاغری» و «قد بلند» که
با هم جور در نمیان اصلاً! خُب پس آخرش رئیسِ فرهنگِ دزدِ کثیف از
ترس قبول کرد که منتقل بشی بیای؟... اما مگه من فرصت میدم که تو هم یه
چیزی بگی! عیب نداره! از دل‌به‌شوقیه. من که همیشه به کم‌گفتن و یواش‌گفتن
انگار ماست توی دهنمه، ببین حالا چطور به دیدنِ تو شده‌م بلبل!

- میگم کم‌کم همه‌چیزو برات... از محمّدی شنیدم که توی آبادیِ گرگه‌هایی
و اگه پیدات نمی‌شد، هفته آینده می‌اومدم پیشت.

- آبادیِ من خوشبختانه نزدیکه؛ یه ساعت هم راه نیست به پیاده‌روی. یادت
باشه که اگه تو مرتباً نیای سر بزنی بم، منم که پشتِ سرِ هم میام مزاحمت
می‌شم. یعنی پس مگه می‌تونم باز هم نبینمت؟ آ! شروع شد! یعنی این اولشه
که تا همین دیروز عصر از محمّدی شنیدم اومده‌ئی و کجائی، اگه بام ممکن
می‌شد، به‌شب ول می‌کردم می‌اومدم اما از ترس اینکه یه گفتاری توی تاریکی

بر بخوره بم، نیومدم. (و به مکئی گفت:) اما بهتره من زیاد نیام تا مزاحم نوشتنت نشم مثل حالا؛ یعنی مزاحم نوشتنِ تو شدن، ظلمه واقعاً... اینجا مُرادى به گذشتن از سرِ تصمیم اینکه اول حجازی بیشتر و زیاد بگوید - که هنوز معلوم بود که نمی‌خواهد با زبان به دهان گرفتن، فرصتِ گفتن به او بدهد - گفت: «نه، نباید اینو بگی. از مهمترین هدف‌های ادبیاتِ واقعی اینه که مردم به خوشبختیِ همین سادگی و خوشقلبی و مهر و محبتِ تو برسند و من با هرچه بیشتر دیدنِ تو با این خصوصیات، برای نوشتنِ بیشتر انرژی پیدا می‌کنم و بیشتر خاطر جمع و دلگرم می‌شم از کار و هدفم.» حجازی چشمش متوجه مُرادى که سرش به زیر افتاده بود، گفت: «قربانت، اما من دیگه چی‌ام در مقابلِ تو! من تا عمر دارم، فقط نوکرتُم و دیگه هیچی!»

حالتِ ناراحتی به لب‌های مُرادى، گفت: «باز اینجور حرف زدی؟ یعنی هنوز نمی‌دونی چقدر ناراحت می‌شم؟»

حجازی همچنان چشمش به مُرادى، با فرودآوردنِ سر به تصدیق، گفت: «چرا، می‌دونم که خیلی ناراحت می‌شی اما، بهمن‌جان، دوستی - برادری ما به جای خودش، اینکه من سنم از تو بیشتره هیچ دلیل نمی‌شه و باید به قولِ گفتنی، حرفِ حقّ زد: "بزرگی" به سنّ و سال نیست. تو که سالیانِ ساله که غیر از اینکه یا سرت توی کتابه یا می‌نویسی و اونهمه هم فداکاری کرده‌ئی با بردنِ سرت توی دهنِ خطر، و همیشه هم زده‌ئی توی پُوزِ آدمِ زورگو و ناجور، آدمِ هر قدر هم که احترام بذاره بت، باز کمه...»

- محمود! اگه به این چیزا بشه که «خوبی» گفت، باز این خوبی یه وظیفه‌س و یه امرِ عادیه و اونى که دانشِ کافی پیدا می‌کنه، خواهی - نخواهی کارش به فداکاری می‌گشه و دیر یا زود دچارِ دردسر هم می‌شه...

در نقطه‌جائی پا برمی‌دارند که سنگریزه‌های فراوانی را به زیرِ پایشان می‌رساند که در شروعِ کردنشان به «شپ‌شپ» و به در رفتنِ یکی‌شان از زیرِ کفش و دمپائی با صدای «قرچ» کردن، صدا و صداهاى اشارمواری می‌شوند که به ذهنِ هر دو می‌رسانند که طول و تفصیلِ خیلی زیادی در پیشِ رُو دارند و چون این «پیشِ رُو» محدود نیست، باید به خودداری و بی‌شتابی بیانی و کم‌کمّه «هرچیزی بجای خود» توجه داشته باشند... در بی‌تکانی دست‌ها در قدم‌بردشتن‌های یواش‌یواش، دیگر سرها و چشم‌ها به جلو پاها کار دارند، هر چند هیچکدامشان از هم غافل نمی‌مانند. باز دست‌کم موقتاً هر کدام

می‌خواهد به حرف لازم گفتن در ترتیب برسد. مُراد می‌گوید: «چون برای درست‌کردن غذا دیر بود، امشب فقط یه نون و خاکینه‌ای می‌خوریم و اگه که گیر بیاد یه ماستی هم، تا فردا ظهر که اقلای یه جوجه‌کبابی بخوریم.»

تکانی از مخالفت به سر حجازی می‌آید تا دستش به رسیدن به جلو بازوی مُراد و رَد شدن، به‌ضرب می‌گوید: «بیا! "جوجه‌کباب"! باز هم شروع شد! آخه توی ده و پذیرائی مفصل؟ همون تخم هم زیاده جان تو. خلاصه کلام، اینجا رو هم نکن مثل دهاتِ ایذه و خودِ ایذه که...»

- منم که باید به تو بگم «بازم شروع کردی به این حرفا؟»؛ اصلاً «خوردن» دیگه چیه که حرفشو بزنیم؟

حجازی به لحنِ نومیدی از بیفایده‌گی ادامه این حرف، گفت: «خُب! به‌قولِ بختیاری‌ها "هیچی به هیشکی"! من که حریفِ تو نمی‌شم و می‌دونم هم آخرش حرف حرفِ خودته!» و گفت: «فقط می‌خوام بدونم وقتی که تو می‌اومدی پیشم، من هی جوجه‌کباب می‌ذاشتم جلوت؟»

مُراد می‌محکم گفت: «می‌داشتی، بله.» و گفت: «ول می‌کنی دیگه یا هنوز نه؟!»

- توی کافه هم بیشترش تو حساب می‌کردی در حالی که وضع من بهتر بود...

نگاه مُراد به‌کناره آزاد، به‌اعتراض و نه برای جواب، گفت: «نخیر!...»

حجازی به شتاب گفت: «باشه، باشه! خلاص دیگه!» و به زدن حرفِ لازمش رسید: «بهمن! به روح پدرم این هَف - هَش ماه که ندیدمت، مثلِ هَف - هَش سال به سرم سنگین بود و همیشه به فکرِت بودم...»

مُراد به‌خنده به‌صدا درآمد.

- به قولِ خودمون «ای دلِ غافل، بشنو اما باور نکن!»! (و گفت:) اگه تو راست می‌گی، پس چرا اقلای یه بار نیومدی یه سری بزنی؟

- تو شوخی می‌کنی! به همون دلیلی نیومدم پیشت که خودت نیومدی سری بزنی بم.

- البته که شوخی می‌کنم...

- خودم گفتم که شوخی می‌کنی، اما باز با همین حرفِ شوخی هم باز آدم سرِ درِ دلش باز می‌شه توی حسابِ ظلمِ حکومت و خرابیِ مملکت و باز آدم - خر هم که باشه - می‌رسه به اینکه حرفای تو که می‌زنی از این رژیم، مو به مو درستن، وگه‌نه چرا باید کسی نتونسته باشه از این دهاتِ آندیکا اقلای سالی

چند بار بره سر بزنه به اقوامش، به دوستش؟ یعنی اگه که مملکت واقعاً مملکت بود، اگه رژیوم واقعاً رژیوم بود، و مثلاً از همین دهات مستقیم جاده کشیده می‌شد به دهاتِ مرغاب، ظرف سه - چار ساعت آدم می‌تونست بره برسه به اون سر مرغاب، اما حالا ببین وضع چه وضعیه که اگه مثلاً من می‌خواستم برم سر بزمن به تو، باید چقدر طول می‌کشید: اولش باید از این دهات چند ساعت پیاده - یا فرض کنیم با قاطر - می‌رفتم تا می‌رسیدم به سر راه مسجد سلیمان و اونجا هم خدا می‌دونه چقدر صبر می‌کردم تا یه ماشین فُراضه‌ای گیرم بیاد باش برم برسم به مسجد سلیمان و توی گاراژ مسجد سلیمان هم باید صبر می‌کردم تا کی ماشین پیدا بشه و با اون جاده خراب - که فقط اسمش جاده‌س - دو ساعت طول بگشه تا برم برسم هفتکل و باز هفتکل با یه پیکابی دو - سه ساعت کوفته بشم توی دست اندازها تا برسم به ایذه و تازه به ایذه که می‌رسیدم چی؟ - اونجا که چون قاطری - وسیله‌ای نبود، باید اقلأً پونزده ساعت پیاده روی می‌کردم تا می‌رسیدم به اول مرغاب و اونم نه به آبادی دُور افتاده‌تر یه گاوی پیش تو!... این! اینه مملکت و اینه حکومت!...

لحنِ مُرادِ گرفته و جدی، گفت: «همه عمقِ خرابیِ مملکت توی همین مثالی که زدی پیدااست، یعنی همین مثالِ مشّتِ نمونه خرواره و خلاصه کار خرابیِ دیکتاتوریِ شاهی البته اینه که به قولِ بختیاری‌ها "درّه خراب نکرده باقی نذاره" و توقعی ازش نباید داشت...»

بی‌صدائی پاها در رسیدن به یک سفتی - کوبیدگی زمین، حکمِ مجازِ علامتِ نفیِ صدای چاره دردها می‌شود و حتّی هوای شیرین انگار زور می‌زند تا بیشتر زمینه مناسب و راحت در یادآوریِ تلخی‌ها شود.

حجازی می‌گفت: «ول کنیم جانِ خودت. بعد از مدت‌ها که رسیده‌م بُت، فقط می‌خوام حرفِ خوشحالیِ بزمن.» و به تعجیل گفت: «حالا اگه وضع جاده‌ها هم تا این حد سخت نبود و می‌شد هم که پیام سر بزمن و سر نمی‌زد، باز این دلیل داشت که قرار این بود که تو هم هرچه زودتر منتقل بشی بیای، وگه‌نه اصلاً من دل نمی‌کنم ازت پیامِ آنديکا و تو رو بذارم اونجا تنها... در ضمن خبر دارم که یه سیلی زدی به گوشِ اون رئیس فرهنگ دزد و بیشرف و دلم خُنک شد...»

- جریانو از کجا فهمیدی؟

- جریانو چند ماه پیش از یه معلّم عشایری به اسم «گودرزِ خدادادی» توی

مسجد سلیمان شنیدم که او ایذه توی اداره شنیده بود و اصلاً موضوع پُر ایذه شده بود...

مُرادی ملتفت به اینکه حجازی هنوز تمام نکرده، گفت: «فعلاً تو بگو، من بعد تعریف می‌کنم برات...»

- من اگه خدادادی هم برام تعریف نمی‌کرد که چی شد که حرفت شد با یزدان پرست و بالأخره سیلی زدی بش، باز خودم می‌دونستم که جریان چی بوده. یعنی با وجودی که تو جزو دُورۀ اوّل سپاه‌دانش بودی و ابراهیم علّائی جزو دُورۀ دُوم بود و بعد از تو آموزگار شده بود، وقتی رسید ایذه و فرستادنش به آبادی و رَزَرْد به جای تو که رفته بودی به آبادی یه گاوی، فقط سه - چار ماه موند و رَزَرْد که منتقل شد به آندیکا و دیگه کاملاً معلوم شد که چه ظلمی به تو می‌شه که رئیس فرهنگ میذاره بیای آندیکا... مُرادی به صدا آمد.

- همین دیگه. همین جریان انتقال چند نفر قبل از من - که آخری شون علّائی بود و همه شون بعد از من اومده بودن ایذه - باعث شد که زدم توی گوشش. یعنی واضح بود که از همه شون رشوه گرفته و من که دنبال یه بهانه‌ای می‌گشتم تا یه درسی بش بدم، بهترین فرصت افتاده بود به دستم. - راجع به رشوه، بله، علّائی خودش با زبون خودش برام تعریف کرد که پیش از منتقلی، یه شب رفت دَم خونه یزدان پرست و دویست تومن پول بش داد و چند تا مرغ و صد تا هم تخم مرغ. - که اینطور...

حجازی به حرارت گفت: «پس چی!...» و گفت: «علّائی هم مثلِ خودت منتقل شد که نزدیکِ خانواده‌ش باشه و همین‌جا هم می‌رسیم به اینکه بی‌حساب - کتابی چنان این مملکتو گرفته و اوضاع چنان شَلَم - شُوربا شده که دیگه کسی نیست بپرسه و کسی نیست جواب بده که این دهستانِ آندیکا که چسبیده‌س به مسجد سلیمان، چرا باید هنوز جزو ایذه حساب بشه!»

اینجا مُرادی به حرارت گفت: «پس چی!...»

و حجازی به ادامه نیت گفت: «چون صحبتِ ابراهیم علّائی شده، باز هر کی که می‌خواد درست بفهمه که تا به چه اندازه کار و بارِ این مملکت خراب شده، خیلی خوبه که فقط بیاد همین علّائی رو ببینه! خودت چند بار دیده‌ئیش و دیده‌ئیش به تعریف، اما فکر می‌کنم اون جُوری که باید نمی‌شناسیش و نمی‌دونی که از هر لحاظی که فرض بگیریم چه کثافت دست

و پاداریه! یعنی اولاً از نظرِ فهم که راستیِ راستی یه خرِ تمامه و حتی می‌شه گفت که هزار رحمت به خر، و میگن که دیپلمشو هم با پارتی‌بازی و رشوه دادن بش و دوماً از نظرِ کثافتکاری هم جائی باقی نداشته و این دیگه یه چیزیه که خودش هم نه تنها به گردن داره بلکه با افتخار عمل‌هایی رو که کرده، شرح میده. یعنی در ظرفِ همون چند ماهی که توی آبادی وِرزرد بود، چون آبادی کوچیک و گِرد و جمع بود و مردمش هم بنا به گفته‌های خودت دیگه خیلی صاف و صادق‌تر و ذلیل‌تر و ول‌تر بودن از این اندیکائی‌ها، باور بکن که بنا به کلامِ خودش زن‌نکرده توشون نداشت و حتی از پیرزن‌ها هم نمی‌گذشت! چون مثلِ خودت توی اتاقِ کدخدافض‌الله می‌نشست، اولِ کارا زن‌پیره کدخدا - خانم‌بی‌بی - رو کرد و بعد یکی از دو دخترِ شوهرکرده کدخدا رو کرد و بعد دخترِ دخترِ کدخدا رو می‌کرد که یه دخترِ چارده - پونزده‌ساله‌ای بود و به این بین خودِ خانم‌بی‌بی هم زنای همسایه و غیرِ همسایه رو سَرطی می‌کرد می‌آورد براش و.. - ها! - راجع به اون دخترِ دومی شوهردارِ کدخدا که برعکسِ خانواده‌ش نجیب بود و حتی به فشارِ مادرش هم نمی‌خواست به علانی بده، علانی چکار کرد؟ - یه روز پائید و زنه که راه افتاد رفت تُوَر به تپاله‌چینی، تعقیبش کرد تا کناره‌های کوه سیاه و اونجا به زور گرفتش و افتاد رُوش!... فعلاً هم که توی آبادی‌بزرگه قلعه‌زراسه و البته همون فعل‌هاشو داره. حالا فکرشو بکن که به‌قولِ رضا کلانتر، این «جغدِ چشم‌درشت» اگه با اون کَلّه بزرگ و چشمای سبز و صورتِ پهنِ تاریک و قدِ کوتاهش، یه هیکلی و یه قیافه‌ای داشت، پس اونوقت دیگه چه‌ها می‌کرد! هُع! راستی! یادم رفت بگم که هروقت هم که از وِرزرد می‌رفت ایذه، اونهمه زنای دهاتی کم بودن براش و باز چه به روز و چه به شب می‌رفت پی کثافتکاری. یعنی خودت می‌دونی که از روی فقری - بیکاری خیلی خانواده‌های خراب توی ایذه پیدا می‌شدن و این جونور به‌قولِ منوچهرِ مُعتمدی، می‌ایستاد دَم کافه‌میتی و یه هُو گِرد و جمع، مثلِ گلوله غل می‌خورد به سرازیری تا اینکه می‌چرخید و می‌رفت توی یه خونه‌ای! خلاصه کلام، کثافتکاری‌هاش توی وِرزرد دیگه چنان به همه آشکار بودن که خودش .. - خوب گوش کن! - تعریف کرد که یه روز یه مردِ ساده‌لوح و افتاده‌حال بدبختی از همون اهلِ آبادی بش گفت: "آقای مدیر، تو رو به جانِ خودت اگه یه وقت یه کاری با زنای ما می‌کنی، نکنه بری تعریف بکنی پیش رفیقات یا یه جائی که بدنامی‌مون بیفته همه‌جا!..."

در تأثیر و تأثر و عمقِ حرفِ آخر، مُرادى به بی‌اختیاری و درد - به بی‌اختیاریِ درد - صدا کرد: «آخ!...» و حالتِ لب‌هایش هم جلو نگاهِ حجازی همین حالت، بی‌حواسیِ چشم‌هایش به حرکتِ زمین به زیرِ پاها رسید و بیشتر به حرکتِ زمین رسید...

و حجازی به رساندنِ توجّه خود به معنای «آخ»، گفت: «پس چی!...» و به عجله گفت: «أهع! اون مرده یه چیز دیگه هم به علّائی گفت که حالا یادم اومد؛ بش گفت: "پیش از خودت آقای مُرادى که اینجا بود، البته یه چیزى بود برای خودش غیر از همه مدیرها و غیر از همه مخلوق و یه پیغمبرى بود و شاید هم از پیش‌مون رفت چون مردمِ خوبى نبودیم، اما خلاصه، آدمِ جاهل - جوون رو نمی‌شه گفت و ممکن می‌ده که یه وقت یه عملی، یه خطائی، از دستش سر بزنه..."» و دلش در فشارِ فکرِ فشاری که به اعصابِ مُرادى می‌آمد، چشم را به پاره پائینیِ آبادی برد؛ پاره‌ای به عنوانِ پاره - پاره‌های مظلومیت و بدبختی، فی‌الفور چشم را رد گرفت و به بی‌ارادگی به مُرادى برد؛ به انسانی که به‌ویژه ساخته - پرداخته و آمادگیِ بی‌قید و شرطِ زبانِ همان پاره - پاره‌ها و غمخوار و جویایِ رهائی و سرفرازی و خوشبختیِ آدم‌هایِ همان پاره - پاره‌ها بود، و در فکرِ آنکه دُوری از حرف‌های رنج‌آور بهتر است اما چون خودِ مُرادى خریدارِ آگاهی از چنین حرف‌هاییست و باید از شانِ مُخبر باشد، پس بهتر است باز بگوید، ادامه داد.

- این علّائی.. - و به‌قولِ خودت این «موجود» - فقط و فقط برای نزدیکی به خانواده‌ش بود که ورزرد رو ول کرد. یعنی الآن که توی قلعه‌زراسه، با وجودی که قلعه‌زراس از همه آبادی‌ها خیلی بزرگتره و به‌خاطرِ اینکه حدودش صافه و یه راهِ خاکیِ ماشین‌روئی پیدا کرده و خصوصاً برای اینکه سرِ راهِ خیلی از جاهاس، خیلی از زناش خراب شده‌ئن و او هم تا می‌تونه کثافتکاری‌هاشو داره باز همیشه حسرتِ همون ورزرد رو می‌خوره و این بشر چون بنا به مَثَلِ «کافر همه را به کیشِ خود پندارد»، فکرش این بود که عمل‌هایِ بد، کارِ همه‌س و هرکی که بگه «من اهلِ این‌حسابا نیستم»، دروغ می‌گه و تظاهر می‌کنه، بالینحال نه یه بار و نه دو بار، بارها و بارها پیشِ خودم با تعجب از پاکیِ تو تعریف - تمجید کرده و دیگه هم اینکه چون خودش چه برای نون و چه برای شیر و ماست و تخمِ پولی نداده و نمیده، باز با تعجب برام گفته که «مُرادى برای هرچیزی که می‌گرفت، پولشو که می‌داد هیچ، بیشتر هم می‌داد و حتّی از ایزه برای بچه‌های مردم شیرینی و دفتر و

مداد می‌آورد؛ یعنی این حرفا رو که می‌زد، نتیجه‌ی تحقیقاتی بود که از بچه‌ها و از اهالی و از همون زنائی که باشون راه داشت می‌کرد، ولی با وجود این، آخرش چی؟ - آخرش درمی‌اومد می‌گفت: «مُرادی هم اشتباه می‌کنه که اینجوره و نه به فکر خوشی خودش و نه به فکر آتیه‌شه!» می‌بینی؟... حالا، بهمن، تو خیال نکن که از این علائی کثیف‌تر، باز خودش؛ یعنی هنوز خبر نداری که توی دهات این آندیکا، به اصطلاح «آموزگاری» پیدا شده‌ن که از کثافتکاری و رشوه‌گیری و سوءاستفاده‌های همهرقمه و زورگوئی، علائی به گرد پاشون هم نمی‌رسه، به‌طوری‌که دیگه حتی می‌شه گفت باز صد رحمت به علائی! جریان مفصله و کم‌کم تعریف می‌کنم برات تا ببینی اینا دیگه چطور مَرْدُمِ خوار و ذلیل کرده‌ن از هر لحاظی که فکرشو بکنی... چون قرار این شده بود که یه سپاهی دانش بعد از پایان خدمت، وقتی که به‌عنوان آموزگار استخدام می‌شه باز بتونه یه لباس نظامی بپوشه به اسم «آموزگار سپاهی»، تا یعنی برای خدمات باز زورش بره، هرچند که دیگه دوره این لباس تمام شده، چند تا از آموزگاری سپاهی‌ئی که منظورم بیشتر روی اواناس، هنوز همون لباس زرق و برق‌دار و دارن و میدن به خیاط که باز درست بکنه براشون تا تیغ‌شون مثلِ اَوَّلِ بُره برای هر ظلم و کثافتکاری‌ئی و همین هم هست که توی این چندساله اخیر مردم کاملاً اسیر - عبیدشون شده‌ن و کارشون به‌جائی رسیده که خودشون با افتخار اسم «باندِ عقرب‌سیاه» رو روی خودشون گذاشته‌ن!... (و چشمش به چهره مُرادی که با چشم‌های زُل و لب‌های فشرده نگاهش می‌کرد، گفت:) باید ببخشی. من اومدم پیشت تا یه کمی باعث خوشحالت بشم، اما دارم فقط ناراحت می‌کنم...

مُرادی محکم و به شتاب گفت: «نه، نه، من ممنونت می‌شم که هرچی رو که هست برام بگی. خصوصاً برای نوشتن از این محیطِ آندیکا که تازه‌ست برام، باید همه‌چیزو بدونم.»

- اینو کاملاً می‌دونم، باشه، اما باز اگه که بشه این چیزا رو ذره‌ذره برات تعریف کنم، بهتره. یعنی اگه آدم از ناچاری باید یه حرفای زهری‌ئی رو به خورد رفیقش بده، بهتره که اقلأ این کارو کم‌کم بکنه تا شاید کمتر اثر بد بذارن رُوش...

و خودش در انگیزه بالاآمدن و یادآوریِ یک فکر، عجله از فکرِ ملایم‌سازیِ حرف‌ها دُور می‌شود و ادامه می‌دهد: «وضع این مملکت اونقدر

قاراشمیش شده که دیگه خدا بگه بس! یعنی کار به جائی رسیده که دیگه به هر تشکیلاتی که آدم نگاه بکنه، می‌بینه به گُلّی زیر و زَبَر شده و کارش برعکس شده! مثلاً کارِ ژاندارم‌های پاسگاه قلعه‌زَرّاس فقط شده اخاذی و افتادن دنبال زَنای مردم و حتّی یه قتلی هم که اتفاق بیفته توی یکی از دهات، با پول‌گرفتن ماست‌مالیش می‌کنن و جریانشو می‌خوابونن. کارمندای مالاریا هم که از نظرِ کثافتکاری دستِ کمی از ژاندارم‌ها ندارن و کارِ بیشترِ معلّما.. - البته اگه نگیم کارِ همه‌شون - هم باز شده کردن زن و بچه مردم و سوءاستفاده‌های دیگه. ساواک هم در حالی که دیگه کم‌کم شده همه‌کاره مملکت و جاسوساش نه تنها توی شهر بلکه توی خیلی از دهات از همه‌چی خبر دارن، به هیچی کار نداره جز به اینکه کی مخالفِ شاه و حکومت و دیگه کارش فقط شده مثلاً به کمین نشستن و پائیدنِ یکی مثلِ تو یا گرفتن و زندان کردن و اخراج کردنِ یکی مثلِ مُستوفی ابراهیمی. باز بهتر که بخوائیم ببینیم و بگیم، نگاه بکنیم به همون ایزده‌کوچیکه. ژاندارم‌ری ایزده که برای خودش خدائی می‌کنه بمونه به کنار، ساواک هم که تکلیفش معلومه و می‌مونه اداره خودمون که به ظاهر سر و کارش باید به خدمت باشه در خود ایزده و بعد در همه دهاتِ بیشمارِ مناطقِ مرّغاب و سوسن و رَمه‌چَر و در دهاتِ حدودِ خودِ ایزده و بعد در دهاتِ باز بیشمارِ همین آن‌دیکا؛ اما چی؟ - اختیارش افتاده به دستِ دو تا کثافتِ خالص که حتّی باز اگه فقط «کثافتِ خالص» بودن، باز درد اونقدر سخت نبود؛ یعنی از هزار تا مار و اژدها و دیو هم رَد کرده‌ن و اگه یه کوچیکترین حساب - کتابی هم پیدا بشه، باید فوری سرشون کوبیده بشه، و مسخره اینه که هردوتاشون تقریباً به یه اسمَن و اسمِ خدائی رُشونه؛ «یزدان‌پرست» که دیگه کارش رسیده به جائی که واضح و واضح از هر راهی که بشه و نشه، دزدی - رشومخواری می‌کنه و «یزدان‌پناه» هم که یارِ غارِ یزدان‌پرست شده، هرگز کاری نداره به کارِ حسابای یزدان‌پرست و به اسمِ «راهنمای تعلیماتی» کارش چه توی ایزده و چه توی دهات فقط شده کُنترُلِ معلّما و اُودادنِ یه کسانی مثلِ حیدرزاده و ابراهیمی و مُراداصل، و بنابراین دیگه برای همه اهالیِ ایزده روشن شده که هیچ قدرتی پیدا نمی‌شه که بتونه از گُهِ ژاندارم‌ها بخوره یا از گُهِ ساواک بخوره یا از گُهِ یزدان‌پرست!...

- محمود! گوش کن یه کم! وقتی که انگلستان تونست حاصلِ ناقص و دُم‌بریده انقلابِ مشروطیت رو بذاره توی مشتِ قدرت‌طلبیِ یه جونوری مثلِ

رضاخان قاطرچی قداره‌بند، در شرایطی که در قرن بیستم دیگه برای هر کشور متمدنی یه ننگه که یکی یه تاجی بذاره روی سرش و بگه: «من همه‌کاره‌م و بعد از من هم پسر من باید همه‌کاره باشه و حکم بکنه»، البته برای اون «تاج‌به‌سر» تنها امر مهم این می‌شه که حکومتش پایدار بمونه و بنابراین در حکومت تاج‌به‌سر فعلی که «آریامهر» باشه، طبیعیه که ساواکش روز به روز بیشتر زور بگیره و روز به روز هارتر و درنده‌تر بشه و براش اهمیتی نداره که مثلاً فلان رئیس و فلان ژاندارم چه می‌کنن و چه نمی‌کنن و باز اهمیتی نداره که وضع دهاتی اینه و وضع مادی آموزگار و وضع کارگر و زحمتکش تا چه حد خرابه و باز مهم نیست که انگلیسی - آمریکائی‌های بیشمار و کاربه‌دست بالا - بالا چه پول‌ها بالا می‌گشن و چه ریخت و پاش‌ها می‌کنن. با وجود این، اینو از من داشته باش که این «آقای آریامهر» آخرین پادشاهی که ایران به خودش می‌بینه و هرگز کار به توله‌ش و توله‌ش نمی‌رسه!

- بله، بهمن‌جان، قبول، می‌دونم که تو هرچی که میگی، از روی حساب میگی‌شون، ولی ظلم و خرابی و بی‌آبرویی یعنی تا به این حد؟
- حرفم در جواب تو اینه که بله. باز میگم در دیکتاتوری شاهی، مهم حفظ تاج و تخت، و شاه حکومتشو با پهن کردن و پهن گذاشتن سفره فساد بسته به دُم ساواک و اجنبی‌ها و بیسر و پاها و مفتخورهای داخلی به اسم وزیر - وکیل - کاربه‌دست و اونوقت همین مقامات کله‌گنده‌ن که کاربه‌دست‌های سطوح پائینو عزل و نصب می‌کنن. پس در یه اینطور شرایطی کار شاه آیا می‌تونه این باشه که بره به جنگ فساد و فاسدی که خواست خودش و ساخته - پرداخته خودش؟ یا بهتر بگم، شاهی که خودش حکم می‌کنه بهترین بچه‌های این مملکتو بگیرن حبس کنن و شکنجه کنن و اعدام کنن، دیگه چه عمل ناجوری از دستش برخاسته نمی‌شه و براش مهمه؟ به‌طورکلی، حرفی که در این بین ناگفته مونده اینه که وقتی کسانی بدون هیچ حقی و بدون هیچ صلاحیتی قدرت پیدا می‌کنن و شروع می‌کنن به عیش و نوش و جمع مال و منال، اولین چیزائی که از همون شروع کار و بارشون دیگه اصلاً در وجودشون باقی نمی‌مونن، احساس و وجدان و ارزش‌هائن و در نتیجه به نحو بی‌حد و حساب آماده هر تبه‌کاری و سیاه‌کاری و جنایتی می‌شن...

حجازی به شتاب همراهی گفت: «بله، بله، تو حق داری، واقعاً هم که...»
و فکرش متوجه به توجه به به‌کارگیری ملایمتی و ول کردن دُم و دنباله

«حرف‌های زهری»، گفت: «حالا! راستی! یادم رفت بپرسم که پس لابد اون رئیس بی‌همه‌چیز به‌خاطرِ همون کشیده‌ای که بش زدی بیشتر لج می‌کرد و نمیزاشت بیانی آندیکا، یعنی همش برای این نبود که آموزگارِ تازه‌استخدام نبود که بفرسته به‌جات، ها؟»

- نه محمود، علت این بود که معلّم تازه‌استخدام به ایزه نداده بودن و درست برعکس، فقط همون سیلی و ترس باعث شد که با شروع مهرماه که معلّم گیرش اومد، فوری یکی‌شونو فرستاد یه‌گاوی و من تونستم بیام. یعنی در اواخر سالِ تحصیلی که خبر شدم یه گروه تازه‌استخدام فرستاده شده‌ن ایزه و هیچکدوم‌شونو نداده به یه‌گاوی و هرکاری که دلِ خودش خواسته و نفع خودش خواسته کرده، خیلی عصبانی، رفتم اداره و بش گفتم: «دیگه کار به‌جائی رسیده که حتّی یه حفظِ ظاهری هم نمی‌کنی و میای یکی مثلِ ابراهیم علّائی رو که به تازگی و مدّت‌ها بعد از من پاش به ده رسیده بود منتقل می‌کنی و حتّی کم‌سابقه‌تر از علّائی رو منتقل می‌کنی و منو منتقل نمی‌کنی چون منتقلی‌ها رشوه دادن و من ندادم؟»، در اومد گفتم: «شما توهین می‌کنی و توهین قابلِ تعقیبه و من می‌تونم اینو صورت‌مجلس بکنم»، بش گفتم: «هر توهین و فُحش و فُضیحتی کمه برای شما و من مخصوصاً برای اینکه شما با دستِ پُرتری منو تعقیب بکنی، خودم وسیله‌شو میدم دستت» و کوبیدم توی صورتش. البته اینکه او موضوعو خوابوند و تعقیب نکرد، به‌خاطرِ ترسش بود از افشاشدنِ دزدی‌هاش.

- حالا فهمیدم دیگه. ولی حواست باشه که زهری شده و کینه ازت داره و هرچند که به‌خاطرِ دُوری، هرگز نه پای خودش به آندیکا می‌رسه و نه پای یزدان‌پناه ساواکی، ولی باز آرزوشه که اقلّاً یه وصلهٔ سیاسی بچسبونه بت و این ممکنه، چون اینجا هم مُرادِ محمّدی رو داره و تو باید مواظب باشی. محمّدی چون مثلِ خودم شیش‌کلاسه‌س و، خودش مثلِ خودش باشه، عقده‌ایه و از آدمِ روشن و باسواد خوشش نمیاد و دیگه هرچند که تظاهر می‌کنه که با حکومت مخالفه، اما دستش دیگه پیشِ همه رُو شده و صد در صد دستش توی دستِ حکومت و خبر می‌بره و خصوصاً یادت باشه که بیشترِ اقوامش توی همین دهاتِ آندیکائن و توی همین دوبرلوطان هم ازشون هست و خبرش می‌کنن از هر چیزی که بشه.

مُرادِی که به شنیدنِ گوش تیز کرده بود، گفت: «وقتی‌که باش می‌اومدم که بیاد ده رو نشونم بده، توی راه سرِ صحبتِ دردِ دِلُو باز کرد و البته من به

خاطر اینکه نمی‌شناختمش، رغبتی نداشتم باش حرف بزنم ولی باز یه حرفائی رو پیش کشیدم چون لا اقل دیگه فکر نمی‌کردم اینجور باشه.»

تکانی چهره حجازی را به طرفی راند تا به ناراحتی - نگرانی گفت: «ای داد بیداد! بد کردی چه بد! تو خوب نمی‌کنی که هیچ احتیاط نمی‌کنی. اقلأ یادت باشه که از این به بعد یه کلمه هم حرف بُودار نزنم پیشش. من خودم دو تا آموزگارِ عشایری رو می‌شناسم که صابون این یارو به رخت‌شون خورد و دربدر شدن.» و گفت: «در ضمن اینو هم بگم که معلّمای این حدود که تو باشون سر و کار پیدا می‌کنی، هر عیبی که داشته باشن، اقلأ بین‌شون جاسوس گیر نیاد...»

- ول کن. خصوصاً حرف آینده رو ول کن. مهم اینه که من و تو فعلاً دیگه با همیم و مرتباً پیش همیم.

حجازی با خنده دلشادی و شادی گفت: «محشر!» و یادش آمد که به موافقت کامل بگوید: «البته.» و گفت:

و مُرادى گفت: «داریم می‌رسیم. بذار برسیم و دست و صورتتو بشوری و یه آبی و یه چائی بخوری و پا دراز بکنی به استراحت، تا بعد از شام که تعریف بکنی برام کامل.»

حجازی همچنان به‌خنده، گفت: «چشم.» و نگاهش به فاصله بجامانده حدود چهل قدمی، در فکر آنکه دیگر «چیزی» را به میان نکشد، خود را فشرد و آب دهان فرو داد و مُرادى به‌ملفت‌شدن، خنده‌اش گرفت و گفت: «اما اگه دیرت به‌گفتن، من چکارت دارم؛ برای خودت گفتم!»

حجازی با دست‌کشیدن به‌سر، به لب‌خنده گفت: «نه، نه، به‌قولِ بختیاری‌ها "مگه گذاشته‌ن دنبالم" که تعجیل بکنم؟ و باز شب دراز و قلندر بیدار... یادته به شبائی که تا بعد از نیمه‌شب و حتّی تا دو و سه هم می‌نشستیم به گپ و گفت و به گوش‌دادن به اُم‌کُلُثوم؟»

سر تکان دادنِ مُرادى و لب‌خندش هم برای تأیید است و هم برای اینکه می‌بیند این آدمی که با وجود مطالعه، بیشتر صاف و ساده مانده، مثل یک بختیاری به گویشِ بختیاری تسلط پیدا کرده، همانطور که روانی سرشار و نیالوده وجودش حتماً به تأثیر بخشی از سرچشمه بختیاری حاصل گشته است...

به رسیدنشان به ده - دوازده قدمی درگاهِ اتاق و به امیدعلی و حبیب‌الله، با سلام کردنِ حبیب‌الله، حجازی همانطور که پیشتر با امیدعلی دست داده بود،

با حبیب‌الله دست می‌دهد و در پابرداشتنِ هرچهارنفر و رسیدنشان به درگاه، حجازی به گیرزدن و ایستاندنی که باقی را به ایستادن می‌رساند، نمی‌خواهد پیش از مُرادِی به اتاق پا بگذارد و در آگاهیِ مُرادِی از حساب، با زورِ زیاد دست مُرادِی در پسِ شانه‌هایش، به داخل رانده می‌شود. چشم‌ها به دلنشینی اتاقی می‌رسند که روی کفِ آن آتشِ زغالی منقلِ گُل انداخته و از لولهٔ کتریِ کنارِ کمی فاصله‌دار با آتش، بخارِ آمادگیِ تدارکِ لذتِ خاصِّ مُختصِّ روستا بیرون می‌زند و در طَبَقِ حصیری و جاگرفته روی حاشیهٔ زیلو، بوی دسته‌های نانِ تیریِ نازکِ کاغذمانندِ تازه به دماغ می‌خورد که باز اشتها و لذتِ لبالب بریده - جداگشته برای روستا را می‌رساند و چشمِ مُرادِی در «افزایش» به کاسهٔ رُوئی کوچکی پُر از تخم‌مرغ در روی نیمکت می‌رسد و به کاسهٔ پُر از ماستی در نزدیکی به کاسهٔ تخم‌مرغ‌ها گیر می‌کند و با متمم این رضایت چشم‌هایش تندتند به هم می‌خورند که می‌بیند بچه‌ها به کاردانی تُشک را به روی میز و به تکیهٔ دیوار رسانده‌اند و پتوی رُویش را به روی زیلو پهن کرده‌اند و با اضافه‌کردنِ بالشِ اُستوانه‌ای تازه‌ای به بالش‌ها، بالش‌ها را دوتا دوتا در بالای پتو کنار هم گذاشته‌اند و به گشاده‌رُوئی می‌بیند حبیب‌الله لیوانِ روی کوزه را از آب پُر کرده و آنرا به‌طرفِ حجازی می‌گیرد... و دیوارهای کاهگلی دیگر دیوارهای «پس» - «پس‌مانده و پست» - نیستند و «باید - شاید»‌های دردناک نیستند و «کافی و کفایت» راهیافتنِ خوبیِ دوستی و درک و محبّت به میانشان شده‌اند...

مُرادِی به از پا درآوردنِ دمپایی‌ها در نزدیکی به پاهای حجازی، گفت: «بیا! این دمپایی‌ها رو بنداز دَمِ پات و برو دست و صورتتو بشور تا یه شلوار - پیجامه‌ای بت بدم که چون دیگه آب رفته و برام کوتاه شده، به اندازه‌ته.»

حجازی گفت: «شلوار - پیجامه زیر شلوارم هست. یعنی عادتَم از یادِت رفته؟»

مُرادِی با بهیادآوردنِ گفت: «ها، راستی...»

حجازی با دادنِ لیوان به دستِ امیدعلی، برای بازکردنِ بندِ کفش‌هایش خم می‌شود. مُرادِی آب می‌خورد و به سبک‌حالی پا برمی‌دارد و به نشستن با کنارکشیدنِ سر و چشم از هُرمِ آتش، دستش به سینیِ استکان‌ها و قوری در کنارِ منقل می‌رود و از قوطیِ چای، چای توی قوری می‌ریزد... حجازی به کندنِ شلوار و گذاشتنِ روی میز روی رخت‌ها، بیرونِ در، نزدیک به کنارِ

درگاه چُمباتمه می‌زند و حبیب‌الله که با آفتابه پُر از آب رسیده، شروع می‌کند روی دستش آب بریزد. صدای مُرادی گفته: «امیدعلی! صابون هم ببر برایش.» و حجازی می‌گفت: «نه، صابون دیگه می‌خوام برای چیم.»

امیدعلی به شتاب صابون را توی جابابون در کنار دست و بازوی حجازی به زمین گذاشت. حجازی به برداشتن صابون و به‌حال شستن دست‌ها، سرش بلند به چهره حبیب‌الله و صورتش خیس، به پیداشدنِ دو رشته چین به پیشانی‌اش، پرسید: «اسمت چیه تو؟»

بنا به رسم «بزرگی - کوچکی»، حبیب‌الله جواب داد: «حبیب‌الله، نوکرت.» و حجازی هم بنا به همین رسم و تابع همین رسم، گفت: «نه، برادر عزیز...» و لنگ کرد تا حبیب‌الله گفت: «"برادرت" هی تندست باشه.» و آنوقت چشمش هم به حبیب‌الله و هم به امیدعلی، حتّی‌الامکان یواش گفت: «شما دو تا چون بیشتر سر و کار دارین با آقای مُرادی و حتماً فهمیده‌تر از باقی شاگرداش می‌شین، وقتی که بزرگ بشین، هی افتخار می‌کنین به اینکه یه روزی شاگرداش بودین و خدمت می‌کردین بش!»

صدای امیدعلی هم صدای رعایت حال، گفت: «آقای حجازی، بله، اما پس یعنی همین‌حالا هم نمی‌فهمیم و افتخار نمی‌کنیم؟ - چرا والله...»

حجازی در رساندنِ و لرمی شیرین آب به چهره‌اش و در رسیدنِ معنای جوابِ امیدعلی به مغزش، محکم گفت: «آفرین!»

و حبیب‌الله بنا به عادتِ کُندی در جواب و بخصوص کُندی در حرف و جوابِ حرفی مهم، یواش صدا کرد: «آقای حجازی!...» حجازی جواب داد: «جانم. بگو.»

- «جانت» هی سلامت باشه. بله که هنوز چندان مدتی نیست که آقای مُرادی اومده جاگیر شده پیش‌مون، اما باز بزرگ و کوچیک‌مون به این آبادی قشنگ پی برده‌ئیم که چه شخصیه و شانس‌مون اقلّاً اینجا دیگه خیلی بلند بوده که او نصیبمون شده و خلاصه دیگه می‌دونیم که اگه خودت که رفیقشی، بین هزارتا معلّم هم بگردی، یکی به مثالش گیرت نمیاد...

حرف حبیب‌الله هنوز تمام نشده که حجازی به مداخله در حرفش، گفت: «صد آفرین به تو هم! البته بعدها شاید کم‌کم بفهمی که بین ده‌هزار تا و صد‌هزارتا معلّم هم یکی مثالش پیدا نمی‌شه و یکی هم به گِردش نمی‌رسه!»

مُرادی که رادیوِ کوچکِ دو موج را روشن کرده بود و پس از لحظه‌هائی به شنیدنِ «درینگ درینگ» - آهنگی - راضی شده بود و آنرا کنارش نهاده

بود و دست‌ها پس سرش، تکیه را به دیوار رسانده بود، گوشش به حرف‌های نه‌چندان رسا، به ول کردن دست‌ها به‌ناراحتی، به‌خود پیچ می‌آورد و نمی‌خواهد به‌صدا بیاید، یعنی می‌خواهد حرف‌ها را نزده - نشنیده بگیرد چون فکر می‌کند این حرف‌ها نمی‌توانند طولی ببرند...

امیدعلی گفته: «آقا! من که مادرم هی دعای خیر می‌کنه به جونش!» و حبیب‌الله می‌گفت: «آقا! البت تو که بزرگی و خودت هم معلمی و رفیقشی، بهتر راه برده‌ئی به همه‌چیزش، اما ما هم به بهر خودمون چیز راه می‌بریم. یعنی بچه آدمیم و راه می‌بریم به فعل هر کسی. مثل: همون روزِ اوّلی که پاش در اومد به این آبادی، بنا کرد به پخش کردن شیرینی - بیسکویت و دفتر و مداد و مدادتراش و مدارنگی مابین بچه‌های هرگز ندیده - نشناخته مردم و باز یه دفعه هم که رفت مسجد سلیمان سر بزنه به خانواده‌ش، باز به ورگشتن، همین حساب بود، بجای اینکه اینجا، جای دُور از دست، جای دُور از دُگون - بازار، چیزای خوردنی رو نگه داره برای خودش...»

مُرادی می‌بیند نه، انگار دُم حرف دراز شده و ول نمی‌کنند و دست می‌برد رادیو را خاموش می‌کند...

صدای حجازی به حرارت گفته: «همین. همین هم. بارک‌الله واقعاً!» و صدای امیدعلی صدائی خندان و دیگر جاندارتر برای شنیدن، می‌گفت: «آقا! بابام می‌گه این شخص عزیز فقط همین اخلاقش مک‌درومون می‌کنه که به‌حالی‌که ما هرگز خدا نه شیر و ماست‌فروش بوده‌ئیم و نه روزی تا روزگاری پول گرفته‌ئیم جای یه دسته‌نونی و چار تا تخمی، حتّی وقتی هم که یه چمچه ماست و یه دسته نون هم بدیمش، بیشتر از قیمت‌شونو تا نده، قبولدار نمی‌شه که نمی‌شه...»

حبیب‌الله در دستپاچگی تأیید، به درهمی شتاب و بلندتر گفت: «بله، همین، مخصوصاً!...»

و صدای مُرادی به بلندی و خشکی روانه گوش‌ها شده.
- های! شما! دیگه نگفتم که از این حرفا هم بزنین! و تو... - محمود! - هرچی که نطق کردی، بسه دیگه!

خنده حجازی بی‌صدا و خنده‌های بچه‌ها صدا دار، حبیب‌الله گفت: «آه! شنید!... چطور؟ ما دُوریم و رادیو هم کار می‌کرد که...»
امیدعلی گفت: «ها، شنیده و حالا خیلی هم بدش اومده!»
حبیب‌الله گفت: «پس بدش نمیاد؟ البت که از این حرفا هم خیلی بدش

میاد.»

و سکوتی می‌شود تا حجازی به تمام‌کردن و پا شدن، هر دستش به شانه‌ای از بچه‌ها، با حساب اینکه حرفش حرفیست که به بزرگ‌ها هم می‌رسد و فقط حرفی پیش بچه‌ها به «بچه - بچگی‌کردن» نیست، با دو پا به جلو برداشتن و به دو - سه پا عقب‌راندن بچه‌ها، یواش گفت: «تازه اینا که شما گفتین، چیزی نیستن و همین‌قدر بدونین که او عمرشو گذاشته برای اینکه یه روزی کتابائی که می‌نویسه بتونن مرئوم و زندگی مرئوم و علی‌الخصوص زندگی شما دهاتی‌ها رو عوض کنن و این وضع نمونه که مردم داخل شهرها بدبخت باشن و شما ده پله بیشتر بدبخت و محروم باشین...»

بچه‌ها به حال جذب و با سکوت دقت گوش می‌دهند و صدای شک‌دار مُرادی می‌رسد: «."نطق" کم بود و حالا دیگه پچیچه می‌کنی؟! عجب حکایتیه راستی‌راستی، ها! بیا دیگه آگه می‌ای!» و گفت: «حبيب‌الله و امیدعلی! خدمت‌تون می‌رسم بعداً! شما هم دیگه...»

حجازی که با پا به عقب برداشتن، جاصابون را برداشته بود، با شتاب رُو به داخل نهاد و بچه‌ها هم، خندان، پشت سرش داخل شدند. مُرادی که پا شده بود و از گل میخ حوله‌ای را درآورده بود، با گرفتتش به طرف محمود، گفت: «بیا، دست و صورتتو خشک کن قشنگ.»

حجازی هنوز آمیخته به دنباله‌ال، محکم گفت: «قربون دستت... پس تو بشین و خجالت‌م نده، خسته‌ای.»

مُرادی به فرو درآمدن روی بالش‌ها، گفت: «من خسته‌م که فقط یواش‌یواش قدم زده‌م یا تو که پای پیاده کوبیدی به راه؟»

حجازی به آرامی گفت: «منظورم به نشستن و استراحت مغزیه. یعنی خستگی مغزی بدتر خسته می‌کنه تا خستگی رانرفتن یا خستگی زحمت‌کشیدن با کار بدنی.»

مُرادی دچار تعجب از سطح تازه شسته - رُفتگی درک دوست ساده‌اش، به بی‌اختیاری گفت: «درسته، آفرین!»

حجازی که با خشک‌کردن سریع چهره‌اش، به خشک‌کردن دست‌هایش پرداخته بود و چشمش به مُرادی، با تمام خنده‌اش به قشنگی می‌خندید، اشاره‌وار گفت: «"آفرین" نداره؛ ما هم دیگه یه چیزی می‌فهمیم، البته از برکت وجود خودت.»

در لبریزی امر دیدار و در فراوانی حرف‌ها، بخصوص برای حجازی

عملاً نه طاقت و نه ترتیب و نه جا و نه بیجا و نه وقت و نه بیوقت به رعایت نرسیده‌اند و نمی‌رسند... مُرادى که می‌دید بجه‌ها به حالِ بلا تکلیفی پاپیا می‌کنند، نگاه می‌کنند و گوش می‌دهند و باید به حرفی روانه‌شان کند، نتوانست ترجیح را به جواب به حرفِ حجازی ندهد، با وجودی که می‌دید جوابش حرفیست که حرف می‌گشت و بهتر است آنرا به وقتِ تنهاماندنشان با هم موکول کند.

- تو نه تنها می‌فهمی بلکه رشدِ انسانیِ تو از زیاد هم زیاده‌تره. حجازی هنوز سرپاماندنش برای خودش و مُرادى عادى - عادى بی‌تکلفی - به زدنِ حوله به میخ، گفت: «من؟ قربانت، ولى نه، هنوز کو، هنوز کجا تا چیزی بار بشه. اما حالا که باز رسیده‌ئیم بهم، دیگه باید با جون و دل خیلی بیشتر کتاب ازت بگیرم بخونم تا در آتیه بتونم به چیزی برسم، به چیزی بشم... چقدر بده که این مدت خیلی بی‌کتاب مونده‌ئم، فقط یه چندتائی خریده‌ئم توی این چند ماهِ اخیر.»

مُرادى که با به‌زیرآمدنش از بالش‌ها با سُریدن تکیه را به بالش‌ها رسانده بود، با زدنِ کفِ دست به کناره بالائی خودش، گفت: «بیا، بیا بشین ببینم. به‌قولِ خودت انگار سال‌هاست که ندیده‌ئمت نه فقط چند ماه...»

حجازی با پابرداشتن برای رَد شدن از جلوِ مُرادى و نشستن به کنارش، با حرفی به‌عنوانِ حرفِ دلشادی گفت: «اوادم!»
مُرادى باز به ترجیحِ حرفی - حرفی که لازم نبود چون جوابش را می‌دانست - گفت: «یه چای بریزم برات؟ دَم کشیده دیگه...»
محمود به‌حالِ فرودآمدن و فرودآوردنِ دستش به شانهِ مُرادى و برداشتنش، بی‌شتاب گفت: «نه حالا. من هم هنوز مثلِ خودت تا غذا نخورم چائی نمی‌خورم.»

حبیب‌الله به مناسب‌دیدنِ فرصت، با دست‌کشیدن به موهای کوتاهِ سیاه و صافش، گفت: «آقا! دیگه کاری بامون نداری؟»
نگاهِ مُرادى به بچه‌ها نگاهِ رضایت، به لبخند گفت: «نه جانم، نه، برین، فقط سلام برسونین.»

حبیب‌الله گفت: «بله، چشم.»
و امیدعلی مثلِ بزرگ‌ها و به طرزِ متانتِ بزرگ‌ها گفت: «سلام رسون»
سلامت باشه.

مُرادى گفت: «ولى.. - راستی! - "تنبيه" باشه برای بعد!»

حبیب‌الله خنده‌اش خنده پُر دهانی بزرگ، گفت: «باشه، آماده‌ئیم ما هم به جون و دل!»

و امیدعلی گفت: «البت تو حق داری بزنی، لِه بکنی، حتّی بگشی هم!...»
و حبیب‌الله چشمش به حجازی، به خنده حاشا گفت: «نه از بس هم اهلِ زدنِه!»

مُرادی نگاهش به‌طرفِ در، به لحنی به ظاهرِ نومیدی گفت: «نخیر! اینا هم دیگه... عجب بدبختی‌ئی!»

هم بچه‌ها و هم حجازی به‌حالِ خنده، حجازی به دُوری از خنده، به پختگی گفت: «نه، این "خوشبختیّه" فقط و اینه اون چیزی که باید همه‌جا باشه‌ش اما شاید فقط اینجا هستش...»

بچه‌ها گفتند: «خاب! مرحمت زیاد. پس مرحمت‌تون زیاد...»

مُرادی به دست‌کشیدن گفت: «صبر کنین یه کم...»

و به‌پاشدن و پابرداشتن به‌طرفِ کناره نیمکت، با برداشتن کیسه‌ای پلاستیکی، از تویش مشتِ پُر از تخمه‌کدو را درآورد و به کف‌های حبیب‌الله ریخت و مشتِ هم به کف‌های امیدعلی ریخت. بچه‌ها پیش از گرفتنِ تخمه‌ها و پس از گرفتن‌شان و شروع‌کردن به ریختن‌شان به جیبِ پیراهن، به زبان آمده‌اند:

- هم باز؟

- پس...

- پس باز هم تخمه؟

- پس مگه اون‌روز ندادی بمون؟

- پس یعنی چند دفعه؟

- بذارشون برای خودت و رفیقت.

مُرادی دارد کیسه را به سمتِ حجازی می‌بَرَد که حجازی با دست‌کشیدن می‌گوید: «نه، حالا نیارشون جانِ خودت که نخوریم بد غذا نشیم. بذار برای بعد از شام و شب.»

از وقتِ قدم‌زدن تا رسیدن‌شان به اتاق و بخصوص پس از رفتنِ بچه‌ها، دیگر انطباقِ وجودشان به همان کثرت و خلوصِ دُوره باهم‌بودنشان در ایذه و در دهاتِ ایذه و حتّی به بیش از آن دُوره رسیده و دیگر «مُرادی» و «حجازی» در کار نیستند و فقط «بهمن» و «محمود» به‌جا - برجا مانده‌اند و به صمیمیتی رسیده‌اند که اختلافِ سطحِ دانش و اندیشه هم به آن خدشه‌ای

وارد نمی‌کند و میلِ مُرادِ دیگر میلِ پیش‌کشیدنِ سیاست و ادبیّات و وضع و اوضاع نیست یا دست‌کم قانع به همان سطحِ اظهاراتِ احتمالیِ حجازی است و بس...

حجازی گفته: «پس بیا بشین دیگه...»

و مُرادِ مثلِ آنکه نشنیده باشد، گفته: «می‌دونم گُشَنته. باید دیگه...»

و حجازی می‌گفت: «حالا که هنوز روزِ روزِ یعنی تو خودت...؟»

مُرادِ گفت: «پس ما چکارِ روز داریم؟ گُشَنته، خودم هم گُشَنمه دیگه و الان درست می‌کنم...»

حجازی به جمع‌کردنِ پاها و با ردگرفتنِ تکیهٔ آرنج از بالش به جلدی، به جهیدنِ سرِ پا شد و با به جلو پابرداشتن گفت: «پس بذار خودم درست بکنم تو رو به جانِ خودت.»
- نه... -

- چرا، چرا! قَسَمَتِ دادم من! اصلاً من قهرمانِ خاکینه‌درست کردنم! تَره کوهی هم داری؟ اگه نداری میارم برات.

- هست. توی قوطیِ روغنی‌آن روی نیمکت... ولی آخه...

حجازی به گرفتنِ بازوی مُرادِ گفت: «"آخه" بی آخه. خواهش دارم تو فقط منو خوشحال کن به نشستن و تکیه‌دادن تا من خودم...

مُرادِ به فرودآوردنِ دست و با تکانِ سربه کناری - یعنی با علامت‌های قبول - پا برداشت برود بنشیند و به رسیدنِ پایش به زیلو، سرچرخاند و گفت: «پس بذار کاسه‌ای، چیزی، نشونت بدم...»

- تو راحت بشین؛ خودم کور نیستم و لابد همه‌چیزو می‌جوَرَم.

مُرادِ چراغِ گردسوز را روشن می‌کند و به‌نشستنِ چشمش به قوری می‌رسد که با وجودِ فاصله با زغال‌ها، جوشِ زیادِ چای را توی لوله‌آش بالا - پائین می‌برد؛ به‌عجله با دستگیرِ گردِ پارچه‌ای - پنبه‌ای آنرا به لبهٔ کناره می‌سُراند ولی می‌گذارد کتری با آبِ ذخیره برای چایِ بیشترخوردنِ سوتِ ملایمش را - جوشِ زیادش را - حفظ کند... دستِ حجازی به‌بازکردنِ درِ قوطیِ تَره‌کوهی رفته و به سراغِ ماهی‌تابه و کُل و کاسه‌ها و قاشق - چنگال‌ها رفته. مُرادِ که خندان به کمکِ دست‌ها به‌عقبِ سُریده، تکیه را به بالش‌ها می‌رساند و پا دراز می‌کند و چشمش در رسیدنِ به‌رادیو، می‌خواهد بَرَش دارد که صدای حجازی می‌رسد که چشم را به‌واریِ دَوَرادورِ اتاق برده بود.
- وضعت دیگه خیلی کوک شده، طرف!...

مُرادی به تمسخر گفت: «خیلی! پس نمی‌بینی؟!»
 - نه، بیشوخی می‌گم! دُشک ابری کُفت و زیلو و پتو و ظرف و ظروف و
 بند و بساط!...

و چون توضیحی را لازم می‌دید و چون می‌دانست نه «بهمن» چیزی
 می‌گوید و نه «مُرادی» به صدا درمی‌آید، گفت: «"طرف" که گفتم، می‌دونی
 که یه تکیه‌کلامه که از کلانتر صادر شد و به باقی هم سرایت کرده. دیدیش
 لاًبُد سرِ راه که اومدی بیای...
 - آره. دیدم که هنوز هستش!

- همین! اینم جا خوش کرده توی آندیکا و هنوز نَفَس می‌کشه، به‌حالی‌که
 نبودنش روی زمین بهتره!... (و به قطع‌گرفتنِ حرف گفت:) «تو اوّل بگو
 ببینم تخم چند تا؟
 - اَقلاً هَشتا.
 - «هَشتا»؟!
 - اَقلاً هَشتا!

- پس مگه چه خبره؟ این تخما همه‌شون خیلی درشتن.
 - خبری نیست جز خبرِ سلامتیت!
 حجازی چنگالی به دستش و چُمباتمه‌زده بالای سرِ کاسهٔ مسیِ تخم‌مرغ‌ها و
 کاسهٔ رُوئی برای شکستن و ریختنِ تخم‌مرغ‌ها تُویش و قوطیِ تَرهٔ کوهی
 کنارش، گفت: «پس ما مگه غیر از دو نفریم؟ اما من می‌گم چی! انگار
 نمی‌دونم اخلاقت چیه!»
 - ای آقا! پس مگه نباید سیرِ سیرِ بشیم؟
 - نه تَره هم قاطی‌شون می‌شه و ماست هم هست؟ یعنی کبدهامون کم ضربه
 دیده‌ئن که باز...؟

- «هَشتا» رو می‌کنم «نُه‌تا» اگه باز «نُه و نُه» بکنی!
 - می‌دونم! یعنی زورم میره بت یا نمی‌شناسمت؟! می‌دونم که حرف هی
 حرفِ خودتیه!

و سرش به زیر و خندان، شروع به شکستنِ تخم‌مرغ‌ها می‌کند که صدای
 مُرادی می‌رسد.

- رضا کلانتر از لحاظ‌های ترسوئی، مکاری، مودنی‌گری و دوروئی شاید
 کمتر کسی به‌گِردِ پاش برسه. هرچندکه توی این‌سال‌های اخیر زیاد ندیده‌ئمش،
 ولی خصوصاً از راهِ دو - سه سالی که توی دبیرستان باش هم‌کلاس بودم،

پی بردم که جنسش چیه.

حجازی به سر بلند کردن و دست‌نگداشتن از کار، به ضرب گفت: «قربون همون زبونت که هاع!» و گفت: «البته "عرب‌گمری" هم "عرب" حساب و باید هم که هیچ‌چیزش ربطی به آدمیزاد نداشته باشه!»

- اون عرب‌دومی... - بهمین عرب‌شیخ وحشی - هم‌که منتقل شد مسجد سلیمان و تعجبه که ول کرد مقرّ فرمانروائی رو و رفت.

- «تعجب» که هیچی، غیرممکن بود اینجا رو ول کنه بره و اگه منتقل کرد شهر، برای این خاطره که قرار شده با یه دختری ازدواج کنه که با خانواده‌ش از قفقاز اومده‌ن و نصفه‌قفقازی - ایرانی‌آن و قشنگه. مثل رفیقت محمد فرجاد که رفت چون عروسی کرد که رفت و وقتی‌که برات تعریف کنم که از شانس بلندش چه زنی هم گیرش اومده با اون یه فوت قدّش که به زور به شونه من کوتاه می‌رسه، و با اون دماغ نیم‌کیلویش، اونوقت فشارت بالا میره و فعلاً حرفشو میذارم برای بعد از غذا که غذا به دهنِت تلخ نشه و اشتهاِت کور نشه!... همین‌قدر بگم که ثابت شد که او هم با همه تظاهری که می‌کرد به اینکه اهل مطالعه شده، فرق زیادی با کلانتر نداره. از زنجان و از ایزه رفیقت بوده و نمی‌دونم تا چه حد شناخته‌ش و تا چه حد حرف من قبولته...

- تو حق داری و من دیر شناختمش چون توی زنجان که فقط چند بار دیدمش و توی ایزه هم مرتباً باش نبودم؛ بعد برام تعریف کن، و اما در باره «شانس بلند» که گفتم، نه، خودت هم می‌دونی که نه «شانس بلند» وجود داره و نه «شانس کوتاه» و فقط شرایط و اتفاقاتن که نقش پیدا می‌کنن...

حجازی تخم‌مرغ‌ها و مشت کوچکی تره کوهی را به هم زده است و اُجاق نفتی را روشن کرده است و دارد ماهی‌تابه را رویش می‌گذارد که صدای شتاب مُرادی درمی‌آید.

- راستی! روغن‌نباتی نریز؛ زیرنیمکت توی بطری، روغن حیوانی هست. زیاد بریز که خشک نشه و خوب چرب و چیل باشه.

حجازی به درآوردن بطری کوچک که زردی روغن مایع تا نیمه‌اش را گرفته و با بردن دهانه‌اش به بینی، صدا می‌کند: «به‌به! روغن خوش، روغن گل هم که داره! والله که! دیگه چی؟!»

مُرادی به پیچاندن دهان گفت: «بله، گفتم که! مگه چند دفعه باید بگم؟!»

- خیلی خوب! پس نبینم بنالی دیگه!

- محمود! معلومه که اون «روباه گرمسیری» - رضا کلانتر - جزو باند

عقرب سیاهه، اما محمد فرجاد چی؟ اونم مشارکت می‌کرد با این حساب و با حسابا؟

- اختیار داری! صد درصد جان تو. البته قَسَم «جان تو» رو که می‌خورم، باید اینو هم بگم که توی تمام کثافتکاری‌های بهمن عرب‌شیخ و ساتیار زراسوند که با زنا و دخترای مردم می‌کردن، او هم سهم داشت فقط اون دو تا رهبرای باند بودن و فرق اصل‌کاری‌ئی که با باقی داشتن، این بود که زراسوند به اصطلاح «راهنمای پیکار با بی‌سوادی» شده بود با دزدی‌های کلان و برای رفیق جون‌جونیش، بهمن عرب‌شیخ هم که یه کلاس پیکار توی همون «چگارمان» جور کرده بود که هم بهمن عرب‌شیخ و هم باز خودش تا می‌تونن بخورن... قضیه «پیکار» چه توی اندیکا و چه توی لالی و اینکه بالأخره چطور گند کار توی لالی دراومد، باشه برای بعد. البته شاید جریان لالی رو شنیده باشی؟

- نه.

- پس باز باشه برای بعد. یعنی بخصوص اگه اینو حالا بگم، هم اشتباهی خودت به‌گلی کور می‌شه هم اشتباهی خودم...

و در گذر وقتی، وقتی که روغن توی ماهی‌تابه به صدا کردن درمی‌آید و وقتی که به‌ریخته‌شدن تخم - تَره توی ماهی‌تابه صدای شدت جِلز و وِلز درمی‌آید، مُرادِ موقّق شده است صدای جِلز و وِلز مغز و دلش را به سکون بکشاند و کناره بگیرد و برای این «بهترکاری» و هم برای لزوم پاشدن، پا شده و سفره را آورده و پهن کرده و نان و کاسه ماست و نمکدان و دو لیوان شیشه‌ای و دو بشقاب مِلّامین و قاشق و چنگال را تُویش به قرار رسانده است و به جستن‌مانند آخری، از کوزه آب توی پارچ می‌ریزد و می‌آورد و حجازی هم کارش کارِ همراهی، به گشاده‌روئی صدا می‌کند: «بهمن! راستی! بگو برام ببینم مِیتی هنوز هستش و کافه‌شو هنوز هم داره؟»

منظورش از «مِیتی» و کافه‌اش، یا معروف «کافه‌مِیتی»، کافه - غذاخوری - مسافرخانه کوچک «مهدی» است در ایذه که با دیواری از مُشابه‌اش - از «کافه‌یوسف» - جدا می‌شد. مهدی پیرمردی خشکیده و کمی خمیده بود که با طلاق دادن زنش بی‌آنکه بچه‌ای داشته باشد، از سال‌ها پیش با وَرَدستی پسربرادر چهارده - پانزده ساله‌اش به مشتریان کافه‌اش که تقریباً تماماً سپاهی‌دانش و آموزگار سپاهی بودند، می‌رسید بی‌آنکه خنده - شوخی از لب‌های دراز و شُل و وِلش دُور شود و بی‌آنکه خنده - شوخی به سر و کولش

نبارَد. یعنی حساب همه با مهدی، حساب «مشتري - کافه‌چی» نبود و حساب علاقه و دوستی و عزّت و حتّی حساب «پدر - فرزندی» بود؛ در غیاب مهدی و پسربرادرش که به خرید می‌رفتند، خودشان غذا می‌کشیدند، خودشان چای درست می‌کردند و خودشان به کارها می‌رسیدند و هرکدامشان پس از یکی - دو - سه روز اقامت، به وقت رفتن به میلِ خودش اما با رعایت از روی وجدان، پول می‌داد و هرچه که می‌داد، مهدی راضی بود؛ پیش هم می‌آمد که بعضی‌ها به‌طورِ نسبه می‌خوردند تا ماهانه یا حقوق می‌گرفتند و بدهی را می‌پرداختند و پیش هم می‌آمد که از مهدی برای «شبگردی» و «روزگردی» پولی قرض می‌کردند... غذاها تقریباً محدود بودند به دیزی و برنج مخلوط با گوجه‌فرنگی و «دَم‌پخت» - که همان برنج - گوجه‌فرنگی به اضافه گوشت بود - و با وجودی که کافه‌یوسف هم بزرگتر بود و هم غذاهای بیشتری داشت و هم خود یوسف جوان و کاری و خوش‌خُلق بود و هم دم و دستگاهی تمیزتر داشت، اکثریتِ معلّم‌ها ترجیحشان کافه‌مهدی بود و تا مهدی جای خواب داشت و غذا داشت، کسی پا به کافه‌یوسف نمی‌گذاشت مگر معلّم‌های تازه‌استخدام تازه‌وارد...

و مُرادى جوابِ حجازی را داده: «آره. هنوز هم همون جور سرحاله و فرزند و چُک جون می‌کنه و هیچ هم در قیدِ هیچی نیست. چند بار هم سراغ تو رو از من گرفت... جدانشدن ازش برام خیلی سخت بود.»

حجازی به محکمی و جدّیت گفت: «می‌دونم. یعنی جدانشدن ازش برای خودم سخت نبود؟ همه‌مون حقیقهً دوستش داشتیم و خیلی افسوسه که دیگه نمی‌بینیمش.» و با برگشتن به گشاده‌روئیِ پیشی و با افزودنِ خنده‌ای کِشدار به آن، گفت: «یادته به اون روزی که با چمچه هی تندتند آب - گوجه - برنج رو می‌زد بهم و ازش که پرسیدیم دنبال چی می‌گرددی، گفت: "دندونام افتاده‌ن توش و دارم می‌گردم دنبال شون"؟!»

مُرادى که به خنده افتاده بود، به اخم گفت: «تو هم دیگه! اینو وقتی یادم میاری که می‌خوانیم یه چیزی بخوریم؟!»

بوهای خوش - بوی روغن حیوانی، بوی تخم‌مرغ، بوی سرخ‌کردنی، بوی نان و بوی چای - با وجود بازبودن در به‌هم پیچیده‌اند و به سر و مغز داخل شده‌اند و معده‌های اشتها را - معده‌های همان اشتهای متفاوتِ پُر خاصّ - روستا را و معده‌های جوانی را - به تیزی - تندى و بی‌طاقتی کشانده‌اند و از اثرِ همین است که مُرادى برای آسان‌تر گذراندن دقیقه‌های انتظار، با آب‌دهان

فرودادن، دست می‌برد و رادیو را بلند می‌کند و روشن می‌کند، که صدای حجازی زودتر از صدای «درینگ - درینگ» رادیو درمی‌آید.

- جانِ خودت اقلایه امروز رو که پیشِ همیم، رادیو رو ول کن.
مُرادی مثلِ اطاعتِ امر فوراً رادیو را خاموش کرد و فقط با کنارنهادنش گفت: «مگه دیگه اُمُکُلُثوم رو دوست نداری؟»

حجازی به قوتِ گفت: «چرا. به!» و گفت: «اما موقعش موقع شبه و موقع سکوت و خواب.» و به مکث اضافه کرد: «خصوصاً برای وقتی که آدم با خودش تنهاس، اُمُکُلُثوم دیگه شده یه بُت، هم برای من، هم برای همهٔ معلما چه اینجا و چه.. - یادته؟ - توی دهاتِ مرغاب.»

«بهمنِ مُرادی» برای حرفی که می‌خواست بزند، «مُرادی» شد که گفت: «محمود! بارها بت گفته‌م که اُمُکُلُثوم نه تنها در حوزهٔ صدا یه استثنا شده بلکه در حوزهٔ سیاست و مبارزه بر علیه اسرائیل هم نقش مهمی داشته و داره و بخصوص یادت باشه که همین چندسال پیش توی جریانِ جنگ، اسرائیل رادیوقاهره رو بُمباران کرد تا صدای اُمُکُلُثوم رو قطع کنه... (حجازی می‌خواهد بگوید و چون می‌بیند مُرادی هنوز تمام نکرده، صبر می‌کند) کمی برات تعریف کردم که توی دهاتِ خرّمشهر با یه معلّم عربی به اسم "حمیدزاده" بودم که خونه‌شون خرّمشهر بود و تلویزیون داشتن که تلویزیون کشورهای عربی رو می‌گرفت و منو دعوت می‌کرد می‌رفتم خونه‌شون تا کنسیرت‌های اُمُکُلُثوم رو ببینم، و اینم مهم بود که تا یه حدی می‌تونست ترانه‌ها رو ترجمه کنه و من یادداشت کنم. غیر از این، همین چند ماه پیش توی ایذه با یه معلّم دیگه‌ای به اسم «آلِ خَمیس» آشنا شدم که عربی رو خیلی خوب می‌دونست و توی دو شب که باش توی کافه‌میتی بودم، چند تا از آوازهای مشهورِ اُمُکُلُثوم رو ضمنِ خوندن‌شون از رادیو، ترجمه کرد برام نوشتم‌شون و خلاصه برام روشن شد که خیلی از ترانه‌هاش لا اقل یه چیزِ باارزشی توشون گیر میاد...»

حجازی که به بلندکردنِ ماهی‌تابه، اُجاق را خاموش کرده بود، در پایانِ حرفِ مُرادی گفت: «دیگه حاضره.» و به پا شدن با ماهی‌تابه و با پابرداشتن به رسیدن، دست از حرفِ خودش برمی‌دارد...

سفرهٔ تقریباً مستطیل‌شکل از طولِ جلوِ مُرادی پهن است و مُرادی برای آنکه رُوبروی هم بنشینند و خودش بالا و به تکیهٔ بالش‌ها نشسته نباشد و دوستش پائین بنشیند، به سُریدن در عرضِ سفره، دسته‌نانِ سهمِ حجازی را

به عرضِ دیگر می‌سُراند و به خمیدنِ حجازی برای پائین‌گرفتنِ ماهی‌تابه و به نیم‌خیزشدنِ خودش و به درآمدنِ صدای حجازی به گفتن: «کمتر بذاری برای من، ها!»، با چنگالِ خاگینه را می‌بُرد و تویِ دو بشقاب می‌گذارد و حجازی به ریختنِ روغنِ باقیمانده تویِ بشقاب‌ها و به بردن و گذاشتنِ ماهی‌تابه رویِ أُجاق و برگشتن و نشستن، چشمِ دقّتش به سهم‌ها، می‌گوید: «پس تو که باز گوش نگرفتی و انگار حتّی زیادت‌ر گذاشته‌ئی برای من؟ من نمی‌تونم بخورم اینقدر جان تو.» و می‌خواهد با چنگالِ تگه‌ای را به بشقابِ مُرادِی ببرد که مُرادِی که گفته: «می‌تونی بخوری و خوب هم می‌تونی»، با دست‌گرفتن به جلو، به اخم می‌گفت: «نه، ناراحت‌م نکن، محمود.»

حجازی با صدای ضعیفِ ناچاری گفت: «باشه، باشه! اینجا هم حرفِ خودتیه!»

و مُرادِی به فرودادنِ آب‌دهان، می‌گفت: «راستی! صبر کن ببینم! تو که انگار کم شده؟ نکنه هشتا نیستن...»

- چرا، جانِ خودت هشتائُن، منتها چون ماهی‌تابه یه کمی کوچیکه، به اندازه ماهی‌تابه شده اما در عوض ضخیم دراومده.

دستِ مُرادِی به کندنِ نانِ لقمه چنان به شتابِ هول‌مانند به دسته چندانِیِ نان‌ها می‌رود که نانِ کنده‌شده از تگه‌های نامساوی سه نان کنده می‌شود و نانِ بالائی سالم می‌ماند، و خودش هم متوجّه، لقمه بزرگ تویِ دهانش، از دهنش می‌گذرد: «به قولِ خودمون "آدم گُشنه گوشه نونای زیری رو می‌کنه!"»

حجازی هم لقمه تویِ دهانش، می‌گوید: «اگه گفتی چی کم داره این غذای خوشمزه...»

- چلوکباب!

- نه، «پیاز»!

- پیاز هست. پس چرا نگفتی؟ (و به حالِ نیم‌خیزشدن برای پا شدن، گفت:)
مگه مهمونی و رُودروایی می‌کنی که...؟

حجازی که به سرعت سرِپا شده بود، گفت: «خودم. پا نشو تو، جانِ من.»
- تویِ پاکتن، زیرِ نیمکت.

حجازی به پریدنی به رفتن و به آوردنِ پیازی درشت می‌آمد که مُرادِی گفت: «کارد رویِ نیمکته.»

حجازی گفت: «کارد می‌خوام برای چی!» و به نشستن، با مشتِ پیازِ پوست‌سرخ را شکافت و نصفه بزرگترش را جلوِ مُرادِی سُراند و گفت:

«خوبه! پیازِ گرمسیری نیست و پیازِ بیلاقیه و هیچ تند نیست.»
 مُرادى با کوچک‌کردنِ لقمهٔ توى دهان، با طعنهٔ شوخی گفت: «شما بیلاقی‌ها؟ - شما بیلاقی‌ها همه‌چیزتون خوبه!» و با دونیمه‌کردنِ سهمِ پیازش به سُراندنِ نیمه‌ای از آن جلوِ حجازی، گفت: «من نمی‌خورم زیاد؛ خوشمزه‌س با خاکینه ولی هم از لحاظ مزهٔ دهن بده و هم از این لحاظ که بعد معده‌م یه حالِ بدی پیدا می‌کنه.» و چشمش به نان‌های توى سفره و چشمش به نان‌های بجامانده توى طَبَق، خاطر جمع می‌شود که نه، کم نیستند، کم نمی‌آیند، زیاد هم می‌آیند...

دیگر هردو برای آنکه به‌میلِ خود و تندتند بخورند و شتاب و لذت را پنهان کرده باشند، بیشتر سرها را به زیر می‌گیرند تا به‌حدِّ ممکن به چشم‌های یکدیگر کاری نداشته باشند و چون نمی‌شد سکوت کنند، گفتگوها هم با وجود دهان‌های پُر و مشغول، به همین کارِ منظور می‌آیند.

حجازی می‌گفت: «می‌خوام بدونم بیلاقی‌ها چکارِ شما بختیاری‌ها کرده‌ن که گوشه می‌زنی؟ اگه اینو می‌دونستم، خیلی خوب بود! یعنی آیا همیشه بختیاری‌ها بوده‌ن که ظلم کرده‌ن به بیلاقی‌ها و زوربیشی کرده‌ن بشون یا برعکسه؟ خصوصاً که جمعیتِ بختیاری کجا و تعدادِ قلیلِ بیلاقی‌ها کجا...»
 مُرادى سرش همچنان پائین، یک سر به شوخی و یک سر جدی، گفت:
 «حرفِ راست!...»

حجازی با نگاهی تا حدِّ سینهٔ مُرادى، گفت: «بیا! داری مسخره درمباری! پس مسخره درنیار و اگه که راست می‌گی، از روی حقیقت جوابمو بده!»
 نگاهِ مُرادى هم به حدِّ و حدودِ سینه و شکمِ حجازی، گفت: «نه، مسخره نکردم، محمود.» و گفت: «حالا که حرف از روی حقیقت و نه از روی شوخی - مسخره، پس خودت از روی حقیقت بگو ببینم چرا بیلاقی‌ها.. - البته نه تو، ها! - از روزِ قدیم تابه‌حال همیشه خسیس بوده‌ن درحالی‌که وضع‌شون به‌خاطرِ آب و هوا و بارش و دار و درخت و علف و چراگاه بهتر از بختیاری‌ها بوده و بختیاری‌ها، برعکس، همیشه دست و دل‌باز و خراجِ بوده‌ن!» و برای دَم‌هائی نگاه را به چشم‌های حجازی رساند.

حجازی با جویدن‌هائی سریع برای زودتر کوچک‌ترکردنِ لقمه و با نگاه‌کردنی گفت: «اینو قبول دارم و یادِت هم هست که همیشه قبولش داشته‌م و همیشه هم از همین حساب بدم اومده از خودمون و شرم داشته‌م. بیلاقی‌ها هم مثلِ اصفهانی‌ها و مخصوصاً مثلِ شوشتری‌ها. علّتِ کِنِسی هم به عقلِ من

این بوده که یه مردمی از همون قدیم - قدیم‌ها چون گیر می‌کردن به دُوره‌های سختِ ظلم و فقری، کِنِسی هم کم‌کم می‌شد صفت‌شون، می‌شد خصلت‌شون تا جائی‌که این صفت و خصلت چنان زور می‌گرفت بشون که حتّی در دُوره‌ای هم که دیگه دست‌شون به دهن‌شون می‌رسید، باز ول نمی‌کرد، و ول‌کن هم نیست مگه با رشدِ فکری.»

مُرادی به فرودادنِ سریعِ لقمه و دست‌بردن برای درست‌کردنِ لقمه، به جدّیتِ لحن گفت: «واقعاً که آفرین! واقعیت دقیقاً همینیه.» و گفت: «غیر از اینکه این یه ضعفِ بختیاری‌ها بود که به‌خاطرِ سادگیِ زیاد و سهل‌گیری به فکرِ ذخیرهٔ آینده نبودن؛ اگه اونا هم به‌قولِ خودت که در موردِ بیلاقی‌ها گفتی، این "صفت و خصلت" و بالأخره این فطرت یا این طبیعت رو پیدا کردن که دست و دل‌باز باشن، بیشترش برای این بود که چون هم مناطق‌شون بیحد بود و هم چون جمعیت‌شون بیحد بود، به‌همین دو خاطر با وجودی که هم ظلمِ ایلخانی و خوانین روی سرشون بود و هم ظلمِ دولت‌ها رو بود، باز نه ایلخانی و خوانین و نه دولت‌ها نمی‌تونستن همون‌جور که مثلاً دست می‌داشتن روی یه منطقهٔ کوچیکی مثلِ شهرکُرد و حدودش، دست بذارن رُوشون و اسیرشون بکنن.»

حجازی به حرارت گفت: «بله، بله، حتماً همین بوده که تو میگی و من البته که نمی‌تونستم مثلاً تو شرحش بدم، و این خصلت و فطرتِ بختیاری‌ها هم که اصلاً خسیس نیستن و دست و دل‌بازن و بخورن، داخلِ این مَثَل - نظیرِ خودشون پیداس که "بختیاری وقتی‌که یه خوردنی‌ئی داخلِ خونه‌ش باشه، تا نخوره خلاصش نکنه، شب خوابش نمی‌بره!" یعنی دیگه به فکرِ این نیست که "فردا و پس‌فردا" رو هم هست!...»

مُرادی به‌خنده گفت: «باز آفرین!»

حجازی که حرفش خلاص نشده بود، گفت: «فقط باز یه چیز دیگه هم هست: یعنی آیا اینم درسته که هنوز که هنوزه بختیاری‌ها تا اسمِ بیلاقی‌ها میاد پیش، به مسخره و تحقیر می‌گن: "بیلاقیِ کودکش"؟»

- معلومه که نه. این قضاوت مسلماً مایهٔ تأسف و یه اشتباهیه که باز بیشتر ناشی از همون سادگیِ زیاد و حتّی بیحدِ بختیاری‌ها بوده. بیلاقی‌ها که از بابتِ زندگی - معاش فکرشون بهتر از بختیاری‌ها کار می‌کرد، برای محصولِ بیشتر و بهتر، به زمیناشون خیلی می‌رسیدن؛ یعنی پیش از تخم‌پاشی نمیداشتن سنگ و خار و علف‌خشکه بمونه توی زمین و کود می‌دادن به

زمین، اما بختیاری‌ها از همون قدیم نه زیاد کاری داشتن به سنگ و خار و بوته‌های خارشتری و نه فکرشون کار می‌کرد که کود بدن به زمین و همین بود که اگه بارون هم خوب می‌زد، همیشه اون حاصلی رو که باید، گیرشون نمی‌اومد و هنوز هم همین‌ه که بود...

با فروبردن لقمه‌های بیشتر پُر و پیمانی، حرص خوردن رو به تقلیل می‌گذارد و دیگر لقمه‌ها را «به‌قاعده» می‌گیرند و می‌توانند کار خوردن را به آرامی پیش ببرند و بنابراین می‌توانند بیشتر متوجه یکدیگر شوند و بهم نگاه کنند...

حجازی در دم‌های تمام‌کردن لقمه و دست‌بردنش به نان‌ها - که مُرادی باز به‌آن‌ها اضافه کرده - چشمش به‌مُرادِی، گفت: «صحبتِ عَرَبَا و اسرائیلی‌ها رو کردی و حرف توی حرف اومد و نشد که یه چیزی رو بگم...». تگه نان را به تا کردن، با روغن مرطوب کرد و پیاز لایش گذاشت و تگه‌ای خاکینه کند و با آماده‌نگهداشتن لقمه پیش از بردنش به دهان، به آوردن سه ردیف چین به پیشانی، حرف آماده را زد: «یهودی‌ها هرچی که باشن، باز سگشون هم از عَرَبَا بهتره و همین اسرائیل برای عَرَبَا خوبه که هی بزنه توی سرشون؛ اونوقت چطوره که تو انگار طرفگیری می‌کنی از عَرَبَا؟ یعنی میگم "عرب" دیگه چیه پس! مگه عرب هم آدمه که...؟!»

- گوش کن محمود! درسته که علّت اصلی عقب‌ماندگی - بدبختی ما بیشتر به‌خاطر تسلطِ اسلامِ عَرَبَا بوده و هست و باز درسته که جز برای یه دوره کوتاهی که «جمال عبدالناصر» توی مصر با کودتا سر کار اومد دیگه همیشه همه رژیم‌های عربی دیکتاتوری و فاسد بوده‌ن و وابسته به انگلیس و آمریکا بوده‌ن و لایقِ عَرَبَا بوده‌ن، اما واقعیتِ دیگه اینه که فعلاً توی اختلافِ اسرائیل و عَرَبَا، اسرائیله که مقصّر اصلی بوده، چون اشغالگر بوده و حالا هم بعد از جنگ خیلی از زمینای عربی رو اشغال کرده و خیلی از این بدتر، شده یه سگ‌زنجیری آمریکای توی منطقه خاورمیانه...

سر حجازی به فرودآمدن به تصدیق، گفت: «از این نظر بله، فهمیدم چی میگی، اما باز آدم دلش صاف نمی‌شه و ورنه داره که عرب‌جماعت رو جزو آدمیزاد حساب بکنه! یعنی عرب اصلاً ذات نداره، صفت نداره!»

- نظر تو نظر همه مردمه و دنباله نظر نسل به نسل مردمه از همون هزار و سیصد - چارصدسال پیش که عَرَبَا حمله کردن و ایران افتاد به چنگشون. در اون تاریخ و بعد از اون تاریخ، چون عَرَبَا هنوز وصلت‌های زورکی

نکرده بودن با دخترا و زنائی که از مملکت‌های دیگه افتاده بودن به چنگ‌شون و ظاهرِ یه پاره‌ای‌شون فرق نکرده بود و یعنی ظاهری داشتن مثلِ دیو و بدتر از شکل و قیافهٔ کاکاسیاهای آفریقائی و این قیافه‌شون دست می‌داد به دستِ خونخواری و وحشی‌گری‌شون، این بود که دَمِ نظرها بدتر از گرگ و اژدها معرفی شدن. غیر از اینا، بهرهٔ هوشی - استعدادی - رشدی - تربیت‌پذیری‌شون هم مثلِ سیاه‌پوستا خیلی پائین‌تره از مخلوقاتِ دیگهٔ دنیا و این طبیعی بوده و هست که آدمِ متمدن و فهمیده از نفهمی - بیشعوری - وحشی‌گری و قیافهٔ ناجور و حرکاتِ ناجور نفرت داشته باشه!...

- زنده باد کَلَمَت! پس دیگه...

در به ادامه‌رسیدن حرفِ مطرح و تمام‌نشدنش، خوردن تمام می‌شود و سفره و ظروف و طَبَق را از روی پتو دُور می‌کنند و با همان میلِ شدید خوردن، به‌نشستن برای نوشیدنِ چای می‌رسند و حجازی «ساقی» می‌شود... استکانِ اوّل چای با وجودِ ریخته‌شدنش به‌تدریج توی نعلبکی و با وجودِ فوت‌کردن‌هائی که به‌خود می‌بیند، با داغی‌ئی که فروبردنش دست‌کم یک بار اندرون را هم مثلِ دهان و گلو خبردار می‌کند، با مزهٔ سرشارِ چهار - پنج حبهٔ درشتِ قندِ کُلُوخه - با مزه‌ای خیلی بهتر از مزهٔ قندِ کَلّه‌ای و حبه‌ای - تمامی می‌گیرد. تکیهٔ مُرادِی به دیوار و بالش‌ها می‌رسد و یک زانو را بلند نگاه می‌دارد و یک پا را دراز می‌کند و حجازی نشسته جلو و کنارِ پای درازشده مُرادِی، چایِ دوّم را توی استکان‌ها می‌ریزد و مُرادِی می‌گوید: «البته در موردِ عرب و یهودی، هنوز حقّ مطلب ادا نشده و خصوصاً باید توجه داشته باشی که جریانِ دشمنی و نفرت و جنگ و کُشتار و اسیر - عبیدکردن بینِ عَرَب‌ها و یهودی‌ها یه سابقهٔ تاریخیه که تا به‌حال ادامه پیدا کرده. یعنی از سه هزار و پونصدسال پیش، از زمانِ موسی تا به حالا؛ اما نُکتهٔ مهم و اصلیِ علّتِ اختلاف و دشمنی و خونریزی‌ها بین‌شون غالباً نه زمین بوده و نه مال و ثروت و به‌اسیری‌بردن، بلکه علّتِ اصلی و مقصّر اصلی، دیانت بوده، بخصوص در زمانی که اسلام پیدا شد و در مقابلِ دیانتِ موسی قرار گرفت. یعنی معنیِ دیانتِ اسلام این شد که دیگه دیانتِ موسی و دیانتِ عیسی باقی نمون و بالکل نابود بشن و برای موسوی و عیسوی هم طبیعی بود که اسلام و مسلمونی قَلابی‌آن و نباید که باشه‌شون. بنابراین امروزه هم بیشترِ علّتِ اختلاف و نفرت و دشمنی و جنگ و خونریزی بینِ اسرائیلی‌ها و عَرَب‌ها، علّتِ دشمنیِ اسلامه با یهودیت، و فرقِ امروزه با قدیم اینه که امروزه این بیشتر

"علّت"، علّت دشمنی یهودیت با اسلام نیست؛ یعنی با وجودی که اصلاً کلمه "اسرائیل"، اسم "یعقوب" به اصطلاح "پیغمبر" یهودی‌ها بوده و موجودیت اسرائیل به دُم‌دیانت بسته‌ست، بیشتر اسرائیلی‌ها به علّت رشد، دیگه واقع‌بین‌تر شده‌ن و دست از تعصّب کشیده‌ن و بر خلاف عَرَبای هنوز نادان و وحشی، هرگز فکر و ذکرشون نابودیِ مسلمونا نیست. پس اینکه می‌شنوی که فلان عرب مثلاً توی ایستگاه اتوبوس یا توی بازار با کارد حمله کرده به مرد و زن و دختر و پسر اسرائیلی و کُشته و زخمی کرده، منظورش زمین یا ظلم اسرائیل نبوده بلکه دردش نفرت از غیرمسلمونه، چون از نظر مذهبی اینجور حالی شده که یهودی و مسیحی کافرن و نجسن و کُشتنی‌ان، اما فرق یه اسرائیلی اینه که حتّی برای انتقام هم که شده، همین عملو با یه عرب و با زن و بچه یه عرب نمی‌کنه... (دستش به اندازه‌گیری داغی کمر استکان کمرباریک می‌رود) پس دونسته باش که اگه اسرائیل زمینای اشغالی رو هم پس بده و اگه اورشلیم رو هم پس بده یا تقسیم بکنه، باز نفرت و دشمنی عرب با یهودی پایان پیدا نمی‌کنه که نمی‌کنه، چون اسلام توی دلِ جهالت یه عرب اون آتشی رو بپا کرده که هنوز روشنه و جز به وسیله دانش خاموش‌شدنی نیست و دانش هم که هیچوقت ربطی به وجود عرب‌جماعت نداشته که حالا بخواد داشته باشه!...». دستش به بلندکردن استکان - نعلبکی می‌رود و به آرامی چای توی نعلبکی می‌ریزد.

حجازی هنوز بی‌توجه به چای جلوش، به رساندن کف دست به کنارش به تکیه‌گاه و به تکیه‌گاه حرف‌ها، به حالت جذب گفت: «بهمن! جانِ خودت دیگه هی باید تعریف بکنی برام...» و گفت: «این هَف - هَش ماه گذشته، همین‌که هی به فکرِت بودم، مثل یه چیزی وادارم می‌کرد که مجله‌ها و ماهنامه‌ها رو درآرم بذارم جلوم و ورقشون بزنم و داستاناتو بخوونم، و از این گذشته، مثل یه مقایسه‌ای، یه جاهائی از کتابائی رو که بم دادی می‌خووندم و بعد چی؟ - بعدش روشن روشن می‌اومد جلو چشمم که راستی‌راستی و وجداناً این توئی که وضع و اوضاع این مملکت - یعنی زندگی این دهاتی‌ها رو - به اون رقمی که هست شرح میدی نه اون نویسنده‌های معروف. یعنی اگه خودم سال‌های سال توی دهات زندگی نکرده بودم، شاید زیاد متوجه این موضوع نمی‌شدم...»

مُرادی با فرودادن چای نعلبکی به جرعه‌هائی و به دَم‌های ریختن باقی چای استکان توی نعلبکی، گفت: «محمود! موضوع میاد روی اینکه چه

نویسنده‌ای پیش از نوشتن تونسته تمام شرایط نوشتن در وجودش جمع کرده باشد؛ وقتی حتی یکی از شرط‌ها کم بیاد یا ناقص باشد، نتیجه‌اش می‌شه یه نوشته بی‌اعتبار و حتی قلابی. مثلاً نویسنده‌ای که بخواد راجع به دهات بنویسه، حتی وقتی هم که خیلی بادانش باشه و وقت کافی هم بذاره برای نوشتن و فداکار هم باشه، باز کافی نیست؛ یعنی شرط خیلی مهم اینه که سال‌های سال بین دهاتی‌ها زندگی کرده باشه... در باره این شرط و شروط نوشتن، توی دهات مرغاب برات تعریف کردم و یادته حتماً.» و نعلبکی را به لب برد.

حجازی به شتاب گفت: «البته. پس از یادم رفته؟ باز هم بیشتر بگو برام. لازمه یعنی...» و پس از بلندکردن چای و خوردن کمی از آن، در شتاب یادآوری چیزی گفت: «اون محمد فرجاد و کلانتر و زراسوند هرچی که اصرار کردن و فشار آوردن که مجله - ماهنامه‌ها رو بشون بدم، قبول نکردم، نه فقط برای اینکه فکر می‌کردم می‌خورن شون و دیگه به چشم نمی‌بینم شون، بلکه بیشترش به این خاطر بود که به خودم می‌گفتم این جور آدم‌ها و مجله و کتاب و داستان از هم دورن، با وجودی که حتی کلانتر و زراسوند هم ادعا می‌کردن که یه چیزائی خونده‌ن. یعنی اون محمد که فقط تظاهر می‌کنه به مطالعه و اون عرب‌گماری هم که هر رو از بر تشخیص نمیده و زراسوند هم که همون آدمیه که شنیدم وقتی که اومد به چگارمان، مادرش نظر قربانی دوخته بود به بلور سپاهی دانشش! یعنی همون علائی - با وجودی که خرتر ازش پیدا نمی‌شه - این‌کارو نکرده بود که زراسوند کرد و از یه طرف هم که باز خوبه که علائی اقل خودش هم قبول داره که چیزی حالیش نیست اما اینا چی که با همه خرابی و نفهمی، راجع به هرچی که باشه باز ادعا کارن؟» و شروع به خوردن باقی چای کرد.

مُرادِی گفت: «ولی، محمود، کتابو باید خصوصاً به همین جور آدم‌ها داد؛ یعنی ادبیات تنها منبعیه که می‌تونه روشون اثر بذاره.»

حجازی با فرودآوردن استکان - نعلبکی به روی پتو، گفت: «تو اینو میگی، اما نه به جان خودت: هرکسی رو نمی‌شه عوض کرد، آدم کرد، ولی باز حتی اگه هر آدم ناجوری رو بشه عوض کرد، این چندنفر رو نه، چون کار خرابی‌شون و باطن خرابی‌شون از حد و اندازه گذشته و وقتی که برات تعریف کنم چی‌آن، یعنی چی شده‌ن، فکر کنم اونوقت عقیده خودت هم بشه مثل عقیده خودم! خلاصه همین پنج - شیش ماه پیش چون هنوز محمد رو

درست نمی‌شناختم، کتاب گورکی - «در جستجوی نان» - رو بش دادم و چند هفته که گذشت، هر بار که می‌دیدمش، می‌گفت: «هنوز نخونده‌مش»، در حالی که کتاب به اون شیرینی رو هر کسی که یه ذره شعور داشته باشه و شروعش بکنه، تا تمامش نکنه در چند روز، ول‌کنش نیست، و، خلاصه، آخرش چی؟ - آخرش هم منقل که شد، بردش و خوردش و من دیگه مثل کسی که پشت دستشو به عهد کردن داغ بکنه، عهد کردم با خودم که دیگه کتاب - مجله ندَم به اینا و کتاب - مجله‌ها رو هم گذاشته‌م توی چمدان درشو قفل زده‌م که وقتی که این حضرات میان پیشم، نکنه قایمکی کش برن ازشون!»

مُرادی به شرح بیشتر شرایط نوشتن و به کار ادبیات می‌پردازد و استکان‌ها پُر و خالی می‌شوند تا آنکه قوری به خالی شدن و کتری تقریباً به خالی شدن به از گلو پائین رفتن‌های شش - هفت استکان، صحبت مُرادی هم به آخر می‌رسد و حجازی برای راحتی پاها به‌دراز کردن و به‌دوری از حرارت، منقل را پائین می‌برد و گرده‌ها و کمرها به بالش‌ها و به دیوار می‌رسند و مُرادی در فشار آوردن آرامش به ساق‌ها و زانوهای درازشده، می‌گوید: «حالا دیگه دور به دست توئه که برام بگی هرچی که داری بگی. خصوصاً برام بگو از "باندِ عقرب سیاه"...»

حجازی با سرگشتگی در میان فراوانی و سختی حرف‌هایی که برای زدن داشت، به وُل خوردن و بعد به چرخیدن طرفِ مُرادی به چهارزانو نشستن، با نشان دادن خنده قشنگش در لب‌های پُر و چهره پُر و با به حرکت درآوردن پنجه دستش، گفت: «بهمن! از کجاش باید بگم و چقدر باید بگم تا هم سرت رو به درد نیارم و هم خوب گفته باشم برات!...»

مُرادی آرنجش تکیه داده به بالش‌ها، به آوردن پنجه دستِ آزادش به جلو، به تأکید گفت: «محمود! چون هم وقت داریم و هم تعجیلی نداریم، پس ذره‌ذره و هر جوری که دلت می‌خواد تعریف کن. امشب تا بتونیم اسم خوابو بنویسیم و دیر می‌خوابیم و در عوض اگه لازم بشه، تا لنگِ ظهر می‌خوابیم. اُم‌کَلْثوم رو هم که بیشتر از حدود نیمه‌شب به بعد می‌شه پیدا کرد و بعد از حرفا به اُم‌کَلْثوم گوش میدیم تا خوابمون ببره.»

حجازی در دَم‌های فشردن مَشْت‌ها به پتو از میان پاها، به خنده و خنده‌روئی گفت: «بله، اما چه فایده که آبجو - عرقی نیست پیش از تعریفای ناجور بخورم تا اقلأ سختی‌شونو کمتر بفهم!» و با صدا کردن خنده‌اش، گفت: «اما باز اونوقت هم چه فایده که تو نمی‌خوردی و بیشتر از من حرفا به

سرت سخت می‌شدن...»

و نگاهش در رسیدن به چشم‌های مُرادِی، به چشم‌های اراده و پاکی - اراده پاکی - و به چشم‌های تحملِ سرسختانه و آمادگی برای خوبی و خوبی‌ها، خنده و خنده‌روئی‌اش به سرعت پس می‌گشتند و عارمانند محو می‌شوند و در طولِ مکثی دراز لب‌هایش فشرده، در تأکید به خود یادآوری می‌کند که این آدم بخصوص کسی است که از آغازِ جوانی لذت‌ها و آرزومندی‌ها را و حتی تسکینِ مشروبِ الکلی را از خود دور کرده تا نکند در راه رفتن، امرِ آلودگی و ضعف و لغزش او را دچارِ تعللی و توقفی نماید... تمام سه - چهار ردیف چین به پیشانی‌اش پدیدار می‌شوند و در فشاریافتن، هرکدام‌شان دو منحنی درشت می‌شوند و لحنش مبدل به لحنی آراسته، به ول‌شدنِ چین‌ها، به بیانِ حرفی منتخب می‌رسد: «وقتی‌که توی دهاتِ مَرغاب دور و بَرِت رو بیشتر یه مشت آموزگارِ دویولی فاسد گرفته بودن و من خودم هم از فشارِ تنهائی و دوری از شهر و تفریح و ناچاری تنهم به تنه‌شون می‌خورد به رفت و آمد باشون، بت می‌گفتم: "حیف از تو که بینِ مائی" و حالا هم که اومده‌ئی آندیکا و باز گیر کرده‌ئی بینِ اونائی که دیگه حتی بدترن از اون آموزگارای مَرغاب، چون من باز تنهم به تنه‌شون می‌خوره و زیاد رد نیستم ازشون و به رُوشون نمی‌ارم چی‌آن، باز باید بگم و حتی بیشتر هم باید بگم که "حیف از تو که بینِ مائی"!...»

مُرادِی که به ناراحتی جابجا شده بود، با همین ناراحتی گفت: «پس تو باز شروع نکن به گفتنِ این حرفا...»

حجازی با حالتِ مخالفت و حق‌بجانبی در چشم‌ها و لب‌ها که چین‌ها را برای لحظاتی به پیشانی‌اش برگرداند، گفت: «ای آقا جانم! مگه موضوع تعریف تمجید از توئه؟...»

که مُرادِی توی حرفش آمد: «حرفت و دردت رو بالا نیومده، می‌فهمم و حرفت و دردت هرچی که باشن، تو نباید خودتو بزنی به یه موجوداتِ فاسدی...»

و حجازی توی حرفِ مُرادِی آمد: «شِگر توی کلامت، این حرفت قبول، اما یعنی من خودم راستی‌راستی خیلی از اون اشخاص که اسمشونو می‌ارم بهترم؟ من چه خوبی‌ئی دارم وقتی که کاری از دستم برنمیاد برای مملکتِ بدبخت و مردمِ بدبخت؟»

- اتفاقاً صحبت همین‌جاست؛ یعنی صحبتِ «خوبی - بدی» همین‌جاست:

اولاً که تو کم نخوندهئی و مرتباً رُو به رشد رفتهئی و میری، ثانیاً تو چون فطرهٔ خوبی، از بدی کناره می‌گیری و آزارت و لطمه‌ت به احدی نمی‌رسد.. - که در بارهٔ همین «فطرت» بعد چند کلمه میگم - و راجع به «مملکت بدبخت» و «مردم بدبخت» هم خدمتی از دست تو میاد که همونه که انجامش میدی: یعنی اینه که چه با دهاتی‌ها و چه با شاگردات به طور انسانی رفتار می‌کنی و همین تأثیر میذاره روی گسترش خوبی. راجع به «فطرت» که گفتم، تو هرگز نباید از یاد ببری که آدمای خوب بیشماری هستن که هرچند که دانش ندارن، خوبی‌شون مربوط می‌شه به سرشت‌شون، به ذات‌شون - که همون «فطرت» باشن - و دیگه مربوط می‌شه به حسابای نژادی‌شون، به خانواده‌های ساده و آبرومند و بی‌آزارشون، به محیط ساده‌شون. البته پیش هم میاد که با مثلاً همون «حسابای نژادی» یه کسانی هم پست و بدجنس و ضایع بار بیان، که در این مورد یه مثالی برات می‌زنم: من خودم دو تا دخترعمو دارم که یکی‌شون نمونهٔ کامل یه فرشتهٔ بی‌آزار و خوشقلب و غمخوار شده و اون یکی، درست برعکس، شده یه مظهر بدجنسی و شرارت و فتنه‌گری و آزار... حالا فعلاً کار نداریم به اینکه نقش شرایط در خراب‌کردنِ آدما و، برعکس، در ساختن و بالاکشیدنِ آدما بی‌حده...

حجازی گفت: «من افتخار می‌کنم از نظر لطف و ممنونم از اینکه با هر تعریفی که می‌کنی باز من یه چیزائی یاد می‌گیرم...» و به عجله ادامه داد: «به‌قولِ خودت حرف و دردِ اصلی من به این بود که این مملکت بالأخره مملکتِ ماس که می‌بینیم چه‌ها به روزش رفته و میره. چطور این حرف پیش نیاد وقتی‌که دیده‌ئیم و می‌بینیم که آدمای فاسدی‌که دو پول سیاه هم نمی‌ارزن، همیشه خوشی دنیا رو می‌کنن و مرتب هم وضع‌شون بهتر می‌شه و خطری هم متوجه‌شون نمی‌شه، اما آدمای بسیار باارزش این مملکت.. - حالا فعلاً کار نداشته باشیم به تو و کار داشته باشیم به یه کسانی مثلِ مُستوفی ابراهیمی و عباسِ مُراداصل - یا باید حکومت در تعقیب‌شون باشه یا باید در به‌در بشن یا باید زندان بگشن و اخراج بشن؟ عباسِ مُراداصل رو با حرمزادگی یزدان‌پناه نداشتنش که بعد از دورهٔ سپاه دانش معلّم بشه و از ناچاری رفت شد کارمندِ تعاونی، و مُستوفی ابراهیمی رو هم که باز با لُودادنِ همین یزدان‌پناه رفتن توی ده و دست‌بند زدن به دستاش مثلِ یه جنایتکاری و بردن زندانش کردن یه سال و بعد هم که اخراجش کردن و بالأخره برای اینکه یه نونی دربیاره برای مادرش و برادر - خواهرهای کوچیکش، از اونجائی که هرکس که

اخراج بشه به خاطر به اصطلاح "سوء سابقه" توی هیچ اداره‌ای کار بش نمیدن، نمی‌دونم خبر داری یا نه که ناچار شده چه بکنه؟ - "کاربنائی!! بیا! یه اونجور شخص عزیز!...»

مُرادی به ناراحتی گفت: «می‌دونم. خبرشو دارم. پس نمی‌دونم؟»
 حجازی با گوش‌دادن با تلخی فراوان لب‌ها، آب‌دهان فرو داد تا گفت: «آه‌ع، خیال کردم شاید هنوز خبر نداری چون نبودى مسجد سلیمان.» و به رساندن نوک پنجه به ساق مُرادی و ردگرفتتش، پی حرف را گرفت: «یعنی من خودم خبر نداشتم هیچ تا یه روز.. ببین چی می‌شه، چی دیدم یعنی...» و با پیچ‌آوردن به‌خود و نشستن روی دو زانو، با حرارت گفت: «پیش از تعطیل مدارس - یعنی توی اردیبهشت - رفته بودم مسجد سلیمان و نزدیک عصر بود که توی خیابون و توی شلوغی رفت و آمدها بیخبر سینه‌به‌سینه برخوردیم بش... و چی؟ اون موعدی بود که از سر کار می‌اومد و.. - بهمن! - به اون حال و وضعش که چشمم گیر کرد بش و دیدمش، به جان عزیز خودت انا دلم آتش گرفت و یه آه سردی هم کشیدم و گفتم: "این توئی، مُستوفی؟!"، یعنی دیدم که شلوار - پیرهنش گچ - گچی‌آن و عرق‌آلوده و لباس خشکن و رنگش هم تاسیده‌س و صورتش از اولش هم لاغرتر شده و یه بسته‌ای - یه ظرف به دستمال بسته‌ای - هم به دستشه... و، خلاصه، او حال منو که دید، بنا به همون فهمیدگیش و قدرتش و خوبیش خندید توی رُوم و شونه‌مو گرفت به زور دادن و گفت: "محمود! پس مگه چته! خودمم! مگه روح دیده‌ئی؟! و من که از یه طرف با اون لباسای تمیزم از خجالت می‌خواستم آب بشم زیر زمین، از یه طرف هم هرچی که می‌خواستم به روی خودم نیارم و از روی غم و غمخواری نیام به صدا، نمی‌شد و اینکه چی گفتم، حالا بمونه به‌جای خودش و فقط بت بگم که این او بود که در عوض محکم بنا کرد به من دل‌داری بده که غصه نخور، این وضع همیشه نمی‌مونه... یعنی بنا به همون عادتش که می‌دونی، - به‌حال دست‌کشیدن به همون سبیل بُورش و به خوابوندن و گشودن چشماش - گفت و گفت، و خلاصه خیلی گفت برام و آخرش هم دستمو گرفت کشید و پا سفت کرد که باید بیائی بریم خونه، و تا من به دروغ بش نگفتم که ماشین توی گاراژ حاضره و یه نیم‌ساعت - یه ساعت دیگه باید برم طرف آندیکا، ولم نکرد... این، بهمن. این یکی از دردائیه که توی دل جا کرده و بیرون بیا هم نیست که نیست. آخه گناه این جوون باکله ناز چی بود که این بش شد؟ همه گناهش این

بود که مردم‌پرست بود و چه توی ده و چه توی ایذه صحبت از استبداد می‌کرد و صحبت از کشورای کمونیست و کشورای سرمایه‌داری می‌کرد...» «بهمن حاضر» به‌جاگرفتن در جلد «مُرادی» عقیده و فداکاری، سرش به زیر و به سکوت - با سرب‌زیریِ اندوه و حرمت - به همراهِ حجازی دَم‌هائی را - دَم‌های لزوم خاموشی را - گذراند تا به‌سر بلندکردن گفت: «البته مُستوفی به‌خاطر اینکه به‌طور همه‌جانبه مطالعه نمی‌کرد، یعنی چون جز تاریخ و تاریخ‌اجتماعی و بخصوص آثار مارکسیستی چیزی نمی‌خواند، یه کمونیست متعصب شده بود، ولی باز یکی از پاکترین و بهترین آدمای این مملکت به حساب می‌اد.»

حجازی به جنبیدن و با نزدیک‌کردنِ سر به مُرادی، به شوق و به طعم گفت: «یادِته به اون حرفی که زد به رئیس‌فرهنگِ کثافت؟» مُرادی با سرتکان‌دادن‌های تند جذب به پائین و بالا، آرام آرام گفت: «آفرین! مخصوصاً اون حرفش حرفی بود که مون که موند...»

حجازی با شوری که لازم می‌کرد «حرف» حتماً باید پیش کشیده شود و «با طعم و تلخ» هم پیش کشیده شود و طوری‌که انگار غیراز خودش و مُرادی کس دیگری هم حضور داشت که از آن حرف خبر نداشت و باید مُخبر می‌شد، با همان حال جذبِ مُرادی گفت: «خودم و خودش توی اتاق پیش عیدی‌زاده نشسته بودیم که رئیس‌دزده بیخبر اومد تُو و تُویش پُر به‌خاطر گزارش‌هائی که یزدان‌پناه کثافت راجع به مُستوفی داده بود، شروع کرد هم با تهدید و هم با نصیحت به گفتنِ اینکه: «اینجا منطقهٔ عشایریه و حساسه و مقامات از بالا - بالاها نظر دارن بش و اجازه نمیدن که تخم نارضایتی و بدبینی پاشیده بشه تُو؛ تو جوانی، آینده می‌خوای، تا کی می‌خوای به فکرِ خودت نباشی و به رویهٔ ادامه بدی؟ یعنی تا کی؟» که مُستوفی اون حرف چگشی رو بش زد، اما به خونسردی همیشه‌ش و همون‌طور که دستاش زیر بغل بودن و پا انداخته بود روی پا و تکیه‌ش به پُشتیِ صندلی بود؛ گفت: «تا کی؟» - تا وقتی‌که مثلاً شما دوازده تا پیرهن داری و من یکی!...» و در دَم‌هائی که سرِ مُرادی به تأثیر و تأثر و تحسین به زیر افتاده بود و پنجهٔ دستش به روی بینی و لب‌ها می‌سُرید، ادامه داد: «"اخراج" علی‌الخصوص برای مُستوفی سخت بود که تنها نون‌آور خانواده بود...» مُرادی به سر بلندگرفتن و پا جمع‌کردن و به توری از حالِ راحتی که حرف

حجازی و جوابِ خودش می‌طلبیدند، گفت: «محمود! "اخراج" برای همهٔ پسر بزرگه‌های نون‌آورِ اون خانواده‌هائی خیلی سخته که سر از فقیری نتیجهٔ کارگری پدراشون بلند کرده‌نن به آموزگاری.»

حجازی به شتاب گفت: «بله، می‌دونم، ولی نظرم به این بوده که باز یه فرق‌هائی رو هست؛ یعنی اخراج مثلاً برای مُستوفی و تو بی‌اندازه سخته هم از لحاظِ نون‌درآری و هم برای هدف‌تون با معلّمی، اما فرضاً یکی مثلِ مُراد اصل که نداشتنش معلّم بشه، البته از نظرِ همین هدفِ تو و مُستوفی خیلی سخت بود براش، ولی از لحاظِ مادی اصلاً در قید نبود چون پدرش کارمندِ شرکتِ نفت بود، و در این بین حرفِ من میاد هم روی یه کسانی که بله که باز از خانوادهٔ فقیر بودن و نون‌درآر خانواده هم بودن، اما با بیعاری - بیدردی خیلی از حقوقِ چارصد و پنجاه‌تومنی خرجِ خودشون می‌شد؛ بهترین نمونه‌شون حفیظ‌الله مُمبینی بود که تا پاش از ده می‌رسید به ایزه، کارش می‌شد خوردن و عرق‌خوردن و سیگارِ خارجیِ کُنت و شتری‌کشیدن و به سر و پُزش هم که خیلی می‌رسید و با وجودی که خودش هم صحبت می‌کرد که خانواده‌ش به سختی گذران می‌کنن، هیچ کوتاه نمی‌اومد از فعلش. از نظرِ کثافتکاری هم که چه توی ایزه و چه توی آبادی "باغانار"، زیاد دستِ کمی از علّائی نداشت.»

مُرادى با دست‌جنباندن به بی‌اعتنائی به حرفِ «مُمبینی» - یعنی به خودِ مُمبینی - گفت: «محمود! حفیظ‌الله و محمد از اون تیپ‌هائی بودن که با تظاهر و نقش‌بازی کردن، خودشونو ساده و نجیب و آبرومند و اهلِ مطالعه و مخالفِ حکومت و علاقه‌مند به مبارزه معرفی می‌کردن و برای هرکسی طول می‌کشید تا به ماهیت‌شون پی بیره و این نباید مهم حساب بشه؛ یعنی آدمِ درست و خوش‌قلب، خصوصاً توی محیط‌های تنهائی روستاها با یکی که اسمِ «معلّم» رُوشه آشنا و دوست می‌شه و نمی‌تونه و نباید که از همون اوّل آشنائی و دوستی با بدبینی اون طرُفشو بکاوه؛ یعنی، همون که گفتم، طول می‌کشد تا به ردالتِ ماهیتِ او پی بیره، و وقتی که پی برد، کار دیگه تمامه...»

- می‌دونم بهمن‌جان. موضوعِ اینه که من زودتر از تو به ماهیتِ محمد و حفیظ‌الله پی برده بودم و هیچی بت نمی‌گفتم چون می‌دیدم بشون نزدیکی. یعنی اون دو تا جلوِ تو یا جلوِ یکی مثلِ مُستوفی بیشتر مراقبِ رفتار و گفتارشون بودن که شناخته نشن تا اینکه جلوِ دیگران و اصلاً سعی می‌کردن

پا بذارن جای پای تو و مُستوفی، مثلِ تقلیدِ کلاغ از کبک توی راه و رَوش، و دست‌شون هم که رُو می‌شد، باز خجالت نمی‌کشیدن و از رُو نمی‌رفتند. مخصوصاً همین حفیظ‌الله با اون شاعربازی‌هاش و گریه‌هاش و سنگِ ادبیات و موسیقیِ کلاسیک رو به سینه زدن‌هاش!...

مُرادی که پا دراز کرده و به تجدیدِ حالِ راحتی رسیده، به‌طورِ غیرمنتظره به خنده می‌افتد و حجازی که هنوز تمام نکرده بود، به نشان‌دادنِ خنده تعجب از خنده مُرادی، می‌گوید: «پس چته که می‌خندی؟!»
مُرادی در جواب به خنده‌روئی و به لب‌خنده‌ای گفت: «خنده‌ئم از این بود که یادِ یه چیزائی افتادم از همین جونور، که توی مَرغاب حتماً برات گفته‌ئم شون...»

حجازی خنده‌اش مبدل به خنده انتظار، گفت: «چی؟ چی؟ بگو جانِ خودت چی یادت اومده.»

- باشه. یکی از چیزائی که یادم اومده، مربوطه به ادعاش در شناختنِ موسیقیِ کلاسیک...
حجازی به خنده‌ای متفاوت و بزرگتر و آمیخته به تمسخر گفت: «هاع، هاع! یادم اومد چی، اما باز بگوش جانِ تو.»

- مثلِ حالای من و تو، یه شبی بعد از شام، من و عباس پیشش بودیم که با روشن‌کردنِ رادیو رسید به یه آهنگی با ویلن و با بلندکردنِ صدایش با حرارت گفت: «بذارین! بذارین! پاگانی‌نی! پاگانی‌نی! این از پاگانی‌نی!» و آهنگه زود تمام شد و گوینده رادیو اسمِ ویلنیست رو اعلام کرد: «پرویز یاحقی!» (و توجهش به خنده صدادرِ حجازی و دست‌کوبیدنش به ران، ادامه داد:) چیزِ دیگه‌ای هم که به یادم اومد، مربوطه به وقتی که باز یه مدتی باش توی دهاتِ زنجان بودم و جریانِ جریانِ وقتی که از اسب افتاده بود و دستش شکسته بود و باز به اون‌حال هم به قولِ تو شاعربازی‌هاشو ول نمی‌کرد...
حجازی که از خنده دُور شده بود و با حرفِ تازه باز به بلندی‌گرفتنِ خنده برگشته بود، گفت: «آی‌آی! این دیگه! باز بگوش جانِ من!»

- موقعی‌که خودم و غلامحسینِ صالحی دستشو با یه پارچه‌ای از گردنش آویزون کرده بودیم و قرصِ مُسکنی هم نبود و درد داشت، من چطور می‌شد به‌شاعرِ مسلکیش شک کنم درحالی‌که می‌دیدم به‌همون حالِ زار می‌خواست «شمع و گُل و پروانه»ش جُور باشن؟! خودش همیشه شمع داشت و به همون روزِ روشن شمع روشن کردیم و چون موسم نه موسمِ گُل بود و نه موسمِ

پروانه، دو تا دانش‌آموز و فرستادیم که هر جوری شده یه حشره‌ای بچورن بیارن و دانش‌آموزا تونستن یه ملخی رو با سنگ زخمی کنن بگیرن بیارن و خلاصه ملخه رو دادیم به دستش و او به‌حالی‌که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، گرفتش بالای شعله شمع و ملخه به سوختن و جون‌کندن، ما نمی‌دونستیم که باید بخندیم یا باید دم دماغ‌مونو بگیریم با بوی ملخ پرشته - سوخته!...

خنده همچنان پُرطول و تفصیلِ حجازی هم خنده خندیدن به «خنده‌دار» بود و هم خنده خندیدنِ تمسخر به میزانِ تظاهرِ مُبینی بود و مُرادِ خودش هم به‌حالِ خنده‌ای که دیگر در حالِ دُورشدن در امرِ بیواسطگی با حرفِ دیگری بود، گفت: «من بش می‌گفتم "داستایوسکی"؛ هم برای اینکه صورتِ سفید و پُرش و پیشونیِ بلندش شبیه صورت - پیشونیِ داستایوسکی بودن و هم بخصوص برای اینکه گاهی یه حالتِ طبیعیِ درزده‌ای، یه حالتِ فلاکت‌باری، و به‌قولِ خودمون یه حالتِ "فلک‌زدگی"ئی توی صورتش پیدا می‌شد که حتماً یه حالتِ شوربختیِ نژادی بود که زورِ نداریِ خانواده و فکرِ نداریِ برجسته‌ش می‌کرد...»

(باید کمابیش ده‌سالِ دیگر طول می‌کشید تا بعد از انقلاب ۱۳۵۷، مُرادِ و حجازی به این خبر می‌رسیدند که مُبینی رسماً «شاعرِ اشعارِ بندتنبانی در مدح و ثنا و ستایشِ آخوندها و اسلامِ آخوندها شده است!»)

حجازی برگشته به قیافه‌ای جدّی، می‌گفت: «آدم هیچ دلش نمی‌خواد که کشیده بشه به یه حرفائی ولی باز یه چیزائی به یادش میان که آتش میذارن به دلش و نمیذارنش جا بگیره و نگه‌شون، علی‌الخصوص که صحبتِ مقایسه در کار باشه و من اگه همین صحبتِ مقایسه نبود، خونِ خودم و خونِ تو رو کثیف نمی‌کردم با حرفِ حفیظ‌الله؛ یه چیز دیگه هم اینکه چون به‌قولِ خودتون بختیاری‌ها "حرف حرف می‌گشه، گندم‌پرشته آب"، من از راه دیدنِ مُستوفی توی خیابون، یادِ دیدنِ محمّد هم افتاده‌م که باز یه روزی دیدمش توی خیابون، اُونورِ پُل، داخلِ فلکه دومی که می‌اومد و من داشتم می‌رفتم طرفِ تعاونی و دیدم یه زنی - یعنی زنش - هم همراهش و یه کمی راه کج کردم که برخورد نکنم بشون به پیچیدن طرفِ بازارِ شوشتری‌ها، اما او ظاهراً به "بزرگواری" و "مهر و محبت"، اما به نظرِ خودم برای اینکه به رُخ من بگشه که چه شخص و شخصیتی بوده که چه رقم زنی گیرش اومده، دست بلند کرد و من دیگه مجبور شدم برم طرف‌شون به یه سلام - علیکی و حال -

احوالی. البته شنیده بودم که یه دختر دزفولی خیلی قشنگی رو گرفته که معلّم هم هست اما به قول گفتنی، «"شنیدن" تا "دیدن" ده بابت»؛ یعنی.. - بهمن! - جان خودت "زن" نگو و بگو "پنجه آفتاب"! حرف به این معنی که بین هزار تا دختر و زن قشنگ قشنگ، باز او بهترین از هر لحاظ و.. چی؟ من که هرگز "بد" برای کسی نمی‌خوام و آرزومه هم که همه خوشبخت باشن، آنّا دلم داغ شد که آخه این دیگه چرا که هر جا که یه آدم بی‌قابلیتی گیر میاد که حتّی قیافه و اندامش هم دو پول نمی‌ارزه، باید از هر لحاظ شانس بیاره و از زن هم شانسش بگه و از همه‌جا نعمت و خوشی بیاره برایش و برعکس آدمای از هر حیث برارنده یا باید دچار مرارت و فقری و بدببایی بشن یا باید عیال - اولادشون هم به عیال - اولاد نرن!... یعنی روبروشون که وایساده بودم و نگاه خودش کردم و نگاه زنه کردم، فوراً توی دلم گفتم: "انگاری که خواب می‌بینم! پس این دیگه چطور ممکن شده!". می‌دیدم با اون قدّ یه فوئیش که به شونه دختره هم نمی‌رسه و با اون هیکلِ گرد و غُلنبه‌ش و خصوصاً با اون دماغش لیاقتِ نوکریِ زنه رو هم نداره! زنه که خونه باباش آبادان بود، به صحبت هم که دیدمش دیدم خیلی زنده و سرزبوندار و خیلی هم مؤدّبه و خلاصه اینکه وقتی هم که ازشون ردّ شدم، باز هی خون خونمو می‌خورد که آخه این آدمی که راه دُورش آندیکا بود و حالا هم دیگه افتاده توی محله پرتِ "درمخِرسان" با یه خونه.. - "خونه" نه و "کلبه کاهگلی" دو اتاقه با یه حیاطکوچیکه‌ای - توی یه سربالائی‌هائی که جونِ آدم در میاد تا بره برسه بِش، چه مُراوده‌هائی می‌شد داشته باشه با آبادان و با دختر دزفولی - آبادانی، و از این گذشته و فرض هم که بگیریم که این جریان همه‌ش از شانس بوده، باز این دختر به این قشنگی و خوبی که لابد عقل داشت و لابد خبر هم داشت از خونه - زندگی این آدم و هم اینکه چشم داشت و می‌دید که قیافه‌ش و جثه‌ش هم اینه و قشنگ هم معلومه ازش که هُنری ازش برخاسته نیست، پس به چه چیز این آدم دل خوش کرد که این کارو قبول کرد و پس یعنی مگه به سحر و جادو قبول کرد شوهر بکنه بِش؟! همینه که این خیال میاد برای آدم که آخه چرا همه‌چیز برعکسه و چرا کارِ این مملکت از هر لحاظ که بگیریم وارونه‌س!...»

مُرادی که در طولِ حرف و کلامِ حجازی هم می‌خندید و هم چهره‌اش فکری و تلخ می‌شد، دیگر به جدّیت گفت: «محمود! تو دیگه می‌دونی که "تقدیر" و "مقدّر الهی" و "پیشونی‌نوشت" و "شانس" و "بدشانسی" همه یه

چیزن و از جمله دروغ‌ها و بدآموزی‌های جهالت و توحشِ دیانتن که از قدیم رفته‌نن توی مغزِ مردم و تا به حال هم درنیومده‌نن و دیگه چنان هم به صورتِ عادی دراومده‌نن که حتی بیشترِ آدمای روشن هم اقلأً کلمه‌های "شانس" و "کم‌شانسی" و "بدشانسی" رو به‌کار می‌برن در صورتی‌که بجای همه این کلمات باید کلماتِ "اتفاق" و "شرایط" رو به کار برد. توضیح اینکه برای یه جمعیتِ تقریباً سی میلیونی ما، کشورمون یه کشورِ یه بسیار وسیع و بسیار ثروتمند اما یه رژیمِ استبدادی اکثریتِ رو فقیر و محتاج کرده و فقیر و محتاج نگه‌شون داشته و بنابراین عادیه که تقریباً تمامِ مردمِ دیانت‌زده دائم اسمِ "بدشانسی" روی زبونشون باشه. یعنی دیانت اینو بشون تلقین کرده و شیرفهم کرده که هرچی که خواستِ خدا بوده همون می‌شه و نه بنده خدا و نه حکومتِ مقصرِ نیستن و "بِلاتشبیهِ" اگه مقصری در کار باشه، فقط خداست... دیگه دُورتر از این نمیریم و برمی‌گردیم به موضوعِ "زن‌خوشگله" محمدِ متظاهرِ نون‌به‌نرخ‌روزخورِ به‌اصطلاح "خوشبختِ امروز" که دیگه معلوم شده که اگه هزار سال هم عمر بکنه، نه خطری متوجهش می‌شه و نه حتی کسی از دستش دلخور می‌شه، چون به سازِ همه می‌رقصه و در نتیجه همه رو راضی نگه می‌داره... (حجازی به حرارت گفت: «قربونِ همین زبونت که هاع! این همون عقیده خودمه.») به یاد بیار که جامعه ایران چون توی چنگِ دو تا نیروی سیاه‌کار و جنایتکارِ "دیانت" و "استبداد" اداره شده و می‌شه، چه در گذشته و چه در دوره فعلی رشد نکرده و از جمله "مردسالار" بوده و هست. پس شوهرکردنِ یه دختر غالباً "به‌شوهر دادن" اون دختره با اراده پدر یا برادرِ بزرگه، و از یه طرف دیگه چون دخترا هم یا رشدِ فکری نکرده‌نن یا رشدِ ناچیزی کرده‌نن، به حدّاکثر اگه هم که یه اقلیتی ازشون بتونن توی روی "صاحب‌اختیارشون" وایسن و شوهر انتخابی رو قبول نکنن، نظرشون برای قبولِ یه خواستگار یا میره پیشِ قیافهش یا میره پیشِ تیتِرِ "مهندس" و "دکتر" و "لیسانسیه" و "کارمندِ شرکتِ نفت" یا میره پیشِ اتومبیل و خونه شخصی یا وقتی هم که خیلی قشنگ باشن، باز با تلقینِ فکرِ کوتاه‌شون به این نتیجه می‌رسن که "باید" زودتر از "دخترای معمولی" شوهر کنن تا "امتیاز" شون مسلم و چشمگیر بشه. خلاصه اینکه تو که خودت می‌بینی چه خبره چه توی شهرها و چه بخصوص توی دهات، دیگه چرا حرص می‌خوری که چطور فلان دخترِ خیلی قشنگ شوهر کرده به یه بدسر و ریختی؟ یعنی اکثرِ دخترای قشنگ یا خیلی قشنگ بنا به "رسم" نصیب

اونائی می‌شن که پولِ بیشتری می‌ریزن و در واقع امر اون دخترا رو می‌خرن. حرفِ آخر اینکه هر آدمِ خیلیِ بادانشی به این واقعیت می‌رسه که اصلاً و اصولاً "ازدواج" نباید وجود داشته باشه، چون پی برده که در اون وقتی که برده‌داری توی دنیا شروع کرد به پا سست کردن و از بین رفتن، ازدواج رونق گرفت تا جائی که در موردِ زنا جای بردگی رو گرفت. یعنی چون جامعه‌ها مثلِ پیش "مردسالار" بودن، عقدِ ازدواج مثلِ یه اختراع تازه‌ای دخترا و زنا رو برای تمامِ عمر اسیرِ مردا کرد، بخصوص که در این وسط باز دیانت‌ها پا پیش گذاشتن و باز بخصوص اینکه اسلام برای اینکه دستِ مرد رو توی کثافتکاری کاملاً باز بذاره، گرفتنِ چار زِنِ عقدی و صیغه‌های نامحدود رو بش حلال و "خدائی - ایمانی" کرد و تمامِ حرفی رو که برای زن پیش کشید، "نجابت" بود که در صورتِ ذرّه برعکسی، کتک و حتی قتل رو به همراه داشت...» و به مکئی، به سردی گفت: «اما من دارم نطقِ چی می‌کنم! این حرفا رو بیشتر هم زده‌م برات و غیراز این گفتن ندارن، خصوصاً که قرار به اینه که تو تعریف بکنی برام هرچی که می‌دونی...»

- نه، نه، چطور دلت میاد اینجور بگی؟ تو خودت می‌دونی که اگه ممکن بشه که شب و روز برام حرف بزنی... - حالا هر حرفائی که باشن - باز کمه برام و باز آرزومه که ادامه بدی بشون.

- با اینحال بیشتر این حرفا پیش‌پاافتاده‌ن و دیگه زدن ندارن. تکانی به سر و گردن و بالاتنه حجازی آمد و به صدای هیجان و مخالفت گفت: «نَع! کدوم "حرفای پیش‌پاافتاده"؟ یعنی آیا اکثرِ مردم و یا حتی اکثرِ روشنفکرا رو هم که فرض بگیریم، همه این حرفا رو فهمیده‌ن و جذبشون کرده‌ن به دل که دیگه نباید زده بشن؟»

دقیقه دیگری می‌گذرد که در ضمنِ آن مُرادِی گفته است: «تخمه‌ها رو نیاریم مشغول شیم؟» و حجازی جواب داده است: «حالا زود؟ نه، بذار تا بعد. شکمامون هنوز پُرَن که، کجا دیگه جا داریم که بخوریم؟» و می‌گفت: «درجه خوبی و فداکاریِ مُستوفی راجع به خانواده‌ش اومده دمِ نظرم و با وجودی که خودت خبر داری از همه‌چیزش، نمی‌تونم مخصوصاً یه چیزی رو نگم. توی کافه‌میتی فقط چای می‌خورد و هرگز ندیدم غذائی بخوره. می‌رفت دو تا نون و سه - چار ریال پنیر می‌خرد می‌آورد توی کافه می‌خورد برای اینکه سه تومن نده برای غذا. می‌گفت: "وقتی که حقوق می‌گیرم میرم

مسجد سلیمان، می‌بینم برادر - خواهرام حکمِ یه بچه‌گنجشکائی رو دارن که نوکشون بازه تا مادریه یا پدری که از راه رسیده، یه چیزی بریزه توی حلقشون؛ بنابراین این چارصد و پنجاه تومن به هیچ‌جای خانواده نمی‌رسه تا چه برسه به اینکه من ازش خرج هم بکنم". هروقت هم که من حتی به التماس دعوتش می‌کردم به یه شامی - ناهاری، قبول نمی‌کرد...»

صدای مُرادِی در تغییرِ غم و حُرمت، محکم گفت: «محمود! مُستوفی در هر موردی وجودش خیلی قرص شده، ولی معنی این حرفم این نیست که آدم خشکی شده باشه. از اینکه دعوتِ تو رو قبول نمی‌کرد، البته رنج می‌برد و موضوع فقط این بود که اگه دعوتِ تو رو قبول می‌کرد، باید در عوض تو رو دعوت می‌کرد و این چیزی بود که برایش سخت بود چون همونطوری که خودش بت گفت، حتی‌الامکان نمی‌خواست از چارصد و پنجاه تومن کذائی کسر بشه...»

- البته می‌دونم. همین.

- خلاصه کلام اینکه مُستوفی یه آدمی ازش دراومده کم‌نظیر.

- خُب، وقتی‌که یه شخصی مثلِ تو به این رقم برداشت می‌کنه ازش، پس من دیگه اصلاً باز چی دارم میگم...

و طولی نبرد که باز در حرفِ مقایسه، به حرفِ تکمیلی «عبّاس مُراداصل» رسید.

- ...او هم. یعنی او هم یه نمونهٔ نجابت و انسانیت و خوبی بود. متأسفانه من فقط پنج - شیش ماه مونده به پایانِ خدمتِ سپاهیش باش آشنا شدم. هربار که می‌رفتم پیشش، می‌دیدم توی اتاقش روی یه نیمکتِ مدرسه یه کاسهٔ کوچیکی پُر از پولِ خُرد گذاشته شده؛ یعنی اوّل پول می‌داد بعد تخم‌مرغ یا هرچی رو قبول می‌کرد. از نظرِ پاکیش هم من تا یه چیزی رو با چشمای خودم ندیدم - که حتماً برات تعریفش کردم به مرغاب - باورم نمی‌شد که آدم اینجوری هم وجود داره...

- نمی‌دونم چی؛ هرچی باشه تعریفش کن.

- یه روز خودم و خودش وایساده بودیم جلوِ اتاقش به تعریف که در ده - سیزده‌قدمی مون چشم افتاد به یه زنی جلوِ یه خونه‌ای و دیدم چه از اندام و چه از رنگِ رُخسار، به ماه می‌گه «تو درنیا که من دراومده‌م»... داشت دُون می‌پاشید جلوِ مرغ و جوجه‌هاش و به جلوتر اومدن برای رد کردنِ دو تا خروسِ بزرگ که بهم پریده بودن، با دست‌جنبوندنِ بشون، بلندبند صدا کرد:

«هی آتش بگیره تون! از آدمیزاد بدتر، پس شما چتونه که اینجوری یکدیگه رو شل و زخم دار می‌کنین» و به رد کردن شون از هم، گفت: «اما باز پناه به غیرت و جوهر شما! یه پاره‌ای از جوونای اولِ عمر چی که یه هُنری به قدر شما هم از شون برخاسته نیست»!...

مُرادی که به خنده افتاده بود، با دست‌جنباندن به هوا، با آگاهی گفت: «هاع! می‌دونم، می‌دونم دیگه. یادم اومد...»

حجازی به خنده گفت: «پس یادت اومد که حرفش و گوشه حرفش چی بود؟»
- ها.

- هیچی خلاصه! عباس هم مثلِ حالای خودت افتاد به خنده و گفت: «محمود! این زنه داره گوشه می‌زنه به من که چرا محلِ بش نمی‌ذارم!»، بهمن! منو میگی؟ چنان تعجب کردم که اگه خبر نداشتم که او هروقت که میره ایذه، میره سراغ زَنای پولکی، خیال می‌گرفتم که لابد عیناکه، و این بود که فوری توی رُوش گفتم: «عباس! پس این زنه یعنی حق نداره که گوشه بزنه در حالی‌که از قشنگی مثل و ماندنش گیر نیاد و تو محل نمی‌داری بش؟ یعنی چرا؟ زنِ خراب اگه تو کاری به کارش نداشته باشی، بالأخره با یه کسانِ دیگه‌ای می‌ریزه روی هم. آیا یه انگشتِ این زنه نمی‌ارزه به تمامِ اون زَنائی که توی ایذه میری پیش‌شون؟» و دیدم یه خُرده از حرفِ من تلخ شد و گفت: «محمود! اون زَنای توی ایذه دیگه آب از سرشون گذشته و دیگه کارشون به فاحشگی رسیده و بالینحال من که به‌خاطرِ غریزه جنسی میرم پیش‌شون، از خودم بدم میاد، اما توی ده موضوع فرق می‌کنه برام؛ من اگه نتونم یه خدمتی بکنم به دهاتیا، حداقل نباید زن و بچه‌شونو خراب بکنم و دیگه کار ندارم به اینکه مثلاً این زنه خرابه یا به‌اصطلاح «خاطرخواه» من شده؛ همین‌که شوهر داره، من نمی‌تونم با زنِ شوهردار کاری داشته باشم» و اینجا من چون دیدم نیتش چقدر پاک و بلند، از خودم.. - یعنی از حرفِ خودم - خجالت کشیدم و دیگه هیچی نگفتم و فقط بالأخره از حرفای خودش پی بردم که اون زن با اون هیکل و اونهمه قشنگی، راستی‌راستی کُشته - مُرده عباس شده بود که با وجودِ صورتِ قشنگش، با کوتاهی - لاغریش نصفِ قد و قامتش بود...» و در جابه‌جاشدنِ مُرادی با میلِ به‌جوابگوئی‌رسیدن، مهلت نداد و به ادامه‌ای رسید: «می‌دونی که آبادیِ خودش - یعنی "هَلاجان" - و آبادیِ مُمبَینی و آبادیِ اون "جِغله‌قَرتی" - یعنی محمدِ شهنی - نزدیک بودن بهم

و مُمَبِّی و مُحَمَّد شِهْنی می‌اومدن سر می‌زدن بَش اما او که به‌خاطر کثافتکاری‌هاشون ازشون بدش می‌اومد، نمی‌شد بَشون برسونه که دست از سرش وِردارن اما دیگه پا نمی‌داشت پیش‌شون تا اینکه بالأخره هردوتاشون ار رُو رفتن و پا ازش بریدن. اینکه گفتم عباس خبر داشت از کثافتکاریِ اون دو تا توی دهات، برای این بود که خودِ اون دو تا وقتی‌که می‌رفتن پیشِ عباس، براش تعریف می‌کردن از شکاراشون. مثلاً یه روز که من رفتم پیشِ عباس، اون دو تا هم پیش از من رسیده‌بودن پیشش و یعنی همون دفعهٔ اولی بود که اومده بودن هَلايجان پیشِ عباس و هنوز نمی‌دونستن که چه آدمیه. اون بچه‌قُرتی که هیکلش اگه خیلی هم حساب می‌کردم، سی - چل کیلو بیش نبود و فقط یه صورتِ سرخ و سفید دخترانه‌ای داشت، شروع کرد به پُزدادن و غُلُو کردن با افتخار که توی یه اتاقی می‌شین که زنِ صاحب‌خونه باش ریخته رُوهم و برای اینکه نکنه از خونه‌شون بره، هر زنی رو که او انگشت بذاره رُوَش و میلش بَش باشه، راضی می‌کنه میاره براش و حتّی یه روز که شوهرش خونه نبود، سه تا زنو آورد توی خونه‌شون و یکی‌یکی فرستادشون پیشش توی اتاقش که از اون سه تا زن دوتاشون تازه‌عروس و بچه‌سال بودن و سومی‌شون کی بود؟ - مادرشوهرِ یکی از عروسا بود و عروسِ دومی هم از اقوامش بود! یه پُزِ دیگه‌ای هم که داد به خودنمائی و شاید برات نگفته باشمش، این بود که توی آبادیش - «اکبرآباد» - یه خانی هست که یه زنی داره از قشنگی مثلِ جواهر، که با این زنه هم رابطه داره و زنه سخت عاشقشه و زنی که از شوهرش خیلی به‌زوره و به‌خاطرِ هرچیزی در انظار کِنَفْتِش می‌کنه و اینو هم گفت که: «یه روز زنه بِم گفت: "این دو - سه تا سپاهی‌دانش که میان پیشت، می‌بینم هیچ ریخت و قیافه‌ای ندارن؛ چطور بَشون دیپلم دادن و هِشتن سپاهی‌دانش بَشن" و من بَش گفتم: پس مگه دیپلم و معلّمی رو به ریخت و قیافهٔ کسی میدن؟؛" می‌بینی؟ اینه فرق، بهمن‌جان و اینه حکومتی که نمیداره عباس‌مانندی معلّم بشه - چون به گوش یزدان‌پناه جاسوسِ کثافت رسونده بودن که عباس کفر و کافری می‌کنه راجع به یه امامزاده‌ای که نزدیکِ آبادیه - و دیگه اینکه یکی مثلِ مُستوفی رو اخراج می‌کنه و زندان می‌کنه و تو رو هم تعقیب می‌کنه و زندان می‌کنه و نمیداره یه‌جا جا بگیری، اما دست به ترکیبِ یه جونورائی مثلِ شِهْنی و مُمَبِّی و غَلائی نمیداره و.. - تازه! - دست به ترکیبِ یه کسانِ دیگه‌ای هم نمیداره که از لحاظ‌های دیگه‌ای چند پَلّه بدترن از اینائی که گفتم باید صحبت‌شونو بکنم

برات تا بفهمی که اینا دیگه کارشون به کجا رسیده...
مُرادی به حرف درآمد.

- مهم این نیست که کارِ عباس از لحاظِ اون زنه و اون زنای پولکی ایذه کاملاً درست بوده یا نبوده و موضوع اینم نیست که همه حرفا و حرکات و اعمالِ مُستوفی صحیح بوده‌ن یا نه؛ موضوع اینه و مهم اینه که این قبیل آدمّا حدّاقل تا به وقتِ خاموشیِ اکثریتِ مردم، حکمِ نمکِ زندگی رو دارن و مایهٔ سرمشقن و اون آینده‌ای رو نمایندگی می‌کنن که باید یه روزی برسه؛ اون آیندهٔ بسیار شریفی که مانند یه لباسِ بسیار برازنده‌ای برای تنِ اون مردمی حاضر و آماده شده که به توسطِ دانشِ تونسته‌ن به بیداری و به رشدِ صفاتِ انسانی‌شون برسن. یعنی اون آینده‌ای که وجودِ آدمّا مثلِ ماه به طلوع و نورپاشی در جوهر و صفت و شفافیتِ می‌رسه و بی‌توقف همچنان رُو به تکامل میذاره و باز مثلِ ماه که توی حوزهٔ حضور و پویانیش حتی جلو تابیدن و جلو نورِ ستاره‌های نزدیک به خودشو می‌گیره و مسیرش صدها هزار کیلومتر دُور و نامربوط به ابرهای بالای سرِ زمین، یکسره مسیرِ پاکی خالصِ آبی سیرِ آسمون می‌شه، بالأخره در آینده‌های بعدی تمامِ چرک‌های ضعف و پستی و حقارت و آخرین نشونه‌های نادانی و توحشِ مربوط به خدا و دیانت و آخرین نشونه‌های شرم‌آور مثلِ گوشتخواری رو هم از گردِ وجودِ خودشون دُور می‌کنن و درجهٔ خلوصِ وجودشون مرتباً رُو به افزایش میذاره و تعطیل‌بردار نیست... بله، آدمائی مثلِ مُستوفی ابراهیمی و عباسِ مُراداصلِ طلایه و طلایه‌دارِ اون آینده‌ن. توضیحِ دیگه‌ای لازم نیست جز اینکه رسیدنِ اون آینده به این دلیل روشن و قطعی و ربطی به خوش‌بینی بیجا و خیال‌بافی نداره که آدمّا با رشد دادنِ صفات و ظرفیت‌های مغزی - قلبی‌شون خودبه‌خود معنیِ اون آینده رو پیدا می‌کنن و دیگه برای ورود به صحنِ اون دُوره، به کلید یا کلیدایِ ایدئولوژیک نیاز ندارن و من به‌عنوانِ یه نویسنده، خیلی بیشتر از اونکه برای آیندهٔ نزدیکِ رهائی از چنگِ حکومتِ «تاج» بنویسم، برای تدارکِ اون آینده می‌نویسم...

به فشردنِ لب‌ها، به خاموشیِ سرش پائین رفت و حجازی به‌حُرمت ساکت ماند تا مطمئن شود که دیگه به خاتمه رسیده، به‌ویژه که انتظار داشت مُرادی مثلِ گذشته‌ها از مشخصات و مُختصاتِ «آن آینده» هم حرف بزند و وقتی که خاطر جمع شد نه، نمی‌گوید، با لحنِ همان حُرمت یواش به‌صدا درآمد.
- البته، بله، می‌دونم، خیلی خوب هم می‌فهمم و قربونِ همین حرفات و

قربونِ نظر و همّت و طاقت، اما درد میاد پیشِ اینکه تا وضع خوب بشه، تا اون روز برسه، بار همیشه فقط باید به کولِ آدمای خوب باشه و هی باید سختی بکشَن و به سختی بدترها هم گرفتار بشن و این درد کم و کاستی نیست برای اونی که بفهمه...

- به خاطرِ اهمّیتِ بیحدّ و اندازه آینده‌ها و بخصوص به خاطرِ اهمّیتِ اون آینده‌ای که گفتم، فداکاری و عذاب و محرومیت و قربانی شدن به هر میزانی که باشن، نباید به حساب بیان... البته این حرفا و بیشتر از این حرفا رو بیشتر و بیشترها هم زده‌ئم و نباید هی تکرار بشن...

- نه، قبول ندارم؛ صد بار دیگه هم که این حرفا رو بزنی باز کمه، چون اصلِ کاری آن.

مُرادی پنجه دستش زیرِ چانه و نگاهش به چشم‌های حجازی، گفت: «خوشحالم که می‌بینم حتّی توی همین مدتِ کوتاه هم خیلی فرق کرده‌ئی، آگاه‌تر و بهتر و محکم‌تر شده‌ئی...»

حجازی ملتفت بود که حرفِ مُرادی تمام نشده، اما به صد آمدنِ را لازم دید. - این بیشتر نظرِ لطفه اما من اگه یه فرقی کرده‌ئم و یا من بعد بکنم، همه‌ش از پرتوِ وجودِ توئه؛ توئی که منو راه انداختی و بِم فهموندی جلو برم، وگنه...

مُرادی با سرتکان دادنِ انکار گفت: «نه، تو اگه آمادگیِ باطنی برای پیشرفت و تغییر رو نداشتی، راهنمایی و حرفای من اثرِ مهمّی رُوت نمیداشتَن و به مطالعه هم به اون رقمی که باید و شاید، نمی‌چسبیدی. بیشترین و بهترین حرفا و راهنمایی‌ها هم غالباً اثرِ چندانِ روی اونائی نمیدارن که باطنِ خراب دارن و میل‌شون تن دادن به فساد». و به عجله گفت: «حرفم در اصل این بود که تو هم با همین پیشرفتِ درک و آگاهی، معلومه که وضعِ اعصابِ خوب نیست و رُو به خرابی گذاشته.»

حجازی تکان خورد و با وُول خوردن و به آوردنِ تمامِ چین‌ها به پیشانی برای لحظاتی، به برانگیختگی گفت: «میگی "اعصاب"؟ خیرببینی که باز منو می‌کشونی میاری روی همون حرفائی که زدن‌شون بیشتر مایه درِسر و غصه‌ئن. آخه.. - بهمن‌جان! - اعصاب تا کی خراب نشه با چیزای باورنکردنی‌ئی که آدم مرتباً با چشمای خودش می‌بینه‌شون و با گوشای خودش می‌شنوه‌شون؟ بله که با معنی حرفِ تو توی این مملکت اونی که یه خُرده فهمیده می‌شه نمی‌شه که اعصابش سالم بمونه، اما باز خرابی کمتر و

بیشتر اعصاب مخصوصاً به چیزائی که دیده می‌شن و شنیده می‌شن بستگی دارد. آگه بیشتر که باهم بودیم می‌دیدیم که وضع اعصابم بهتر بود، بیشترش از این لحاظ بود که پرت شده بودم به دهاتِ مرغاب و اونجا خیلی کم اتفاقی می‌افتاد که اثر بذاره روی اعصاب؛ یعنی فقط یه وقتی برهم می‌شدیم که می‌دیدیم یا می‌شنیدیم که یه معلّی کثافتکاره یا اینکه وقتی که هر ماهی یا دو ماهی می‌رفتیم اِیْده، چیزائی می‌شنیدیم راجع به یه حیوونی مثلاً یزدان‌پرست یا چیزی می‌شنیدیم راجع به یه بلائی که به سرِ یه معلّم باارزشی آورده‌ن... آها! یا اینکه یه جونورِ دیگه‌ای مثلاً نیک‌نژاد پیدا می‌شد به آبادی‌ها به اسم "راهنمای تعلیماتی" که آخرش...»

مُرادی با بی‌اختیاریِ نفرت به گفتن آمد.

- آخ! او! راستی که او دیگه با اون کراواتش و هیکلِ باریک - بلند شَقّ و رَقَش!...

- پس چی! براش هُنر بود که آموزگارو جلوِ روی دانش‌آموزا و دهاتی‌ها کوچیک بکنه، و باز جانم بشی تو که شنیدم چی بِش گفتی و چطور کِنَفْتِش کردی سرکلاس. همین‌هم شد که دیگه رُو پس نکرد و منتقل شد مسجدسلیمان. - عجب! تو اینو دیگه از کجا شنیدی؟

- همون روزای آخری که دیگه ندیدیم همدیگه رو و من توی اِیْده مونده بودم برای جریانِ منتقلی و راست و ریست‌کردنِ طلب - حسابم، توی اداره شنیدمش. حالا خودت قشنگ بگو برام چی بود جریان. - شاید مرغاب راجع بش یه چیزائی گفته بودم برات... - نه زیاد. یادم نمیاد.

- خلاصه، این موجود بی‌ارزشِ عقده‌ای که توی محلّه فقیرنشینِ سرگوره‌ها بزرگ شده بود، بعد از گرفتنِ دیپلم و بعدها بعد از گذروندنِ یه دورهٔ یه‌سالهٔ راهنمایی‌تعلیماتی، اسمشو که «آمرالله» بود، عوض نکرد اما اسمِ خانوادگی‌شو که «گندلی» بود عوض کرد با «نیک‌نژاد» و دیگه اینکه شروع کرد به کراوات‌زدن - که تقریباً هیچ آموزگاری و دبیری کراوات نمی‌زد - و حتّی به دهات هم که می‌رفت، باز کُت و شلواری - کراواتی می‌رفت به خوندنمائی و به‌قولِ خودت به کوچیک‌کردنِ آموزگارا، تا اینکه اومد توی دِه من و سرِ کلاس به سرکشی و باز درحالی‌که می‌دونست من از همه‌چیزش خبر دارم و حتّی با وجودی‌که در دورهٔ دانش‌آموزی دو - سه سال توی دبیرستانِ سینا با هم بودیم و اخلاقِ منو می‌دونست، جلوِ دانش‌آموزا دراومد گفت: «پس

اینا چرا هنوز روی درسای اوّلن» که البته باز خبر داشت که من به تازگی پام رسیده به ده؛ و این بود که من با عصبانیت و نفرت و تحقیر، با دست‌کشیدن طرف در بش گفتم: «فوری از کلاس میری بیرون یا بندازمت بیرون؟»؛ حرفم چنان اثر گذاشت رُوش که واقعاً زبانش بند اومد و تُف توی گلویش خشک شد و به زبون هم که اومد، با یه تپّه - پتّه‌ای گفت: «من.. وظیفه‌م...»، که پا برداشتم سینه‌به‌سینه‌ش ایستادم و با فریاد بش گفتم: «درست شنیدی چی گفتم یا گوشات عیب دارن؟»؛ که همون هیکلش به تکون، گفت: «ما دوست قدیمی و بختیاری‌ایم، بهمن»، و من گفتم: «تو اگه سرت می‌شد به «بختیاری» و «دوست» و «فهم و شعور»، اونوقت رفتارت این نبود؛ پس دیگه صحبت صحبت «أمرالله» و «بهمن» نیست؛ یاالله! بیرون!»؛ در اومد گفت: «باشه، میرم، با اینحال اگه کاری، نیازی، داری اداره، بگو تا انجام بدم» و دیگه اینجا بود که بش گفتم: «وقتی که رفتی اداره، کارم اینه که بگی بعد از این بجای تو یه آدم بفرستن!... (حجازی به خنده‌ای شیرین و از ته دل رسیده بود)، و دیگه هم خودم و هم خودش می‌دیدیم که شاگردا همه‌شون به خنده افتاده‌ن و جلو خودشونو به زور می‌گیرن که نخندن، یا سرشونو می‌گیرن زیر، یا دست می‌گیرن دم دهن‌شون که خنده‌شونو بپوشونن... و دیگه هیچی، دیگه نفّسش در نیومد و سرشو انداخت زیر و رفت که رفت و از اونوقت به بعد دیگه هیچوقت چشم نیفتاد بش و اینم که خودشو منتقل کرد مسجدسلیمان، حتماً برای این بوده که می‌دونست که رسوا شده و حناش بعد از این رنگی نداره و روی برگشتن به دهات ایزه رو نداره...

حجازی که با همان خنده شیرین - خنده شادی و تحسین - که بزرگتر شده بود، به خودش پیچ می‌آورد، گفت: «ای که جانم بشی خودت، هی!»
 مُرادى هم خندان، با دست‌کشیدن طرف کنارش، گفت: «پس تو که انگار از این بالاش‌ها فراری‌ئی که نمیای راحت تکیه بیدی...»
 حجازی با کوچکتزکردن خنده برای جواب و با رساندن دست به ساق مُرادى، گفت: «نه، دلم می‌خواد که همین‌جور بشینم، به جان خودت...» و بلافاصله گفت: «حالا! راستی! فکر نمی‌کنم که تو جریان همون "بدنژاد" رو با علانی شنیده باشی، ها؟»
 - نه، چطور مگه؟

حجازی با شروع خنده تازه‌ای برای حرفی که می‌خواست بزند، گفت:

«من هم جریانشو نشنیده بودم توی مَرغاب یا توی اِیذه و همین جا شنیدمش از علّائی خودش و گوش بگیر تعریفش بکنم برات تا یه خُرده‌ای بخندی و از ناراحتی دربیای!...»

مُرادی که با برده‌شدن اسم آدمی مثل علّائی و برخوردش با نیک‌نژادمانندی موضوع را جالب می‌دید، به رد کردن کمر از بالش‌ها و چهارزانوشدن، گفت: «خُب، خُب، بگو ببینم...»

حجازی با جابجاشدنش سر جا، به شوق و حرارت گف: «گوش بگیر ببین چی می‌شه و چقدر جالبه!... ساعت املا بود و علّائی املاها رو تصحیح کرده بود و شروع کرده بود به دادن‌شون به دست بچه‌ها که "آقا ملا آمرالله" سرزده رسید دم کلاس و پا نهاد داخل و کمی بعدش باقی املاها رواز دست علّائی گرفت و داشت نگاهشون می‌کرد و به همین حَیص و بَیص یکی از بچه‌ها که علّائی املاشو داده بود بش، از ته کلاس انگشتشو بلند کرد: "آقا، اجازه‌س؟" و علّائی رفت رسید بش و خر خدا به این‌خیال که چون اون به اصطلاح "آقای راهنما" کُت و شلوار سُرمه‌ای شیک به برشه و کراوات هم زده و فارسی غلیظ هم صحبت می‌کنه و بدپوز هم هست و رنگ رُخسارش هم زیاد به بختیاری نمیره پس لابد تهرانیه و به زبون بختیاری سر درنمیاره، به یه غریدن یواشی گفت: "چته به درین دَمان که مُهل نمیدی بِمون؟"، شاگرد بش گفت: «تشدید نداشتم سر «توجّه» و غلط گرفتی و خودت چون تشدید رو بزرگ گذاشته‌ئی سرش نفهمیدم باید بذارمش سر چی، بذارمش کجاش؟» که اینجا علّائی که خبر نداشت اون یارو نزدیک شده بش، به غریدنی بدتر از اوّل، گفت: "بذاریش کجا؟ - بذارش داخلِ هَمو سوراخ مادرت که ازش زدی به‌دَر!..."»

و خودش به خنده بلند و مُرادی به خنده خیلی بلند، مُرادی به حیرت گفت: «پس یعنی این جدّیه و از خودش شنیده‌ئیش؟»

حجازی به دُورکردن خنده از خود، محکم گفت: «ها، به‌جان خودت این کاملاً جدّیه و من عیناً از زبون خودش شنیدمش. یعنی این یه چیزیه که خودش به گردن دارهش چون اصلاً اون نیک‌نژاد با همین بهانه برگشت بش به حرفِ سرد...»

- خُب، خُب، بگو.

- خلاصه، نیک‌نژاد به غیظ بش گفت: «آقای علّائی! یه آموزگار باید نزاکت داشته باشه و غیر از نزاکت، حق نداره فُحش و فُحشِ ناجور بده به

دانش‌آموز» و علّائی - طوری که خودش تعریف کرد - برای سرکردن نیک‌نژاد، به خنده گفت: «به‌به! پس معلوم داده که تو هم بختیاری‌ئی و از خودمونی، و جانِ خودت این دانش‌آموز هی کارش همین شده که خون بکنه به دلِ من با پُرس و اُرس و من چون تو وایساده بودی، اوّل بش گفتم: «به‌نقد بذارم به فرصت» اما باز گوش نگرفت و من هم از جا دررفتم...» و خلاصه دیگه باقی‌شو نگفت که چه شنید از نیک‌نژاد...

مُرادی که در این واقعیت اجتماعی که اجازه می‌داد علّائی هم آموزگار شود و آموزگار بماند جا را هم جای گریه می‌دید و هم جای خنده می‌دید و به‌خاطر اینکه نمی‌شد گریه کند، خنده نشان می‌داد و خنده به‌زور هم نشان می‌داد، با سرتکان‌دادنی به چپ و راست و هنوز چیزی از خنده‌اش باقی، گفت: «پس جُوری که معلومه، بگو این علّائی دیگه از هرجهت گند زده!»

- پس چی! تازه باز تو هنوز کجاشو دیده‌ئی یا شنیده‌ئی، بخصوص از خریّت و وحشی‌گریش! البته کم‌کم می‌رسی به همه‌چیزش اما فعلاً گوش بگیر باز به یه جریانِ خنده‌دارِ دیگه‌ای که بینِ خودش و یزدان‌پرست پیش اومد راجع به پنج‌تومن و دو ریالِ وجوه ورزشی... فکر نکنم شنیده باشیش، یعنی من هم از خودش شنیدمش...

مُرادی با خنده پیش‌کی تازه‌ای برای حرفِ تازه، گفت: «نه، نشنیده‌م. دردِ وجوه ورزشی دامنِ همه رو گرفت اما اون بی‌همه‌چیز حریفِ من نشد و بعد تعریف می‌کنم برات...»

- این موضوع خوشبختانه شاملِ حالِ من هم نشد و منتقل شدم اومدم. رئیسِ بیشرف این کلکِ به جیب‌زدنِ وجوه ورزشی هر شاگردی پنج‌تومن و دو ریالو که پیدا کرد، پولِ کُلفتی رو خورد. یعنی وجوه ورزشی باید به شرطی گرفته می‌شد که اداره توپِ فوتبال و توپِ والیبال و تور و غیره می‌داد به مدارسِ شهر و دهات ولی از وسائلِ ورزشی هیشکی هیچی به چشم ندید و یعنی اینجا هم باز یزدان‌پرست همه‌شونو معلوم نیست چه‌جوری آب کرد و بالا کشید... خلاصه اینکه یه روز پنج - شیش تا از آموزگارای دهات - که یکی‌شون علّائی بود - رفته بودن اداره برای گرفتنِ حقوق‌شون و این دفعه دیگه بجای عیدی‌زاده و اعتمادی، خودِ رئیس برای اجرای نقشه‌ش نشسته بود برای پرداخت و اعتمادی رو هم نشونده بود جفتِ خودش...

در آن سال‌ها چون در ایذه بانک وجود نداشت، حقوقِ معلّمین توی اداره پرداخت می‌شد.

مُرادی کفِ دست‌هایش بینِ ساق‌ها در فشارشان به پتو، در فشارِ کنجکاوِ عکس‌العملِ علّائی بود.

- و چی؟ برای اینکه نقشه بهتر جلو بره، یعنی با هرکسی به نسبتِ شُل - سفتی‌ش جُوری که می‌خواد رفتار کنه و کار دسته‌جمعی نباشه که احياناً باعثِ اعتراض و سر و صدا بشه و البته باز برای اینکه کسی خبر نشه که تعدادِ دانش‌آموزاشو کم بگه، می‌گفت که یکی‌یکی وارد بشن و وقتی که طلب - حسابِ هرکسی رو روشن می‌کرد که چقدر باید از حقوقش کسر بشه، باز باقیِ حقوقشو نمی‌داد و می‌گفت: «بشین تا یه‌باره به همه پرداخت بشه» و حواست هست که این باز برای این بود که کسی نره بیرون جریانو به باقی بگه و یه جُورِ بدی بشه... خلاصه، نوبت که رسید به علّائی و رفت داخل و وایساد جلوِ میز، رئیس ازش پرسید: «شما چندتا دانش‌آموز داری؟»، علّائی، بیخبر از حساب، به خیالِ اینکه شاید به یه طرزی کسی خبر آورده برای اداره که دانش‌آموزاش به بیستا هم نمی‌رسن و شاید به اسمِ کمی دانش‌آموزا مدرسه تعطیل بشه و خودش فرستاده بشه یه جای دیگه، به‌حالی که جونش درمی‌اومد برای کارِ حساباش با زنا، دراومد گفت: «والله دانش‌آموزام اولش زیرِ سی تا بودن اما دیگه مدتی که مرتباً میاد روشون چون خیلی سیاه‌چادرنشین برای علف پیدا شده‌ن به‌نزدیکِ آبادی و بچه‌هاشونو می‌فرستن مدرسه و تا به‌حال تعدادِ دانش‌آموزا دیگه رسیده به «چل تا یکی کم» که سی و نه تا باشه و من اصلاً امروز غیر از نقلِ حقوق، اومدم اداره که کتاب هم بگیرم ببرم برای همین تازه‌ها!...»

مُرادی با خنده و با حرفِ ناباوری به حرارت گفت: «نه، واقعاً؟»
حجازی که جابجا می‌شد گفت: «به جانِ خودت بیشوخی. یعنی باز حرف حرفِ خودش نه حرفی که خیال کنی که مثلِ صفحه‌هائی که گذاشته‌ن براش، جُفت و جُور شده باشه...»

- ای دادِ بیداد! و کم کرد این پولو ازش؟

- ها، پس چی؟! حالا تو پس گوش بگیر ببین چی می‌شه!...

- خُب، بگو، بگو! عجیبه که یق نکرد!

- یق نکرد اما حالی بش دست داد که نگو و باید بشنوی! (و به مکث گفت:) رئیسِ بیشرفِ دراومد بش گفت: «بسیار خوب، شما وجوهِ ورزشی پنج‌تومن و دو ریالو گرفته‌ئی از هر شگردی؟»، علّائی جوابشو داد که: «نه، من اصلاً نمی‌دونم که "وجوهِ ورزشی" چیه، آقای رئیسِ فرهنگ»، و

یزدان پرست گفت: «پس میری از هر شاگردی پنج تومن و دو ریال می‌گیری تا بعدش که اداره وسائل ورزشی بفرسته برای آبادی»؛ علّائی که هنوز باز نمی‌دونست که نیت به چیه، گفت: «چشم، میرم میگم، اما والله اگه نگم که همه اهل آبادی، باید بگم اکثرشون اصلاً - ابدأ «پول بده» نیستن، یعنی ندارن که بدن و آس و پاسن و راستش گدائی بشون رواس» و «آقارئیس» دراومد بش گفت: «اونش دیگه به اداره مربوط نیست اگه سستی بکنی به گرفتن پول، و ما اینجا کاری که می‌کنیم اینه که سی و نه تا پنج تومن و دو ریال از حقوق شما کم می‌کنیم و بعدش دیگه خودت می‌دونی و دهاتیا!» و اینجا دیگه علّائی به قول خودش که برام گفت، پاک از دست و پا رفت و از هوش خودش رفت و بعد آتش - آتشی شد و توی اون وقتی که سر رئیس به زیر بود و داشت حساب می‌کرد که چقدر باید کم بکنه و چقدر باید بش بده، رُوش به آموزگاری که نشسته بودن، بلند بلند صدا کرد: «پس این دیگه می‌گه چی! پس این دیگه چه حسابیه و چه بدبختی‌ئه که اوامده ما رو گرفته! پس این دیگه چه صوتیه! نکنه راست می‌گه؟!...» و بعد رُوش به به اصطلاح «رئیس»، گفت: «هی آقا! دهاتیا دارن از درد فقری می‌میرن و حتی دو ریال هم از دستشون در نیامد تا چه برسه به پنج تومن و دو ریال که قیمت دو کیلو قند کلوخیه و کی چطور حریفشون می‌شه که ازشون این پولو بستونه. پس این دیگه چه ظلمیه که می‌کنی؟ اگه این بشه که تو می‌گی، پس من بعدش چی باید بدم به خانواده‌م بخورن؟» و رئیس بی‌عار و بیدرد با زدن خودش به درِ کرگوشی، گفت که: «دویست تومن و بیست و هشت ریال از حقوق کم می‌شه که بیست و هشت ریالشو نادیده می‌گیرم و دویست و پنجاه تومن می‌مونه» و به اعتمادی گفت: بگو نفر بعدی بیاد» و علّائی که زبون به دهن نمی‌گرفت، مثلاً می‌گفت: «نه داره راستی - راستیش می‌کنه ها! ای آقا، نکن اینو، نکنی این عملو» و وقتی که دید نه، نفر بعدی رسیده جلو میز، رو کرد به باقی و دیگه بدتر جوشی، به زبون بختیاری صدا زد: «ای برادر! یعنی همه ما که بختیاری‌ایم نمی‌تونیم چاره همینو بکنیم که اینجوری و تا به این پایه زور نگیره بمون؟» و چون اون باقی هم به زبون بختیاری جوابشو دادن که: «تو حق می‌گی، بله، اما چی از دستمون میاد، دوره دیگه غیرت ورنمی‌داره، زورمون نمیره، داد و شکوه هم به جایی نمی‌رسه، لابد پشتش پُره که اینکارا رو می‌کنه»، «رئیس آقا» که دید علّائی داره معلماً رو تحریک می‌کنه، صدا کرد: «این کار قانونیه، چی شده مگه که داری سر و صدا

می‌کنی؟ آیا معلومه که چی می‌گی؟»، و علانی دیگر به‌حال چاره ناچار اما باز هنوز خیلی غیظی، گفت: «هیچی، هیچی!» و رُوش به معلّم، گفت: «بلیه بی‌صفت پدرنامرد به این‌حال اسیری‌مون هم می‌گه حرف هم نباید بزنین و نفّس‌تون هم نباید بیاد بالا! والله که!...»

مُرادی که از طول و شدّت خنده چشم‌ها و مژده‌هایش خیس شده بودند، کمی که گذشت، گفت: «محمود! اینکه او اونجور گفت و داد و قال راه انداخت، فکر نکن از شهامت بود یا از اثر فقری بود؛ یعنی از نظر روانشناسی که نگاه بکنیم، می‌بینیم او چنان نفهمه که توی یه جریان اونجوری وجود خودشو بروز میده و دیگه نه عقلش می‌رسه به اینکه باقی چه خیالی می‌کنن و نه هم اهمّیتی میده. مثلاً جریان اون روزی که همه‌مون توی فرمانداری بودیم و پیسی خورد...»

حجازی با به یادآوردن جریان، به خنده ترکید و گفت: «ای جانم بشی! هاع! واقعاً که حق داری. دیدی؟ با آروغی که زد، ما به‌جای او آب شدیم اما خودش اصلاً براش مهم نبود...»

- توی اون سالن، من کاملاً حواسم بش بود که یه بطری پیسی رو تندتند، در عرض ده - پونزده ثانیه، قورت داد چون می‌دید که فراش باز هم پیسی میاره، و می‌خواست که یکی دیگه هم بگیره بخوره؛ دوّمی رو که خورد، طولی نکشید که صدای آروغش چنان دراومد که همه شنیدن و خود فرماندار هم با وجودی که دور بود شنید و من چون هنوز درست نمی‌دونستم که این آدم چه نمره‌ایه، به خیال اینکه از خجالت‌زدگی دَرش بیارم، چون خیلی از بختیاری‌ها آروغ‌زدنو نشونه سلامتی می‌دونن و براش شکر می‌کنن، گفتم: «آقای علّائی! پس اقلّاً بگو: «الهی شکر»، که به‌قول خودت بی‌اینکه اصلاً در قید باشه، دراومد گفت: «ای که «نه الهی شکر»! این‌که گازش منو تَرَکوند!» که اینجا دیگه همه‌مون - فرماندار هم - افتادیم به خنده و تازه اونوقت بود که من بیشتر فهمیدم این موجود چیه! یعنی وقتی که او ورزرد بود و من یه‌گاوی بودم، درسته که دو بار اومد سر زد بم و تا حدّی به کارش پی بردم، اما باز اونجوری که باید شناختمش.

- حقیقت همین حرفای خودتن راجع بش. البته هرکی که می‌خواد کاملاً پی بَره که این آدم تا چه درجه خر و نفهمه، باید خیلی باش نشست و برخاست بکنه نه دودفعه و سه‌دفعه؛ و من باید کم‌کم برات تعریف بکنم که معلّم چه چیزا درباره‌ش می‌گن که هرچندکه بعضی از این چیزا صفحه‌ئن که گذاشته‌ئن

براش، باز بیشترشون واقعاً راستن...

مُرادى به عجله گفت: «راجع به اون جریان پنج‌تومن و دو ريال كذائى، گفتم كه، نوبه به من هم رسيد؛ يه روز كه من و چند نفر رفته بوديم حقوق بگيريم، اون بى‌همه‌چيز خودش سركشيد بيرون ببينه كى‌ها هستيم؛ بعدش بنا به سياستش توى خبره‌شدنش در دزدى، اوّل منو صدا زد برد داخل و درو بست و جريانو پيش كشيد و من محكم و بلند بش گفتم: "بابتِ وجوه ورزشى من دينارى پول از دهاتيا نمى‌گيرم و با وجودى كه با اين چندرغاز حقوق تنها نون‌آور خانواده هستم و هيچوقت آه در بساطم نيست، گه‌گاهى يه دفتر و مدادى و شيرينى مى‌خرم مى‌برم براى شاگردام و بنابر اين اگه حتى ده تومن هم از حقوق كم باشه، قبول نمى‌كنم كه نمى‌كنم"، دراومد گفت: "باز مثلى جريان منتقل مى‌خواي قشقرق راه بندازي؟ لاايد اين اداره هم يه مسئوليت‌هاى داره كه بايد بشون عمل كنه"، من گفتم: "اگه عمل به گرفتن پنج‌تومن و دو ريال يه مسئوليته، اين مسئوليت به من ربطى نداره؛ راهنما دارين، بفرستين پول بگيره از دهانى‌ها"؛ چون ديد من كارو خراب مى‌كنم، گفت: "آقاى مُرادى! من در جريانم كه شما گرفتار خانواده‌اي و مى‌فهمم كه سخته برات اين پرداختِ پيشكى، باشه، حتى الامكان ما يه فرقى هم ميذاريم بين معلّم‌مون از نظر وضع مادّى‌شون؛ شما بشين اينجا و كاري به‌كار ديگران نداشته باش، من اقلاًً حالاحالا از شما چيزى كسر نمى‌كنم!"، و من هرچند كه سخت بود برام كه شاهد دزدى‌هاش از معلّم باشم و هيچى نگم، گفتم: "باشه، من كه وكيل ديگران نيستم، خودشون حاضر و خودشون هم زبون دارن" و خلاصه اين شد كه حقوقمو كامل گرفتم.»

كمى بعد حجازى گفت: «باز راجع به علائى، ديگه مثلاً خودت خبر دارى كه توى اداره رفت نشست روى بخارى علاء‌الدّين و خيال كرد صندليه و تا نسوخت و نپريد به هوا، اينو نفهميد!»

- اينو شنيدم از خودت و باقى، اما فكر مى‌كنى كه واقعاً خيال مى‌كرد اون بخارى صندليه؟ شايد مى‌دونست بخاريه اما فكر مى‌كرد خاموشه...

حجازى با گِره‌آوردن ميان ابروها به ردگرفتن حرف، گفت: «نه به‌جان تو، نه. واقعاً تا اون موقع بخارى علاء‌الدّين نديده بود به چشم. يعنى اوّل كه صندلي خالى باز هم بود و دوّم اينكه حرف من درستيش از اينجا معلوم مى‌شه كه وقتى كه سوخت و پريد به هوا، به تعجب به زبون بختيارى گفت: "پس اين ديگه چي بود كه پوست و موم رو با هم كند؟!" و عيدى‌زاده به

طعنه بش گفت: «اینو بش میگن "بخاری علاءالدین"!» و درست یادمه که عیدی زاده که اینو بش گفت، باز بجای اینکه از شرم آب بشه، خیلی عادی دراومد گفت: "نه بابا؟!"...

مُرادی هم می‌خندید و هم سر را به چپ و راست حرکت می‌داد و هم با همین معنی حیرت حرکت دادن سر، دو بار به کنار ران ضربه وارد کرد و حجازی ادامه داد.

- اصلاً دیگه چنان وضعی پیدا کرده که هرکسی که جریانشو شنیده باشه، تا چشمش بیفته بش، حتی اگه باباش هم تازه مُرده باشه، خنده می‌برهش! مثلاً بگم برات: یه بار خودش و من و محمد فرجاد داشتیم توی خیابون قدم می‌زدیم که برخوردیم به برزو حاجی‌پور که هنوز دفترداره توی لالی و با وجودی که سنی ازش گذشته و اصلاً یه آدمی هم هست خیلی سنگین، تا چشمش خورد به علّائی - به‌خاطر چیزائی که دربارش شنیده بود - آناً خنده چنان بُردش که با وجودی که جلو خودشو می‌گرفت، باز خنده ولش نمی‌کرد و بعد از یه دو - سه دقیقه‌ای، برای اینکه دل علّائی رو به دست بیاره، گفت: «آقای علّائی! یه مدتی پیش، من اهواز نشسته بودم توی چلوکبابی شمشاد که دیدمت زدی از جلو ویتترین گذشتی» و علّائی که غیظی شده بود به‌خاطر خنده‌های برزو، در جواب اون آدم که زن و بچه داره و اقلاً ده - دوازده سال هم ازش بزرگتره، دراومد گفت چی؟ - گفت: «خاب! که باقیش چی؟ منو به اهواز دیدی که دیدی، چه بکنم که دیدی؟! گرگ دیدی، روباه دیدی؟! غیر از آدم دیدی؟!» و برزوی بیچاره خیلی خجالت‌زده شد و من باز بیشتر پی بردم که «بی‌حیا - بی‌چشم و رُو» و «وحشی» و «وَحشِ کوه» که میگن، به یکی مثل همین علّائی میگن!...

یک بار دیگر شدت خنده مُرادی را می‌بُرد و چنان می‌بُرد که به تعدیلش خم و راست می‌شد و دست‌ها را به تکان‌هائی می‌رساند و جابه‌جا می‌شد و در دَم‌هائی که هنوز زور خنده را بود، گفت: «پس یعنی این اینقدر نفهم بود و من درست خبر نداشتم؟!»

حجازی خوشحال و خندان به‌خاطر خنده‌های مُرادی، با خنده‌ای که جدّیت را هم به آن راه داد، گفت: «ای! باز تا حالا تو هنوز کجاشو دیده‌ئی! هنوز بسیار کارا ازش سر زده که تو ازشون خبر نداری! یعنی برای اینکه کسی کاملاً پی بیره که چه چیزا توی وجود این بشر به خوابن، همون‌طوری که گفتم، باید خیلی باش معاشرت و نشست و برخاست بکنه.»

- خُب، پس فعلاً تا داری ازش بگو.

حجازی با یکزانوشدن گفت: «هُع؟ باشه...» و به مکث گفت: «اما نه؛ بنا به عقیده خودتون بختیاری‌ها، توی جریان "طعم و تلخ" و "بد و خوب" هم‌رقم حرفی، بهتره که هی لابلا یه چیزی هم از علّائی قاطی بکنم تا خیلی فشار نیاد به اعصاب!»

مُرادی به رساندن تکیه آرنج به بالش‌ها، گفت: «خیلی خوب، هر جُوری که کَیفِ خودِته.» و گفت: «هنوز از اینجور سیخ‌نشستن خشک نشده‌ئی و تکیه نمیدی؟»

حجازی به جابه‌جاشدن و به چهارزانوشستن گفت: «ای آقا، مگه من مهمونم که منتظرِ گفتن و تعارف باشم؟ لابد هر جُوری که راحت می‌شینم.» و با به‌خاطر آوردن چیزی، به خنده صدا کرد: «هُع! از علّائی یه چیزی اومده به خیالم در باره اینکه با همه خریّت می‌خواد خودشو از هر دری داخل بکنه و میگمش برات. پیش از اینکه سپاهی دانش بشه، یه مدتی توی یه شرکتِ خارجی کار می‌کرد و یه روز یه کارگر دهاتی وضعی که گاوش گم شده بود یا دزد برده بودش، به علّائی گفت: «تو که به سلامتی دیپلم داری و انگلیسی هم یاد کرده‌ئی، بیا باهم بریم پیشِ فرنگی‌بزرگه بش حال قضیه رو بگی تا اجازه بم بده برم بگردم دنبالِ گاو. علّائی هم که به گردن رُک می‌رفت و نمی‌شد بگه من انگلیسی کجا بلدم، قبول کرد و رفتن پیشِ فرنگی و چون بنا به حساب انگلیسی‌های سابق باید اقلاً به فرنگی‌بزرگه می‌گفتن "صاحب"، علّائی رُو کرد به فرنگی و گفت: «صاحب! THIS (این) کارگر گاوش گم شده و مرخصی می‌خواد تا بره بگرده دنبالش!»، فرنگی که اصلاً نفهمید که علّائی چی میگه، چون نه فارسی بلد بود و نه بختیاری، گفت: "WHAT؟"، یعنی: «چی؟ چی میگی؟» و علّائی لابد به حساب خریّت خودش یا هرچی، به این فکر که فرنگی همه‌چیزو فهمیده و فقط "گاو" رو نفهمیده چیه، انگشتای نشونه رو مثلِ دوتا شاخ نهاد روی سر... (نشان داد) و صدا کرد: «مَعْعَع!» و فرنگی که اصلاً راه نمی‌برد موضوع چیه، با اوقات تلخی بیرون‌شون کرد و کارگره هم به‌غیظ به علّائی گفت: "ای جن به هُمو بزنه که دیپلمو داد به دستِ تو! یعنی حرف‌زدنِ تو اگه اون حرف‌زدن بود که فرنگی راه بش بَبره، خودم هم می‌تونستم مثلاً بگم!"...

باز قوّتِ خنده‌ای رسیده بود که آرنج مُرادی را از تکیه‌گاهِ بالش‌ها رَد کرد و با وجودی که به‌خیالش رسید که این دیگر شاید یکی از «صفحه‌ها»ئی باشد

که برای علّائی جُفت و جُورَش کرده‌اند، باز به سیری دل خندید تا حجازی خودش هم به گیرِ فراوانی خنده، گفت: «نخیر! تا ازش یه چیزی میگم، باز اقلّا یه خُرده نقلِ همون حساب یه چیزِ دیگه میاد به خیالم! حالا یعنی غیر از اینکه با همه خریّت، خودشو زرنگِ این‌روزگار حساب می‌کنه، راستی‌راستی که خیلی هم حیل‌بازه و نقشه‌کشه به بدجنسی و به لطمه‌زدن به کسی. در همین بابت هم یه جریانی رو برات تعریف می‌کنم و اونوقت دیگه خلاص! جریان این بود که تا یه مدتی توی قلعه‌زّراس و یه چند تا دِه بزرگِ دیگه یه کلاسای شبانه‌ای دایر بود برای بزرگسالا و اونی که می‌اومد سرکشی می‌کرد به اسم "راهنما" به کلاس، یه کسی بود به اسم "جهانگیر بابادی" که چون خبر داشت علّائی با اون زن‌قشنگه‌ای که توی خونه‌شون می‌شینه راه داره، اونم - با وجودی که زن داشت - خواست بی‌نصیب نمونه و یه شب که علّائی سر کلاس بود، البته با اطلاعِ خودِ علّائی رفت سراغ زنه که شوهرش جزوِ مردای توی اون کلاس بود، و علّائی برای اینکه بابادی رو گیر بندازه، چه کرد؟ - به هر بهانه‌ای کلاسو خیلی زود تعطیل کرد و شوهره رفت خونه و مچِ بابادی و زنشو باهم گرفت و شروع کرد به کوفت و کوبِ بابادی تا اینکه از سر و صداها و جیغ و دادها یه کسانی رسیدن و "آقای راهنما" رو زخمی و خون‌آلود و بیهوش و بی‌گوش از زیرِ چنگِ مرده درآوردن و همین شد که بابادی البته دیگه رُو پس نکرد به آندیکا!» و چشمش به سر و کلاه پائین افتاده مُرادى از خنده، به افزودن گفت: «حالا! گفته‌ئن که اگه کسی خره، اقلّا خوبیش اینه که صاف و صادق و بی‌آزاره، اما تعجب اینجاس که این آدم که از خریّت مثلش گیر نمیداد، پس چطور چیزیه که از یه طرف هم حیل‌بازه و نقشه‌کشه؟!»

مُرادى گفت: «نه، محمود، اشتباه نکن: "صاف و صادقی" و "صاف و سادگی" ربطی به نادانی و به‌قولِ تو به "خریّت" ندارن و حتّی درست برعکس، هر قدر که دانشِ یه آدم به رشد برسه، به همون اندازه وجودش بیشتر به سادگی می‌رسه و بنابراین دوز و کلک و فساد از خودِ خریّت بر خاسته می‌شن...»

و دقیقه نمی‌گیرد که حجازی با قرار گرفتن روی دوزانو به‌خاطر اهمیّت حرفی که می‌خواست بزند، گفت: «حالا دیگه می‌رسیم به جریانِ به‌اصطلاح "پیکار با بی‌سوادی" که همه معنیش فقط شده دزدی‌ها و "بخوربخور" باورنکردنی‌ئی و از این لحاظ که هنوز به دهاتِ مرغاب کشیده نشده، فکر

نکنم که تو خبری از حساباش داشته باشی...»
 مُرادى با تکانِ کجی که به سر آورد گفت: «شنیده‌م یه چیزائی اما نه زیاد. البته پدیده "پیکار با بی‌سوادى" هم مثل پدیده "سپاه‌دانش" و "مبارزه با مالاریا" و "سپاه‌بهداشت" چون بی‌زمینه و بی‌حساب - کتابه، نباید هم که چیزی از آب دربیاد جز بدل شدنش به یه وسیله‌ای برای فساد و دزدی.»
 حجازی با جابه‌جاشدن در بیقراری گفتن، یکزانو شد و گفت: «باز جانم بشی خودت با این حرف و نقلت!» و گفت: «پس جوری که معلومه و گفتی، اصلاً خبر نداری که بالأخره اواخرِ پارسال چطور بالکل گندِ کار دراومد توی لالی؟»

- نه، ولی تعجبی نداره، اونم توی یه جائی مثلِ لالی که سالیانِ ساله که افتاده توی چنگِ چند تا از فاسدترین و رذل‌ترین موجوداتِ روی زمین... تو تعریف تو بکن هر جوری که مایلی. من گوش میدم.

- بسیار خوب! پس لابد «امام‌بخش احمدسُمالی» رو می‌شناسی؟
 - به! اختیار داری! احمدسُمالی کثیف‌ترین و خطرناک‌ترین موجوده بینِ اون موجوداتی که گفتم. یعنی هم گردانندهٔ جشن‌های رژیمه و هم مأمورِ ساواکه و چون به اصطلاح «معلمه»، تا حالا تعدادی از معلما و دانش‌آموزا رو گیر انداخته.

- خیلی خوب! همین کثافت که لابد با پارتی ساواک شده بود «راهنما» و همه‌کاره «پیکار» توی لالی، چنان غرّه شده بود که دیگه هیچ ملاحظه و حتی حفظِ ظاهری توی کارش نبود و اصلاً مثلِ سگِ هار شده بود و حالا ببین بالأخره چطور گندِ کارش دراومد... یعنی رئیسِ «پیکار با بی‌سوادى» مسجدسُلیمان به اسم «کریمی»، اولاً که سرکشی نمی‌کرد به دهات و اگه هم که یه سرکشیِ سردستی‌ئی برای «اگری» می‌کرد، کارش به کارِ دهاتِ احمدسُمالی نبود که پشتش پُر بود و این بود که دستِ اون جونور آزاد بود برای خودش که هرچی که دلش می‌خواست بکنه. خصوصاً همهٔ حسابشو یکی از آموزگارای عشایریِ لالی به اسم «کوهی» برام تعریف کرد که فعلاً منتقل شده به یه بُنه‌ای و بینِ یه مشت سیامچادر نشین در نزدیکیِ قلعه‌زراس... هرچند که حرفِ توی حرفِ میاد، اما باز برات بگم که دو - سه تا راهنمای پیکارِ دیگه هم پاشون به میون بود توی لالی که زیاد کاره‌ای نبودن و یعنی باز اونا هم گوش به فرمون و زیربلیطِ احمدسُمالی بودن و احمدسُمالی از سهمِ اونا هم می‌خورد که یکی‌شون رئیسِ آموزش و پرورشِ لالی بود به اسم

«صادق‌زاده» و یکی‌شون هم که باز خیلی کثیف و بدنام، «حاجت‌پور» اسمِ نحسشه...

- نمی‌خوام بزنم توی حرفت ولی باید برات بگم که این «سیف‌الله حاجت‌پور» هم یکی از جاسوسا و کاسه‌لیس‌های حکومت و وَر دست و رازدارِ احمدسُمالیه و اونم به اصطلاح «معلمه» و یکی از اعمالی که می‌کنه، اینه که با دادنِ پولِ تنزیلی به خیلی از دهاتی‌ها چه توی آبادی پدرش - «گچ‌کرسا» - و چه توی آبادی‌های دیگه، کُتِ مردمِ بدبخت و بی‌پناه رو بدتر کنده و گله - رَمه‌داری و کِشت و کار رو هم داره و نتیجه اینه که تا به حال چار - پنج‌تا خونه خریده مسجدسلیمان و خودش می‌شین توی یه ویلائی که بعد از رفتنِ شرکتِ نفت تصرف کرد و یه دکان هم توی لالی باز کرده...
حجاری با پراندنِ سر به هوا به قاطعیّت، گفت: «خُب، خُب! پس تو خیلی بهتر از من می‌شناسی این بدتر از حیوونا رو.

- می‌دونی که من یه مدتی هم لالی بودم و هم این دو تا رو از دُوره سپاه‌دانش می‌شناسم و هم دوست و آشنای لالی‌نشین زیاد داشته‌م و دارم.
- خلاصه، خواستم بگم حسابِ اون "احمدسُمالی‌سگه" چی بود که تونست سوءاستفاده‌های خیلی کلان بکنه و اونقدر بی‌پروا جلو بره تا اونکه بالآخره خوشبختانه به یه رقمی دستش رُو بشه... پیشترش بگم که آموزگارای کلاسای پیکار یا همون آموزگارای خودِ اون دهاتن یا دیپلمه‌های بیکاری هستن که برای یه درآمدِ موقتی میرن یه کلاسی توی یه دهی دایر می‌کنن و برای هر دانش‌آموزی که قبول بشه - یعنی راهنما با امتحان قبولش بکنه - چل تومن می‌گیره و راهنما هم که خودش یه پولی به عنوانِ راهنما می‌گیره، که از زَرِ اسوند که خودش راهنما شده و حکایتش هم خیلیه، شنیده‌م که ماهی سیصد تومنه. حالا! دزدی‌های احمدسُمالی به رقمی می‌شدن که آموزگارا نه تنها مخالفِ نقشه‌ش نمی‌شدن، بلکه خیلی هم خوشحال می‌شدن و تازه، اینو هم باید در نظر داشته باشی که می‌دونستن که قبول شدن - نشدن شاگرداشون بس به دستِ راهنماس. خلاصه، احمدسُمالی همون اوّل کار می‌رفت مثلاً به یه آموزگارِ پیکاری می‌گفت: «تو سی و پنج‌تا دانش‌آموز داری، آیا مگه توقعِ بیشتری هم داری اگه من همه‌شونو قبول بکنم برات؟»، معلومه که اون آموزگار جواب می‌داد: «اینکارو که بکنی، البته من بیحد ممنونت می‌شم و در خدمتت هم حاضرم برای یه شیرینی خوبی» و اونوقت بود که «آقای راهنما» بش می‌گفت: «من امارِ هفتاد نفر یا هشتاد نفر رو آماده می‌کنم تو

امضا کنی بفرستم و تو دیگه کار به کارِ اون زیادی نداری و من حتّی در عوض ده - بیستا بیشتر از سی و پنج نفرِ خودت برات قبولی حساب می‌کنم» و اینجا دیگه آموزگاره خیلی هم بیشتر راضی و خوشحال می‌شد. این رقم دزدی، کارِ همهٔ راهنماها شده بود و فعلاً کاری نداریم به اینکه اگه آموزگارِ پیکاری زن بود یا دختر بود و آقای راهنما رو به رقمِ دیگه هم راضی نمی‌کرد، پولِ اضافه که گیرش نمی‌اومد هیچ، ممکن بود که راهنما لج بکنه و حتّی نصفِ شاگرداشو رد بکنه و به نمونه - نمونه‌های این جریان هم می‌رسیم بعد... اما کارِ احمدسُمالی روی همون پلّه‌ای که گفتیم نمود و گوش بگیر به کجا کشید: دیگه کم‌کم آمارِ هر کلاسی رو سه‌برابر و چاربرابر و حتّی شاید بیشتر هم می‌فرستاد و تا می‌شد به قراری هم که با آموزگارای بدبخت گذاشته بود و به قراری که با اون دو - سه تا راهنما گذاشته بود، عمل نمی‌کرد و از اینا گذشته، دیگه حتّی می‌اومد آمارِ رو به اسمِ یه آبادی‌هائی می‌فرستاد که اون آبادی‌ها اصلاً وجود نداشتن روی زمین و حالا دیگه خودت بیار دمِ نظر که به عرض چندسال چه پولائی رو بالا کشید! همین‌قدر بت بگم که از پرتو «پیکار»، دو تا از برادرش صاحبِ مینی‌بوس و کامیون شدن و یه خونهٔ شیکی هم خرید اصفهان و حالا به یه چیز دیگه گوش بگیر!... (به شدت وُول خورد و مشت را مثلِ زدنِ ضربه‌ای سنگین به کناره فرود آورد و توجّش به‌حالِ بیقراری مُرادِی، ادامه داد:) با قیامتی که بپا کرد، با دادنِ آمارهای قبولی و با بیشتر و بیش‌شدنِ اون آمارها به دستِ اون دو - سه تا راهنمای دیگه و باز راهنماهای دیگه مثلِ همین زراسوند، آخرش این شد که مسجد سلیمان کوچیکه.. - خوب گوش کن! - شد «قهرمانِ پیکار با بی‌سوادی» در تمامِ ایران و رادیو هم گفت و روزنامه‌ها هم نوشتن! شنیدی؟!... (و چشمش همچنان به ادامهٔ حالِ مُرادِی با سرِ پائین افتاده و لب‌های فشرده، گفت:) این هم که گیر افتاد، با اون بیقانونی و آقائیِ پشتیبانش ساواک، هرگز گیر نمی‌افتاد اگه که یه شکایتی ازش نمی‌شد. یه دختری به اسمِ "کنیزِ ذوالفقاری" از یه خانوادهٔ فقیری توی لالی که یه کلاسی داشت توی یکی از دهات، چون بنا به نجیبی قبول نکرد که «آقا» رو «راضی» بکنه و خیلی هم از شاگرداش رد شده بودن و چون از همهٔ حسابای اون کثافت توی دهات خبر داشت، شکایت فرستاد تهران و سخت هم پای شکایتش وایساد به پی‌گیری تا اینکه بالأخره یه هیئتی اومدن به رسیدگی و پی بردن به همهٔ حسابِ کلاسی داشته - نداشتهٔ پیکارِ زیرِ دستِ احمدسُمالی نجاست. یعنی

دیدن چی؟ دیدن آمارِ قبولی‌ها از جمعیتِ تمامِ دهاتِ لالی که زده بالا هیچ، از چندبرابرِ جمعیتِ چندهزارنفریِ خودِ لالی هم بیشتر شده و اقتضای کار چنان بالا کشیده که دیگه اصلاً آبرو - اعتباری برای دولت نمونده و این جونور نه تنها باید پولاً رو از حلقش بگشَن بیرون بلکه باید مجازاتِ سخت هم بگشه؛ اما آخرش چی شد؟ - با پادرمیانیِ ساواک، نه پولی پس داد و نه زندان کشید و فقط و فقط باز خودِ ساواک بنا به یه نمایشی برای خوابوندنِ جریان، دستور داد بفرستنش نفت‌سفید پیشِ مُبیینی که سرپرستِ ادارهٔ آموزش و پرورش شده بود تا اینکه یه مدتی بعدش برش گردوند لالی تا باز خدمت بکنه به رژیم! حالا دیگه بهتر ببین که چه حسابی شده توی این مملکتِ خراب‌شده و ببین چه بودجه‌هایی از گُلوی چه کسانی میره پائین برای هیچی به هیچی و هنوز هم همونه که بود!...

معلوم بود که حرفش هنوز باقی دارد اما فشاری که به روحیهٔ مُراد می‌آمد، نگذاشت به حرف نیاید.

- قراره تو تعریف بکنی نه من، اما من چون که از ناراحتی اختیار از دستم می‌زنه بیرون، می‌دوم توی حرفت. من...

- نه، چطور دلت میاد اینو بگی. من آرزومه که هر صحبتی که پیش میاد، تو نظرت رو بگی بشنوم تا باز یه چیزی یاد بگیرم و کم‌کم یه چیزی بیاد روم. از این گذشته، ما چیزی که فراوان داریم وقته و من هم بدونِ عجله بالأخره هرچی که داشته باشم می‌گم.

- درحالی‌که من از نقطه‌نظرِ فکری عقیده‌م اینه که می‌گم یه قاتل رو هم نباید کُشت و اصولاً کُشتنِ یه قاتل هم خودش یه قتله، می‌گم که این احمدسُمالی و حاجت‌پور و چند نفر لالی‌نشینِ دیگه - که «جَنگی حاجی‌پور» و «بَرَاتِ حاجی‌پور» و «اسکندرِ فاریابی» و «منوچهرِ نِدامت» باشن - باید بیدرنِگ نابود بشن و حتی بیشترِ اعضای خانواده‌هاشون هم باید نابود بشن و اموالی رو که دارن، صرفِ کارای عمرانی و فرهنگی بشه. یعنی این موجودات با جاکردن‌شون توی لالی، فقط و فقط باعث - بانیِ فساد و دزدی و خرابی و خرابکاری بوده‌ن و هستن و باعثِ فراری‌کردن و فراری‌شدن و اخراجِ هر آدمِ خوبی بوده‌ن که قصدش خدمت بوده... (و به مکثی ادامه داد:) برای اینکه درست بفهمیم که توی یه مملکتی چه خبره و در نتیجه قضاوتِ درستی بکنیم، مثالی که به‌عنوانِ مشبّت نمونهٔ خروار پیش میاد، باید مثالِ یه محیطِ کوچیک باشه؛ چون یه محیط‌هایی مثلِ محیطِ لالی به‌خاطرِ کوچیکی‌شون، هر

وضعی که توشون جریان داشته باشه، فوراً میاد جلو چشم و تقریباً هر اتفاقی یا هر ظلمی یا هر کثافتکاری و رسوائی هم که داخل شون اتفاق بیفته، فوراً پخش می‌شه و همه ازش خبردار می‌شن. پس هرکسی حتی با یه اقامت کوتاهی در لالی، به روشنی پی می‌بره که تمام محیط زیر تأثیر و نفوذ و حداقل گند وجود همون چند نفره و در درجه اول زیر نگین کلانتر بزرگه لالیه که «مَش برات» باشه با وردستی پسر برادر و داماد خرگردنش که «جنگی» باشه که هردوشون غیر از نفوذ محلی، نفوذ ساواکی بودن شونو هم دارن و دیگه پی می‌بره که هر امتیازی اول به همون چند نفر تعلق می‌گیره و برای هیچکس هم قدرت و جرأت مخالفت باقی نمی‌مونه. یعنی همونطور که ساواک امتیاز راهنمایی پیکار رو اول نصیب احمدسُمالی و بعد نصیب حاجت‌پور می‌کنه، اگه تو خبر نداری یا خوب خبر نداری، بین امتیازات دیگه‌ای رو که مثلاً نصیب برات کرده، از چه قرار بوده‌ن...

- نه، من زیاد خبری ندارم از لالی و خصوصاً غیر از اون دو نفر، از باقی شون چیزی نمی‌دونم. بگو برام هرچی که می‌دونی جان من.

مُرادی با دست‌بردنی به حرارت به میان موهای انبوه سیاه سربالایش، گفت: «وقتی که نفت و گاز لالی دیگه حاضر و آماده توی لوله‌های کت و کُلفت یا توی لوله‌های معمولی می‌رفتن و شرکت نفت دیگه احتیاجی به کار و کارگر نداشت و کارگرا رو به سفیلی - سرگردونی اخراج کرد و لالی رو مثل یه بچه صغیر و یتیمی ترک کرد تا شاید بعد و بعدها با حفر چاهای تازه نفت به لالی برگرده، معلومه که بنا به صلاحدید و حکم ساواک، اختیار تمام خونه‌ها و تأسیسات رو گذاشت تحت اختیار برات به عنوان حفاظت و نگهبانی و البته در مقابل پرداخت. خونه‌ها در حدود... - بگم چندتا؟ - حدود صد و پنجاهتا بودن و عبارت بودن از خونه‌های کارگری "بیست‌فوتی" و دواتاقه و سه اتاقه و خونه‌های چاراتاقه کارمندی "جی - تایپ" و خونه‌های اعیانی‌نشین ویلائی. تأسیسات هم که کارخانه‌ها بودن و کارگاه‌ها و ادارات و درمانگاه و باشگاه و سینما و غیره؛ و خلاصه اینکه بعد از یه مدتی که دیگه معلوم شد شرکت نفت برگشتنی نیست، برات و جنگی و دار و دسته شون اول شروع کردن به بردن وسائل و در و پنجره‌های تأسیسات و وسائل خونه‌ها؛ یعنی بردن پنکه‌های داخل خونه‌های دواتاقه - سه‌اتاقه کارگری و کارمندی و بردن وسائل خونه‌های کارمندی - ویلائی بجز وسائل هشتا خونه «جی - تایپ» که دیگه معلماً توشون می‌نشستن؛ خونه‌های ویلائی خارجی‌ها و کارمندی

عالی‌رتبه که دیگه پُر بودن از وسائلی مثل یخچال و پنکه و میز و صندلی و مُبل و کُمد و تخت‌های فنری و دُشک و وانِ حمام. بعدش شروع کردن به فروختنِ خیلی از خونه‌های «بیست‌فُوتی» و دواتاقه - سه‌اتاقه‌ای که هنوز کسانی به زور نگرفته بودن‌شون، تا همین اواخر که چون دیگه چیزی نمونه بود که غارت بشه، آخرین «اقدامِ بزرگ» برات اون شد که اجازه خراب‌کردنِ شبانه خونه‌های ویلائی رو صادر کرد تا لوله‌ها و ورقه‌ها و در و پنجره‌هاشونو به‌دست بیاره بفروشه و یه سهمی‌شونو هم بده به خرابکاراش...»

حجازی که وُل می‌خورد، به لحنِ فشار گفت: «وای‌وای‌وای! و باز نه شرکت‌نفت و نه اربابِ شرکت‌نفت، ساواک، بش "تو" هم نگفتن که نگفتن!» و با کوفتنِ درِ دَآورِ شَلّاقِ کفِ دست به پهلوی ران، گفت: «پس تو خودت حساب بکن ببین چندمیلیون ثروت فقط از همین راه از گُلوی برات و جنگی و دار و دسته‌شون رفت پائین و چند میلیون ثروتِ مملکت به بادِ فنا رفت! به‌قولِ خودت با مثالِ همین "لالی‌کوچیکه" حتّی برای یه آدمِ الاغ هم دیگه روشن می‌شه که کارِ این مملکت به کجاها رسیده...» و گذاشت مُرادِ بگوید.

- درست همین بلا بلایی بود که در کنارِ لالی به سرِ عَنبَل اومد با این فرق که توی عَنبَل جای برات رو یه عرب‌گَمَری به اسم «سلطان‌محمدِ بوستانی» گرفت... (و در تردید اینکه ادامهٔ بیشترِ حرف لزومی داشته باشد، ملتفت به اندازهٔ حالِ جذب و دَقّت و تَأَسّفِ حجازی، به افزودن رسید:) و این عربِ بی‌سر و پا به‌خاطرِ شهرت‌طلبی و ارج و فُرب و پُز و فِیس، افتخارش این می‌شد که رؤسای ناحیه‌های شرکت‌نفت و «تیمسار» میانِ پیشش به مهمونی، و دیگه اینکه یه اتفاقی باعث شد که باز یه ثروتِ بزرگِ دیگه‌ای بیفته زیرِ چنگش و جریانش این بود که دست گذاشت روی یه تپهٔ بزرگی از یه جُور نمکی در نزدیکی به خونه‌ش که برای چاه‌های نفت مصرف داشت و چند تا کامیون «داف» خرید و شروع کرد به فرستادنِ نمک به مناطقِ شرکت‌نفت و برای اینکه نکنه یه رقیبِ زوردارِ پیدا بکنه و نمک از دستش بره، تماس گرفت با برادرِ شاه - «غلامرضا» - و ازش خواست شریکش بشه و غلامرضای سراپا کثافتکاری و سوءاستفاده هم که تا اون موقع مسلماً خبر نداشت که جائی به اسم «عَنبَل» هم در ایران وجود داره، البته که قبول کرد... (صبر کرد تا حجازی به حرف‌های نفرت و آه و ناله برسد و آنوقت

به حرف دیگری رسید: باز برگردیم به اوضاع لالی و گوش کن تا یه جریان دیگه‌ای رو برات تعریف کنم... چند سال پیش به علت دو سال خشکسالی سخت، قحطی شد و طوری شد که دولت آرد فرستاد برای تمام دهات لالی و برای این‌کار یه «مهری‌خانم» اسمی رو مأمور کرد و این «مهری‌خانم» که مادرش آمریکائی بود، زن سابق مجیدخان فئودال بود که حالا شده بود به اصطلاح «نماینده مجلس» و ثروتش هم به حدی بود که هواپیمای شخصی هم داشت...

حجازی با آگاهی از جریان «مجیدخان»، گفت: «بله، می‌دونم و آخرش هم که با افتادن همون هواپیماش توی کوه - کوه‌ها سقط شد خوشبختانه!»
- درسته، و چیزی که شاید تو ندونی اینه که از نظر فساد و عیاشی هم کم‌نظیر بود و حسابش این شده بود که خصوصاً توی خاک بختیاری می‌گشت و هر جا که یه دختر خیلی قشنگی رو می‌دید، پول می‌ریخت و عقدش می‌کرد و بعد از یه مدتی که خوب باش کیف‌هاشو می‌کرد، طلاقش می‌داد و همین «مهری‌خانم» رو هم که طلاق داد، خیلی قشنگ بود و درجه بی‌همه‌چیزیش به حدی بود که چشمش دنبال زنای دوست - آشناها و اقوامش هم بود و مثلاً یه بار که توی مسجد سلیمان مهمون یکی از کارمندای شرکت نفت به اسم «ایل‌بیگی» بود که زن قشنگی داشت، موقعی که در غیاب ایل‌بیگی افتاده بود روی زنه، ایل‌بیگی سرزده رسید و دید و سر و صدائی هم اگه کرد، چون حریف نبود، جریانو ول کرد و فقط زنه رو طلاق داد... خلاصه اون «مهری‌خانم» که می‌خواست اقلان نصف آردا از گلوی خودش برن پائین، با برات و جنگی قرار و مدار گذاشت و همین هم شد و دیگه اینکه چنان آشکارا با جنگی ریخت روی هم که همه لالی از خبرشون پُر شد و آخر اینکه نتیجه آردفرستادن دولت این شد که بیشتر گونی‌های آرد سر از دگان - بازار لالی درآوردن و دهاتی‌های قحطی‌زده یا هیچی گیرشون نیومد یا یه مختصر آردی به چشم دیدن... (و کمی بعد به شتاب گفت: حالا دیگه نوبت به دست توئه محمود. بگو هرچی داری و هرچوری که مایلی).

حجازی برای علائم آمادگی گفتن، به حرکات جابجاشدن و یک‌زانوشدن رسید و اول گره به ابروها آورد و بعد چین‌ها به پیشانی‌اش پدیدار شدند و رفتند تا گفت: «البته حرف بسپاره اما حرف اصلی همین دهات دور و بر اندیکا بیشتر میاد روی "باندِ عقرب سیاه". به‌حالی‌که توی شهرها حتی آدمای بی‌پدر - مادر و دزد و خراب و لات و پات هم تا بتونن تلاش می‌کنن که

خوشونو جزو آدمای آبرومند جا بزنین و اگه مثلاً کسی بشون بگه "عقرب"، "درنده"، "گراز"، "مار"، خیلی بدشون میاد و حتماً می‌پَرَن به اون آدم که "چرا تو این غلط‌ها رو کردی، چرا توهین می‌کنی"، فعلاً تو ببین کارِ این چندنفر به اصطلاح "معلم" و "نورچشمی مملکت" به کجا رسیده و تا چه درجه دست از خودشون وِرداشته‌ن که زورگفتن و زدن و رشوه‌گرفتن و خراب‌کردن زن و بچه مردم و هر عملِ خراب و ناشایستِ دیگه‌ای براشون "عادی" که هیچی، طوری مایه افتخار شده که خودشون اسمِ خودشونو گذاشتن "باندِ عقرب سیاه" و واقعاً هیچکدومشون کوچیکترین عار و دردی از این بابت و از این بابت‌ها نداشته... حالا! بله که همه‌شون یک‌به‌یک خراب و ضایعن، اما باز یه فرق‌هائی بینشون هست؛ یعنی دو اصلِ کاری‌شون یا "دو رهبرشون" - عرب‌شیخ و زَرَّاسوند - از یه لحاظ‌هائی بدترن از کلانتر و فَرَجاد و دو - سه تا دیگه که باز منتقل‌شده‌ن مثل فَرَجاد و عرب‌شیخ و من زیاد راجع بشون نمی‌دونم. دیگه بین عرب‌شیخ و زَرَّاسوند، باز باید بگم صد رحمت به زَرَّاسوند. یعنی باید اوّل از عرب‌شیخ برات برداشت بکنم که حیف از اسم کوچیکِ یه شخصی مثل تو که روی اونه. خلاصه اینکه خودش و برادرش - که "بهرام" اسمشه و راننده ماشینیای سواری شرکتِ نفته - دیگه توی مسجد سلیمان معروفن به لات و چاقوگش و بدکار و کلاه‌بردار و عرق - شرابی و بدمست، هرچند که چون عَرَبَن و نه "آدم"، وحشی‌گری و نفهمی‌شون یه تعجب‌چیزی نیست و حتّی باباشون هم... - که خودِ عرب‌شیخ وقتی که صحبتشو می‌کرد بش می‌گفت "علی‌عرب" - همیشه مشهور بوده به عرق - شرابی و بی‌عصمت. خلاصه این عرب‌شیخ تا توی چگارمان بود، مثل وقتی که توی دهاتِ ایذه بود، اونی بود که بابتِ کثافتکاری از نر و ماده و پیر و جوون نمی‌گذشت و با لباسِ سپاه‌دانش و با زورِ بازوی هیکلِ لَندهورش یا می‌زد و یا به هر بهانه‌ای بدتر از ژاندارم‌ها رشوه می‌گرفت تا اینکه رفت و شرّشو کند و دیگه فقط یکی از عمل‌هاشو برات میگم که توی همین اواخر ازش سر زد و یه ده - بیست روزی هم با همون برادرش زندان بودن. جریان این بود که چون با یه کسی خصومت پیدا کرده بودن، یه شب رفتن دَمِ خونه‌ش و ماشینشو آتش زدن و گریختن اما خوشبختانه توی همون حَیص و بَیص یه کاغذی از توی جیبِ بهمن افتاد و باعث شد گیر بیفتن؛ کاغذه قبضِ لباسشوئی بود که اسمش توش نوشته شده بود...»

مُرادی دچار به حرارتِ فشار، برای نزدن توی حرف‌ها در اکتفا به

وُل خوردن و سر را به تکان‌های ریز به پائین و بالا بردن، فقط با صدای خفه و کوچکِ اندوه و هیجان گفت: «بگو، بگو...»

و حجازی ادامه می‌داد: «اون بهرام که دیگه از هیکل‌مندی به قدرِ یه خرسی زور داره، ببین یه بار چه کرد؛ یعنی کاری کرد و خودش با افتخار پخشش کرد. یه روز یه زنِ ارمنی قشنگی که پرستارِ بیمارستانِ کارمندی شرکتِ نفت بود، بعد از کارش سوارِ ماشینِ شرکتِ نفت - که راننده‌ش بهرام بود - شد بره خونه‌ش که اون نامرد بردش به بیراهه و بیابون و تا نکردش ول نکرد...» و چشمش به لب‌های به حالِ پیچ‌خوردن و فشرده‌شدنِ مُرادِی، دنبالِ حرفِ «باند» را پی گرفت. «راجع به زَرّاسوند هم که هنوز هم به اصطلاح «راهنمای پیکاره»، باید بگم که کاراش زیاد دستِ کمی از کارای احمدسُمالی ندارن و امیدوارم که یه روزی مثِلهِ همون احمدسُمالی گنْدِ کارش دربیاد. یعنی اینم غیراز سهمی که به اسمِ "راهنما" به جیب می‌زنه، امارِ دهات و کلاسائی رو به قلم داده که اصلاً وجود ندارن و باز اینا به کنار، آموزگارای دختر رو هم تا نگنه، امارِ شاگردای قبولی‌شون یا بیشتر رو نمی‌فرسته و در این‌بابت حسابِ حرف‌درآوردن براش در کار نیست و خودش که با افتخار میگه که تا حالا "خیر" کدوم دختری دیده. بینِ دختریه زنِ نجیبِ شوهرداری هم بود که بنا به بیکاریِ شوهرش یه کلاسِ پیکار توی دِه پیدا کرده بود و اصلاً قبولدار نمی‌شد به زَرّاسوند بده تا اینکه دید نه، زَرّاسوند حتّی با دست‌وَرداشتن از سهمِ خودش، می‌خواد اون آمارِ رو بفرسته که بیشترشون رَد شده‌ئن و این بود که از فقیری و ناچاری یه بار... - فقط "یه‌بار" ها! - راضی شد بده بش...»

مُرادِی با پیچ‌آوردنِ شدید به‌خود، به‌صدا آمد.

- پس این زَرّاسوند با این‌کارا چیش بهتره از عرب‌شیخ؟

حجازی با گرفتنِ پنجه‌ دست به‌جلو، گفت: «منظور از نظرهای لات‌بازی و همه‌فن‌حریفی بود که گفتم عرب‌شیخ بدتره. مثلاً زَرّاسوند هر عیبی که داره، اقلّاً بچه‌باز نیست و عرب‌شیخ چرا. کلانتر و فَرِجاده هم اهلِ همین عمل بودن و اینکه چطور به این موضوع پی بردم، الان برات میگم...»

مُرادِی نه در خطاب به حجازی بلکه چشمش به عرصه‌ واقعیّتِ جاری، به خشم و به احساسِ ضعف گفت: «ببین! ببین چه به روزِ مملکت و مردم اومده راستی‌راستی!...»

حجازی با آشفتگی به استقبالِ حرف و حرفِ همدردی می‌رود تا حدود

دقیقه‌ای بعد به ادامه می‌رسد.

- خودت بهتر از من می‌دونی که توی دهاتِ بختیاری این عملِ «بچه‌بازی» هرگز دیده نشده و حتی شنیده نشده و همین‌که هیچ بچه‌ای هم به این راه کشیده نمی‌شه و فعلاً صحبت صحبتِ یه «نبی» اسم‌ه که بیست و دو - سه سالش هم بود و اندام و قیافه‌ای هم نداشت و چون توی لالی آشپزی یاد گرفته بود و پیش چند تا معلمِ مجرد کار می‌کرد، یا از همونجا خرابش کردن یا توی همین آندیکا کشوندنش داخلِ کار که هم عرب‌شیخ و هم کلانتر و هم فرجاد و هم دو - سه تا آموزگارِ دیگه باش اون عملو می‌کردن و فقط زراسوند خودشو کنار می‌کشید و پیش خودم درِ دل می‌کرد که چیه جریان و خلاصه همین بود تا اینکه مادرِ نبی یه دختری از اقوام رو نامزد کرد براش و دیگه نداشتش بمونه و همین چند ماه پیش بردش لالی که عروسی بکنه... و دیگه همینقدر می‌دونم که اون چندتا خراب دورِ چندتا از دانش‌آموزا رو هم گرفته بودن و دیگه کاری نداریم به این کارِ ننگ و عاری شرم و برمی‌گردیم به جریانِ زراسوند. «بخوربخورها»ی زراسوند خیال نکنی که صحبت‌شون صحبتِ پنج‌هزار تومنه و ده‌هزار تومن و بیست‌هزار تومن، و خیلی‌خیلی زیادتره از این حرفا. اینکه چقدر پول توی خونه قایم کرده یا توی بانک داره، البته من خبر ندارم اما تو گوش بگیر برات بگم که در عرضِ همین یکی - دو ساله اخیر وضعِ خونه - زندگیش چطور از این رُو به اون رُو شده. یعنی به حالی‌که تا پیش از اینکه راهنمای پیکار بشه به زور تونسته بود یه یخچالِ نه‌فوتی ارج قسطی بخره، حالا دیگه هم یخچالِ دوازده‌فوتی خارجی خریده و هم فریزرِ صندوقیِ بزرگ خریده و باز دراحوالی‌که اول نمی‌تونست یه کولرِ آبی هشتصد - نه‌صد تومنی هم بخره، فعلاً دو تا کولرِ گازیِ گیسُن بزرگ خریده که برای هرکدومشون چار‌هزار و دویست تومن داده؛ دیگه توی هر اتاقی هم یه پنکه سقفی گذاشته، تلویزیونِ بزرگ هم خریده که با وجودِ آنتنِ دوازده‌متری، هر چند روزی یه دفعه هم به زور یه جایی رو برای یه ساعت - دوساعت می‌گیره؛ اتاقِ نشیمن‌شونو هم پُر کرده از مُبل و کاناپه عالی، و باز.. - هنوز گوش بگیر! - یه تاکسی هم خریده داده دستِ برادرِ بزرگ‌هش اسفندیار که هیچوقت کار نمی‌کرد و هم‌ش بی‌عار و بیدرد، می‌گشت توی خیابون؛ و دیگه اینکه خونه‌شون مسجدسلیمان توی محله «گلگه» یه خونه‌کوچیکه بیشتر کاه‌گلی‌ئی بود تقریباً مثلِ خونه پدریِ محمدِ فرجاد توی «درم‌خرسان»، که در عوض یه حیاطِ بزرگی داره و تابه‌حال

- نه، خواهش می‌کنم بگو برام هرچی که می‌دونی. لازمه که من همه چیزو بدونم.

PDF.tarikhema.org

و تازه رسیده بودم که دیدم یه دهاتی لاغر - بلندهای اومد دم در اتاقو گرفت برای یه حرفی و وقتی که زراسوند رفت بیرون، دهاتی که معلوم بود آدمیه باجوهر و جوشی هم شده، بلندبلند گفت: «من پسر هم بعد از ظهر کارش با آه و ناله و گریه - زاری این بوده که "باید یه جوجه‌ای بدین ببرم برای آقای زراسوند"؛ آقای زراسوند به من و چند نفر دیگه گفته و اون چندتا همه برده‌ن براش غیر از من»؛ حالا.. - آقای زراسوند! - اگه میگی که جوجه‌بردن برای معلم، برای مدیر، از روی قانونه، پس بی‌زحمت اون کلام قانونو که اینو نوشته در بیار نشون من بدهش تا بهتر دونسته باشم که اون جوجه باید چه جوجه‌ای باشه؛ باید کوچیک باشه، گپ باشه، دیگه واروک باشه یا هرچی!» و این حرف حق چنان به سر "آقای مدیر" سخت اومد که با مشت زد زیر گوش مرد بیچاره و یه دندون آسایشو لق کرد و خون پُر پُزش کرد و خصوصاً دندونش با ضرب همون انگشتره اونجور شد... و چشمش به‌حال پریشانی و رقت لب‌های نیمه‌باز و چشم‌های بهم‌کشیده مُرادی و جابه‌جاشدنش به‌بیقراری، گفت: «بیخس، گفتم که...»

مُرادی با دست‌جنباندنی در کناره، گفت: «نه، بگو خواهش می‌کنم...»
 - هیچی دیگه... ما ریختیم بیرون و دور مرده رو گرفتیم به آرام‌کردنش تا اینکه بالأخره دست و پُزش خون‌آلود، سرشو انداخت به‌زیر و رفت پی بدبختیش. البته اگه هم که ما آرامش نمی‌کردیم، مگه چی از دستش می‌اومد غیر از اینکه بره قلعه‌زراس به‌شکایت پیش ژاندارم‌ها، که هیچ ثمری نداشت؟ یعنی به‌قول بختیاری‌ها باید می‌رفت «شکایت دزد رو پیش دزد» می‌کرد؟ نگاه دقتش به‌صورت مُرادی، دید با وجود فشار، صبوری - بُردباری می‌کند و جا را برای ادامه حرف باز می‌گذارد.

- این اتفاق مال چندماه پیشه ولی هنوز که هنوزه، مثل اینکه ما از جریان خبر نداریم و مثل اینکه یه هُنری و یه فتحی کرده بود، انگشت میذاره روی انگشتره و با خنده افتخار و با چشم‌جنبوندن می‌گه: «این انگشتر همون انگشتری که دندون آسیا می‌کنه! چه کنیم! انگشتر طلای ربع‌کیلویی داریم که دندون می‌کنه!»...

به‌صدآمدن مُرادی به‌صدآمدنی گیجوار و مردد با کلماتی شمرده‌شمرده، گفت: «بله، محمود، درسته، این چیزا هم بسیار نفرت‌انگیزن و هم تهوع‌آورن و هم بسیار وحشتناکن و هم بخصوص مایه غم و اندوهن اما باز اون استثنائاتی نیستن که فقط توی دهستان آندیکا رُخ میدن و زراسوند هم یه

استثنا نیست؛ این نمونه‌ها فقط نمونه‌های وضع و حال و روز اکثر مردم ماست در سرتاسر مملکت؛ اما در این میانه، چه حالا و چه از اوّل تا حالا، مهمترین و اصل‌کاری‌ترین حرف مطرح نشده؛ یعنی ما تا به‌حال از یه طرف از دیکتاتوری و سیاه‌روزی مردم گفته‌ئیم و از یه طرف هم با حرف بدی و فساد کم و بیش یه کسانی، مُمبّینی و فَرّج‌اد و کلانتر و علّائی و شهنی رو مثال زده‌ئیم و از لحاظ تبهکاری و سیاهکاری دولتی، یزدان‌پرست و یزدان‌پناه رو اسم بردیم و توی حرف بی‌همه‌چیزی بی‌اندازه، پای جونورای شاید بی‌نظیری مثل احمدسُمّالی و حاجت‌پور و برات و جَنگی و بوستانی و عرب‌شیخ پیش اومد تا رسیدیم به شرح کارای یکی مثل زَرّاسوند؛ اما بنابراین‌ها باید توجّه داشته باشیم که همه‌شون در واقع "معلول" آن نه "علّت" و حاصل علّتن؛ علّت اصل‌کاری، حکومته. البته پیچیدگی موضوع در اینه که حکومت سیاه اساساً با زمینه نادانی عمومی و در بطن فساد به وجود اومده و روشنی موضوع در اینه که خودش که وظیفه تقویت و عرض و طول‌دادن حتّی‌الامکان به سیاهی رو برای بقای خودش به گردن می‌گیره و در این راه بهترین یار و یاورش دیانته. پس با همین حساب "علّت و معلول"، یه آدم بادلش واقعیت وضع بسیاری از آدمای عیناک رو درک می‌کنه و نه تنها از شون متنفر نمی‌شه، بلکه اونا رو زائیده و قربانی شرایط می‌بینه و حتّی دلش به حال‌شون می‌سوزه. البته بعضی از معلول‌ها مثل احمدسُمّالی چنان سقوط می‌کنن، چنان مثل غده سرطانی توی تن و بدن اجتماع به رشد مرگ‌آور می‌رسن که در آن واحد از گنداب و از مار و از درنده و از هیولا بدتر می‌شن و تنها صلاح فقط صلاح نابودی‌شون می‌شه... خلاصه کلام، برای قضاوت همیشه باید شرایط مسلّط اجتماعی رو در نظر گرفت. مثال روشن رو همین زَرّاسوند فرض کنیم. اوّل به‌طور کُلّی بت میگم اگه زَرّاسوند دیپلم نمی‌گرفت و سپاهی‌دانش و بعد آموزگار نمی‌شد و پاش به دهات نمی‌رسید - دهاتی که با دهات دویست سال پیش فرق مهمّی ندارن - و در ضمن اگه راهنمای کلاسای به‌اصطلاح "پیکار با بی‌سوادی" نمی‌شد، واضحه که اونوقت می‌شد یکی مثل همون برادرش که هرچند به‌قول خودت فقط بیعار و بیدرد می‌گشت توی خیابون، اما دیگه اصلاً اینی نمی‌شد که شده. معنی اینه که می‌بینی یه کسانی کم‌آزار یا بی‌آزارن اما توی یه شرایطی تبدیل می‌شن به سگ درنده و گرگ و مار... حالا گوش کن تا همین حسابای "دیپلم" و "آموزگار" و "سپاه‌دانش" و "وضع دهات" و "کلاسای پیکار با بی‌سوادی"

رو بشکافیم ببینیم چی می‌بینیم. توی یه سیستم حکومتی که ریگی به کفش نداشته باشه، علّت وجودی گرفتنِ یه مدرک تحصیلی قبل از هرچیز و بعد از هرچیز باید این باشه که دانش‌آموز و دانشجو هرچه بیشتر به دانش دست پیدا کنن؛ یعنی به‌رشد احساسات و به بیرون‌ریختنِ چرک‌های فکرای غلط برسن و خلاصه به یه مرحله قابلِ توجهی از انسانیتِ نائل بشن و البته در این بین برای پیشرفتِ همه‌جانبه کشور، به تخصّص‌های واقعی - عملی در تمام رشته‌ها هم پردازن و برای رسیدن به هر دو منظور، دوازده سال وقت برای گرفتنِ دیپلم و پونزده سال وقت برای گرفتنِ لیسانس و بیشترش برای تخصّص‌های دیگه کافیه. حالا باید خوب ملاحظه کرد و دید که اگه جریانِ "دانش‌آموزی - دانشجویی" در یه کشوری به‌حق و به‌طورِ واقعی - عملی به معنای واقعی خودش برسه، بعد از چند نسل مردمِ مردمی می‌شن به راستی روشن و رشديافته و انسان و بخصوص "بی‌دیانت"، و از بطنِ چنین مردمی دیگه نه جرم و جنایت زائیده می‌شه، نه توحش، نه امکانِ پاگیریِ فساد و ظلم و نابرابریِ ظالمانه، و جریانِ رشدِ مداوم‌شون وجودِ اونیفرم و دادگاه و زندان و فقر و بی‌کسی و غیره و غیره رو ننگ و شرمِ تحمل‌ناپذیر قلمداد می‌کنه و مرتّباً و اتّصلاً رُو به تکامل میرن و بالأخره از کشورشون اون بهشتی رو می‌سازن که باز همیشه رُو به بهترشدن و تکمیل می‌ذاره. اما وضعِ تحصیلی در حالِ حاضر در ایران چیه؟ - در نظرِ اوّل وضعِ تحصیلی نسبت به دوره قاجار کاملاً فرق کرده، اما درواقع فرق و فرقه‌ها فقط ظاهری و بی‌ثمر و برای تظاهر و فرمالیته‌آن؛ یعنی در سطحِ دبیرستان اون فیزیک و شیمی و ریاضیاتی تدریس می‌شن که راه به‌جائی نمی‌برن؛ یعنی راه به عمل و تجربه و تخصّص و ثمر نمی‌برن و کارِ دانش‌آموز اجباراً صورتِ حفظ‌کردن‌شونو پیدا می‌کنه برای نمره‌گرفتن و قبول‌شدن و بعد با نفرت فراموش‌کردن‌شون. ادامه این دروس در دانشگاه‌ها هم باز هیچ دردی رو دوا نمی‌کنن. ادبیاتِ هم که به مدارس و دانشگاه‌ها راه باز کرده، نه تنها هیچ ربطی به ادبیاتِ واقعی نداره بلکه درست برعکس، کارش نادان و خرافاتی نگهداشتن - بارآوردنِ دانش‌آموز و دانشجو شده و تعمّد دولتی این بوده که این ادبیاتِ سیاهِ دروغی از نظرِ دوره‌ای از مولوی و سعدی و حافظ جلوتر نیاد، به این معنی که مولوی و سعدی و حافظ بشن تاجِ سرِ ادبیات که دیگه خودت در جریانی که نه تنها شاعر نبودن و نه تنها شرافتمند نبودن بلکه بهترین یار و یاور دیانت بودن و بوده‌ئن و هستن در سیاهکاری و تبهکاری به منظورِ خوابوندنِ

هرچه بیشتر و بهتر و عمیق‌تر مردم توی گهواره نادانی تقدیر و قضا و قدر و خرافات و غفلت؛ و جریان "تعمد دولتی" که گفتیم، درست از چه قراره؟ - از این قراره که بیشتر موجودیت حکومت وابسته‌س به چسبیدنش به دُم دیانت و برای همین هم هست که به‌خاطر محکم‌کاری بیشتر، تدریس تعلیمات دینی و جزوه بی‌ترجمه قرآنی رو هم در مدارس اجباری کرده و چون در این‌باره‌ها پیشترها مفصل حرف زده‌م برات، ول می‌کنیم و میریم سراغ دنباله حرف... یه پسری که پس از دوازده سال به مدرسه رفتن‌ها و پس از قبول شدن‌هاش در امتحان امتحانات به‌حد اکثر بی‌ثمری‌ها و مزخرفات حفظ‌کردنی، یه مدرک دیپلمو میدن به دستش، چه آدمی از کار دراومده و کلاً فرقش با یه بی‌سواد چیه؟ فرقش اینه که شده پُرمدعا و طلبکار جامعه و مردم و وقتی هم که یه اونیفرم سپاه‌دانشو می‌کنن تنش، به‌خاطر شرایط ناچور، غالباً می‌شه حَفِیظ‌الله مُمبِینی، عَلِی شَهنِی، اِبْرَاهِیم عَلائی، رضا کلانتر، بهمن عرب‌شیخ، ساتیار زراسوند، محمد فرجاد و حتی بدتر از اینا. البته "چرا"ی این معنی فقط نتیجه نوع دیپلم نیست، بلکه تا حد زیادی حاصل وضع مردم دهاته؛ یعنی درحالی‌که در نتیجه دیکتاتوری شاهی در طی نسل‌ها و نسل‌ها، اکثر مردم به اسم "دهاتی" ول می‌شن به امان خدا و حتی در دوره فعلی زندگی‌شون با زندگی اجدادی‌شون فرقی که فرق باشه نمی‌کنه، زمینه کاملاً جور می‌شه برای اینکه هر مأموری که از راه برسه، بزنه توی سرشون و لگدمال‌شون بکنه، اما اینکه بلای سپاه‌دانش چرا به بلای "ژاندارم" اضافه شد، دلیلش روشنه: چون دیگه اواخر قرن بیستمه و نمی‌شه که وضع فلاکت‌بار دهاتی‌ها مثل ده - بیست - سی سال پیش توجیه بشه و انعکاس جهانی پیدا می‌کنه - کما اینکه کرده - و جریان مخالفت و مبارزه هم روز به روز بیشتر بالا گرفته، حکومت اومده برای یه نمایی و یه حفظ‌ظاهری و فرمالیته‌ای، به اسم جبران بی‌سوادی و بی‌بهداشتی و عقب‌ماندگی همه‌جانبه، "سپاه‌ها" رو اختراع کرده و علم کرده و مأمورین رنگارنگ‌شونو به دهات می‌فرسته بدون اینکه.. - همونطوری که تا یه حدی گفتیم - پایه و اساس و زمینه مادی - معنوی و حساب - کتابی در کارشون باشه و بنابراین چطور ممکنه که نتیجه غیراز نتایجی بشه که شاهدشون هستیم؟ یعنی یه جوون دیپلمه‌ای درحالتی که با نوع تحصیلاتش نه تنها فکرشو بالا نکشیده‌ن بلکه برعکس کاری کرده‌ن که ارزش‌های سادگی و وجدان و نجابت و رعایت و خوبی و فکر خوبی هم توی مغز و دلش له و لورده بشن، وقتی که مثلاً تحت

عنوان "سپاهی‌دانش" بره توی یه دهی، اگه کم‌آزار و بی‌آزار، فقط یه درسی بده، این موضوع مانند "پخمگی - بی‌عرضگی" به‌نظر میاد... البته با پیش‌کشیدن وضع تحصیلی در ایران، نباید فکر کنیم که وضع تحصیلی در کشورائی که از نظر تکنولوژی پیشرفته‌ترن یه تافته جدابافته‌س. در این باره هم پیشترها صحبت کرده‌م برات و حالا مختصراً همینقدر بت میگم که چه در کشورای سرمایه‌داری و چه در کشورای کمونیست هم تحصیلات نه تنها زیر ذره‌بین کنترل قرار دارن بلکه به همون منظور دُورکردن خطر از سر "قدرت"، تا تونستن تحصیلات و دانش‌آموز و دانشجو رو از عنصر اصلی "دانش واقعی" دور کرده‌ن و خالی کرده‌ن و در این راه، بخصوص به ادبیات و اندیشه واقعی در کنار ادبیات کاذب و اندیشه منحط یه جای بسیار محدود و غیرجدی‌ئی رو داده‌ن. چه حزب واحد در کشورای کمونیست و چه احزاب پُرقدرت در کشورای سرمایه‌داری، برای خنثی‌کردن مقاومت و مخالفت، تا بتونن با بهانه "آزادی"، سفره فسادها و مخصوصاً سفره "سکس" رو از راه رادیو - تلویزیون - مطبوعات و مدارس و دانشگاه‌ها پهن و پهن‌تر می‌کنن. در نتیجه همینکه یه جوون دیپلمه یا لیسانسیه یا مهندس یا دکتر، مغزش به این نحو ساخته - پرداخته می‌شه که تمام هم و غم آینده فقط و فقط برایش بشه کسب پول و پرداختن به تجربه‌های هم‌رقمه سکسی، و باز همینکه می‌شنویم خود این کشورا با آمارهائی هرچند ناقص، به ناچاری اعلام می‌کنن که مثلاً یک - چارم جوونا یا یک - پنجم مردم الکلی و معتاد به مواد مخدرن و مثلاً در فرانسه هر روزی بیش از چارصد نفر دست به خودکشی می‌زنن و باز ناچار خبر از میزان رُو به افزایش تجاوز و جرم و جنایت میدن و مثلاً اعلام می‌کنن که در هر ساعتی دست‌کم سه نفر به قتل می‌رسن...

به عمد ساکت ماند و با آب‌دهان‌فرودادنی، به حجازی خیره شد و حجازی، مجذوب، به آهستگی و نرمی و رقت همین حال جذب گفت: «بگو، نوایس، هنوز بگو برام جان خودت!»

- چیز بسیار مهمی که حالا به‌ذهنم رسیده که بت بگم، اینه که در کشورائی که زیر سایه یا زیر چتر حاکمیت پیشرفت تکنولوژیک، به‌اصطلاح «پیشرفته» حساب شده‌ن، نه از طرف احزاب و نه از طرف مردم، دیگه تقریباً هیچ مخالفت جدی‌ئی بر علیه اوضاع جاری وجود نداره؛ اوضاعی که دزدی و فساد همه‌جانبه و جرم و جنایت توش روز به روز به افزایش،

اوضاعی که باز روز به روز بیشتر و بیشتر آدمو از آدمیت و احساس دور می‌کنن. پس این جامعه‌های رُو به انحطاط دیگه به اون درجه از سقوط رسیده‌ن که می‌خوان همه آب‌های زندگی و وجود انسان تا به حد ممکن گل‌آلود باشن تا هرکسی بتونه به سادگی و به‌طور نامحدود به خواست‌ها و لذت‌هاش برسه و این واقعیت که مرتباً رُو به وخامت بیشتری می‌ذاره و در این بین، حکومت‌ها هم آرزوشون پایداری و حتی گسترش همین اوضاعه و دیانت هم - که مثل همیشه تاریخ خواستار و حامی بی‌همه‌چیزی و حقارت و بی‌شخصیتی انسا نه - تأییدکننده وضع و اوضاعه؛ پس در تسلط همه‌گیر فساد، ترجیح ترجیح همون بساط حاکم شده و بنابراین‌ها، توی این کشورا هم تنها منبع بیداری واقعی، ادبیات واقعی، یعنی سایر منابع تربیتی، خالی از مفهوم واقعی خودشون، به برعکسی عمل می‌کنن. به‌خاطر اهمیت موضوع، باید تأکید کنم که «دیمکراسی غربی» یه دیمکراسی دروغینه و در واقع اون دیمکراسی‌ئی که شیره اصلیش کشیده شده تا اونجا که مورد قبول و منتخب سرمایه‌داری شده و «آزادی» هم در جریان بی‌مغزی مردم - مردمی که «ول‌شدگی مطلق» رو «اصل اساسی آزادی» به حساب آورده‌ن و فحشا رو «عشق و عشقبازی و کسب لذت نامحدود» معنی می‌کنن - کارش به‌جائی رسیده که نه تنها قدرت اقتصادی - سیاسی - اداری کشورا و از جمله میزان «روزی‌رسانی» مردم به‌دست سرمایه‌دارا داده، بلکه اون فحشای تقریباً عمومی رو هم به جامعه تحمیل کرده که از سنین دوازده - سیزده‌سالگی شروع می‌شه، جوری که چارچوبه کشورا حدوداً و تقریباً به یه فاحشه‌خونه عمومی تبدیل شده و البته فاحشه‌های نر و ماده بی‌خطرترین و مطلوب‌ترین مردم برای حاکمیت حکومت به حساب میان... ولی با اینحال در یه اینجور شرایطی، هم مردم و هم حکومت‌هاشون بیخبر از این واقعیت نیستن که اگه هر آدمی در بچگی و در نوجوانیش و در سالای اول جوانیش رویهم‌رفته دویست - سیصد تا کتاب بخونه و این موضوع به یه امر عمومی مبدل بشه، اونوقت دیگه طول زیادی نمی‌بره که ریشه فساد و جرم و جنایت و دیکتاتوری کنده می‌شه و دنباله.. - دنباله‌ای که یه چنین مردمی و حکومت‌هایی کاری به کارش ندارن - این خواهد شد که بشر شروع به زندگی در اون دوره بهشتی... که قبلاً ذکرش شد - می‌کنه که از تمام گوشه - کناره‌هاش خوبی و مهر و ارزش و همدردی و همراهی و روشن‌بینی و عدالت و رشد اخلاق و غیره می‌جوشه و بالأخره کار به‌جائی می‌رسه که

انسان مثلاً خوردن گوشت و هم به عنوان توحش، مثل یه ننگ و مثل یه جنایت از خودش دور می‌کنه و در بالآخره بالآخره ای با به‌کارگیری بودجه‌های نامحدود در کار در افتادن با بیماری‌های کشنده و کوتاهی عمر، به ثمرات سلامتی بی‌تهدید و به عمرای چندصدساله نائل می‌شه و در آخر کار حتی به روز نابودی مرگ می‌رسه در احوالی که کثافت اونیفرم و دادگاه از مدت‌ها پیش از صحنه زندگی پاک شده‌ن. برای رسیدن به این مرحله از پیشرفت، البته انسانیت باید به یه دوره استثنائی رسیده باشه؛ به اون روزائی که شروع اون تاریخ تاریخیه که امپریالیسم و باقی «ایسم‌های ایدئولوژیک» و دروغ دیمکراسی سرمایه‌داری و ننگ دروغ خدا و ماوراءالطبیعه و مجموعه موجودیت دیانت‌ها در اقیانوس درک و رشد مردمی حاصله دانش وسیع غرقه و ناپدید شده باشن و یکی از امکانات مهم دوره این بشه که دیگه بجای صرف مخارج چندمیلیارد دلاری برای تبدیل بُمب‌اتمی به بُمب‌هیدرژنی، همونطور که در مورد صرف بودجه‌های نامحدود برای در افتادن با بیماری‌ها و کوتاهی عمر گفتم، بودجه‌های نامحدودی صرف ترقی دادن شخصیت بشن و باز بودجه‌های نامحدودی صرف امور زیبایی - زیبایی‌شناسی محیط بشن و در این مورد آخری کار به جایی برسه که حتی تخته‌سنگ‌های بیابونی و تپه‌ها و کوه‌ها رو هم رنگی کنن و مخمل‌پوش کنن و پیش از این، آدما مغز و دلشون مخمل‌پوش معناهای رشد کامل یافته شده باشن و وجودشون به چنان تنوعی در امکان رنگ‌ها و بوهای خوش رسیده باشه که تمام رنگ‌ها و بوها و تنوع گل‌ها در مقایسه سمبلیک باشون به هیچ شده باشن... با توجه به ارزش‌هایی که در وجود مردم به خواب رفته‌ن و دیگه به کاربرد بیداری و استعمال رسیده باشن، اون دوره قطعاً می‌رسه و دیر و زودی رسیدنش بسته به میزان همت‌هاست، و سهم بیشتر نشون دادن همت و تدارک، به عهده قلمزن‌های واقعی گذاشته شده... فقط و فقط با رسیدن روزای اون دوره نهائی که انسان برای اولین بار به‌طور کامل لایق و شایسته اسم «انسان» می‌شه... (چشمش به حجازی که حال بی‌تکان و خشک و مجذوب و سر به زیر افتاده‌اش شدت آن معنای انتظار و خواست و آرزوی بیشتر شنیدن است که به صدا آمدنی به تصدیق حرارت‌ترا هم درست نمی‌یابد، جا را برای حرفی نتیجه‌وار مناسب می‌بیند) در این حقیقت و واقعیت که میزان بد رفتاری و توحش و درندگی در وجود جونورا هم تابع حکم غریزه و حد و حدوده، انسان که با شروع تاریخ شروع به از دست دادن غریزه به عنوان غیر حیوان و به عنوان «متمدن» کرد، هروقت که در جریان

دُوری از تربیت و رشد قرار گرفته، در بیرحمی و درندگی و خونریزی و خونخواری بهمراتب از جونورای درنده هم جلو زده، یعنی هیچ ربطی با استعمالِ ارزش‌های انسانیش پیدا نکرده؛ پس انسان بدونِ رشد و دانش در یه شرایطی به وحشی‌ترین و درنده‌ترین جونور بدل می‌شه و برای همین اگه یه دریا اشک هم ریخته بشه برای بیخبری و غفلتِ انسان از ارزش‌های انسانی بلااستفاده‌مونده و به‌خواب‌مرگرفته وجودش، باز کمه. بنابراین هدفِ ادبیاتِ واقعی فقط درآوردنِ مردم از چنگال دیکتاتوری و رسوودن‌شون به نون و رفاه نیست، بلکه برای رسوودن‌شون به سعادتِ انسان‌کامل‌شدنه در روزِ رسیدن‌شون به تمامِ رشدِ ظرفیت‌های انسانی‌شون... ولی.. - محمود! - حرفِ ما راه عوض کرد و به اینجا رسید و به اینجا هم که رسیده، باز تمام نیست و ازش بخصوص از قبل یه جنبهٔ خیلی مهمِ دیگه‌ای باقی مونده که بیشتر شاملِ حالِ خودِ ما ایرانی‌ها می‌شه و اون اینه که ما باید برای محکوم‌کردنِ آدمای فاسد اندازه نگه داریم وگه‌نه کار می‌شه یه‌طرف به قاضی رفتن و غیرمنصفانه. یعنی باید این موضوع بسیار مهم مطرح بشه که چرا باید توی یه مملکتی شرایطی به وجود بیان که مایهٔ فقر و فساد و خرابی بشن و بخصوص اونائی رو خراب و ضایع کنن که آمادگی فساد رو داشته باشن؟ توی حرفِ همین شرایطه که خیلی سوالات پیش میان؛ مثلاً این سؤال که چرا به عنوان نمونه، یه کارمندِ بانکِ صادرات با حقوقی حدودِ دوهزار تومن استخدام می‌شه یا یه کارمندِ شرکتِ نفت به محضِ استخدام غیر از امتیازاتِ خونهٔ عالی و برق و آبِ مجانی، بیش از دوهزار تومن می‌گیره و یه آموزگار با چارصد و پنجاه تومن استخدام می‌شه و سال‌ها می‌گذرن و باز همون چارصد و پنجاه تومنو بش میدن و وقتی هم که بیاد توی دهات، باید توی یه اتاقِ کاه‌گی و بی‌هیچ وضع دیگه‌ای از نظرِ خورد و خوراک و بهداشت و غیره زندگی کنه؟ اگه یه آموزگار هم یه حقوقِ کافی بگیره، می‌تونه به هر تعدادی که بخواد، مرغ و جوجه بخره و چون قیمتِ هر تخم‌مرغی فقط دو ریاله، می‌تونه با دادنِ بیست تومن، صد تا تخم‌مرغ بخره و دیگه می‌تونه به سادگی بره و بزغاله بخره و خلاصه اون می‌شه که دیگه به‌خاطرِ یه جوجه‌ای که همش سه - چار تومن قیمتشه، نمی‌زنه توی دهنِ یه دهاتی فقیری و دندونشو بکنه یا ناقص بکنه... می‌دونم الان اومده روی زبونت که بگی «زَرَّاسَوْنَد با اونهمه پولِ پیکار دیگه محتاج پولِ یه جوجه نبوده ولی باز این عملو کرده»... (حجازی همچنان فرورفته در توجّه عمیق و میلش میلِ شنیدن، با جابه‌جاشدنی آرام و

با صدای آهسته و با حرفی کوتاه برای آنکه حرف و حرف‌ها را خراب نکند، گفت: «بله.. یعنی...» (جواب اینه که زراسوند دیگه یه استثنا شده و حرف نباید بیاد روی استنناها، ولی حتی همین استثنا باز نباید مقایسه بشه با یه هیولائی مثل احمدسُمالی و غیراز این، باز در باره همین استثنای زراسوند، می‌شه اینو هم گفت که او چون تا پیش از راهنمایی پیکار، خیلی تنگدستی می‌کشید، با پیدا کردن این امکان و به‌خاطر ترس از آینده بعد از این امکان، تا می‌تونه می‌چاپه و از این گذشته، یه آدم نادانی که با یه هیکل قوی و با یه اُونیفرم و با امکان دزدی و سوءاستفاده جنسی و زورگوئی پاش به دهات رسیده، وقتی که شروع می‌کنه به غلتیدن و پائین رفتن، کم‌کم از نظر روحی - روانی، غلتیدن و به‌پائین سُریدن براش عادی می‌شه و عادی‌تر می‌شه و چیزی که از دم نظرش رد نمی‌شه اینه که اگه تا تنور داغه نجسبونه، یه الاغه و اگه تا می‌تونه لذت جنسی نبره، مفت باخته. حتی غیراز دو مورد استثنائی شده زراسوند و عرب‌شیخ و غیراز مواردی مثل مُمبِینی و کلانتر و فرجاد و علّائی و شهنی، اون آموزگاری هم که تا حدی رشد فکری - اخلاقی دارن، ممکنه دست‌کم در یه موردی پاشون بسُره و یه کارائی رو بکنن که بعد و بعدها بابت‌شون رنج ببرن و خودشونو رنج بدن، ولی این افراد رو هم نباید محکوم کرد و نمی‌شه که محکوم‌شون کرد؛ چرا؟ - برای اینکه کشور ما حکم یه انبار آردی رو پیدا کرده که همه‌جاش آرد - آردی شده و به سرعت دست و بال مردمو سفید - سفیدکی می‌کنه؛ اون تعدادِ قلیلی هم که حذر بکنن از آلودگی، باز ممکن می‌شه که یه ذره‌ای لکهدار بشن. حتی بدتر از این مثال، می‌شه گفت که کشور ما تبدیل شده به یه انبار زغالی که توش خیلی‌ها تقریباً یا کاملاً دست از خودشون و رمی‌دارن و یا خودشونو می‌مالن به گونی‌های زغال یا غلت می‌زنن توی زغال و خاکه زغال... و خلاصه اینکه به زحمت می‌شه کسانی رو پیدا کرد که لااقل یه جائی‌شون لکه مشخص یا کمرنگی پیدا نکرده باشه...

چشم حجازی به مُرادِی که به ظاهر فراغت از حرف کمر و پشتِ شانه‌ها را به بالش‌ها زور می‌داد و پنجه دست‌ها را در پس سر بهم می‌رساند و دیگر می‌رساند که به مکث نرسیده و دیگر نمی‌گوید، گفت: «این حرفات دیگه مثل جواهر رفته‌ن جا گرفته‌ن توی مغز سرم و دیگه در اومدن نیستن و فقط در این بین یه چیز مونده مایه تعجب و اون اینه که همه معلماً دست‌شون تنگه اما باز به‌خاطر ترس از خدا و دیانت که رفته جا گرفته توی مغز سرشون یا به

خاطرِ وجدانِ خودشون، به نزدیکِ یه عمل‌های خیلی ناچوری نمیرن، اونوقت یعنی اینائی هم که اسمشونو به‌بدی بردیم، نباید اقلأً یه خُرده جلوِ خودشونو از بابتِ پستی و خرابیِ هم‌رقمه بگیرن؟ مخصوصاً همین زراسوند یا علائی که خیلی هم عقیده دارن به خدا و دیانت، چطور هیچ در قید نیستن که کمتر کثافتکاری بکنن؟»

مُرادی در شتابِ رد کردنِ کمر و پشتِ شانه‌ها از بالش‌ها، گفت: «میگی "ترس از خدا و دیانت" و میگی "وجدان"؟ - راجع به "وجدان" و "بیوجدانی"، باز جوابِ حرفت همون جوابه که پیش کشیدم برای یه جوونِ گردن‌کُلفت و دیپلمه‌ای.. - که درواقع خیلی بدتر از بی‌سواده - و اونیفرم هم کرده‌ن تنش و وضعِ تربیتیِ خانوادگیِ درستی هم نداشته. اینجور آدمی اگه دستش برسه، "زدی" و "سوءاستفاده" و "تجاوز" و "زورگوئی"، براش "هَنَر" حساب می‌شن نه "بی‌وجدانی" و همونطور که قبلاً گفتم، اصولاً فکر می‌کنه که اگه این‌کارا رو نکنه، "بی‌عرضه" یا مثلاً "گند" حساب می‌شه و "مفت باخته" و مایه خنده - مسخره می‌شه در انظار و این طرزِ فکر بیشتر از ثمراتِ تحصیلاتِ قلابی و دیپلمِ قلابیه. "باوجدان" مردم ساده و بی‌ادعا - خصوصاً مردم روستائی - آن که از قدیم سر و کارشون با آبرومندی بوده و دُوری از بیوجدانی و حالا کار نداریم به اینکه این خوبیِ خودشونو به "خداترسی" نسبت میدن؛ ولی باز ممکن می‌شه که خیلی از همین مردم هم دست به یه عمل‌های ناچور و خرابی بزنن، چون می‌بینن که در بی‌پناهی و بیچارگی نمی‌شه که دست و پا دراز بکنن و بمیرن، و همین هم بوده که یه مَثَل‌های خیلی ناچوری بینِ مردمِ بختیاری به وجود اومده که مایه درد و اندوه و شرمساری‌ان؛ مثلاً گفته‌ن "وقتی که زوره، یا حسین" و گفته‌ن "حرفِ زور - چشم‌تو می‌کنه کور" و بدتر از اینا رو هم گفته‌ن مثلاً این مَثَل که "وقتی که سختت شد، ریش‌ت رو بکن به کونِ خر و وقتی که خوشت شد، ریش‌ت رو درآر بشور، باز می‌شه همون ریش"! پیشتر در باره "غریزه" چیزی گفتم و حالا باز در موردِ "وجدان" و "آبرومندی"، تا اونجا که به مَلَّتِ اغلب بی‌سوادِ ما مربوط می‌شه، باید گفت "وجدان" و "آبرومندی" برای مردمِ ما تا اندازه زیادی جای "غریزه" برای جونورا رو گرفته‌ن، ولی باز "غریزه" حیاتی نیستن و در شرایطِ سختی و فشار ممکنه که زیر پا گذاشته بشن و ترک بشن و ول بشن. حتّی برای حیوونا هم "غریزه حیاتی" - که با تولدشون به وجود میاد و با مرگشون می‌میره - در یه موردِ استثنائی ممکنه که ول

بشه: یعنی دیده شده که حیوونائی مثل آهو و روباه و حتی گرگ بر اثر خشکسالی سخت، به علّت بی‌علفی، بی‌قوتی، بی‌آبی، پناهنده دهات می‌شن و زیر دست و پای آدمای پیدا می‌شن. نتیجه اینکه وجدان بلند و بی‌لکه و ول‌نشدنی و ول‌نکردنی فقط از راه دانائی کامل - یعنی از راه دانش - به دست می‌آید... (حجازی چون نمی‌تواند و نمی‌خواهد که با حرف‌های تصدیق و تحسین که پُر دهانش شده‌اند توی حرف‌ها بزند، به پائین‌گرفتن سر، کف دست‌ها را به فشار به زانوهای چهارزانوشده گذاشته)، و در باره "ترس از خدا و دیانت" هم، محمود، - که بیشتر مربوط می‌شه به دهاتی‌ها - چه زراسوند و چه آدمای خراب دیگه شهری، دست‌کم از دیانت این بشون رسیده - یعنی این عایدشون شده - که هر عملی‌شون که فرض گرفته بشه، به هیچوجه مخالف و دُور از عملِ پیر و پیغمبر نبوده و نیست، و کاملاً هم حق دارن؛ یعنی دیانت اون دیانتیه که توش از به‌اصطلاح "پیغمبر" شون گرفته تا امام‌هاشون - مثل علی و حسن و حسین - و تا بعد از امام‌هاشون که خلیفه‌ها بودن، تمام‌شون تمام هم و غم‌شون جمع‌کردن مال و زن و کنیز و غلام بود که مثال‌های این جریانات رو پیشترها مفصلاً برات پیش کشیده‌م و تکرارشون بیخوده...»

برای حجازی یک بار دیگه پیش آمده است ملاحظه کند که فکر نمی‌کرد که چنین حرف‌ها و فکر چنین حرف‌هائی وجود داشته باشند و به گوشش برسند و می‌بیند حالا هم که شنیده، جزء به جزء‌شان را می‌فهمد و همه‌شان را راست - راست بزرگ دنیا و هستی - می‌یابد... و مانند پیشترها در دهات مرغاب، هم به شوق و احترام و هم به حرارت و شور میل دارد از جا بجهد و او را ببوسد و جلو خود را می‌گیرد و به به‌زبان آمدنی اکتفا می‌کند...

طولی نمی‌برد که اول حجازی و بعد مُرادى با به دست‌گرفتن چراغ‌قوه و به برداشتن آفتابه، «پی آفتابه»، یعنی به «کنار آب» می‌روند؛ «کنار آبی» که جایش بی‌تفاوت همه وسعت سمت راست بیابانی است... مُرادى به برگشتن، کنار کوزه می‌نشیند آب بخورد. حجازی پشت به مُرادى و چماتمه‌زده بالای سر کتاب‌ها، به برداشتن و نگاه‌کردن و گذاشتن آخرین کتاب‌ها مشغول شده است. مُرادى صدا می‌زند: «آب بیارم برات؟»

حجازی گفت: «نه، ممنون، خوردم.» و گفت: «نه یکی و نه دو تا، باید چند تا کتاب به انتخاب خودت بدی بم.»

مُرادى به سرپاشدن و به آهستگی پابرداشتن گفت: «تو خودت به انتخاب

رسیده‌ئی و دیگه نیاز به انتخابِ من ندارى.» و گفت: «چند داستان هم از خودم چاپ شده‌ئن توى "سخن" و "فردوسی" که میدم‌شون بت.»

حجازى به شوق و ذوق گفت: «راستى؟ عالیه، ممنون، اما حالا نشونم نده‌شون چون اونوقت دیگه نمى‌تونم طاقت بیارم و باید تو رو ول بکنم و فوراً بخونم‌شون.» و به عجله پرسید: «چند صفحه‌آن اونائى که توى سخن چاپ شده‌ئن؟» و به چرخاندنِ سر نگاهِ مُرادى کرد که به بالای سرش رسیده بود.

- سه تا داستان که فقط یکى‌شون توى سخن دراومده و حدودِ بیست صفحه‌ست.

- محشر! باز ممنون، بهمن‌جان. چقدر خوشحالم...

...- بهتر نیست که برای راحتی جا رو پهن بکنیم و دراز بکشیم؟

حجازى به جهیدنى به سرپاشدن، گفت: «چرا، چرا.»

مُرادى با پابرداشتن در رسیدن به میز، با به دست‌گرفتنِ گوشهٔ تُشک گفت:

«دُشک که مالِ تُوئه...»

حجازى به قدم‌داشتنِ دنبالِ سرِ مُرادى، در توجه به حرفِ زبانِ مُرادى که غالباً عمل مى‌شد، با حالتى مثلِ حالِ هول در مخالفت، با اخم و با به‌جلوآوردنِ انگشتِ سَبابهٔ تأکید تهدیدمانند، گفت: «ببین بهمن! به‌جانِ عزیزِ خودت این دیگه هرگز و به روحِ پدرم اگه زور بیارى به این‌کار، اونوقت من یواشكى هم که شده ول مى‌کنم میرم به‌همین شب!»

مُرادى که تُشک را به سبكى تمام پائین کشیده بود و آنرا با تکیهٔ کناره‌اش به زمین مى‌کشید، بی‌حرکت ماند و گفت: «یعنى چى؟!...»

لحنِ حجازى همچنان لحنِ سفت‌گرفتن در مقابله با «حرفِ به‌ناحق»، گفت:

«"یعنى چى" یعنی چى! اصلاً مى‌خوام ببینم من مگه توى گرگه‌ها روى دُشک مى‌خوابم که اینجا روى دُشک بخوابم؟ غیراز اینه که یه لای لحاف زیر بدنمه؟ تازه! پتو هم که دارى نرم نرم برای زیرِ بدنم؛ پس دیگه...؟»

مُرادى که جا را جای «نه و نه‌کردن» نمى‌دید، به ناراحتى گفت: «پس به حرفِ من که مثلِ توقع و خواهشه، محل نمى‌ذارى، نه؟ باشه!»

حجازى دیگر به‌پیداکردنِ چاره از پیش‌بردنِ حرفش، به روانى گفت:

«من؟ من غلط مى‌کنم که توى چیزى که تو امر بکنى، "نه" بیارم؛ مثلاً تو اگه به من بگى برو یه‌لنگه‌پا وایس بیرون تا صبح، اونوقت من نامردم اگه با خوشحالى قبول نکنم، فقط نه برای این‌چیزی‌که اگه قبولش بکنم، بجای راحتی بیشتر هی باید زجر بگشتم تا صبح.»

مُرادی به پراندنِ پشتِ دست به بالا گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حالا که توی بساطمون "کارخواب‌کن" شده‌ئی، پس دیگه اقلّاً نطق نکن!» و گذاشت حجازی گوشهٔ تُشک را از دستش بگیرد و نگاهش به او که به خندهٔ رهائی رسیده بود، گفت: «پس هردو پتو رو پهن کن زیرِ پات، سرد که نیست و اگه هم کمی سرد بشه، ملافه هست که بکشی رُوت.»

حجازی با دنبالهٔ خنده و به گشاده‌رُویی رضایت گفت: «چشم، چشم.» به آماده‌کردنِ جاهای خواب و به گذاشتنِ فانوسی روشن در میانه که جای گردسوز را گرفته بود و باز به گذاشتنِ رادیو کوچک و کیسهٔ تخمه‌ها به میانشان، با درازکشیدنی روی پهلوی و سرشان به دیوار یا نزدیک به دیوار و آرنجشان فرورفته به بالش‌ها، به‌طرفِ تخمه‌ها دست می‌برند...

حجازی گفته: «برای رادیو حالا زوده هنوز.»

و مُرادی با موافقتِ کامل گفت: «آره.»

حجازی چشم و دست و دندان‌هایش مشغول به شکستنِ تخمهٔ سومی و فکرش مشغول به جستجو برای انتخابِ حرفی از حرف‌ها، زود به خندهٔ انتخاب رسید که گفت: «بهمن یه چیزی برات بگم از علّائی که دیگه واقعاً خیلی جالبه!...»

مُرادی با قطع‌شدنِ چک‌چکِ شکسته‌شدنِ تخمهٔ درشت و سفتی میانِ دندان‌هایش، هم به رضایت از خوبیِ تخمه و هم به رضایت از حرفِ حجازی، چشمش به حجازی، گفت: «عالیه! بگو.»

- «جالب» که میگم، از این نظر نیست که این‌دفعه دیگه چه گُلی کاشته، بلکه نظرم به اینه که اینجا دیگه جلوِ چشمِ همه‌مون کاری کرد که واضح نشون میده اونقدر خره و اونقدر خرافاتی که هیچ دهاتی پشت‌کوهی‌ئی هم به گردِ پاش نمی‌رسه!...

کمی از شتابِ مُرادی به شکستنِ تخمه‌ای به‌خاطرِ شتابِ شنیدنِ جریان، گفت: «بی‌عجله بگو؛ یعنی هم بخور و هم بگو.»

حجازی به تمام‌کردنِ کارِ دندان‌زدن روی پوستِ تخمه‌ای، با دندان‌کوفتن روی مغزِ تخمه، راست نشست و خندان گفت: «یه پنجشنبه‌ای مثلِ حالا وقتی که هنوز اون عرب‌شیخ رو بود، من و علّائی رفته بودیم پیش‌شون و حالا تو نگو که اون دو تا سرکردهٔ باند یه نقشه‌ای کشیده بودن برای علّائی که حسابی بترسوننش، و وقتی‌که علّائی رفته بود بیرون دست به آب برسونه، برای من و کلانتر گفتنش و گفتن که پیش از اینکه خواب بگیره‌مون، باید خودمونو

بز نیم به خواب آلودگی تا وقت بیشتر باشه برای نقشه... یعنی همه مون خبر داشتیم از حالِ علّائی که به خاطرِ بیدردی - بی قیدی، چون اعصابش مثل فولاده، به مثلِ بچه زود خواب می گیرهش و زود هم خوابش می بره...» و با خنده ای شیرین تخمه ای را به میان دندان ها راند.

جالب بودنِ موضوعِ مُرادِی را هم چهارزانو نشاند به دَم هائی که گفته:

«خُب، خُب!...»

حجازی به خوردنِ تخمه و تخمه ای دیگر، همچنان خندان خند ادامه داد:

«خُلاصه همه مون زود اسمِ خواب آورديم و جا پهن كرديم به درازكشيدن و علّائی هم از خدا خواسته، دراز كشيده و باور كن چند دقيقه بيشتر طول نكشيد كه صدای نَفَسش و صدای خُر و پُفِ ناچورش بلند شد و عرب شيخ و زَرّاسوند دو تا ملاقه سفید رو پيچوندن دُورِ بدن، جُوری كه به روی سرشون می رسید و می شد هم كه صورتشونو هم باش بپوشونن و يواش به ما رسوندن كه هرچی كه می شنويم و می بينيم، هيچی نگيم، يعني خودمونو بز نیم به در خواب تا معلوم بشه چی می شه و چراغ قوه ای به دستِ عرب شيخ، فانوسو خاموش كردن و اونوقت دوتائی شون بلند مثلِ دار و با همون هيئتِ سفيدپوش، وایسادن بالای سرِ علّائی و با روشن - خاموش كردنِ چراغ قوه و با يه تكون هائی كه با نوکِ پا دادنِ بَش، با هم صدا كردن: «علّائی! ابراهيم! كورباطن! بيدار شو ببينيم!» و.. - ها! - ديديم كه عرب شيخ چراغ قوه رو برده زیر ملاقه نزديك به سر و صورتش باز به روشن - خاموش كردنش...»

مُرادِی به دُور گرفتنِ تخمه ای از لب، به حيرت اشتياق و خنده گفت: «وای وای! راستی؟»

حجازی در تأکید فشردنِ لب ها و زُل گرفتنِ چشم ها، گفت: «ها به جان خودت، اين عينِ حقيقته. يعني اينجا ديگه خودم حاضر بودم نه اينكه جريانوَ شنیده باشم.» و گفت: «حالا! علّائی چنان غرق خواب بود كه خیلی طول برد تا بيدار شد و بيدار كه شد.. - چطور بگم؟ - شُكِ بَش دست داد، يعني حمله بَش دست داد و با همون حسابِ قدیمی - يعني با همون عقیدهِ قدیمی كه لا بُد جن و ملائكه اومده نَن سروقش - صدا كرد: "بسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحيمِ پس اين نور چه نورِ يه! بسمِ الله، گرگ! خدايا توبه، خدايا خودت رحم كن!"...»

مُرادِی به كِششی كه از تخمه خوری دُورش كرد، برای اطمینانِ كامل يافتن از دَقّت و راستی حرف ها، عمداً به تردید گفت: «نه، واقعا؟ همين جُور گفت بيدار كه شد؟»

حجازی محکم گفت: «باز بله به جانِ همین خودت. عیناً همین که میگم، و حتّی ترسش به کلام زدن و کلام زدنش و صدای هراسونش چنان چیزی بود که من نمی‌تونم قشنگ بگم چطور بود و خلاصه خیلی بدتر از این بود که گفتم. یعنی مقصود اینه که از زیادی خریّت و خرافات حتّی دیگه خیال نگرفتش که داخلِ اتاق خودش تَک که نیست و چند نفر دیگه رو هم هست و بنابراین چطور ممکن می‌شه که جن و ملائکه فقط اومده باشن و ایساده باشن بالای سر او!...» و به وضعی که تخمه‌ای را بین انگشت سَبّابه و شست آماده گرفته بود، با دستِ دیگر شروع به خاراندنِ پس سرش کرد.

مُرادی گفت: «پس جُوری که معلومه، به قولِ خودمون کارش خیلی بیشتر از اون "تَقّه" که من خیال می‌کردم!» و گفت: «بگو، بگو!»

حجازی که تخمه را فرو می‌داد، به دست برداشتن از خاراندنِ پس سر که هنوز می‌خارید، گفت: «پس چی! تازه هنوز باید گوش بگیری ببینی دیگه چی می‌شه و تازه اونوقته که کامل می‌فهمی که کسی حرف درنمیاره براش فقط برای شوخی - خنده!» و گفت: «زَرّاسوند و عرب‌شیخ چون دیدن که اگه باز صدا بکنن ممکنه علّائی سر بکنه به کار، دیگه هیچی نگفتن و فقط باز به روشن - خاموش کردنِ چراغ، دستاشونو با ملافه مثلاً بال‌بال زدنِ روح تکون می‌دادن به گرفتنِ علّائی به مابین‌شون و ما هم دم دهنمونو سفت گرفته بودیم که نترکیم به خنده، و، خلاصه، شنیدیم که علّائی باز اومد به صدا که: «دَخیل! خدایا دَخیل! توبه!» و.. - هاع! - این هم بهیادم اومده که گفت: «خدایا! یعنی این دیگه چه صَوْتیه، این دیگه چه برگشتگی‌ئه که...» و اونوقت بعدش چی؟ گوش بگیر دیگه چی می‌شه! یا بنا به همون حمله که بش دست داد یا بنا به اینکه دمِ نظرِ خودش خوبی نداشت که جلو جن و ملائکه درازکش بمونه چون بی‌احترامی حساب می‌شد، دیدیم نشست و بعدش دست گرفت به زانو که پا شه، که دیدیم نه، نخیر، یه باره مثلاً این شد که ول شد، پرت شد به زمین و با روشن‌موندنِ چراغ‌قوه دیدیم نه، دیگه هیچ جُم نمیاره به خودش، و خلاصه طول که برد، دیگه فهمیدیم که "مرد" رو دیگه نیست، دیگه به هوش خودش نیست و دیگه بالکل بیهوش - بی‌گوش شده از ترس!...»

مُرادی دو انگشتش گیر بسته به تخمه‌ای آماده به لب‌بردن، هم با سه انگشتِ آزاد ضربه‌ای به کنارِ ران زد و هم با دستِ آزاد ضربه‌ای به ساق رساند و با خنده‌ای که هم خنده‌ای بلند بود و هم خنده تأثیر و حیرت، گفت: «ای دادِ بیداد! که واقعاً بیهوش شد؟»

- ها باز به جانِ خودت. یعنی عرب‌شیخ و زَرَّاسوند وقتی که با پا تکون - و کونش دادن و دیدن که نخیر، انگاری که دیگه هیچ جون به لاشش نیست، دیگه فهمیدن که واقعاً بیهوشه، و دیگه اونوقت بود که فانوس روشن کردیم و سرش روی زانوی عرب‌شیخ، زَرَّاسوند یواش یواش سیلی زد بش و باز خبری نشد و آب ریختیم به سر و صورت و گل و گردنش تا اینکه دیدیم یه خرده اومد به هوش خودش، یعنی دیدیم یه تکون هائی اومد به لاشش و چشم باز کرد و به مجرد چشم‌باز کردن، چشمش خورد به رنگ و روی بنفش عرب‌شیخ و به سفیدی ملافه تَوَر سرش یا تَوَر شونه‌هاش اقلاً، و باز چی؟ - باز از هوش رفت!...

مُرادی چشمش به چشم اندازه بی‌اندازه راستی، می دید هرچند که خنده و لاش نمی‌کند، در عین حال میل به گریه هم به طرفِ ذهنش می‌خزد... و حجازی که گفته: «بیا! اینه مملکت و اینه معلّم مملکت!...»، می‌گفت: «هیچی خلاصه... نزدیک ربع ساعت بعد که حالش یه کم اومد سر جا، غیظ گرفتش و می‌خواست توی همون شب بره قلعه زَرَّاس و چون زَرَّاسوند کفش و شلوارشو قايم کرده بود، نتونست بره!...»

با خنده حرف‌های تمسخر و تحقیرِ علّائی را ردّ و بدل می‌کنند تا مُرادی می‌گوید: «عجیب - غریب اینه که او با وجودی که می‌دونه وجودش مایه شوخی - مسخره و اذیت و آزار شده برای اونا، باز پا از شون نمی‌بُره و میره پیش‌شون.»

حجازی فوراً به جواب رسید: «همین حسابو هم می‌خواستم پیش بگشتم که خودت گفتیش. اولاً که اگه او نره پیش‌شون، اون آدمای "کمر" میرن می‌جُورنش، ثانیاً او با وجودی که مشغوله به کثافتکاری‌هاش، باز هم تنهائی و بی‌کسی خیلی سخته براش و دهاتِ نزدیکِ دیگه‌ای هم نیست که بره سر بزنه به معلّم‌اشون، دیگه اینکه از حق نباید گذشت که هرچی که هست بجای خودش، اما خیلی مهرگرمه و خیلی هم اهل پذیراییه از هرکسی که بره سر بزنه بش. یعنی مثلاً حالا که توی چگارمان از بلیه‌ها فقط زَرَّاسوند و کلانتر بجا مونده‌ن، وقتی که علّائی میره پیش‌شون، همون غذائی رو میذارن جلوش که غذای خودشون بود، اما وقتی که میرن پیش علّائی، انتظار چلو - پُلُو و مرغ و جوجه دارن، هم از روی پُروائی - نفهمی و هم از این لحاظ که دندونای علّائی رو شمرده‌ن...»

- خُب، پس جُوری که معلومه، باز صدرحمت به علّائی هر قدر هم که خره!

- آره والله، جانِ تو. و.. - تازه! - پیشش هم که میرن، مگه خیال می‌کنی دیگه دست از آزار - اذیت‌هاشون و دست از فعل‌هاشون ورمی‌دارن؟ - نخیر، یعنی توی قلعه‌زراس هم خودشون می‌شن همه‌کاره‌ خونه - زندگی علائی و تمام سُک و سوراخ‌ها رو هم می‌گردن تا اگه خوردنی‌ی گیرشون بیاد بخورن یا اگه چیز بردنی‌ی بْجُورن، چه قایمکی چه آشکارا بْبَرَنش! خلاصه کلام، قلعه‌زراس که میرن یا پیشِ خودم که میان، باز به قولِ بختیاری‌ها می‌شن «مهمون از صاحب‌خونه به‌زور»!...

مُرادی به‌حالِ ناراحتی و تحقیر گفت: «بسیار هم خوبه!» و به حیرت گفت: «اینا دیگه! وای وای!»

- پس چی! حالا گوش بگیر ببین نزدیک به اردیبهشت گذشته باز زراسوند و کلانتر چه نقشه‌ای کشیدن براش و چی به روزش بردن!...

مُرادی دست به میانِ کیسه تخمه‌ها برد و با دست‌بیرون‌کشیدن، به کجی بیشتر رُو به حجازی تکیه داد و حجازی هم شروع به خوردن چند تا تخمه کرد که توی مشتش فراموش شده بودند تا بعد به‌صدا بیاید و صدای مُرادی درآمد: «خوبه! تا داری، از علائی بگو برام!»

حجازی با توقف دادن به‌دهان‌بهم‌زدن و با به پیشانی‌آوردن چین‌های حیرت و رد کردن‌شان از اثرِ حرفِ مُرادی، گفت: «پس مگه چیزائی که در بابتش هست - چه راست باشن و چه صفحه باشن - خلاصی هم دارن خیال می‌کنی؟» و با تمام کردنِ تخمه‌ها، شروع به گفتنِ «نقشه‌کشی» می‌کند: «علائی این دفعه خودش دعوت کرده بود و دو بطری عرق هم تهیه دیده بود که من هم بودم و بیچاره برای شام هم داده بود چلوخُورشت درست کنن تا اینکه خیلی پیش از موعدِ شام و شب، زراسوند زور آورد به اینکه عرق نمونه برای بعد از شام و بخورنش، و حالا تو نگو که این همون نقشه‌شون بود که توی همون روزِ روشن علائی رو بذارن روی کار، و من جانِ تو هیچ خبر نداشتم از این حساب و گه‌نه علائی رو خبردار می‌کردم. نقشه این بود که زراسوند خودشو بزنه به مستی تا هر جُوری که دلش می‌خواد علائی رو اذیت بکنه و عذاب بده! همین هم شد. یعنی تندتند چه از عرق قورت داد و چه وانمود کرد به خوردن یا اینکه ازش می‌کرد توی دهن و به دُور دیدن چشمِ علائی، می‌ریختش زیرِ بالِ فرش، و خلاصه به یه ساعت نکشید که پرید نوکِ سرِ علائی، یه کاردی به دستش و به اون‌حالی که علائی مثلِ یه مرغی افتاده بود زیر دست و پاش، بلند بلند شروع کرد به بیت‌خونی

بختیاری و کارد رو هم می‌برد نزدیک صورت و گلوی علائی و ریش می‌کرد. من گرفتار ترس از یه پیشامد شومی، خواستم برم نزدیک یه کاری بکنم که کلانتر بازومو گرفت به‌خنده و چشم‌جنبوندن و تازه من فهمیدم جریان چیه... علائی همه وحشتش از کارد، برای نرم‌کردن زراسوند، از همون زیر دست و پاش صدا می‌کرد: "بخون کاکام، بخون! بهبه! ای بیت‌های قدیم!..." (و با بلندشدن صدای خنده مُرادِی، گفت:) ها، جانِ هردومون؛ یه وقت خیال نکنی از خودم درمیارم اینا رو یا چیزی از خودم میذارم رُوشون!... و خلاصه دیگه چی؟ دیگه زراسوند بیت‌خونی رو خلاص کرد و شروع کرد به اینکه علائی رو بیاره به اقرارِ کارای کرده و نکرده. کارد رو برد زیر چشمش و گفت: "این کارِ دو می‌بینی؟ کاردِ خودتِه و کارده و نه شوخی و یه کاری نکنی که قاتلِ جونت بشه، ها! تو با کارائی که کرده‌ئی، هر بلائی که به سرت بیاد، اولاً که حَقّه و خونت برای بادِ سرخ خوبه و دوم اینکه بعدش هم به یه آدمِ مست نمی‌تونن خیلی سخت بگیرن؛ پس هرچی که ازت سؤال می‌کنم، اگه جونتو می‌خوای به روی راستی جوابو بده و هرجا که جوابِ کُج و کُج و ناراست تحویل بدی، دونه‌ست باش که من پی می‌برم و اونوقته که اقلّاً به هر دفعه نوکِ کارِ دو می‌کنم به گِلوت!" و به این بین، کلانترِ روباه هم به‌گرم‌کردنِ اون بساط افتاده بود روی چنگا به نزدیک علائی و با مشوّش نشون‌دادنِ خودش گفت: "هی علائی! آدمِ مست رو نمی‌شه بگی ازش! هرچی که ازت سؤال می‌کنه تو فقط راستشو بگو تا نکنه یه گُهی همه‌مونو بگیره. این محمودِ بیچاره هم پاک از هوشِ خودش رفته و حتّی نمی‌تونه جُم بخوره!" و رُوش به زراسوند، گفت: "ساتیار! جانِ من یه وقت یه کاری نکنی که بعدش مایهٔ پشیمونی بشه همهٔ عمر برای همه‌مون. بله که تو از اثرِ مشروب حالتِ خوش نیست و از حواسِ خودت زده‌ئی به‌در، اما به‌خیالت هم بیاد که علائی رفیقِ تویی، همه‌مونو طلبیده به مهمونی، کارد شیطونه، اگه فقط بابتِ حرفِ راست باشه، علائی به تو که رفیقشی دروغ نمی‌گه. سؤال کن ازش هرچی می‌خوای" و زراسوند به غیظی‌گرفتنِ خودش گفت: "رضا! نبینم تو دستگیری بکنی از این بشر که اونوقت مزه‌شو می‌چشی! این جونورِ خراب شاید رفیقِ شما باشه نه رفیقِ من. من ننگ دارم که این رقم‌آدمی رفیقم باشه که کارِ خراب‌نکرده نداشته باقی بمونه و اصلاً شاید این تقدیره که این آدم به دستِ من چاره‌ش بشه تا همه از دستش راحت بشن!" و علائی روح‌رفته و نیمه‌جون از ترس، گفت: "چشم، چشم. تو

یه‌خُرده‌ای از حالِ طبیعیِ خارجی و گه‌نه به خیالت می‌اومد که من رفیقتم. کاری نکنی که کاکای بختیاری خودتو اقلّاً ناقص بکنی. این کارد به‌قولِ رضا شیطونه، تو بذارش به زمین و هر پُرس و اُرسی که داری بکن، تا من چشم، به روی راستی جوابتو بدم و من به ارواحِ بابای هردومون غیراز راست از زبونم نمی‌زنه بیرون. یعنی تو اینم از یادِت رفته که من تو و رضا و محمود رو طلبیده‌م به خیر و خوشی و برادری؟ پس..." و زَرّاسوند نهیب داد بِش که: "هی آدمِ خرابِ هزار عمه! من نه چاخان - پاخان ورمی‌دارم و نه سرم می‌شه به "کاکای بختیاری" و این دُوز و کَلک‌ها. اگه تو راست جواب بدی، هیچ بد نمی‌بینی به این مابین." و پرسید: "اول بگو ببینم چندتا از زنا و دخترا رو کردی توی مَرغاب و چندتا زنو کردی داخلِ خودِ ایذه تا بعد، و حواسِت باشه که اولش گفتم "این کارده و نه شوخی!"» و علّائی گفت: "چشم. من که خودم پیشتر هم "پنهانی" توی کارم نبوده و گفته‌م برات و حالاش هم به‌جانِ عزیزِ خودت و باز به روحِ بابام غیراز راست نخواهد که از زبونم دربیاد. آبادیِ وَرزرد که یه آبادیِ کوچیکی بود اما والله من به‌گردن دارم که همه به‌مردبخور هاشونو کردم"، زَرّاسوند گفت: "تا اینجاش قبول، راست گفتی، اما نگفتی چندتا"، علّائی گفت: "ده - دوازده تا می‌شدن و.. شاید هم بیش؛ باید حسابِ بَکشم تا تکمیلِ بَگم"، زَرّاسوند پرسید: "پس داخلِ ایذه چی؟"، علّائی گفت: "اون ایذه‌ای‌ها که دیگه پولکی بودن هرچند که بیشترشون شوهردار و خانواده‌دار بودن و به‌جانِ هردومون یادم نیست درست اما به اون چنددفعه‌ای که گذارم افتاد به ایذه، به‌رویه‌م بودم با ده - پونزده‌تاشون"، زَرّاسوند پرسید: "اینجا، داخلِ همین قلعه‌زَرّاس چی که بیحد بزرگه و خیلی‌هاشون هم اهلِ این حسابن؟"، و علّائی در جواب در اومد گفت: "قلعه‌زَرّاس که هنوز مدتِ زیادی نیست که من جا گرفته باشم توش تا اینکه ظفر کرده باشم به کارِ چندان و تا به حالا فقط چار - پنج‌تاشونو دیده‌م". زَرّاسوند گفت: «به همین "چار - پنج‌تا" گفتنت معلوم داده که راست به زبونِ تو نمی‌گرده تا من اقلّاً یه دفعه نوکِ کارِ دو هُل ندم به گلوت یا به یه جائیت! پس تا جوشی نشده‌م بگو ببینم "چارتا"، "پنج‌تا" یا بیش»، علّائی ترسش بیشتر، گفت: "به جانِ خودت.. که حیفه جانِ تو رو بخورم روی این عمل‌ها - چارتاشونو تا حالا دیده‌م به کار و خیلی دفعه‌ها هم، اما خیرِ اون پنجمی رو هنوز ندیده‌م جز به یه ماچ و بوسی و به یه دست‌دست‌کردنی وقتی که رفته بود برای یه هیمه - تپاله‌جمع‌کردنی اما قول داده و قَسَم هم خورده که به یه شبی که مردشو نباشه یا اینکه به خواب

تخت باشه، بیاد پیشم" ... و خُلاصه دیگه اوّل کلانتر و بعد من بازوی زَرّاسوند رو گرفتیم به گفتنِ اینکه: "تو به حالِ خودت نیستی، کارِ دو بده تا به چیزِ بدی نشده، این علّائی هرچی هم که باشه باز رفیقته، ولش کن، دیگه، فقیر و زهره ترک نکن" و همین جور به حالِ گش و گشش بودیم و زَرّاسوند هم به "نه و نه" کردن می گفت: "نه، من ول کنِ این آدم ضایع نیستم به این آسونی ها، من تا خونِ این آدمو نخورم سرد نمی شم" و به همین حیص و بیص علّائی تونست از چنگِ زَرّاسوند در بیاد و بجهه دم در، بیرون درگاه، و حالا باز گوش بگیر! اتا قش دیگه به اتا قی بود که نه مثلِ جای پیشش حیاط نداشت و دم درش هم محلِ تردد بود و غیر از این، به خاطرِ گرما علّائی شورت پوش شده بود با به زیر پیرهنی کاپیتان، و تو خودت فکر شو بکن که از بیرون زن و مرد و بچه چه به عبور و چه از دمِ خونه ها می دیدن چه خبره و ما می دیدیم که گرفته ئن به خنده - خریک، مخصوصاً که علّائی که می دید ما دیگه کارِ دو از دستِ زَرّاسوند گرفته ئیم و جلوشو هم گرفته ئیم، هی می خواست بیاد داخل اما تا زَرّاسوند هجوم می بُرد طرفش، پس می کشید با اون تیک و رُون ها و کفل های چاق و چلهش و باز به حسابِ آبروریزی سر می کشید داخل و هم پریشون احوال و هم جوشی صدا می کرد: "هی کلانتر عرب! هی بیلاقی! فقط یاد گرفته ئین بخندین ها؟ شما که می دونستین این آدم نرده هم می رقصه و عرق نخورده هم مست و هارِ خداس، پس چرا هی انگار از قصد عرق ریختن به حلقش؟ حالا بخورینش! حالا بیائین بار رو بار بکنین! اصلاً یکی گیر نمیداد تُف بکنه به من که به به راننده ای رُو زدم همین عَرَقاً رو آورد برام تا این به روزم بیاد" و زَرّاسوند هم بلند بلند می گفت: "باز نمردی و زبون درآوردی ها؟ باشه، لابد نمی میری و میای داخل، یا با همون شورت می مونی بیرون در انظارِ مردم و تا صبح"، تا اینکه من خودم به زَرّاسوند گفتم: "این کار بیش از این دیگه خوبی نداره داخلِ مردم. دیگه بس" و خُلاصه زَرّاسوند دیگه نشست و شروع کرد به خنده و صدا کرد: "بیا، دیگه بیا داخل کارت ندارم جانِ اسفندیار. من اصلاً مست نیستم و این همه ش شوخی بود" و کلانتر هم رفت دم در و دستِ علّائی رو گرفت کشید و گفت: "این همه ش نقشه بود برای ترسوندن و اذیت کردنِ تو. تو. اصلاً تو خودت چطور هنوز نمی دونی که زَرّاسوند مست نمی شه با چند استکان عرق" ...»

اینکه مُرادِی به خنده و شوق و دَقّتِ فراوانی رسیده است، دستِ کم تا حدّی

برای اینست که می‌داند حرف‌های ردّ و بدل شده بین علّائی و زراسوند واقعاً همین‌ها بوده‌اند، چون می‌داند حرف‌هایی مشخص با قالب مشخص بیانی بختیاری بوده‌اند و تقریباً مثل بیت‌های بختیاری پس و پیش و کم و زیادی در ادا پیدا نکرده‌اند... اما خنده‌هایی هم به دل و به ذهنش سرکشیده‌اند که در همان حال با سهم بزرگی از واقعیت همراهند و او به معجون هردو حال گرفتار، به گنجی نگاه تخمه‌های توی مشتش می‌کند و بعد به آهستگی نشانه - به آهستگی نشانه‌ای - یکی‌شان را به میان لب‌ها و دندان‌ها می‌برد و به چک‌چک درآوردن پوسته و به دُر کردن پوسته و خوردن مغز، می‌گوید: «پس بعدش که فهمید زراسوند مست نبود و نقشه درکار بود، چی؟ باز هیچی نگفت؟»

حجازی با دندان زدن روی مغز تخمه‌ای و فرودادنش، به خنده گفت: «نه. یعنی آخه چی می‌تونست بگه که اثر بذاره و چی از دستش می‌اومد بکنه؟ آیا می‌شد آبادی خودش و اتاق خودشو ول بکنه بره کجا؟!»

مُرادی یک بار دیگر به معنائی آشکار گفت: «بسیار هم خوبه!»

حجازی رها از گرفتاری و رها از مشغولیت شکستن و خوردن دو تخمه، گفت: «به‌جان شریف خودت من یه وقتائی دلم می‌سوزه به‌حالش و مخصوصاً به‌حال صاف و صادقش، اما تا یاد کار خرابی‌هاش و نفهمی و بیخبریش از همه‌چی می‌افتم، فقط ازش بدم میاد و می‌بینم حقشه که بدتر از اینا هم به سرش بیارن و می‌بینم اصلاً نبودنش روی زمین بهتره! مثلاً.. - گوش بگیر به یه چیز دیگه حالا! - درسته که خونه‌شون داخل شهر نیست و به "توبُرُون" می‌شینن، که «توبُرُون» یعنی "اتاق بُرها" و "جای بُرها" و اونجا بیشتر جای جونوراس تا آدمیزاد، اما با اینحال خودش داخل شهر هم بوده و گشته و باز چیزی نرفته داخل مغز سرش، و چیزی که خواستم بگم اینه که یه روز که من و کلانتر و خودش داشتیم توی خیابون قدم می‌زدیم، برخوردیم به یه "بهروز صالحی" اسمی که یه چند ماهی توی همین آندیکا آموزگار بود و با پارتی‌بازی باباش که کارمند عالیرتبه شرکت نفت بود، منتقلش کردن مسجد سلیمان و برخلاف اکثر بچه‌کارمندا یه بچه‌ای بود خیلی مهرگرم و افتاده‌حال و به اصرار کشید بردمون خونه‌شون برای یه چند ساعتی. وقتی که نشسته بودیم روی مُبل و کاناپه، مادر بهروز سینی چای به دستش، اومد داخل به سلام - علیک و حال - احوال گرم و رفت، و خلاصه وقتی که پا شدیم و خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون، ببین علّائی درجه خریتش چقدر

بود که چون شنیده بود که بهروز با وجودی که بختیاریه، به مادرش نمیگه "ننه" یا "دا" یا "دایه" و میگه "ماما" و پیشتر هم از دهنش شنیده بود که مثلاً "بابام چی کرده و مامام چی گفته"، درآومد گفت: «ای گوز! این بهروز که هی "ماما ماما" می‌کرد، پس همین "ماماش" بود؟! او که "دا" هم زورکی بود!» (و با به خنده افتادن تند و تیز مُرادی و خودش هم به‌خنده، گفت: فهمیدی؟! خر خدا تا اون موقع خیال می‌کرد که "ماما" فقط به یه مادری میگن که حتماً جوون و خیلی هم قشنگ باشه و چون دیده بود که مادر بهروز دیگه یه سنّی ازش گذشته و لاغره و قشنگی هم نداره، این حرفو زد! بفرما!...»

این جریان و جریان وجودِ علّائی حدودِ دقیقه‌ای دیگر را به خنده و حرف پُر کردند تا مُرادی در دَم‌هائی که حالتی از تلخی به لب‌هایش رسیده بود، گفت: «می‌خواستم حتّی‌الامکان صحبتِ علّائی بیاد پیش تالینکه بتونیم به شوق و ذوق فقط بگیم - بخندیم اما فعلاً دیگه دارم می‌بینم آدم وقتی که حدودِ یه نیم‌ساعتی اینا رو گوش بگیره، وقتی که سیر خندید، اونوقت کم‌کم میاد به خیالش که دیگه باید زارزار گریه بکنه!...»

حجازی به فشردن لب‌ها مثلِ قصدِ دُورگرفتن‌شان از هر خنده - شوخی‌ئی، به محکمی گفت: «بله، پس چی! همین علّائی که معلّم شده باشه، خودش بهترین دلیلّه که مملکت تا چه درجه بدبخت و سیامروز شده!»

به درازا کشیدنِ تلخی، سرِ مُرادی را به دیوار می‌فشارد و نگاهش را به سقف و تیرهای چوبی و به دیوارِ مقابل می‌برد و او را بیخبر از آویزان‌ماندنِ نصفه‌پوسته‌ای به لبِ زیرینش می‌کند تا آنکه دست به‌عنوانِ دستِ اراده به طرفِ کیسه‌ تخمه‌ها کشیده می‌شود و سر رد می‌شود و نزدیک‌شدنِ تخمه‌ای به میانِ لب‌ها نصفه‌پوسته را می‌اندازد و دستِ دیگر هم به رام‌جُئی و تکمیل، به‌روی رادیو گذاشته می‌شود و رادیو را به جلو می‌سُراند... حجازی، متوجّه، به شتابِ گفتنِ روی مغزِ تخمه دندان نزد تا گفت: «دیگه دُمِ علّائی رو ول کنیم تا بعد! تازه مگه خرّیت و وحشی‌گری فقط دوخته‌ن به علّائی؟ همون زَرّاسوند که علّائی رو بدتر خوار کرده، یعنی خودش خیلی از علّائی فهمیده‌تر و روشن‌تره؟ - نه، فقط همین عادتشه که هرکی رو که ببینه از خودش ضعیف‌تر، اذیتش بکنه، مثلِ رفیقِ عزیزش عرب‌شیخ...» و چشمش به دستِ هنوز قرارگرفته مُرادی روی رادیو، گفت: «اگه می‌خوای رادیو روشن کنی، بذار تا خودم...»

مُرادی گفت: «باشه.» و اضافه کرد: «فعلاً آگه حرفی داری بزنی بزنی تا هروقت که دلت می‌خواد بریم سراغ رادیو.»

حجازی محکم گفت: «نه، نه جانِ تو. حرفا حرفایِ علّائی هم که باشن، باز به‌قولِ خودت بیشتر مایهٔ فکر و ناراحتی می‌شن.» و گفت: «اوّل بذار تخمه‌خوری خلاص بشه، بعدش می‌گردم دنبالِ اُم. نمی‌شه که اُم بخونه و ما تخمه بشکنیم، باید قشنگ گوش بدیم!» و چشمش به دو کُپّه پوسته‌ها، گفت: «ببین بیخبر چقدر خورده‌ئیم!»

زیادی تخمه‌ها آنقدر بود که مُرادی فکر نمی‌کرد بیش از نصفشان را بتوانند بخورند اما دو - سه دقیقه بعد تمام می‌شوند و حجازی پوسته‌ها را توی کیسهٔ پلاستیک می‌ریزد و کیسه را دُور می‌کند و رادیو را بلند می‌کند که مُرادی می‌گوید: «اوّل بهتره بریم دندونامونو مسواک بکنیم.»

- تو برو مسواک بکن. من که مسواک از یادم رفت بیارم.

- یه مسواکِ نو دارم برات.

- نمی‌خوام یه امشب مسواک‌زدن.

- چرا. مواظبِ دندونات باش تا یه عمر داشته باشی‌شون، غیر از این، با دندونا و دهنِ تمیز صدای اُم باز بیشتر مزه می‌ده!

و پا شد و به درآوردنِ مسواکِ نو و دو ملافه از توی ساکِ قهوه‌ای، هر دو مسواک زدند و آب خوردند و به وقتِ راحتی راحت لمیدنشان، حجازی با به بغل‌گرفتنِ رادیو و روشن‌کردنش، شروع به چرخاندنِ آهستهٔ پیچ کرد...

چند ایستگاهِ عربی در تمامِ بیست و چهار ساعت و بخصوص در شب‌ها تا دو - سه ساعت پس از نیمه‌شب، از مُهرهٔ اصلیِ اُم‌کُلثوم - که «ستارهٔ شرق» نامیده می‌شود - استفاده و استفاده‌ها می‌کنند و بنابراین پیداکردنش غالباً آسان است.

حجازی به‌کم‌کردنِ پیچِ صدا و به دست‌بردداشتن از پیچاندنِ پیچِ جستجو، با کمی کج‌گرفتنِ سرش که به دیوار بود - یعنی به گرفتنِ چهره‌اش به‌طرفِ مُرادی - گفت: «اما جانِ خودت ترجمه‌شون بکن برام اون جاهائی رو که بلدی.»

مُرادی مانندِ حرفی در بی‌میلی، به آهستگی گفت: «باشه.» و پا شد و از پشتِ کتاب‌ها دفترِ کُتّ و کُلفتِ دویست‌برگی‌ئی را درآورد و آورد و به نشستن، در برگ‌های آخرِ دفتر، به صفحه‌های ترجمه‌ها رسید...

و صدای حجازی اضافه‌ای را آورد که گاهی مثلِ حالا در کنج‌کاوِ ذهنش

به حرفی مربوط می‌شد.

- ... و.. - راستی! - یه چیز دیگه هم می‌خواستم بگم و وقت نمی‌کردم به گفتنش: این حرف که ببین چقدر عجیبه که ما که اینهمه از عرب و از لفظ عرب بدمون میاد، چطور چیزیه که به صدا و آواز یه زنی بیحد علاقه پیدا کرده‌ئیم که هرچی که باشه، بالآخره باز عربیه! این یه چیزیه که لابد به ذهن همه‌مون و به ذهن خودت هم رسیده و باز می‌رسه. نه؟

مُرادی در چرخیدن بیشتری به سمت حجازی، به وضع راحتی تکیه آرنجش به بالش‌ها و تکیه پنجه دست آزادش به کنار سر و گوش، به حال دقت در پاسخ به صدا آمد.

- در واقع هر دو حرفت یه جواب دارن، یعنی سر از یه جواب درمیارن که مفصله و باید خیلی از شاخ و برگ‌هاشو بزnm، یعنی باید خیلی از حساب تفاوت نژادی - فرهنگی - ضدفرهنگی رو حذف کنم تا دُم حرف زیاد دراز نشه...

حجازی به تعجیل گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگو هرچی رو که باید کامل بگی. خودت خوب می‌دونی که تو هرچی که بیشتر در هر باره‌ای بگی، هی بهتره برام.»

مُرادی هم به عجله گفت: «در اصل منظورم این نبود که مفصل نگم؛ منظور این بود که باید تا بشه دور و بر موضوعو مثل درخت هرس بکنم تا بیشتر برجسته و روشن بشه...»

- خُب، خُب، ببخش که اومدم توی کلامت.

و رادیو را به خاموش کردن، روی سینه به پشت خواباند.

- وقتی که یه ویلنیست یا یه پیانیست خبره و کارگشته و خیلی با احساس یه قطعاتی رو به گوش‌ها می‌رسونه، ذره‌ذره این موسیقی درواقع می‌شن همون ذره‌ذره‌های کلمات، و ذهن و دل و روح ما به‌طور غیرارادی شروع می‌کنن به جذب شدن بشون و بعد باز بی‌اراده ما شروع می‌کنن به پس‌دادن بشون در تأثیر توی مغزمون در شکل کلمات و عبارات و جملات و حرف‌های کوتاه و بلند احساسی، بی‌اینکه بدونیم یا مهم باشه بدونیم که نوازنده کیه، از چه نژادیه. اما حرف اصلی تنها همین نیست و به‌همین جا ختم نمی‌شه؛ توضیح لازم این می‌شه که اون قطعاتی که نواخته شده‌ن، با وجودی که ظاهراً محدود به یه قالبی و یه پیام یا پیام‌هائی، در وجود شنونده محدود نمی‌مونن و شروع می‌کنن به گسترش پیدا کردن و تنوع پیدا کردن در

رنگ‌ها و منظرهای تیره و روشنِ معنی‌ها و زاینده‌گی‌های احساسی احساس، و منظور سازنده و نوازندهٔ اون قطعات هم در اساس همین بوده که مثلِ یه کلافی هی باز بشن و تقریباً تمامی به خودشون نبینن، و البته روشنه که تفاوت‌های برداشت، می‌شن تفاوت‌های آدم‌ها. یعنی هرچند که زمینهٔ قطعات مثلاً می‌شه زمینهٔ شادی یا اندوه یا فکر یا عظمت یا عشق یا یه مخلوطی از چند احساس، اما درحقیقت هرکسی خواه - ناخواه به خودش هم توی اون زمینه راه می‌ده و جا می‌ده و باز خواه یا ناخواه به جستجوی خودش می‌پردازه، به‌روبرُوشدن با ماهیتِ خودش هم می‌رسه و عیب‌ها و خوبی‌ها و محرومیت‌ها و مظلوم‌شدن و به‌ناحق بدبخت‌بودن و غیره و غیره رو هم از سر و دل می‌گذرونه و دیگه اینکه حتی به محاکمهٔ خودش هم می‌پردازه و به آرزوی تغییرِ خودش داخل می‌شه. معنای روشنِ اینه که هرکسی با توجه به مشخصات و مختصاتِ خودش به موسیقی گوش می‌ده؛ چه من باشم، چه تو، چه کلانتر، چه علّائی، چه زراسوند، چه یه ژاندارم، چه یه زنِ خانه‌دار، چه یه دختر، چه یه پسر... حالا خارج از بخشِ نوازندگی، وقتی که برسیم به بخشِ خوانندگی، چون منظورمون خواننده - خوانندگیِ واقعیه، اول باید بگم که کاری نداریم و کاری نداشته باشیم به اینکه دیگه چه توی ایران و چه توی سراسر دنیا - بخصوص توی آمریکا و اروپا - موضوعِ موسیقیِ دیگه تقریباً یکسره سر از ابتذالِ سیاه و سر از تعلیمِ ول‌شدگی و فساد و بی‌همه‌چیزی درآورده و روز به روز هم بدتر و ضایع‌تر می‌شه و اصولاً به برعکسِ علّتِ وجودیِ موسیقی و آواز بدل شده و دیگه از جمله توی کشورِ خودمون یه فاحشه‌های درباری - حکومتی مثلِ گوگوش و هاید و یه کثافت‌های بیشتر ریشوئی به اسمِ ستّار و داریوش و عارف نمایندگیش می‌کنن و به‌همین خاطر توی دیکتاتوریِ شاه به صورتِ میخ‌های محکمی و دوامِ حکومتِ نقش پیدا کرده‌ن، و برسیم به خوانندگیِ حدّاقلِ مطرحِ حدّاقلِ تا اندازه‌ای قابلِ قبول. می‌بینیم توی دنیا گاه‌گاهی یه خواننده‌هایی پیدا می‌شن که صداشون بی‌نظیره، مثلِ همین اُم یا مثلِ اِدیت پِیافِ فرانسوی یا دو تا خوانندهٔ زنِ اسپانیائی، و هرچُور آدمی از صداشون لذّت می‌بره درحالی‌که اصلاً زبونِ خارجی بلد نیست، و این امرِ تعجبی نداره چون اصلِ کاری قدرت و گیرائی و دلنشینی و شور و شرِّ صداست که می‌شه نیروی انتقالِ معناها و احساسات؛ یعنی می‌شه مثلِ لذّت‌بردن از همون قطعاتِ ویلن و پیانو که گفتیم، و از نظرِ اندازهٔ تأثیر، حتی می‌شه گفت همین‌که شنونده زبونِ خواننده رو نفهمه، غالباً براش بهتره،

چون ترجمهٔ یه تیکه‌هائی که این خواننده‌ها می‌خوانن، گاهی پیش‌پاافتاده و کم‌ارزش و حتی بی‌ارزش می‌شه اما کلماتی که همین تیکه‌جاها رو ادا می‌کنن باز چون با قدرت و سوز و جاذبه ادا می‌شن، در ذهن شنونده می‌شن کلمات بیانی ارزش‌های مهم منبع الهام‌های افکار خودش! برای همین هم هست که ما وقتی که حرفای یه خارجی به گوش‌مون می‌خورن، زبونشو سنگین و زُمخت و عجیب - غریب و حتی دل‌به‌م‌زن احساس می‌کنیم اما وقتی که یه زن خواننده به همون زبون آوازی از رادیو بخوونه، خوش‌مون میاد. پس وقتی که برگردیم به حرف تو که چرا یه خوانندهٔ عربی رو اینقدر دوست داریم، در حالی که نمی‌خوانیم سر به تن هیچ عربی باشه، برای شرح این واقعیت باید گفت وقتی که اُم با یه صدای استثنائی می‌خوونه، کلماتی رو که ادا می‌کنه، می‌شن نوا و آهنگ، می‌شن خوش‌آهنگی غرا که همون معنای «ملودی» باشه و می‌شن «ملودیک» و سازهائی که همراهیش می‌کنن فقط کارشون کار یه زمینهٔ مناسب و سزاواره و خلاصه، این صدا خیلی زود حکم یه آئینه‌های کوچیک و بزرگی رو پیدا می‌کنه که ما خودمونو توشون می‌بینیم و می‌خوانیم ببینیم؛ خودمونو اون جوری که واقعاً هستیم؛ یعنی توشون ظاهر و باطن‌مونو، احساسات‌مونو، دلپاکی، دل‌سفیدی، مهربانی، غمخواری خودمونو به‌طور روشن و برجسته می‌بینیم و بخصوص می‌بینیم که خریدار ندارن؛ اندوه می‌خوریم، درد می‌کشیم، حسرت می‌خوریم، بی‌کسی و محرومیت و بدبختی‌مون میان دمِ نظر‌مون؛ می‌بینیم بد حساب می‌شیم اما بد نیستیم، می‌بینیم کسی رو دوست داریم، او هم دوست‌مون داره اما می‌دونیم که نصیب‌مون نمی‌شه، و البته وقتی که بیشتر و بیشتر گرم آواز بشیم، اشتباهات‌مون و عمل‌های ناجورمونو هم خیلی برجسته می‌بینیم، یعنی بزرگترشون می‌کنیم و دل‌مون داغ می‌شه و دل‌مون پُر می‌شه و بغض می‌گیره‌مون و سوزِ پشیمونی اسیرمون می‌کنه و فکرِ اصلاحِ خودمون به شدت گرفتارمون می‌کنه و با وجودی که دل‌مون از دستِ این زندگی - معاش خون شده و حال‌مون حالِ گریه می‌شه و دنبالِ یه بهانه‌ایم تا باش احساساتی بشیم و خودمونو به خودمون و به دیگری و به دیگران نشون بدیم، چون بدونِ دست‌آویزِ گریه - خصوصاً جلو کسی یا کسانی - برامون زشت و شرم‌آور، بالأخره با همین بهانهٔ اُم‌کُثُوم با میل به گریه می‌افتیم، و همینه که توی یه منطقهٔ روستائی وقتی که حتی فقط یه آموزگار اُم رو مثل یه داروی شفابخش شناخته باشه، کم‌کم آموزگارای دیگه هم مثل گرفتنِ یه بیماری و اگیردار، علاقه به اُم رو از

همون یه نفر می‌گیرن...

حجازی به شدت تحت تأثیر، به گرمی - نرمی گفت: «ای که قربونِ همین کلامت و قربونِ همین روشنفکری بی‌حد و اندازه‌ت که درست زدی توی خالیش!» و پیش از این برانگیخته و آماده بیان تأثیرات در دل، به شتاب لزوم و الزام از دل گذرانده بود: «با وجودی که هنوز اینقدر جوونه، من فکر نمی‌کنم کسی مثلش پیدا بشه، نه توی ایران و نه توی تمام دنیا!» و در پایان حرفِ مُرادِی و اظهارِ خودش، به‌خود گفت: «همیشه نگرانم براش، نه فقط برای اینکه در خطر، بلکه به این جهت هم که عزیزترینم برام.» و مُرادِی به‌حالِ پا شدن، می‌گفت: «نمی‌دونم چرا زودبهرود تشنه‌م می‌شه. تو تشنه‌ت نیست؟»

حجازی، نیمه‌خیز، گفت: «نه جانِ تو. پا نشو، بذار تا خودم...» و چشم سرشار از تحسینش به‌پابرداشتنِ مُرادِی، با روشن‌کردنِ رادیو، حرفِ دیگری را به خود گفت که فرصتِ اظهارش را پیدا نکرده بود: «فکرشو بکن که اگه همه مثلِ این انسان بشن، اونوقت مملکت چه بهشتی می‌شه! همینه که آدم باید به آینده امیدوار باشه. درسته که همه هرگز نمی‌تونن مثلِ او بشن اما اگه همه یک - دهم او هم ساخته بشن، باز همون می‌شه که گفتم.» به پیچ‌دادنِ پیچ، چشم را به حرکتِ میلهٔ قرمزِ رادیو برد... صدای آوازِ زنی به عربی درآمد، بعد صدای گویندهٔ اخباری به عربی رسید، بعد صدای آوازی بلند شد: «بزن بزن که داری...» که حجازی به سرعت و شدت ردکردنِ توهین، پیچ را جهاند و آنوقت جای زیاد ول‌شده را به آهستگی احتیاطِ برنخوردن به همان صدا جستجو کرد به‌حالتی که در همین لحظات به‌غرض صدا کرده است: «کثافتِ لُگوری هزارگیره!» و به‌دهن‌کجی ادامه می‌دهد: «بِزَن بَزَن که دالی خوب می‌ژنی!»

صدای مُرادِی فارغ از نوشیدنِ آب رسید: «یعنی هیچ تشنه‌ت نیست؟ بخور! می‌خوری؟»

حجازی گفت: «تو زهر هم که بدی، نمیگم "نه"!»
مُرادِی با نصفه لیوانی آب رسید و حجازی به گرفتارش، گفت: «قربونِ دستت. پس دیگه نوایس سرِ پا.»
مُرادِی گفت: «تو آبتو بخور!»

حجازی آب را تا جای به زورخوردن تمام کرد و مُرادِی لیوان را گرفت برد روی دهانهٔ کوزه گذاشت و به رُوپس‌کردن به برداشتنِ دو پا و ایستادن،

گفت: «محمود، یادته که کتاب "ژان کریستف" از نویسنده فرانسوی، رُمن رُلان رو می‌خووندم؟»

حجازی بلافاصله رادیو را خاموش کرد و به عجله گفت: «آره، کاملاً یادمه. اون کتاب جیبی که هَف - هَش جلد بود...»

مُرادی به پابرداشتن و نشستن رُو به حجازی و موازی با بالش‌ها و دیوار، گفت: «آفرین. کتاب در واقع چارجلدی بود اما توی هشت جلد دراومده بود...»

...حجازی باز به عجله گفت: «حتّی این یادمه که گفتی کتاب خوبیه اما خیلی جاهش روده‌رازی‌ان.»

- باز آفرین. فعلاً کار نداریم به ایرادهائی که به طرزِ نوشتنش و به این کتاب وارده و کاری به اینم ندارم که بعد از تمام‌کردنش مسلّم شد که صدها و صدها صفحه‌ش ربطی به داستان ندارن، یا مقاله‌نویسی‌ان یا نقّالی؛ مهم اینه که در زمینه‌پرداختن به موسیقی کلاسیک عالیه؛ باز کار نداریم که با سقوط اخلاق و شخصیت توی اروپا، دیگه موسیقی کلاسیک رُو به پیشرفت نرفت و درجا زد و درجا زد و تقلید و برداشت شد از چندتا موسیقی‌دانِ قدیمی مثل «بتهوون» و «موزار» و «برلی‌آز»... او باز یه کتاب خیلی مفصلِ دیگه‌ای هم داره که مقاله‌س در باره‌بتهوون. منظورم از این مقدمه‌چینی اینه که یه حرفشو از کتاب ژان کریستف ذکر کنم برات درباره‌قدرت و اهمّیتِ موسیقی. یعنی برای رسوندن اینکه پیش میاد که موسیقی واقعی همه‌چیزِ آدمو میاره جلو چشمش و بخصوص نه تنها همه عمقِ بدبختیِ حالانشو براش ظاهر می‌کنه بلکه حتّی عمقِ بدبختیِ آینده‌شو هم معجزه‌وار رُو می‌کنه و میاره دمِ نظرش، میگه: «دقایقی هست که موسیقی همه رشته‌های اندوهی را که گِردِ سرنوشتِ شخص به هم بافته شده است، نمایان می‌گرداند»...

حجازی به گشتن برای جُستنِ حرفِ تحسین به مکث رسید تا صدا کرد: «های‌های! جانم جان! واقعاً هم که! عالیه!» و به اضافه‌کردنی در مکثِ دیگری، گفت: «مگه الکی گفته؟ همینه هم که میگه.»

مُرادی به جنبیدن‌ها و رساندنِ آرنج به بالش‌ها، گفت: «باز توی همین کتاب این تیکه رو داره که میگه: «ای موسیقی که برای روح دردمند من لالا خواندی! ای موسیقی که جانِ مرا آرام و استوار و شاد ساختی!... دهانِ پاکِ تو را می‌بوسم...» و به لبخند جابجا شد و سر را به دیوار رساند.

حجازی در احساسِ لزومِ آراستگیِ جواب، به صدائی کوچک‌گرفته‌شده گفت:

«قربانت با این چیزائی که می‌کنی به گوشم! کی غیر از تو ممکنه از این چیزا برام بگه یا برای باقی از همه جاببخبر بگه؟» و در احتیاج به بیانِ اهمّیتِ راهنما و راهنمائی، گفت: «حالا یه چیز دیگه اصلاً: هرچند که حیفِ توئه که سر و کاری پیدا بکنی با اون دو - سه تا آدمِ معلوم نیست چه‌جوری، باز می‌بینم بهتره بری سراغ‌شون و پا ازشون نبری و بخوونی بشون تا شاید اقلّاً یه ذره حساب بیاد دست‌شون و یه‌خُرده یه‌خُرده فرق بکنن و در آتیه بشه که یه قدری بوی آدم ازشون برخاسته بشه!»

مُرادی گفت: «حتمّاً محمود، حتمّاً. من اصولاً موظّفم باشون تماس بگیرم و تلاشِ خودمو باید بکنم.» و گفت: «فقط هر بار که قرار بشه ببینم‌شون، تو هم باید باشی تا زیاد سخت بم نگذره!»

حجازی به جمع‌گرفتنِ لب‌ها به تأیید و تأکید، گفت: «اینکه حتمّاً. خودم می‌دونم یعنی...» و گفت: «باز بالأخره اینکه یه اشخاصی از بدی از جونور کوهی درنده هم رد می‌کنن، از این جهت هم هست که کسی... کسی که واقعاً "گس" باشه - نیست که و ربخوونه بشون بابتِ حساب - کتابی و خوب و بدی. حرفای تو سنگو هم آب می‌کنن و خلاصه امیدوارم بری اقلّاً بشون بفهمونی که تا چه پایه دست از خودشون و رداشته‌ن و در غلّیده‌ن داخلِ خاک و خُل و کثافت...»

حرف حدودِ دقیقه‌ای دیگر را هم گرفت و آنوقت محمود با دست‌بردن به رادیو روی سینه‌اش، به‌خاطرِ آنکه ذهنش هنوز مشغول به حرف و حرف‌ها و اهمّیت بود، در دم‌های بی‌علاقگی به رادیو و موسیقی، رادیو را روشن کرد و به آن وَر رفت و ده - دوازده ثانیه بعد با درآمدنِ صدای آوازی، به وضعِ رهائی درپیداشدنِ مشغولیت، به‌گرمی صدا کرد: «خودشه! گرفت!...» و اضافه کرد: «معلوم نیست که از کی شروع شده.»

مُرادی، خندان، گفت: «اسمِ این آوازش می‌دونی چیه؟ - "سیرةُ الحُب"؛ یعنی "طریقِ محبّت"، "طریقِ عشق"، "طریقِ دوستی".»

حجازی با جابه‌جاشدنی سر جا به نشانِ آماده‌شدن برای رفتن و غرقه‌شدن در جریانِ لبریز و آراسته به اعتبارِ صدا، نگاهش به مُرادی و چشم‌ها و چهره‌اش معنای شادی و لذّت، برای گفتنِ چیزی در جوابِ مُرادی، گفت: «هُح، اینو نمی‌دونستم جانِ تو.»

مُرادی به درازکشیدنی روی پهلوی به همان معنای آماده‌سازیِ خودش، به اختصار گفت: «هنوز همون اولشه. این ترانه‌ش نمی‌دونم چرا بی‌آهنگ پیش

از صدا شروع می‌شه.»
 اُمّ کُلثوم پیش از رسیدنِ حجازی به‌گرفتَن صدایش و پس از رسیدنِ صدایش خوانده است:

«چه بسیار که عشق مرا ندا داد
 ولی قلب من پاسخی نداد
 چه بسیار که وسوسهٔ عشق سعی کرد فرییم دهد
 و به او گفتم: "دور شو ای عذاب..."»

در موضوع بی‌پردهٔ «عشق» - در موضوع «عشق بی‌پرده» - نیز صدای اُمّ کُلثوم همچنان غرا و سنگین و با صلابت است و صدای حق به‌جانبی است؛ شاید برای اینکه مانند همیشه در پی القای نظمِ دلخواه است و در جستجوی صداقت و راستی است...

مُرادی به‌ناگهانی دیگر خیلی دُور از «بهمن»، با فشردنِ خود همچون ضرورتی، وجود به گرمای تازه‌رسیدهٔ خود را به آواز، به معنا و به‌ویژه به دنبالهٔ راه آواز و کلام می‌چسباند و چشم را به صفحهٔ مربوطه برای دردل‌خواندن می‌برد.

«...چه بسیار چشمانی که خواستند مرا گرفتارِ خود سازند ولی نتوانستند
 بجز چشمانِ تو

فقط چشمانِ تو بودند که مرا بردند و بردند
 و به عشقت فرمان دادند...»

و مُرادی فی‌الفور روحاً و حتّی جسماً خود را در آن غروبِ تنگِ عزیز در حیاط‌خلوتِ خانهٔ پسرِ عمویش حاضر می‌بیند. عمویش بیش از نودساله و بیمار اما هنوز تتومند و نیرومند، روی تخت دراز کشیده بود و سرش به تکیهٔ دو بالشِ بزرگِ استوانه‌ای رسیده بود و او کنارِ تختش روی صندلی نشسته بود. زنِ عمویش داخلِ حَمّام بود و پسرِ عمویش به تدریسِ شبانه رفته بود و حالِ حالِ کارکردنِ غوغای نگاه‌های خودش و «ملِکناز» - دخترِ عمویش - به روی یکدیگر بود. در کُنْجِ حیاطِ جلو درِ آشپزخانه به بهانهٔ به‌جوش‌آمدنِ کتری ایستاده بود تا دید «زیاد» ایستاده و به زدن و گذشتن از کنارِ مُرادی، پا به اتاقی گذاشت... عمویش ملتفت به لبخندهای دخترش و پسربرادرش، با جمع و جُورشدن برای زدنِ حرفش، جابجا شد و با رساندنِ تکیهٔ آرنجِ چپ به بالش‌ها، گفت: «بهمن! بابام! این ملِکی اگه بمیره، از خاکه و اگه زنده بمونه، از توئه و هیچ شیربها هم ازت نمی‌خوام...». سرِ مُرادی به زیر افتاده

بود و عمویش ملتفت به اینکه سربه‌زیر انداختن هم سربه‌زیر بردن شرم و خواست و آرزوست و هم سربه‌زیر بردن فکری‌بودن از احتمال مخالفت «شیرعلی» - پسرش - است، با اطمینان ادامه داد: «خاطرت جمع جمع باشه. بله که وقتی که من به مریضخونه خواب بودم، شیرعلی سرازخود انگار صلاحدار بود، «قشنگ» رو داد به اون جوونِ قِرتی فُکُل - کراواتی و نمی‌دونم چه‌کس چون کارمند شرکتِ نفت بود، اما این‌دفعه دیگه هرگزى اون‌دفعه نیست. می‌دونی هم که وقتی که از مریضخونه وَرگشتم و دیدم چه شده، دنیا رو به غوغا گندم به سرش که «مگه من مُرده بودم که تو دخترمو دادی به شوهر» و ول‌کنش نشدم تا اونکه به التماس - درخواست و هزارتا قَسَم - آیه گفت که دیگه دخالت نمی‌کنم به کارِ مَلِکی... تو فقط به‌نقد صبر کن تا نزدیک به یه سال دیگه مَلِکی درسِ دانشسراش خلاص بشه و یه معلّمی بشه مثلِ خودت و کمک‌حالیّت بشه به یه زندگانی پاکیزه‌ای، اونوقت دیگه به سلامتی کار صورت می‌گیره. خدا منو نَکُشه تا به اون موعِد. یه خوبی هم به اینه که مَلِکی از بسکه کتاب داده‌ئی بِشِ خوننده، عقیده‌ش هم دیگه عقیده خودت شده دربابت این حکومتِ بلا! از این بَرگذشته، شیرعلی دیگه اونی هم نیست که قدرِ پسرِ عموشو... - اونم یه پسرِ عمویی مثلِ تو رو - ندونه و اونقدر کورباطن باشه که نفهمه تو چه جوونِ دانا و رشیدی ازت دراومده...»

و پیرمرد نمی‌دانست که پسرش به‌عنوانِ کارچرخان و سخنرانِ اصلیِ جشن‌های شاهی، سخت مخالفِ «این عمل»، یعنی سخت مخالفِ فکر و عقیده بهمن است...

و وقتی که «مَلِکی» به‌آوردنِ چای رسید و سینی را روی «گُل‌میز» جلو بهمن گذاشت، چشمِ عمویش به فَنجان‌های چای، گفت: «بابام من که پیش از پایِ پسرِ عموِت خوردم چای. هردوتا شونو بذار برای خودش تَک.» مَلِکی گفت: «نه بابا، یکی شونو شیرین کرده‌م و یه کمی هم آبِ سرد ریختم توش که داغ نباشه، بهمن چای شیرین نمی‌خوره. باز میارم براش.» عمویش گفت: «پس تو آبِ سرد ریختی توش که مزه‌ش بره، بابام؟ باشه، بَدِهش بَم.»

مَلِک‌ناز به برداشتنِ چای، روی لبهٔ تخت نشست تا آنرا به دستِ پدرش بدهد و پدرش همچنان تکیهٔ آرنجش به بالش‌ها، فَنجان را گرفت و گفت: «"دنیا" و همین پسرِ عموِت! چنان مردی شده که یه حکومتی ازش به خوفه!» مَلِک‌ناز به لب‌خند گفت: «خودم می‌دونم بابا. یعنی نمی‌دونم؟»

و موقعی که به بردنِ فنجان‌ها با یک فنجان چای به دستش پیدا شد و سر پدرش به بالش‌ها رسیده بود و چشم‌هایش به‌حالِ چُرَت می‌رفتند و می‌آمدند و یک بار هم صدای خُر خُر کوتاهی را به گوش رسانده بود، به رسیدن جلو بهمن، دستش زیر نعلبکی، با صدای پُر و گرم دخترانه و کمی هم لرزان از اهمّیتِ گفتنی، گفت: «بهمن!...» و بهمن هم در اهمّیتِ جوابی که کلماتِ بسیاری را معنا دهد، به‌حرارت گفت: «جانم!...» و مَلِک‌ناز گفت: «چای...» و بهمن به گرفتنِ لبهٔ نعلبکی و به بردنِ کفِ دستِ دیگر به پشتِ دستِ مَلِک‌ناز... - دستی که تا شد بی‌حرکت ماند - چای را گرفت و چشمش به چهرهٔ گرد و بیحد زیبا - چهرهٔ افروختهٔ مهتابی - و چشمش رسیده به خالِ سیاه کنار لبِ زیرین در سمتِ راست و چشمش به سیاهی چشم‌های درشت و برّاق و نرم، به زمزمه گفت: «قربونِ اون چشمتا برم!...» و دید که چشم‌ها از تأثیر و شرم و غرور و رضایت و مهر به بی‌اختیاری تندتند به‌هم خوردند... و پنج - شش ماه بعد مُرادِ به‌حاضرشدنش به همراهِ پسرعمویش در بیمارستان برای تحویل‌گرفتنِ جسدِ عمویش، در وضعی که دست‌هایش به کار برداشتنِ جسد برای نهاده‌شدنش توی آمبولانس گرفتار بودند و نمی‌توانست به پاک‌کردنِ رشته‌های اشک برسد، ملاحظه می‌کرد که با مرگِ این پیرمرد بخشی از ارزش‌های اخلاقی - فرهنگیِ جانشین‌ناپذیرِ بختیاری نیز مُرده است، همان‌طور که امیدِ رسیدنِ یه مَلِک‌ناز مُرده است... صدای حجازی درآمده است.

- یه کمی شو معنی نمی‌کنی برام؟
مُرادِ لب‌خندی نشان داد و نگفت و حجازی گفت: «پس تو که انگار خنده‌ت می‌گیره؟ پس...؟»
مُرادِ در کوشش به اینکه صدایش گرفته در نیاید، گفت: «تو خوشیت نمید از معنی‌شون...»

- چطور یعنی؟ حالا تو معنی کن یه کمی...
- تا به اینجا بیشترش خوانده که... (چشمش به دفتر:)
«چه بسیار چشمانی که خواستند مرا گرفتارِ خود سازند ولی نتوانستند بجز چشمانِ تو فقط چشمانِ تو بودند که مرا بردند و بردند و به عشقت فرمان دادند...»
و حالا هم دیگه داره می‌خونه:

«و به من حکم کردند که دوست داشته باشم
و خود را عاشق یابم
خود را عاشق یابم و در عشق ذوب شوم»...
و چون دید چشم‌ها و لب‌های حجازی به حیرت رسیده‌اند و می‌خواهد به
صدا بیاید، گذاشت.
- نه بابا؟! جدی؟!
مُرادی به نگاه‌کردنش گفت: «آره. دقیقاً.»
حجازی با پیش‌آوردن لب‌ها در لحظه‌هایی، گفت: «پس دیگه اینو دوست
ندارم من!»

مُرادی به پی‌جوئی حیرت گفت: «چرا محمود؟»
حجازی که رادیو را روی سینه نگهداشته بود، با سراندنش به پائین - به
روی شکم - مثل نشانه کم‌کردن و دُورکردن صدا، گفت: «آخه توش هم‌هش
از عشق و عاشقی می‌گه! من فکر نمی‌کردم!» و نگاهش روی چشم‌ها و
چهره مُرادی متوقف ماند که به افزایش جدّیت رسیده بودند و منتظر ماند.
- محمود! بخصوص توی این قرن بیستم هدف از مبارزه فقط این نبوده که
مردم به نون و رفاه و سرپناه و تأمین آتیه برسند؛ یعنی میلیون‌ها نفری که
توی دنیا در راه مبارزه رنج بردن و حبس کشیدن یا اینکه از بین رفتن، فقط
به خاطر «داشتن» و «بهترخوردن» نبود؛ هدف اصلی‌تر به دست‌آوردن
آزادی و عدالت اجتماعی و حقوق انسانی کامل بوده تا بعد تازه زندگی واقعی
شروع بشه و مردم بتونن با رشد و رشددادن احساسات، خودشونو وقفِ قدر
و قیمت دوستی و مهر و علاقه و عشق بکنن. البته در شرایطی که در ایران
اکثر مردم فقیر و محتاج و خوار و ذلیلن، انتظاری که از موسیقی و ادبیات
میره این نیست که به‌قول تو به «عشق و عاشقی» پردازن و اصلاً صحبت
عشق و عاشقی - اونم عشق و عاشقی مبتذل - شرم‌آور می‌شه، و بنابراین
منظور تو رو درک می‌کنم و برای همینه که وقتی که صدای گوگوش
درمیا، غیظی می‌شی و به رد‌کردنش می‌گی: «کثافت لگوری هزارگیره»،
چون این موجود وقتی که حرف «عشق» رو می‌زنه، منظورش و چیزی که
میاد دمِ نظرش، فقط یه کیر رُک‌شده‌س، و باز برای همینه که از گورکی
خیلی خوشت میاد چون بیشترش از فقر می‌گه و از چخوف هنوز زیاد خوشت
نمیاد چون از یه مسائلی مثل عشق هم حرف می‌زنه؛ اما موضوع اینه که
وقتی که مثلاً یه خواننده خارجی می‌خونه، حرف و نقلش حرف و نقلِ کشورِ

خودشه نه ایران و جهان، و باز موضوع همینه برای ادبیّات، که قبلاً گفتیم...
حجازی که در انتظارِ گفتنِ بهسرش دست می‌کشید، گفت: «کاملاً می‌فهمم
هرچی رو که می‌گی، فقط من فکر نمی‌کردم که این صدای اُم مالِ این حرفا
باشه. یعنی...»

- صبر کن محمود! تا اونجا که من خبر دارم، مضمونِ تقریباً تمامِ آوازهای
اُم مهر و محبّت و علاقه و احساس و عشقه.
حجازی که تمام نکرده بود و شتاب داشت ادامه بدهد، اینجا به مکث رسید
تا گفت: «راستی راستی؟»
- آره جانِ تو.

- بسیار خوب، اما یه چیز دیگه هم هست: حالا که اینجوره که تو می‌گی،
پس چرا اینقدر به طعم و تلخ می‌خوونه و به سُوز می‌خوونه این حرفا رو و
مخصوصاً چرا غمناک می‌خوونه‌شون، جُوری که انگار چی شده، انگار یه
مصیبتی پیشامد کرده خیلی سخت؟!

- «به طعم و تلخ» و «به سُوز» می‌خوونه‌شون برای اینکه حرفِ علاقه و
دل بستگی به کسی که از هر جهت خوبه، بیحد مهمّه و مفهوم اصلی و
اصل‌کاریِ زندگیه و اینکه «غمناک» هم می‌خوونه، جُوری که به‌قولِ تو
«انگار یه مصیبتِ خیلی سختی پیشامد کرده»، باز جواب اینه که محروم‌شدن
از عشقِ کسی.. - یعنی اصولاً فکرِ محروم‌شدن از عشق - می‌تونه اون
مصیبتی بشه که تا آخرِ عمر اثرش توی روح و فکر باقی بمونه. البته در
باره «غمناکی» صدای اُم، حرف تمام نیست و توضیحی لازمه. توی
جامعه‌های مردسالارِ عقب‌مونده، غم هم مثلِ محرومیت به همه‌چیز راه پیدا
می‌کنه و اگه در جامعه ما باعث و بانیِ «مردسالاری» و «پدرسالاری»
بیشتر دیانت و بعد حکومت‌ها بوده‌ن، در جامعه عربیِ مردسالاری جزء و
جزو جریانِ وحشی‌گریِ خونی و همیشگیِ یه عربیه و همینه که زنا خیلی از
مردا بدبخت‌ترن، ولی مشکلِ اُم فقط در بستگیِ سنتی - مذهبی نبود و با وجودِ
رشدِ احساس و قلبِ مهربونش و با وجودِ شهرت و امکاناتِ مالیش، چون
توی جوونیش قیافه‌ای نداشت و بدهیکل هم بود، نمی‌تونست به کسی که
می‌خواست برسه و آخرش هم شوهر کرد به یه مردی که بیحد زشت بود؛
یعنی یه صورتی داشت نه تنها سیاه، بلکه آبله‌زده و دیگه اینکه یه چیزی به
اسمِ «دماغ» داشت که باور کن دو برابرِ دماغِ محمدِ فرجاد بود! بنابراین
شُوربختیِ شخصیش باعث شد که سُوز و غم و زاریِ عمیقی رو هم به

شعرهای آوازش اضافه کنه. یعنی با وجودی که نه زشتی کسی تقصیر خودشه و نه قشنگی کسی ربطی به لیاقتش داره، باز زشتی - زیبایی خیلی مهمن و این امر هم چاره داره و چاره اینه که رشد فکری - اخلاقی آدمایه روزی به اون درجه‌ای برسه که آدم زشت و ناقص به خودش اجازه نده زن بگیره و بچه‌دار بشه تا اینکه کم‌کم بالآخره اون نسل‌هائی پیدا بشن که بین‌شون دیگه خط و خبری از زشت و زشتی نباشه و اونى بشه که چخوف می‌گفت: «در انسان همه‌چیز باید قشنگ باشه: لباس، رفتار، فکر و ظاهر...» (به خنده افتاد) مثلاً در مورد محمد فرجاد و زن‌گرفتیش، درد فقط این نیست که چرا باید وضع اون وضعی باشه که یه همچو زن قشنگی گیرش بیاد، درد بزرگتر، بیشوخی، اینه که بچه‌هاش هم به مادرشون نرن و به خودش برن و در آینده بشن کوتوله و دماغ‌کوفته و یه عمر عقده‌ای بشن و رنج ببرن!

حجازی که مثل حرف قبول، رادیو را کم‌کم به نزدیک‌شانه و گوش کشیده بود، اول خندید و بعد بدون خنده گفت: «واقعاً ممنون از این حرفات هم.» و اضافه کرد: «تو به یه چیزائی توجه می‌کنی که هیچکس کاری به کارشون نداره.» و صدای ام‌گلثوم را صاف‌تر و رساتر کرد و چون دید سر مرادی به تکیه دیوار رسیده و چشمش به سقف متوجه شده، در نیاز به جاجاشدن و خود را پائین‌تر کشیدن در تکیه‌دادن بهتر، به جنبیدنی به آهستگی زیادی مثل حال رعایت پرداخت، در دم‌هائی که می‌دید باید به صدا و به صدای حرف‌ها و به فکرها و به صدای فکرها گوش بدهد، بپردازد...

و ام‌گلثوم به تکرار خوانده است:

«...و به من حکم کردند که دوست داشته باشم

و خود را عاشق یابم...»

و می‌خواند:

«...و در عشق ذوب شوم و صبح و شب

بر درگاه عشق باشم...»

...و برای مرادی حرف‌ها و آواز و دنباله آواز در کلیت به‌صورت معجونی تاریک و دلگیر، قطره‌قطره در روحش چکیده‌اند و کلمه به کلمه بیانی پُر عذاب گشته‌اند؛ چیزی دارد تمام می‌شود، چیزی تمام شده، چیزی برای همیشه تمام شده؛ ترتیب تسلط تقدیروار نادانی و دیانت، با نمایندگی حکومت آریامهری این شده که خوشبختی از میان انگشت‌های صلاحیت و شایستگی بگریزد و درد و زخم به‌جا بگذارد؛ درد و زخمی التیام‌ناپذیر... و

می‌بیند برای همیشه عمر زندانی لطمه‌دیده و دردمند از دست‌رفتگی و فقدان باقی خواهد ماند؛ از دست‌رفتن آن زیبایی غنی و آرمانی پیچیده در حافظ سادگی و خوشقلبی و مطالعه و درک...

دیوارها با همین معناها پوشانده شده‌اند و انگار با همین نیت‌ها محاصره‌اش کرده‌اند... با احاطه سه دیوار چهاردیواری و سقف، چشم‌ها و نگاهی دم نظرش ظاهر می‌شوند ده‌ها بار مخملی‌تر از لطافت و نرمی و بی‌آزاری مخمل و مخمل معناهای شریف... جریان موسیقی صدا جریان مجازی چشم‌ها و نگاهشان می‌شود و به گوش‌های پاکی جان می‌رسد... موسیقی مجازی صدا به پایان می‌رسد و موسیقی بالیدن سرود سیاه ناکامی چشم‌های سیاه به مداومت می‌رسد تا آنکه ناگهانی به پرده سخت صدای محمود می‌خورد و مثل آبگینه‌ای می‌شکند و ذره‌ذره می‌شود و فرومی‌ریزد...

- تمام شد. فقط این ترانه‌ش خیلی کوتاهه. می‌گردم دنبال یکی دیگه...

و ملتفت به‌ثوری مُرادی در اشتغال فکری و ناراحت از آن، به‌پنهان‌داشتن امر، با فشردن خود سر و چشم‌ها را به نزدیکی دست‌ها و انگشت نشانه جستجو برد تا خود را فقط مشغول نشان داده باشد...

و مُرادی که می‌دید باید جوابی می‌داد و دیگر دیر شده - یعنی اگر جواب بدهد بدتر است - برای نشان‌دادن توجه به حجازی و رادیو به معنی انتظار، سر را به سُراندن روی دیوار نزدیک برد... ثانیه‌ها و ثانیه‌ها می‌گذرند و در فکر اینکه موضوعی را - موضوع را - از دوستش پنهان کرده است به حالی‌که حالتش بوئی از جریانی را برده و رسانده است، سر را رد گرفت و وول خورد و به‌جلو‌خودراگرفتن، رُو به حجازی تکیه آرنج را به بالش‌ها رساند... حجازی، همچنان ملتفت، خود را جمع‌تر گرفت، بیشتر فشرد و پیچ را به سرعت بیشتر و نادرست‌تندتند ردکردن از صداها به حرکت درآورد و سرش چنان به صفحه رادیو نزدیک شد که هیچ لازم نبود... شادی‌آور نه چندان دیر و دُور رسیدنش به رشته‌آهنگی، به سرعت انگشت و دست جستجو و سر و گردنش را به بالا پراند، به دم - دمانی که به شوقی رهائی و به شوقی گیرآوردن آهنگ، صداکرده است: «خودشه! عالی! این دیگه خیلی قشنگه و طولانی هم هست.» و به شادی و کمتر به جستجو، نگاه مُرادی و چشم‌هایش کرد.

و مُرادی به ردکردن آرنج از بالش‌ها و به رساندن بالاتنه به دیوار، به پوشاندن ارادی خود، اول خنده نشان داد تا گفت: «آره، ولی می‌دونی کدوم

آوازشه؟»

حجازی به حیرت گفت: «پس نمی‌دونم؟»

مُرادی ادامه داد: «پس بگو ببینم تو که می‌دونی!»

حجازی، ملتفت و همراه، گفت: «"الْأَطْلَال" اسمشه.»

- آفرین!

- معنیش هم "خرابه‌ها"س؛ یعنی خودت مَر غاب یادم دادیش.

- چیزی که حالا باید بدونی اینه که منظورش از "خرابه‌ها"، خرابه‌های عشقه!

حجازی به یگه‌خوردن گفت: «راستی؟ باز؟»

- اما.. - راستی! - من دیگه نباید معنی بکنم تا نومید نشی و بیشتر بری

توی خودت و بیشتر لذت ببری.

- تو رو به‌جانِ خودت نه. باید معنی بکنی برام جا تا جاشو اقلّا. باز

بهتره. یعنی هرچی باشه آدم نباید مثل بچه خودشو گول بزنه. توی هر موضوعی که باشه.

مُرادی با درنگی با تکان‌های ریز سر به‌معنی مخالفت، گفت: «اقلّا یه

وقتائی چرا.» و گفت: «دست‌کم گاهی به‌قولِ پُوشکین "فریبی که ما را

خرسند می‌کند، بیش از تمام حقیقت‌ها برایمان ارزش دارد"...

- باشه، با اینحال من قَسَمَت دادم!

و هردو می‌خواهند هرچه زودتر گوش کنند.

وِیْلُن‌ها و وِیْلُن‌سُل‌ها در همراهی سازی شبیه به سنْثُورِ خودمان با صدائی

به نیرومندی ریزشِ آبشاری یا آبشارهائی از بلندی خیلی بلندی جاری و

ساری شده‌اند و به‌طرفِ اجتماع و آمادگیِ احساساتِ دل و جان راه می‌پیمایند

و راه می‌گشایند...

مُرادی می‌داند هرچند که در این آواز نهایتاً عجز در برابرِ دروغ و

بدآموزیِ تقدیر به نمایش درمی‌آید، اما جا تا جاهائی از آن به کارش - به کارِ

فکرش - می‌آیند؛ یعنی ذره‌ذره‌های آن آبگینه شکسته - فرو ریخته را در کوره

خود آب می‌کنند و بازسازی می‌کنند...

تا حجازی آهنگ را پیدا کند، بیش از نیم‌دقیقه از شروعش گذشته بود.

صدای کف‌زدنِ شدیدی بلند می‌شود که معلوم است می‌رود ادامه پیدا کند...

حجازی در شروع به خاراندنِ شدید سر که شدتش بیش از آنکه مربوط به

کثیفی - خارش باشد به‌خاطرِ به‌موج‌افتادنِ احساسات بود، با خنده همین دَقّت

و با آشفتنی کلام گفت: «به‌حالی‌که هنوز آهنگ می‌زنن و هنوز اُم شروع نکرده، پس چرا کف می‌زنن؟ یعنی دیگه اینقدر.. عَرَبَا هم...»
کف‌زدن هنوز ادامه دارد و صدای سوت‌زدن‌هایی هم به میانشان راه پیدا کرده است.

مُرادی که علّت را در خرّمشهر و بر پردهٔ تلویزیون دیده بود، به شتاب اطلاع گفت: «نه محمود، از تلویزیون دیده‌م که این آوازو می‌خونه؛ آهنگا که شروع کردن به زدن، اُم روی صندلی نشسته بود و حالا که کف می‌زنن، برای اینه که دیگه پا شده بخونه و کف‌زدن‌ها به این خاطره.»

حجازی چنان با لب‌های بهم‌فشرده دقت گوش داد که انگار با این دقت معنی ظاهر و باطن حرف را بیشتر و بهتر می‌فهمید و به اهمّیّت بیشتری پی می‌برد و مُرادی متوجّه، به بیشتر - به توضیحی - رسید.

- موقعِ خوندنِ این آواز، دیگه پابه‌سن گذاشته بود و دیگه برخلافِ بداندami دورهٔ جوانیش، خیلی شکیل بود و صورتش هم خیلی خوش‌تراش شده بود و موهای خیلی انبوه و سیاه‌شو.. - که البته رنگ‌شون کرده بود - بسته بود پشت سرش به فرمی که می‌اومدن تا بالای سرش و خیلی باشکوه‌ترش می‌کردن و دیگه اینکه یه لباسِ سراندرپای سفید - کِرمی‌ئی به تنش بود جوری‌که تا قوزکِ پاش می‌رسید؛ یه گلِ درشتِ الماس‌نمای خیلی درخشانی هم روی سینه‌ش زده بود و باز گل‌های ریزِ همین‌رقمی به جا تا جای لباسِ دوخته بود که باز برق می‌زدن و مطابقِ معمولِ یه دستمالِ درازی هم به دستش بود. سألن هم که خیلی‌خیلی بزرگ بود، پُر از زن و مرد بود و جای خالی هیچ نداشت و حتّی یادme که یه تعدادی هم سرپا و ایساده بودن...

حجازی به نشان‌دادنِ شادی و تحسین، خندان، گفت: «آی‌آی! خوش به حالت که دیدیش! چقدر هم قشنگ یادت مونده همه‌چیز!»

و هردو به عجله خود را به آواز می‌رسانند...

صدا سنگین و منظم و کمی گرفته، با تگه - تگه‌های کلماتی، عباراتی، ضرب به ضرب‌وار، شروع شده است. صدای کف‌زدن‌های شدیدِ جذب و تحسین به بی‌اختیاری بلند شده است و وُول‌خوردنِ حجازی هم همان معنی کف‌زدن‌ها شده است. توانِ صدای پخته و صمیم که در تمامِ لَمَحاتِ متصل به احساسِ جریان یافته، در یکتائیِ خود به سرعت به آن منبعِ سرشاری مبدّل می‌شود که در پیکرهٔ غنا و غنای خود شنوندگان را و بخصوص شنوندگان - بینندگان را مختار به جستجوی همهٔ افکار و احساساتِ خود و پروردنشان

می‌سازد و به زودی زود خودشان را به خودشان می‌نمایاند، البته با این شرط لازم که پای آشنائی با زبان به میان کشیده نشده باشد! این حدِ راستی چنان وسیع است که به‌حالی‌که حرفِ آواز حرفِ دلدادگی می‌شود، وجودِ شنونده بیخبر و نامربوط به این امر، به آمادگی و خاطرجمعی شروع می‌کند تا پا به عرصه قطعاً دلنشین و قطعاً غمبار و شورانگیز و قطعاً شریفِ آواز بگذارد. یعنی می‌بیند این صدا - شدتِ حرارت و هیجان، صدائی غالباً فکور و غمناک که در فاصله - فاصله‌هایی از گوشه‌هایی از آن لخته - لخته‌های شور و سوزِ زاری سر برمی‌کشند - نه تنها نمی‌تواند سر از ابتذال درآورد، بلکه حتی نمی‌تواند سر از معمولی معمول همگانی و سر از عشق و عاشقی درآورد، و می‌بیند دارد از جریانِ معمول به آن جریانِ پُرهممه و غوغائی ورود می‌کند و واصل می‌شود که در شروع گفتن از خوب و بدش، بخصوص در گفتن از عیب‌ها و کج و گولگی‌های حقارت‌های وجودش، زبان بیانی صادقانه می‌شود؛ صدائی که به زودی به توانائی و به توانائیِ رُو به تزايدِ صداقت، سرزنش‌کننده و بیرحمانه می‌شود تا آنکه کم‌کم سر به مُدارای توجیه و شفقت و غمخواری می‌گذارد... و در آنحال که در وجود «او» و در اینحال که در وجودِ حجازی دندان‌به‌م‌فشرده‌های نارضایتی و احساسِ حقارت و آه و افسوس و پشیمانی را هست، اُم‌کُلْثوم دارد چیزی را می‌خواند که مُرادِ آنرا به ترجمه می‌رساند؛ چیزی مغایر یافته‌ها و داده‌های خیال و چیزی که با وجودِ فاصله و تفاوت، به همان حال برعکسِ زمینه و زمینه‌کاری خیال نیست:

«دلِ من! نپُرس که عشق کجا رفته؛ دِژی از رویاهای من بود که فرو ریخت
سیرابم کن و بگذار از ویرانه‌اش بنوشم و تا اشک می‌ریزم، داستانش را
برایم بازگو...»

صدای حجازی به بی‌اختیاری درآمد: «پس باز هم که...» و به تعجیل اضافه کرد: «اما نه، باز خوبه!»

مُرادِ به‌جای به‌صدا درآمدن، به معنی حرفِ آخرِ حجازی پرداخت. دید کاربُرِدِ صدای اُم‌کُلْثوم در بیانِ یک عشقِ به‌یُن‌بستِ شرایطِ رسیده و ناکام، همراهیِ آن میزانی از شور و حرارت و جدّیت را دارد که قالبِ مناسبِ پروردنِ هر احساسِ تاریکی برای حجازی و برای هر شنونده‌ای می‌شود و برای همین است که حجازی در ملاکِ همیشگی بی‌همتائیِ صدا تن به رضایت داده است...

و حجازی باز به صدا آمده: «گمان کنم پشیمونت کردم از ترجمه. ساکت نمون جان من. دوست دارم ترجمه کنی برام یه جاهانشو باز.»

تکان سر و چشم مُرادی به پائین به موافقت، گفت: «باشه.» و گفت: «محمود! این "خرابه‌ها" یکی از ترانه‌های قشنگشه اما در آخرش کار به یه نتیجه‌گیری خرافاتی می‌گشه: یعنی همون‌طور که پیشتر رسوادم، در حالی‌که ناکامی‌های اجتماعی اکثراً حاصل شرایط سیاسی - مذهبی‌ان یا همون طوری‌که در اوایلِ خودِ آواز میاره نتیجه‌ایَن که "معشوق" یا "معشوقه" "خودخواه و فاسد و هوسبازه" - که اینا باز خودشون برمی‌گردن به همون حساب سیاسی - مذهبی - در دو - سه جای آواز تمام گناه یا بیشتر گناه انداخته می‌شه به گردن "تقدیر"؛ اینجوری که اول می‌گه: "عزیزم، همه‌چیز در دست‌های تقدیر است" و با مکث برای چشم‌بردن و چشم‌بردن‌هایی به دفتر، گفت: بعد می‌گه: "همه این سختی‌ها به خواست و اشتباهِ خودمان نبود" و آخرش باز مثلِ اول می‌گه: «این فقط "تقدیر" است». حتی یه جا راحل می‌شه "ناامیدی" و "پناه‌بردن به مرگ" که می‌خونه: "چه زمانی این اسارت به پایان خواهد رسید / گی دنیا را پشت سر خواهیم نهاد" ... البته اُم اشعارِ ترانه‌هاشو غالباً از شاعرهای خوب می‌گیره و حتی از خودمون ترانه "رباعیات خیام" رو هم خونده، اما توی این آواز "خرابه‌ها"، شعر منحرف می‌شه و حرف نادانی و خرافات دینی می‌شه و یه خواننده خوب خودش مقصره وقتی‌که تن به خونندن اشعار بی‌ارزشی میده که باعث بدآموزی‌ان...»

حجازی سنجیده و محکم گفت: «بله، درسته کاملاً!»

و مُرادی به خواندنِ تگه‌ای پرداخت که خوانده شده بود:

«دستس سوی من دراز شد

درست مانند دستی که از بین امواج سوی کسی که دارد غرق می‌شود

دراز شده است...»

و برای ترجمه آنچه که خوانده می‌شد، صبر کرد و به انتظار شنیدنِ خوبترهائی باز صبر کرد و حجازی هم ملتفت، صبر کرد تا زبانِ مُرادی و گوش‌های خودش به ترجمه رسیدند.

«چشمانِ عشقم جادو می‌کنند و عزّت و بزرگی و شرم بر مُرگانشان

جاریست

مانند فرشته‌ای زیبا با ثبات و ظالمانه قدم برمی‌دارد...»

و از ترجمهٔ بی‌تی صرف‌نظر کرد تا به مصرعِ اوّل بیتِ بعدی رسید:
 «مانندِ خورشیدِ درخشانی که از دست رفته است...»
 باز به سکوتِ حذف‌هائی رسید تا باز به ترجمه‌ای رسید:
 «در مسیرِ مهتابِ گام برداشتیم و سرشار از شادی و نشاط بودیم...»
 و وقتی رفت تا به ول‌کردن‌هائی دیگر، ترجمه کرد:
 «صبح مانندِ بُرجی تابید و با حریقش ما را سوزاند
 و دنیا باز به ترتیبِ قبلش بازگشت و هر عاشقی راهِ خودش را در پیش
 گرفت...»

و صدا به اوج‌گرفتن و اوج‌گرفتن‌هائی چنان به شورانگیزی به تحریکی
 فزاینده می‌رسد که حجازی به‌خود پیچ می‌آورد، سیخ می‌نشیند و نگاهش به
 جستجوی حالِ مُرادِی در انتظارِ مُشابهتِ به‌حالِ خودش، نگاهِ انتظارِ ترجمه
 هم می‌شود تا می‌گوید: «حالا! حالا چی می‌خونه جانِ خودت؟»
 مُرادِی بَری از حالِ حجازی، به‌نشان‌دادنِ خندهٔ کوچکی گفت: «اتفاقاً اینجا
 درست یکی از همون جاهائی که وقتی که بشنویش، کاملاً می‌رسی به حرفِ
 من که اگه زبون رو ندونی بهتره و توی حالِ خودت بیشتر غرقه می‌شی؛
 یعنی اینجا که سُوز و گدازِ صداش اینهمه اوج گرفته، در خدمتِ همون
 خرافات، که برات گفتم، قرار گرفته... (به‌حالِ چشم‌بردن‌هائی به دفتر) پیش
 از رسیدن به جاهای ناچور، اوّل به چیزِ جالبی رو خوند که میگه:
 "می‌دانست که اگر زخمی باز شود، خاطره‌ها تجدید می‌شوند و زخم‌های
 دیگر نیز سر باز خواهند کرد" و بعد می‌خونه.. یعنی خونده: "عزیزم،
 همه‌چیز در دست‌های تقدیر است / همهٔ این سختی‌ها به خواست و اشتباه
 خودمان نبود" و البته بعد از همین حرف، با یه کمی امیدواری خونده: "شاید
 روزی سختی‌هایمان در برابرِ عظمتِ اشتیاقمان کمر بشکنند"، اما آدم با اون
 حرفای پیشی دیگه زده شده رفته پی کارش، خصوصاً که بعدش باز میگه:
 "اگر هرکدام از ما راهِ خودش را برود، نگو که خواستِ خودمان بوده است /
 این فقط تقدیر است!"»

حجازی مثلِ علامتی کمر را به آهستگی به دیوار رساند و گفت: «راستی هم
 که! با اون رقم حرفا آدم یه‌هو برزخ می‌شه، اونم علی‌الخصوص درحالی‌که با
 سُوز و طعم و تلخی که به صداش رسیده انتظار می‌رفت معنی حرفاش خیلی
 خوب باشن...»

و هر دو کماکان با گوش‌دادن به غلغلۀ انبوه صدا، لحظه‌های فراوان

سکوتی را آوردند که ترجیح می‌شد تا صدای مُرادى درآمد: «محمود! معلومه که چشمتانو خواب گرفته.»

حجازی به فوریتِ حاشا گفت: «من؟ "خواب"؟ نه، خواب کجا حالا...»

- چرا، چرا. حواسم بت بوده و معلومه که خواب دیگه پُر چشمتا. تو برعکس من عادت داری زود بخوابی.

- بله، اما مگه چی می‌شه اگه که یه شب هم دیر بخوابم؟

- چرا؟ مگه حکمه که دیر بخوابی؟ (و با دست‌کشیدن طرفِ حجازی، گفت:) تو رادیو رو بده به من تا بگم چکار کنی. (رادیو را گرفت) دراز بکش و منم دراز می‌کشم و لطفش به اینه که با صدای اُم به خواب بریم. یعنی هروقت که خوابمون برد، برد. مثلِ دُورهُ مَرغاب.

حجازی گفت: «باشه، چشم.» و دراز کشید.

مُرادى رادیو را به میانه می‌گذارد و با پائین‌کشیدن فتیلۀ فانوس، دستگیرۀ فانوس به دستش، بلند می‌شود و به برداشتنِ دو - سه قدم فانوس را به زمین می‌گذارد و پا برمی‌دارد و در را می‌بندد و به خمیدن، سنگِ بزرگی را به پشتِ در می‌سُراند و برمی‌گردد و به حالتی متأملِ طوری به آهستگی احتیاطواری دراز می‌کشد که انگار کمر یا گردنش عیبی پیدا کرده است. روی پهلوی می‌افتد و صدای اُم‌کُلُثوم را به کم‌کردنی، زمزمه‌وار می‌کند و روی پشت برمی‌گردد و نگاهش به بالای دیوارِ مقابل و به سقف می‌رسد و به معنیِ حال متوقّف می‌ماند... اتاق «هم» به هیئت و رنگ و روی آرامشی و آرَمیدنی معصومانه و شریفانه نائل شده و صدای نغمه‌پردازانه را ژرف‌تر و آراسته‌تر می‌سازد... خاموشیِ دو دوست حاصلِ تقسیمِ توجّهِ نظاره‌وار به صدا و به صدای حرف‌ها و فکرهای ازسرگذرانده است... خواب خیلی به حجازی نزدیک شده است و غلظتِ سایه رُو به تزایدش مستمراً خود را به روی روشنائیِ فکرها می‌اندازد و به روی آواز و لزومِ آواز می‌اندازد و او هنوز به ایستادگی نمی‌خواهد رُو به طرفش بگرداند، بخصوص که نمی‌خواهد مُرادى بیدار و تنها بماند. به خود می‌گفت: «نمی‌خوام که فردا رَد بشم ازش؛ می‌دونم که اصرار هم می‌کنه بمونم و نمی‌تونم دلخور ببینمش...» و ادامه داد: «راستی! دلشادیِ بزرگِ داستانای تازه‌شو هم هست ها! این آدم.. - باز میگم - مثلش گیر نمیاد و یه جواهرِ بی‌مثل و ماننده؛ هرچی که آدم دوستش داشته باشه و احترامشو بجا بیاره، باز کمه. این شخص اونه که مایهٔ عمر و جوونی و آینده‌شو میده و درست مثلِ یه چراغی می‌سوزه تا مردم خوب

بشن...»

و فضای اتاق و فضای ذهن‌ها و دل‌ها فضای روشن تقدیسی برای جریان تازه‌ای از عمل سازها گشته است... سادگی و سهل‌گیری وجود «بهمن معاشر سازگار» با کشیده‌شدن به‌طرف پیچیدگی دردمندی وجود «مُرادی» در نَوسان است و نمی‌خواهد و طفره می‌زند و به موسیقی جذب می‌شود که به فرق رسیده است؛ یعنی ویلن‌هایی به نرمی و روانی دیگری شروع به کار کرده‌اند و در کمتر از دقیقه‌ای به خاموشی راه به ورود صدای سننورمانندی می‌دهند و کمی بعد باز کار را شروع می‌کنند و دوباره در کمتر از دقیقه‌ای به انقطاع تازه‌ای می‌رسند تا نوبه را به صدای مخلوط چند ساز - فُلوت و تار و تنبور - بدهند، و «بهمن»، رُو آمده، می‌بیند از قرار معلوم «خرابه‌ها» به پایان رسیده و جا را به بی‌فاصلگی به آواز دیگری داده‌اند و می‌داند که حجازی ملتفت این موضوع نشده است... کار باز به دست ویلن‌ها افتاده است که صدای کف‌زدن‌های شدید بلند می‌شود و بهمین مطمئن از گمان خود، می‌بیند کف‌زدن‌ها باز به همان حساب پا شدن اُم‌کُلْثُوم مربوطند نه به نواها... و تنه‌اش به تنه «مُرادی عبوس» می‌خورد و کلنجاری از "گفت" و "توگفت" و "من‌گفت" و "نگفت" و "نه‌گفت" راه می‌افتد و طول صدای اُم‌کُلْثُوم را با کلمات ناشناس آورده است و در طول طولانی‌تر، صدای اُم‌کُلْثُوم به کشیدن کلمه «آه» درمی‌آید و «مُرادی» به‌زیر می‌رود و «بهمن» همچنان قرار یافته در بالادست، توجّهِش به درازی کلمه «آه» که تا به حدود بیست ثانیه می‌کشد و بالآخره به خطاب «ای محبوب من» منتهی می‌شود، حالش حال اشتعال و بُرد و نشأت می‌شود و ربطش دیگر بی‌ربطی با «مُرادی سخت‌فکر سخت‌سر»، دلش در وصول به درد واقعیّت دُور شدن «مَلِک» یا «مَلِک» یا «مَلِکوار»، به خود می‌گوید: «حالا دیگه خوابش برده. حالا دیگه اون مُژده‌های بلند اون چشما رو پوشونده‌ن... یا شاید هم هنوز بیدار مونده و به امیدگُوره من و خودش فکر می‌کنه...» و پرده سیاه و کورِ نومیدی بر حرف کشیده می‌شود و شروع به پائین‌کشیدن او می‌کند و وزنه‌اش در کفه ترازو از وزنه «مُرادی» در کفه دیگر سبک‌تر و سبک‌تر می‌شود تا مُرادی به بالا آمدن، رونق می‌گیرد و با بی‌اعتنائی می‌گذارد «بهمن» از دُور اُور کم‌اثری آواز خدشه‌دار مشغول باشد تا «خودش» - که «مُرادی» باشد - به اصل‌کاری ملاحظه و ملاحظاتِ غالب و معمول برسد...

در بسته مثل دیوارها و مثل موسیقی جارماندِ جاذب و مثل حضور

پوشاننده دوست، آبادی را جدا خواسته‌اند و جدا گرفته‌اند اما دیگر وقتش رسیده که برای ذهن (مُرادی) مجزّاکننده نباشند؛ برایش از تمام نقاط در و دیوارها مردمی پدیدار گشته‌اند که روزِ رفته را همانند هم‌روزه با دلتنگی و فکر و محرومیت و مَرارتِ پشتِ سر نهاده‌اند و کمی بعد از پائین رفتنِ نان و چای از گلویشان، با همان لباس‌ها و با همان شپش و کیک‌ها و با همان خاراندن‌های سر و گردن و پهلوها و دست و پاها، به روی لای لحافِ روی گلیم یا خرسک دراز شده‌اند، به‌حالی‌که غالباً این فکر را از سر گذرانده بوده‌اند که باز شرّ روزِ دیگری را از سرِ خودشان کنده‌اند، و حالا را به خواب رفته‌اند و به خواب‌های آشفته آشفته‌حالی یا به خواب‌های تسکین و مُدارا یا به خواب‌های تغییر - تغییری - رسیده‌اند... وجودش در محاصره، در کُش و کُشِ بیقراریِ معمولِ تنهائی، با رُودررُویی با خود، به خود گفت: «هرقدر دانش و درکِ آدم بالا بره، به همون اندازه بیشتر متوجّه می‌شه که خوشبختیِ فردی بدونِ مُشارکتِ خوشبختیِ عمومی وجودِ واقعی نداره. یعنی اونی که واقعاً بفهمه، هرگز نمی‌تونه از این فکر طفره بزنه که در صورتی‌که دستش به دهندش می‌رسه، دستِ کم سهمی از اونچه که می‌خوره و می‌پوشه و سهمی از رفاهی که داره و سهمی از امکاناتی که داره، در واقع از مردمِ محروم و تیره‌روز دزدیده شده و حقیقه "حرام - آجل" شده...»

صدای اُمّ کُلثوم که تقریباً هیچگاه شنونده را بی‌تفاوت نمی‌گذارد و که جریانی‌است با نقطه‌شروعی در به‌راه‌افتادنی در چند دهه بسیار سخت رفته و همچنان وصف‌الحالِ انطباق بر راه‌های بسیار دشوارِ بجامانده حالیّه است و نقاطِ اساسی‌اش قطعاً به دهه‌های آینده نیز سر خواهند کشید، کلامِ اصلی‌اش حرفِ عشق و محبت است و فقط حرفِ عشق و محبت نیست و به این هردو معنا، به طورِ کلی مُنادیِ درجه‌بالای شُربختیِ عمومی است در محرومیت از عشق و محبت...

در گذرِ حدود ده دقیقه، حجازی نه صدائی کرده و نه حرکتی نشان داده. مُرادی به دقّت می‌رسد تاآنکه صدای تغییرِ تنفّس به گوشش می‌رسد و بعد صدای خُر و پُف کوتاهی درمی‌آید که لابد از اثرِ کج‌قرار گرفتنِ سر و گردن به بالش ناشی شده است... با دست‌بردن به کاستنِ صدا و به برداشتنِ رادیو و به زمین نهادنش در کناره سمتِ چپ، حجازی که به جنبیدن افتاده بود، صدایش چسبان به دهان به جهتِ خواب، گفت: «خاموشش نکن، بیدارم!» مُرادی گفت: «بیدار چی بودی! اقلّاً نیم‌ساعته که خوابت برده بود. بخواب

دیگه. اُم رو همیشه هست، خوابو همیشه نیست.»

- باشه، اما تو خاموشش نکن.

- خاموشش نمی‌کنم. بخواب، جانم. خودم هم تا یه ربع‌ساعت - نیم‌ساعت

دیگه می‌خوابم. شب‌به‌خیر...

- شب‌به‌خیر، بهمن‌جان. شب و روزت به‌خیر.

- ملافه رو بگش رُوت سرما نخوری.

- بله، بله...

نزدیک به بیست دقیقه بعد اُم کُلثوم تمام می‌کند. مُرادى در دَم‌های رساندنِ سر به بالشِ نازکِ شهرى و کِش آوردن به پاها و ران‌ها، رادیو را خاموش می‌کند. صدای سکوتی به بی‌فرستی بی‌فاصلگی حاضر می‌شود که پاره‌سکوتی است جداگشته از سکوتِ فرمانروای حوزه بیابانی و محبوس و مثلِ موجودیتی زخم‌خورده، زنگدارتر و آشفته‌حال‌تر و نالان‌تر و بنابراین پُرتر و کاری‌تر به انتشارِ تاریکیِ معناها - به انتشارِ معناهای تاریک - می‌پردازد... در کمتر از نیم‌دقیقه مُرادى به خود می‌گوید: «مگه این میذاره بخوابم؟ خوبه رادیو رو روشن کنم...» و به خود جواب می‌دهد: «نه، این می‌شه یه عادت. وانگهی، زود باطری‌ها و همه باطری‌ها تمام می‌شن و باطری از کجا گیرم میاد...»

سگی پارس می‌کند و صدای پارس در حکمِ ناچوری با آرامش و با صدای سکوت، به کوتاهی خاموش می‌شود؛ شاید سایه‌ای به نظرِ سگ رسیده بود و شاید هم که سایه‌ای - چیزی به‌نظرش نرسیده بود و فقط در حسب‌الوظیفه‌ای باستانی به‌صداکردنی درآمده بود؛ صداکردنی معنادار که با «همچنانِ معنا» هشدار دهد که دستِ آدم‌ها باید همیشه در دستِ ناامنی و خطر و دلشوره باشد و باید که با «خواب‌بیداری» بخوابند، زیرا دوره همچنانِ دوره حکومتِ «قَدَمَتِ سیاه» است... و «بهمنِ مُرادى» به جلوگیری از سر بازکردنِ شُورِ یک معنای تازه، نهیب‌وار به خود می‌گوید: «دیگه بس! بخواب! نه اینه که فردا - پس‌فردائی رو هم هست؟». دلگرمی و دلشادیِ فردائی که باز دوستش با او خواهد بود به این حرفِ اراده راه باز کرده بود...



حدودِ دو هفته بعد در روزِ چهارشنبه برای دعوت از مُرادى از طرفِ

«زَرَّاسَوْنَد» و «کلانتر» برای پنجشنبه - جمعه، دو دانش‌آموز از «چگارمان» به دابلوطان می‌رسند و مُرادِ قولِ صبحِ جمعه را می‌دهد و صبحِ جمعه با خوردن نان و چای شیرین، هنوز ساعت به هشت نرسیده، ساکِ آبی کوچک، آویزان به شانه‌اش و دفتر و خودکار به دستش، راه می‌افتد... با وجودِ مشغولیتِ نوشتن، با عادتِ تندروی در زمین‌های صاف یا بالا - پائینِ بیشترول‌شده، حدودِ سه‌ربع‌ساعت بعد به کنارهٔ دُورِ آبادی «گُریه‌ها» می‌رسد و با کمی بیش از نیم‌ساعت با پدیدارشدنِ صافیِ آبادی چگارمان، از مقابلِ دُورِ ساختمانِ گچ - سنگیِ دبستانِ «ناصرخسرو» سر درمی‌آورد و در زمینِ کمی سر‌اشیبِ جلوِ دبستان در حدودِ نود قدمی، چشمش به سه هیکل از چهارهیکلِ منتظره‌ای گیر می‌کند که دیده‌اند و به پیشواز سرازیر شده‌اند و به زودی توقّفشان در سی و چندقدمی، توقّف در مقابلِ درازیِ چارمنابذیرِ آبِ گل‌آلودِ هرزِ پیداشده پس از بارش‌های روزهای اخیر در گودی و پهنای کم و درازای زیادِ یک شیار است که چند سنگِ بزرگ قرارگرفته در پهنایش، پُلِ عبور شده‌اند... به گذاشتنِ دفتر و خودکار در ساک در لبِ آب، با شتابی به پاها تند می‌کند که حاصلِ فروتنی و دلپاکی‌ئی است که حکم می‌کنند هرچه زودتر خود را برساند و با «همین‌ها» بود که کمی پیش از رسیدن به لبِ آب، چشمش به لاغری و بلندی و شُل و ولّیِ شلوار - پیجامه‌پوشِ کلانتر و به کوتاهی - چاقیِ علانی و به بلندیِ خیلی «پُر» و باز پیجامه‌پوشِ زَرَّاسَوْنَد، با تأکید به خود گفته بود: «یا نباید می‌اومدی یا حالا که اومده‌ئی نباید سردی و دُوری و فاصله و کم‌محلیِ نشون بَدی و درست برعکس باید تلاش کنی رُوشون اثر بذاری و حدّاقل یه قدری بگشی‌شون بالا... غیر از این، تو باید با یه رفتارِ طبیعی که اونا رو هم از قیدِ دربیاره، پی ببری که جدا از شنیده‌ها، دیگه چی‌آن، مجموعاً و واقعاً چی‌آن...». رسیدن و پانهادنش به زمین، پانهادنش به نقطه‌جائیسِت که با پس‌کشیدنِ تدریجیِ آب، نواری از گل و شُل با پهنائی بیش از دو متر شده است. در وضعی که نگاهش نگاهِ همچنان کارکردن به سه‌نفر در رعایت شده است، در پابرداشتنِ پایش می‌لغزد و نمی‌تواند جلوِ خودش را در افتادن روی پهلوی راست بگیرد، هرچند که با تکیه‌گاهِ رسیدنِ کف و کنارهٔ دست و مچش به گل و شُل، سریعاً پا می‌شود... سه‌نفرِ ایستاده در پشتِ نوارِ مرزیِ گل، به‌سرعتِ بی‌فایده‌ای به‌جلو جنبیده‌اند و به گل پا نهاده‌اند و با همان سرعت به‌صدا آمده‌اند: «آخ! ای داد! آخ! پاش سُر خورد با گل و شُل لعنتی! افتادی؟! ای داد بیداد هی!...»

دل‌سفیدی مُرادى آغشته به لگه‌های شنیده - دانسته‌ها، در رسیدن به آب شستشودهنده هرچند کم‌اثرِ حرف‌های غمخواری، به جَلّائی می‌رسد و در همین دَم‌ها مغزِ «مخالفت‌سرای ناراضی» او به این رضایت رسید که دستِ پیش‌آمده زَرّاسوند برای دست‌دادن نمی‌تواند به دستِ گِلّی - که مشخصاً سوا و بالا گرفته شده - برسد!... زبانش و زبان همه تقریباً باهم به ادای کلمه «سلام» رسیده‌اند. دستِ زَرّاسوند به بی‌تردیدی به دستِ چپِ مُرادى رسیده و به فشاردادنش تا حدّ کمی به دردآوردنش رسیده و دستِ مُرادى هم در حکم سرب‌زیرى صاحبش درکارِ دل، دستِ زَرّاسوند را به‌فشار و تکان درمی‌آورد و زَرّاسوند که رُوبوسى را در آشنائی تازه و در دیدارِ پس از دیدارِ کوتاه گذشته زود دیده، در متوجّه‌کردنِ سر و گردن و چشم به کناره راستِ شلوارِ مُرادى، به دُورى از خنده‌روئى، به مهر گفت: «گِلّ - شلّی نشده شلوارت؟ اذیت نشده‌ئى؟»

همه پاها به دُورى از نوارِ گِلّ و شلّ به شتاب به سفتی زمین رسیده‌اند و مُرادى رُویارو قرارگرفته با کلانتر و علّائی، جواب زَرّاسوند را مثلِ جواب به حرفی مهم، به محکمی ادا می‌کرد: «نه، اصلاً»، در آنحال که اوّل چشمش و بعد ذهنش از زَرّاسوند نقشِ صورتی بزرگ و سبزه را با پائین - بالاشدنی در ناصافیِ چروک‌مانند، از خود و به خود عبور داده‌اند... کلانتر که با گرفتنِ آرنجِ راستِ مُرادى و با خنده‌ای قَتّ و فراخ سر و پوز را برای رُوبوسى جلو کشیده و مُرادى را به‌خاطرِ اهمّیتِ دیدار هنوز به‌یاد «لب‌شتری‌بودنش» نینداخته، ملچ‌ملچ‌کنان رُوبوسى می‌کند، و علّائی که نوکِ پنجه‌اش به ساعدِ مُرادى رسیده و منتظرِ رُوبوسى است، رُو به زَرّاسوند گفته: «باز الحمدلله که پاش پیچ نخورد یه جُورى بشه...»

مُرادى سرش به چرخیدن و جلوکشیدن برای بغل‌گیریِ علّائی، خنده‌اش به بی‌اختیاری به تغییرِ بزرگ‌شدنِ بیشتر و به معنایش می‌رسد و فرصت ندارد به ذهن بیاورد که معلوم نیست چرا این صورتِ درشت و چاق را سُرَب‌مانند مات و ته‌آبله‌ای‌وار یافته و چرا این «چشم‌های معروف» به‌رنگِ سبزرنگ‌پریده یا رنگ‌رفته از ذهن عبور داده شده‌اند... و زَرّاسوند از کنارِ علّائی، دستش به شانه مُرادى و چشمش به مُرادى، خنده‌اش صدا کرد: «هیچ‌هیچ!» و صدایش با کش‌آمدن به معنا، گفت: «این آقا رو آگه درست بجا نمیاری، بِش می‌گن "ابراهیم علّائی"!»

مُرادى پس از شتابِ رُوبوسى با علّائی، «همان خنده‌اش» در ادامه و

تشدید، فقط پیدا کرد بگوید: «به، اختیار داری!...» چون علّائی نگاهش به زَرّاسوَنَد، با چشم‌بستن - گشودنی، به غرور و تمسخر می‌گفت: «ای خدا! اونوقت که من و بهمن باهم بودیم، تو کجا پیدا بودی؟!» و نگاهش به مُرادِی، گفت: «بیّع! می‌دونی از گی تا حالا ندیده‌مت؟ این سخته والله!»

کلانتر به‌صدا می‌آمد که مُرادِی با جستجوی جواب، گفت: «متأسفم! بله!...» و پشیمان از رُوبوسی‌نکردن با زَرّاسوَنَد، دستش به شانه زَرّاسوَنَد رسید و سر را جلو برد و زَرّاسوَنَد در تعجیل و حرارتِ شادی، سر پیش کشید و رُوبوسی کردند... و کلانتر به ذوق می‌گفت: «ای چشم‌گر به‌ای! دیگه می‌خکوب نگهش ندار سر پا با اون هیکلت که انگاری تیرِ تپه و با اون نطق‌کردنت و بذار زودتری بریم دستشو بشوره اقلّا!»

علّائی گفت: «ای عرب بدعرب! تو؟! تو دیگه تکلیفت معلومه و من دیگه بهتره که هیچی بت نگم جلو بهمن!»

زَرّاسوَنَد، چشمش به کلانتر، به خنده گفت: «ها، انگاری یه تحفه‌ای هم بوده و آقای مُرادِی خیلی هم شایق به دیدارش بوده که اونجور میگه!» شروع به پا برداشتن کرده‌اند و صدای کلانتر به‌ضربِ تصدیق صدا می‌کند: «هاع!»

مُرادِی که بین علّائی و کلانتر پا برمی‌داشت و، خندان، چشمش به هر سه می‌رفت، دید علّائی باز چشم بست و گشود و بعد پشت دست را با بی‌اعتنائی به حرکت درآورد تا به زبان آمد: «من کارم به کار شما نیست و فقط همینو دارم بگم که به‌قولِ خودمون "هرچی که لُر میگه / از دل پُر میگه!"» به آهستگی‌ئی که به‌نظرِ مُرادِی شبیه آهستگیِ گنجی و سردرگمی است، رُو به بالا پا برمی‌دارند و چون هر حرفی که بیاید خوب است، کلانتر و زَرّاسوَنَد به ظاهر حیرت باهم صدا کرده‌اند: «آ آ آ!» و کلانتر گفت: «اینم "مَثَل‌ها"ش که می‌زنه‌شون برامون!»

زَرّاسوَنَد گفت: «پس چی! فقط یه مشت مَثَل - مَثَلِ کَل و کُل یاد گرفته و هر جا و به هر حسابی میگه‌شون!»

و نوبتِ کلانتر شد که گفت: «پس چی!» و گفت: «پس مگه به فکره که یه چیز دیگه‌ای از دنیا بفهمه؟!»

زَرّاسوَنَد با سر به‌هوا روانه‌کردن به تکانی و به خنده انکار گفت: «نخیر، خدا نکنه!» و بی‌خنده و زود گفت: «اما عجاله دیگه بس رضا. ما هنوز حال - احوالی و پُرس و حالِ درستی از مُرادِی نکرده، باز دَوِرِ ابراهیم رو

گرفته‌ئیم!»

عَلائی، خنده‌رو، گفت: «خوبه که خودتون هم می‌گین و به‌گردن هم دارین که جلو هر شخص تازه‌واردی هم جلد خودتونو نشون میدین!»
و کلانتر جواب زراسوند را می‌داد: «بله، ولی نه آخه نمیداره که آدم به حواس خودش باشه و از جا نزنه به‌در؟!»

عَلائی گفت: «حالا یکی مثلِ بهمن که خبر نداره، خیال می‌کنه که مسخره - تیارت درآوردن و اَلْقَه‌کردن و سبکی‌درآوردن شما فقط نقلِ حالاس و نمی‌دونه که این فعلِ همیشه‌تونه و تَکِ حالائی نیست!» و فُرُروار گفت: «دیگه بس! دیگه بس‌تونه هرچی که جلو بهمن هم خودتونو نشون دادین که جَخت از راه رسیده . یعنی جَلد به کارتون پی برده که چه نُمره‌ای هستین!»
کلانتر به خنده درازی - کُلفتی لب‌هایش و صدایش هم مثلِ هیکلش و حالتش نزار، گفت: «ای جُغدِ چشم‌درشت! تو؟! من فقط قشنگ تو رو می‌شناسم و خدا و دیگه هیشکی!»

زراسوند هم نیشش به خنده پیدا، گفت: «نه، باید بگی: "ای خَفْت - خواری همهمون به همه این حدود تا حدود!"»

عَلائی به رساندن طعنه جواب به حرف‌ها، چشمش بیشتر به حالِ کارکردن طرفِ نیمرخ مُرادِی، گفت: «معلومه! یعنی الحق که شما حق دارین! البته همه چاراطراف به کارِ همهمون یک‌به‌یک پی برده‌ئن و می‌برَن!»
زراسوند از کنارِ کلانتر به بیشترسرکشیدن به‌جلو برای نگاه‌کردن به عَلائی و انگشتِ سَبابه‌اش هم به‌تهدید جلوکشیده، گفت: «ببین ابراهیم! سرزبونمو واز نکن به‌جونِ خودت جلوِ مُرادِی اگه گوش می‌گیری ازم!...»
عَلائی به‌خنده و با دست‌کشیدنی به‌موهای سیاه و صافش، گفت: «پنهانی‌ئی به کارِ من نیست که بهمن خودش ازش خبر نداشته باشه. تو اگه راست می‌گی و نه دروغ، پس یه چار کلام از خودت بگو!»

زراسوند با نگاه‌کردن به کناره‌دُور و به هوا، گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ! تُف به شیطونِ حرامزاده! هرچند که می‌خوام هیچی نگم، نه نمیداره ها!»
عَلائی به‌ضربِ حیرت و بی‌اعتنائی صدا کرد: «آ!...»

کلانتر لب و دهانش کِش‌آمده تا حدِّ امکان به‌خنده، میچِ مُرادِی را به تکان‌تکان درآورده است. مُرادِی نگاهش طرفِ زراسوند، به رقیق‌کردن حرف‌ها و نگاه‌داشتن‌شان در چهارچوبِ شوخی، گفت: «ساییار! انگار حریفِ زبونِ ابراهیم نمی‌شی!»

صدای علائی باطمینان و قطعیت گفت: «نه که حریف نمی‌شه! مخصوصاً که به تعریف، خودت می‌دونی که به‌قولِ گفتنی "هرکی رو که حساب پاکست / از محاسبه چه پاکست"، علی‌الخصوص که من به وقتش چل و چار گز زبون درمیارم!»

و زراسوند هم چشمش به مُرادِی، می‌گفت: «نه، این چون می‌دونه که جلو تو ما نمی‌خوانیم دَورِشو اون جوری که باید بگیریم، حالا زبون درآورده!» و رُویش طرفِ علائی، گفت: «ببین! بعد همینا رو از توی همون چشمای سبز - سبزت درمیارم!»

علائی گفت: «"بعدت" رو هم لا‌بُد نمی‌میرم و می‌بینم!» زراسوند گفت: «بسیار هم خوب! پس بعد نرنی به حاشا همینو ها!» علائی نگاهش به‌جلوِ پایش، گفت: «هیچ هم نمی‌زنم به حاشا! "حاشا"ی چی، "چیز" چی!»

کلانتر که هنوز می‌مُرادِی را ول نکرده بود اما دیگر تکان - وکانش نمی‌داد، گفت: «طرف! هیچ پیشِ خودت نمی‌گفتی که یه رفیقِ قدیمی هم دارم و باید یه وقتائی اقلأ یه سراغی ازش بگیرم، ببینم زنده‌س، مُرده‌س؟» از تکیه‌کلامِ «طرف» و از بی‌معنائی و ابتذالِ حرفی که در دفعهٔ اوّل دیدار هم زده شده بود، دلِ مُرادِی زیر و رُو شد و در فکرِ سختی اینکه جوابِ بیجوابی - ناچاریِ خودش هم مثلِ همان جوابِ در دیدارِ اوّل جوابِ مبتذل می‌شد، گفت: «آخه رضا، من کجا بودم، تو کجا بودی، چاره چی بود...» و سخت‌ترش بود که دستش به دستِ چه «موجودی» است!... و چشمش به فرار از هیکلِ فکر - از هرفکری، از هر ذره‌پشیمانی‌ئی از آمدن - به‌ساختمانِ درازِ کلاس‌هائی و اتاقی رسیده است که همانطور که در پیشاپیش، در پشت و پهلوها هم با خانه‌های کاه‌گلی فاصلهٔ زیاد و فاصلهٔ معنی پیدا کرده، و بعد توجّهِش به‌جلوِ ساختمان به یک موتورسیکلتِ سرخ‌رنگ - موتورسیکلتِ «پیکار بابی‌سوادی» - می‌رسد و نگاهش به دود و دَمِ نازکی می‌رسد که از منقلِ بلند شده و در دَور و بَرِ دود سه دانش‌آموزِ دوازده - چهارده‌ساله را می‌بیند... و ملاحظه می‌کند که با وجودِ لَقّقه‌ها و خنده‌ها و خنده‌روئی‌ها، هنوز «قید» را هست و اصلاً بیشترِ شوخی - خنده - خنده‌روئی‌ها برای همین است که به بیجائی یا به نابجائی پیدا شده‌اند؛ یعنی دریافته که قید را دیده‌ها و شنیده‌ها در بارهٔ خودش به وجود آورده‌اند و با دید هر سه نفر زادهٔ فرقِ خودش با خودش است... و با بهانهٔ جای خالی

حجازی، می‌گوید: «راستی! پس کو محمود؟»

هرسه باهم و به تعجیل به جواب پرداختند:

- میاد...

- می‌بینیم دیر کرده...

- جن بزنه به همون سرش! می‌بینیم تو راهت دُور، اومدی رسیدی و او با

یه وجب راهِ گرگ‌ها هنوز پیداش نشده.

- مُرادى! اگه می‌خوای، یکی رو می‌فرستیم جلوش...

مُرادى گفت: «نه، نه. چه لازمه...» و چشمش طرفِ زَراسوند، صدا زد:

«ساتیار!...»

زَراسوند با توجّه و گرم گفت: «جانم، بله...»

مُرادى گفت: «لطفاً دیگه به من نگو "آقای مُرادى" و "مُرادى".»

زَراسوند به خنده گفت: «چشم، چشم، حتماً.»

پسرهای دُور و بَرِ منقل به برداشتنِ قدم‌هایی به پائین، در پانزده -

شانزده قدمی کنارِ هم ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. زَراسوند چشمش به آنها،

صدایش آمرانه - طلبکارانه و تشرمانند درمی‌آید: «های! شما! دراز - درازها!

پس چرا تیس و ایساده‌نین به‌جلومون؟ نکنه می‌خوانین عکس‌مونو بندازین؟!»

معلوم است که حرفش تمام نیست و می‌خواسته برساند که چرا بیکار

مانده‌اند، که بچه‌ها به عجله و به خنده لازمِ جواب به‌صدا آمده‌اند:

- بگو چه بکنیم تا...

- چشم. چه بکنیم؟

- آتش - منقل داره حاضر می‌شه، کتری رو هم گذاشته‌یم روی اُجاق.

- فقط خواستیم یه سلامی بکنیم.

- بله والله؛ خواستیم یه «رسیدن‌به‌خیری» بگیم...

- یعنی آماده‌س همه‌چی.

باز خواسته‌اند به‌جلو بیایند اما می‌خکوب با به‌صدا آمدنِ زَراسوند، به خود

ندیده‌اند، نتوانسته‌اند.

مُرادى به‌حرف می‌آمد که زَراسوند به‌صدا آمد.

- از لحاظِ «خوشامدگفتن»، بارک‌الله، اما پس کو آب‌خوردن‌تون برای یه

تشنه‌ای که از راه رسیده؟ آفتابه‌تون حاضره؟ بیارین آقا دستشو بشُوره که گِل

- گلی شده. صابون هم بیارین.

و مُرادى به‌صدا آمده: «بذارشون، ساتیار...»

بچه‌ها در جنبیدن‌های بِلاتکلیفی در به‌هم‌خوردن و پراکنده‌شدن، به حرف آمده‌اند: «آفتابه پُره. چشم. همین الان...»
و مُرادى در چندقدمى صدا مى‌زد: «به‌به! چه بچه‌های فهمیده و مؤدب و ثر و تمیزی!...»

بچه‌ها در شتاب پا برداشتن، بلندتر از حد لازم صدا مى‌کنند:
- سلام - علیکم آقا.

- سلام، آقای مُرادى. رسیدنت به‌خیر، خوش اومدى.
- سلام آقا. هی به‌خیر و شادى بیای.

مُرادى ایستاده جلو بچه‌ها، شادمانه گفت: «سلام بچه‌ها. سلام جانم.» و دست چپ را به دست‌دادن به دستشان رساند و آنوقت آنرا به شانه اولی و به پس شانه دومی رساند و بعد آنرا به موهای کوتاه و سیاه و سرپائینِ سومى لغزاند که ترکیبِ قشنگی برای چهره کوچک و سفید و قشنگش بودند و به همراهی کوتاه‌تری قد، کم‌سال‌تر نشانش می‌دادند... و گفت: «پس اسم‌تونو نمیگین بدونم؟»

بچه‌ها دچار به‌تعجب‌زیاد و با دلشادی‌زیاد و سپاس‌عمیق از این «تازگی»، به‌سرعت جواب دادند:
- فرامرز آقا.

- محمدجان، آقای مُرادى.
- خدمتکارت نعمت‌الله.

مُرادى چشمش به سومى، به اخم گفت: «نه، نگو "خدمتکارت"، خوب نیست این‌رقم حرف و حرف‌زدن.» و ملتفت به حال شتاب بچه‌ها به رفتن - که شتاب شرمندگی هم جزوش بود - گفت: «حالا برین اگه می‌خوانین برین، جانم.» و دستش را از کنار شانه «نعمت‌الله» رد گرفت.

و بچه‌ها برای رفتن، اول به جستنی ملخ‌وار کشیده می‌شوند...

هرسه آموزگار هم گیرکرده در مقابل «تازگی» و حالشان حالِ مقابله با آن، با وجودِ پادرمیانیِ حُرمتی که درکار است و نمی‌گذارد که نارضائی و بد به دل بیاورند، چه بلافاصله و چه به رسیدن و نشستنِ مُرادى در لبه سگوى جلو اتاق - یعنی جلو در و درگاهِ آخری - برای دست‌شستن، شروع به گذراندنِ فکرهائی از سر و دل کرده‌اند و مى‌کنند:

«- این.. خیلی دیگه...»

«- یعنی تا این حد اینجوره دیگه؟...»

«- می‌دونم که اهلِ تظاهر نیست اما اینجور که رفتار بکنه، باعث می‌شه که دانش‌آموزاش دندوناشو بشمارن و پُررو بشن و پُرروئی درآرن...»

«- نه، اینه واقعاً. چه درست و چه نادرست.»

«- حالا کار نداریم، اما به این رقم هم دیگه خوب نیست!...»

«- تعجب خیلی بچه‌ها رو هم گرفت.»

«-... بله، این مردم اصلاً خوبی ورنمی‌دارن، اما بجای این فکر باید تا می‌شه بگششیمش به حرف ببینم آخه نیتش چیه و کلام حرف و عقیده‌ش چیه.»

«- یعنی اقلأً یه خُرده‌ش هم تظاهر نیست؟ ها؟ - نه، نه، چطور دلت میاد اینو بگی؟»

«- چیز یادگرفتن از یه آدم اینطوری هی خوبه. اقلأً باید درست پی ببرم چی رفته داخل سرش که تا به این‌درجه دست از خودش وِرداشته و سرشو کرده توی دهنِ هر خطری. از یه طرف از همون دَوْره دبیرستان تا حالا زده توی گوش و توی پُوزِ هرکسی که زورگو و لات و پُرمَدعا بوده و از یه طرف هم با خوندنِ شاید هزار تا کتاب دیگه دانشمند شده و بالأخره نویسنده هم شده و از یه طرف هم بی‌اینکه ابدأً در فکر احتیاط باشه، هرجا نشسته، تعریفای سیاسی کرده، باز از یه طرف هم که پاکیش ثابت شده حتّی برای یکی مثل این ابراهیم...»

«- از روی وجدان و حقیقت، آدم نمی‌تونه از حق بگذره که این شخص پاک دست از زندگی و جوونیش شسته و شده غمخوارِ مردمِ فقیر - ذلیل و هرچند که به عقیده من کارش اشتباهه و عاقبتش پشیمونیه و من هم نگرانم که آخر - عاقبتش چی می‌شه، اما بیحد قابلِ احترامه...»

«- با همه سال‌ها آشنائی - دوستی، هیچوقت پیش نیومده که من ببینمش به تعریف زیاد و حالاس که باید ببینم آخه چی می‌گه در باره هرحسابی. حرفای محمود که در بارمش گفته، جُوری نبوده‌ن که باید و شاید...»

زَراسوند روی سگو و علائی و کلانتر در پای سگو به ظاهر انتظار به طرفِ مُرادِ نگاه می‌کردند اما سکوتِ هرکدامشان می‌رساند که به تماشای گذرِ فکرها ایستاده‌اند... پا شدنِ مُرادِ مثلِ جریانِ بادی پراکنده‌کننده، حرف‌های فکر را پراکنده می‌کند. «محمّدجان» که به شتاب از درگاه اتاقِ پشتِ سرِ مُرادِ بیرون زده بود، حوله‌ای را به دستِ مُرادِ می‌دهد و مُرادِ با خشک‌کردنِ صورت و دست‌ها و به‌حالِ گفتنِ «ممنون» و شنیدنِ جوابِ «ممنونِ الله»، آنرا به دستش می‌دهد. نعمت‌الله که رسیده بود، لیوانِ شیشه‌ای

پُر از آب را به دستش می‌دهد... زراسوند و کلانتر و علائی به آهستگی به سمت درگاهِ اتاق پا برداشته‌اند. در سمت چپ چهار در و درگاه با چهار پنجره مربوط به مدرسه‌اند. در زیر پنجره پنجم - پنجره اتاق - نیمکتی گذاشته شده که رویش یک منبع بزرگ حلبی شیردار آب جا گرفته و پنجره که در نزدیکی به درگاهست، درازی فاصله‌ای را تا انتهای راست باقی گذاشته که می‌رساند اتاق نمی‌تواند تا آن اندازه دراز باشد و جا به اتاق دیگری نداده باشد... نعمت‌الله لیوان را از مُرادی گرفته که کلانتر صدا می‌زند: «نعمت‌الله! برو روی بلندی ببین حجازی از دُور پیدا شده یا نه. آگه هم پیداش نیست، زود ورنگردی بگی نیستش؛ یه دَمان وایس تا ببینی پیدا می‌شه یا نه.»

نعمت‌الله با دادن لیوان به دست «فرامرز» با تندکردن به پاها راه می‌افتد. از کناره راست اتاق پسری سیزده - چهارده‌ساله دیده می‌شود که به تعجیل می‌آید برسد. کلانتر به دیدنش صدا کرده: «ساتیار! امیرحسین اومد.» زراسوند به چرخیدن طرف «امیرحسین» که در ده - دوازده قدمی می‌آمد، صدا کرد: «هاه! خیر باشه! چی کردین؟»

فرامرز لیوان را به داخل برده و بیرون آمده که کلانتر صدا می‌کند: «های! فرامرز! محمدجان! تخمه‌جن‌ها! پس منقلو چرا هنوز نیاورده‌ئین؟ مگه منتظرین زغال‌ها خاک بشن؟»

محمدجان و فرامرز شتابان رُو به پائین می‌گذارند و بی‌نگاه‌کردن به کلانتر صدا می‌کنند: «الآن. گذاشته بودیم دودشون خوب بره. گفتیم دود دارن هنوز...»

کلانتر رُویش به مُرادی، به لبخند می‌گفت: «پس دیگه نوایس سرِ پا، بریم داخل.»

صدای امیرحسین گفته: «آقا! نَهم گفت بیام پُرس بکنم شروع بکنیم به غذا یا هنوز زوده؟»

مُرادی و پشت سرش علائی و بعد کلانتر پا به داخل می‌گذاشتند. صدای زراسوند پرسیده: «سر مرغ و جوجه رو کنده‌ئین؟» و امیرحسین جواب می‌داد: «نه هنوز.»

زراسوند به تندی گفت: «پس دیگه گی؟ پس مگه دیگه همه‌ش چقدر داریم تا ظهر و تا موعدِ ناهار؟»

امیرحسین بلند - باریک، لب‌هایش لب‌های فشردگیِ حالِ اطمینان و حق‌بجانبی، ایستاده مقابل زراسوند، گفت: «والله، آقا، نَهم گفت دو - سه

ساعت نشده، حاضر می‌شه، تعجیلی نیست به کار.»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «نه، نه، جَلَد میری میگی سراشونو بگَن و شروع کنه. دیر که بشه و کار که بگشه به عجله، اونوقته که برنج می‌شه شُوربا و خورش هم می‌شه آبگوشت! در ضمن! بگو بذاره برنج حسابی چرب باشه و غصه روغن حیوانی رو نخوره...» و ایستاده سر راه نزدیک به درگاه، راه می‌دهد که بچه‌ها منقل را به داخل ببرند...

در واردشدن‌های مُرادى و علّائى و کلانتر به اتاق، کلانتر دمپائى‌ها را از پا درآورده و علّائى کفش‌های بی‌بندش را کنده و مُرادى به‌حالِ پائین‌آوردنِ ساک از دوش که کلانتر آنرا از دستش می‌گشَد، در خمیدن برای گشودنِ بندِ کفش‌ها، ذهنش به کمکِ نگاه‌هائى مثلِ بارِ اوّل و بیش از بارِ اوّل به «وضع» - به «وضع‌دارى» - اتاق می‌رود؛ یعنی متوجّه دو خرسکِ نسبتّه بزرگ در بالا و گلیمی صورتی و نو در سمتِ چپِ اتاق و خرسک‌ها می‌شود که همه پهنای زیاد جز حاشیه‌ای باریک در سمتِ راست را پوشانده‌اند و در پائینِ پای فرش‌ها هم گلیمی بزرگ از طول پهن شده و دیگر جای زیادی لُخت نمانده. منظرِ راحتی و آسایشِ اتاقِ مَفروش و دیوارهای سفیدِ نامربوط به کاهِگِل، به تکامل - تکمیلِ بالش‌های بزرگ و سنگینِ اُستوانه‌ای شکل با رُوبالش‌های رنگارنگ در پای دیوارِ بالائی رُوبروى در و در پای دیوارِ چپ رسیده‌اند و منقلِ زغال‌های گُل‌انداخته رسیده و تازه به زمین رسیده، به گرمی - نرمی و صفای حالِ میدانِ بیشتری می‌دهد... و به راست ایستادنش در دَم‌های انتظار، کلانتر که ساک را به پای دیوار گذاشته بود، دستش به مهربانى به شانه او، به صدای مهربانى گفت: «ژاکِت رو بگن گرمِت نشه. پس تو یعنی می‌ترسیدی سردت بشه که همینو پوشیدی؟»

مُرادى دستش به دو لبه ژاکت به کندنش رفت و زبانش هم به بازشدن به ناچارى جواب گشوده می‌شد که علّائى به‌صدا آمد.

- راستى هم که! پس تو سرما رو زود آوردى بهمن؟ اونم تو ماشالله با این هیکل که اصلاً نباید سردت بشه!

و مُرادى که ژاکت را کنده و کلانتر آنرا از دستش گرفته، می‌گوید: «با اون بارون‌ها چون هوا یه کمى برگشت و صبح زود هم که بود، گفتم شاید یه کمى سرد بشه.»

کلانتر ژاکت را به‌میخ آویزان کرد. نگاهِ مُرادى درگیرکردن به‌درگاهى درانتهای راستِ دیوارِمقابلِ در که معلوم می‌کرد راه به‌جائى - به‌اتاقى، به

انباری، می‌برد، به‌جلو پا برمی‌داشت که همان صدای مهربانی کلانتر گفت: «حالا دیگه نوایس سرِپا، راه اومده‌ئی خسته‌ای. برو بشین تکیه بده و پاهاتو دراز کن.»

عَلائی هم به‌غمخواری گفت: «ها، اونقدر هم کم راهی نیست از دوبلوطان تا اینجا.»

زَرَّاسوند هم که خندان داخل شده بود، به‌همین‌حال گفت: «پس هنوز هم که مونده سرِ پا. پس...»

عَلائی گفت: «البته اگه که گیش کشیده که سرِ پا وایسه، پس مگه می‌شه هم که به‌زور بنشونیمش؟»

مُرادی که به‌گذشتن از جلو پنجره سبزرنگ نیمه‌گشوده و به برداشتن پنج - شش پا به درگاه مقابل رسیده بود، به داخل سرکشید که بی‌پنجره، با روزه‌ای گرد در بالای دیوار بیرونی، در نظر اول نیمه‌تاریک می‌نمود و گفت: «پس اینم یه اتاقه خودش. خوبه که اینو هم داریم.»

شعله اُجاقی نفتی و محمدجان را دیده و صدای به‌جوش آمدن کتری روی اُجاق را می‌شنود و کنار می‌گشدد تا محمدجان با کتری بزرگ بیرون بیاید و به‌خوب عادت کردن چشم‌هایش، رختخواب‌هایی را روی یک میز و یک نیمکت مدرسه می‌بیند و نگاهش به حرکت روی یک گونی زغال در کُنج پائینی و یک کوزه و یک مَشک آب روی یک نیمکت می‌رسد و بالأخره متوجه گالن‌های نفتی و خرت و پرت‌هایی می‌شود...

کلانتر و زَرَّاسوند به‌پشت سرش رسیده‌اند و به‌جواب و توضیح می‌گویند: «آره. خیلی. خیلی به‌دردمون می‌خوره برای چَق و چیل‌هایی که می‌بینی. مخصوصاً اول که تعدادمون زیاد بود خیلی بیشتر به‌دردمون می‌خورد. اگه این نبود، اتاق‌مون با وجودی که فَت و فراخه، پُرمی‌شد از همه‌چیز و نمی‌شد.» رُو به اتاق می‌کنند و پاپا می‌کنند و پائی - دوپائی برمی‌دارند. فرامرز که اول کوزه را برای خنکی بیشتر برده و در کنار درگاه به زمین گذاشته، به داخل اتاقک برمی‌گردد و مَشک را هم بیرون می‌آورد و به کنار کوزه می‌رساند. عَلائی که حالش حال انتظار، گفته: «بهمن! حالا که درنمای به زمین، من می‌شینم.»، در پای دیوار و در جلو یک بالش فرود می‌آید.

کلانتر رُو به او گفت: «پس بگو خودت دیرت بود به نشستن و با این شکم و پاهای کوتاه - کوتات که مثل مرغ پاکوتاهی، نمی‌تونی سرِ پا وایسی هیچ!» مُرادی به پا برداشتن، با فاصله‌ای با عَلائی می‌خواهد جلو دو بالش

روی هم گذاشته بنشیند که صدای زراسوند با دستی کشیده به جلو درمی‌آید:
 «نشین با شلوار. پس مگه مهمونی و هنوز رُودروایسی داری با ما؟ شلوار -
 پیجامه نو هست بِدَمِت اگه نداری.»
 کلانتر گفت: «درست میگه ساتیار.»
 مُرادی گفت: «دارم توی ساک...»
 ...علائی گفت: «پس چرا از این تَک و تعارف‌ها به من نکردین و
 نمی‌کنین؟!»

کلانتر که زود پا برداشته بود و ساک را بلند کرده بود و می‌آورد، گفت:
 «به تو هم تعارف می‌کنیم، هرچند که تو خونت فقط برای بادِ سرخ خوبه!» و
 ساک را به دستِ مُرادی داد.

زراسوند گفت: «ابراهیم! تو شلوار - پیجامه پاته یا بِدَمِت؟»
 علائی گفت: «دارم.ها. هنوز خبر نداری که...»
 زراسوند گفت: «"ها" نگو و بگو "بله"! هی ما رو هست که چیز یادت
 بدیم؟!»

مُرادی شلوارش را می‌کُند و آنرا به دستِ جلوکشیده کلانتر می‌دهد و
 کلانتر آنرا به گلِ همان دیوار در بالای سرِ مُرادی آویزان می‌کند. شلوارِ
 علائی را هم می‌گیرد و آویزان می‌کند و ساک را به گذاشتن به پای دیوار
 می‌برد. به نشستن و جاگرفتنِ مُرادی و علائی، زراسوند و کلانتر ایستاده
 جلوشان، کلانتر کفِ دستش نهاده‌شده به‌کنارِ گردن، گفت: «خُب، بهمن، دیگه
 رسیدنت به‌خیر و بیحد تازه‌مون کردی.»

و زراسوند گفت: «واقعاً، و علی‌الخصوص خیلی سرافرازمون کردی.» و
 گفت: «پس تو اونجور مثلِ مهمون نشین جانِ خودت. قشنگ تکیه بده به
 بالش‌ها و پاتو هم دراز کن...»

کلانتر گفت: «ها، ناراحت‌مون نکن پس.»

زراسوند گفت: «بله که من غیر از دفعه پیشی، پیشترها خدمت نرسیده
 بودم، اما از راهِ محمود و رضا و محمّد و همین ابراهیم و خیلی‌های دیگه هم
 از همه‌چیزت خبر دارم؛ چه از هدفت و رفتنت توی دهنِ خطر، چه از این
 لحاظ که تا حالا بسیار بسیار زده‌ئی توی پُوزِ معلّم ناجور، رئیس‌فرهنگِ دزدِ
 بیشراف، آدمای قلدر، اداره‌ای‌های زورگو و حق‌مردم‌خور، و حسابِ آدمای
 ول و خودنمائی مثلِ نیک‌نژاد رو هم رسیده‌ئی... (چشمش به پیچ‌آوردنِ
 مُرادی به خود از ناراحتی، به عجله گفت:) بگذریم فعلاً...»

فرامرز استکان‌های توی لگنچه‌ای رُئی را کنارِ منقل گذاشته و لگنچه را با آب یک پارچ تا نیمه پُر کرده و قندان و سینی استکان‌ها و قوری بزرگ گُل‌آبی‌رنگی را می‌آورد و کنارِ لگنچه می‌گذارد و محمدجان که آنبرِ زغال‌ها را از بیرون آورده، به کنارِ پایه منقل تکیه‌اش می‌دهد و چایدان را هم می‌آورد.

زَراسوند باز در احساسِ نیاز به گفتن، گفته: «خُلاصه کلام، ما دیگه به قدرِ یه دنیائی شادیم که تو گیرمون اومده‌ئی و امیدواریم که پا ازمون نَبُری و دیگه مَن‌بعد اقلأ هفته‌ای یه روز - دو روز ببینیمت.»

کلانتر گفت: «پس چی. اگه تو نیائی، مائیم که می‌کنیم به اومدن و خراب می‌شیم سرت و تازه بعد هم می‌کشیم میاریمت!»

مُرادی که تکیه را به بالش‌ها رسانده بود، گفت: «حالا اگه می‌دونین که دیگه به اندازه کافی خجالت‌زده‌ئم کرده‌ئین با این حرفاتون، پس بیائین بشینین شما هم.»

زَراسوند گفت: «خدا می‌دونه که این حرفا حرفِ تعارفِ پَک و پَتی نیستن.»

عَلائی گفت: «بله بهمن. بچه‌ها بس حرفِ حقیقت می‌زنن و حرفِ حقیقتو باید زد.»

کلانتر قرص گفت: «پس چی...»

مُرادی گفت: «پس چرا نمی‌شینین؟»

زَراسوند جُوری با تکان‌های سر به پائین و بالا به گرمی گفت: «ما هم می‌شینیم لابد...» که معلوم می‌کرد حرفش عَقَبه دارد و فقط حالا جای اظهارش را جا نمی‌بیند و بالأخره با پیچ‌آوردنی به خود، اضافه کرد: «یعنی فعلاً اصلِ مطلبِ گفتنی اینه که حسابِ ما با تو سوا از همکار و دوست، بیشترش اینه که آرزومندیم که مرتباً ببینیمت به تعریف تا یه چیزی یاد بگیریم ازت.»

کلانتر محکم گفت: «همین. کی به‌غیراز تو می‌تونه راجع به هر حقیقتی حرف پیش بیاره؟»

عَلائی هم مثلِ وظیفه‌مُشارکتی گفت: «بله، از پَرْتُو وجودِ تو ما باید راه بَریم به یه چیزائی، به‌وضعِ دنیا و علی‌الخصوص به‌وضعِ همین مملکتِ بدبخت.»

کلانتر و زَراسوند به دو کناره منقل، با فاصله‌گرفتنی از حرارتِ زغال‌ها،

فرود می‌آیند و مُرادى به‌رَدگرفتنِ تکیه از بالش‌ها و دستش به‌کشیده‌شدن برای جلوگیری، صدا می‌کند: «پس چرا می‌شینین پائین؟ می‌خوانین مهمونداری بکنین؟ مگه نه اینه که من مهمون نیستم؟»

کلانتر گفت: «خوبه همین‌جا فعلاً...»

و زَرَّاسوَنَد گفت: «عمداً می‌خوانیم رُوبرُوت بشینیم و فرضاً خسته هم که بشیم، بالش فراوونه. تو فقط خوشحال‌مون بکن به‌راحت‌نشستن و بی‌تکلفی.»
فرامرز هم کمی بلندتر و هم کمی بزرگتر از محمّدجان، در پیدائی از کناره کلانتر، پنجه‌اش نهاده به پس‌گردن، گفت: «آقا! دیگه کاری، چیزی...؟»

کلانتر گفت: «نه، دیگه کاری نیست، زنده کَلّه‌هاتون.»

و زَرَّاسوَنَد گفت: «بارک‌الله جانم. برین خونه‌هاتون دیگه.»

فرامرز گفت: «"جانّت" سلامت. پس مگه کارِ زیادی کرده‌ئیم؟»

محمّدجان گفت: «پس مگه برای ظهر نون نمی‌خوانین؟»

زَرَّاسوَنَد گفت: «نه. ظهر غدامون نون نمی‌خواد؛ برنجه.»

مُرادى که با لبخند و مهربانى نگاهِ بچه‌ها می‌کرد، گفت: «زحمت کشیدین بچه‌ها. ممنون. برین به‌سلامت.»

فرامرز به سرعت گفت: «مَنّت می‌کشیم.» و محمّدجان به شرمندگی گفت:

«ممنونِ الله.» و با راه‌افتادن و رسیدن‌شان دَمِ درگاه، به‌نگاه‌کردن صدا کردند:

«خاب، مرحمت‌تون زیاد. پس دیگه مرحمت زیاد.»

صدای مُرادى و بعد صدای رعایتِ مُرادى بر زبانِ زَرَّاسوَنَد، گفتند:

«به‌سلامت جانم. به‌سلامتِ خیر.»

کلانتر کتری را به زغال‌ها چسباند تا آبش پس از رسیدن به جوش و بخار به قوری ریخته شود. زَرَّاسوَنَد که به خود پیچ می‌آورد و جا را هنوز هم جای منظورش - جای منظورِ همان حرفِ نشستن - نمی‌دید، به زبان آمد.

- خلاصه، من با وجودی‌که چیزی - که «چیز» باشه - سرم نمی‌شه، افتخار می‌کنم که یه‌لنگه‌پا در خدمتِ یکی مثَلِ تو باشم که مطمئنم توی صد هزار نفر و پونصد هزار نفر و یه میلیون نفر هم یکی مثَلِت گیر نمیاد!...»

مُرادى دچارِ حیرت با حرفِ غیرمنتظره از زبانِ کسی مثَلِ زَرَّاسوَنَد، گفت:

«نه ساتیار، خواهش می‌کنم...»

کلانتر در خلاصه‌گوئیِ تصدیقِ حرفِ زَرَّاسوَنَد، گفت: «حرفِ راست

می‌زنه.. یعنی...»

عَلائی هم گفت: «بهمن! همون که پیشتر گفتیم؛ نَقْل نَقْلِ حرفِ حقیقه و حساب نماید روی تعارف و تعریف - تمجید که تو باز به خاطر خوبی خودت ناراحت بشی.»

و میان به صد آمدن های کلانتر و عَلائی، زَرَّاسَوْنَد به حرارت می گفت: «چرا "نه"؟ لازم بود که من این حرفو بزنم، و یعنی همون حرفی رو زده‌م که پشتِ سرت هم می‌زنمش. باز یعنی حتّی هر آدمی هم که اَقْلّاً "هر" رو از "پر" تشخیص بده و تو رو ببینه و بشناشه، نظرش همین می‌شه و می‌فهمه که تو حق احترام داری به گردنِ یه ملت...»

صدا های تصدیق کلانتر و عَلائی هم درآمدند و در می‌آمدند که مُراد ی با صدائی گرفته گفت: «باز میگم نه. یعنی.. - ساتیار! - من فقط یه وظیفه‌ای رو انجام میدم... بعداً در این باره صحبت می‌کنیم...»

زَرَّاسَوْنَد به رساندن صبر و طاقت، فوری گفت: «باشه، باشه...»
کتری به صدا درآمده بود و کلانتر به ریختن یک پُخت چای توی قوری، دست و دستگیره را به دسته کتری می‌برد که مُراد ی، ملتفت، گفت: «رضا! صبر کن! اگه چای درست می‌کنی برای خودتون، برای ابراهیم، حرفی نیست ولی اگه برای منه، که لَابد از یادت نرفته که من پیش از غذا هیچوقت چای نمی‌خورم و پیش از اینکه راه بیفتم هم که لَابد چای خوردم.»
کلانتر به بلاتکلیفی گفت: «هُع؟ یادمه به عادتت اما.. باز...» و نگاه زَرَّاسَوْنَد کرد.

زَرَّاسَوْنَد گفت: «خودمون هم راستش رغبتی نداریم به خوردن چائی پیش از غذا اما پس چکار همین ابراهیم‌خان بکنیم که اگه حتّی بِپَزَنِش داخلِ چائی، باز سیرمونی نداره؟»

عَلائی که پیش از به صد آمدن زَرَّاسَوْنَد می‌خواست بگوید، به عجله گفت: «نه، من هم نه والله. چائی رو بذارین تا بعداز ناهار...»

حرفِ عَلائی هنوز ادامه داشت که کلانتر باز نگاهش به زَرَّاسَوْنَد، می‌گفت: «ها، شکلش دیگه رنگِ چائی گرفته و باز هول می‌کنه برای چائی!»

و عَلائی، بی‌اعتنا، گفت: «به قولِ خودمون "چائی کُلِ مجلسه"، اما ناهار به جُلومونه و حالا اگه چائی بخوریم، اشتها مونو می‌زنه بهم.»

زَرَّاسَوْنَد که یکزانو نشسته بود و برای پا شدن دستش به روی زانوی بلندنگداشته رفته بود، به تمام شدن حرفِ کلانتر، تند بلند شد و رُو به پائین، به کناره راست، پا برداشت... کلانتر چشمش به عَلائی، گفت: «راستی!

حواسم نبود، این پیرهنو هم تازه درست کرده‌ئی یا...؟ تو پیرهن مغزیسته‌ای نداشتی...»

عَلائی گفت: «به تو چه مربوطه؟ مگه تو قابضی نقل همه‌چی؟!» مُرادى به ترجیح نشان دادنِ دُورى از حرف‌های شوخی - مسخره با عَلائی، نگاه‌هائی را به سقف - به تیرهای چوبی - و به طول و عرض اتاق و به دیوارهای رنگِ فرق و به ظرف و ظروف در رُو و زیرِ دو نیمکت و یک میزِ مدرسه برده بود و هنوز می‌برد. زَرَّاسوند پشتش به سه‌نفر، با به صادرآوردنِ ظرف‌ها و به خمیدن و دست‌بردن به طرفِ کشومانندِ زیرِ میز در کُنچِ دیوار، طولی نداد که با یک دِیسِ وَرْشوی پُر از آجیل - پسته، بادام، نخودچی‌درشت‌گل، فندق و کشمش‌سبز - برگشت و به نهادنِ دِیسِ جلو و نزدیک به کنارِ مُرادى، گفت: «پس اقلأ مشغول بشو با اینا.» و گفت: «ابراهیم! مگه باید بت بگم؟ - نزدیک کن به دِیس تو هم.»

عَلائی به سُریدنِ نزدیک‌شدن، گفت: «تو که آجیل - ماجیل بتر سیری - گُشنگی مونی می‌زنه بهم...»

زَرَّاسوند به عقب‌گردکردن و پابرداشتن، یک درقابلمه را هم آورد و به نشستن، آنرا به کناره دِیس راند و گفت: «اینم برای پوست‌پسته‌ها.» مُرادى گفت: «انگار خیلی تشریفاتیش کرده‌ئین...»

زَرَّاسوند گفت: «"تشریفاتی" چی بهمین؟ یعنی مگه به ما نمید که اقلأ سالی - ماهی چند دفعه توی دهات یه چیزی از گلو بکنیم پائین؟»

کلانتر منتظرِ به‌صدآمدن، تند گفت: «بهمین! راستش ما امروز همه‌مون دعوتِ ساتیاریم؛ چه از بابتِ غذا و چه از بابتِ مشروب برای شب و چه از لحاظِ این آجیل‌های مزه مشروب.»

زَرَّاسوند گفت: «آ! توی رفاقت و برادری مگه این چیزا هم قابلی دارن و گفتن دارن رضا؟»

مُرادى گفت: «خُلاصه، این نشونه لطفته. ممنون.»

عَلائی گفت: «بله، البته که.»

زَرَّاسوند گفت: «نه، منم که ممنونم که دوستا بیان به‌قولِ خودمون خاکِ پوزارهاشونو بتکونن دَمِ عَتَبه ما. خصوصاً که یکی از دوستا یه شخصی باشه مثلِ تو.»

مُرادى کشمشی به دهان برده بود و بادامی برداشته بود و دستِ عَلائی به برداشتنِ دو پسته رفت و کلانتر و زَرَّاسوند هم به جلوکشیدن و به درازکردنِ

دست، بی‌انتخاب چندتائی برداشتند و چشم زراسوند به کارکردن روی مُرادى و متوجّه به اینکه هنوز بادام را بینِ دو انگشت گرفته، گفت: «بهم‌جان! تو نکنه می‌خوای با آجیل‌ها بازی بکنی؟...» (مُرادى به عجله بادام را به دهان برد)، جانِ تو خصوصاً پسته‌ها - چه بوداده‌شون و چه خام‌شون - تازه و خوشمزه‌ئن و می‌خوام ببینم چقدر ازشون می‌خوری! «کلانتر هم به گرمی همان‌حالت گفت: «آره جانِ خودت. دیگه.. پس یعنی...؟»

علائى دهانش مشغول و زبانش محتاج مشغولیت، گفت: «باز پس چرا به من از این تَک و تعارف‌ها نمی‌کنین؟! پس معلومه که فقط بهمین پیشتون عزیزه، نه؟»

مُرادى هم به ناچاری نشان‌دادنِ «خوب‌خوردن» - «زیادخوردن» - و هم به میلِ خوردن، دست را به برداشتنِ سفیدیِ دو پسته برد.

زراسوند با قورت‌دادنِ فندقى و با به دهان‌انداختنِ دو نخودچى و دندان‌کوفتنى رویشان، رُویش به علائى، به‌طورِ جدّی گفت: «شوخی می‌کنی تو. توی دوستی و برادری فرقى نیست و هرکس جای خودشو داره، مخصوصاً که صحبت بیاد روی خورد و خوراکِ ناقابل.»

کلانتر گفت: «یعنی شوخی می‌کنه اما شوخی هم بلد نیست بکنه!» مُرادى به یادِ شعله‌کشیدن‌های حُرمت در حرف‌ها و حرکاتِ کلانتر و بخصوص زراسوند، با پایان‌دادن به تکان‌های آهسته دهان گفت: «بچه‌ها! خوبه این موضوع روشن باشه که قبل از هرچیز و بعد از هرچیز، ما هم همولایتی هستیم و هم همکاری و هم دوستیم و فرقى بین‌مون نیست و هر فرقى که بین‌مون گذاشته بشه، فقط مایه شرمندگی و ناراحتی می‌شه...». هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد که به توضیح برسد.

کلانتر گفت: «بهم، بهمین! آگه ما با یه ذره گفتنی نشون میدیم که در خدمتیم، والله دستِ خودمون نیست و بی‌اختیار می‌شیم به گفتن و خلاصه، هرچی باشه ربطی نداره به تَک و تعارف، و این، به‌قولِ ساتیار همون حسابیه که پشتِ سرت هم همیشه توی فکر‌مونه و سرِ زبون‌مونه...»

زراسوند که چهارزانو نشسته بود، به دُوری از آجیل - آجیل‌خوری، دست‌ها را با مشت‌کردن به این قصد در میانِ پاها به فشار به فرش درآورد و سر و گردنش را شَقْ گرفت که با حسابِ دَقّت و جدّیت به گفتن درآمده باشد.

- آفرین رضا! حالا تو بذار تا من هم یه چیزی که سر دلم دارم بگمش، هرچند که رد نیست از حرف خودت... بهمن جان! صحبت فرق یه کسانی و صحبت احترام نهادن بشون، یه چیزی نیست حالائی و هی بودهش و باید هم که باشهش و اصلاً عزت و احترام الکی - ولکی پیدا نمی‌شن، یعنی هیشکی بیخود و بیجهت عزیز و تعریفی نمی‌شه و اینه که به قول رضا اظهار کردن - نکردنش دست خود آدم نیست و از اختیار خارجه. مثلاً در بابت تو، آیا مگه می‌شه که آدم هیچی بُروز نده نقلِ یه آدمی که از اوّل جوانیش شروع کرده به اینکه دین و ایمانش مردم باشن و فقط جون بگنه برای آتیه مردم و هیچ هم اعتنا نکنه به دردسر و خطر؟ این.

علائی محکم گفت: «آفرین، آفرین! اصلِ حقیقت بس همینه.»

کلانتر هم صدا می‌کرد: «همین. بله. پس دیگه چی...»

مُرادی به زبان جواب می‌آمد که علائی نگذاشت.

- بهمن! تو دستِ قَسَم - آیه بامون نداری اما از بابتِ اینکه همیشه راستی خوبه، والله، به کلام الله، حتّی من که تا به همین اخیری - نزدیکی بات بودم، به قدرِ این ساتیار و این رضا برداشت نمی‌کردم نقلِ خوبی و همه چیز تمامی و محترمی تو. یعنی اینا هم مثلِ محمود هی «یه بهمن» می‌گفتن و «دهتا بهمن» از دهن شون می‌ریخت.

زَراسوند و کلانتر با تأثیرِ حرفِ علائی، در اکتفا به گفتن، بخصوص در توجّه به اینکه مُرادی می‌رفت بگوید، خاموش کمی سر را به زیر بردند و مُرادی با یکزانوشدن و کمرش جدا از بالش‌ها، گفت: «البته از لطفِ شما من هم دلشادم و هم قوّت تازه می‌گیرم، اما باز جوابِ اصلِ کاری به حرفای شما اینه که نه، من بجز انجامِ وظیفه کاری نکرده‌م و انجامِ وظیفه هم به نظر من یه اجباره نه یه هُنر...»

علائی به حیرت و خنده - یعنی بیشتر به خنده حیرت - صدا درآورد: «آ آ!» زَراسوند هم، چشمش به علائی و کلانتر، هم به حیرت و هم به انکار گفت: «نه آخه می‌بینیم رفتار و عملِ همه و همین خودمون هم زیاد فرقی نداره با رفتار و عملِ خودش!...»

کلانتر به ضرب گفت: «هاه!» و گفت: «پس.. - بهمن! - چرا همه همین‌کارا رو نمی‌کنن؟ چرا بجای "یه بهمنِ مُرادی"، "هزارتا بهمنِ مُرادی" نمی‌بینیم به چشم؟»

مُرادی گفت: «با در نظر گرفتن این واقعیت که در کشورای عقب‌مانده و

بخصوص در حکومت‌های دیکتاتوری سیاه، راه‌های رشدِ فکری.. - رادیو، تلویزیون، مدارس، مطبوعات، خانواده، محیط - به برعکسِ اونی که باید باشن و اونی که باید بکنن تبدیل شده‌ن و فقط منبعِ ادبیاتِ باقی می‌مونه و می‌تونه کارساز باشه و جبرانِ نبودِ منابعِ دیگه رو هم بکنه، اینه که هرکسی که مطالعه بکنه و دانشِ کافی پیدا بکنه، دیگه خودبه‌خود به احساسِ مسئولیتِ اخلاقی - وجدانیِ شدیدی می‌رسه تا جائی که دیگه نمی‌تونه ساکت بمونه و کاری نکنه. یعنی دانشِ واقعی، خواه و ناخواه آدمو به مبارزه می‌کشونه و چون غالبِ مردم بی‌سوادن و از باسوادها هم فقط تعدادِ کمی به مطالعه - اونم به مطالعهٔ واقعی و کافی - کشیده می‌شن، اینه که تعدادِ آدمای فداکار و مبارز کمه و کارشون توی چشم می‌زنه و وجودشون مایهٔ توجه و تعجب و علاقه و احترام می‌شه...»

نعمت‌الله به شتاب پا به داخل می‌گذارد و چشم‌های درشتش رُک و لب‌هایش در فشردگیِ آمادگیِ گفتن، اول لازم دید که سلام کند و بعد گفت: «آقای حجازی دیگه پیدا داده به راه‌بهره زیر - زیرها...»
کلانتر پرسید: «تو حتماً می‌دونی که خودشه؟»
نعمت‌الله که هنوز تمام نکرده بود و باقی حرفش هم همین خاطر جمع می‌بود، گفت: «بله، من از دُور - دُورا که دیدمش، نشستم تا نزدیک بشه و مشخص بفهم خودشه.»

صدای رضایتِ زراسوند گفت: «بسیار هم خوب. بارک‌الله.»
نعمت‌الله گفت: «اگه بخوائین بعدِ ناهار باز میام برای آتش - منقلی، چیزی.»

کلانتر گفت: «حالا تا بعدِ ناهار...»
و زراسوند گفت: «باشه. خوب میگی. حالا دیگه برو.»
مُرادی که چنگ به میانِ دیسِ آجیل برده بود، با جلوگرفتنِ مشتِ پُر، صدا کرده: «نعمت‌الله! بیا جلو...»

نعمت‌الله، متوجه، به تردید گفت: «زحمت نگش آقا. نمی‌خوام. آقای زراسوند بمون داد آجیل پیش از پای خودت والله.»

کلانتر به نهیب گفت: «بیا جلو بگیر تخمه‌جن، آقا دست دراز کرده!»
نعمت‌الله به تعجیل پا برداشت و جلو مُرادی به خمیدن، کفِ دست را جلو گرفت و توجهش به بازشدنِ مشتِ بزرگ و به زیادیِ آجیل، کفِ دیگر را هم به کفِ اولی چسباند و گفت: «خیلی‌آن...» و با پُرشدنِ تقریبیِ کفِ

دست‌هایش، به شتاب - بیشتر به شتاب شرمندگی - عقب می‌کشید که مُرادى که بادامى به بیخِ انگشتِ شست و سبّابه‌اش چسبیده بود، گفت: «صبر کن، نَجه مثلِ آهو یه دَم! یکی مونده، دهندو واز کن ببینم!...» و بادام را میانِ دو انگشتِ شست و سبّابه جلو کشیده.

نعمت‌الله بیشتر به ناباوری تا شرمندگی، به خمیدن و خنده کوچکی دهن را جلو آورد و بادام را به کمکِ دندان‌های جلویی گرفت و به ماندن برای آنکه چه بگوید و با دندان‌زدن روی بادام، گفت: «آقا.. والله.. خیلی ممنون...» و شروع به ریختنِ آجیل به جیبِ پیراهن کرد و به چرخیدن و به پا برداشتن، گفت: «دیگه مرحمت‌تون زیاد.»

مُرادى گفت: «به سلامت.»

و صدای کلانتر درآمد: «نعمت‌الله، باز برو یه نگاهی بکن ببین حتماً حجازی خودش بوده یا...»

مُرادى گفت: «لأبد دیده که محمود بوده. دیگه بیشتر عاجزش نکن زبون‌بسته رو.»

و نعمت‌الله گفته: «چشم، همین حالا میرم نگاه می‌کنم، اما خودِ خودشه جونِ بابام.» و بیرون زد.

ادامه هنوز ادامه دَم - دَم‌های فراوانی است که سه شاهدِ صحنهٔ آجیل‌بخشی مُرادى و بادام به دهانِ دانش‌آموزنهادن، در شروع به خنده‌روئیِ توجّه، یک بارِ دیگر حرف‌هائی را از مغزِ گذرانده‌اند و می‌گذرانند:

«- والله دیگه تا به این پایه خوب نیست که...»

«- اینجوری فقط بچه‌ها رو پُررو و شیر می‌کنه روی سرِ معلّم.»

«- نه دیگه تا به این درجه. این دیگه تظاهره... - هُع؟ نه. تو دیگه چرا

اینو میگی که کاملاً می‌شناسیش؟»

«- دانش‌آموز که ظرفیتِ خوبی رو نداره هیچی، پدرای دانش‌آموزا هم

ظرفیتِ خوبی رو ندارن. بااینحال، خوب یا بد، این آدم واقعاً اینه.»

«- این شخص از روشنی و انسانیتِ زیادِ خودش این شده رفتارش، اما

والله این رقم از سرِ این مردمی که ما می‌شناسیم‌شون زیاده و اصلاً خوبی ورنمی‌دارن!...»

«- تو خیال می‌کنی که هرکی که یه مشت کتاب خونند می‌شه "بهمنِ

مُرادى"؟ - نه. اگه این باشه فکرِ من، دیگه اینجا باید وِرگردم به خودم بگم:

طرف! سعی نکن خودتو بزنی به اون راه!»

«- ما چون عیبای خودمونو می‌بینیم و باشون می‌سازیم - یعنی باز خودمونو اصلاح نمی‌کنیم - کم‌کم باورمون شده که اصلاً دروغه و آدم واقعاً خوب و بزرگ وجود نداره!»

«- همیش به کتاب‌خووندن نیست. هرگز. محمد فرجاد هم یعنی کتاب می‌خووند، خودمون هم به طرزِ کُل و کُلِ یه چیزائی خوونده‌ئیم. فرق اونه که آدم به اون معرفتی برسه که حرف و عملش یکی بشن، یعنی عقیده و کردارش یکی بشن. این آدم با وجود اینکه بیش از صدتا دعوا کرده، توهینه اگه بگیم یه آدمیه دعوایِ یا بگیم "شر به‌گردنه". دعوایش و جر و بحث‌هاش همیش به‌خاطرِ این بوده‌ئن که می‌دید قانونی و حساب - کتابی توی مملکت نیست و هر آدم درستی تا از دستش میاد، باید خودش بشه قانون. از مدیر و رئیس و ژاندارم و پاسبان و معلّم - تا حدّ همین کلانتر هم - که ازش سیلی خوردن یا حرف شنیدن، برای عمل‌هاشون بوده...»

«- ... حالا امروز بهترین فرصته که بالأخره خوب بگشیمش به حرف تا بفهمیم واقعاً حساب حرفاش به کجا بندن. مثلاً چرا میگه دیانت نباید باشه یا خدا وجود نداره، مخصوصاً اینکه چرا کمونیست‌ها رو هم قبول نداره... - ها، خیلی خوبه که بگه همه‌چیزو تا بعدش بتونیم یه قضاوتِ درست‌تری بکنیم...»

«- بالأخره باید بفهمیم چی شده و چی می‌شه که یه کسی اینهمه و از هر لحاظ فرق پیدا می‌کنه با همه. درسته یا نه؟...»

فکرها تا حدّ دقیقه‌ای پس از خارج‌شدنِ نعمت‌الله ادامه یافته‌اند، در همان‌حالی‌که دهان‌ها به خوردن جنبیده‌اند و حتّی گاهی به خوردن شتاب بی‌اراده حاصل از گرمای اندیشه و تأمل رسیده‌اند و به‌همان‌حالی‌که زراسوند و کلانتر بارها به ناراحتی به نخوردن - به هنوز نخوردن - مُراد می‌رسیده‌اند و به‌ویژه زراسوند با حالتی شبیه به نگرانی در چشم‌های نیمه‌باز انگار کمی غبارگرفته‌اش فکر را از سر گذرانده که نه، نمی‌خورد، چیزی نخورده، پس چرا نمی‌خورد و کسی هم نیست که محتاج تعارف برای خوردن باشد...

نعمت‌الله به واردشدنی به نفس‌نفس‌زدنی که معلوم می‌کرد دویده، کلانتر که صدا کرد: «هُع؟ اومد؟»، خودش هم همراه با کلانتر گفت: «خلاص! اومد رسید والله. رسیده به نزدیک آب‌هرزه دیگه...»

کلانتر گفت: «خُب، بارک‌الله، حالا دیگه برو.»

علائی که به خنده افتاده بود، برای به‌زبان‌آوردنِ علّتِ خنده، پائید تا نعمت‌الله خارج شد و تا اینکه دو فندق را زیر دندان‌ها به عجله خرد کرد و

فرو داد و آنوقت چشمش در گردش به هرسه، گفت: «ما سه نفر... - بهمن! - البته که مثل خودت پی برده‌ئیم به اینکه این محمود خارج از شوخی، یه جوونیه معقول و نجیب و فهمیده و بی‌آزار و آبرومند و برخلاف بیلاقی‌ها خیلی هم دست و دل‌بازه، اما هنوز به یه سِرّی که به جوشه پی نبرده‌ئیم و میگم شاید فقط تو پی برده باشی که اقلاً یه پا نزدیکتر بوده‌ئی بش و هیچی رو هم از تو پنهان نمی‌کنه؛ اینکه سنّش به‌گمان من شاید از سی هم رَد کرده و باز زن نگرفته، یعنی زن نخواست. بالأخره هرچی باشه مرده، مگه اینکه بگیم: خیر، یه عیبی به لاشش هست... می‌خوام ببینم بابت این حساب، مخصوصاً تو چی میگی، چی در نظر داری!»

مُرادی با سرتکان‌دادنی به چپ و راست و با به‌اختیار نشان‌دادن خنده، به گرفتاری جواب - جوابی - دست به‌طرف دیس برد و زَرّاسوند به خنده دست به آجیل برد و کلانتر که دهانش مشغول بود، گفت: «این دیگه شوخی نیست که؛ حرفیه خودش یعنی. بوئی هم نبرده‌ئیم که اهل کاریه توی دهات یا توی شهر که میره...»

زَرّاسوند گفت: «آره. وضعش هم بد نیست و توی همون بیلاق خودشون و توی اقوام خودش هم دختر گیر میاد مثل ماه.»

عَلائی گفت: «هُح، بهمن؟ پس چته که هیچی نمیگی؟ یعنی چیزی می‌دونی و نمیگی چون رفیقه یا...؟»

زَرّاسوند گفت: «اهل مبارزه هم نیست که بگیم نمی‌خواد گرفتار و آلوده زن و بچه بشه.»

مُرادی گفت: «یه آدم فهمیده برای قبول‌کردن خیلی از راه و رسم‌های مردم عادی، همیشه لُنگ می‌مونه و لُنگ می‌کنه؛ از این گذشته، محمود اینجا غریبه و توی شهر هم نیست و از ولایت خودشون خیلی دُور افتاده و شاید بیشترها هم کسی رو خواسته و گیرش نیومده و دخترائی هم باشن که بتونه یکی‌شونو بگیره اما دلش نخواد.»

هرسه با دقّتی به جوابش رسیدند که خنده را دُور کرد تاآنکه عَلائی باز به خنده و بالاگرفتن انگشت سَبابه به انکار، گفت: «خیر، اگه این نباشه که تو یه چیزی می‌دونی و نمیگی، اون سِرّ باز می‌مونه به قرار و دیگه اونوقت ما راهی نمی‌مونه جلو پامون جز اینکه یه بار بگیریم دستاشو ببندیم و لُختش بکنیم تا ببینیم آیا اصلاً اسبابی داره، نداره، عیبی به لاششه، غُر شده، چی آخه!...»

کلانتر و زراسوند به خنده، باهم به صدا درآمدند. کلانتر به خنده گفت: «مگه همین امتحان آخرش، وگه نه...» و زراسوند، چشم‌ها خیره به علائی، می‌گفت: «ای که جن بزنه به خودت و به حرفات!» و کلانتر با نگاه کردن به زراسوند، گفت: «حالا کار نداریم به ابراهیم، اما میگم شاید بیشوخی محمود هم مثل نبی باشه و نه نر باشه و نه ماده باشه!»

و هم خود علائی و هم زراسوند و هم کلانتر در بی‌ارزش‌گرفتن حرف خنده‌ها را به پُررنگی نگاه می‌داشتند و مُرادى که دیگر سرش کمی به زیر، می‌خورد و لبخنده می‌داد، با سر بلند کردن و نگاه کردن به علائی و بعد به کلانتر، به طعنه گفت: «بارک‌الله!»

علائی به جابجاشدنی و همچنان به خنده، گفت: «پس یعنی دروغ میگم یا بد میگم؟ یعنی می‌خوانیم یه فکری به احوالش بکنیم چون رفیق‌مونه!» و به تصدیق‌خواهی نگاه کلانتر و زراسوند کرد.

زراسوند گفت: «تو دروغ نمی‌گی، نه، اما راست هم توی کلامت گیر نمیاد و دیگه اینکه غمخوار محمود هم، نه، نیستی و همه حساب عقیده تو فقط میاد روی یه چیز: روی اینکه هرکی که مثل خودت همیشه نگرده به دنبال کثافتکاری، پس لابد یا تظاهر و دروغ توی کارشه یا اینکه غره و عیناکه!»

علائی پسته‌ای میان دوانگشت شست و سبابه‌اش، سه انگشت دیگر - سه انگشت باز مشخص‌مانده را - به تمسخر و حیرت به تکان به پس و پیش درآورد در دم‌هائی که جواب داد: «به‌به! کی به کی اینو میگه! ای خودت هی!...» و به مکث تأملی گفت: «خیال می‌کنی که بهمن هنوز خبر نداره از رویه‌ت که اینو میگى؟ - چرا والله قشنگ هم خبر داره و اصلاً کی گیر میاد که خبر نداشته باشه که بهمن خبر نداشته باشه؟!»

زراسوند با کج‌گرفتن بالاتنه و دررساندن کف دست به‌فرش، به تلخی گفت: «أُهع! باز اینم از نافهمی توئه که خیال می‌کنی مقصود من فقط اون عمل‌های توئن؛ نه، غرض این بوده که تو چون پُر تا پُر سرت آبه، حتّی واقف نشده‌ئی به عقیده خودمون بختیاری‌ها که همه رقم بشر گیر میاد روی زمین و همونطور که آدمیزاد جا داره برای بدی بسیار، جا هم داره برای خوبی بی‌اندازه. این. همینه که "بختیاری‌جماعت" پیر بی‌باور نیستن و حاضرین که آدم خوبو بدون اینکه شک بیارن به دل از بابت خوبیش، حتّی بپرستن و، خلاصه، داخل بختیاری‌ها فقط یه قلیلی مثل تو گیر میان که معلوم نیست روی چه فرقه‌ای‌آن!...»

عَلائی به چشم‌خواباندن - گشودنی هم به بُوری و هم به تمسخر، گفت:
«باشه، هرچی که تو میگی حق داری!»

و کلانتر به تصدیقِ حرفِ زَرَّاسوند به گفتن آمد: «رحمت به شیرِ مادرِت!» و گفت: «این "جغد" و به قولِ بختیاری‌ها این "شوک"، بس همون شوکه و همون شومه و یه لکهٔ ننگه توی بختیاری!»

زَرَّاسوند گفت: پس چی! حیف، حیف از بختیاری که اینم بختیاری در حساب! فقط همین!»

و عَلائی، نگاهش به کلانتر، خندان شروع به جواب‌گوئی کرده: «حرفِ عرب دیکه کجا کارش به کارِ بختیاریه و عرب چه خبر داره از بختیاری و اصلاً تکلیفِ عرب از همون قدیم بر قدیم معلومه و همینه هم که بختیاری هی به این عقیده بوده که گرگ باشی اما عرب نباشی!»

مُرادی به نشان‌دادنِ خنده و خنده‌روئی و به بردنِ نگاه به‌طورِ منظم به روی هرسه، می‌خواهد که بساطِ شوخی «بیش از شوخی» به نظر نزنَد و نگاهش بارسیدن به بیرون، متوجّه آمدنِ شتابانِ حجازی در ده - سیزده‌قدمی درگاه می‌شود و بیشتر برای زدن توی حرف‌ها، گفت: «اومد...» و بلند می‌شود و چشمش به تقلیلِ فاصله تا شش - هفت‌قدمی، آهسته به جلو پا برمی‌دارد و با پانهادنِ حجازی به داخل که بندِ بلندِ ساکِ کوچکی به دستش، ساک را به زمین ول می‌کند، بهم می‌رسند و هنوز جا را جای حرف ندیده‌اند و تا لبخندها را خوب نشانِ یکدیگر ندهند و تا بغل برای یکدیگر نیندازند، نگشایند، به‌زبانِ آمدن را نامعقول می‌یابند تا بعد - تا «آن‌بعد» - که حجازی می‌گوید: «سلام، بهمن‌جانِ خودم...» و به‌حالِ جدّی می‌گوید: «سلام بچه‌ها...» و مُرادی به اختصار و آهستگی و با همان لبخند می‌گوید: «سلام محمود، چقدر خوشحالم...» و شروع به رُوبوسی می‌کنند... سه‌نفر هم پا شده‌اند و به آن‌ها رسیده‌اند و صدای کلانتر گفته: «ببینین، ببینین شما! با این هیکل پا می‌شه جلو این بیلاقی یه‌فوتی!»

و عَلائی می‌گفت: «هاح! با این هیکل و با این هُر و بُر میره به پیشوازش هم تا دم در!»

حجازی برای رُوبوسی با سه‌نفر از مُرادی رَد می‌شود و صدای مُرادی به لزومِ جواب‌گوئی درآمده.

- من با تمام وجود بلند می‌شم و میرم به پیشوازِ پاکی و درک و مهر و صفای محمودِ بیلاقی...

زَرَّاسَوْنَد فارغ از رُوبوسی، چشمش به مُرادى، گفت: «ای آقا! تو فقط رفته‌ئی به همین ظاهرِ مظلومش و خبر نداری که چه دوبهمزن و چه آنشیه!» کلانتر هم که بغل‌گیری و رُوبوسی را تمام کرده بود، خندان، گفت: «آره، بهمن رفته به همین ظاهرِ معصومش و نمی‌دونه که این چه کُزدم زیر سنگیه!»

عَلائی گوشش به حرف‌ها، در شتاب گفتن، به عجله رُوبوسی و رد شدن از حجازی رسید و توجّهش به خنده شدّت‌یافته حجازی به وقتِ رُوبوسی، گفت: «بیعار! پس چته که چک و چیلِت اینجور از هم رفته؟ خیال می‌کنی شوخی می‌کنن، ها؟» (و درخمشدنِ حجازی برای گشودنِ بندِ کفش‌ها همچنان به خنده، به ادامه در مقصود رسید: بهمن! به قولِ بچه‌ها، راستی‌راستی تو نگاه نکن به ظاهرِ صغیرِ این بیلاقی و دونسته باش که این آدم اقلّاً دو مقابلِ این قدّشو که می‌بینی، زیرِ زمینه و نباید بری به زبونِ چرب و نرم و ظاهرِ آرام کسی که موزیه! خلاصه، از ما گفته و از تو شنیدن یا نشنیدن!»

دارند به طرفِ بالا می‌جنبند و کلانتر می‌گوید: «پس چی! این اگه که چنگ و دندون داشت، آدم تیکه - پاره می‌کرد!»

البته مُرادى متوجّه است که حرف‌های هرسه بیش از آنکه کاری به شوخی - اختلاط همیشه داشته باشد، به مصرفِ این منظور به کار گرفته شده‌اند که لااقل خیلی از حرف‌هائی را که از حجازی منتقل شده‌اند، صحت ندارند و باز می‌داند که حجازی هم با همین فکر است که فقط به عکس‌العملِ خنده دست زده، خنده‌ای که البته به شدّت‌رسیدنش به خاطرِ افتادنِ چشمش به عَلائی بوده!

حجازی به درآوردنِ شلوارش - که باز کلانتر آنرا از دستش می‌گیرد - دستِ مُرادى پسِ شانه‌هایش، سر و چشمش بلندشده به صورتِ مُرادى، پرسید: «خیلی وقته که اومده‌ئی؟»

مُرادى به کشیدنِ جوابِ مانندِ سستی لحن گفت: «نه...»

به نشستن‌های مُرادى و حجازی و عَلائی و حجازی در وسط، در وقتی‌که عَلائی بالشِ خودش را برای تکیه حجازی می‌سُراند و از کناره بالشِی را برای خودش می‌گشدد، زَرَّاسَوْنَد و کلانتر ایستاده جلوشان، زَرَّاسَوْنَد گفته: «بله که خیلی وقته که اومده! مگه مثلی توئه که سرِ وعده نیاد؟»

و عَلائی هم گفت: «فرقِ آدم تا آدم به همه‌چی معلوم میده؛ حالا من و راهِ درازِ من به کنار، بهمن تونست از دوبروطانِ دُور از دست بیاد خودشو به سرِ

موعد برسونه، اما تو با یه وجب راهِ گرگه‌ها جَخت حالا می‌رسی برامون.
(خنده‌روئیِ حجازی باز به خنده بزرگی رسید و علّائی گفت:) آ! با نوک و
نیش هم فقط یاد گرفته بخنده برامون به بیعاری - بیدردی!»

زَراسوند به نشستن، گفت: «تو که انگار این دفعه ساکی هم داری، ها؟»
حجازی گفت: «آره، گندم‌پرشته - کَلْخُنگ (۱) آورده‌م بخوریم.»
زَراسوند گفت: «به‌به! عالی‌ه!» و گفت: «میذاریمشون برای بعد؛ چیزی آن
که اگه بخوریم دیگه اشتها نمی‌مونه برامون.»

کلانتر که دیگر به فرود آمدن روی دوزانو نشسته بود، گفت: «طرف! سعي نکن خودتو بزنی به اون راه؛ یاالله زود بگو ببینیم چرا دیر کردی؟»
به شنیدنِ تکیه‌کلام‌های «طرف» و «سعی نکن»، نگاه‌های حجازی و
مُرادى بهم رسیدند و کلانتر، ملتفت، به خود پیچ آورد.
زَراسوند پرسیده: «تازمَن؟»

حجازی گفت: «آره. هم‌هش برای همینا بود که معطل شدم و اومدم دیر
شد.»

زَراسوند گفت: «خوبیش همینه که تازمَن. خلاصه ممنون محمود.»
و کلانتر گفت: «حالا اگه نبخشیمت به گندم‌پرشته - کَلْخُنگ‌ها، می‌بخشیمت
به بهمن که خیلی خاطرت رو می‌خواد.»

علّائی با حالت لب‌های تحقیر گفت: «بیلاقی خسیس همه همتش به آوردنِ
گندم‌پرشته - کَلْخُنگ بوده بس!»
کلانتر گفت: «تازه همینا رو هم معلوم نیست که امروز آفتاب از کدوم
طرف در اومد که آورد!»

حجازی رویش به علّائی، به کلام و بیانِ بختیاری گفت: «ای آدم
هیشکی نمی‌دونه چه جُوری! آخه توی دهات - اونم توی دهکوره گرگه‌ها - چی
گیر میاد که من کوتاهی کردم و نیاوردم؟»

علّائی پس از بردنِ چشم به مُرادى، نگاهش به حجازی نگاهِ تحقیر، به
لحنِ تمسخر گفت: «ای جن بزنه به همون گُل و گوشت که به گُل و گوش
نمیره اصلاً!»

محمود که بادام و نخودچی برداشته بود، از به دهان بردن‌شان خودداری
کرد تا گفت: «"گُل و گوش" من اگه برای جن خوبه، پس همه قیافه و اندام

۱- میوه دانه‌ای درختی سردسیری، کمی تُرش و بسیار خوشمزه.

و وجود تو برای چی خوبن، خدا!»

و لحنش با وجود نوع جوابش، همچنان آرام و «بساز» بوده. یعنی هم حجازی، هم کلانتر و زراسوند، می‌دانند که علائی دارد جلو مُرادی «خودی» به «عرضه» و «زبان‌داری» و «سرزبان‌داری» نشان می‌دهد و باز یعنی نشان می‌دهد که «به موقعش» نمی‌گذارد مایه شوخی - مسخره شود، و خود مُرادی هم به روشنی ملتفت «حساب» است و دیگر موقعش بود که زراسوند و کلانتر به زبان بیایند. زراسوند با تمام کردن جویدن و فرودادن بادام و کشمشی، به لحن کنایه گفت: «ابراهیم! می‌بینم زبون درآورده‌ئی چون یه دَمان گذاشته‌ئیمت به حالِ خودت، ها؟ تو که انگار دیگه مهلت نمیدی به ما هم تا یه حرفی رو درست بزنیم!»

علائی به‌نشان دادن بی‌توجهی، سرش کمی پائین و چهارزانو و یک آرنجش به تکیه ران، دست به دیس برد.

مُرادی و حجازی به آرامی و کوتاهی مشغولِ حال - احوال، کلانتر گفت: «نه، ساتیار، خودت می‌دونی که این چون یه خرده‌ای اقرار به این شده که جلو بهمن پته‌شو نندازیم روی آب، اینجور بُلگمی می‌کنه، وگنه...» زراسوند گفت: «می‌دونم، اما "اقرار" بی‌اقرار اگه بخواد اینجور سُک‌سُک بکنه و زبون‌درازی بکنه!» و با بهیادآوردن چیزی صدای خنده کوتاهش درآمد تا گفت: «اما من میگم چی! اگه نقل فقط نقل انداختن پته‌ش باشه روی آب جلو بهمن، پیش از ما محمود این‌کارو کرده رفته و حتماً "نگفته" باقی نداشته برایش از سیر تا پیاز، و از این هم گذشته، مگه بهمن خودش یه مدتی باش نبود و اقلّاً تا یه اندازه‌ای نشناختش که حالا بخواد پی به‌کارش ببره؟!»

حجازی مشغول به خوردن، به خنده بزرگ بی‌اختیاری افتاده.

سر علائی بیشتر پائین، شتابش در شکستن پسته‌ها بیشتر شده؛ یعنی با پختگی تجربه‌ها پی برده که سکوتش در ظاهر بی‌اعتنائی به حرف‌ها، خیلی کمتر از به‌زبان آمدنش «کارخرابی» می‌کند!

کلانتر، چشمش به حجازی، گفته: «طرف! حتماً تشنه‌ته؛ پاشم آب بیارم...» حجازی گفت: «نه جانِ تو. اوّل آب سیر خوردم و بعد راه افتادم.» کلانتر گفت: «پس تو کجائی که دیگه نه مثل اوّل کم‌پیدائی؟!...» حرفش تمام نشده که زراسوند دنباله آماده را به گفتن می‌قاپد.

- رضا! این بیلاقی بهمنو که جُسته دیگه سایه‌ش سنگین شده و کم‌کم دست از ما کشیده و می‌گشه هردو!

کلانتر گفت: «من هم همینو می‌خواستم بگم که تو گفتی. مَثَلِش هم گفته شده که "تو که میاد به بازار / کهنه می‌شه دل آزار!"»

زَراسوند به ضرب گفت: «ها! پس چی! رسم دنیا همینه!»
حجازی در فرصت‌پیدا کردن برای جواب، گفت: «پس مگه ما هفته پیش پیش هم نبودیم؟» و نگاهش به کلانتر، بیشتر به منظور کنایه اما بدون آوردن لحن و خنده کنایه گفت: «من هرکجا که باشم، زیر سایه شمائم!»
علائی بنا به جوابی که یک بختیاری در چنین موردی می‌دهد، هم شوخ و هم جدی گفت: «زیر سایه مرتضی‌علی!»

حجازی بی‌جویدن بادام توی دهنش و بی‌جویدن حرف لازم، محکم گفت: «نه، تو خبر نداری که بودن زیر سایه "مرتضی‌علی" یه ننگِ بزرگه و من اگه قرار بشه زیر سایه کسی باشم، می‌خوام زیر سایه دوست باشم!»
مُرادی به لبخنده حظ و رضایت رسید و واکنشِ سه‌نفر، شروع فوری جابجاشدنی و به‌زبان‌آمدنی شد.

کلانتر به فشار گفت: «ببینین! ببینین شما!...»
زَراسوند به محکمی شگفتی گفت: «عجب!» و با طعنه گفت: «اینم دیگه یعنی...»

علائی گفت: «بله، اینم لابد حرفای بهمن اثر کرده‌ئن پش وگنه...»
زَراسوند می‌خواست بگوید که کلانتر به‌جایش حرف را گفت: «پس چی؟!»
علائی گفت: «یه وقت هم ممکنه که خودشو بزنه به بهمن!»
زَراسوند به روشنی گفت: «البته به قول معروف "آدم قابلِ ترقیه"، یعنی یاد می‌گیره و می‌شه که از یه راهی سطحِ فکرش خیلی بالا بره.» و نگاهش از علائی به مُرادی رفت و مُرادی با لب‌هائی نیمه‌باز و با چشم‌های دَقَت به تصدیق و تحسین حرفش رفت.

کلانتر گفت: «بله، بیشوخی...»
علائی با نگاه کردن به زَراسوند گفت: «من هم می‌گم حرف تو درسته ساتیار، اما حرف بزرگ - یعنی کلامِ حسابی - فقط به این نیست که در مَثَل محمود برداشت بکنه از بهمن، و اصلِ کاری اینه که جواب هم داشته باشه بده به ثبوتِ اون حرفی که ادعاش می‌شه و می‌زنه‌ش. درسته یا نه؟...»
زَراسوند گفت: «اینکه البته.» و گذاشت علائی ادامه بدهد.

علائی گفت: «خیلی خوب، حالا پُرسی که میاد پیش تا از محمود پُرسم...»
با حرفی که زده که "نگ بزرگیه به‌سایه مرتضی‌علی‌بودن" - اینه که جواب

ما رو بده که بنا به چه حسابی اینو گفته - رفته، و یعنی اگه خیال می‌کنه که حرفش پر و پائی هم داره، بگه تا ما هم دونسته باشیم و جوابشو بدیم.»
 زراسوند گفت: «اینم باز البته بله.»
 کلانتر گفت: «این حرفت هم با وجود اینکه آب داخل سرتیه، حرف حسابیه واقعا!»

علائی با نگاه کردن به زراسوند گفت: «هیشکی هم نه و "حضرت علی" که یه مشت از مردم به اسم خدا می‌پرستتش به اسم "علی‌اللهی" و خودمون بختیاری‌ها هم بش می‌گیم "لنگر زمین و آسمون!"»
 به تصدیق کامل، زراسوند با دهنی نیمه‌باز و به حال جابجاشدن، قرص گفت: «همین! حرف نباید که بال‌هوائی باشه و بی‌حساب - کتاب.»
 کلانتر هم صدا کرد: «صد البته.»

حجازی که در جویدنی به حالت انتظار آمدن حرف‌ها و به فروبردنی سریع به رفع مزاحمت چیزی ناچور برای موقع و خیلی مهم رسیده بود و آماده جواب بود، گفت: «ابراهیم! چه فایده از جواب من؟ مگه من خودمو نمی‌خوام که مثل پیشترها یه چیزی بگم تا شما بگیرین به مسخره - تیارت و پشیمونم بکنین از کلام حرفم تا جائی که با خودم عهد بستم که تا ممکنه دیگه هیچی نگم و گزک ندَم به دست شما؟»

هم علائی و هم زراسوند و کلانتر به جنبیدن‌ها، با صدای دُور از سبکی و شوخی، به گفتن درآمدند:

- نه، نه...
- نه به جان تو.
- نه به جان این بهمن.
- یه «شوخی» داریم یه «جدی». حالا...
- حالا جواب که نداری اینو میگی!
- همین هم هست!

- شوخی به جای خودش، جدی هم به جای خودش.
 - آخه اصلاً داخل پُرس من کجا شوخی پیدا بود که تو اینچور میگی؟
 حجازی گفت: «حالا که اینچور می‌گین، باشه، من جواب تو رو دارم بَدَم و میمون و طوطی هم نیستم که فقط یه چند کلام یاد گرفته باشم و بی‌اونکه به معنی‌شون و به حقیقت‌شون پی برده باشم بخوام به خودنمائی بگم‌شون، اما یه چیز دیگه اینه که باز دلیل دارم که جواب که ندَم بهتره تا اینکه جواب

بَدَم...»

زَرَّاسَوْنَد و کلانتر به حالِ نگاه‌گردنش گوش تیز کردند و علائی به حالتی گیجوار گفت: «چی؟ چطور؟ پس بگو برامون چطور چیزیه که تو اینو میگی؟»

زَرَّاسَوْنَد هم گفت: «لَا بُدْ اَقْلًا باید بگی "دلیل" چه دلیلیه. نه؟»
حجازی با مکث بی‌میلی گفت: «حرفِ "دلیل" رو که پیش کشیدم، منظورم این بود که حرفِ مقصودِ اصلی من اون حرفیه که نباید زود فقط می‌اومد روی به اصطلاح "مرتضی‌علی" تا من بگم علی از نظرِ خونخواری و کثافتکاری اون دیو بی‌مثل و مانندی بود که هزاران نفرو یا با آتش سوزوند یا با دود خفه‌شون کرد یا سراشونو برید و دیگه اینکه مردم بیگناهی رو که مسلمون نبودن یا مسلمون نمی‌شدن و حتی مسیحی‌ها رو مثل خر و گاو می‌فروخت و پول‌شونو می‌ریخت توی جیب و باز دیگه کارش جمع‌کردن مال و دارائی بیحد بود و کارش عیش و نوش‌کردن با کنیزهای بیشمار بود، و تو اینا رو بشنوی و قانع بشی یا نشی و حرف تمام بشه یا ول بشه بره پی کارش؛ یعنی جوابِ تو پیش از اینکه بیاد برسه روی علی، یه بحثی می‌خواد خیلی دراز راجع به خدا و اینکه اصلاً آیا خدائی رو هست که پیغمبرائی رو فرستاده باشه یا نفرستاده باشه و بعد بحث بیاد روی اینکه دینِ اسلام واقعاً چی بوده و چی کرده و اونوقت صحبت صحبتِ یه کسانی مثل علی بشه، چون اگه غیر از این باشه و حرف فقط فوراً بیاد روی علی، تو بر فرض هم که قبول بکنی که علی راستی‌راستی چی بوده، باز درمیای میگی که "اگه علی همه این‌کارا رو هم کرده باشه، باز تقصیرِ علی بوده نه تقصیرِ اسلام".
دیگه اینکه برای تعریفِ کامل هم من صلاحیت ندارم و من کی‌ام وقتی که یکی مثل بهمن نشسته باشه؟ حتی پیشترها هم من چون این چیزا رو ناقص می‌دونستم و از یه طرف هم می‌دیدم شما تا چه حد عقیده دارین به خدا و دیانت، این بود که چیزی نمی‌گفتم...»

به جریانِ ذهنی هر سه مخاطب جریانِ تندِ حیرت و سرگشتگی‌ئی داخل شده و کشیده شده که به فوریت از جوهرِ شوخی و خنده و تمسخر خالی شده و جا را به آشفته‌گی رُو به گسترشی داده و پشتِ سرِ هم هر سه را به جابه‌جاشدن می‌کشاند و دست‌کشیدن به طرفِ دیس را از یادشان می‌برد و نگاهشان را غالباً به بی‌اختیاری بهم می‌رساند و به مُرادِ می‌رساند که دیگر تکیهٔ آرنج راستش به بالش‌ها، دستِ چپِ دُورترش را به برعکسی، بیشتر به دیس

می‌برد و با گشاده‌روئی منتهی به لبخندی ویژه - لبخند رضایت و دلشادی - به شیرینی نگاهشان می‌کند... و کُلّ وقت رفته از وقت تمام‌کردن حجازی فقط ثانیه‌هایی هستند که «سهنفر» لازم دیده‌اند و می‌بینند که چیزی بگویند، چیزی که چه به عمد و چه به غیر عمد، بخصوص حرفِ حیرت و ناباوری باشد.

- آهوا!

- والله که!

- اینم برای این!

- ها! بگو اینم برای محمود بی‌زبون - بی‌دهن!

- پس چی! اول چار کلام که تعریف می‌کرد، انگار ماست توی دهنش بود و حالا...

- اینم یاد کرده یه چیزائی از بهمن البته.

- نخیر! این آدم به‌قولِ خودمون «یه چیزی شنیده اما بش نرسیده»! یعنی هرچی رو که دلش می‌خواد جُفت و جُور می‌کنه!

دست‌بردن و باز دست‌بردن حجازی به داخلِ دیس، ترجیحِ آشکارِ سکوت شد و سه‌نفر در تنهاشدن‌شان با لبریزیِ ناباوری و تردید و بی‌قراری‌ئی که یکجانبه‌ نادرستی حرف‌ها نبود و نمی‌شد، به روشنی جستجو رو می‌کنند.

علائی گفت: «محمود! به‌قولِ خودمون مگه "همه‌چی به زبون خواره"؟ هر حرفی فقط از روی دلیل حرفه. تو...»

کلانتر گفت: «دِ همین! بی‌لاقی! تو وقتی که می‌خوای یه چیزی رو بگی، یا باید به سنجیدن نگیش یا باید تا اونجائی که می‌تونی دلیل هم براش بیاری.»

زراسوند هم گفت: «"اصل" همینه...» و فکرش سرسختانه معطوف به «بی‌اصل و اساسی» حرف‌ها، گفت: «پس اینجور که تو میگی و با این حرفای بزرگ‌بزرگ، علی فقط خونخوار بوده و درنده بوده و کارش فقط کثافتکاری و ظلم و پول‌جمع‌کردن بوده و دیانت هم همین بوده که علی به رُوش رفتار می‌کرد و خدا رو هم بالکل هیچ نبوده و نیست، ها؟ یعنی می‌خوام بدونم که تو برداشتی که می‌کنی فقط از عقیده بهمنه یا اینکه خودت هم به همین عقیده‌ای؟» و می‌بیند در حالی که حجازی تکلیفِ تفصیلِ جواب را به مُرادِیِ احاله کرده و مهم هم نیست که عقیده‌اش «واقعاً» عقیده مُرادِی شده باشد یا نه، پس حرفِ خودش که زراسوند باشد، حرفِ بیخودِ سرگشتگی - حرفِ بیخودِ جان‌کندنِ بیخود - است، و با سکوتِ چهره‌ای با دو چینِ برجسته کنار لب‌ها و شیارِ پشتشان، نگاهش فقط روی حجازی می‌ماند...

عَلائی و کلانتر باز بخصوص در بی‌اختیاری بیقراری، می‌خواهند حرفی روی زبان بگذارند که حجازی، سرش برداشته به چهره زراسوند، به استحکام و به کمی تلخی به حرف درمی‌آید.

- ساتیار! من در جواب تو و ابراهیم و رضا فقط یه چیز میگم و دیگه بس؛ می‌دونم شما چون عقیده‌دارین به خدا و دین و دیانت و پیر و پیغمبر و امام‌ها، از حرفای من خورده‌ئین به‌هم، و برای اینکه به راست و دروغ حرفا پی ببرین، امروزو هست و خلاصه امروز اون روزِ عزیزه که از زبونِ بهمن، هم به همه حقیقت برسین و هم به همه اون دروغائی که به هر رقمی از همون روزِ قدیم نداشتن مردم حتی رنگِ خوشبختی رو به چشم ببینن. پس بجای اینکه دورِ منو بگیرین شاید به قصدِ یکی به میخ زدن و یکی به نعل زدن، دورِ این آدمِ صاحب‌سخنو بگیرین که از بچگی تا به حالا متصل سرش توی کتاب بوده و بدونِ اینکه من بخوام تعریف - تمجیدِ بیجا بکنم، همه‌چیزو کاملاً از سیر تا پیاز می‌دونه و باز بی‌تعارف دیگه یه دانشمندِ بزرگه... (و چشمش در گیرکردن به سر‌تکان دادنِ مُرادِی از ناراحتی، اضافه کرد:) و اگه نظرِ منو بخوائین، دیگه بی‌نظیره!

به عنوانِ جواب به معنا و آراستگیِ حرف‌ها، یعنی برای جواب‌هائی که هم زراسوند و هم عَلائی و کلانتر لازم می‌دیدند که باید از شوخی به‌دور باشند، آن لحظه‌هائی از خاموشی پیدا شدند که به‌صدا درآمدنِ تمسخرآمیزِ مُرادِی که گفت: «آی‌آی‌آی!...»، نتوانست پُرشان کند و اتصالِ کارکردنِ نگاه‌ها به حجازی هم نتوانست چاره‌شان باشد...

کلانتر در جوابی «به‌طورِ کُلّی» گفت: «اینجاشو دیگه واقعاً آفرین!» و افزود: «درست میگه.»

زراسوند هم به نیتِ کلانتر گفت: «بله، راست میگه که بهمن خودش که باید...» و هم می‌خواست و هم نمی‌خواست ادامه‌ای بدهد که صدای عَلائی درآمد.

- چرا شما می‌گین «راست میگه» و «درست میگه» و مثلِ خودش حرفاشو حواله میدین به بهمن؟ یعنی این خودش نباید بتونه بدونِ کمکِ بهمن بگه که اگه به این خیال و عقیده‌س که خدائی رو نیست، چطور خدائی رو نیست که دنیا رو و ما رو خلقت کرده، و به خدا هم که کار نداشته باشیم، چطور دیانتی بد می‌شه و باید ترکش بکنیم که مثلاً میگه «تا می‌تونین نیکی بکنین» و میگه «کمک بکنین به همدینِ خودتون که فقیره» و میگه «بدی

بده؟ پس آیا غیر از اینه که همونجور که گفتم، این آدم بهقول خودمون «یه چیزی شنیده اما بش نرسیده»؟

زراسوند گفت: «هی! ابراهیم! این سؤال - جوابهای تو و خیلی خیلی حرفای دیگه رو البته هست که همشون جواب میخوان، اما محمود چه جوابی داشته باشه و چه جواب نداشته باشه، حرفش - که حرف معقولی هم هست - اینه که میگه "در وقتی که یکی مثل بهمن نشسته پیشمون، بهمن باید بیاد به صدا نه من".»

کلانتر گفت: «بله، همین دیگه. یه چیز دیگه هم اینکه چیزی که ما فراوون داریم وقته و عجله نداریم به اینکه زودتری یه بحثی بشه.»
با نگاههایی که به مُراد می‌مُتوجه شده بودند و می‌شدند، هرسه نفر و هرچهار نفر دریافته بودند و درمی‌یافتند که دست‌بردن‌هایش به آجیل بیشتر مثل بازی کردن با آجیل است و عجله با همین عمل و با نگاه کردن‌هایش ترجیح داده و می‌دهد که گوش بدهد...

حجاری با نشستن روی دوزانو و با کمک دست‌ها در فشار به فرش، از دیوار و بالش دور شد و چشمش در گردش به سه‌نفر و متوقف شدن روی علائی، برخلاف انتظار به صدا آمد.

- ابراهیم! جوابتو هم خودم دادم و هم ساتیار و رضا، با اینحال یه چیز دیگه رو هم بد نیست که بگم، با وجودی که نمی‌خواستم و نمی‌خوام دیگه کشیده بشم به کلام حرفی. من چه با مطالعه و چه بخصوص با تعریفای بهمن یا با به فکر و خیال رفتن‌هام، دو تا مثال رو جستم که به نقد در برابر حرفای تو باید بیارم‌شون تا تُم حرف بی‌ثمر خیلی دراز نشه و زود برسیم به یه حقیقتی. یعنی وقتی که تو انگشت بذاری روی اینکه دیانت گفته «بدی نکنین»، «نیکی نکنین»، «کمک نکنین به همدین فقیرتون»، «اون دنیا و بهشت و جهنم رو هست»، «شب و روز رو هست» و غیره و غیره، البته برای هرکدوم از این حرفا جواب هست که چرا گفته شدن، اما بجای اینکه آدم بیاد به یکی یکی اینا برسه، راه ساده که نشون بده همه دیانت دروغه و کثافته اینه که ثابت بشه خدائی نیست، و وقتی که این ثابت شد، اونوقته که دیگه هم اسلام و هم باقی دیانت‌ها می‌شن مثل کهنه حیض و نابود می‌شن... حالا نزن توی حرفم تا حرفم تمام بشه... حرفم میاد روی اون دو تا مثلی که گفتم. یکی‌شون اینه که وقتی که تو توی حیاط خونه‌ت یه درخت بی‌ثمري رو داشته باشی که سایه‌ش هم به دردنخوره و فقط مایه برگ‌ریختن و کثیفی باشه، میای چه می‌کنی؟

نمیای هر گاهگاهی یه مشت از برگاش بگنی و دو - سه تا از شاخه هاشو بشکنی برای اینکه کم کم از دستش خلاص بشی، خصوصاً که خیلی بلند باشه و نردبام بلند هم به نوکش نرسه؛ پس میای تیشه و ارّه و رمی داری و می اُفتی به جون تنهش تا بندازیش؛ خصوصاً که دور و بر همین درخت، دو - سه تا درختِ کُناَر (۱) هم داشته باشی که هم میوه میدن و هم سایه شون پَت و پهن و شیرینه و هم اینکه سالِ دوازده ماه سبز می مونن. مثالِ دوّم اینه که وقتی که یه نونی چند جاش گَفک بزنه، کسی نمیداد اون گَفک ها رو بگنه و جاهای سالمشو بخوره و میاد میندازهش جلو سگ یا میندازهش توی آشغال دونی. پس بجای اینکه آدم بیاد دونه دونه به کسی ثابت بکنه که مثلاً توی قرآن حرفِ بهشت و جهنم جُفت و جُور کردن های دروغه و بدتر از دروغه و یا مثلاً بیاد ثابت بکنه که این یه خیانت و دروغِ بیحدبزرگی بود که دارائی و فقری تقدیر الهی بوده، می شه به اون گَس بفهمونه که خدا رو نیست و درختِ دیانت رو هم باید مثلِ همون درختِ بی ثمر و مضر انداخت و مثلِ همون نونِ گَفک زده انداخت دور و جاشونو باید فهم و کمال و وجدان پُر بکنه...

اینکه زَرّاسوند نوکِ زبان را به ناپیدائی به گوشه و به میانِ دندان ها گرفته و اینکه کلانتر با دو بار فرودادنِ آبِ دهان، در روی گردنِ باریک و درازش، سیبِ آدمِ برجسته اش مشخص تر شده و اینکه علّائی دست را نه دو بار و نه سه بار، بلکه مرتّباً به سر و به پسِ گردن کشیده و اینکه هر سه نمی توانند نگاه های خیره را از حجازی دُور کنند، همه نشانه های حیرتِ زیادند؛ نشانه هایی که حتّی حالِ تعجّبِ مُرادِی را هم به نگاه کردن و لبخند زدن به همراه داشته اند...

زَرّاسوند گفت: «بله، تعجب هم نداره: همنشینی کرده زیاد با بهمن، اما اصل اینه که حرفاش باز ناقصن و هر حرفی ثابت کردن می خواد...»
علّائی منتظرِ گفتن، گفت: «همین دیگه. به قولِ خودم و به قولِ تو، هر وقت که حرفو به ثبوت رسوند قبوله و هر وقت که جواب همه مونو داد اونوقت قبوله. یعنی حرفِ پَک و پَتی به جائی بر نمی خوره. اونم چه حرفی؟ - حرفِ خدا و دیانت که بزرگترین همه حرفائن.»
کلانتر پنجه راستش نهاده شده به کنارِ لبِ زیری، با حالتِ ضعیفی که بیش

۱- نوعی درختِ سِدر که میوه ای زرد و سرخ و ریزتر از گیلاس و بسیار خوشمزه دارد.

از آنکه حاصلِ نزاری باشد، نتیجهٔ سرپس‌کشیدن از برابرِ بزرگی بی‌مانندِ ادعاها بود، گفت: «طرف! البته ابراهیم و ساتیار حق دارن؛ "ادعا" تا ثابت نشه فقط ادعاس.»

عَلائی گفت: «نه، نباید بگی "فقط ادعاس" و باید بگی اونوقت اون حرف فقط پُرمدّعائیه و تکلیفِ آدمِ پُرمدّعا هم معلومه!»

و رنجوری کلانتر رنجوری بنیانی بی‌بنیان، در رسیدن به تصوّر فقدانِ خدا به‌عنوانِ اصلِ کاری، به‌عنوانِ تنها پشت و پناه از دست‌رفته یا به‌عنوانِ تنها معنای هستیِ خودش، وحشت می‌آورد و وادارش می‌کند که به‌کُلّی به حاشا سر پس بگشدد و همین دم‌های بی‌نظیرِ خیال هرچند به تفاوتی در نیرومندی و با مجازِ نیرومندیِ امیدوار به بقا، سُرقتِ زراسوند و عَلائی هم آمده‌اند و به سختی گریبانگیر شده‌اند و بی‌رسیدگی ول‌کن نیستند؛ یعنی ابتداءً آسمانِ ذهنشان روشن از فکرِ اینکه اگر خدا را نباشد و بنابراین حرفِ دیانت و "آن‌دنیا" و "قیامت و جهنّم" هم حرفِ مفت باشند، پس بازخواست و مجازاتی هم در کار نخواهد بود، دلشادی می‌آورد اما، به گذشتِ دو - سه - چهار ثانیه گرفتارِ ظلمت‌زدگیِ ناگهانیِ ذهن در راهیافتنِ فکری سیاه به آن می‌شوند؛ عَلائی می‌بیند اگر برفرض خدا را نباشد و بنابراین «پیر و پیغمبرها» از جانبِ خدا نیامده باشند و کارشان فقط عیش و نوش و شهوترانی و جمع‌کردنِ مال و مَنالِ دنیا بوده، پس خودش هم دیگر بی‌امید آینده و آخر - عاقبتی، جز «ابراهیم عَلائی» خلاصهٔ دانسته - شناختهٔ دیگران و همین دیگرانِ حَیّ و حاضر نیست و فقط همان نادان و کُندذهنِ مسخره‌ایست که تنها یاد گرفته تا می‌تواند به شکم و به پائین‌تنه‌اش برسد تا روزی که مرگ به سراغش بیاید و او را برای همیشه از صفحهٔ زندگی - از هستی - محو کند... و زراسوند دیگر می‌دید وقتی که خدا و دیانت وجود داشته باشند، هرچند که آن دنیا و روزِ سیاه بازخواستِ قیامت را هم هست، اما باز خدا "أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ" است و در این میانه - چه در این دنیا و چه در آن دنیا - انسان یا عملِ انسان زیاد به چشم نمی‌آید، ولی اگر خدا و دیانت نباشند، آنوقت چه می‌شود؟ - آنوقت آدمیزاد در روی زمین بی‌پناه و بی‌پرده، انگشت‌نمای اعمالش می‌شود و همانی می‌شود که کرده و می‌کند، و در آن صورت از خودش که «ساتیارِ زراسوند» باشد، چه باقی می‌ماند جز کسی که به‌دنبالِ زن و دخترِ مردم می‌دَوَد، تجاوز می‌کند، تقلّب و دزدی و خیانت می‌کند، از دهاتی‌های فقیر می‌خورد و در همین راه دندان هم می‌شکند، و در این صورت

این صورت‌ها، وجودش به چه می‌ارزد؟ غیر از اینست که آنوقت در حساب دنیائی قیمتش فقط قیمت لباس تن و وسائل زندگی و پول و همین انگشتر است؟ بخصوص همین انگشتری که خلوص طلایش تباین کامل با آلودگی سراسر وجودش است؟...

و هر سه فکرشان متوجه به مُرادى، می‌بینند پس این حجم نشسته عجاله خاموش گوش‌به‌زنگ، شاید به‌صدا درآمدش با پراکندن حرف‌های سوزان، به راستی بتواند عقیده به خدا و دیانت را به آتش بگشاید؛ خدا یا دیانتی که همان اهمّیت و ضرورت زمین زیرپایشان را دارد و دست‌کم اثر گرفته‌شدنش از دستشان - از دست‌فکرشان - آن‌ها را با خودشان - با حقارت پشیمان از دست‌داده - تنها خواهد گذاشت و در همین حالات، در حضور میل مقاومت، می‌بینند دل‌گرمی همیشه وجود بیش از یک میلیارد مسلمان مثل خودشان - یعنی با عمل‌های خودشان - را هم هست و آنرا مانند وزنه بسیار سنگین و پُراهمّیتی در کفه ترازوی سنجش می‌یابند...

حجازی می‌گفت: «شما کاملاً حق دارین و من اونی نیستم که بتونم جُوری که باید و شاید این چیزا رو و اصلاً هیچ چیزی رو برای شما ثابت کنم، فقط یه چیز دیگه رو هم بهتره بگم: وقتی‌که هنوز خداپرستی رو نبود، یعنی وقتی‌که هنوز عقیده به اون خدائی رو نبود که می‌گفتن جاش توی آسمونه، باز برای اینکه وحشتو باشه از یه حسابی، توی خیلی از مملکت‌ها بُت‌پرستی پیدا شد. حالا! با این حساب، اگه فرض هم بکنیم که یه دیانتی اصلاً کارش به خدا نباشه اما به اسم خدائی که وجود نداره پیدا شده باشه برای راهنمایی مردم و برای خدمت به مردم، باز کارش به‌جائی نمی‌رسه و آخرش گندِ کارش درمیاد. مثل دین زردشت. زردشت خودش واقعاً برای خیرخواهی و تربیت کردن مردم پیداش شده بود و فهمیدگی و انسانیتش تا به اون پایه بود که که گفت "گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک" که این حرف بعد از چند هزار سال هنوز هم بی‌اندازه ارزش داره، اما باز زردشت خودش چون می‌دید اکثر مردم به‌خاطر ناهمی به حرفاش محل نمی‌ذارن مگه اینکه اون حرفا به اسم یه خدائی زده بشن، خودشو پیغمبرِ اهورَمَزدا معرفی کرد و باز ناچار شد به یه خرافاتی و به یه دعا - ثنا‌هایی و به یه ترس‌گذاشتن‌هایی زیر پای مردم راه بده و آخرش هم اون شد که مخصوصاً بعد از خودش دینش شد دین خرافات و ظلم و ستم و چاپیدن مردم و مفتخوری کار به‌دستای دین تا اینکه بالأخره مردمِ چنان خوار و ذلیل و اسیر کرد که وقتی‌که عَرَبای وحشی

حمله کردن، شکست افتاد به مملکت و اسلام جاگیر شد...» و همه چشم‌ها به او، به عجله گفت: «خُب! تا همین‌جاشو هم من فضولی بیجا کردم و بنابراین دیگه یه کلام هم اضافه‌تر نمی‌گم!»

زَراسوند صدایش گرفته‌طور، گفت: «باز اصل‌کاری همون جواب ماس که ندادیش، یعنی نمی‌تونی بدیش، اما بالینحال بارک‌الله به گفت و نُفتت والله!» کلانتر گفت: «"بارک‌الله" که حقشه و یه چیزی هم بیشتر، چون ما فکر نمی‌کردیم که این چیزا هم بش به‌خواب باشن!»

عَلائی هم صدایش صدای فرق، به تصدیق گفت: «حقیقت!» و گفت: «البته به‌قول سائیار حرف ما هنوز.. - اوناش! - وایساده سر جای خودش، اما باز معلوم می‌ده که تو مغز سرت چیزا داخلش بود و ما خبر نداشتیم!» و به‌خنده‌نشان‌دادنی، گفت: «و نُقل خوبیت، اصلاً تا پیش از پات ذکر خیرت بود!»

حجازی به خنده گفت: «ای دل غافل! بشنو اما باور نکن!» عَلائی به‌ظاهر حیرت گفت: «آ! من حقیقت می‌گم! مگه تو پیر بی‌باوری؟» کلانتر نگاهش به مُرادی، گفت: «پس تو چرا هنوز مونده‌ئی ساکت؟» و چون مُرادی فقط خندید و جابه‌جا شد، به خنده گفت: «پس تو فقط خنده تحویل‌مون میدی طرف؟!»

زَراسوند گفت: «نه، رضا، بذارش به میل خودش تا هروقت که می‌خواد بگه بگه. مگه خودش نمی‌دونه که ما آرزو به‌دلیم که چیزائی در هر بابت که فرض بگیریم ازش یاد بگیریم؟»

مُرادی بی‌اراده به لب‌خنددادنی دُور از معنای لب‌خند، به زَراسوند خیره شد و زَراسوند ملتفت - ملتفت «آنچه که باید» - به کمی دستپاچگی و ول خورد و در به کجراه‌زدن، گفت: «پس تو کتابی نیاورده‌ئی برامون؟»

دو انگشت شست و سَبابه مُرادی در کشیده‌شدن به دو طرف بینی نشان تغییر موضوع شدند تا به جدّیت گفت: «"کتاب" به زودی، چشم. میائین دوبلوطان کتاب مناسب میدم بتون و راستش اصل مطلب هم میاد روی اینکه بهتره که شما اوّل یه مدتی به‌طور جدّی مطالعه داشته باشین تا در نتیجه راه باز بشه برای جواب‌دادن مفید به موضوع خدا و دین و حکومت یا هرچیز دیگه‌ای...» و به توضیحی، گفت: «یعنی با یه مقدار معینی مطالعه، زمینه مناسب‌تر و تفاهم بیشتر به وجود میاد برای بحث و درک و ثمر.» و باز نیت‌ی که دارد، برای سه‌نفر زیاد روشن نیست.

زَراسوند گفت: «بله، درست، اما.. باز بحث خوبه...»
 علّائی هم گفت: «به قول سائیار بحث هی خوبه. یعنی من که در عمرم هیچی نخونده‌م، در وقتی که یه پُرس و اُرسی ازت دارم، نباید جوابمو بدم؟ یعنی نه وقتی که جوابمونو بدم بابت یه پُرس‌هائی، بیشتر سَروشن می‌شیم و بهتر جویا می‌شیم و میریم پی حرفِ تو به خواندنِ کتاب؟»
 کلانتر به گرمی گفت: «راستی هم که.»
 و زَراسوند هم به قرصی گفت: «بیا! پس تو اقلان نگاه بکن به همین کلام حرفِ ابراهیم که با وجود بیهوشی - بی‌گوشیش اینو گفت!»
 مُرادى به شَقْ گرفتنِ بالاتنه و با نیمه‌بازی لب‌های حالتِ آمادگی، چشمش در گردش، گفت: «حرفم یه کمی برمی‌گرده به بلاتکلیفیِ خودم و حالا روشن‌ترش می‌کنم. بنا به اشاره‌ای که پیشتر کردم، درحالی‌که منبع‌های تربیتی کارشون به برعکسی نادان و بی‌خبرنگهداشتنِ مَرْدُمه و همه ول شده‌ئن به امان خدا، تنها ترس از همین خداست که باعث می‌شه هرکسی لااقل کمی کمتر به فساد رُو بکنه - فعلاً کار نداریم که همین عقیده به خدا و دیانت بیشتر از هر نیروی دیگه‌ای انسانو خوار و ذلیل بار میاره - و بنابراین اگه خدا و دیانت هم از کسی گرفته بشن و جاشونو یه چیز دیگه‌ای بگیره، نتیجه برعکس پیش میاد. مثالی براتون می‌زنم. موقعی که مَرغاب توی آبادی یه گاوی بودم، یه سید رحمان اسمی بود که من داخلِ یکی از اتاقاش زندگی می‌کردم و چون کم‌کم پی برد به نظرم راجع به اسلام و خدا، یه روز گفت: "حالا که تو به این عقیده‌ای که خدا رو نبوده و نیست، پس مثلاً اگه کسی قَسَم - قرآن دروغ هم بخوره، هیچی داخلش نیست؟"، جوابمو شنید و مدتی بعد شنیدم روی جریانِ یه مُرافعهٔ ملکی که پیدا کرده بود با کسی و قرارِ حلّ و فصلش به قرآن کشید، زده روی قرآن به قَسَم‌خوری و به ناحق صاحبِ اون ملک شده! معنی اینجاست که خصوصاً آدمای ناچور اگه پی بَبَرَن که خدائی - چیزی در کار نیست، در خرابی و کارخرابی بیشتر دست از خودشون و رمی‌دارن و بیشتر جلو میرن و این خودش تأثیر منفی اجتماعی مهمی رو باعث می‌شه...»
 می‌بیند علّائی باریکه‌ای از دهانش باز مانده و چشم‌هایش رُک‌تر، یعنی مات و متحیر و فکری، نگاه می‌کند و می‌بیند زَراسوند بیشتر و کلانتر کمتر می‌خواهند به حرف بیایند، و با دست‌کشیدن جلو، می‌گوید: «یه کمی صبر کنین تا یه چیز دیگه‌ای رو هم اضافه کنم که گفتنش لازمه... تا پیش از شروع تاریخ و تاریخ تمدن، آدمیزاد هم مثل همهٔ جونورا تابعِ غریزه بود و

به حکمِ غریزه جلو هر زیاده‌روی‌ئی رو می‌گرفت و وجودش یه تعادلی پیدا می‌کرد، اما با شروع تمدن که نتیجه زندگی اجتماعی بود و دیگه تکرّوی رو تقریباً از بین برده بود، طمع بیشتر و طمع به بهتر در یه حساب‌هائی زائیده شد و غریزه رو کم‌کم عقب زد و عقب برد تا بالأخره محوش کرد، همونطوری‌که آدمیزاد با رشد امکانات مغزی دیگه یواش‌یواش روی چار دست‌وپا راه رفتن کنار گذاشته بود و شاید همونطور که اگه دُمی هم داشت، دُمش هم کم‌کم کوتاه و کوتاه‌تر شده بود تا اینکه بالگل ناپدید شده بود. خصوصاً موقعی دست از سرِ غریزه و رداشتن و غریزه هم دست از سرشون و رداشت که دیگه ترس از رازِ دنیا و ترس از مرگ دست‌شون توی دستِ نادانی و بیخبری، باعث شدن که عقیده روحانی - مذهبی به وجود بیاد و در واقع جانشینِ غریزه بشه، علی‌الخصوص که این عقیده روز به روز رُو به رشد می‌داشت و زاد و ولدهای فراوانی پیدا می‌کرد و خلاصه انواع و اقسام صورت‌ها و تغییرات رو به خودش می‌گرفت و باعث پرستش‌های بی‌حساب و کتاب و بی‌حدّ و حسابی می‌شد. بنابراین از همون تاریخ‌ها بود که بشر شروع کرد به آفریدنِ معبود یا خدا و خدایان و بُت‌ها تا بالأخره کارش کشید به اعتقاد به خدای نادیده به اصطلاح "آحد و واحد". در همین باره‌هاست که "ویل دورانت" توی کتاب "تاریخ تمدن" می‌گه: "مرگ منشأ تمام دین‌هاست" و می‌گه "عبادت اگر بچه ترس نباشد، لااقل همزاد و برادرِ آنست" و باز همین ویل دورانت می‌گه: "هر حیوانی از سوسکِ مصری تا فیلِ هندی روزی - روزگاری موردِ پرستش بوده" و مثال‌های این حرفو هم براتون میارم که مثلاً در مصرِ قدیم ماده‌گاو، گاوِ نر، غاز، باز، بالین، بزغاله، قوچ، گربه، سگ، خفاش، افعی و شغال رو می‌پرستیدن و یهودی‌ها گاو و گوساله و چارپا و ارواحِ غارها و تپه‌ها و حتّی سنگ رو می‌پرستیدن و حتّی یونانی‌ها که خیلی متمدّن‌تر بودن، بسیاری‌شون کوه و غار و سنگ و درخت و ستون و خورشید و ماه و گاو و بُز و مار و عددِ "سه" رو می‌پرستیدن و به‌قولِ یه شاعری "به اندازه‌ای ارواحِ پاک و ناپاک در هوا موج می‌زد که امکان نداشت یه پَرِ کاهی هم بتونه از خلالِ این خدایان عبور بکنه". دیگه اینکه تعدادِ خدایانِ رومی رو تا سی‌هزار برآورد می‌کردن و بعد طبقِ یه آماری مربوط به حدودِ سه‌هزار سال پیش، تعدادشون شصت و پنج‌هزار تا اعلام شد! مثلاً خدایانِ رومی هفت گروه به حساب می‌رفت: خدایانِ آسمانی، خدایانِ زمینی، خدایانِ زیرزمینی، خدایانِ حاصلخیزی، خدایانِ حیوانات، خدایانِ

گذشتگان یا قهرمانان و خدایانِ کوهِ اَلْمَپی... البته لااقل در اواسط و بخصوص در اواخرِ اون دوره‌های تاریکی و نادانی هم شاعر و فیلسوف و مبارزِ اجتماعی پیدا می‌شدن که به جنگِ نادانی و خرافات می‌رفتند؛ مثلاً "اَرِیپید" شاعرِ یونانی حدودِ دوهزار و پونصد سال پیش، توی یه شعری گفت که: "خدائی نیست، کسی نیست، نگذارید که احمقان با این افسانه‌های دروغین شما را بفریبند!" یا "اِپیگور" فیلسوفِ یونانی که حدودِ دوهزار و سیصد سال پیش زندگی می‌کرد، منکر شد که اختیارِ انسان به دستِ یه نیروئی - به دستِ خدایان - باشه و آدمو در اعمالش مُختار و مسئول معرفی کرد و نظرِ "ذیمِقرطیس" یه فیلسوفِ پیش از خودشو تصدیق کرد که: "هیچ‌چیز وجود ندارد" و "زُنن" - که باز یه فیلسوفِ یونانی حدودِ دوهزار و چارصدسال پیش بود - منکرِ خدایان شد و مثلِ خیامِ خودمون آدمیزاد رو موجودِ فانی‌ئی حساب کرد که هیچ آینده و "اون دنیائی" بعد از مرگ درانتظارش نیست و "لُوکرتیوس"، فیلسوفِ رومیِ بیش از دوهزارسال پیش، اینو گفت که: "ترس بوده که برای اولین بار خدایان را در جهان آفریده" و گفت: "دین بشر را به تباهی‌های بسیار برانگیخته است". خلاصه کلام، سرزمین‌های مختلف در دوره‌های مختلف به‌عنوانِ پرداختِ تاوانِ نادانی‌شون که توی عقیده مذهبی‌شون خلاصه می‌شد، همیشه خودشونو می‌دیدن آلوده و اسیر به چنگالِ دیکتاتوری‌ها تا اینکه زمان و تاریخ به دورانِ فعلی پا میذاره که با همه تفاوت‌هاش با دوران‌های گذشته، توی دل و اندرونش چی می‌بینیم؟ - می‌بینیم مردمِ کشورای عقب‌مونده - یا بهتر بگم، مردمِ کشورهای عقب‌نگذاشته‌شده - یا مثلِ سابق اسیرِ دیکتاتوری‌های شاهی‌ان و یا اسیرِ دیکتاتوری‌هائی شده‌ن با عنوانِ "جمهوری" و می‌بینیم مردمِ کشورائی هم که "پیشرفته" به حساب می‌اومدن، با به دست‌آوردنِ یه بیشترِ دروغی به اسمِ "دِمُکراسیِ غربی" - که حاصلِ مبارزاتِ غالباً دُور از آگاهیِ لازم بود - کمکم خودشونو گرفتارِ بی‌اراده و دست‌بسته می‌بینن توی سیستمِ "کاپیتالیسم" یا "سرمایه‌داری"؛ سیستمی که به یه طرزِ غیرمستقیمی، یعنی با پهن‌کردنِ سفرهٔ فساد و از راهِ قرارداد و قراردادی‌کردنِ پول به‌عنوانِ معیارِ ارزش‌ها و با استفادهٔ وسیع از زمینهٔ بیحد مناسبِ دیانت، شروع به تکمیلِ یه نوع برده‌داریِ روحی - جسمیِ جدید کرده و هدفِ نهانش خالی‌کردنِ آدم از آدمیت و دُورکردنش از امکانِ ایجادِ خطر برای سیستمه؛ می‌مونن یه پاره‌ای از کشورای دیگه که افتاده‌ن توی چاردیواریِ حکومت‌های کمونیست و مردم‌شون محکوم شده‌ن به

زنده‌ذیلی گشنگی و احتیاج و اسیر - عبیدی توی مشتی یه ایدئولژی نتیجه اشتباهات کارل مارکس. در کشورائی با حکومت دیکتاتوری شاهی - غیرشاهی و در کشورای سرمایه‌داری، دین‌ها تونسته‌ئن به ایجاد ده‌ها و ده‌ها هزار کلیسا و مسجد و گنبد و معبد دست بزنن و تسکین مذهبی در فشارای زندگی هم شامل حال مردم در این سیستم‌ها شده و هم شامل حال مردم در سیستم کمونیستی شده و هرگز بی‌وجود نشده... با توجه به اینکه در طول یکی - دو قرن اخیر کشور خود ما به‌خاطر شرایط سیاسی، جغرافیائی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و مذهبی، حسابش حساب فئودالی بوده و حسابش حساب سرمایه‌داری و رشد سرمایه‌داری نبوده، هم به همین خاطر و هم به‌خاطر اینکه حرف توی حرف نیاد، فعلاً ما کار نداریم به مردم کشورای دیگه و فقط حرف مردم خودمونو می‌زنیم که غالب‌شون چه به‌عنوان روستائی و چه به‌عنوان مردم مناطق کوچیک شهری و به‌خاطر دربستگی محیط و بیخبری، بیشتر مثل بچه صاف و ساده و خوشقلب و بی‌شیله - پيله و غمخوارن و تا می‌تونن آبرومندانه زندگی می‌کنن و به علت دینداری و خوف از دیانت، حتی صفات خوب خودشونو هم میذارن به حساب دیانتداری و حکم دیانت و خداترسی، درحالی‌که چیز مهمی از دیانت نمی‌دونن و فقط فکر می‌کنن که خوبی آدمیزاد از خوبی دیانته و خداخواسته و فرموده خدا بوده در صورتی که این مردم عیب‌اشون و اینکه توسری‌خور بار اومده‌ئن و اینکه یه بخش‌هایی ازشون فساد اخلاقی پیدا کرده‌ئن و می‌کنن، نتیجه بیخبری و ناآگاهی و فقر و نتیجه شرایط و نتیجه وجود دیانته؛ بنابراین برای بهتر بارآوردن مردم، مثلاً یه معلم بادانش و دلسوز باید کمک به رشدشون و خصوصاً به رشد دانش‌آموزاش دست بزنه و یعنی راه این نیست که بلافاصله شروع بکنه به گفتن اینکه خدائی درکار نیست و دیانت هم برعکس اونه که گفته شده، چون در اینصورت نتیجه برعکس می‌گیره و مردم از خودش رَم می‌ده و کافر به حساب میاد و اونوقت حتی به حرفای خوبی هم که بزنه با شک نگاه می‌کنن. اما عجله صحبت ما صحبت این مردم نیست و صحبت میاد روی شما و صحبت میاد روی اون بخش‌هایی از مردم که شهری‌آن و باسوادن که حتی اینجا باز اگه منظور از بحث بدون مقدمه گرفتن خدا و دیانت از دست شما و اونا باشه، به‌طوری‌که با حاصل بحث، جای عقیده مذهبی به تلخکامی و ناامیدی و دلسردی و دل‌شدگی تعلق بگیره، این بحث اصلاً - اساساً نبودنش، پیش‌نیومدنش، درسته مگه اینکه گفتگو عقبه‌ای جدی

داشته باشه، و خیلی زیاد هم ادامه پیدا بکنه و طرف‌های گفتگو هم آمادگی داشته باشن که مطالعه بکنن و به دانش کافی برسن؛ اون دانشی که جانشین شریف و بلندپایه‌ای بشه برای عقیده مذهبی؛ جانشینی که تنها جانشین ممکنه...»

جریان نیرومند حرف‌ها سمنفر را از حرف‌هایی که می‌خواستند بزنند دور و بری کرده و دیگر آنچه که می‌خواهند، گوش‌دادنِ دقت و شنیدنِ بیشتر و بیشتر است و حجازی به جستجوی حیرت، نگاه را به آن‌ها می‌برد و به راحتی آنرا در قالب خاموشی و در بی‌تکانی جذب و در حالات چشم و نگاه و تکانِ تخم چشم‌ها و در لب‌های کمی گشوده و در تکان می‌یابد... و هر سمنفر از وقت شروع حرف‌ها، طوری که حتی الامکان چیزی از آن‌ها را از دست ندهند، فاصله به فاصله و به‌طرز منقطع فکرهایی را از سر عبور می‌دادند.

علائی به خود گفته: «حقیقت که این آدم دیگه صاحب‌سخنه و مغز سرش پُر شده از علم!...»

کلانتر با خود گفته: «...اصلاً از اون سالائی که من می‌دیدمش، خیلی بیشتر پُر شده...»

زراسوند در دل گفته: «واقعاً معلومه که "خدای معلومات" که میگن، همین آدمه و دیگه هیشکی!»

و علائی در جواب به خود گفته: «... اما هرچی که حق داشته باشه و هرچقدر هم که دانا و دانشمند باشه، باز نمی‌تونه چاره حرف حقّانی خدا و دیانتو بکنه!»

و کلانتر ادامه داده: «... این به این خاطره که شب و روز سرش توی کتابه...»

زراسوند مانند نتیجه‌ای به خود گفته: «... بااینحال یعنی چی می‌تونه بگه که بشه باش برسونه که خدائی نیست یا اینکه ثابت کنه که اسلام فقط یه راه و رسمیه خراب و دوپولی؟! این هرگز می‌مکن نمیده!»

علائی به خود گفت: «... نخیر، هرگز. دیانتی که مردم ما و مردم به بسیاری جاهای دیگه نسل‌ها و نسل‌های بیشمارشون رفته‌ن پی حرفش، مگه می‌شه که با یه حرفائی خوار و زار بشه؟!»

کلانتر با توجه بیشتر دادن به ذهن خود در اندازه گفته: «باید ببینیم ده سال دیگه باز چقدر میاد رُوش از هر لحاظی...»

زَراسوند به خود گت: «هرچند که توی این مملکت دانائی باعثِ بدبختیه و داریم می‌بینیم که چه به روزِ جوونای فهمیده میاد، باز باید تا می‌شه چیز ازش یاد بگیرم...»

و در لحظه‌های پس از خاموشی مُرادِی، هرسه نفر وجود و بیانِ او را نمود و نمودارِ آن حجمِ بلند و پُر و محکمی می‌یابند که معنایش، معناهایش، خیلی بیش از حدِّ برآوردشان بود، بودند و خودشان را وادار می‌بینند که برخلافِ همیشه، برخلافِ عادت، با حساب و تأمل - با حسابِ تأمل - به زبان بیایند و در هرچه که به زبانِ او بیاید، فوری جوابگوئی نکنند، ولی باز حرارتشان و شتابشان در ردگرفتن و ردکردنِ ارتباطِ حرفِ اصلی از خودشان، باعث می‌شود که به‌حالِ جابه‌جاشدن و وُول‌خوردن و درهم و برهمِ حرف و مقصود را برسانند و طولی می‌برد تا به سعیِ توی حرفِ یکدیگر نزدن برسند.

- فرمایشات محشرن، فقط نَقْلِ یه حرفت.. ما...

- البته که حرفات نظیر ندارن اما اگه حساب بیاد روی ما، ما اونائی نیستیم که فراری بودیم یا باشیم از مطالعه...

- این حرفای بزرگ‌بزرگو من دفعهٔ اوله که می‌شنوم به گوش و البته از اون بابتِ مقصودت هم جواب دارم...

- همین. بله. بالأخره در هر حالی و در هر حسابی «خوبی - بدی» خودِ آدم هم شرطه.

- آدمِ خراب که نه وجدان داره و نه کارش به دیانته و بنابراین حرفای تو در بارهٔ خدا و دیانت فرقِ معامله‌ای ندارن براش و او هی میره دنبالِ عملِ خودش.

- طرف! نکنه تو ما رو خیلی دست‌کم گرفته‌ئی؟!!

- همینه مثلِ اینکه! ما سواد که داریم، آمادگی هم که می‌بینی از جون و دل داریم چون والله شعور داریم و می‌فهمیم که هر کلامِ حرفِ تو چقدر معنی توشه. پس...

- یه کسی باید بی‌اندازه نفهم باشه و ضایع باشه تا بجای اینکه کلامِ فهمیدگی کسی بره داخلِ مغزش، بتَر هم بشه و بتَر هم بکنه.

- بنا به نیتِ خودت مدرسه‌ها که چیزی - که «چیز» باشه - یادمون ندادن چون اصلاً فهمیدگی غدغن بوده، در این میون اگه تو هم نخوای بامون بگی، پس دیگه به‌قولِ خودمون بختیاری‌ها، «هیچی به هیشکی»!

- تو که فقط حرفت نمیاد روی دین و دیانت تا یکی به بُوردن ازش اگه خرابه خرابتر هم بشه، نه تو بیشتر برداشتی که می‌کنی از فهمیدگی و روشنی و خوبیه؟

- ما که تا گیرمون اومده، خونده‌ئیم و شوق هم داریم به خواندن و فقط این ابراهیم فراری بوده از کتاب.

- نخیر هم، آقا رضا! مگه من چمه که نخوام سر بیارم به کتاب؟ تو... - بهمن! - کتاب بده بِم تا من مثلِ آتش بخونم برات!

- ابراهیم! رضا! من یه چیزی به عقلم رسیده بذارین بگمش تا شاید بهمنو واقعاً قانع بکنه... بهمن جان! هرچند که تو تازه شروع کرده‌ئی به تعریف، باز تا همین جاش هم من پی برده‌ئم که بی‌تعارف تو دیگه به اون پایه‌ای از فهم و کمال رسیده‌ئی که نظیر نداره و حرفائی می‌زنی که من اصلاً فکر نمی‌کردم توی دنیا و عالم گیر بیان، فقط با همین یه نکته حرفت زیاد موافق نیستم که حرفات راجع به خدا و دیانت اثرِ معکوس داشته باشن؛ یعنی اگه که حرفای تو بر فرض محال اون اثر و نذارن که لااقل از نظر کنجکاوی هرشنونده‌ای رو به فکر بَبَرَن و به مطالعه بگشونن، اما یه نتیجه‌شون روی هرکسی حتمیه و اون اینه که روی مغز و هوش تأثیر میذارن و حتّی آدمِ ناجور هم از اثرشون ول‌تر که نمی‌شه هیچ، عوض هم می‌شه و همین خودش مگه کم‌چیزیه؟ بذار بیشتر بگم مقصودم چیه و به چیه. مگه اون شاعر یا اون فیلسوف که ازشون مثال زدی، می‌خواستن مردم ول و ول‌تر بشن که اون حرفا رو زدن راجع به به اصطلاح «خدایان»؟ یعنی معلومه که عقیده اون دانشمندا برای اون نبوده که مردم فقط هُرْهُرِی مذهب بشن و بالکل دست از خودشون وِردارن؛ باز یعنی آدم بیحد فهمیده وجدانش خیلی بلنده و به دنبال روشنی و خوبی و خوشبختی و سرفرازی مردم می‌گرده. درسته؟

مُرادی گفت: «درسته، و آفرین!»

زَرّاسوند کفِ بزرگِ دست‌هایش در فشار روی هم، گفت: «پس ما هم وقتی که این چیزا رو از تو می‌شنویم، آیا نه اینه که وجدانمون تصدیق‌شون می‌کنه و میل پیدا می‌کنیم که خوب بشیم نه اینکه پس بریم و ضایع بشیم یا اگه ضایعیم، ضایع‌تر هم بشیم؟»

عَلائی و کلانتر با همراهی و به کوتاهی تصدیق کردند: «بله. همین. خیلی قشنگه حرفِ ساتیار. البته همینه.» و مُرادی می‌گفت: «باز آفرین. درسته، اما "رشد بیشتر" مایه می‌خواد و این کافی نیست که از راه حرف‌زدن کسی،

یه کسانی فکرشون خیلی بالا کشیده بشه.»
 زَرَّاسَوْنَد به رَدگرفتنِ دست‌ها از یکدیگر و جنباندنِ کفِ یک دست، گفت:
 «بله، اما این شروع بالآخره و نباید ازش گذشت و خودش اصلاً یه نعمتِ
 بزرگه.»

مُرادی گفت: «باز میگم که حرفت هرچند ناکافیه، نادرست نیست. در
 هر حال کم‌کم، چه حالا باشه و چه بعد از این، گفتگو می‌کنیم و به‌قولِ خودت
 گفتگو هم که فقط گفتگوی خدا و دیانت نیست و یه چیز دیگه هم اینکه گفتگو
 راجع به خیلی از مسائلِ دیگه و روشن‌کردنِ واقعیت‌های دیگه خودش
 خودبه‌خود هر ذهنی رو حدِّاقل تا یه اندازه‌ای متوجّه ماهیتِ دیانت هم می‌کنه
 و حرفِ دیگه هم اینکه معلوم شده که شما بَری نیستین از مطالعه.»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «بسیار خوب و بی‌اندازه هم ممنون.»
 کلانتر گفت: «بهمن! ما از همین هفته آینده نقدتری نیست که کتاب
 می‌خوانیم ازت، به خواهش - تمنا و التماس هم که شده.»
 علّائی گفت: «یه چیز دیگه هم بهمن: من اگه راستی‌راستی دیانتدارم،
 دیانتو هم به روی وجدان پیروی می‌کنم ازش و اگه دیانتو هم نبود، یعنی آیا
 اونوقت دست می‌کشیدم از وجدان؟ - نه والله. پس چه عیب داره که تو بگی
 برامون فکرِت چیه؛ باقی‌ش دیگه به دستِ خودمونه که قبولدارِ حرفی بشیم یا
 نشیم. تو که زوری بامون نداری.»

حجازی گفت: «البته بحثِ تنها اگه کافی نیست، اما باز بی‌اندازه مهمه.»
 کلانتر و علّائی و زَرَّاسَوْنَد به تصدیق گفتند: «البته. پس چی. پس مگه
 اینو هم می‌شه زد به حاشا؟» و زَرَّاسَوْنَد گفت: «بهمن جان! دیگه خودت
 خوب می‌دونی که ما آرزومندیم که مستفیض بشیم از سواد و عِلْم تو، اما باز
 نباید تو رو تحتِ فشار بذاریم اگه نخوای یه صحبتی رو بکنی. اینو هم روشن
 باید بگم که منظورِ ما این نبوده و نیست که تو فقط راجع به خدا و دیانت
 حرف بزنی، نه، اصلاً خدا و دیانت به کنار، ما مخصوصاً می‌خوانیم که تو
 راجع به اوضاعِ این مملکت حرف بزنی برامون و اینکه جوونا روز به روز
 بیشتر فداکاری می‌کنن و بیشتر به فنا میرن و اینکه واقعاً چه خبره داخلِ این
 مملکت و داره چی می‌شه و چی می‌خواد بشه آخرش. این. این چیزا...»

علّائی گفت: «الحق که آفرین.»

کلانتر هم گفت: «کاملاً. یعنی...»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «اصلاً غیر از عِلْم و بیانت، هرکسی که از دُور اُور هم تو

رو بشناسه، به‌خاطرِ وجودت هم که شده، تو رُوش اثر می‌ذاری.»
 کلانتر، خندان، گفت: «همین. از همین بابت، یعنی مگه ما از این بیلاقی
 کم‌تریم که به‌خاطرِ همنشینی با تو اینقدر فرق کرده و رُو اومده؟!...»
 علّائی به خنده‌روئی گفت: «راستی‌راستی هم ها! خوبه آدم همنو پیش
 بگشه!»

کلانتر به ادامه و لبخند گفت: «من هم می‌شناسمت و هم حواسم بت بوده
 که تو هی با نگاهات و لبخندات و نگفتن‌هات هم ما رو امتحان می‌کنی تا
 ببینی چی می‌گیم، چی به مشت‌مونه و چی بارِمون نیست و خلاصه چند مرده
 حلاجیم و هم اینکه انگار ازمون ناامیدی، اما ما انتظارمون از تو خیلی بیش
 از این حرفاس طرف!»

و حجازی به‌صدا درآمد: «ساتیار! ببخش که می‌زنم داخلِ حرف، اما...»
 زراسوند به میل و شتاب - به شتابِ میل - گفت: «جانم. بگو محمود. بگو
 هرچی می‌خوای...»

حجازی چهارزانو و با سر و گردنی پیش‌کشیده گفت: «من که از عقیده
 بهمن بیشتر از شما خبر دارم، می‌دونم که برایش حسابِ خدا و دیانت از
 حسابِ وضعِ حکومت و اوضاعِ مملکت جدا نیست، همونطور که خودش هم
 یه اشاره کوچیکی کرد در این بابت، و عقیده‌ش اینه که این حکومت
 بخصوص به اسمِ خدا و دیانت تونسته ظلما و کثافتکاری‌هاشو بکنه و اصلاً
 وجودش رد نیست از خدا و دیانت و اینه که میلش می‌گشه که بیشتر به همین
 مسئله اصلیِ مذهب بچسبه.»

هرسه به مکثِ بیجوابی می‌رسند تا به لزوم گفتن به صدا می‌آیند.
 زراسوند گفت: «بله، ملتفت شده‌ئیم تا یه حدی، اما باز...»
 علّائی گفت: «چطور یعنی؟ بالأخره هرچی باشه، حسابِ دین با حکومت
 دو حسابن...»

و کلانتر می‌گفت: «باشه، باز می‌تونه ضمنِ هر بحثی یه اشاره‌ای هم بکنه
 به دیانت، و اصلاً چرا نه؟»

و هرچهارنفر متوجه به اینکه مُرادِ با یک‌زانشدن و نهادنِ ساعد روی
 زانوی بلندگرفته با فشردگی لب‌ها به نحوی نگاهشان می‌کند که معلوم می‌کند
 می‌خواهد بگوید، به سکوت می‌رسند و چشمشان به گردنِ کمی بلند و کمی
 کُلفتی می‌رسد که نمای استحکام و اطمینان است و چشم به چشم‌های درشتش
 می‌برند که حرفشان حرفِ آگاهی و پُری و صداقت و تلخی به ذهن می‌زند و

به حالی که ذهنِ سه‌نفرشان خدا و دیانت و دیانتداری را به عنوانِ کلامِ راستی و روشنائی و قوّت و قدرت نشانسان می‌دهد، باز به حکمِ ذهنیتِ ذهنِ سؤالاتی دَمِ نظرشان می‌آید که اگر حق به‌جانبِ خودشان است، پس چطور یک چنین شخصی مثلِ خودشان نشده و حتّی بیش از خودشان معتقد نشده، یا اصلاً چطور ممکن است که حق فقط به‌جانبِ خودشان باشد که مایه‌ای ندارند و در عوض اینجور آدمی حق نداشته باشد که به‌نظر می‌رسد تمامِ کلامِ راستی و کلامِ حقیقتِ دنیا توی مشتش قرار دارد؟... و می‌بینند اگر او را به حرف نگشند، شک و تردید در عقیده به جانسان خواهد افتاد، اما اگر حرف‌هایش را بزند، هر قدر هم که پُر و دانا باشد، چون هرگز نمی‌تواند منکرِ خدائی شود که دنیا و آدم و حیوان را آفریده و باز چون هرگز نمی‌تواند کسی را قانع و مجاب کند که دین برای خیر و صلاح و عدالت نیامده و حرفِ مفت و حتّی حرفِ برعکس است، پس شک و تردیدی به کارِ فکرشان راه نخواهد یافت و آنوقت شاید هم که معلوم شود که او هم مثلِ کمونیست‌ها گول خورده و گمراه و بیخدا شده...

- پیش از هر حرفی باید اینو ذکر کنم که من هرگز نمی‌خوام نقشِ یه «آقابزرگ» یا «آقامعلم» رو بازی کنم، بلکه فقط می‌خوام اون چیزی رو به شما منتقل کنم که شروع به ساختنِ خودم کرد و بش «دانش» گفته می‌شه. دیگه اینکه باید بگم کارِ دانش حمله به عقیده‌های نادرست یا معیوب نیست و کارش توضیح و روشن‌کردن به طورِ معقول با دلیل و مدرک... یه بار دیگه میگم چون منبعِ دانش فقط در مطالعه خلاصه شده، یعنی چون سایر منابعِ های رشد و تربیت دیگه یا وجود ندارن یا وجودشون در عملِ برعکس خلاصه شده، به نظر خیلی‌ها می‌رسه که مطالعه‌کردن و مطالعه‌نکردن مربوط می‌شه به فهمیدگی یا کُندذهنی و در نتیجه دشوار شده برای بیشترِ باسواده‌ها، اما واقعیتِ درست برعکس فقط به شرطی که کارِ مطالعه از روی حساب انجام بشه؛ یعنی پله‌پله جلو بره. توضیح لازم اینه که باید برای یه مدّتِ کافی‌ئی در حدِّ بیش از یه سال تنها کتابائی رو خوند که موضوعشون موضوعِ زندگی روزمرّه باشه و ساده و روان و بدون پیچیدگی نوشته شده باشن تا به این وسیله اون امکان - اون زمینه‌ای - برای مغز به وجود بیاد که بعد دیگه بتونه نوشته‌های پُرتر و در نتیجه پیچیده‌تر رو درک بکنه. داشتنِ راهنما باعث شده و می‌شه که بسیاری از کسانی که صادقانه و با شور و علاقه به مطالعه رُو میارن، با به دست‌گرفتنِ یه کتاب و چند کتاب، بالکل از مطالعه زده

می‌شن و کنار می‌گشن. مثلاً میان شروع می‌کنن به خواندنِ یه شعر یا یه داستانِ سمبلیکی که برای درکش باید قبلاً دست‌کم حدود صد تا کتاب ساده خوانده باشن. پس با مطالعه از روی حسابه که خواندن می‌شه یه لذتِ بزرگ و اونوقت وقتی که بشنویم که نویسنده روسی - «تولستوی» - میگه که: «در دنیا لذتی نیست که با لذتِ مطالعه برابری کند»، می‌فهمیم که توی حرفش اغراقی نبوده... (چشمش در رسیدن به چشم‌ها و حالاتِ جذب و جذب متزاید، به رضایت دنبال کرد:) بنا به قول و نیتِ محمود، بخصوص تعریف از مردم و اوضاع - که منظورِ نظرِ شماست - زمینه وجودی‌شون دیانته و نمی‌شه بدونِ پیش‌کشیدن پای دیانت چیزی رو به‌طورِ دقیق و رسا گفت؛ پس به ناچار بهتره که اول برسیم به دیانت و در این بین حرفِ خدا هم خودبه‌خود پیش کشیده می‌شه تا بالآخره کار برسه به نتیجه و نتیجه‌گیریِ درست. دیگه اینکه پیش از شروع، لازمه بگم که «تعریف» باید جنبه بحث به خودش بگیره و شما نباید بمونین ساکت و باید هرچی رو که به نظرتون می‌رسه، واضح و صادقانه بگین...

زَراسوند درحالِ جابه‌جاشدن، گفت: «اینکه هست. چشم، چشم.»

کلانتر گفت: «اصلاً راهش همینه.»

علائی گفت: «یعنی ما می‌گیم نه؟ اصلاً "گپ" و "گفت" اگه واقعاً "گپ" و "گفت" باشه، یعنی "سؤال و جواب".»

زَراسوند گفت: «اصلاً "پُرس" از یه مثلِ توئیِ بسیاره و اصلِ مطلبه، اونم نه فقط راجع به خدا و دیانت، بلکه راجع به هر موضوعی. یعنی ما خیلی چیزا می‌بینیم و می‌شنویم و نمی‌دونیم که راست و دروغ و فایده و ضررشون چیه و بالآخره هم می‌مونیم سرگشته که چی بگیم، چی بریم، چه فکری و چه خیالی بکنیم...»

و هرسه مثلِ حجازی نگاه‌ها را به مُرادِ رساندند که با چهارزانو نشستنی به قرصی، آماده بود.

- ما فعلاً دست به ترکیبِ خدا نمی‌زنیم و به‌قولِ گفتنی عجاله میذاریمش سرِ جای خودش جا بگیره و میریم سرِ وقتِ اسلام. هرچند که پیش کشیده شد که گویا از نظرِ شما دینِ درسِ عدالته و کمک و نیکی و غیره، من لازم می‌بینم که در همین اولِ حرف این سؤالو پیش بگشَم که به عقیده شما واقعاً و دقیقاً چرا دیانت باید وجود داشته باشه و فایده‌ش و نتیجه‌ش چیه؟ یعنی اگه دیانتو نبود، چه فرقی می‌کرد؟ البته بهتره که شما بدونِ عجله و با تأمل و به دقت

جواب بدین، جُوری که حرفِ اصلِ کاری تونو بزنین.

با قیده‌های بی‌شتابی و تأمل و دقت - تأملِ دقت - که توی راه و روش گذاشته شده‌اند، به‌جهتِ امرِ کاملاً بدیهیِ حرفِ سؤال، هر سه خنده نشان می‌دهند، جابه‌جا می‌شوند، دست به لمسِ سر و گوش و گردن و پسِ گردن می‌برند، زیر به زیر نگاه می‌کنند و نگاهِ مُرادِی می‌کنند و چون می‌بینند دیر به جواب آمدن - باز دیرتر به جواب آمدن - مانندِ توهینی سخت است، چشمشان به حالِ یکدیگر و چشمشان به خندهِ حجازی، با بردنِ نگاهِ قطعی به مُرادِی، به صدا می‌آیند.

کلانتر گفت: «دیانت هی باید که باشهش.. مخصوصاً باید باشهش برای عدالت.»

عَلائی گفت: «غیر از حرفِ "عدالت" که رضا گفت و غیر از اون حرفای "نیکی" و "کمک به همدین" و "الحذر از بدی" که خودم گفتم‌شون، دیانتو باید باشه علی‌الخصوص برای یه چشم‌ترسِ بزرگی؛ یعنی اگه دیانتو نباشه اونوقت بالأخره کار به‌جائی می‌رسه که آدم می‌خوره!»

زَراسوند گفت: «بهمن! اصلاً مگه می‌شه که توی یه جامعه‌ای دیانتو هیچ نباشهش؟ حتی توی کشورای کمونیست هم همونجوری که خودت هم پیش کشیدی باز اقلأً یه پاره‌ای از مردم از دل عقیده دارن به خدا و دیانتِ خدا...»

عَلائی گفت: «تازه! کشورای کمونیست همونائی‌ان که هی می‌شنویم در بابت‌شون که چون هُرُهری‌مذهب شده‌ئن، دست از همه‌چیزِ خودشون وَرداشته‌ئن و دست از آبرو - شرفِ خودشون هم وَرداشته‌ئن! یعنی همه‌شون که دانشمند نیستن که عِلْمِ زیادشون جلودارشون بشه از عملِ بد.»

و زَراسوند ادامه داد: «دیانت اومده برای راهنمائی بشر، برای خوبی و نیکی و عدل و برای اینکه جلوگیری از ظلم و زورگوئی بکنه!»

کلانتر گفت: «بله!» و گفت: «دین اومده برای خوشبختیِ بشر، اومده تا مردم از یه خدائی بترسن و اقلأً کمتر بدی بکنن و برعکس نیکی و کمک بکنن در حقِ فقیر - ذلیل - بیچاره‌ها!...»

عَلائی لب‌هایش پیش‌آمده و فشرده، به تأکید گفت: «دیگه اسلام اومد تا به مردم بگه خدائی رو به اون بالای سر هست و دنیا فقط به همین یه دنیا نیست و اون دنیائی رو هم هست و روزِ قیامت و صحرای محشر و روزِ مکافاتِی رو هم هست و مردم باید وجدان و مروّت و خوبی سرشون بشه تا خدا هم یه رحمی به احوالشون بکنه! حالا! اگه مردم عمل نکنن به کلامِ دیانت، تقصیر

از خودشونه و تقصیرکار دیانت که نیست!»

کلانتر گفت: «علی‌الخصوص مردم نادان هی باید یه ترسی از یه قدرتی داشته باشن تا اقلأً هار - هاربازی نکنن و این حرف از حرف و عقیده خودت هم دور نیست.»

علائی گفت: «دین و آئین خدا می‌گه چی؟ - می‌گه: "رحم بکن تا رحم بت بشه"؛ این حرف بده و کم و کاستیه یعنی؟»

سر و گردن مُرادى برای به‌صدآمدن جلو کشیده شده بود که زراسوند به گفتن درآمد.

- البته من فکر می‌کنم شاید منظور تو اینه که اگه اسلام خوبه و مسلمونی خوبه، پس چرا این مردم جدِّبرجد هی فقط بدبخت بوده‌ئن، اما اینجا هم باز جواب به‌قولِ این ابراهیم اینه که اسلام بیشتر ول شده و اون عقیده راستی‌راستی که عمل بشه به دیانت، دیگه چندانى وجود نداره بین مردم.

علائی گفت: «بله، اما اینجا هم فقط مردم خودشون نیستن که تقصیرکارن و حکومت هم تقصیرکاره که به میلِ خودش میره به راه و کارش به کارِ اسلام نیست!»

زراسوند به جابه‌جاشدن برانگیختگی گفت: «پس چی؟ پس مگه این خودش کمه و کم‌چیزیه؟!»

مُرادى برای توقّف‌دادن به حرف‌ها کفِ دست را پیش کشید و گفت: «فعلاً "تقصیرکاری" یا "بی‌تقصیری" مردم به کنار، بیشتر یکی - دو نکته باید پیش کشیده بشن. تو.. - ابراهیم! - که تقصیر رو به گردنِ حکومت هم میندازی و ساتیار هم تصدیق می‌کنه، یعنی خبر ندارین که حکومت حکومتیه کاملاً چسبیده به اسلام و جُل و جاش توی بغلِ اسلامه و پادشاهش همونه که مدّعی شده که در سه - چارسالگی "امامِ زمان" اومده به خوابش و به راهنمائیش و یه بار دیگه هم ذکر می‌کنه که یه روز وقتی‌که به حالِ گردشِ دورِ یکی از کاخ‌هاش بود، باز امامِ زمان رو دید و باز یه دفعه دیگه هم می‌گه که به وقتِ پادشاهی پدرش، چون تبِ حصبه گرفته بود، علی با ذوالفقارش اومد به خوابش و با دادنِ یه چکه از چیزی خوبش کرد و دفعهٔ چارمی هم پیش اومد که گفت به موقعِ پرت‌شدنش از اسب، ابوالفضل جلوگیری کرد که سرش به سنگ نخوره و دیگه اینکه خبر دارین که همین پادشاه در همین اواخر حکم به چاپِ یه "قرآنِ آریامهری" داده که از نظرِ قطع و اندازه و کاغذ و جلد و خط و رنگول - منگولی و زینت‌کاری و قشنگی شاید هرگز نظیری نداشته و

باز خبر دارین که ملکه همین شاه باز در همین اواخر دستور داد یه در طلا ساختن فرستادن برای امام رضا. یعنی فکر می‌کنین حکومت مخالفتی داره با اسلام و مسلمونی؟»

عَلائی گفت: «بهمن! این کارا کارای ظاهری‌آن. منظورم به‌اینه که حکومت باید واقعاً حکومتِ اسلامی باشه تا عدلِ اسلامی رو بگیره داخلِ تمام مملکت!» زراسوند گفت: «بله، واقعاً همین!»

مُرادی گفت: «بعد مفصلاً به این "عدل و عدالتِ اسلامی" می‌رسیم که هر سه ذکرش کردین، فعلاً نکته اینه که جوابای هر سه شما زیاد فرقی نداشته‌ن با جواب‌های یه دهاتی یا یه کارگر درحالی‌که شما هم دیپلم دارین و هم آموزگارین؛ یعنی با وجودی‌که دیپلم یا لیسانس توی ایران یه مدرکِ واقعی نیست، باز بالأخره هرچی که باشه از راه همین درس‌خوندن، دست‌کم فهمیده‌ئین که مثلاً بارون رو خدا نمی‌زنه و اومدنِ شب و روز و سیل و زلزله ربطی به خدا ندارن و باز هرچی باشه، رشدِ هوش و مغزتون باعث شده که از خودتون بپرسین.. — همونطوری که تو.. - ساتیار! - پیش کشیدی — این مردمی که خودشون و اجدادشون دیانتکار و خداترس بوده‌ن، چرا اینقدر فقیر و ذلیل و بدبختن و چرا نه خدا کاری براشون کرده و نه دینِ خدا و چرا شما دوتا گناهو میندازین به گردنِ حکومتی که بیشترِ تکیه‌گاهش اسلامه و چرا همه‌تون پا سفت می‌کنین روی عقیده‌تون در باره دین و مذهب؟...»

حرفش تمام نیست ولی هر سه نفر در احساسِ لطمه‌دیدگی، به حالِ لزومِ دفاع می‌رسند با وجودی‌که حرفِ جوابِ مهمی برای پیش‌کشیدن به مغزشان نمی‌رسد. یعنی بی‌ملاحظه فکر و درهم - برهم و عجله به تقریبِ یکسانیِ حرف‌ها و نیت به گفتن درمی‌آیند:

- نه، دیگه اینجور هم نیستیم که...

- نه دیگه تو هم!...

- یعنی گفتیم که حکومت نمیذاره که مردم...

- بهمین! دین و آئین که فقط یه معنی - دو معنی داخلش نیست و هزارتا

معنی داخلش به خوابه...

- «درس و سواد»، بله، اما یعنی با درس و سواد و دیپلم و اینکه مثلاً پی

برده‌ئیم که چرا شب می‌شه و چرا روز می‌شه و چرا بارون میاد، دیگه باید ترکِ خدا و دینِ خدا رو بکنیم؟ می‌شه این یعنی؟

- همین. بهمن! آگه موضوع فقط می‌اومد روی شب و روز و باد و بارون، اونوقت تو کاملاً حق به‌جانبت بود، اما موضوع میاد روی کُلّی چیز و اصلاً روی همه‌چیز زندگی و معاش و مخصوصاً موضوع اینه که بالأخره خدائی رو بوده که این دنیا رو آفریده و جون کرده به قالب آدمیزاد، یا تو میگی نخیر، دنیا و آدمیزاد الکی به الکی خلقت شدن؟!

- البته ما هم هی این به فکرمون رسیده که چرا مردم ایران و اصلاً همهٔ مسلمونا توی دنیا هی بدبخت‌تر از مردم غیرمسلمون بوده‌ن و هستن، اما باز...

- البته هی یه دیانتی رو باید باشه و یه خدائی رو هم هی بوده و هست...
- دیپلمه‌ها و معلّما هم که دانشمند نیستن و تا می‌رفتن دبستان و دبیرستان، هی فقط حرف خدا و دیانتو می‌کردن به‌گوش‌شون و توی اجتماع هم همین‌جور و بنابراین اونا هم پی همین رشته رو گرفتن و به‌قول خودمون «سرخط پدر - اجدادی» رو پاره نکردن!

- مسلماً اینو هم آدم باید بگه که اینم مثل یه رازه که پس چرا یهودی و مسیحی هم که خداپرستن بالأخره، مثل ما مسلمونا بدبخت نیستن و اینقدر هم ترقی کرده‌ن از هر لحاظ...

مُرادی که اوّل با مُدارا و بعد با پیچ‌آوردن به خودش گوش می‌داد، دیگر بی‌طاقت به حرف درآمد.

- لطفاً صبر کنین یه کمی! من حرفم هنوز تمام نبود که شما دراومدین به جواب. برای اینکه حرفا گره نخورن و طولانی هم نشن و وقت بیخود و بی‌ثمر از دست نره، بهتره که هر سؤال و هر جوابی روشن باشن...»

زراسوند محکم گفت: «راست میگه. ما نداشتیمش به فرصت...»

کلانتر گفت: «راستی هم که! ما...»

علائی گفت: «بله. چشم بهمن، چشم...»

مُرادی گفت: «دنبالهٔ حرف من در نتیجه‌گیری اینه که دلیل شما راجع به اون خوبی‌هائی که به دین و دیانت نسبت دادین، چیه؟ چیزائی مثل نیکی و کمک به فقیر و همدین و مروت و انصاف و حکم عدل و داد؟»

جواب‌هائی در زحمت بال‌بال‌زدنی کوتاه در کوتاهی معنا - به کوتاهی معناداری - و با اینحال در همراهی شتاب و محکمی، خود را می‌رسانند:

- بالأخره شنیده‌ئیم لابد به هر طریقی!

- همه میگن!

- این یه چیزیه که دیگه همه خبر دارن!
 - نه، لابد این چیزا رو هست داخلِ قرآن؟ نه؟
 - لابد! حتم یعنی!
 - دیانت که غیر از این نمی‌شه اگه واقعاً دیانت باشه!
 - یعنی ما که از خودمون درشون نیاورده‌ئیم.
 - اگه اینا رو توی دیانت نبود، اونوقت دیگه دیانت اصلاً مزه‌ای نداشت و
 آب هم توش نبود و اون موقع دیگه مسلمونی رو هم نبود که نبود... یعنی...
 - بله، یعنی غیر از این هم مگه می‌شه که دیانت سرش نشه به نیکی و بدی؟
 اگه اینجور ممکن بده، پس اونوقت دیگه چی گیر میاد توی بودنش؟
 - این! یعنی پس.. آخه...
 دیگه هم برای مُرادِی و هم برای حجازی و هم برای خودِ سه‌نفر معلوم
 است که هم فوریتِ جواب‌ها و هم محکمی لحن‌ها برای وزن و وزنه‌دادن به
 سستیِ معناهایشان در کارِ بیخبری بوده. در شروع لحظه‌های سکوتِ
 نموداریِ همین ضعف، مُرادِی در تعجیلِ کوتاه‌کردنشان گفت: «پس شما اینجا
 هم باز مثلِ مردمِ عادی حرفتون فقط حرفِ سینه‌به‌سینه اجدادیه و سر
 نکشیده‌ئین به قرآن با ترجمه تا ببینین اگه مثلاً حرفِ نیکی رو هست، به چه
 صورتی و معنائی هستش. درسته یا نه؟»
 اینجا دیگه جواب‌ها جواب‌های فوری اقرارمانند شدند:
 - نه.
 - اصلاً.
 - راستش من همه عمری که کرده‌م تا حالا دستم هم به قرآن نخورده!
 - لابد ما هم مثلِ خودت!
 - یعنی من هروقت که لای یه قرآنی رو واز کردم، تا دیدم ترجمه نداره،
 بستمش.
 تا خاموشی کوتاهی دررسید، چشمِ علّائی به مُرادِی، گفت: «مگه تو
 خودت قرآن هم خوانده‌ئی تا حالا که ما فقط نخونده باشیم؟ یا مگه همین
 رفیقت قرآن خوانده به ایامی؟»
 هم حجازی به بی‌فاصلگی به صدا درآمد و هم کلانتر و هم زراسوند.
 حجازی گفت: «بله...» و برای ادامه صبر کرد.
 کلانتر به تصدیقِ حرفِ علّائی گفته: «راستی هم!...»
 و زراسوند گفته: «از کجا معلومه که بهمن نخونده باشه؟»

و توجّه علّائی و کلانتر و زراسوند به جوابِ حجازی، به گیرزدن نگاهش کردند، به‌حالی‌که او هم با دهانی کمی گشوده و با چشمانی خیره و به انتظار نگاهشان می‌کرد. علّائی گفت: «چی "بله"؟»

حجازی گفت: «"بله" یعنی بله، بهمن خونده، و من، نه، نخونده‌م و خلاصه وقتی هم که رفتم پیشش، قرآن رو دیدم توی کتاباش...» چشم‌های هرسه بهم‌رسیده، علّائی به‌شوق گرفتنِ بالاتنه، به حیرت تمام گفت: «ای مرّدم! این راست می‌گه؟!»

نوک انگشتِ سبّابه کلانتر رسیده به کنارِ گردن و به وضعِ سراندنش به پائین، گفت: «عجیبه واقعا! اینکه بهمن حتّی دست هم بزنه به قرآن، باز خیلی حرفه! پس...»

زراسوند که با وجودی‌که خودش امکانِ حرف را پیش کشیده بود، به بی‌اختیاری صدا درآورده بود: «عجب!» و گفت: «البته زیاد هم عجیب نیست؛ یعنی تا حالا نفهمیده‌ئیم که بهمن کسی نیست که همینجوری "بال‌هوائی" یه چیزی رو بگه راجع به هر موضوعی که باشه؟»

علّائی که مثلِ معنای رُوکردنی به نرمیِ حرف و حرف‌ها و راه‌دادن به حرف و حرف‌ها، از شوق‌نگاه‌داشتنِ بالاتنه دست برداشته بود، با تکمیلِ چشم‌پستن و گشودنی گفت: «بسیار خوب، بهمن، ما کلامِ حرفو دیگه میدیم به دستِ خودت تا به هررقمی که دلِ خودت می‌خواد تعریف بکنی، فقط من بالاجازه خودت و باقی، باز پیشتر اینو میگم که بالأخره یه مخلوقی که جدّبرجدشون مسلمون بوده‌ئن و هستن، آخرش هی به یه راهی سردرآوردن به عملِ دیانت و به کارِ قرآن. یعنی تو بی‌زحمت اگه اِشکالی نداره، اوّل پی همون حرفو بگیر و جواب ما رو به روی حقیقت... که اهلهشی صد البته - بده که آیا قرآن نگفته که "کمک بکن به همدینِ خودت، علی‌الخصوص به شخصِ فقیر"؟ آیا به آدمای دارا نگفته که "اگه ثواب بکنین، اگه دستگیری بکنین از فقیر - فقرا داخلِ این دنیا، در عوضش در اون دنیا گناهاتون بخشیده می‌شن و میرین بهشت"؟ یعنی تو می‌خوای بگی اینا حرفِ قرآنی نیستن؟» و برای تصدیق‌خواهی نگاه را از مُرادِ به کلانتر و زراسوند و حتّی به حجازی برد.

کلانتر به فرودِ سر به قرصی گفت: «همین دیگه. یعنی...»

چشم حجازی به علّائی، گفت: «جوابتو الآن میده...»

و زراسوند گفت: «ابراهیم! ما هم به همین خیالِ خودتیم، اما حالا دیگه

باید بذاریم تا جواب بده.»

علائی با حرکت پنجه دست گفت: «البته ما هم همینو می‌خوانیم. یعنی پس دیگه چی؟»

نگاه‌ها به مُرادى، مُرادى چشمش به علائى، گفت: «ابراهیم! مردم با وجودی‌که ذره‌ای زبان عربی نمی‌دونستن، باز در طولِ دوران‌ها و دوران‌ها هی باز به‌قولِ خودت به یه طریقی پی می‌بردن به یه مختصرچیزائی مربوط به اسلام و قرآن و در باره اینکه "چه چیزهائی و چقدر"، بعد صحبتش پیش میاد، و بنابراین لحاظ‌ها حق به‌جانبِ توئه؛ یعنی حرفای تو راجع به "ثواب" و "کمک به فقیر - فقرا" و "آجرِ اون دنیا" در "پاک‌شدنِ گناها و رفتن به بهشت"، بله، نه تنها هست‌شون توی قرآن، بلکه از اول تا آخر قرآن هم مرتباً تکرار شده‌ئن...»

علائى به جنبیدنى سرِ جا، به سُورِ گفت: «خاب! دیدی؟! پس خودت هم تصدیق می‌کنی که ما هم بنا به اونچه که شنیده‌ئیم و فهم کرده‌ئیم، بیراه نمی‌گیم و بیراه هم نمیریم و دیگه هم ممنونِ تو هستیم که قبولدارشون شده‌ئى.»

مُرادى به نشستنِ تند و تیزِ روی دوزانو و با گرفتنِ پنجه دست‌ها به جلو - به طرفِ زراسوند و کلانتر - و نگاهش متوجه علائى، گفت: «اتفاقاً درست همین‌جاست که می‌رسیم به حرفِ اصلی. چیزی که نه تو ازش خبر داری نه ساتیار و نه رضا، اینه که منظور قرآن از اون آیه‌هائی‌که موردِ نظرِ شماست و یه آیه‌هایِ دیگه‌ای، هرگز حتّی به اندازه سرسوزنی واقعاً مثلاً نیکی و کمک و مروت و رحم و دُوری از بیرحمی و بدی و خونریزی و زنده‌بگورکردنِ دخترا نبوده و پیش‌کشیده‌شدن‌شون فقط در اثرِ چاره ناچار بوده که بعد از پشتِ پرده‌بیخبری رفتن به گوشِ مردم و خوبیِ دیانت فرض شدن؛ همین‌ه که هرکسی به محضِ اینکه سرِ بگشه به قرآن، این پرده از جلوِ نظرش کنار میره و دیگه طلسمِ اون حرفا براش باطل می‌شن و پی به واقعیت می‌بره... این موضوعو اول با یه مثالی روشن می‌کنم. این مثالو برای اینکه کاملاً جور دربیاد، از همون قدیم میارم. خصوصاً در همون قدیم - قدیم‌ها اگه یه حاکم یا یه شاهِ خیلی ظالم و فاسدی با مکیدنِ خونِ مردم باعث می‌شد که بالکل فقیر و خوار و ذلیل بشن و به‌خاطرِ وضعِ سیاه، بین‌شون روز به روز دزدی و کثافتکاری و فسادهایِ دیگه زیاده‌تر بشه تا اونجا که نه چشم‌ترس و نه زندان و نه کُشتن هم جلوگیری‌شون نمی‌شد، اون حاکم یا اون شاه با وجودی که می‌دید گندِ کار خیلی دراومده و کار به جائی کشیده که دیگه سنگ هم

روی سنگ بند نیست، باز چون می‌دید باعث - بانی اوضاع خودش، کار کار خودش، عملی که ممکن می‌شد بکنه، فقط این می‌شد که باز بیشتر سخت بگیره، یعنی باز بیشتر بگیره و ببنده و بگشه و دیگه مثلاً نمی‌اومد مردم نصیحت - دلالت بکنه راجع به توری از عمل بد و نیکی کردن، چون می‌دید که این کار ثمری نداره، و بنابراین لااقل می‌داشت مردم به حال خودشون باشن و به قول خودمون "می‌داشت به درد خودشون بمیرن" و همین بود و بود تا وقتی که بالأخره اون مردم به جون اومده یه تکه‌هایی به خودشون می‌دادن، یه شورشی می‌کردن تا نجات پیدا بکنن یا دست کم وضعشون یه ذره‌ای فرق بکنه، اما وقتی که بجای اون حاکم یا شاه، دیانت.. - مثلاً اسلام - روی سر مردم بود و صاحب اختیار مردم می‌شد، دیگه مصیبت بیحد سخت‌تر می‌شد و بی‌نهایت بالا می‌گرفت. یعنی توی مغز اون مردم اولش از راه ترس و زور و بعدها به خاطر نادانی این عقیده جا کرده بود که توی آسمون یه خدائی رو هست و اون دنیا و روز قیامت و جهنم و بهشتی رو هست و این حکومت، حکومت همون خداست، و این بود که گوشگیر و گوشگیر پند و نصیحت‌ها و تهدیدها می‌شدن و حتی تحت تأثیر وعده‌های بهشت و وحشت جهنم قرار می‌گرفتن، خصوصاً که کار دیانت فقط صدور همون آیه‌های نصیحت در بابت نیکی و اجر اون دنیا و بهشت و جهنم نبود و با تمهیدهای کاری کرده بود که از هر طرف راه به روی مردم بسته بشه و دست و پائی برای نجات خودشون نزنن و خیلی بیش از هر شاه و حاکمی اسیر - عبیدشون بکنه که به تدریج به شرحشون می‌رسیم... تازه، این مثال تسلط اسلامی فقط مربوط می‌شه به دوره شروع کار اسلام نه به دوره - دوره‌های بعد از محمد که کشورهای دیگه‌ای هم به جنگ عربا افتادن؛ دوره - دوره‌هایی که مردم اون کشورها به اسارتی دچار شدن بدتر از اسارت برده و قرار هستی‌شون این شد که تا آخرین رمقشون گرفته بشه و در صورت هر مقاومتی به خاک و خون کشیده بشن، که به این موضوع هم بعداً در سر جای مناسب خودش خواهیم رسید و فعلاً برگشت و دنباله حرفمون به دوره تسلط اسلامی محمد خودش محدود می‌شه. محمد چون می‌دید که گند کار اسلامش خیلی بیحد دراومده و کار فقیری - ذلیلی و دزدی و فساد و بی‌عصمتی و قتل بیحد بالا گرفته و وضع داره اون وضعی می‌شه که ممکنه یه روز مردم لخت و گشنه کاردبه استخوان رسیده چنان به جوش بیان که حمله ببرن به ثروتمندا به غارت و کشتن و به کشتن رفتن، این بود که مثل اون شاه یا حاکمی که گفتم،

دست روی دست نمی‌موند و پشتِ سرِ هم آیه و آیه‌های تازه - هم آیه‌های وعده و هم آیه‌های تهدید - می‌آورد؛ مثلاً در خطاب به پولدارا آیه پشتِ آیه صادر می‌کرد و مرتباً آیه‌های وعده‌ها رو بیشتر و چرب و چیلتر و پُرزرق و برق‌تر و رنگ و وارنگ‌تر می‌کرد؛ تا اینکه بالأخره روی هم‌رفته و مفصلاً بشون رسوند که اگر نیکی بکنن، صدقه بدن، قرض الحسنه بدن، گناهاشون پاک می‌شن - هر قدر هم که ظلم کرده باشن و خونِ بیگناها رو ریخته باشن - و غیر از این خدای به‌قولِ خودمون "یک در دنیا و هزار در آخرت" بشون عوض می‌ده و مهمتر اینکه میرن به بهشت داخلِ کاخ‌هایی که حیاطاشون پُره از دار و درخت و گل و ریحان و آب روان و براشون از هر طرف جُوی‌های شیر و شربت و عسل در حرکتن و تا به ابد کارشون می‌شه عیش با خوردنِ بهترین غذاها و میوه‌ها و لذت‌بردن از حُوری‌ها، حُوری‌هایی که به حکمتِ خدا بعد از هر عشقبازی که باشون بشه، باز باکره می‌شن و دیگه اینکه بهترین لباس‌ها و جواهرات هم در اختیارشون قرار می‌گیره و آخرِ سر چون محمد خودش عرب بود و جنسِ عربو می‌شناخت، به صورتِ وعده‌ها اون دو موردِ دیگه‌ای رو هم اضافه کرد که خودش حرامشون کرده بود و بابتشون تهدید جهنمی‌شدنو داده بود؛ یعنی بشون وعده داد که بهترین شراب‌ها رو توی بهشت نصیبشون می‌کنه و دیگه اینکه زیباترین پسرا رو بشون تقدیم می‌کنه؛ پسرای که باز به حکمِ الهی هرگز از نوجوانی بالاتر نَرَن و مثلِ روزِ اوّل تحویل، سرخ و سفید و بیحد قشنگ و به‌قولِ خودِ قرآن "لؤلؤمانند" - یعنی "مرواریدمانند" - باقی بمونن!...

خنده‌ها و وُول‌خوردن‌ها و جابه‌جاشدن‌های بی‌اختیاریِ هر چهار نفر پیدا شده‌اند و می‌شوند و صدا‌های بی‌اختیاریِ سه نفر به‌خاطرِ حرفِ پایانی درمی‌آیند:

- نه!...

- نه دیگه! ها؟!

- شوخی!

- شوخی می‌کنی یا راست می‌گی؟!

- های‌های‌های!

- دیوونه نشیم یه وقت!

- راستی هم که!

- نه، بجای دیوونه‌شدن باید سر در بیاریم به حرفِ حقیقت!

مُرادی به دُوری از خنده گفت: «یه دفتری همراهه از یادداشت‌هایی از

کتابا و مدارکِ تاریخی راجع به اسلام و دیانت‌های دیگه که آیه‌هائی از قرآن هم جزوشونه و بعد کم‌کم می‌خوونم ازشون براتون تا به‌طورِ مستند پی ببرین به هرچیزی که باید...»

چشم‌کلانتر به‌زراسوند و علائی، به‌شدتِ حیرت گفت: «پس دیگه چی؟!...»
و علائی با به‌تکان‌آوردنِ هر دو پنجهٔ دست به چپ و راست، گفت:
«به‌به!»

زراسوند با به‌زیرگرفتنِ سر، مثلِ حالِ شرمندگی گفت: «بسیار هم خوب! دیگه چه‌مونه ما مسلمونا!...»

کلانتر به خنده گفت: «بله، پس چی! به‌قولِ بختیاری‌ها "هرچی که ندیده بودیم و نشنیده بودیم، حالا بیائیم ببینیم و بشنویم!"»
زراسوند با بلندگرفتنِ سر، رنگش انگار تاریکتر، گفت: «بذاریم حرفشو بزنه...»

حجازی گفت: «تازه حالا هنوز باز کجاشو شنیده‌ئین! هنوز صبر کنین تا ببینین باز چه‌ها هست بشنوین که فریادتونو دربیاره!»
مُرادِی گفت: «"حُور" یا "حُوری" به زنی میگن که چشمای سیاه و پوستِ سفید داشته باشه و "حُورِ عَین" یعنی "حُورچشم" و خِیام با گوشه‌زدن و تمسخرِ همین‌حسابی که گفتم بوده که این رُباعی رو گفته که: "گویند بهشت و حُورِ عَین خواهد بود / وانجا می‌ناب و انگبین خواهد بود / گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک / آخر نه به‌عاقبت همین خواهد بود؟!"» و گفت:
«حالا پیش از اینکه دنبالهٔ حرفو بگیریم راجع به وعده‌ها و تهدیدها و تکمیلِ نقشه‌های اسلام در اسیرکردنِ کاملِ مردم، برای اینکه به ماهیتِ اسلام پی ببرین، کافیه که فرض کنین این حرفا راست در بیان و روزِ برقراریِ جهنم و بهشت سربرسه؛ اونوقت اونجاها چی می‌بینیم و شاهدِ چی می‌شیم؟ - می‌بینیم که از یه طرف توی جهنم دارن آدمای مشروبخور و همجنس‌باز رو توی آتش می‌سوزونن و از یه طرف جُفتِ جهنم، یعنی توی بهشت، باز با چشمای خودمون می‌بینیم که بهشتی‌ها مشغولِ مشروب‌خوردنن و دارن با پسرای مرواریدمانند کُیف می‌کنن!»

خنده‌هائی که به بلندی و کُشداری می‌رسند، فقط برای حرف نیستند و مثلِ راهِ فرصت برای جُستنِ حرفی، جوابی، معنی می‌شوند. حرف یا جوابی که در ذهن نبود و به‌ذهن راه پیدا نمی‌کرد و اگر هم پیدا می‌شد، زبان نمی‌توانست آنرا ادا کند؛ موضوع موضوع به امتحانِ ضرب و ضربه‌کشیده‌شدنِ حرف

استثنائی «آسمانی - زمینی» بود... بالأخره اجبار یافته شده‌ها و یافت‌شونده‌هایی روی زبان جا می‌گیرند و به زحمتی گنده و ادا می‌شوند:

- همین‌ه دیگه! راست!

- اونوقت لابد همین ننگ باید صورت بگیره جلو چشم!

- البته! پس یعنی رقم دیگه‌ای هم مگه می‌شه که باشه؟!!

- به و به! خاک به سر دنیا اگه این بوده دیانت! مگه می‌شه که آدم باور

بکنه؟!!

- نه، باید بگی: اول خاک به سر همین ما و عقیده ما اگه دیانت این بوده و

خبر نداشتیم اصلاً ابداً!

- حالا بذاریم بگه تا ببینیم آخرش چی، باقی‌ش چی و چی به چی می‌شه.

هنوز...

مُرادی متوجّه امر و متوجّه فشرده‌شدن‌ها و جمع‌شدن‌های هیکل‌های سه‌نفر، با تعجیلی مثل کم‌حالی ادامه داد.

- این یه چشمه از بازی‌دادن‌ها بود و چشمه تهدیدها و ترسوندن‌ها و ایجاد وحشت و دلشوره هم که به نحو کاملاً حساب‌شده و نه تنها از یه طرف، بلکه از چند طرف مَرُومو احاطه می‌کرد و خیلی بدتر و کامل‌تر می‌شد از هر شامورتی‌بازی و خیمه‌شب‌بازی‌ئی. یعنی دو دسته از آیه‌ها پشت‌سرهم پیدا می‌شدن و خلاصی هم نداشتن؛ یه دسته‌شون می‌رسوندن که خدا کاملاً مراقب فردا فردِ مَرُومه و یه دسته‌شون هم که مطالبه‌شون خوف همیشه‌گی از خدا بود. اولی‌ها که آیه‌های جاسوسی خدا در کار بنده‌هائن، می‌فهمونن که خدا عملش در تمام بیست و چار ساعت شبانه‌روز کنترُل دقیق تمام حرکات و رفتار و حرفا و فکر و خیالاتِ مَرُومه و فرشته‌هاش هرچی رو که باید یادداشت می‌کنن تا روز قیامت برسه، و این آیه‌ها که تعدادشون به حدود صدتا می‌رسه، منظور رو به صورت‌های مختلف یا شبیه بهم به تکرار می‌رسونن؛ مثلاً آیه‌ای میگه «خدا از اعمال ناپاک شما غافل نیست» و یه آیه دیگه میگه «بُئُونین که خدا از هر عملی آگاه» و یه آیه میگه «خدا از داخل دل‌ها خبر دار»، یا میگه «خدا مراقب اعمال شماست»، یا «خدا فراموشکار نیست»، یا «خدا به راز دل‌ها داناست»، یا «خدا حرفای سِرّی و دَم گوش‌تونو هم می‌شنوه و رسول‌ها می‌نویسن‌شون»؛ دسته‌دومی‌ها هم که مکمل آیه‌های جاسوسی‌آن و عبارتَن از آیه‌های ترس از خدا و ترس از مجازاتِ آخرت و باز کم و کاستی نیستن، چندتا‌شونو مثال می‌زنم: «خدا ترس باشین»، «آیا

مردم نمی‌فهمن که ما قادرِ مطلقیم و هر وقت که بخوائیم زمین و اهلش و به دستِ مرگ و نابودی میدیم؟»، «بگو من که رسولم، جز اینکه مَرْدُم از انتقامِ خدا بترسونم، وظیفه‌ای ندارم»، «از خدا بترسین و بدوین که عذابِ خدا بسیار سخته و دردناکه» و «عذابِ من بسیار سخته» و پیش هم میاد که مثلاً توی دو آیه از دو سُوره عیناً مثلِ هم میگه «از من بترسین» و حتّی پیش می‌کشه که خدا که بشر رو خلقت کرد، در اصل خلقتش کرد فقط برای اینکه بشر ازش بترسه و ستایشش بکنه و باز حتّی میگه که خدا کوه و دشت و آسمونا و آبا رو هم به همین خاطر آفریده که ازش بترسن و ستایشش بکنن! البته برای اینکه این خدا رو بهتر بشناسین، مثلاً همین‌جا باید اضافه کنم که خودش خودشو اینطور معرفی می‌کنه: «مُتَكَبِّر»، «مُكَار»، «مُنْتَقِم» - به معنی «انتقام‌گیرنده» و «کینه‌کش» - و دیگه «قاهر» - یعنی «مسلط» و یعنی «شکننده آرزوها و میل‌ها» و خلاصه «شکست‌دهنده وجودها» - و باز دیگه «جَبَّار» - که همون «جابر» به معنی «ستمگر» باشه و به معنی «پادشاهِ مُسْتَبِد» باشه - ... در دنباله حرف، باید برسیم به این حرف هم که یه موردِ مهم از «نقشه الهی» برای نگهداشتنِ مردم توی دایره بستۀ «ترس و تسلیم»، تأکیدشه بر منبعِ «جهنم»، و اما اینکه مجازات‌های جهنم و اندازه‌هاشون از چه قرارن و باز تا چه پایه ماهیتِ خدا رو روشن می‌کنن، می‌مونن برای بعد و فعلاً می‌رسیم به یه زمینه‌سازی و «اختراع» دیگه‌ش و به‌قولِ خودمون می‌رسیم به یه «تَمهید» و یه «نقشه‌کشی» دیگه‌ش که جاش براش بیحد خالی بود و اختراعی بود که از همه اون قبلی‌ها به مراتب سیاه‌تر و کثیف‌تر بود چون قرار بود که هم در حالِ حاضر و هم در آینده و آینده‌ها باعثِ گمراهیِ مطلقِ مردم بشه، اما عجله پیش از پیش‌کشیدنش، لازمه که یه سؤالی رو مطرح کنم... (و رُویش به عَلائی، به حرف ادامه داد:) و این سؤالی از تو می‌کنم، ابراهیم...

عَلَائِی به خنده‌ای گفت: «در خدمتیم...»

حجازی به خنده و کلانتر و زَرَّاسوند هم به خنده، کلانتر با نگاه کردن به مُرادِی گفت: «تو هرچی که سؤال و سؤالِ سخت‌سخت داری، فقط از ابراهیم بپرس‌شون تا هی جوابای خوب‌خوب تحویل بگیری!»

عَلَائِی به آوردنِ سه ردیفِ چینِ خیلی درشت به پیشانی، اوّل با فشردنِ لب‌ها به تحقیرِ نگاهِ کلانتر کرد و بعد به نشان دادنِ پوزخندی گفت: «نخیر، هرکی هر پُرسِ سختی داره، باید از تویی عرب بکنه‌ش! یعنی.. - ای بیچاره!

- شاید بیشتر تعریفای بهمن میان روی عَرَبَا که از اثر نفهمی و وحشی‌گری باعث شدن یه دیانتی خراب و ضایع بشه و اصلاً عَرَبَا اون جنسی بودن که حتی خود پیغمبر هم در باره‌شون اینو گفت که "من از عرب، عرب نه از من!"»

زَرَّاسَوْنْد بی‌آنکه به یک معنای حرفِ عَلَائی که در مغز خودش آمادگی به اقرارمانند «خرابی و کارخرابی دیانت» باشد کار داشته باشد، به اخم گفت: «هی ابراهیم! همین خودش از نفهمی توئه که "عرب" و "عرب‌گمری" رو از هم رد و رد نمی‌کنی!»

عَلَائی به زل‌کردن چشم‌ها گفت: «این حرف "فرق" تا یه اندازه‌ای، بله، قبول، اما باز اونی که یه خُرده لفظ عربو داشته باشه و اسم و بوی عرب ازش بیاد، جون هم که به جوشش بکنن، باز عرب در حسابیه و عرب!» لب‌های کلانتر به کش‌آمدنی به تلخی درازتر از همیشه، با دست‌بردنی به بازوی زَرَّاسَوْنْد گفت: «ای آقا! راستش ما هم خودمونو نمی‌خوانیم که سربه‌سر این خر نفهم می‌ذاریم!»

عَلَائی به خنده گفت: «من "خر نفهم" نیستم و "خر و نفهم‌شناسم"!» زَرَّاسَوْنْد با نگاهی تند به عَلَائی، به اخم گفت: «هی بشرِ کَس نمی‌دونه چه‌جوری! شوخی بس اقلأ وقتی که یه تعریفِ گپی در کاره.» عَلَائی گفت: «اگه تو راستی به کارته و به حرفته، اینو به رفیقِ خودت بگو که تعریفا رو خراب می‌کنه نه به من!»

مُرادی به تمام‌کردن خنده‌ای بیشتر بی‌اختیار، که برخلافِ میلش سر از وجودِ عَلَائی و سر از وجودِ «عرب» درمی‌آورد، چشمش به عَلَائی و چشم عَلَائی به او، گفت: «سؤال اینه که تو چرا درس خوندی تا دیپلم گرفتی؟» حالِ کلانتر حالِ نیش‌خوردگی، برای نیش‌زدنی گفت: «ای بهمن! این جن و ملائکه خدا مگه مغزِ سر داشت که بتونه دیپلم بگیره؛ از کجا معلومه که رشوه - کشوه نداد تا دیپلمو دادن بش؟! علی‌الخصوص این به سنش پیداس که اقلأ پونزده - شونزده‌سال طول کشید تا دیپلم دستشو گرفت!»

عَلَائی گفت: «تو راست میگی!» و گفت: «همونجوری که معلومه که بین من و تو "جن و ملائکه خدا" کیه و همونجوری که معلومه که هیچ وقتی خودتو درست بیئت نمی‌کنی داخلِ آئینه!»

زَرَّاسَوْنْد با نگاه‌کردن به کلانتر، به ناراحتی گفت: «هی! رضا! اقلأ پس تو...»

حجازی هم که کمی پیش با خنده‌ای به معنی‌های خنده مُرادى و در قالبی بزرگتر می‌خندید و برای لحظاتی هم خنده را با سر به‌زیر گرفتن و با دست به روی‌دهان بردن پنهان کرده بود، گفت: «یعنی حتّی وقتی هم که به‌قولِ ساتیار یه تعریفِ مهمی در پیشه، باز شما نمی‌تونین جلوِ خودتونو بگیرین از شوخی - مسخره؟»

کلانتر گفت: «خلاصه، ببخش جانِ تو، بهمن...»
مُرادى گفت: «نه، در همه‌حال شوخی - اختلاط هم لازمه اقلّاً یه کمی، خصوصاً توی یه تعریفای بی‌اندازه نفرت‌انگیزِ اینجوری تا اقلّاً کمتر سخت بگذره.»

و علّائی با کج‌تر نشستنی در بیشتر فاصله‌گرفتن از بالش و دیوار برای مسلّط‌بودنِ چشمش به مُرادى، گفت: «حالا.. - بهمن! - پس این دیگه چه پُرسیه که تو می‌کنی؟ خودت چرا درس خوندى و دیپلم گرفتی؟»
زَراسوند خیره نگاهش کرد و به ناراحتی گفت: «هی، عجایب - غرایب! جواب اگه میدی، جوابِ درست بده!»

علّائی گفت: «پس مگه گفتم چی؟» و فوراً نگاهش به مُرادى، گفت: «باشه بهمن، چشم.» و گفت: «البته بابای خدایامرزم منو فرستاد مدرسه درس بخونم تا بالأخره یه مدرکی دستمو بگیره و یه کارمندی یا یه معلّمی بشم و یه زندگیِ پاک و پُرجی پیدا بکنم و یعنی این نباشه که مثلاً خودش سختی - مرارتِ بگشَم به فقیری - بدبختی.»

مُرادى گفت: «بسیار خوب، حالا سؤالِ اینه که آیا این سرنوشتِ تو بود که زندگی از زندگیِ پدرت بهتر بشه یا نتیجهٔ زحمت و تلاشِ خودت بود؟»
علّائی چون ملتفت است که مُرادى منظوری را دنبال می‌کند و بنابراین باید برای نلغزیدنِ پای حرف مواظب باشد، با چشم‌پستن - گشودن جواب داد: «نه، "سرنوشت" یه چیزدیگه‌س برای خودش و من با زحمت و تلاشِ خودم درس خوندم. یعنی این به‌جای خودش که می‌گیم "تا خدا بخواد هیشکی به هیچ‌چیز نمی‌شه"، اما اینو هم بالأخره هست که خدا ظالم نیست تا بخواد بزنه داخلِ کار و بار و زحمتِ کسی.»

مُرادى به آرامی گفت: «پس با این‌حساب، "سرنوشت" به چی می‌گن؟»
علّائی برای گیرنیفتادن، به خودش پیچ آورد تا با رسیدن به شرطِ دقّت گفت: «جُوری که به گوشِ ما کرده‌ئن، "سرنوشت" یعنی "مقدّرِ الهی"، علی‌الخصوص در بابِ آخر - عاقبتِ هرکسی و مرگ و زندگی... این!» و

از اندازه‌ای که خودش را - تمام فکر خودش را - به روشنائی نیاورده، راضی است.

کلانتر و زراسوند به حال شتابان می‌خواهند به حرف بیایند که مرادی نگاهش به کارکردن روی هردو، به گفتن درآمد.

- عقیده شما چیه راجع به «سرنوشت»؟ همینه عقیده‌تون یا فرق می‌کنه؟

به وضع استحکام برای جواب، کلانتر آب‌دهان فرو برد و زراسوند چین به پیشانی آورد و چهره را بالاتر آورد و آنرا کج گرفت و کلانتر گفت: «نخیر هم!...» و زراسوند گفت: «هرگز. سرنوشت هرکسی به دست خودش و این آدمو که می‌بینی، خودش هم حواسش نیست که ضد و نقیض گفته و تقصیرش هم نیست چون بیهوش - بی‌گوش خلقت شده!» و کلانتر گفت: «پس چی! از یه طرف میگه «سرنوشت» آخر - عاقبت کسی می‌شه» و از یه طرف میگه "خدا ظالم نیست که بزنه داخل کار و بار کسی"، یعنی اینجا هم حرفش حرف مفته!»

علائی گفت: «حالا شما اینطور خیال بکنین، چکارتون دارم!»

حجازی گفت: «نه.. - رضا! ساتیار! - توی صحبت، هرکسی فقط باید آرام، معقول، عقیده‌شو بگه و حمله و توهین نباید توی کار باشه.»
کلانتر گفت: «ای که جن همین تو رو هم بیره که انگار هنوز این جغد رو نمی‌شناسی از هیچ لحاظ!»

و علائی با نگاه کردن به حجازی، می‌گفت: «باز هزار رحمت به تو!» و گفت: «تو هم قشنگ خبر داری که اینا کارشون داخل هر جریانی فقط هل و تله و کج و کج گفتن!»
و مرادی به صدا آمده.

- رضا! ساتیار! با توجه به نظر شما و ابراهیم، راستش تا همین‌جا معلوم شده که شما دوتا در واقع کافرین و علائی هم مؤمن مسلمان و هم در یه جای حرفش که خیال می‌کنه خدا نمی‌زنه توی کار و بار و زحمت کسی، دیگه از دین خارج شده و دیگه "از دین خارج" به حساب میاد!...

لبخندش لبخند پیش از ادامه حرف است و کلانتر و زراسوند منتظر همین ادامه، به شتاب به گفتنی توضیحی درمی‌آیند. کلانتر گفت: «باشه، بهمن، تو حرفتو بزن ببینیم چی میگی، ولی به هر حال اگه این آدم مسلمان، ما کافریم بالکل!» و زراسوند گفت: «ها، ما این مسلمونی رو نخواستیم که ابراهیم داره!»

عَلائی گفت: «کلام شما البته بهتر از این نمی‌شه و بهمن خودش هم اگه که تا حالا درست راه نبرده به کارتون، کمکم بالأخره راه می‌بره!»

و چشم‌ها متوجه مُرادى، مُرادى گفت: «الآن حرفو پیش می‌برم و متوجه می‌شین که شوخی - اغراقی در حرف من نبوده و واقعیتو گفته‌م.» و گفت: «اون "اختراع دیگه" رو که گفتیم و جاش به سرعت ممکن پُر شد، در واقع حرف همین "سرنوشت" هر کسیه که به‌قول قرآن در "لوح تقدیر الهی" از اول - ازل ثبت شده و چه با همین کلمه "سرنوشت" و چه با کلمات "تقدیر الهی" و "مقدّر الهی" و "مقدّر خدا" و چه با کلمات "شانس" و "بخت" و "طالع" و "اقبال" و "نصیب" و "قسمت" و "پیشونی‌نوشت" به زندگی و وجود بختیاری راه باز کرده و اتفاقاً معنی لغوی "سرنوشت" توی هر فرهنگ لغتی دقیقاً ایناست که حالا میگم‌شون: "مقدّر"، "مقدّر الهی"، "آنچه که تقدیر شده"، "بخت"، "نصیب"، "قسمت"، "طالع" و فوراً باید بگم که بخصوص به‌خاطر همین اختراع بیحد شوم، حکومت اسلامی مضرت‌ترین، کثیف‌ترین، تهوع‌آورترین، نابودکننده‌ترین و وحشتناک‌ترین حکومتی در تمام طول تاریخ تا به روز امروز و دیگه واضحه که "چرا" و "چطور"، ولی باز توضیح میدم؛ توضیح اینکه در تاریخ برای اولین و آخرین بار یه دینی میاد توی کتابش که اسمش "قرآن" باشه و به‌عنوان به اصطلاح "کلام‌الله" معرفی شده، اعلام می‌کنه که هر آدمی پیش از تولد همه‌چیزش با یه پیش‌بینی‌ئی که ردخور نداره، در "لوح تقدیر الهی" ثبت و ضبط شده، چه از نظر قیافه و اندام و زشتی و زیبایی و نقص و چه از لحاظ طول عمر و کوتاهی عمر - بسته به اینکه در بیست‌سالگی بمیره یا در بچگی بمیره یا در صدسالگی بمیره - و چه از نقطه‌نظر دارائی و فقیری و نوکری و آقائی و ریاست و کنیزی و غلامی و چه از جهت گمراهی یا برعکس از جهت خداترسی و حتی چه از نظر تعداد خنده‌ها و گریه‌هائی که قراره در دنیا داشته باشه و بالأخره چه از بابت جهنمی - بهشتی‌بودنش و خلاصه کلام، نتیجه اینکه آدمیزاد هیچ اختیاری در هیچ چیزی نداره و یعنی اینکه کار و کوشش و سواد و عرضه و کارآمدیش هم هیچ تأثیری در زندگیش یا بهتر بگم، در سرنوشتش ندارن!...». حرفش در گرماگرم لزوم ادامه است و ناچاری‌اش در توقف‌دادن به آن، حرف‌های بی‌اختیاری شدت حیرت و نفرت هرسه‌نفر و هرچهارنفر است و با وجودی که ملاحظه می‌کند حق دارند بگویند، به فکر است که هرچه زودتر به دنباله برسد...

- وای!
 - این؟
 - این یعنی دیگه هم؟
 - توی همه چیز یعنی؟!
 - یعنی خدا آدمو یه عروسکی حساب کرده؟
 - وای وای وای!
 - تازه دارین می‌رسین به حرفِ حقیقت!
 - بهمن! جانِ خودت یعنی واقعاً اینجور و تا به این پایه؟ مگه می‌شه؟
 - اینو دیگه به خواب هم نمی‌دیدیم!
 - اینه! اینه واقعاً دین و دیانت! اونچه شما خیال می‌کردین خواب و خیال بود!

- حالا بذارین تا باز بگه تا ببینیم.. آخه...
 - هی آدم عجیب - غریب و اندوه! باز هم از رُو نمیری؟!
 - به جانِ این جمع همه سر و مغز من همین‌حالا شده آتش!
 - تو فقط یعنی؟
 - اگه که اینه حساب، پس دیگه خلاص! یعنی پس دیگه دنبالِ چیش می‌گردیم؟!...
 - تازه باز هنوز کجاشو دیده‌ئین! هنوز بسپاره که با گوشای خودتون بشنوین!

- پس تو.. - بیلاقی بدبیلاقی! - اینا رو هم می‌دونستی و باز نم نمی‌دادی و تا حدّ کلمه‌ای هم بُروز نمی‌دادی؟
 - البته من چیزائی می‌دونستم هرچند هرگز نه به خوبیِ بهمن، اما فایده چی داشت چیزی بگم وقتی که به روی شما نمی‌دیدم چیزی ازشون بگم؟
 - حرفشو قطع نکنیم، بذاریم بگه، خاک به سرمون!
 - خاک به سرِ خودمون و جدّبرجدمون اگه راستی راستی دیانت فقط همین باشه!

و مرادی شروع کرد.

- برای دین بشر حتّی «عروسک» هم که رضا گفت نیست بلکه ظاهراً شاید بشه گفت که یه چیزیه مثلاً یه ماشینی که هم فرمش و هم رنگش و هم موتورش و هم اندازه دوازش پیشاپیش برای ساخت به کارخونه سفارش داده شده باشه تا عیناً همون جور ساخته بشه، و حتّی وقی که حرفو بیشتر ادامه

بدیم، می‌بینین آدمیزاد از ماشین هم - که بالأخره یه کار بُردی و یه دوام روشنی برای خودش داره - بی‌اعتبارتره و حتّی به بادی هم بند نیست. فعلاً توضیح لازم دیگه اینه که این بزرگترین سیاهکاری در حقّ انسان، عملاً فقط از گورِ اسلام بلند شده؛ یعنی در دینِ موسی و بخصوص در دینِ عیسی هم هرچند که این عقیده که تکلیفِ انسان از ازل معین شده بُروز کرده، اما نه به تورات راه پیدا کرده و نه به انجیل - که چار انجیلن - و نه بش توجّه شده و نه بش اهمّیتی داده شده؛ یعنی فقط و فقط اسلامه که میگه بشر هیچ اختیار و ارزشی از خودش نداره و از روزِ اوّل برنامه‌ریزی شده که موقعی که میاد به دنیا خونخوار بشه، رئیس بشه، وزیر بشه، حاکم بشه، شاه بشه، پولدار یا بیحد پولدار بشه، صدتا یا هزارتا کنیز و غلام داشته باشه و تمام عیش و عشرت‌های دنیا رو بکنه و عمرِ طولانی بکنه، بندهٔ صالح و عزیزکردهٔ خدا و پیغمبرِ خدا بشه، یا برعکس تنگدست و فقیر و گدا و خوار و ذلیل بشه و گمراه بشه و دزد بشه و لگدمال بشه و اسیر بشه و توی جوونی بمیره، و توی قرآن تکرار و تأکید پشتِ تکرار و تأکید می‌شه که همهٔ این حساب‌ها و بی‌حسابی‌ها فقط و فقط مقدرِ الهی‌آن و هرکسی هم که یه ذره در باره‌شون شک بکنه و کورکورانه قبول‌شون نکنه، از دین خارج شده، مُرتّده، کافره، مخالفِ اسلامه، دشمنِ اسلامه و باید توی همین دنیا یه دست و یه پاشو به طورِ برعکس قطع کرد یا باید کارد هُل داد به شکمش یا باید دارش زد یا دست‌کم‌کم باید از دیارِ مسلمونی و مسلمونا اخراجش کرد و توی اون دنیا هم که قراره نه یه بار و نه دو بار و نه هزار بار، بلکه تا به ابد شکنجه بشه و توی آتش بسوزه؛ یعنی هر بار که بخواد بمیره، خدا نذارهش بمیره تا باز بشه شکنجه‌ش بکنن و توی آتش کبابش بکنن!...

همانطور که به‌خودپیچیدن‌های سه‌نفر و دست‌بردن‌های عصبی‌شان به سر و گوش و کنارِ صورت و پای گردن و پس‌گردن مانع ادامه نمی‌شوند، به‌صدآمدن‌های زبان‌شان نیز در ادای کلمه - کلماتی در بُروزِ درد و اندوه و نفرت و باور و ناباوری، اگر آتشِ ادامه را تیزتر نکنند، گُندتر نمی‌کنند...

- ... و اینجا دیگه باید ذکر کنم که این سیاهکاری و خیانت و جنایتِ بی‌نظیر در تاریخ، بزرگترین دلیلِ سستی و ول‌شدگی و بیکارگی و ناامیدی و در نتیجه عقب‌افتادگیِ مسلمونا - چه عرب و چه عجم - در دنیا شد و شده. یعنی مردمانی که مثلاً از راهِ آیاتی مثلِ این آیه که میگه: «هرچه از نیک و بد به شما رسد همه از جانبِ خداست»، کم‌کم دین و ایمان‌شون شده بود تقدیر

و مقدر الهی و جبر و جبریگری و به شدت عقیده پیدا کرده بودن به اینکه سرنوشت‌شون از روزِ اوّل - ازل معین شده، معلومه که خیلی‌هاشون غالباً کار و تلاش و عرضه رو بی‌نتیجه حساب می‌کردن و به‌خودشون می‌گفتن: «چرا حرصِ بیجا بزنیم و بیخودی جون بگنیم درحالی‌که مقدر الهی هرچی که بوده همون می‌شه». برای آوردن نمونه‌های این طرزِ فکر بین مردم عجم، لازم نیست برین راه دور و کافیه که به حرفا و تکیه‌کلام‌ها و مثل‌هایی برسین که توی بختیاری رواج داشته‌ن و دارن. یعنی بختیاری‌ها که هرگز روحیه مذهبی نداشته‌ن و عقیده‌شون هرگز صاف نبوده از بابت خدا و دین و این موضوع با صدها کفر که خیلی‌هاشون پُر معنی‌ان روشن می‌شه و با وجود بی‌سوادی از لحاظ پختگی و دانائی زیباترین و پُر معناترین مثل‌ها و زبانزدها رو دارن و باز زیباترین و پُر احساس‌ترین بیت‌ها رو دارن، باز به خاطر سادگی و بنا به برداشت و عقیده، گولِ دیانتو خوردن و همیشه عقب افتادن. مثلاً میگن «مقدر الهی برو - برگرد نداره»، میگن «رزاق خداست»، میگن «فقیری - دولتمندی» به دست خدا خودش»، میگن «تقصیر ما چیه، خدا فقیرمون کرده»، میگن «فلانی رو خدا بش داده»، میگن «روزی از ور آدم فقیر فرار می‌کنه» و توی نتیجه‌گیری اینکه بنابراین آدمیزاد هیچ و پوچه، میگن «خدایا! آدمیزاد دیگه چیه، "بزرگی" فقط به خودت برازیده‌س!»... (و ماند و گفت: پس شما هم ساکت نمونین و پیدا بکنین از همینا...

کلانتر به گرمی گفت: «چشم، چشم، باید!»

علائی هم گفت: «بله، حتماً.»

و زرسوند که نگاه تعجب را با طول لحظه‌ها و لحظه‌هایی متوجه مُرادی کرده بود، به تحسین و به لحن تحسین گفت: «الحق که زنده باد این کَلَمَت! ما تازه یواش‌یواش ملتفت می‌شیم که چرا چیزائی به پیکره بختیاری راه پیدا کرده‌ن که دُورن از عقل و فهم و اصلاً به پاره‌ای‌شون ننگن...»

علائی گفت: «بله، اینم هست و حاشائی هم نیست به کار.» و گفت: «حالا شروع می‌کنیم می‌گیم‌شون تا اگه هم خوب و بد رو باشه به حرفی یا حرفائی، معلوم بده.»

حجازی گفت: «پس بگیم دیگه...»

مُرادی با بهیادآوردن چیزی گفت: «هُع! راستی! حرف "جن" هم فقط توی اسلام و قرآن وجود داره و به هیچ دیانتی راه پیدا نکرده و همونه که توی بختیاری هم با کلمه "جن" و هم با کلمه‌های "آل" و "پری" و "ملک" و

"ملائکه" و "ازمابه‌ترو" هنوز که هنوز است همه زبوناست و مایه حرفای نفرین و مسخره شده‌ن و هیچکس از خودش نپرسیده که اولاً جن چه کار به کارِ بشر داره و اصولاً چرا باید باشهش، یعنی خلقت شده برای چی تا چه برسه به اینکه قرآن ترجیحش داده به آدمیزاد و میگه که خدا جن رو از آتش آفریده و آدمو از خاکِ پست و بدتر از خاک...»

کلانتر قرص گفت: «واقعاً که، واقعاً که!...»

و علّائی خفه‌وار گفت: «اینم بله. درست.»

زراسوند به ضرب گفت: «پس چی؟! تازه "درست" داریم تا درست!» و به لحنی گرفته گفت: «یه حرفائی و یه حسابائی دونه چرکی‌ان روی دل و باید نشون‌شون بدیم و چاره‌شونو بکنیم بالأخره...»

علّائی با یکزانوشدنی، برای آوردنِ مَثَل - بیت‌مانندی بالاتنه را شق گرفت و گفت: «در بابتِ "بخت و اقبال" می‌گیم "بخت که ورگرده / اسب در طویله خر گرده"!»

زراسوند گفت: «می‌گیم آدمی که شانس نداشته باشه، سرش به عرش هم که برسه، باز هی بدبخته.»

کلانتر گفت: «می‌گن همه‌چی به دستِ پیشونی‌نوشتِ خودِ آدمه.»

حجازی گفت: «می‌گن هم که اون آدمی که پیشونی‌نوشتش بد باشه، روزی ارزش می‌گیره.»

علّائی گفت: «می‌گیم آدمِ بدشانس هی بدبخته.»

زراسوند گفت: «می‌گیم لابد خدا فلانی رو خواسته که این مال و دولتِ بسیار رو بش داده.»

حجازی گفت: «می‌گن "بد نیاید از جانبِ خدا بیاد"، یعنی هرچیز بدی فقط از طرفِ خدا خودش میاد و نمی‌شه کاریش کرد!»

کلانتر گفت: «در باره کسی‌که وضعش خیلی خوبه، می‌گن اقبالش بلند بوده به زیرِ خدا.»

زراسوند گفت: «می‌گیم آدمِ فقیر خدا فقیرش کرده، کُشتنی که نیست.»

علّائی درانتظارِ گفتن، گفت: «می‌گیم این آدمو خدا گمراه کرده.»

حجازی گفت: «و برعکس، می‌گن هم که این آدمو خدا خودش گذاشتهش روی راهِ خیر.»

کلانتر گفت: «می‌گن هم که همه‌چی به دستِ "اوستاکریم" خودش!»

علّائی گفت: «می‌گیم آدمِ بدشانسو اگه که هیچ نباشهش روی گِل، بهترشه!»

زَرَّاسَوْنَد که اَنْبُرِ زغال‌ها را به دست گرفته بود و از اثرِ چیزی که می‌خواست بگوید ضربی را به دل برده بود، با وارد ساختنِ ضربه‌ای با اَنْبُرِ به گوشهٔ منقل به غیظ، گفت: «صبر کنین! گوش کنین به یه حرفی! یه وقتی می‌بینیم یه بچهٔ خیلی قشنگی مثلِ گُلِ یه ناخوشی‌ئی می‌گیرهش و می‌میره و اونوقت هیشکی درنمیاد مثلاً بگه: «"خُنَاق" کُشتش»، یا بگه: «"سینه‌پهلو" کرد و به‌خاطرِ بی - دوا - دکتری مُرد» و فقط می‌گن چی؟ - می‌گن: "خدا کُشتش" یا می‌گن: "عمرش به دنیا نبود!" و همین خودش اگه یه حرفِ دروغی نیست که از دین و دیانت برخاسته شده، پس چیه؟ یعنی چه اسمی می‌شه بذاریم رُوش؟ تازه! مگه باز خودمون برداشت نکرده‌ئیم از همین دیانت که می‌گیم مرگ و زندگی فقط به دستِ خداس؟»

سکوتی سکوتِ حرفِ حقیقت و بارِ حرفِ حقیقت به مغزها و دل‌ها شد تا صدای حجازی به درآمدنی به فروتنی، در توضیحی، بجای آنکه آنرا به شکستن دُور کند، جایش را به تقویتِ تازه‌ای رساند.

- ببخش ساتیار، بدتر از اینکه می‌گن «عمرش به دنیا نبود» و می‌گن «خدا کُشتش»، اینه که می‌گن که «پیشِ خدا عزیز بود و خدا بردش پیشِ خودش!» اینه که بدتر خون به دل می‌کنه.

صدای زَرَّاسَوْنَد به تصدیق و تحسین گفت: «بله، بله، آفرین محمود. این یادم نبود بگمش و تو گفتیش و همین البته بیشتر آتش می‌زنه به جگرِ آدم.»
و صدای عَلائی هم درآمده که یک بارِ دیگر خفه‌وار می‌گوید: «اینکه هست والله...»

کلانتر هم گفت: «اینکه دیگه حرفِ راستِ همیشه‌س.»
عَلَائی گفت: «هُع! می‌گیم هم که "تا پیمانهِ پُر نشه، کسی نمی‌میره" و این باز نَقْلِ همون کلامه که گفته‌ئین "هم مرگ و هم زندگانی مقَدَّرِ الهی‌آن."»
با نورِ تازه‌ای که به ذهن‌ها رسیده، با استحکامِ بیشتری در دوری و نفرت از این‌نوعِ باورهای راه‌یافته به پیکرهٔ بختیاری، ادامه می‌دهند در همان‌حالی که دلشان برای پی‌جُوری سازگاری ندارد.

کلانتر پیدا کرد: «می‌گن شانس که داشته باشی، سگِ دَمِ درِ خونت هم خوب می‌شه.»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «و می‌گیم هم که "شانس که نداشته باشی، خودت که هیچ، اولادت هم بدبخت و سیامروز می‌شن!"» و با حیرت صدا کرد: «آ!...»
حجازی گفت: «می‌گن خدا که از کسی وَرگرده، دیگه کارِ اون آدم تَقّه!»

زَراسوند گفت: «و هم باز می‌گیم که این آدم بدبخته و هیچیش هم نیست غیر از اینکه خدا ازش ورگشته!»

عَلائی گفت: «اینو هم هست که مثلِ بَیْتِه و می‌گه: خدا که با تو داره / پات به کُونِ ستاره!»

حجازی گفت: «می‌گن آدمی که خدا گمراهش کرده باشه، خودش هم بیشتر کمک می‌کنه به گمراهی - بدبختی خودش.»

زَراسوند به نشان‌دادنِ لب‌خنده‌ای کوتاه گفت: «راجع به جن و ملائکه هم که علی‌الخصوص باید توی تاریکی ازشون بترسی و هم به‌قولِ بهمن‌خودش، هم برای نفرین و هم برای مسخره - تیارتر کردنِ کسی که حرکاتش ناجورن یا ریختی نداره به صد رقم بیشتر هم سرزبون میان، بدبختی‌بزرگه اینجاها نیست و میاد روی اینکه هنوز توی دهات وقتی که یه کسی دیوونه می‌شه، می‌گن: "حتم جن رفته به لاشش" و شروع می‌کنن به زدنش با ترکه تا جن دربیاد از لاشش!»

عَلائی گفت: «بله، این بدبختی - نادانی رو که هنوز هست در بیشتر جاها و حتی تا یه اندازه‌ای به شهرها هم.»

حجازی به حیرت گفت: «پس نیست؟!»

کلانتر گفت: «به یه آدم خیلی فقیر و ذیلی هم که می‌گن "بدبختِ خدازده"!»

زَراسوند گفت: «آره، و وقتی هم که کسی بد و بیراه بگه به یه اینجور آدمی و بخواد بزنه‌ش، از چشمش می‌بینن و بش می‌گن: چکارِ این خدازده داری؛ این که خدا زده‌ش، مگه بنده خدا هم باید بزنه‌ش؟!»

و مُرادِی به صدا درآمد.

- یه بیتی هم راه پیدا کرده بین بختیاری‌ها در باره دارائی و قدرتِ یه اشخاصی و به این معنا که لابد خواستِ خدا بوده و اینکه نباید دست به ترکیب‌شون زد: «ستیزه مکن با خدادادگان / خدادادگان را خدا داده‌شان!»

صدا کردند:

- آ‌ی‌آ‌ی‌آ‌ی! این دیگه!...

- آره واقعاً...

- من نشنیده بودمش تا حالا.

- ببینین طرزِ فکرِ رو!...

نمونه‌ها هنوز باقی دارند که به‌صدا آمدنِ مُرادِی تمامشان می‌کند.

- پیش از اینکه وقتش برسه و یه نمونه‌هایی از آیات تقدیری در باره رزق و روزی و گمراهی و اعتقاد و مرگ و زندگی و غیره رو براتون بخونم، باید به تکمیل حرف چارچوبه اسلام در مورد زمینه‌سازی ایجاد وحشت پردازم و بعدش هم این صحبتو پیش بیارم که اون تهدیدهایی که بشون عمل می‌شد چی بودن. برای این دو مورد هم نقل یه حرفای مقدمه‌واری لازمه. باید بدونین که اسلام تمام حرام - حلال‌هاشو از یهودی‌ها - یعنی از تورات - گرفت جز دو چیز رو: یکی همجنس‌بازی رو که بین یهودی‌ها همیشه رواج داشت و بالأخره در تورات هم روا و عادی شد و یکی هم شرابخواری رو که هم در دین موسی و هم در دین عیسی مجاز بود. یه اختلاف اسلام با مسیحیت هم در مخالفت با «آب و این و روح القدس» که یعنی قائل شدن باشه به «پدر» - یعنی «خدا» - و «پسر» - یعنی «عیسی» به عنوان «پسر خدا» - با واسطگی یه «روح» - «روح خدا»، "روح القدس" یا «جبرئیل» - . این مخالفت فقط به این خاطر بوده که اگر قرار بود که عیسی پسر خدا باشه، پس دینش هم جاودانی می‌شد برای همه افراد بشر و خود عیسی می‌شد «خاتم الانبیاء» و دیگه در آینده کسی به اسم «محمد» نمی‌تونست ادعای پیغمبری بکنه... دیگه اینکه اسلام با پیش‌کشیدن اسم به اصطلاح «پیامبران و نیمه‌پیامبران» یهود - ابراهیم، اسحاق، اسماعیل، یعقوب، یوسف، موسی، خضر، دانیال، داوود و سلیمان - و با آوردن افسانه‌های تورات - که ساخته شده بودن برای خرننگ‌کردن و ترسوندن و اسیر - عبیدنگهداشتن مردم یهودی - بسیاری از صفحات قرآن رو پُر کرد و حتی به اشخاصی که اسم بردم چیزائی رو بست که در تورات وجود نداشتن و هم به افسانه‌ها اضافاتی وارد کرد یا تغییراتی داد بنا به نیت‌هایی که داشت. مثلاً ابراهیم رو توی آتش «نمرود» میندازه و سالم درش میاره و حتی به‌طرز بیحد و قیحانه و جنون‌آمیزی اونو که حدود سه‌هزارسال پیش از محمد زندگی می‌کرد، «مسلمون» و از اسلام و از عرب به حساب میذاره، یا به به اصطلاح «معجزات» موسی هم اضافه می‌کنه یا تغییراتی بشون میده تا غلیظ‌ترشون بکنه و راجع به افسانه‌ها - که فعلاً مورد نظر - برای اینکه بیشتر تأثیر بذارن، اومده از اول تا آخر قرآن تکرار و تکرارشون کرده، اما چون دور و بری‌های رازدار محمد که قرآنو برایش جفت‌وجور می‌کردن، نه تنها سواد درستی نداشتن بلکه موجوداتی بودن دور از هوش و عقل و حواس و دقت، این بود که در به‌تکراررسوندن افسانه‌های ایجاد وحشت جاتاجا مچ

دروغگوئی شون با خریّت شون گیر می افتاد و گندِ کارشون حتّی برای مردم نادانِ همون دوره هم درمی اومد و مایهٔ تمسخر و خنده و تیارت می شد و الآن براتون میگم چطور... (برای سه نفر چون حرف ها حرف جذبِ اول بار شنیدن هائی در حوزهٔ دلیل و باور در امر بی اعتباری «معتبر و مقدّس و دست نزدنی» است، چشم ها به بی تکانی غالب به دهان و چشم های مُرادى زُل شده اند، در غلبهٔ آن حالاتی که نمی خواهند راه و جائی به به صدادرآمدنی و دخیل بودن بدهند) یعنی قرآن پیش می کشه که یه به اصطلاح «پیامبرانی» فرستاده شده بودن باز به اصطلاح برای «ارشاد» یه قوم هائی و چون اون قوم ها دستِ رد به سینه شون زدن و «مُشرك» باقی موندن، خدا اومد سر غضب و همه شونو نابود کرد و هر قومی رو به طرزی نابود کرد؛ با زلزله، با پرتابِ سنگریزه ها و یا سنگ از آسمون، با تُندباد، با صاعقه، با سیل و طوفان، با صیحهٔ آسمانی - یعنی با بانگِ آسمانی و با بانگِ مرگبار - اینجور که قومِ نُوح رو که با ایجادِ سیل و طوفان نابود می کنه، در موردشون ذکر می کنه که اونا رو «به دریای هلاک غرق کردیم»؛ برای هُود که فرستادهٔ راهنمائی قومِ عاد معرفی شده، نابودی قومو نابودی با «بادِ تندِ سرکشِ هفت شبانه روزه» اعلام می کنه و بعد جای دیگه به حرف عوض کردن، عاملِ نابودی شونو صاعقه ذکر می کنه و برای قومِ ثمود، سر و کلهٔ صالح پیدا می شه و نتیجه که نمی گیره، قوم با زلزله نابود می شن اما بعد علّتِ نابودی شون در جای دیگه باز صاعقه نوشته می شه؛ برای قومِ همجنس باز لوط هم لوط دستش خالی می مونه و تمام مردم با سنگریزه کُشته می شن و یه جای دیگه با صیحهٔ آسمانی؛ یه «شُعِیب» نامی هم که پیغمبرِ قومِ مدّین معرفی می شه، وقتی که حاصل نمی بره، «پروردگار» مرُدشو یه جا با زلزله نابود می کنه و یه جا با بانگِ مرگبار یا صیحهٔ عذاب. البته امروزه دیگه آدمای درس خونده می دونن که علّتِ وقوعِ زلزله چیه و خدائی زلزله نمی فرسته و می دونن که «بانگِ آسمانی» هیچ موجودیّتی نداشته و نداره و باز می دونن که طوفان و سیل هم هیچ ربطی به خدائی ندارن و این هم براشون روشنه که هر تُندبادی هر قدر هم که طولانی و پُرزور باشه، نمی تونه تمام یه مردمی رو بکُشه و بالأخره برای هر آدم بی اطلاعی هم روشنه که صاعقه هم فقط می تونه یکی یکی بکُشه و اون یکی یکی ها رو هم وقتی می تونه بکُشه که توی خونه هاشون نباشن و دیگه برای هر ابلهی هم واضحه که با سنگریزه و سنگ نمی شه یه مردمی رو نابود کرد خصوصاً که هیچوقت

هیچ مردمی باهم ازخونه‌هاشون درنمیان وایسن بیرون تا سنگ بباره و بگشایشون یا نگشایشون! (و با مکثی حرف پی گرفته شد)، فکر نکنین موضوع فقط همینا بود و این بود که در کار شیادی و دروغ، ناشیگری‌شون کار دست‌شون می‌داد و دست‌شونو رو می‌کرد یا این بود که به‌قولِ خودمون «دروغگو فراموشکار می‌شه»، نه، گیرافتادن‌ها و روشن شدن دستِ محمد و دار و دسته محمد و خدای محمد تازگی که نداشت هیچ، پشت‌سرهم تکرار می‌شد و بدتر هم می‌شد... اول یه توضیحی لازمه بدم در باره قرآن تا بعد برسیم به جریانِ گندزدن‌ها. موضوع به این شکل نبود که یه کتابی به اسم «قرآن» یکجا توی دستِ محمد پیدا شده باشه، یعنی البتّه مطابقِ حرفِ قَسَمِ مردمِ ساده و دلپاک و بیخبرِ خودمون نبود که میگن «به همون قرآنی که به سینه محمد نازل شد» و واقعیتِ روشن و ساده این بود که بنا به هر اتفاقی، هر احتیاج تازه‌ای، هر موردی که شرح می‌خواست و حکم می‌خواست، محمد هرروزی یا دوروزی یا چندروزی یه آیه یا دو آیه یا چند آیه رو به زبون می‌آورد یا می‌نوشتن‌شون براش تا بعد به گوشِ مردم برسه و برسن. مثلاً روزی لازم می‌دید باز یه آیه تهدیدی رو اضافه بکنه یا روزی صلاح می‌دید که باز یه آیه - دو آیه بذاره روی آیه‌های جاسوسی بیست و چارساعته خدا، یا می‌دید که برای دهمین بار و پونزدهمین بار لازمه که با یه آیه‌ای تکرار بکنه که فقیر رو خدا فقیر خواسته و فقیر کرده و در فقر کسی نه پیغمبر خدا تقصیرکاره و نه هیچ بنی‌بشری؛ یا اونجائی که برای موضوع یه دارائی بی‌شریک بی‌رقیب خودش لازم بود که خدا رو وکیل و دهنده به خودش معرفی بکنه، ناگهانی آیه صادر می‌کرد؛ مثلاً وقتی که یه مردم بدبخت و ناتوان غیرمسلمونی از ترس املاک‌شونو بی‌جنگ و جدل و بی‌چرا - مرا ول می‌کردن و محمد تصرف‌شون می‌کرد، پای یه آیه فوری - فوتی پیش می‌اومد که این املاک فقط مالِ خودِ محمدن چون شما جهادگران «اسبی و قاطری برای تصرف‌شون ندواندین»؛ یا در موردِ زنای بیشمارش لازم بود که به اسم خدا مرتباً آیه‌ها و آیه‌ها بیرون بده و باز تمام نشن. یعنی غیراز «هفت زن» یا «نه زن» رسمی و غیراز کنیزها و صیغه‌های فراوان، دست گذاشت روی تمام دخترعموها و دخترعمه‌ها و دخترخاله‌ها و دختردائی‌هاش و باز دست گذاشت روی زنای پسرخونده خودش و به‌حال تجاوز به یه کُلفتی هم گیر افتاد و برای تمام این عمل‌هاش هم از طرفِ خدا آیه‌های رضایت به‌همه رسوند و باز غیراز اینا، یه کسانی هم به‌خاطر پول و نفوذش دختر بش

می‌دادن؛ مثلاً وقتی که قرار شد عایشه شیش - هفت ساله رو هم بش بدن، مادر عایشه عایشه رو بغل کرد برد گذاشتش روی زانوی محمد و چون تا اون موقع محمد رو ندیده بود یا فقط از دور دیده بودش، چشمش که افتاد به محمد و متوجه شد که چقدر زشت و غیرقابل تحمل و نفرت‌انگیزه، به بی‌اختیاری گفت: «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» که معنی می‌شه «پناه می‌برم به خدا از شیطانِ رانده‌شده»! یعنی ظاهر همه عرب‌ها از سیاهای آفریقائی هم خیلی بدتر بود و اینکه امروز یه پاره‌ای‌شون یه فرق‌هایی کرده‌ن، برای اینه که با حمله‌هاشون به کشورهای دیگه با زنا و دخترای نژادهای دیگه قاطی شدن و زاد و ولدهای دیگه کردن. خلاصه در مورد شهوترانی‌های بی‌حد و حسابش، موقعی که خیلی حرفا و سر و صداها بپا می‌شد، از همون تاریخ باز از جانب خدا این حکمو آورد که هر مردی می‌تونه چارتا زن عقدی و بیشماری هم صیغه داشته باشه ولی خودش چون پیغمبر خداست، وضعش و امتیازاتش استثنائی‌ان و زناشویی‌هایی که کرده و می‌کنه، فقط مختص اونن. معنی اینکه اینجاها دیگه خدا رو مجبور کرده به پاندازی به‌خاطر پیغمبرش و علاوه بر اینا باز آیه ارائه میده که زنای پیغمبر باید سر و کارشون فقط با داخلِ خونه یا بهتر بگم، با «اندرون» یا با «حرمسرا» باشه و با نامحرم از پشت دیوار و پرده حرف بزنن و باز با این حال باید هم که سر و روشونو ببوشونن تا نکنه خدای نکرده یه وقتی چشم کسی بیفته بشون و طمع بکنه بشون و باز آیه اختراع می‌کنه که خدا فرموده که اگه بعضی از زنای پیغمبرم ناسازگاری بکنن، بهتر از اونا رو نصیبش می‌کنم و حتی آیه تحویل مخلوق میده که بعد از مرگش هم هیچکس نباید به بیوه‌هاش نزدیک بشه و ازشون عقد بکنه یا خدای نکرده بشون رابطه‌ای برقرار بکنه... (و به‌مکتی ادامه داد:) «تو شدم از حرف و خلاصه می‌کنم. به‌خاطر ذره‌ذره آوردن آیه‌ها یا به فوری - فوتی آوردن آیه‌هایی، بش ایراد می‌گرفتن که «اگه تو راست می‌گی که خداست که آیه‌ها رو می‌فرسته برای تو و می‌گی هم که خدا خدائیه که از همه چیز خبر داره و یعنی هم از حالا خبر داره و هم از آینده که هنوز نیومده، پس چرا قرآن رو یه دفعه برای تو نفرستاده؟»، جواباش می‌شدن جوابای بیجوابی احمقانه و بچگانه که «بله، خدا می‌گه اینجوری، به ترتیبی روشن، آیه‌ها رو نازل می‌کنیم تا با آن دلتو محکم نگهداریم» و یا اینکه «قرآنو جزء جزء فرستادیم تا تو هم جزء به جزء برای اُمت بخوونی» و کار به‌همین جا ختم نمی‌شه و جاهای دیگه‌ای پیدا می‌شن که شروع می‌کنه به

عَنْتَرَبَازِی توی یه چشمه دیگه که برعکسِ ذره‌فرستادنِ قرآنه؛ یعنی شروع می‌کنه به اثباتِ اینکه قرآن یه دفعه نازل شده؛ اینجور که توی چارتا آیه که دوتا دوتا شبیه به هَمَن، میگه «به امرِ خدا جِبْرِئِل قرآن را به قلبِ پاکِ تو رساند» و با یه کمی تغییر تکرارش می‌کنه و می‌رسه به یه آیه‌ای که میگه: «ما قرآنِ عظیم‌الشان را در شیعِ قدر نازل کردیم» و باز مثلِ اون دو آیه، همین آیه رو با یه تغییری میاره. حالا باید بگم که چون ضدّ و نقیض‌گوئی تا به این حد و رسوائی تا به این پایه براتون باورکردنی نیست، بعد عینِ آیه‌ها رو می‌خونم براتون... باز یه چیزی مونده در موردِ آیه‌ها که باید بگمش. گاهی بنابه احتیاج یا اجبار شرایط، محمّد یه آیه‌هایی رو اعلام می‌کرد اما بعد از یه مدتی اونا رو کنار می‌ذاشت و پای یه آیه‌های برعکسِ اون آیه‌ها رو پیش می‌کشید و چون این موضوع هم باز باعثِ شوخی - تمسخر می‌شد و باعث می‌شد که یه کسانی رُودر رُو بش بگن: «مگه تو همون کسی نبودی که پیشتر یه آیه‌های برعکسِ آیه‌های حالائی رو پیش کشیدی؟»، باز در جواب آیه می‌آورد که «این عوض - بَدَل شدن‌ها اون مصلحتیه که پروردگار دیده و پروردگار که مصلحتِ مردمِو بهتر می‌دونه و اینکه یه آیه‌ای رو وَر می‌داره و یکی دیگه می‌ذاره جاش»، ولی باز چون کسانی در مقابلِ این جواب می‌گفتن: «نه، تو فقط داری افترا به خدا می‌بندی»، او می‌گفت: «نه، اکثرِ شما چیزی نمی‌فهمین، چیزی حالِی تون نمی‌شه»!... حتّی آیه هست که یه کسانی می‌گفتن: «ما چطور ایمان بیاریم مثلِ آدمای بی‌عقل» و جواب می‌شنیدن «اونا سخت بی‌عقلن ولی خودشون خبر ندارن»! یا راجع به محمّد و قرآنش می‌گفتن: «این قرآن چیزی نیست جز چیزای دروغی که یا خودش به هم بافته‌شون یا اینکه کسانی از اهل کتاب یا اصحابش جُفت و جُورشون کرده‌ن براش»! و جوابِ این حرف این بود که «این حرفِ کافرا در باره قرآن ظلمِ بزرگیه»!... به سکوتی رسید که سکوتِ راه‌دادن به حرف‌های اظهارِ نظری بود که لابد باید می‌آمدند، و در شگفتیِ آنکه نه زبانی به صدا آمد و نه حتّی تغییری به بی‌تکانی‌ها رسید، به ادامه رسید.

- بد نیست این نکته هم همین‌جا ذکر بشه که وقتی که مادرِ عایشه اسمِ شیطان رو برد، به این خاطر بود که دیگه شیطان اختراع شده بود برای اینکه با انداختنِ گناهِ اعتراض‌ها و به اصطلاح «کافر موندن» مردم به گردنش، هم رفع و رجوعی بشه و هم هشدار داده بشه که هر عملِ مخالفِ مذهب از اثرِ وسوسهٔ شیطان که کارش از دینِ بری‌کردنه و خدا عمداً آزاد

گذاشته‌ش تا اونائی رو که به دامش می‌افتن و پیروی ازش می‌کنن، بیشتر و بیشتر مستحق مجازاتِ دنیوی و آخروی بکنه. اما پیش‌کشیدن پای این موجود خیالی هم در واقع نتیجه یکی از ناشیگری‌های محمد و نور و بری‌های محمد بود که باعث شد دستِ حماقتِ بی‌اندازه‌شون رو بشه. جریانِ شیطان اینطور پیش کشیده شده که موقعی که خدا آدمو آفرید و حکم کرد که همه فرشته‌ها بش تعظیم بکنن، همه تعظیم کردن جز شیطان و خدا بش پرخاش کرد که تو چرا حرفِ منو اطاعت نکردی، و شیطان جواب داد: «تو منو از آتش آفریدی و آدمو از گل سیاه بویناک آفریدی و من بش تعظیم نمی‌کنم» و خدا هم با وجودی که شیطان صد و بیست و چار هزار سال عبادتشو بجا آورده بود، طردش کرد... شما به اندازه بی‌اندازه رقم «صد و بیست و چار هزار سال» کاری نداشته باشین و به اندازه بی‌مغزی این به اصطلاح «خدا» توجه کنین که ازش سر زده؛ یعنی شیطان از خدا می‌خواد که تا روز قیامت آزاد گذاشته بشه تا بره به زمین بین آدما و تا می‌تونه گول‌شون بزنه و گمراه‌شون بکنه و خدا هم با قبول درخواستش می‌گه: «بیگمان تو از فرصت‌یافتگانی و بدان که جهنم رو از تو و پیروات پُر خواهم کرد»، درحالی‌که آدم و حوا تازه از بهشتِ خدا به زمین تبعید شده بودن و هنوز زاد و ولدی صورت نگرفته بود و هنوز بنی‌بشری درکار نبود که شیطان بخواد گول‌شون بزنه و گمراه‌شون بکنه و غیرازاین، هنوز قرارِ روز قیامتی و جهنمی مطرح نبود که شیطان و آدمای گمراه بشون تهدید بشن و باز غیرازاین، اگه از روزِ اول - ازل تکلیفِ گمراهی یا هدایتِ هرکسی معین شده بود، پس شیطان نه می‌تونست تغییری به وضعِ آدمای گمراه بده نه می‌تونست تغییری به سرنوشتِ آدم مؤمن بده! غیراز همه اینا، هنوز یه نکته تکمیلی دیگه‌ای درکاره که مهمه و باید مطرح بشه؛ فرضِ خدا در اینکه آدم و حوا رو به‌خاطرِ نافرمانی در خوردن میوه ممنوعه به زمین تبعید کرد، این فرضه که اول آدم یا آدمیزاد رو آفرید و بعد زمینو پُر کرد از هر رقم جونوری و دار و درختی و نعمتی، و درست در همین فرض یا حکم باز مدرکِ بی‌نهایت بزرگی از حماقت و جهالتِ خودشو از راه یه مثلِ بی‌اندازه احمقانه‌ای به دست داده؛ یعنی امیدوارم بعد یا بعدها مفصلاً براتون توضیح بدم که زمین به چه نحوی به وجود اومد و چه‌جوری قابل سکونت شد. فعلاً مختصراً می‌گم که امروزه دیگه از راه علمی - از راه «زیست‌شناسی» و «زمین‌شناسی» و «دیرین‌شناسی» - روشن شده که زمین در جریانِ تغییرات، پنج دوران رو طی کرده تا اینکه به روزِ

امروز رسیده: دورانِ اوّل که دستِ کم تا دو میلیاردسال طول کشید، دارای هیچ اثری از آثارِ موجوداتِ زنده نبود؛ دورانِ دوم که یه میلیاردسال طول کشید فقط آثاری از گیاهان و جاندارانِ ساده دریائی پیدا کرد؛ دورانِ سوم که حدّ اقل سیصد و شصت میلیونسال طول برد، شد دورانِ ماهی‌ها و جونورای بی‌مهره و دوزیستیان و بالأحره خزندگان؛ دورانِ چهارم که صد و پنجاه میلیونسال طول پیدا کرد، شد دورانِ انواعِ خزندگان و اوّلین پستانداران و پرندهای تخم‌گذار و دورانِ پنجم که هنوز ادامه داره و تابه‌حال بیش از هفتاد و پنج میلیونسال طول کشیده، توش آثارِ هرنوع پستانداری و از جمله انسان‌نماها به وجود اومده و فقط در کمتر از یه میلیونسالِ اخیر که اثری از نوعی آدم پیدا شده و همین نوع در حدودِ یازده‌هزارسال پیش به‌خاطرِ رشدی در ذره‌های بهره‌ هوشی، فرقه‌هاش با حیوون‌ها یکی این شده بود که دیگه روی پاهاش راه می‌رفت نه روی چارده‌ستوپا و در یه مواردی هم به طرزِ آتش‌روشن‌کردن پی برده بود و دیگه اینکه یاد گرفته بود که به‌عنوانِ مسکن گلبه‌ای درست کنه و سلاحی از چوبدست داشته باشه و از شاخه درختا نیزه‌ای برای پرتاب بسازه. البته چیزای دقیق‌تری که بشه مشخصاً به این برداشت‌ها اضافه‌شون کرد، یکی اینکه که دویست و پونزده میلیونسال پیش از پیدایش نوعی آدم یا آدم‌نماها، دورِ دورِ تسلطِ دایناسرهای ریز و درشت بر قسمت‌های بزرگی از زمین شد، تسلطی که حدودِ صد و پنجاه میلیونسال طول کشید تا اینکه بالأخره در حدودِ شصت و پنج میلیونسال پیش، سقوطِ یه سنگِ آسمانی با طول و قطرِ ده کیلومتر به زمین، تاریخِ نابودیِ همه‌شون شد؛ و مورد و مثالِ دیگه اینکه که بیش از دویست میلیونسال پیش از دایناسرها، کوسه‌ها وجود داشتن... با برگشتن به حرفِ شیطان، می‌رسیم به حرفِ یکی از مهمترین استفاده‌هایی که اسلام و قرآن از اختراعِ شیطان کرده‌ن: محمدِ موقعی‌که در شروعِ کارش برای اسلام و خدا تبلیغ می‌کرد و اصلِ کار و منظورش ظاهراً نابودکردنِ بُتها و بُت‌پرستی بود و عملاً برای از سرراه برداشتنِ هر مانعی برای قدرت‌گرفتن، هرکاری می‌کرد، برای جلبِ حمایت و رضایتِ سرانِ اشرافیِ بُت‌پرست و بسیار باقدرتِ عربستان که طبعاً دشمنِ اسلام بودن، شروع کرد به مرتباً تطمیع‌کردن‌شون؛ مثلاً غنیمت‌های یه جنگی رو بشون داد؛ یعنی اَبوسفیان و معاویه و یزید هرکوم‌شون صدتا شتر و چل کیلو نقره گیرشون اومد و غیرازاین، محمد رفت به بُتخانه و جلو چشم همه به دوتا بُت‌بزرگ سجده کرد و گفت: «این لات و عَزّی بزرگن و

شفاعت‌شون حتماً پذیرفته می‌شه»؛ بعد این حرفش مثل خیلی از آیه‌های احمقانه از بیشتر قرآن‌ها حذف شد با این بهانه که این آیه ستایش بُت‌ها از این جهت بود که شیطان محمد رو گول زد. خلاصه، چون همه از موضوع باخبر شده بودن، ظاهراً خدا برای رفع و رجوع آیه‌ای صادر می‌کنه که میگه «ای پیغمبر! نزدیک بود که پات بسُره و دوستِ مُشرک‌ها بشی که اونوقت جزای این عملو بت می‌چشوندیم»!...

گوش‌های سه‌نفر و چهارنفر به حرف‌ها، احساس می‌کردند چیزی از دُور اُتور دارد در وجودشان کار می‌کند و کارها می‌کند؛ در دَم‌هائی به نظر می‌رسد عملِ ناز و نوازش در کار بیداریست، گاهی به نظر می‌رسد که وزان مثل بادی ملایم، انگشت اشاره‌ای به معناهای راستی است، لحظاتی با فشردنِ دل و زیر و رُو کردنِ وجود دلشوره می‌آورد، وقتی به صداقت صدای پرنده‌ای زیبا و آوازخوان و دُور از دسترس، زمزمه غمخواری و شرف و شعور می‌شود و در آنی مثل تیزآب مغز را می‌خورد و آشفتگی می‌آورد و بلاتکلیف و یا بنابه‌تکلیف برجای می‌گذارد...

... و صدا در سعی محسوس برای حفظ آرامش گفتار، می‌گفت: «در تمام‌کردن زمینه‌سازی برای تهدید، همین‌قدر بگم که اُس اساس رونق اسلام تهدید و ایجاد وحشت بود و به مناسبت‌های مختلفی در سوره‌های مختلفی تمام سعی ممکن و ناممکن در این زمینه به عمل می‌اومد؛ مثلاً تهدید می‌شد که "اگه خدا بخواد و تمام آب‌ها به زمین فروبرن، چی می‌تونین بکنین؟"، یا تهدید می‌شد که "اگه خدا روز رو نیاره و همیشه شب برقرار بمونه، چی از دست شما بنده‌ها ساخته‌س؟" و حتی تهدید شد که "اگه خدا بخواد، قطعه‌ای از آسمونو برسرِتون فرود میاره" که البته این نمونه‌ها هم مایه خنده و تمسخر و انکار خیلی از افراد می‌شدن و برای امروزه‌روز هم که برای هر درس‌خونده‌ای روشنه که وجود آب‌ها و اومدنِ شب و روز هیچ ربطی به خدائی ندارن و حرفِ فرودآوردنِ یه قطعه از آسمون بر سرِ یه مردمی هم تا چه اندازه حرفِ حماقت یا شیادی یا جنونه... خلاصه، همینطوری گفتن‌های محمد رو بود و حرفای جوابای مردم بود و خوبه که باز نمونه‌هائی از حرفای مردم بیارم. مثلاً راجع به آیات قرآن در نابودی قوم‌های مُشرکِ تورات، پاره‌ای از مردم می‌گفتن که "این آیات چیزی نیستن جز آیات افسانه‌های پیشینیان" و درباره نبوت پیغمبرا می‌گفتن "نه، ما پیغمبرا رو هم مثلِ خودمون جز بشر معمولی نمی‌دونیم" و حتی در جائی به محمد میگن

"تو که ادعا می‌کنی که قرآن از جانب خدا بر من نازل شده، به عقیده ما حتماً دیوونه‌ای" و در جائی بش می‌گن "تو کذابی" و دیگه اینکه بش می‌گن "اگه تو راست میگی و فرشته‌های خدا بر تو نازل می‌شن، پس چرا ما نمی‌بینیم‌شون؟! " و جائی راجع به محمد به طرفداراش می‌گن "شما یه جادوگرو پیشوای خودتون کرده‌ئین" و باز بشون می‌گن "اگه او پیغمبره، پس چرا فرشته بش ظاهر نمی‌شه؟" و به تمسخر می‌گن "خدایا! سهم ما رو از عذاب دوزخ جلو بنداز"؛ دیگه اینکه مردم مستقیماً به محمد می‌گفتن "ما به تو ایمان نمی‌اریم مگه اینکه یه چشمه‌ای ظاهرکنی یا یه قطعه از آسمونو بندازی روی سرمون یا یه خونه زرنگاری از غیب برات سر از زمین درآره یا جلو چشممون به آسمون پرواز بکنی یا خدا یا فرشته‌های خدا رو جلومون ظاهر بکنی"؛ اینم بود که یه اشخاصی بین خودشون می‌گفتن "اگه محمد رسول خداست، پس چرا مثل موسی معجزه نداره و معجزه نمی‌کنه؟"؛ در باره اینکه فقیری - دارائی تقدیر الهیه، به رندی و تمسخر می‌گفتن "حالا که خواست خدا بوده که فقیر فقیر باشه، ما چرا باید برخلاف خواست الهی به یه فقیری کمک بکنیم؟! "، یا باز راجع به اینکه گمراهی و دینداری هم تقدیر آدما شده‌ئن، می‌گفتن "اگه ما مُشرک و گمراهیم، خدا خودش که تقدیرمونو این کرده، پس ما گناهی نکرده‌ایم و اگه در این بین کسی مقصره، خدا خودش نه ما!"; یا همونطور که فعلاً خودمون بختیاری‌ها می‌گیم، می‌گفتن "وقتی که آدم مُرد، خاک می‌شه، پس دیگه از کجا یه بار دیگه مثل اول می‌شه، یعنی زنده می‌شه و میاد پس؟ پس نه بهشت و جهنمی رو هست و نه دنیای دیگه‌ای رو!" یا کسانی رو در رو به محمد می‌گفتن "اگه تو راست میگی و روز قیامت و روز بازخواستی رو هست، پس بگو ببینیم تاریخش کیه؟"...

علائی در فشار حرف‌ها نتوانست بیشتر ایستادگی کند و با دست‌به‌جلو آوردن به‌صدا آمد.

- خیلی بیخش که می‌زنم داخل کلام گُلت؛ می‌خوام بپرسم که این حرف و پرس‌های مردم زمان پیغمبر رو هم یعنی هست‌شون توی خود قرآن؟

زراسوند به برآشفتگی حاصله قطع حرف مُرادی گفت: «لأبد هست‌شون که می‌گه. پس از خودش درشون میاره یعنی؟»

حجازی به اختصار اطلاع گفت: «هست‌شون تماماً داخل قرآن و یه چیزی هم بیشتر!»

و کلانتر می‌گفت: «اگه نباشه‌شون توی قرآن، پس یعنی داره مثل - غزل

میگه برامون؟!»

عَلائی و مُرادى هردو به انتظارِ گفتن، عَلائی چشمش به کارکردن روی هرسه، گفت: «نه، نه، یعنی میگم شاید اینا رو فقط داخلِ یه رساله‌ای - چیزی خونده...»

مُرادى نگاهش به عَلائی، گفت: «ابراهیم! نه تنها اینائی رو که گفتم هستشون توی قرآن، بلکه خیلی‌خیلی بیش از اینا و بدتر از اینا رو هم هست. من دقیقاً هرچی رو که بوده به زبون آوردم فقط با این فرق که به فارسی کتابی نیاوردمشون و به همین زبونِ مُحاوره گفتمشون.» و گفت: «و لابد نمی‌دونی که چرا اینا توی قرآن اومده‌ن؟»

عَلائی به‌حالِ دست‌بردن به موهای سر گفت: «نه والله و تعجبِ بسیار می‌کنم که چطور چیزی به که این چیزا گیر میان توی قرآن!»

مُرادى گفت: «این حرفا و از این قبیل حرفا رو هست چون لازم بود محمد آیه‌های جواب به اینا رو باز تا حدِّ ممکن با تحقیر و توهین و خصوصاً با تهدید از زبونِ خدا بیاره و دهنّا رو ببند و فکر هم می‌کرد که جواباش اقلاً خیلی از مردم که صاف و صادق بودن می‌ترسونه و قانع می‌کنه.»

عَلائی گفت: «خاب، دیگه فهمیدم چی به چیه! حالا دیگه حرفتو بزَن جانِ خودت...»

مُرادى گفت: «حرفای من و حرفای شما اگه که حتّی‌الامکان بهم چسبیده نباشن و غالباً از هم رَد باشن، اونوقت اون نتیجه‌ای که باید به دست نیامد و بنابراین بخصوص پس از اینکه من موضوعو تمام بکنم، شما باید هرچی رو که به نظرتون می‌رسه بگین تا من در حدِّ واقعیت جواب بشون بدم.»

عَلائی گفت: «بسیار هم خوب. رسمِ هر تعریفِ گپی هم غیر از این نیست.» زَراسوند گفت: «بهمن‌جان! حالا که این ابراهیم این حرفو پیش کشیده، پس بیشتر از اونچه گفتی، برامون بگو که قرآن چه جوابائی داده به اون حرفا و ایرادگرفتن‌ها و سوالاتِ مردم و مسخره‌کردنشون.»

مُرادى گفت: «حتماً. جوابای قرآن یا بهتر بگم، جوابای محمد، به‌طورِ کلی، همونطوری که قبلاً هم گفتم، جوابای بیجوابی بودن یا اینکه جوابای ردگم‌کردن و ماست‌مالی‌کردن و وقاحتِ یه موجودِ بیحد دروغگو و بیحد شیاد و شارلاتان و پاچه‌ورمالیده بودن و جوابای رسوائی خودش و خداهش بودن و جوابائی بودن که بیشتر یه سرشون به تهدید بند بود برای جلوگیری از اینکه دیگه کسی شک نکنه به کارِ خدا و به اصطلاح به "حکمتِ خدا". حالا مثال

می‌زنم برای اون مواردی که گفتم. در جواب به اونائی که به طرفداراش می‌گفتن "شما یه جادوگری رو پیشوای خودتون کرده‌ئین"، اونا رو به‌خاطر این اتهام، "ستمکاران" خطاب می‌کنه؛ راجع به اونائی که به‌خاطر ادّعاش در اینکه قرآن از جانب خدا به او نازل شده، "دیوونه" و "حتماً دیوونه" حسابش می‌کردن، آیه تحویل میده که «آیا این مردم نباید فکر بکنن که "صاحب" اونا - یعنی محمد - در کمال عقله و هیچ آثار جنونی در او وجود نداره؟» یا وقتی که کسانی به تمسخر می‌گفتن "خدایا، سهم ما رو از عذاب دوزخ جلو بنداز"، خدا در خطاب به محمد به‌صدا درمیاد که "طاقت داشته باش و بنده قدرتمند ما داوود رو یاد کن!"; داوود و پسرش سلیمان اگه فرصت پیش بیاد، صحبت‌شونو پیش می‌گشتم، اما فعلاً همینقدر بگم که داوود یکی از کثیف‌ترین و فاسدترین و ظالم‌ترین و خونخوارترین جنایتکارا و بی‌همه‌چیزای تاریخ بوده... دیگه وقتی کسانی به طرفدارای محمد می‌گفتن: "اگه محمد پیغمبره، پس چرا فرشته بش ظاهر نمی‌شه؟"، یا اینکه مستقیماً به خودش می‌گفتن: "اگه تو راست میگی و فرشته‌های خدا بر تو نازل می‌شن، پس ما چرا نمی‌بینیم‌شون؟"، معلومه که منظورشون فرشته‌های خیر و خوبی بود نه فرشته‌های خونریز، اما محمد به‌خاطر بیجوابی چاره‌ای نداشت جز اینکه خودشو به اون راه بزنه، خودشو عصبانی نشون بده، با تهدید خلط مبحث بکنه، به‌قول خودمون "عُربَت‌بازی" دربیاره تا شاید بتونه دو سر جریانو به‌هم بیاره؛ یعنی از زبون خدا آیه می‌خوند که "اگه فرشته نازل کنیم، کار دیگه تمامه، و کافرا تا نابودشدن دیگه لحظه‌ای هم فرصت ندارن" یا آیه می‌آورد که: "ما فرشته‌ها رو جز برای حکمت و حق نمی‌فرستیم، یعنی غیرازاین، اگه بفرستیم‌شون، می‌فرستیم‌شون که کافرا رو نابود کنن!" یا اونجائی که مردم به‌عنوان شرط ایمان آوردن‌شون از محمد می‌خوان که اگه پیغمبره، یا یه چشمه‌ای ظاهر کنه یا یه قطعه از آسمونو بندازه روی سرشون یا پرواز بکنه یا خدا یا فرشته‌های خدا رو ظاهر کنه یا از غیب یه خونه زرنگاری براش پدیدار بشه، جوابش این می‌شه که "خدا مَنَزَه‌تر از اونه که من خودش یا فرشته‌هاشو ظاهر کنم و من فقط یه بشرم" و به‌خاطر اینکه بش "کذاب" می‌گفتن، به خدا خطاب می‌کنه که "خدایا! به‌خاطر آنکه مرا دروغگو حساب می‌کنن، کمک کن" و خدا آیه می‌فرسته براش که "مَدَّتْ زِیَادِی طَوْلَ نَمِی‌کُشَهِ که موقع نابودی‌شون می‌رسه و پشیمون می‌شن" و معلوم نیست وقتی نابود شدن، دیگه گی و چطوری فرصت پیدا می‌کنن که پشیمون بشن! در

موردِ اینم که اگه محمد پیغمبره، پس چرا مثلِ موسی معجزه‌هائی نداره، باز جواب یا این جوابِ بیجوابی - ذیلی می‌شه که "آیا مردم به موسی هم کافر نشدن؟" یا هم ذیلانه و هم سبکسرانه از زبونِ خدا میگه "بگو خدا در اینکه آیتی، معجزی، بفرسته تواناست اما بیشتر مردم نمی‌دونن" یا جواب میده "معجزات پیشِ خداوندن و من جز اینکه مردم از انتقامِ خدا بترسونم، کاری و وظیفه‌ای ندارم" و بلافاصله از زبونِ خدا میگه "آیا برای مردم این معجزه که چنین کتابِ بزرگی را برای تو فرستادیم کافی نبوده؟!"; در باره "بزرگی این کتاب" شما تا حالا چیزائی شنیده‌ئین و بعد باز میگم و می‌شنوین! درخواستِ معجزه از محمد نتیجه ذکرکردن‌های به‌اصطلاح "معجزات" موسی و عیسی توی قرآن بود و مجموعه این معجزات حکمِ چاهی رو پیدا کردن که محمد به وجودش آورده بود تا دیگران بیفتن توش، اما خودش افتاد توش. اگه بعد صحبت به موسی و عیسی برسه، متوجه می‌شین که اونا هم چه موجوداتی بودن، اما فعلاً فقط توضیح میدم که جریان اختراع "معجزات" اونا از چه قرار بود. این به اصطلاح "معجزات" مسلماً بعد از خود این دو نفر ساخته - پرداخته شدن؛ چون مردم هم‌دوره‌شون چیزی به اسمِ معجزه ازشون ندیده بودن. یعنی بعد از موسی و عیسی - خصوصاً یکی - دو نسل بعد از اونا - کاربه‌دستای مذهبی برای محکم‌کردنِ میخِ قدرتِ خودشون شروع کردن به چسبوندنِ معجزات به دُم‌شون و چند نسل که گذشت، مجموعه این دروغای کثیف دیگه مثلِ تخته‌سنگ‌هائی که به تدریج توی زمین محکم بشن، جای دائمیِ خودشونو باز کردن و موندن بیخِ ریشِ مردم؛ مردمی که به‌خاطرِ خداپرستی نتیجه ناآگاهی و بی‌دانشی، معجزات رو هم به‌عنوان نشانه دنیاله وجودِ خدا به خوردِ خودشون دادن و قبولدارشون شدن. همین بود که عربای دوره محمد چون فقط از راه قرآن و از زبونِ محمد اسمِ معجزه‌های موسی و عیسی رو شنیده بودن اما می‌دیدن که خودِ محمد هیچ معجزی نمی‌تونه بکنه، با همه نادانی‌شون، واقعاً هیچ عقیده‌ای به معجزه نداشتن اما یکی - دو نسلِ بعدِ همین عربا، به‌خاطرِ اونکه توی مغزشون خدای نادیده و قرآن جای بُت‌ها رو گرفته بودن، کم‌کم به معجزه و معجزه‌ها هم راه و جا دادن و همین حکایتِ حکایتِ عقیده - اعتقادِ مردمِ ایران و مردمانِ کشورای دیگه‌ای هم شد که سرزمیناشون به چنگِ عربا افتاده بودن و از روی ترس و زور به ناچاری مسلمون شده بودن. یعنی وقتی که کسی عقیده پیدا بکنه که خدای نادیده‌ای توی آسمون هست، چرا باور نکنه که حرفِ

معجزه هم راسته و مثلاً چرا باور نکنه که "رزاق خداست" و چرا باور نکنه که جن و ملائکه و شیطان هم وجود دارن. معنی اینکه هر اعتقادِ بچگانه و ابلهانه‌ای با گذشتِ زمان و به‌خاطرِ رسم و عادت و بنا به فشار و تلقینِ حکومت و دیانتِ توی مغزِ مردم ماندگار می‌شه و اصل و اصل‌کاری هم می‌شه... خُب! برگردیم به دنباله. دربارهٔ اینم که آدم وقتی که بمیره خاک می‌شه و دیگه چطور زنده می‌شه و میره به صحرای محشر برای حساب‌پس‌دادن و بهشتی و جهنمی‌شدن، جواب می‌داد "خدا می‌تونه جوری شما رو باز زنده بکنه که بشین مثلِ اوّل تا حدّی که حتّی سرانگشتاتون هم مثلِ همین حالا بشه" یا مثلِ اتهام‌زدن جواب می‌آورد که "این مردم به لقا و شُهودِ خدای خودشون کافرن"، یعنی به روزِ دیدار با خدا و حاضرشدن در مقابلش در روزِ قیامت اعتقاد ندارن... راجع به اینم که کسانی می‌گفتن که "حالا که فقیری خواستِ خداست، ما چرا باید به فقیری کمک بکنیم که خدا خودش فقیرش کرده و فقیر خواسته‌ش و اصلاً کمک به فقیر برخلافِ خواستِ خداست"، یا می‌گفتن "اگه ما گمراهیم، اگه ما کافریم، باز این فرموده و خواستِ خدا خودش بوده و اگه کسی دراین بین مقصّر باشه، خدا خودش که تقدیرمونو این کرده"، دیگه هیچ جواب و هیچ سرهم‌بندی‌ئی که نمی‌تونست بکنه، به‌کلی می‌زد زیرش که این حرفای تقدیری رو بوده و از اوّل تا به آخرِ قرآن تکرار و تکرار شده‌ئن و برای گفته‌هاشون مدرک می‌خواد و دروغگو حساب‌شون می‌کنه و ظاهراً نوبه رو میده به دستِ خدا تا خدا چی بگه؟ تا خدا با عصبانیت و با بی‌همه‌چیزی بی‌نظیرِ مجنونانهٔ جنون‌آوری که در معنی به تصدیقِ حرفِ مخالفانِ بگشه، بگه که «مُشرکین می‌گن "اگه خدا می‌خواست، ما و پدramون مُشرک نمی‌شدیم"، به اونا بگو "دلیلِ محکم" متعلق به خداست و اگه خدا می‌خواست همهٔ شما رو هدایت می‌کرد» و یه‌جا دیگه می‌گه: «مُشرکین که می‌گن "اگه خدای مهربان می‌خواست، ما بُت‌پرست نمی‌شدیم"، گفتارشون از رویِ علم نیست و با خیال و فکرِ باطلِ خودشون حرف می‌زنن» و باز در جاهای دیگه هم همینطور ادامه میده به سفسطه‌کردن و هذیان‌گفتن!... (و با مکثی گفت:) حالا دیگه باید برسیم به جریانِ قیامت و تاریخِ قیامت که هیچکس عقیده به درستیش نداشت...»

نگاه‌ها فاصله به فاصله به زغال‌هائی می‌رسند که در شروعِ نقصان و کاهش، چندان طولی نخواهد برد که تولیدِ کُپه‌وارِ خاکسترشان پدیدار خواهد شد، و ذهن‌ها فاصله به فاصله به مجازِ آتشِ حرف‌هائی می‌رسند که به

برعکسی آتش زغال‌ها، به ازدیاد و قوت - به ازدیاد قوت - رُو می‌کند و به شعله‌کشیدن‌های فزاینده می‌رسد و با خاموشی و خاکستر - با خاکستر خاموشی - سر و کاری ندارد و به‌نظر می‌رسد که قادر است در روح و مغز، هر ناسازگار مسلطی و هر ناسازگاری‌ئی را بسوزاند... در طول دقیقه‌های گفتنِ مُرادِی، نگاه‌ها و حرکاتِ چشم و لب و دست و جابه‌جاشدن و وُل‌خوردن، به‌جای زبان‌ها حرف زده‌اند و به مکث‌رسیدنِ مُرادِی، فرصتِ زبان‌ها می‌شود، زبان‌هائی که دچارِ آن زبان‌بستگی‌ئی شده‌اند که قادر به ادای حرف‌های رضایت‌بخشی نیستند:

- های‌های‌های!...

- به‌به‌به!... بسیار خوب!...

- بسیار بسیار هم خوب!...

- دیگه چه‌مونه؟!...

- خوب گوش گرفتین؟!...

- خاکِ عالم به سرمون!

- نه، چرا خاکِ عالم به سرِ ما؟ - خاک به سرِ دیانت اگه این دیانته و این بوده دیانت!

- نه، رضا، اینکه میگم «خاکِ عالم به سرمون»، منظورم اینه که یعنی هم خاک به سرِ همین ما و هم خاک به سرِ پدرامون و اجدادمون که به همین سادگی و یعنی بنا به صاف و صادقی هی گول خوردیم و خبر نداشتیم.
- از این نظر که کاملاً درسته!

و حجازی که خاموش مانده بود، گفت: «نه، ساتیار، بهمن خودش گفت و باز هم هنوز هست بگه که چرا و چطوری یه مردمی به یه دین و دیانته کشیده می‌شن... اصل اینه که آدم بالأخره یه روزی به حقیقت پی بیره و دیگه خودش بسازه مطابق با وجدان خودش، با آگاهی و با شعور خودش...»
و همه ساکت، چشم‌ها را به مُرادِی بردند و مُرادِی به صدا درآمد.

- واضحه که جواب به سؤالِ قیامت - درحالی‌که مردم به هیچوجه وقوع روزِ قیامتی رو باور نمی‌کردن و باش با تمسخر مقابله می‌کردن - بیش از همیشه می‌شد جوابای بیجوابی و ناچاری و متناقض و بخصوص می‌شد جوابای تحقیرِ مردم و نفرت از مردم و می‌شد جوابای عصبی‌شدن و جری‌شدنِ «خدا» و تهدید و ترسوندنِ شدیدِ مردم در خطّ و نشان‌کشیدن‌ها، و چون این موضوع خیلی بیخ پیدا می‌کرد، بالأخره تعدادِ آیه‌های جواب از دهتا

و بیستا و سی تا هم زیادتر شدن. نمونه‌هاشونو به طورِ کُلی براتون میگم. برای بی‌اعتقادیِ مردم به قیامت، از زبونِ خدا می‌اومد «کافران گفتن "هرگز روزِ قیامتی برای ما پیدا نخواهد شد"، تو جوابِ بشون بده: به خدایم سوگند که قطعاً روزِ قیامت میاد». برای جوابِ اصلی به تاریخِ قیامت، تناقض‌ها شروع می‌شن؛ یعنی محمدّ باز خدا رو به زبون میاره که «مردم میگن "پس این وعده در کدام تاریخ خواهد بود"، بگو که این اتفاقِ عظیم شاید از اتفاقاتِ نزدیک باشه». بعد آیه وارد می‌شه که میگه «روزِ حسابِ مردم خیلی نزدیک شده و سخت در غفلت مونده‌ئن» و باز خدا به صدا درمیاد به گفتنِ اینکه «بگو من شما رو آگاه کردم ولی دیگه نمی‌دونم وعدهٔ قیامت نزدیکه یا دُور» و در تأییدِ همین آیه، آیه میاد که میگه «عِلْمِ روزِ قیامت پیشِ خداست» و باز هم این آیه میاد که «ای رسول! مردم از تو می‌پرسن که "کی موعدِ قیامت می‌شه"، بشون جواب بده که فقط خدا اونو می‌دونه و بس و تو که رسولی، از کجا می‌تونی بدونی و بگو شاید اون ساعت خیلی نزدیک باشه» و در همین احوال یه آیاتِ دیگه‌ای صادر شده‌ئن یا می‌شن متفاوت و متناقض با ذکرشده‌های آخری؛ مثلاً آیه هست که میگه «روزِ قیامت خیلی خیلی نزدیک شده» و آیه هست که میگه: «ما شما رو از روزِ عذاب که نزدیکه، ترسوندیم»؛ اما بخصوص کار می‌کشه به آوردن و زیادآوردنِ آیه‌های ایجادِ ترس و وحشت تا باشون توی دلِ مردم خالی بشه و زبون‌شون بسته بشه و برن توی فکر و خوف. یعنی محمدّ باز از زبونِ مَتَرَسَکِ خدا در خطاب به خودش حرف درمیاره. مثال‌هاشو می‌زنم. مثلاً این آیه روی زبونِ خدا گذاشته می‌شه که میگه «میگن "پس این وعدهٔ روزِ قیامت، اگه که راست میگن، گیه"، جواب بده بشون که این وعده‌ای که تعجیلِ دارین بش برسین، به زودی سر می‌رسه و هلاکتون می‌کنه و میرین به جهنم» یا باز ظاهراً خداست که اینطور به زبون میاد که "میگن اگه راست میگین، وعدهٔ قیامت چه موقع صورت می‌گیره" و خودش جواب میده "روزِ قیامت وقتی که آتش دوزخ از همه‌طرف احاطه‌شون بکنه و راهِ فراری نداشته باشن"؛ یعنی اینجا خدا ظاهراً چون عصبی شده، از یادش رفته که بنا به قرارِ خودش اول باید صحرای محشر و محاکمه‌ای رو باشه و بعد جهنمی رو! بالأخره و خلاصهٔ کلام، محمدّ با آوردنِ آیه‌های علامت‌ها و نشونه‌های روزِ قیامت، به همون تلاشِ ایجادِ وحشت شدت میده؛ این علامت‌ها و نشونه‌ها که مثلاً دو جا ذکر می‌شه که در روزِ قیامت کوه‌ها به حرکت در میان و مثلِ ابر راه می‌افتن. یه

جا میاد که کوه‌ها از بنیاد گنده می‌شن و خُرد و خاکشیر می‌شن، و راجع به آسمون یا به اصطلاح «آسمونا» گفته می‌شه که آسمون شکافته می‌شه و گفته می‌شه که «آسمونو مثلِ طومار درهم می‌پیچیم» و گفته می‌شه «آسمون از جاش گنده می‌شه» و دیگه اینکه گفته می‌شه که آسمون و زمین زیر و زَبَر می‌شن و دیگه زلزله‌ای رُخ میده چنان سخت که زنِ شیرده به حالِ فرار بچه‌شو فراموش می‌کنه و زنِ حامله سِقَطِ جنین می‌کنه، فرشته‌ها فرود میان، دریاها به شتاب راه می‌افتن و یا شعله‌ور می‌شن و وحشت چنان وحشتی می‌شه که بچه پیر می‌شه و صُورِ اسرافیل به‌صدا درمیاد تا مُرده‌ها رو زنده بکنه... و این آخری یعنی چی؟ - یعنی اسرافیل - فرشته نزدیک به خدا - وقتی توی شاخ یا بوقش فوت بکنه، مُرده‌های خاک‌شده به سرعت صاحب اسکلت و گوشت و پوست و خون و جون می‌شن و پا می‌شن تا معلوم نیست چطوری برن برسن به صحرای محشر و تا خلاصه همه مخلوقات جلو خدا پیدا بشن و تا اینکه خدا در «یه لحظه» به حساب همه‌شون رسیدگی بکنه؛ حالا کار نداشته باشین به اندازه حماقت و وقاحت این جُفت و جُوری‌ها و کار هم نداشته باشیم به اینکه اون «یه لحظه» بعد می‌شه «روز پنج‌هزار سال»! چند علامتِ دیگه مربوط به روزِ قیامتو گذاشته‌م حالا بگم‌شون چون منظوری دارم. علامت‌ها اینا هستن که ماه تاریک می‌شه، خورشید و ماه با هم برخورد می‌کنن، یعنی تصادف می‌کنن و ستاره‌ها نورشونو از دست میدن و به زمین می‌افتن. منظورم به این توضیحی که اولاً این حرفا رو اول مسیحی‌ها از یهودی‌ها گرفتن و بعد اسلام از هردوتاشون گرفت‌شون و ثانیاً همین جریانِ ماه و خورشید و ستاره‌ها دلیل‌هائی هستن که مچِ هر سه دیانت و هر چار دیانتو در دروغ‌گوئی‌شون گیر میندازن و از همین راه به خودی خود ثابت می‌شه که خدائی در کارِ این دیانت‌ها وجود نداشته و ساخته - پرداخته زردشت و موسی و عیسی و محمد بوده‌ن. راجع به ماه و خورشید و ستاره‌ها و آسمون یا به اصطلاح دینی "آسمونا"، بعداً در جریانِ تکمیلی مربوط به «خدا» مفصلاً حرف پیش میاد اما فعلاً حرفِ خلاصه‌ای این می‌شه که اولاً جمع‌بستنِ «آسمون» به «آسمونا» قبل از هر چیز حرفِ نادانی و بیخبریِ مطلقه و چیزی که دور و بر و بالای سرِ ما رو گرفته، فضای بی‌حد و نهائیه و دُوم اینکه ماه از خودش نور نداره تا بخواد به عنوانِ علامتِ قیامت تاریک بشه و سوم اینکه در جریانِ مربوط به تصادمِ ماه و خورشید، دیده می‌شه که مقایسهٔ خورشید و ماه و فکرِ هم‌سطحی یا هم‌پهلوییِ خورشید و

ماه، سر از یه نادانی و ابلهی و حماقتِ کامل درمیاره چون خورشید شصت و چار میلیون برابرِ ماهه و فاصله‌ش هم تا ماه صد و پنجاه میلیون کیلومتره و چارم، حرفِ بی‌نورشدنِ ستاره‌ها و افتادن‌شون به زمین دیگه یه حرفیه خیلی بدتر و حرفِ نادانی تا حدِ نادانی یه آدم وحشی دَوره غارنشینه چون کوچیکترین ستاره معمولی در حدودِ بیست‌هزار برابرِ زمینه و ستاره‌های کوتوله هم دست‌کم چندهزار برابرِ زمین و بنابراین حرفِ افتادنِ ستاره‌ها به‌زمین، معلومه سر از چی درمیاره، اونم در حالی‌که یه سنگِ آسمانی چندصد کیلومتری می‌تونه تمامِ سیاره‌ زمینو خرد و خاکشیر بکنه، همونطور که اون سنگِ ده‌کیلومتری تمامِ دایناسورها رو نابود کرد... (پس از لحظه‌هایی از تأمل ادامه داد:) حرفِ خیلی طولانی شده و به‌حالی‌که خونندنِ آیه‌ها مونده‌ئن و حرفای بسیار زیادِ دیگه‌ای هم باقی‌ان، پس به حرفائی که در این لابلا راجع به جریانِ قیامت مونده‌ئن دیگه کاری ندارم و ناچار تا بتونم به خلاصه‌گوئی جلو میرم...

در گرمیِ خیلی گرمِ حالاتِ کِشش که ادامه گرما را - ادامه هرچه مفصل‌تر یا گرم‌تر حرف‌ها را - می‌طلبید، زَرَّاسوند با پیش‌گرفتنِ انگشت‌های به‌هم‌فشرده یک دست، به شتابِ دریغ گفت: «نه، نه جانِ خودت؛ تا می‌شه باید هر رشته‌ای رو که به دست می‌گیری، کامل بگیش تا ما درست حالی‌مون بشه که چی به چیه. یعنی اگه که می‌خوای یه چیزی بره جاگیر بشه توی مغزِ نداشته‌مون! تازه، مگه چه عجله‌ای داریم...»

کلانتر، چشمش به مُرادِی، به شُور گفت: «آره، آره، درست می‌گه ساتیار. باید هر موضوعی روشن بشه کاملاً...»

و علّائی هم با به‌صدا آمدن می‌گفت: «ها، بهمن، تو باید هر نکته‌حرفی رو خوب به ما وَرَبخوونی تا اینکه یا ما رو قانع بکنی یا پُرس ازت بکنیم و جواب‌مونو بدی و خلاصه تا یه نتیجه‌ای حاصل بشه.»

مُرادِی نگاهش در حرکت به هرسه، به لبخند گفت: «بله، اما نه اینه که "بعد" و "بعدهائی" رو هم هست؟ به تدریج همه‌چیز روشن می‌شه. یعنی منظورم اینه که هر حرفی راجع به این موضوعاتِ سیاه و شوم خیلی کِش میاد و حرفِ توی حرفِ میاره و باعث می‌شه که یه چیزائی به اون نحوی که باید، کنار هم نمونن و روشن نشن...»

زَرَّاسوند این‌بار به شتابِ قناعت و رضایت گفت: «بسیار خوب، فهمیدیم. هرچوری‌که خودت صلاح می‌دونی به همون رقم بگو.»

نگاهش کردند و مُرادى گفت: «جریانِ زمینه‌سازى محمد در گرد و جمع‌کردنِ حسابائى که گفتم، یه توضیحِ دیگه هم می‌خواد و اون اینه که منظورِ محمد یا قرآنِ محمد از پیش‌کشیدنِ موضوعِ تقدیر و قضا و قدر فقط این نبود که به خاطرِ تسلطِ ظلمِ حکومتِ اسلامیش بعد و بعدها مثلاً گناه فقر و گشنگی و خواری - زاریِ مردمِ بن‌دازه به گردنِ خدا، و یه منظورِ مهمّش هم از تحمیلِ این عقیده، به حرفِ "جهاد" مربوط می‌شد. یعنی چون یکی از معنی‌های تقدیر این هم بود که بنا به‌قولِ ما بختیاری‌ها، همون‌طور که ساتّیار گفت، "مرگ و زندگی فقط به دستِ خداست" و بنابراین هرکسی فقط باید به اون طرزى بمیره که خدا از روزِ اوّل - ازل معین کرده، پس کسانی که مقدر نیست که در جنگ بمیرن، هرگز نمی‌میرن و اون کسانی هم که تقدیرشون این بوده که در جنگ بمیرن، می‌میرن و چون در راهِ خدا کُشته شده‌ن، "شهید" حساب می‌شن و نه تنها هرچی که گناه کرده باشن فوری بخشیده می‌شن، بلکه آنّا می‌رن بهشت و صاحبِ تمامِ امتیازاتِ بهشت می‌شن و اما اونائی هم که در جهاد نمُرده‌ن و فتح کرده‌ن، دیگه توی همین دنیا به همه‌چیز می‌رسن؛ یعنی هر سرزمینی رو که گرفته‌ن، هم زمین‌ها و باغ‌ها و حیوونا مالِ خودشون می‌شن و هم تمامِ مال و ثروتِ اون سرزمین و هم زنا و دخترا و پسرا تعلق به خودشون می‌گیرن، و یادتون باشه که غیراز دلداریِ اینکه تا خدا نخواست کسی نمی‌میره، دلگرمیِ این آیه رو هم بود که "پیروزی به دستِ خداست" و باز این وعده رو هم بود که خدا هزار تا فرشته رو هم به کمک‌شون بفرسته و باز یه وعده دیگه هم به تقلید از تورات وجود داشت که به اذنِ خدا صد نفر از جهادگرا بر هزار نفر غالب می‌شن و هزار نفرشون بر دوهزار نفر پیروز می‌شن، پس با همین دلداری‌ها و دلگرمی‌ها بود که ترسِ به اصطلاح "جهادگرا" ی بی‌مغزِ تاحدّ زیادی می‌ریخت و می‌تونستن به فتح‌های کوچیک و بزرگ و بسیار بزرگی برسن، و باز یادتون باشه که در محکم‌کاریِ جذبِ جهادگر، آیه‌های فشارای دُنوی - اُخروی شرکت‌نکردن در جهادها هم صادر شده بودن و می‌شدن؛ مثلاً آیه هست که میگه "دونسته باشین که اگه در راهِ خدا برای جهاد نرین، خدا شما رو به یه عذابِ دردناکی محکوم خواهد کرد و اصلاً نابودتون می‌کنه و یه قومِ دیگه‌ای رو بجای شما خلقت می‌کنه که برن به جهاد" یا یه آیه‌ای میگه "اونائی که خدا و رسولِ خدا رو تکذیب کردن و به جهاد نرفتَن، به زودی به عذابِ دچار خواهند شد" و در باره به اصطلاح "شُهدای جهاد" هم مثلاً گفته شده که "فکر نکنین که اونا

مُرَدَن؛ اونا زنده جاویدن و پیشِ خدا در ناز و نعمتِ ابدی آن" و باز گفته شده که "هرکس که در راهِ خدا گُشته شد یا فاتح شد، اونا در بهشتِ ابدی جا میدیم". در ضمن اینم هست که اگه در جنگی پیروزی به دست می‌اومد، به حسابِ "خواستِ خدا" گذاشته می‌شد و هر جا که شکست پیش می‌اومد، محمد عَلت و عَلت‌ها رو شک در اعتقاد و نافرمانی و فریبِ شیطان اعلام می‌کرد... بنابراین هرچی رو که تا حالا گفتم، برای محمد حکم مقدمه‌هائی رو داشتن که تدارک‌شون کارو رسوند به مرحلهٔ عمل برای رسیدن به مُرادِ اصلیش. یعنی با این مقدمات اسلام شده بود مثلِ یه قلمه‌ای که محمد زده بودش روی تنهٔ درختِ دینِ یهود و دیگه رشد کرده بود و به شاخ و برگ رسیده بود و نوبهٔ میوه‌دادنش رسیده بود...»

عَلائی چنان ناگهانی و غیرمنتظره به‌صدا آمد که کلانتر و زَرّاسوند به تندى و شدّت نگاهش کردند.

- ببخش بهمن، خلیه که یه سؤالی اومده سرِ زبونم و می‌خوام با همین فهم و کمالِت جوابشو بِمِ بَدی...»

مُرادى با فرودآوردنی به سر، به‌علاقمندی گفت: «خواهش می‌کنم. اصلِ مطلب سؤال - جوابه.»

عَلائی، نشست روی دوزانو و دست‌هایش قرار گرفته روی ران‌ها به وضعِ موقعِ زده‌شدن‌شان به کمر، گفت: «حالا ما کار نداریم به اینکه عقل اصلاً وَرنمی‌داره که فقیری - ذَلیلی کسی یا دارائیِ زیادِ کسی حکمِ خدائی بوده یا به بچه‌ای هم که از یه مرضی می‌میره، اون مرض نگشته‌ش و خدا گُشته‌ش، اما پُرس اینه که اون عَرَبایِ دَوْرهٔ پیغمبر که فقیر بودن، آیا فقیری‌شون تقصیرِ اسلام بود - جُوری که حواسم بود، خودت یه اشاره‌ای به همین حساب کردی - و یعنی پیش از اسلام دارا بودن و اسلام با ظلمِ بی‌حساب فقیر و بدبخت‌شون کرده بود؟ منظورم میاد پیشِ اینکه داخلِ اون صحرای خشک و بَرّ بیابونای عربستان، البته هی فقیری - ذَلیلی - بی‌پناهی رو بود و بسیار بود نسبت به جاهای دیگه. این.»

هم زَرّاسوند و هم کلانتر و هم حتّی حجازی با رسیدنِ حرف به مغز یا با رساندنِ حرف به مغز دیدند حرفِ حرفِ معناست و حرفیست که خودشان برایش جوابی ندارند، و مُرادى می‌گفت: «سؤالِت سؤالِ بسیار خوبیه و خودم درنظر داشتم که پیشش بگشَم با جواب‌دادنِ بِش ولی هم گذاشته بودمش برای بعد چون یه کمی مفصّله و وقت می‌بره و هم برای اینکه جاش حالا نبود...»

عَلائی به تعجیل گفت: «پس هیچی، پس بذارش برای همون دیرتر.»

مُرادی با دست‌جلو‌کشیدنی گفت: «نه، تا بشه مختصر می‌گمش...» و گفت: «تا خیلی پیش از اینکه محمّد توی عرصه پیداش بشه، جامعه عربستان تشکیل می‌شد از جامعه‌های مختلفِ قبیله - عشیره‌ای و معلومه که در یه اینجور شرایطی تا مدت‌های مدیدی تقریباً رُکود برقرار بود، چون دلیلی برای تغییر نبود و به‌همین‌جهت رابطه مهمّی هم بین قبایل نبود و بنابراین هر قبیله - عشیره‌ای فقط سنگ خودشو به سینه می‌زد و نه تنها حسابش از حساب قبایل دیگه جدا بود بلکه حساب تعصّب قبیله‌ای و غالباً حرف دُوری و الحذر و دشمنی با قبیله‌های دیگه هم جزو مرامش بود و از این گذشته هر قبیله‌ای بُت‌ها و بُتخانه خودشو داشت و رئیس هر قبیله‌ای تا یه اندازه‌ای زیرِ بالِ افرادِ فقیر خودشو می‌گرفت با کارکشیدن ازشون و با خدمت‌دیدن ازشون، طوری‌که کسی از گُشنگی نمیره یا پناهنده و برده - بنده قبیله دیگه‌ای نشه؛ اما باز توی جامعه‌های بدوی - به معنای جامعه‌های اولیه و بیابانی - هم به یه نوعی یه تکانی بود، یا بهتر بگم، یه رشدی رو بود، که رشد حیوون - حشم‌داری و رشد تجارت بود و احتیاج به معامله و داد و ستد مرتّباً بیشتر و بیشتر می‌شد و مرتّباً مهم‌تر و مهم‌تر می‌شد و دیگه کار و بار توی محدوده یه قبیله نمی‌گنجید و رابطه با قبیله‌های دیگه و رابطه با خارج از عربستان خودبه‌خود اجباری می‌شد و خلاصه کلام، بافت جامعه قبیله - عشیره‌ای در حال پاره‌شدن بود و در حال جابازکردن برای بافت جامعه طبقاتی بود؛ یعنی رؤسای قبایل و اعیان - اشراف دیگه داشتن تبدیل می‌شدن به سرمایه‌دارای بزرگ و پاره‌ای از زیردستانشون هم به‌عنوان سرمایه‌دارای کوچیک پا می‌گرفتن و می‌موند اکثریت مردم که زیردست و جیره‌خور و کارگر و زارع و تُوسری‌خور و فقیر یا انگشت‌به‌دهن باقی می‌موندن. در این مابین عاملی که باز نمیداشت درای ارتباط کاملاً باز بشن و باز بمونن و غالباً بسته و نیم‌بسته نگه‌شون می‌داشت، اختلاف مذهبی بود، چون هر قبیله‌ای بُت‌های خودشو بزرگتر و پُر‌قدرت‌تر حساب می‌کرد و در نتیجه خودشو هم بالاتر می‌دید از قبیله‌های دیگه و بنابراین‌ها، این دیگه یه نیاز باطنی و معقول همگانی بود که آمادگی به وجود بیاد که یه دیانت واحد بر همه - یعنی بر سرتاسر عربستان - مسلط بشه، پس با عامل رشد تجارت و رشد نیاز و واقعیت، کم‌کم دست از دُم بُت و بتخانه‌ها و رمی‌داشتن یا عامل بی‌میلی به بُت‌پرستی و عامل رشد با هم جلو می‌رفتن تا تاریخ رسید به اون تاریخی که محمّد که نوکر و پیشکار

خدیجه‌مُسنِ توی کار تجارت شده بود و به‌خاطرِ ثروتِ خدیجه باش ازدواج کرده بود، با توجه به شرایط، کم‌کم فرصتو مناسب می‌دید که نیتِ بلندپروازی پیدا بکنه و بالأخره به فکرِ اعلامِ نُبوتِ بیفته و دیر یا زود کارش رونق بگیره، خصوصاً که دیگه ثروتِ خدیجه هم برای منظورش خیلی راهگشا شده بود در کارِ جذبِ یه مشت دُور و بُری‌های خودی و غیرِخودیِ بانفوذ یا گردن‌کُفت یا اون بی‌سر و پاهائی که برای یه شکم غذا آماده بودن دست به هر عملی بزنن. پس موقعی‌که محمد تبلیغاتشو به اسم "رسول‌الله" شروع کرد، جامعه دیگه جوامع قبیلہ‌ای - عشیره‌ای نبود و شده بود جامعه واحد طبقاتی و در تکمیلِ اونچه که قبلاً گفتم، رؤسای قبایل و اعیان - اشراف دیگه به‌عنوان طبقه سرمایه‌دارای بزرگ بر مردم مسلط بودن و بعدش هم که سرمایه‌دارای کوچیک جزء و جزو اون طبقه شده بودن و باز در وابستگی به سرمایه‌دارا، یه قشرائی به وجود اومده بودن نسبتاً نوکرباب و واسطه و مُباشِر و کارچرخان و منشی و مُشاور و پادُو، و در این بین، باز اکثریتِ مردم در کار بودن که دیگه با به‌هم‌خوردنِ موازنه سنتی، بیشتر بین زمین و آسمون معلق مونده بودن و اکثراً کارشون شده بود کارِ پرنده روزی، با نوکری - حمالی - گلپائی - زراعت‌کردن برای ارباب‌ها و طبیعی بود که یه بخش‌هایی ازشون کشیده بشن به تبلیغاتِ محمد که از عدل و عدالت و مساوات یا به‌اصطلاح از "قسطِ اسلامی" هم یه چیزائی می‌گفت و خصوصاً تبلیغ می‌کرد که "مؤمنین برادران، مؤمنین برابران" که این حرفای مفت اگه به زبونِ محمد هم نمی‌اومدن و به زبونِ یه آدم جوایِ عدالت هم می‌اومدن، باز همون "حرفِ مفت" بودن، چون در یه جامعه طبقاتی امکانِ عدالت و برابری و برادری و مساوات غیرممکن و فقط گول‌زنک و دلخوش‌کنک و مایه فریب...» و نگاهش دوخته به علائی، گفت: «پس محمد رُو در رُو بود با یه جامعه‌ای که اکثریتش پریشون‌حال و درمانده و فقرزده و بی‌پناه شده بودن و البته تا اینجا دخالتی در حال و روزشون نداشت، اما اینکه وقتی‌که قدرت پیدا کرد چه به روزشون آورد و بعد چطور ره‌اشون کرد به امانِ خدا یا درواقع ول‌شون کرد در بی‌امانیِ خدا، حرفیه که هنوز پیش نیومده و برای همین بت گفتم جاش حالا نبود و کشیده می‌شه به وقتی‌که بعد از مقدماتی که گفتم، محمد کارو می‌کشوند به عمل به نیت‌هاش؛ یعنی جریانِ اسیر - ذلیل فقیرکردنِ بیحدِ مردم با بستنِ دست‌اشون برای جلوگیری از هر عملی و مقاومتی وقتی شروع می‌شه که با پیش‌کشیده‌شدنِ آیه‌های مجازاتِ دنیائی - اون‌دنیائی، توی همین

دنیا بشون عمل می‌شه، هرچند که تا همین‌جا هم تا حدی معلوم شده که به‌دنبال چی بود و چی می‌خواست و چه می‌خواست بکنه...»

زَراسوند به‌حرف آمد: «خاب، خاب، جریان دیگه داره میاد به روشنائی.» و چشمش به علّائی، گفت: «متوجهی یا...؟»

علّائی لب‌هایش به‌حالتِ گِرد و جمعی تصدیق، با زُل‌کردنِ چشم‌ها به چشم‌های زَراسوند، گفت: «هاع. لابد ما هم آدمیم!»

کلانتر به خنده گفت: «بلانسبت! تو...»

علّائی نگاهش خیره به کلانتر، به‌ضرب صدا کرد: «آ!...» و گفت: «این شخص بیحد عزیز و محترم داره حرف می‌زنه و من جوابتو نمیدم و فقط همینو دارم بت بگم که البته معرفتِ یه عرب بیش از این نمی‌شه که نمی‌شه!»

کلانتر لب‌هایش کِش‌آمده به خنده بزرگتر، گفت: «پس مگه من گفتم چی؟ مگه غیر از اینه که گفتم "بلانسبت"؟ من که نگفتم "بلانسبتِ آدم"، اما تو چون همیشه به خودت شک داری، بد برداشت می‌کنی!»

علّائی گفت: «خاب، دیگه بس، دیگه اون لبات و چک و چیلِت رو نزن بهم و بذار این شخص تعریفشو بکنه!»

کلانتر گفت: «ای عجایب همه دنیا و عالم! تو خودتی که هر دم می‌زنی داخلِ حرفش نه من.»

زَراسوند که به ناراحتی نگاه کلانتر می‌کرد، گفت: «رضا! بیع! تو هم دیگه والله!...»

و مُرادِی هم که به ناراحتی چشم را به لب و دهن و خنده و به کُپّه بزرگِ موهای بی‌تناسب با لاغری - گودافتادگی صورت برده بود، بنا کرد بگوید.

- من کاملاً امیدوارم که امشب با ادامه گفتگو بالآخره برای شما کاملاً روشن کنم که خدائی وجود نداشته و نمی‌شد هم که وجود داشته باشه و چون وجود نداشته، پس پیغمبری هم وجود نداشته و دیگه اینکه با پرداختن به کارنامه حرفا و احکام و بخصوص عملِ هرچهار دینِ یکتاپرست، بتون ثابت بشه که هیچ خدائی نمی‌تونست هیچ ربطی به این قبیل دین‌ها داشته باشه، چون همه اصل و فرع و فرض این بوده که خدا کارش درافتادن با فساد و بدی‌هاست و اجرای عدالت. بنابراین عجلّه موضوعو اینطور ادامه میدم که هم زردشت و هم موسی و هم عیسی و هم محمد قبل از هرچیز کذاب بودن چون اساسِ کارشونو بر دروغ وجود خدا بنا نهادن و به اسمِ خدای نادیده از

جانبِ تنِ شخصِ خودشون به اصطلاح «ظهور» کرده بودن و بین این چارنفر، هرچند که زردشت استثنائاً به قصدِ خیر - یعنی بنا به نیتِ اعتقاد به ارزش‌های انسانی - به عرصه اومده بود، اما وقتی که با توجه به شرایطِ روزگارِ تاریک، به قولِ محمود، مجبور شد کارشو در قالبِ خدا و دیانتِ خدا عرضه بکنه، پاش به طرفِ قبولِ خرافات و نادرستی‌ها سُرید و بعد از خودش هم که تمامِ قالبِ دیانتش تبدیل شد به قالبِ همون فساد و سیاهکاریِ ادیانِ دیگه و بالأخره هم دستش توی دستِ یزدگرد سوم، چنان مرئومو به خرافات و فقر و ذلت و ناتوانی کشوند که کار با شکست به دستِ عربای وحشی بی‌سر و پا پایان پیدا کرد تا به مدّتِ شیشصد سال ایران رو به زیرِ چنگالِ عربا بندازه... به کارنامهٔ حرف و عملِ موسی و عیسی هم خواهیم رسید و در حالِ حاضر حرف میاد روی محمد و دیانتِ ساخته - پرداختهٔ محمد به اسم «خدا».

در شرایطی که محمد فقط یه شتربان و شترچران و دلال و کاسبکار بی‌سوادی بود، اصلاً و اساساً چطور ممکن می‌شد که به یه قصدِ خیری پیدا شده باشه؟ یعنی کسی که با زمینه‌سازی‌هاش، با اون آیه‌های کذائی، پایه و اساسِ کارشو دست‌بستگی و بی‌ارزشیِ آدم با خواستِ الهی از روزِ ازل قلمداد کرده بود، آیا انتظارِ چه عملِ انسانی و مثبتی رو می‌شد ازش انتظار داشت؟ پس موضوعِ خیلی ساده و روشن بود: هدف و تنها هدفش تصرفِ زمین و نخلستون و حیوون - حَشَم و خُلاصه، دار و ندارِ مردم بود و گشتنِ مرداشون و به اسیری بردنِ زنا و دختراشون به بهانهٔ مسلمون کردنِ بُت‌پرست‌ها و مسیحی‌ها و یهودی‌ها و حتّی بعد از مسلمون شدنِ یه منطقهٔ عرب‌نشین، اسیر - عبید نگه داشتنِ شون و مکیدنِ خون‌شون، و این همون کاری بود که بعد از خودش خلیفه‌ها کردن و تا قرن‌ها و قرن‌ها بعد از خودش کردن و از جمله همونطور که قبلاً گفتم، خودِ ما رو هم به مدّتِ شیش قرن طعمهٔ حلال‌شون کردن و باز در موردِ خودمون هم بود که عُمَر بی‌پرده‌پوشی، با صداقت گفت: «مسلمونا ملت‌های مغلوب رو تا زنده‌ن می‌خورن و وقتی که ما و اونا مُردیم، بچه‌های ما بچه‌های اونا رو تا زنده‌ن می‌خورن»!... (پس از مکثی برای فاصله‌گرفتن با موضوع، گفت:) فعلاً موضوعِ کُشت و کُشتارها و مکیدنِ خون سرزمین‌ها رو میذارم بگونه برای بعد، یعنی تا وقتی که از راهِ آیه‌ها به روشنیِ تمام متوجه بشین که قرآن و اسلام - یعنی در واقع محمد و امام‌ها و خلیفه‌ها و عوامل‌شون فقط و فقط مبلغ و مُنادیِ دروغ، وحشی‌گری، ظلمِ سیاه و خونریزی بودن به‌منظورِ اسیرکردن

و اسیرنگهداشتنِ مردمِ سرزمین‌ها برای غارت‌کردنِ دائمی هستی‌شون و تجاوزِ بشن و برای اینکه خودشون نه کار بکنن و نه زحمتِ بگشَن و زندگیِ اعیانی - اشرافی بکنن... برای حالا - یعنی در بارهٔ عملکردِ خودِ محمد - فقط مختصراً یه ذکر می‌کنم تا بعد اونچه رو که باقی می‌مونه و لازمه با موضوعاتِ دیگه پیشِ بگشَم... موقعی که در شروعِ کار هنوز دار و دستهٔ گوش به فرمانش زیاد نبودن، حمله می‌کرد به یه قافله‌ای به یه بُنهماندی، به یه آبادی و در تاریخی که دیگه کارش رونق گرفت و بالا گرفت و کم‌کم اُردو و دَم و دستگاه پیدا کرد، شروع کرد به حمله‌بردن به جاهای بزرگ، به قبیله‌ها، چه به قبیله‌های عربی و چه به قبیله‌های یهودی. دستورالعملِ قتل و غارت و تجاوز هم که توی قرآن اومده بود؛ یعنی قرآن ذکر کرده بود که وقتی که جائی به چنگتون می‌آفته، اول باید تا می‌تونین و تا نمی‌تونین از مرزاشون بگشین به‌طوری که دیگه خطری از جانب‌شون باقی نمونه و بعد هم کسانی رو که اسیر می‌شن، طناب بندازین به گردن‌شون و بُرونین‌شون به هر جا تا بعد که تصمیم بگیرین خون‌بها یا جون‌بها یا به اصطلاح عربی «فدا» بگیرین یا تصمیم بگیرین بگشین‌شون یا بفروشین‌شون توی بازارهای برده‌فروشی؛ دیگه: برای اینکه هیچ مانعی در راهِ عیش و عشرتِ خودش و حیوانای تابعش باقی نداشته باشه، توی قرآن میاره که در جهاد، زَنای شوهردار هم به مسلمین حلالن...

هر چهارنفر پُر دهانشان حرف شده و میل به به‌زبان‌آمدن در وجودشان قوت و قوّت گرفته اما ترجیحشان ترجیحِ به‌صدانیامدن شده؛ هم برای اینکه توی ادامه نیامده باشند و هم برای آنکه می‌دیدند از عهده‌شان خارج است که به روشنی و توانائیِ اظهارِ برسدن، و مُرادِی، ملتفت، ادامه داده.

- ... کافیست که فقط یه نمونهٔ تاریخی از اعمالِ محمد رو پیشِ بگشَم تا شما تا تِه معنای واقعیِ «اسلام و مسلمونی و مسلمین» رو بخوونین و کاملاً پی ببرین که درجهٔ وحشی‌گری و درندگی و خونخواریِ محمد و دار و دسته‌ش تا به چه پایه‌ها می‌رسیده. در یه مورد که محمد و اُردوش حرکت کردن جنگ بکنن با یه قبیلهٔ یهودی به اسمِ قبیلهٔ «بَنی‌قُرَیظَه» و رسیدن و دَوَر تا دَوَر دیوارهای قلعه‌مانندشونو گرفتن به محاصره، اون مردم که از قدیم توی املاکِ پدر - جدی‌شون سکنی داشتن و هیچ آزاری هم ازشون به عَرَبَا نرسیده بود، پیشِ خودشون خیال کردن که اگه بی‌جنگ و جَدَل و بی‌هیچ مقاومتی تسلیم بشن، اقلأ جان‌شون و ناموس‌شون در امان می‌مونه و جریان با

دادنِ یه مالی به خیر و خوبی تمام می‌شه میره پی کارش، خصوصاً که از طرفِ محمد هم پیغام بشون رسیده بود که اگه تسلیم بشن، هیچ بلائی به سرشون نمیاد. تسلیم که شدن، اول کار دستگیرشون کردن و بعد به حکم محمد خندق‌هائی کندن به عنوان گورای دسته‌جمعی و اونوقت مردا رو از دخترا و زنا و بچه‌ها سوا کردن و تمام‌شونو که بنا به منبعی هفتصد نفر بودن و بنا به یه منبعی نهصد نفر بودن، به دستور محمد و با حضور محمد، علی و زبیر سرانشونو بریدن و ریختن‌شون توی خندق‌ها و خاک ریختن روشون و دخترا و زنا و بچه‌ها و اموال و زمینا و حیووناشون هم بعد از اونکه یک - پنجم‌شون به محمد تعلق گرفت، تقسیم شدن بین دار و دسته محمد. فقط یکی از زنا رو کشتن چون از روی دیوار یه سنگی انداخته بود روی سر یکی از درنده‌های محمد و کشته بودش...

با این امر که فی‌الفور امری مختص - امری ناشی از توحش و درندگی بی‌حد و مرز و ویژه و استثنائی دیانت - شده بود، خاموشی الزامی در عظمت معنا و معناها سر می‌رسد و همه را می‌گیرد. هم دهان مرادی و هم دهان همه کمی باز می‌مآند و با حالات حالی شبیه تقصیرحالی و تقصیرکاری، هرکدامشان خود را جمع می‌گیرد، خود را می‌فشارد، جابه‌جا می‌شود، وول می‌خورد و برای همه سکوت قوت و معنا که ضربه وار و رندشدنی، پا می‌فشرد، در رسیدنش به لحظات و لحظات تازه‌ای دیگر غیرقابل‌تحمل می‌شود و می‌بینند باید با هر حرف دم‌دستی به‌زبان بیایند و بخصوص علائی اولی است که به حرف آمدنش، حرارت مقصود نورگرفتن خودش از حساب بی‌حسابی را - از حساب بی‌همه‌چیزی «آن عمل‌ها» را - پیدا می‌کند.

- دیدین؟! شنیدین؟!

- نه!

- نَع! فقط خودت تک شنیدی و هوش و گوش داری!

- یعنی میگم آخه چطور؟ جای چی؟! پس یعنی دیانت چرا...

- این بله. اصلاً اینا رو به کی بگیم که باور بکنه؟

- همین! برای هرکی هم که تعریف‌شون بکنیم، خیال می‌کنه یا دروغ میگیم

یا سبکسیریم یا غیراز قصد یه چیزی می‌پرونینم و، خلاصه، می‌خنده بمون!

- اگه بدتون نیاد، اینا رو به خودتون بگین که هرچی که باشه، بالأحره

مؤمنِ مسلمون بوده‌ئین!

- نه، هیچ هم بدمون نمیاد و حق داری...

- محمود! نمیگم تو بد میگی، اما وقتی که ما تا همین حالا خبر نداشتیم از این چیزا چی؟

- والله! هرکی خبر نداره از یه چیزائی تا به این درجه عجیب - غریب و شوم، نه کُشتنی حساب می‌شه نه تقصیرکار. یعنی...

- یعنی خبر هم نداشتین که عَرَبَا به اون زمانی هم که مملکتِ خودمون افتاد به چنگ‌شون باز همین حساب شد و هزار مرتبه بدتر از همین حساب شد و صدها هزار نفر از مردمی رو که اجدادمون بودن یا با شمشیر کُشتن یا سراشونو بریدن و دیگه اینکه چنگ‌شون هم که رسید به هر منطقه‌ای، غارت کردن و دخترا و زنا و پسراشونو بردن؟ پس لطفاً جواب بدین و نوایسین ساکت!

- رضا! ابراهیم! شما صبر کنین تا من جوابشو بدم... محمود! تو جوابت حاضره؛ باز جوابت اینه که ما هرگز خبر اینجور - به این رقم‌ها یعنی - نداشتیم. یعنی اونچه که رفت توی مغزِ ما و توی مغزِ پدرای ما، فقط این بود که عَرَبَا اومدن ایران رو شکست دادن و مَرْدُمِ مسلمون کردن و باید هم که به قدرِ یه دنیائی ممنون‌شون باشیم!

- این. ساتیار کاملاً درست میگه.

- پس دروغ میگه یا کم و زیاد میگه؟ همین بوده دیگه...

- ساتیار! تو که میگی «عَرَبَا اومدن ایران رو شکست دادن و مَرْدُمِ مسلمون کردن»، پس مگه مردم به اصطلاح «کافر» بودن که عَرَبَا مسلمون‌شون کردن؟

- ای آقا! یعنی تو خودت راستی‌راستی خبر نداری که ما و پدرای ما جُوری به زردشتی‌ها می‌گفتیم «گَبر» که انگاری «گَبر» یه دشنامی بود و انگاری می‌گفتیم «یهودی و نصارا»؟ البته اینم باز همش از روی بیخبری بود...

- کاملاً صحیح میگه. یعنی... - آقای محمودخان! - آیا مدرسه که می‌رفتیم، هیچوقت شد که توی یه کتابی چیزی از این حرفای بهمن یادمون بدن یا اینکه برعکس بود و همش فقط تعریف - تمجید می‌خواندیم راجع به اسلام و عرب و مسلمونی؟

- آفرین به خودت! حکومت که از خدا می‌خواست و می‌خواه که مردم نادان باشن، مدرسه‌ها هم که تابع حکومت بودن و هستن و معلومه که چه چیزی می‌چیوندن توی مغزِ دانش‌آموزا، پدر - مادرا هم که خودشون نادان

بودن و هنوز هستن و فقط حرف نادانی تحویل بچه‌ها می‌دادن و میدن؛ پس دیگه کسی از کجا باید یه چیزی یاد می‌گرفت؟

- همین. یعنی از همه‌جا فقط هی خیانت شد به ما، چه به عمد و چه از روی نادانی، اما حالا یه چیز دیگه محمود: تو هیچ می‌دونی که بین ما چند نفر فقط خودتی که به‌حالی که فعلاً زبونت اینقدر تیزه و به کاره، مقصّری که یه اینجور چیزائی رو می‌دونستی و به ما نمی‌گفتی‌شون؟ درسته یا درست نیست؟

- اولاً که، همونطوری که پیشتر هم گفتم، من به روتون نمی‌دیدم از این حرفا پیش بگشتم پیش شما و ثانیاً من معلومات بهمنو هم نداشتم تا بتونم حرفی رو که می‌زنم خوب پیش ببرم و مایه مسخره‌تون نشم.
- نه، این نشد حرف جواب که تو میدی.

- بله، این نشد به حرف...

- با این‌وجود حالا هم باشه، ما زیاد هم از چشم تو نمی‌بینیم اما پس تو هم ما رو تقصیرکار حساب نکن.

- بله، نباید سرکوفت بزنی به کسی که خبر نداشته از چیزی، هرچند هم که اون چیز بیحد بزرگ بوده باشه.

- بریدن سرای هفتصدنفر یا نهصدنفر در یه روز آیا باورکردنیه؟ آدم از تصورش هم مغزش سوت می‌کشه...

- پس چی. پس مگه این عمل شوخیه یا با زبون خواره؟

- بگین اونم اونائی که گناهی نداشتن و تسلیم هم شده بودن و جنگ هم نکرده بودن...

- چرا ما باید اینقدر بیخبر از همه‌جا مونده باشیم؟

- باز میگی «چرا»؟ باز ورمی‌گردی سر همون حرف؟

- قبول، اما نه آدم از پریشونی نمی‌تونه نگه؟

- «عرب» و «دل عرب»! مگه عربا دل‌شون مثل دل خودمون بود که

برای جونور کوه هم می‌سوزه و بد برای هیشکی نمی‌خوانیم؟

مُرادی که دیگرمی‌دید به‌صدا آمدنش میان حرف‌ها بهتر است، با دست‌گرفتنی به‌جلو مثل نوبه‌طلبیدن، به گفتن درآمد.

- حالا جای آوردن یه موضوعی درست همین‌جاست که محمّد که همونطور

که قبلاً گفتم تمام موجودیت اسلام خودشو بر پایه حَقّانیت عیسی و بخصوص موسی بنا کرده بود و توی قرآن ذکرش ذکر کسانی مثل ابراهیم و یعقوب و

یُوسُف و خصوصاً موسی شده بود، در وقتی که یه کمی پا سفت کرد و یه کمی «برو برو» پیدا کرد، دیگه اون محمدِ اوّلی نمود و دیگه اون محمدی نمود که می‌گفت «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ»، یعنی «قبولِ دین به زور نیست» و به قولِ خودمون «عیسی به دینش، موسی به دینش»، و خلاصه شروع کرد به فُحش و هُتّاکی راجع به قومِ همین موسی و اونا رو هم مثلِ مسیحی‌ها «مُشرک» به حساب گذاشت و آیه صادر کرد که «مُشرکین را بکشید» و «مُشرکین را هرجا پیدا کردید بکشید» و «مُشرکین محققاً نجس و پلیدند» و دیگه: «ای اهلِ ایمان! یهود و نصّارا را به دوستی نگیرید و هر که به آن‌ها دوستی کند، از آن‌ها حساب خواهد شد» و همهٔ اینا برای چی بود؟ - ظاهراً برای اینکه یهودی‌ها و مسیحی‌ها نمی‌خواستن دین‌های خودشونو ول بکنن، همون دین‌هایی که خودش تا به اون پایه بالا کشیده بودن و مقدّس حساب‌شون کرده بود و دینش هم دینِ تقلید از اون دین‌ها بود، اما منظورِ واقعیش چاپیدنِ غیرِ مسلمون بود به اسمِ کافر نه برحق‌دوستنِ اسلام و دیگه ناحق‌دوستنِ دین‌های یهودی و مسیحی. و باید اینو اضافه کنم که از همین تاریخ بود که حرفِ نجس‌بودنِ یهودی و مسیحی پُر و پا گرفت و پخش شد تا اینکه بالاخره بعدها چنان رفت توی سرِ مردمِ خودِ ما که هنوز که هنوزه درنیومده و حتّی کار به اینجا کشیده کشید و کشیده که از نظرِ مردمِ ما تمامِ دم و دستگاهِ خونه - زندگیِ یه یهودی یا یه ارمنی و اصلاً به طورِ کُلّی تمامِ کاسه - کوزه و هستیِ یه «خارجی» که مسلمون نباشه، نجسَن، در حالی که خبر ندارن که محمد که یهودی‌ها و مسیحی‌ها رو کافر و نجس اعلام کرد تا «واجبُ القتل» به حساب بیان و بشه که به اسمِ خدا و اسلام بشون حمله بشه، در همون حال وقتی که همون «یهودی‌های نجس» شکست می‌خوردن و اسیر می‌شدن، تمامِ خونه - زندگی‌شون و دارائیشون و زمیناشون و میوه‌های درختاشون و حیووناشون برای خودش و مسلمین از شیرِ مادر هم حلال‌تر می‌شدن، به همون نحو که دخترا و زَناشون هم به دهن‌شون شیرین و حلال می‌شدن و باز مردمِ صاف و ساده و بیخبر از همه‌جای ما خبر ندارن که در آخرِ کارِ محمد یه زنِ یهودی - حالا چه از معشوقه‌های خودش یا غریبه - بود که محمد رو کُشت، اینجور که گوشتِ یه بره‌ای رو مسموم کرد و به عنوانِ هدیه دادش به محمد و محمد با خوردنِ همون گوشت مُرد...

چشم‌های رُک و تقریباً بیحرکتِ زَرّاسوند و عَلائی و کلانتر به چشم‌ها یا به دهانِ مُرادِ گیر بسته‌اند و چشم‌های درحرکتِ حجازی روی سه‌نفر به

جستجو پرداخته‌اند... مُرادى خاموش مانده چون انتظار دارد که سه‌نفر در تأثیرِ وصول به دانسته و دانسته‌ها به گفتن دربیایند و همین می‌شود و صدای زَرَّاسوندِ اوّلی است که درمی‌آید.

- ای هی که جانم بشی! پس اینجور...

و صدای عَلائى پیش از شروعی به تأمل، عَجالَه درآمده: «وای‌وای! حقیقت که!...»

و کلانتر با کِش‌دادنِ لب‌ها و فشردن‌شان بهم و با چین‌آوردن به گوشهٔ چپ‌شان، به تمسخری با دلخونی گفت: «پس یهودی‌ها دین و آئین‌شون غیر از حق بود و کافری بود، چرا؟ - چون پی دینِ محمد و پی حرفِ محمد نمی‌رفتند و ایراد می‌گرفتند بش و دیگه اینکه خودشون و تمامِ دَم و دست‌گاه‌شون هم نجس بودن، اما چی؟ - اما به وقتش که صلاح بود، گوشتِ بره‌هاشون خیلی مزه داشت و دخترا و زَناشون هم عالی و حلال بودن به دلش و مال و اموال‌شون هم که به زور ازشون گرفته می‌شد و تعلق می‌گرفتند به خودش انا پاک و پاکیزه و حلال می‌شدن! به‌به‌به!...»

زَرَّاسوند با صدائی گرفته - افسرده گفت: «مغرِ آدم تا کی مُخْتَل نشه به شنیدنِ این چیزا!»

عَلائى در رفعِ بلا تکلیفی و سرگستگی در گفتن، به حرفِ کلانتر چسبید: «بله، پس نَمُردیم و بالأخره معنی "حلال - حرامی - نجسی" رو هم فهمیدیم!» و زیرِ فشار و با اخم و تَخَم، سرش متوجهٔ فاصلهٔ میان پاهای به‌حال چهارزانوشده رفت.

زَرَّاسوند نشسته روی دوزانو، یکزانو شد و در توجّه‌دادن به مُرادى، انگشتِ سَبابه را جلو برد تا گفت: «نه دُور از اون حرفِ پیشترِ ابراهیم، با وجودی‌که با این حرفا باید دیگه به کُلّی از دست و پا بریم، باز می‌بینم نه و تو از اینکه تا همین‌جاش هم ما رو از خوابِ خرگوشی بیدار کرده‌ئی، باید تا آخرِ عمر ممنونت باشیم...» و درحالِ به راه‌انداختنِ نگاه به‌طرفِ همه، زود ادامه داد تا کسی نگوید: «یعنی کسی که ما "پیغمبرِ خدا" حسابش می‌کردیم و بنا به اونکه توی عکساش می‌دیدیم خیال می‌کردیم از خوبی و وجدان و عظمت نور دُور تا دُورِ سرش طُوف می‌زنه و تُتُق می‌کُشه.. - حال کار نداریم به اینکه به‌قولِ بهمن از لحاظِ راستی اون بود قیافه‌ش که مادرِ عایشه گفت! - در حالی‌که خودش اوّل‌ها می‌چسبید دَمِ دُمِ موسی، بیاد یهودی‌ها رو که گناهی نداشتن غیر از اینکه پیروِ دیانتِ همون موسی بودن، به اون‌طرزِ بَکُشه

و به یه دنیائی این درسا رو بده که یهودی‌ها کافرن و نجسن و همه دم و دستگاهشون هم نجسه و هیچ مؤمن مسلمونی نباید که دوستی باشون بکنه و حتی به نزدیکشون بره، اما در عمل تنی شخص خودش زنا و دخترای یهودی رو بگیره بکنه تا اینکه بالآخره بعد از همه گول‌زدنای همه مخلوق حدود تا حدود، بیاد به نشستن چارزانو بزنه تا گوشت بره حاضر - آماده‌ای رو که با دستای به اصطلاح "نجس" یه زن یهودی پاک و پُرچ شده بود و زهری هم شده بود، کباب بکنه و مثل یه آدم هیچ ندیده - نخورده‌ای چنان بی‌فرست بخوره‌ش که نذاره ازش از گلوی یکی دیگه هم بره پائین، و بمیره به‌حالی‌که باز آدم باید بگه که تعلیمی که می‌داد به مخلوق تا مخلوق، این بوده که نکنه یه وقت دستتون هم بخوره به دست یه یهودی، نکنه یه وقت سلام - علیکی پیدا بکنین با یهودی‌جماعت که اونوقت جاتون ته جهنمه! تازه، اون جریانات دیگه‌ای رو هم که تا حالا بهمن گفته برامون، باید بیاریم بذاریمشون روی همین جریان و همین جریانات و اونوقت ببینیم چی می‌بینیم!...

صدای حجازی کوچک و خفه‌وار گفت: «متأسفانه عین واقعیت همین و همین بوده و خیلی هم بیشتر از همینا بوده، ساتیار!»
کلانتر گفت: «پس چی. پس یعنی مگه بهمن کسیه که یه چیزی رو تا خاطر جمع نباشه از درستیش بگه‌ش یا از خودش دَرش بیاره بگه‌ش راجع به دیانت و تاریخ یا راجع به هرچی که باشه؟» و محکم گفت: «نادانی!»
"نادانی و بیخبری" پس مگه کم‌چیزی‌ان؟
و نوبه‌وار شد که زراسوند هم گفت: «پس چی!» تا گفت: «ما بختیاری‌ها مگه نمیگیم "هیچی بتر از نادانی نیست"؟»

علائی که پس از جابه‌جاشدن‌هائی روی دوزانو قرار گرفته بود، گفت: «بهمن! جانِ خودت پس یعنی حقیقت بس این بود و اینا بود و چیزی که بود این بوده که با اون آیه‌های قرآنی ما و همه اجدامون هی که هی بوده فقط گول خوردیم و سرمون کلاه رفت؟! یعنی دیگه هیچ؟!...»

در زائدیدن حرف و جواب به حرف، حرف‌های کوتاه تمسخر کلانتر و زراسوند صدا کردند: «آ! آ! باز...» و مُراد، خسته‌وار، کمر و سر و گردن را به بالش‌ها و دیوار رساند و آنوقت تلخی لب‌خنده‌مانندی به لب‌هایش، سر را به آهستگی به تکان‌هائی به چپ و راست درآورد و حجازی، ملتفت، در شتاب به گرفتن بارِ زحمتِ جواب از دست مُراد، گفت: «ابراهیم! نگاه کن به من! باز باید بگم تازه هنوز کجاشو دیده‌ئی و شنیده‌ئی! تمام حرفای

بهمن از روی مدارکِ تاریخی آن یا با مدرکِ خودِ قرآن و همیشه هم چون می‌خواد خلاصه بگه، از دهتا مثال فقط یکی‌شونو میگه...»

به‌خنده درآمدنِ ناگهانیِ کلانتر صدا کرد: «پُررُرف» تا به بردنِ کفِ دستش روی پَت و پهنی لب‌ها و دهان به پوشاندنش، زبانش به‌صدا آمد: «بهمن! ببخش جانِ تو! خنده‌م خنده بی‌اختیاری بود و به یه چیزیه که یادم اومده در باره حرام - حلالی و نجسی - پاکی و باید بگمش برات تا ببینی چطور هنوز همون عقیده خرابو هست توی وجود یه پاره‌ای از آدمای راستی‌راستی نفهم مثلِ همین ابراهیم علّائی، که البته جریانیه که نمی‌دونم محمود تعریفش کرده برات یا نه!...»

زَراسوند که حرفِ کلانتر هنوز تمام نشده با یادآوریِ جریانِ به خنده تندى افتاده بود، تا خنده فرصت بدهد و وقتی که علّائی رُو به کلانتر گفت: «بین من و تو... - عرب! - معلومه که "نفهم" کیه و عاقلان دانند»، چشمش به کلانتر، گفت: «جریانِ راننده ارمنی رو میگی...» و به‌عجله گفت: «بگوش، بگو براش. محمود هم که رسونده باشهش به گوشش، باز باید زن - وازن بشه تا پَتّه این عجیب - غریب روزگار بیفته روی آب!»

حجازی به‌حالِ خنده گفته: «نه، نه جانِ شما نگفته‌مِش.» و کلانتر می‌گفت: «لأبدِ یادت نیومده بود که نگفتیش براش، وگه‌نه...» و خنده حجازی به علامت و معنیِ تصدیقِ بزرگتر شد.

علّائی سرش به‌حرکتِ سرگردانی، زبانش هم به‌حرکتِ سرگردانی در گیرافتادگی، گفت: «بگو. لأبدِ بعدش من هم زبون دارم جواب بدم!...» کلانتر گفت: «ای قربونِ پوستِ رُوت که باز توی این جریان هم جواب داری پدی!»

زَراسوند گفت: «هاع، واقعاً که!» و گفت: «"پوستِ رُو" نگو و بگو "پوستِ کرگدن!"»

علّائی صدایش در اُفتِ ضعف در میدانِ اظهارِ وجود، گفت: «شما درست می‌گین! باشه!»

کلانتر چشمش به مُرادى، می‌خواست شروع کند که زَراسوند گفت: «تو یه دم صبر کن رضا...» و رُو به مُرادى، گفت: «با وجودی که این آدم به‌قولِ خودمون، بلانسبت، "درّه خراب‌نکرده‌ای باقی نداشته"، باز بین صد تا چیزی که نقل شده‌ن راجع به صاف و صادقیش و درجه نادانیش یا باطنِ خرابش، انصافاً یه چیزائی راست نبوده‌ن، شوخی نبوده‌ن یا گراف داخل‌شون بوده یا

"صفحه خالص" بوده‌ئن، اما این جریان که فعلاً جلو روی خودش و نه پَسَله‌ش پیش کشیده می‌شه و خودش هم صد در صد قبولدارشه، دیگه بَتر از همه نادانی‌ها و خرابی و خرابکاری‌هاش به‌طور کامل نشون میده که حقیقه تا چه درجه عقبه از قافله و تا چه پایه وحشیه و دیگه اینکه اصلاً چطور شده ننگ همه بختیاری! و با نگاه‌کردن به کلانتر، گفت: «حالا دیگه تعریف کن براش.»

عَلائی که به زَرّاسوند نگاه می‌کرد، به تلخی و فُرُور گفت: «باشه جانم، باشه! حالا شما فرض بگیرین که خودتون دانائین و فهمیده و اهلِ امروزین و فقط من موندنم روی همون پَلّه اولِ قدیم و "نفهم و وحشی" حساب می‌شم به نظر شما!»

کلانتر به عجله گفت: «نه طرف! سعی نکن با چسبوندنِ خودت به رگ و ریشه بختیاری سالم و بی‌گله در بری! یعنی بختیاری‌ها غلط بکنن اگه که یه مثلِ توئی رو "بختیاری" حساب بکنن!»

عَلائی گفت: «بازم باشه! دیگه؟!...»

و زَرّاسوند به‌جواب شروع کرده بود: «هی ابراهیم! تو که واضح و آشکار به‌قولِ رضا داری خودتو می‌چسبونی به پیکره بختیاری، آیا یعنی می‌خوای به بهمن برسونی که "پَلّه اول و اخیرِ بختیاری" بس همین وحشی‌گری و عمل‌های ضایع بوده‌ئن؟» و گفت: «جریان "دانائی - فهمیدگی" در جانبِ ما رو هم که پیش کشیدی، باز در اشتباهی اگه که خیال بکنی که ما خودمونو خیلی هم "دانا و فهمیده" حساب می‌کنیم؛ یعنی راستی اینه که اگه تا پیش از رسیدنِ پای بهمن و تعریفای گُلش ما یه خُرده‌ای هم به این خیال بودیم که یه سری داریم مابینِ آدمای حسابی، حالا دیگه نه؛ حالا دیگه تا همین‌جاش پی برده‌ئیم و به گردن داریم که چیزی که واقعاً "چیز" باشه، سرمون نمی‌شد، هرچند که به این‌حال هم این دلخوشی رو داشته‌ئیم و داریم که می‌بینیم باز اقلّاً وحشِ پشت‌کوهی نمونده‌ئیم و نیستیم و خصوصاً از حرفِ حق، از حرفِ عقل، فراری نیستیم و برعکس هی دل‌مون می‌خواد یه چیزی، یه نکته حرفی رو از یه آدم چیزدانی یادگیریم و برای همینه هم که من خودم حالا به قدرِ یه دنیائی شادم که رسیده‌ئم به یه شخصی مثلِ بهمن...»

عَلائی با صدای غیظ‌مانندی گفت: «آقا ساتیار! به لحاظِ اینکه هم من و هم شما همه‌مون قبول داریم که این بهمن اون شخصیه که چه از بابتِ دانائی و چه از بابتِ وجدان و چه در بابتِ اینکه به همه حساب - کتابِ بختیاری و

بختیاری‌گری واقفه، هیچوقت دندون روی حرف حق نمیذاره، و مثل شما نیست که هی می‌گردین یه چیزی بر علیه بجورین و بذارین هم رُوش و بچسبونینش به پیشونی کسی مثل داغ ننگ و دیگه ول کن هم نباشین؛ پس شما جریانو که بگین و او بشنوهش، اونوقت لابد من هم اگه جوابی داشته باشم که جواب باشه، میدمش و دیگه تشخیص با خودش. اقلأً قبولته اینحرف یا باز نه؟» و با حرارت جابه‌جا شد.

زَراسوند محکم گفت: «بله. بسیار هم خوب...»

و کلانتر شروع به گفتن کرد: «یه روز من و ساتیار جلو پیکاب یه ارمنی که بار و مسافر داشت، از مسجد سلیمان مستقیم اومدیم رسیدیم قلعه زَراس و دم مدرسه پیاده‌مون کرد و چون دیگه نزدیک ظهر بود، هم من و ساتیار و هم ابراهیم - که دیده بودمون و اومده بود جلومون - اصرار کردیم که راننده بیاد بشینه پیش‌مون ناهار بخوره. با وجودی که دفعه اولی بود که می‌دیدمش، زود بمون معلوم شده بود که یه آدمیه سنگین - رنگین و خیلی هم بامحبت. ابراهیم یه پلو - عدسی درست کرده بود برای ظهر و شام خودش که البته کم می‌اومد برای چارنفر اما هم ماست داشت و هم می‌شد با نون بخوریمش و هم خودمون پنیر تبریز و حلواشگری خریده بودیم... خلاصه، ابراهیم پلو - عدسو ریخت توی دوتا دیس، یه دیس برای من و ساتیار و یه دیس برای خودش و راننده. دیگه اینکه چون تا وقتی که گشنه‌ش باشه پُرس و اُرس نمی‌کنه، یعنی حواسی براش باقی نمی‌مونه بابت چیزی، موقعی که سیر خورد و پُزو پاک کرد و بساط چای اومد پیش و یه چائی هم از گلوی خودش و از گلوی ما رفت پائین، تازه یادش افتاد به راننده و رُو کرد به ما و گفت: "این آقا رو تا حالا به خدمتش نرسیده بودم و بجا نمی‌ارمش" و ساتیار چون از فکرش خبر داشت، از خدا خواسته و به شوق گفت: «این آقا اسمش هست "وارطان"» و توی اون لحظه‌ها من چون دقیق نگاش می‌کردم ببینم چه حالی بش دست می‌ده، دیدم اول بُل گرفت به هوا و بعدش تلخ گفت: «"وارطان"؟» اینک انگاری اسم خودمونی نیست»، که باز ساتیار دراومد گفت: "درسته، این آقا از آرامنه‌س" و اونوقت چی؟ - همون‌جور که نشسته بود جُفت راننده و تکیه‌شون به دیوار و بالش بود، دیدم انا سُرید کنار که فاصله‌ش فوری زیاد بشه و به همون حال هم زُل زد به ساتیار و زُل زد به خودم تا بفهمه که شاید شوخی درکار بوده و بعد اونوقت دیگه بدون اینکه ابدأً سرش به ملاحظه و انسانیت و خوب و بد بشه، مثل یه وحش کوه سرپا شد و با چندتا گُمبِه‌زدن

عینِ ملخ خودشو رسوند بیرون و تازه باز آگه قضیه به‌همین ختم می‌شد، شاید می‌شد یه جُوری سر و ته‌شو بهم بیاریم و مرده که هی سرش پائین انداخته بود، چندان‌ی به جریان پی نَبَره، اما حساب اینجاس که ببین بعد چی کرد! بیرون که ناپدید شد به کناره، تا یه ربع‌دقیقه‌ای دیدیم خبری نشد تا اینکه صدای استفراغ‌کردنش رسید! یعنی خودش به زور انگشت کرد به ته گلو تا هرچی رو که خورده بود بالا بیاره، به‌طوری‌که واضح واضح صدای عُق‌زدنش اومد رسید و بعد هم چند بار صدای آخ و تُف‌کردنش اومد با اون فشاری که انگاری اون مرده زهرخورش کرده بود و می‌خواست با آخ و تُف‌کردنا همه زهر بیاد بیرون و خاطر جمع بشه که نمی‌میره!...»

زَرَّاسَوْنْد که با بالاتنه خمیده ساعدها و آرنج‌هایش به تکیه ران‌های چهارزانوشده رسیده بودند، با بلندگرفتن سر، چین‌هابه‌پیشانی و تخم‌چشم‌هایش در تکان - تکان‌های ناراحتی متوجه مُرادِی، به صدا آمد و نگذاشت کلانتر تمام کند.

- آره جانِ خودت. عینِ حقیقه. یعنی ما آب شدیم از خجالت و نَقَلِ این جریانِ ناجورِ هیچکس ندیده - نشنیده، اینم خودش حاضر برای اینکه خیال نکنی گزافی توی حرف‌مونه. در اون لحظه‌ها تنها کاری که از دست‌مون می‌اومد - یعنی به فکرِ من رسید - این بود که رُو کردم به رضا و گفتم: "باز ناگهانی بعد از غذا حالش خورد بهم" و رضا هم وَرگشت گفت: "آره، معلومی نیست که این دیگه چه مَرَضیه که اینو گرفته و خوب‌بشو هم نیست که نیست"... (نگاهش به علائی رسید و زود به مُرادِی برگشت و گفت: "آی آ! نگاش بکن ببین هنوز از خجالت که نمی‌میره هیچی، داره می‌خنده هم برامون!")

علائی به دُورکردنِ خنده و با کُلفت‌کردنِ صدا به بی‌اعتنائی و اعتراض، فُرُفُروار گفت: «چرا بمیرم از خجالت؟ مگه چه کردم و مگه مثلاً توی این مجلس...، بلانسبت، یه بادی ازم دررفته؟!»

هم زَرَّاسَوْنْد و کلانتر و هم حجازی در بی‌اختیاریِ ناراحتی باهم صدا کردند: «آ!...» و زَرَّاسَوْنْد به تَشَر گفت: «ای بدبخت بیچاره! باز تو آگه از نفهمی نبود، می‌فهمیدی که آگه بادی از آدم دربره، تقصیرِ خودِ آدم نیست و ننگ و عاری نیست، همون‌جور که آگه شعورت می‌رسید، می‌فهمیدی که ننگ و عارِ واقعی میاد پیش یه عمل‌هایی مثل همین عملِ اون روزِ تو!»

علائی به لب‌آویزانی و به‌هم‌خوردگی گفت: «باشه جانم، باشه! تو راست

میگی لابد!...»

کلانتر به غیظ گفت: «بابا! ساتیار! ما هم خودمونو نمی‌خوانیم که سر به سر این میذاریم!»

مُرادی با فاصله گرفتن از دیوار، آرنجش به تکیه بالش‌ها و پنجه‌اش نهاده کنار سر، با ناباوری و شگفتی و با احساس درد و اندوه از «اندازه و اندازه‌ها» ی جاگرفته در وجود علّائی، خُردخُرد نگاهش می‌کرد و نگاهش می‌کرد و تکان‌های ریزی به سرش می‌آمد. زَرّاسوند ملتفت، نگاهش به کلانتر رفت تا بگوید: «تو حق داری واقعاً! لااقل با همین جریان که حالا صحبتش شده و می‌بینیم که هنوز برآش کم و زیادی نداره که چه کرده و چه رفته، دیگه برامون ثابت شده که هیچ راهنمایی - دلالتی روی این بشر اثر نمی‌کنه که نمی‌کنه و فقط اندوهش می‌مونه روی دلِ ما و می‌رسیم به همون حرفِ بختیاری‌های خودمون که میگن "غصه آدم نادان رو آدم عاقل می‌خوره!"»

حجازی به طرزی خواهی - نخواهی به استحکام گفت: «حرفِ حقیقت!...» زَرّاسوند نگاهِ حجازی کرد و به علامتِ نتیجه‌گیریِ قطعی در حرفِ خودش و تأییدِ حجازی و بی‌نیازی به اضافه‌گوئی، پیچی به پنجه دست آورد و با تکان‌آوردنی به سر در فرود، چشم‌ها را دم‌هائی زُل گرفت و در همین حال علّائی هم به گفتن درآمد. بود.

- آ! بیلاقی هم که نیومده بود به صدا، اومد به صدا!

و مُرادی به حرف آمده.

- خُب، رضا، ساتیار، آخرش چی؟ مخصوصاً عکس‌العملِ اون بیچاره چی

بود؟ به روی خودش آورد، نیاورد، چی؟

کلانتر گفت: «خودم میگم برات جزء به جزء؛ یعنی باید کامل بگیرم برات تا باز بهتر به قولِ خودت این "موجود" رو بشناسی!...» و گفت: «اول اینکه استقراغ کردن و آخ و تُف کردنش به این علّت بود که با ارمنی دست داده بود و بعد هم که داخلِ یه دیس باش همغذا شده بود و دوتا شوتن از یه کاسه ماست خورده بودن؛ راجع به مردِ بیچاره هم با وجود اون حرفِ زیرکیِ ساتیار و گفتنِ خودم، قشنگ معلوم شد که ملتفتِ قضیه شده، مخصوصاً که اصرار هم که بش کردیم که چای دومی رو بخوره، دیگه دست هم به استکان نزد و سرشو هم دیگه هم‌هش به زیر نگه می‌داشت تا اینکه بالآخره جُوری که نشون‌مون بده دیرش شده، نگاه کرد به ساعتش و گفت: "دیگه باید برم" و پا

شد و دست دادیم باش و زد بیرون و بیرون هم دیگه بهوانمود به اینکه اینو نمی‌بینه که باش خداحافظی بکنه، رفت، و ما رو میگی؟ - همونطور خشک شده بودیم از خجالت و هی خودمون خودمونو می‌خوردیم و تا این نحس نامبارک پا گذاشت داخل، شروع کردیم به تُف و لعنت‌کردنش با جار و جنجال که "خریت و نفهمی و پشت‌کوهی‌بودن هم باز بالأخره حد و اندازه دارن، این چه عملی بود کردی و ما رو هم خوار و خجالت‌زده کردی"، اما چی؟ - دیدیم که نخیر، این اونه که از بسکه کار خوبی کرده بود هنوز طلبکاره و هنوز دوقورت‌ونیمش باقیه؛ یعنی زبون کشید برامون به از چشم‌مون دیدن که "نخیر، این چه کاری بود که شما کردین که یه ارمنی رو آوردین که تمام دم و دستگاه‌مونو نجس بکنه و بو بندازه به همه‌جا، حالا مگه می‌شه که من استکان - نعلبکی و لیوان و دیس و کاسه و قاشق - چنگالا و سفره و بالش و فرشو پرت بکنم!"...»، ماند تا باز به یاد بیاورد و به ادامه بیاورد که زراسوند به گفتن آمد.

- بله، و گفت: «اصلاً نکنه شما از قصد این‌کارو کردین که اون نجس پا بذاره داخل و نفَسش بخوره بمون؟»، و... - هُح! - گفت هم: «چون داخل این اتاق نفَس نفَس زده و بوش پخش شده، من دیگه چطور می‌تونم توی این اتاق بمونم و بخوابم! خدا می‌دونه که تا چند روز دیگه باید اثرشو باشه به قرار»...!

مُرادی با بی‌اختیاری در عمق و درد صدا کرد: «آخ‌آخ!...»
و صدای حجازی می‌گفت: «بالین طرزِ فکر چطور می‌شه انتظار داشت که شاه حکومت نکنه و وضع این نباشه که می‌بینیم!»
عَلائی حرفِ حجازی را ول گذاشت و نگاهش به مُرادی، هم به خنده و هم به حیرت گفت: «آ آ... بهمن! اینم برای تو که "آخ‌آخ" و رمی‌گشی بجای اینکه چشمِ توقع داشتیم که اقلّاً تو راه ببری به دل کسی!»
کلانتر، چشم‌ها تیز، به تندگی گفت: «بهمن باید راه بیره به دل تو که چی؟! که چطور یعنی؟!»

زراسوند هم گفت: «ابراهیم! بهمن باید راه بیره به چی؟ یعنی باید راه بیره به اینکه وحشی‌گری یکی مثل تو رو باید باشهش و تعجبی نداره؟!»
عَلائی به ضرب برای پوشاندنِ ضعف گفت: «نخیر هم! من یعنی میگم بهمن اهلِ حسابه، اهلِ تشخیصه و می‌دونه که چرا من به اون حال شدم!...»
و مُرادی که منتظرِ گفتنِ جابه‌جا می‌شد، رُویش به عَلائی، گفت: «ابراهیم!

نه، "آخ کردن" من در اساس کارش به تو نبود و به خاطر اصل کاری همه بدبختی های ملت ما بود که باز دیانت باشه. البته بعد میگم یه چیزی راجع به عمل تو، اما عجله.. - ساتیار! رضا! - سؤال اینجاست که شما دوتا که این ابراهیم رو می شناختین، چرا مرده رو دعوت کردین؟»

زراسوند گفت: «بله که می شناختیمش به عنوان یه خر تمامی، اما دیگه اقلن انتظار اون حرکتو ازش نداشتیم و تازه فقط اونوقت بود که فهمیدیم این بشر ده پله ضایعتره از اونی که ما در نظر داشتیم!»

کلانتر هم گفت: «بله، یعنی خیال می کردیم که خریت هم بالآخره یه اندازه ای داره و دیگه گمان اینجوری بش نمی کردیم!»

علائی گفت: «شما دوتا غیر از اینکه با سبکی به کسی بگین "خر" و "خر تمام"، مگه حرف معقولی هم هرگز میاد به زبونتون؟» و با مکثی گفت: «یعنی اگه که شما راستی راستی اهل زدن حرف و کلام معقول بودین، اونوقت اگه که نمی گفتین که چطور چیزیه که خودتون دیگه از اجنبی بدتون نمیداد، اقل از روی حکم وجدان می گفتین که فقط من نیستم که از ارمنی یا از فرنگی خوشم نیامد. یعنی آیا غیر از اینه که من به روی همه مخلوق بختیاری آم و عقیده و نیت هم از عقیده و نیت مخلوق بختیاری رد نیست؟»

کلانتر گفت: «والله اون مخلوق بختیاری که ما شناخته ایم و می شناسیم، هرگز فکرشون فکر تو نیست و عقیده شون مثل عقیده تو خراب نیست، چه از این بابت و چه از هر بابی.»

زراسوند هم که به صدا درآمده بود، چشمش به علائی، بلندتر از پیش و بیشترها گفت: «صبر کن، صبر کن عجایب - غرایب همه دنیا و عالم! تو مخلوق بختیاری رو هم به ناحق مثل خودت بدنام می کنی تا اینکه پای خودتو بگشی به کنار، اما اینجا هم کور خوونده ای! مخلوق بختیاری همیشه همون که میگن "ارمنی و فرنگی رو هم خدا ایجادشون کرده" و میگن "فرنگی هم بنده خداس" و باز اینو هم میگن که "عیسی به دینش، موسی به دینش". فهمیدی یا نه؟!»

کلانتر به تصدیق، محکم گفت: «بله!» و گفت: «طرف! تو اصلاً حق نداری که عیب و نقص های خودتو بذاری بار یه مردمی!»

زراسوند گفت: «پس چی!» و گفت: «اصلاً آیا حیف از بختیاری جماعت نیست که تو هم در جزوشون حسابی؟!» و خودش جواب داد: «والله چرا! والله همین هم خودش یه درد بزرگه که تو هم اسم بختیاری روت باشه!»

عَلائی با جنباندن پنجه دست به بی‌اعتنائی و بی‌اعتنائی‌ها، گفت: «من نگفتم که ارمنی - فرنگی رو خدا خلقت نکرده یا بشر نیستن و خلاصه حرفم به اینه که یه فرقی رو هی بوده و هست و باید هم که باشهش و اگه که شما میگین نه، من دیگه نمی‌تونم دهن به دهن شما بذارم بی‌ثمر!»

زراسوند گفت: «این مائیم که باید به تو بگیم سربسر یکی مثل تو گذاشتن مایه ابلهیه و دیگه هیچی!»

حجازی گفت: «ساتیار! رضا! راجع به اون ارمنی شما نباید اونقدر خودتونو می‌خوردین، چون ارمنیا حتماً خبر دارن که فکرِ مسلمونا چقدر خرابه راجع به غیرمسلمونا و می‌دونن هم که مسلمونا خیال می‌کنن که ارمنی یا فرنگی اصلاً آدم نیست، شرف نداره، ناموس نداره!»

حرف‌های زراسوند و کلانتر و حجازی پیش از آنکه برای نیاز به زبان آمده باشند، به نیتِ محاصره فکرِ مُرادی روانه شده‌اند تا او به‌عنوان «صاحب‌سخن» برای تکامل و تکمیل و روشنیِ حرف و حرف‌ها به زبان بیاید، بخصوص که نگاهشان هم تقریباً پس از هریبانی به‌طرفِ مُرادی متوجه شده و مُرادی به جاکاردنی، نگاهش به عَلائی، با خاموشیِ اندوه‌زده چهره و چشم‌هایش به تلخی گفت: «حرف حرفیه که خیلی حرف می‌کشه اما در محدوده اون حرکت و عملی که تو کردی، فعلاً چیزی که من دارم بگم و باید بگم، بی‌پرده اینه که مملکتی عقب‌نگه‌داشته‌شده که به همه رشدها احتیاج شدید داره، تا کی عقب‌افتاده‌تر و بدبخت‌تر هم نشه و باز هم نره به زیر در حالی‌که یکی مثل تو هم تونسته باشه بشه معلّم!...»

ضربتِ حرفِ غیرمنتظره بی‌اختیاری در ضرب و تند و تیزی خنده‌هایی شد که پس از چند دم به‌طورِ ارادی مُمتد و شدیدتر شدند و همراهیِ شورِ جابه‌جاشدن‌ها و خیرگیِ چشم‌ها در نگاه‌کردن‌ها بهم و به عَلائی را پیدا کردند و برجستگیِ حاصلِ رضایت و شادی را با علامتِ مشخصه فرودآمدنِ محکمِ پنجه دستِ زراسوند به شانه ضعیفِ کلانتر نشان دادند، و بعد جا را جای به زبان‌آمدن‌ها ساختند:

- به‌به! جانمی جان!

- واقعاً که جانم بشی بهمن!

- درست زد توی خالِش!

- قربونِ زبونت!

- معلوم شده که تو هم دیگه کاملاً به کارِ این پی برده‌ئی!

- این اگه حتّی یه ذره هم شعور داشت، دیگه اقلّا با این حرفِ تو باید جادرجا می‌مُرد! اما کو؟! این مگه...

- نه، امیدوارم که اقلّا با این حرفِ بهمن و با همه حرفای بهمن دیگه بیاد روی غیرت و یه خُرده عوض بشه.

- هی جغِدِ خدا! اقلّا حالا دیگه عار بکن یه قدری! یعنی دیگه ما که نبودیم که این حرفو زدیم که بگی شوخی می‌کنیم و بیخود می‌گیم؛ این بهمن بود که نه شوخی می‌کنه بات و نه هم کسیه که دندان بذاره روی حرفِ حق و نگهش!

- دیگه مُردن که واقعاً بِشِ فرضه اما چه حیف که نه عار و درد می‌کنه و نه هم اینکه شعوری داره که راه بیره به معنی بزرگه حرفِ بهمن!

- ببینین! ببینین باز چطور نیش‌هاشو فِق کرده به خنده برامون!
- پس چی! گفتم که: پس مگه خیال می‌کنی که این سرش هم می‌شه به عار و درد یا به خوب و بد؟!!

- نه، می‌خنده که یعنی خودشو بزنه به اون راه و بگه «هیچی به هیشکی» و عیبی نداره!

- آره، راست می‌گه محمود!

- هم اونه هم این!

عَلائی که به وصولِ ضرب و زورِ حرف از اوّل خنده‌ها و حرف‌ها شروع کرده بود بخندد و به زور بخندد، یعنی خنده نشان بدهد و خنده‌هایش خنده‌های شرمندگی و بُوری و خنده‌های دُوری از بُوری بودند و تعجّب از رُک‌گوییِ مُرادِ هم ولش نمی‌کرد، با پائین‌کشیده‌شدنِ حرف‌ها و خنده‌ها و سُوزِ نگاه‌های معنی، در بی‌اختیاریِ دست‌بردن‌ها به خاراندنِ فرقِ سر و پسِ گردنِ مثلِ بی‌اختیاری‌ها در جابه‌جاشدن‌هایش، بالأخره به یکزانشدن، لب‌به‌خنده به زبان آمد.

- ای بهمن! اینم برای تو که چشمِ توقع‌مونو کور کردی! باشه!... معلومه که تو رو هم با همه عقل و معلوماتت زود کشیده‌ئن داخلِ کار!... (و کمی بعد با جابازکردنِ بیشتری در ملاحظه دُورشدنِ خنده‌های زراسوند و کلانتر و حجازی و خنده‌ها و لبخندهای مُرادِ و آمادگیِ گوش‌ها به شنیدن، گفت:) «حالا، بهمن، اگه که می‌دونی که هنوز حرفِ مجلس‌مون حرفِ گپ و گُفتِ حسابه و کار فقط نشده کارِ شوخی و خنده - خریک و تیارتِ این حضرات، پس دیگه تو بگو ببینم به روی چی تو همون حرفو زدی؟ یعنی آیا نباید اقلّا

بگی چطور تا بدونم و تا اینکه اگه حق به جانب توئه، خودمو عوض بکنم؟»
 کلانتر به پوزخند صدا کرد: «هچ!...» و به تمسخر گفت: «"خودمو
 عوض بکنم"! تو و "عوض شدن"؟! - چیزی که هرگز نشه!»
 زراسوند هم گفت: «هی! چشم‌سبز! تو تا همون وقتی هم که سرت مثل
 دندونات سفید بشن، عوض شدن به کارِت نیست که نیست و حتّی اگه کوه هم
 عوض بشه تو عوض نمی‌شی که نمی‌شی!»
 حجازی برخلاف میل خودش گفت: «نه، هرکسی ممکنه که عوض بشه و
 حرف شما حرف جدّی نیست...»

علائی صادقانه به فکر «عوض شدنی»، نگاهش به حجازی، گفت: «باز
 اقلّ صد رحمت به تو ای جَغَلَه بیلاقی!» و نگاهش در حرکت به کلانتر و
 زراسوند، گفت: «حالا بیزحمت اگه ممکنه بذارین یه حرف و نقلی پیش بره
 اگه که راست میگین و به نیتِ گفت و لُفتِ حسابی‌نین...»
 زراسوند گفت: «حتّی خودت هم می‌دونی که این آرزومونه.»
 و مُرادِ به‌صدا آمد.

- ابراهیم! پیش از اینکه به سوالت جواب بدم، لازمه که دوتا نکته رو پیش
 بگشتم...

علائی به وضع فشردنِ مشت‌ها روی ران‌های نشستن به دوزانو شدن،
 گفت: «بفرما. چشم. هر فرمایشی که تو بکنی گُله چون می‌دونم که غرض -
 مَرَض به کارِت نیست.»

مُرادِ گفت: «یه نکته اینه که وقتی که پای حقیقت و عقیده پیش بیاد، من
 نمی‌تونم مُدارا و مُماشاتی با کسی بکنم و چیزی رو نگم...»

علائی گفت: «به! بیشوخی و مخصوصاً همینت خوبه تو!...»
 حرفش ادامه‌ای دارد اما صداها کلانتر و زراسوند درآمده‌اند: «آ! آ! آ!» و
 زراسوند می‌گفت: «یعنی می‌خواد بگه من اونی‌ام که نمی‌رنجم از چیزی که
 حقّانی در حقّ بگی!» و به تمسخر و حاشا و با بیان یک بختیاری گفت: «ای
 خودت هی!...»

کلانتر به تصدیق گفت: «پس چی! همینه دیگه!»
 علائی گفت: «بله آقایون! من از حرف حق نمی‌رنجم و خصوصاً از بهمن
 هرگز نمی‌رنجم چون می‌دونم نیتِ بزرگی که داره مشخص اینه که همه
 خوب و فهمیده و سرفراز باشن و دیگه اینکه می‌شناسمش به این حساب که
 هرگز نمی‌خواد کسی رو خوار و زار بکنه یا خوار و زار ببینه.»

کلانتر و زراسوند بی‌اختیار و به اختیار به سکوتی رسیدند و حجازی به عجله و گرمی گفت: «آفرین به این برداشتی که کردی. واقعاً که آفرین!» و زراسوند خود را به‌صدا آورد: «این حرفش، بله، حرف خیلی خوبی بود.»

کلانتر گفت: «بله، اما به شرطی که راستی‌به‌راستی نیتش این باشد و نه اینکه فقط به زبون بگه!»

علائی منتظر ادامه و چشمش به حجازی، گفت: «اما راستیش اینه که خوبه که هر حرفی به ثبوت هم برسه...»

حجازی در دم فرودآوردن سر گفت: «اینم البته...»

زراسوند با چشم‌جنباندنی به کلانتر گفت: «بذار. اینقدر نزنیم توی کلام بهمن.»

مرادی گفت: «نه، ساتیار، هر حرفی - حتی حرفائی هم که ظاهراً فقط شوخی - اختلاط - کنایه‌آن - غالباً وجودشون لازمه.» و متوجه به علائی، به ادامه رسید: «نکته دوم اینه که منظورم از اسم‌بردن از تو، فقط ذکرِ یه مثالی بود درباره‌ اندازه ناآگاهی و دست‌رسی‌نداشتن به دانش، نه اینکه خواسته باشم بگم که اکثر معلماً واقعاً معلّم و فقط یه استثنائاتی نباید معلّم می‌شدن. در شرایط سیاه اجتماعی، نباید انگشتِ اِتهام رو فقط به طرفِ حکومت گرفت و لااقل باید به فکرِ این اندوه هم بود که چه‌ها شده که مردم به چنگالِ چنین حکومتی افتاده‌ن و چه‌ها باعث شده‌ن که ساکت بمونن و باز باید انگشتِ اِتهام رو به‌طرفِ تحصیل‌کرده‌ها و مخصوصاً به طرفِ معلماً هم گرفت که هرچندکه تحصیلات‌شون تحصیل نبوده‌ن، باز انتظار نمی‌رفت که بیشترشون به آدمائی تبدیل بشن که فکر و ذکرشون غریزی‌وار فقط بشه حقوقِ ماهانه و خوردن و شهوترانی‌کردن و خودخواه و بی‌تفاوت موندن تا به اون‌حدی که بدونِ اینکه خودشون بخوان یا بدونن، شده باشن میخ‌های دوا و محکمی حکومتِ سیاه...» و با مکتی عمداً طولانی که به به‌زبان آمدنِ کسی نکشید ولی به به‌زبان آمدن‌های همه به تأییدی در دل‌ها رسید، گفت: «حالا... - ابراهیم! - می‌رسیم به سؤالِ تو که گفتی "به روی چی تو همون حرفو زدی؟" باز پیش از اینکه من جوابتو بدم و برای اینکه جوابِ بهتری بت بدم، این تویی که باید جوابِ بدی به روی چی اون‌جور رفتار کردی. یعنی چون "اجنبی" فقط ارمنی - انگلیسی - آمریکائی نیست، به نظر این‌جور می‌رسه که طرزِ فکرِ تو واضح و واضح اینه که تمامِ چار - پنج میلیارد جمعیتِ دنیا جز ما

ایرانیا و عَرَبَا و مسلمونای دیگه، واقعاً نجسَن. البتَّه جوابت باید از روی صداقت باشه، چون فقط با صداقتی که این موضوع روشن و حلّ و فصل می‌شه و از طرفی هم که به‌قولِ خودمون بختیاری‌ها "راستی" به از هر چیزه.»

عَلائی به میل گفت: «چشم جانِ تو، چشم. فقط به شرطی که این دوتا آقایون هی باز با هرچی که من میگم نزنن سرِ ذهنم و پشیمونم نکنن از حرفِ صداقت به‌قولِ خودت و به‌قولِ خودمون بختیاری‌ها و خلاصه امان بدن که قشنگ برسونم من اینه نیتَم و کاری نکنن که آدم حواسش پرت بشه یا به تعجیل و تیارت‌هاشون "آب‌به‌شلوار" بشه باز به‌قولِ خودمون!...»

مُرادی نگاهش به کلانتر و زَرَّاسوند، گفت: «خواهش می‌کنم هَولش نکنین و بذارینش به‌حالِ خودش و به میلِ خودش بگه، خصوصاً که این موضوع خیلی مهمّه و موضوعی هم نیست که فقط بیاد روی او و یه قلیلی از اشخاص.»

عَلائی گفت: «حرفِ حسابی!...»

و کلانتر و زَرَّاسوند هم باهم به شتاب به‌جواب رسیده‌اند: «چشم، چشم. حتماً درستّه. ما دیگه اصلاً کاری به کارش نداریم و دستش برای خودش. بله، ما دیگه نَفَسِ بلند هم نمی‌کشیم؛ خوبه دیگه؟!»

عَلائی به‌حالِ جمع و جُورشدن به آمادگی، به طعنه و به لبخنده گفت: «ببینیم و تعریف کنیم!»

و حجازی به‌حرف آمده: «اصلاً بنا به‌قولِ بهمن همین‌خودش یکی از مسائلیه که تا از روی دِلِ ملتِ ایران بلند نشه، رُو به ترقی نمیره، چون اینم بیشترش نتیجه همون کوتاه‌فکریه و تعصبِ بیجا.»

مُرادی به لحنِ برجسته تحسین گفت: «آفرین...»

عَلائی گفت: «حالا که اقرار به حرفِ صداقتی، جوابی که من دارم بدم به تو... - یعنی به برادرِ بیحد فهمیده خودم - اینه که بله که دروغه اگه که من بگم حرفِ بداومدن و بدبردن از اجنبی رَدّه از دیانت، اما باز به‌جانِ عزیزِ خودت فکرِ بدبردنِ من از اجنبی‌ها خیلش و به‌قولِ خودمون "دوبیشترش" کاری به دیانت و دیانت‌ها نداره و میاد پیش چیزای دیگه‌شون؛ میاد پیش نژادشون، رنگ و رُوشون، زبون‌شون، راه و رسم‌شون و اینکه بالأخره هم دیده‌ئیم و شنیده‌ئیم که بوشون هم میاد به‌آنی!... (لب‌هایش به‌حالِ نفرت کمی گشوده ماندند و حالتِ دل‌به‌م‌خوردگی شدند) یعنی به اون‌حالی که اگه یه

انگلیسی روزی دو - سه دفعه نیفته به آب نمی‌شه بری به نزدیکش یا یه ساعت بشینی پهلوش و بو گیجت نکنه و به‌قولِ خودمون "بو سَرِت رو نکنه"، ما خودمون اگه ماه تا ماه هم آب نرسه به لاش‌مون، باز یه بوی عرق ساده‌ای هم ازمون نمی‌رسه به دماغ کسی یا حتی به دماغ خودمون، و این حرفا یه دروغی که نیستن، و خلاصه به این مابین همین چیزای اجنبی‌ها وقتی که دست هم بدن به دستِ دیانت، آدمو سخت ازشون بری می‌کنن و هی آدمو وادار می‌کنن که ازشون اَلْحَذَر بکنه! پس درد فقط دردِ دیانت نیست؛ یعنی باز خوبه که خودت از همه‌مون بهتر می‌دونی که بختیاری‌جماعت این روحیه رو ندارن که مثلِ چسب و سَقَر هی بچسبن به دَم دین و مذهب و همینه هم که به‌قولِ خودت که گفتی، هی کفر و کافری‌هاشونو هم دارن و اصلاً بیشتر بنا به رسمِ آبرومندیِ خودشون و به روی وجدانِ خودشون سُلُوکَت می‌کنن تا به روی دیانت، و دیگه حالا از اینا برگزشته، اینکه تو گفتی هم که چون مملکتای دیگه همه "اجنبی" در حسابن پس لابد من به این خیال و به این عقیده‌م که بجز خودمون و عَرَبَا و مسلمونای دیگه همه چار - پنج میلیارد جمعیتِ دنیا نجسن، باز هرگز نه و اصلاً این فکر جُور در نیامد نه با عقل و نه با انصاف و نه با وجدانِ خودِ آدم؛ علی‌الخصوص چطور ممکن می‌ده که من به این خیال باشم در احوالی که به عمرم اجنبی ندیده‌م بجز ارمنی - انگلیسی - آمریکائی؟... حالا.. - بهمن! - محمود! ساتیار! رضا! - من همین به‌نقد یه چیزی به خیالم، به فکرَم، رسیده که می‌بینم اگه نگمش، از وجدانِ خودم بری شده‌ام و می‌گمش بتون: من بنا به عقلِ نداشته خودم - یعنی به همینی که هستم - این عقیده رو دارم که آدمیزاد همیشه جا داره که با پند و نصیحت و راهنمایی - دلالت به‌طور مرتب فهمش بره بالا و از خیلی لحاظ‌ها که فرض بگیریم هی نوایسه روی همون پلّه قدیمی پدر - اجدادی؛ علی‌الخصوص با همین مجلسِ حالا با تعریفای بی‌مثل و مانند که رفته‌ن به گوشم تا همین جاش هم نقلِ اون ارمنی که بیاد پیش، می‌بینم چون ارمنی‌ها - هرچی که باشن - برای خودشون خوبن و یه مردمی هم هستن بی‌آزار و از قدیم سُکُنی دارن پیشِ ما و حساباشون هم رده از خرابی - کارخرابیِ فرنگی‌ها، پس من اشتباه رفتم در حَقّش و یعنی حق نبود که اون حرکتو بکنم!...». تمام نکرده و هنوز لازم دارد بگوید اما با رضا و رغبت از گفتن می‌ایستد چون صدای هرچهارنفر به شور و شوق و حیرت و تقریباً بی‌پس و پیش درآمده‌اند:

- بهبه!

- عالی!

- زندمون کردی با این حرف ابراهیم!

- امیدوارمون کردی!

- پس چی!... اصلاً تو که اینو گفتی، پس دیگه باید خیلی امید و علاقه پیدا بکنیم به آینده!

- جداً همینه.

- آقا ابراهیم! آدم همونطوری که جا داره بی‌نهایت بد بشه، بنا به معنی حرفِ خودت جا هم داره که بی‌نهایت خوب بشه.

- هی! محمود! جانِ تو این حرفِ عینِ همون حرفیه که من زدمش پیش از پای خودت.

- امیدواریم که بعد از این دیگه همیشه از همین حرفای خوبخوب بزنی! و در طیّ لحظاتی هرچهارجُفت چشم سراغ حالتِ افتادگی و فرورفتگی دُوری از خود را در چهره و چشم‌ها و فشردگی لب‌های علّائی می‌بینند و صدایش که درمی‌آید، می‌بینند تشخیص را درست داده‌اند.

- بهمن! همه‌تون یعنی! شما باید این حرفو قبولدارش باشید که اگه من و بسیاری دیگه هم مثل من هوایی شده‌ئیم و حرفامون به مزه - سِزه نیستن نقلِ اجنبی‌جماعت، اقلّاً یه قدریش هم مالِ تلقینه که پدر - مادر و اقوام و خلاصه «محیط» کردن داخلِ مغزِ سرمون و داخلِ همه‌ جونمون که بله، خارجه‌ای اصلاً بشر نیست، نجسه، حرامه که باش غذا بخوری یا حتی وقتی که تشنه‌ای نباید آب از دستش بگیری بخوری، آبرو نداره، یه مثقال هم غیرت نداره، ظلمه، فلانه، بهمانه، بیستاره، اما هیشکی پیشِ خودش نمی‌گفت که اگه اجنبی‌ها اینن، پس چرا اینقدر ترقی کرده‌ئن و چرا خودمون که مسلمونیم و «همه‌چیزتمامیم»، برعکس هی پس رفته‌ئیم و هی پس مونده‌ئیم و چرا حتی یه اسباب کوچیکی هم نمی‌تونیم بسازیم و محتاج همونائیم از بسیاری لحاظ‌ها...

صدای تحسینِ مُرادی درآمد: «باز بهتر! ممنون!»

حجازی هم با خنده دلشادی گفت: «آفرین! واقعاً که آفرین!»

و علّائی با خنده‌ای کوتاه، چشمش در حرکت به حجازی و زراسوند و

کلانتر، گفت: «ای بدبختی! ببین چطور میگه "ممنون"!»

زراسوند هم که گفته: «نه "یه آفرین"، "صد آفرین" راستی راستی!»، گفت:

«ابراهیم! بهمن درست گفته و می‌فهمه چی میگه.»

کلانتر هم که خنده تحسین نشان می‌داد و نگاه می‌کرد، به‌عنوان آخری گفت: «ها والله، امروز معلوم نیست آفتاب از کدام طرف زده که این اینجور حرفائی می‌زنه!»

حجازی به شور گفت: «آفتاب از طرفِ بهمن زده!...»
زراسوند با خیره‌شدن به حجازی، به لحنی قرص گفت: «درست! درست! درسته در حقیقت! اینه اثرِ آدمِ دانا روی هر شخصی هر قدر هم که اون شخص بیخبر از همه‌چی باشه.»

علائی گفت: «ساتیار! پنهانی‌ئی به حرفِ راست نیست البته.» و گفت: «بهمن! بچه‌ها! از یه طرف دیگه هم باز نقلِ همین تلقین‌ها و نقلِ همون دیانت بوده که ما مثلاً از گردای خودمون هم زده شدیم. یعنی هی رفت داخلِ مغزمون که گردا اصلاً کافر در حسابین چون "عمری" آن و علی و اولادِ علی رو به هیچی حساب نمی‌کنن و اصلاً دشمنِ علی و اولادِ علی‌آن، و همه‌مون اینو هم می‌دونیم که برای اینکه عمر رو از کود و پُغَر هم خوارتر بکنن، اسمشو کردن وسیلهٔ قَسَم‌خوردن به دروغ و راست و به شوخی هم روی چیزای کثیف و حیوانائی مثلِ سگ که نجس در حسابیه. مثلاً یکی به یکی می‌گه: "این اسهالی که تو گرفته‌ئی، اگه پرهیز نکنی زور می‌گیره بت و به سرِ عمرِ قَسَم می‌شه اسهالِ خونی و اونوقت دیگه خر بیار بار کن!" و همین حرفا باعث شدن که سُنئی‌ها دمِ نظرِ ما به اون اندازه‌ای بد بشن که هرگزى نخواستیم و نمی‌خواستیم که مُراوِده‌ای باشون داشته باشیم یا زن - زن‌خواستی باشون بکنیم و اصلاً نمی‌خواستیم ببینیم‌شون به چشم!»

مُرادى که می‌دید حجازی و زراسوند و کلانتر گرد و جمعِ گفتن یا لااقلِ گفتنی شده‌اند، برای آنکه به آن‌ها فرصتِ گفتن بدهد، فقط به کوتاهی گفت: «بله ابراهیم، درک می‌کنم چی می‌گی و درست می‌گی...»

زراسوند گفت: «ابراهیم، اینو هم بارک‌الله راستی‌راستی!...»
حجازی به تعجیل گفت: «ابراهیم! توی این موضوع تو تقصیری نداری؛ یعنی یه ملّتی فکرش همین فکر بوده از قدیم تا حالا و بخصوص بختیاری‌جماعت...». حرفش تمام نیست و صبر می‌کند.

کلانتر با نگاه‌کردن به علائی گفت: «آره، همین دیگه. ما هم مثلِ خودت.»
زراسوند نگاهش در گردش به همه، گفت: «اونوقت! این به حالی بوده که علی و عمر با هم بودن و هردوتا شون هم خلیفه شدن اما بعدها این شد که می‌بینیم و می‌گیم و می‌شنویم...»

حجازی گفت: «ساتیار! غیر از این که تو گفتی، عُمَر خلیفه دَوَم شد و علی خلیفه چارم - یعنی خلیفه آخری - شد و با وجودی که در دَوَره عُمَر بود که ایران افتاد به چنگِ عَرَبَا، طوری که بهمن حالی کرده بَم، از یه لحاظ هائی باز سگِ عُمَر هم از علی و اولادِ علی بهتر بود!»

کلانتر می خواهد بگوید ولی به دیدنِ اینکه زَرَّاسَوَنَد می رود بگوید، دست برمی دارد و با حالتِ بیحالی نگاهش می کند.

- اصلاً این بامبُول بازی و آرتیست بازی «شیعه - سُنی» چرا باید از اوّل برخاسته می شد تا اینکه به دَوَره ها و به دَوَره های بعد بشه یه مُسْتَمَسْکی برای دشمنی بین شیعه و سُنی، در وقتی که شیعه ها و سُنی ها یه پیغمبر داشتن و یه خدا داشتن و معنائی نداشت حرفِ شیعه - سُنی بازی. پس اینم خودش فقط یه بدبختیه که مردم ما رو گرفت و هنوز هم که هنوزه ول نمی کنه. چشمش برای جوابی گرفتن به مُرادِی رفته اما حجازی است که با هیجان به گفتن می آید.

- ساتیار! گفتی «بدبختی»؟ گفتی «بدبختی» و دیگه تمام شد رفت؟ این خودش شد اون بدبختی و مصیبتی که دهزار تا بدبختی و مصیبت هم به گَرِد پاش نمی رسیدن؛ یعنی توی تاریخ نه یه دفعه و نه ده دفعه و نه صد دفعه، همین جریان باعث شد که خونریزی های بیشمار بشه و نابودی ها به بار بیان و حتّی باعث جنگ و کُشت و کُشتار بشه بین ایران و ترکیه که «عُثمائی» بش می گفتن... (و با مکث ادامه داد:) در این باره بعد اگه بهمن خودش چیزی نگفت، من میگم یه چیزائی...

مُرادِی گفت: «خودت بگو همین حالا هرچی که می خوای بگی. چرا من؟» و چشمش به زَرَّاسَوَنَد، گفت: «فقط این توضیح میدم که "شاخه شاخه شدن" یه دیانتی خودش یه دلیل روشن و محکمه در اینکه اون دیانت از نظرِ واقعیت و حقیقت سرتاسرش به بادی هم بند نیست و یه مجموعه ای به درهم ریخته و پا در هوا که می شه به راحتی اینور - اونورش کرد و پشت و رُوش کرد و شاخ و برگ ها بش زد و عنوان های دیگه و حسابای دیگه رو واردش کرد. جریانِ این تغییرات هم به دینِ زردشت رسید و هم به آئینِ موسی رسید و هم بخصوص به دیانتِ عیسی رسید که خیلی بدتر از اون دوتا باعثِ کُشت و کُشتارها و تبهکاری های بیشمار شد و بعد سرِ فرصت می رسیم بشون...»

و حجازی هم با نگاه کردن به زَرَّاسَوَنَد ادامه داد: «شاه اسماعیل صفوی

چون شیعه متعصب بود، شروع کرد به آزار - اذیت و کُشت و کُشتارِ سُنی‌ها و جنگ با امیر - اُمرای سُنی و برای همین منظورش وقتی که حمله کرد به تبریز، با وجودی که خودش هم تُرک بود و تبریزی‌ها هیچ جنگی باش نکردن و هیچ مقاومتی هم نکردن، چون بیشتر مردم سُنی بودن، بنا کرد به کُشتن و حتّی به زَنای آبستن هم رحم نکرد و خلاصه اعمالی کرد که شاید تا پیش از خودش هیشکی نکرده بود؛ مثلاً سیصدتا فاحشه رو به ردیف کرد و دستور داد دونیمه‌شون کردن و حکم کرد تمام سگا رو کُشتن و دیگه دستور داد استخوانای مُرده‌های سُنی و دشمناشو از گور درآوردن سوزوندن و چون شنیده بود که مادرش به عقدِ یکی از امیرای سُنی درآمده بوده، حکم داد جلو چشم خودش سرشو بریدن و هُشصدتا از اسیرا رو هم سراشونو بریدن. وقتی هم که در جنگ با امیرِ مردمِ یه ولایتی از قفقاز فتح کرد، دستور داد تمام غنیمت‌هائی رو که به دست اومده بودن بریزن‌شون توی رود، به این اسم که اموال اموالِ سُنی‌ها بودن و نجس بودن و حتّی دستور هم داد که حیوونائی مثل اسبا و قاطر رو هم ریختن به رود! و مصیبتِ بیحدبزرگِ دیگه‌ای هم که شاه‌اسماعیل باعثش شد این بود که وقتی که خبرِ سُنی‌کُشی‌هاش به گوشِ سلطان‌سلیم پادشاهِ عثمانی رسید، سلطان‌سلیم که خودش هم یه خونخواری بود، به تلافی حکم کرد که تمام شیعه‌ها رو از هَف‌ساله تا هفتادساله یا بکُشن یا زندانی‌شون بکنن و زن و بچه‌های باقیمانده رو هم به دستورش پیشونی‌شونو داغ کردن تا همیشه شناخته بشن که به اصطلاح خارج‌ازدینن و کافرن و خلاصه در این بین اقلاً چهل‌هزار نفر و کُشت و برای اینکه رحمی به دل کسی نگرده از این عمل‌ها، فتوای آخوندای سُنی رو هم گرفته بود که اعلام کرده بودن که ثوابِ کُشتنِ یه شیعه از ثوابِ کُشتنِ هفتادتا مسیحی هم بیشتره و دیگه اینکه جنگو شروع کرد با شاه‌اسماعیل و چون شاه‌اسماعیل شکست خورد، قتل و غارت‌ها و تجاوزای بیشماری رو هم عثمانی‌ها در حق مردم کردن... دیگه اینکه باز به‌خاطرِ سُنی‌کُشی‌هاش بود که اُزبک‌ها هم حمله‌پشت‌حمله می‌کردن به خراسان و می‌کُشتن و غارت - چپو می‌کردن. آخرش اینکه اینو هم بشنوین که شاه‌اسماعیل که از لحاظِ دیانتداری خودشو "مُرشدِ کامل" حساب می‌کرد، بچه‌باز هم بود! مثلاً یه بار علناً شروع کرد به انتخابِ پسرای چارده - پونزده - شونزده‌ساله خلی قشنگ از مابینِ بچه‌های اعیان - اشراف و بالأخره دوازده‌تاشونو برد بگُنه!»

زَرَّاسوند و کلانتر و علّائی به‌حالِ نگاه‌کردن‌هایشان به یکدیگر، به گفتن

در آمدند:

- های های های!

- ببین!

- وای وای! شنیدین؟

- ای مردم همیشه بدبخت ایران!

- پس چی. اجداد این مردم هم مثل مردم امروز یا همیشه اسیر شاه بوده‌ن یا اسیر دیانت...

- کسی که سر مادر خودشو برید و به استخوانای مُرده‌ها هم رحمش نیومد، دیگه چه عملی از دستش نمی‌اومد؟!

- دیگه اقلأ حالا بفهمین که حساب فقط نمیاد روی حالا و فقط روی یکی مثل من تا که مثلاً نادان فرضش بکنین یا هرچی!

- هی آقا ابراهیم! یعنی نادانی تو در اصل که حساب بکنیم، غیر از همون نادانی سیاه قدیمه که تعریفش شد و ما خودمون هم یه خُرده حق دادیم به جانبِت؟ - نه والله. تو هم اگه قدرت داشتی، شاید یکی می‌شدی مثل شاه اسماعیل!

- آ! حرفاش!

- «آ» نداره دیگه! یعنی ساتیار دروغ میگه؟ البته آدمی که فکرش خیلی خرابه، اگه قدرت بیاد به مشتش، هر کار ناجوری از دستش برخاسته می‌شه. اینو که نمی‌شه بزنی به حاشا.

و صدای مُرادى شنیده شده که در خطاب به حجازی گفته: «تو که جریان شاه اسماعیل رو گفتی، پس راجع به قضیه "نجسی"، جریان شاه طهماسب رو هم بگو که موضوع کامل‌تر بشه.»

حجازی گفت: «چشم، چشم...» و گفت: «سفیر انگلستان اومده بود به دربار شاه طهماسب و وقتی که اعتنائی ندید و راهشو گرفت رفت، آقا شاهه با این حساب که هر جا که اون فرنگی پا نهاده نجس شده، حکم داد فرش و فرش رو دور بریزن یا ببرن بشورن شون و روی زمین بیرون هم که فرنگی روش راه رفته بود، خاک تازه بریزن!»

علائی گفت: «به‌به‌به!»

زراسوند به تحقیر گفت: «اینم از این!»

کلانتر گفت: «محمود! پس تو باز اینا رو هم می‌دونستی و بُروزشون نمی‌دادی ها؟»

حجازی به خنده گفت: «نه، اینا رو دیگه تازه ازش یاد گرفته‌م.»
 زراسوند گفت: «ما بسیار ممنون محمود هم هستیم و البته دلخور هم هستیم
 ازش که چیزا می‌دونست و نم‌پس نمی‌داد.»
 علائی گفت: «پس اقلأً حالا دیگه می‌بینین که حرف میاد روی اینکه حرف
 "نجسی - پاکی" از همون قدیم حرف و عقیده یه مردمی و یه پادشاهی هم
 بوده تا اینکه اومده رسیده به این دوره و به حالا و به من مثلاً و می‌بینین که
 من تقصیری نداشتم!»
 زراسوند گفت: «بله، اما آدم امروز که سواد هم داشته باشه، آیا نباید فرقی
 پیدا کرده باشه با مردم قدیم؟ - چرا والله!»
 علائی گفت: «این حرفتو هم قبول دارم. پس مگه میگم "نه و دروغ
 میگی؟"»
 کلانتر گفت: «حالا که دیدی باز هم کور خوندی آیا این شد به حرف که
 حالا زدیش؟»

باز گفتن‌های سه‌نفر و چهارنفر طولی برد تا سر حرف را به دست‌مُردی
 دادند و مُردی با جابه‌جاشدن با فکر اینکه انگار حرف - همین یک حرف،
 همین حرف ناپسند - خیلی طول برده و بیراهه‌ای در حرف اصلی باز کرده،
 در نارضایتی اینکه خود حرف اصلی هم انگار با پس و پیش‌شدن‌هایی دچار
 بی‌ترتیبی و درهم - برهمی شده و گره‌گره شده در صورتی که هنوز انبوهی
 از اصل‌کاری‌ها روی دستش باقی مانده، گفت: «حرف ابراهیم و ارمنی هم
 زد توی حرف اصلی و هم مثل یه لاستیکی کش اومد و نمود سر جاش و
 سر یه نقطه‌جا تا به روشنی ببینیم اصلاً و اساساً چیه و چی به چیه و حالا
 دیگه به عجله و به‌طور خلاصه به تمام‌کردن و تمام‌گرفتن همین موضوع
 می‌رسیم. اینکه میگم "به عجله و به‌طور خلاصه"، برای اینه که چون آرزو
 می‌کنم صحبت ما تا حد ممکن صحبت ارزش انسان و انسانیت باشه، بنابراین
 دردناک و حتی مایه شرمندگیه که خواسته باشیم و بخوائیم که با طول و
 تفصیل تمام حساب خودمونو به‌کُلی از یه مَلت‌هایی جدا بگیریم و جدا بکنیم
 فقط به‌خاطر تلقین مذهبی نجسی‌شون و به‌خاطر اینکه از رنگ و بوشون
 بدمون میاد یا به‌خاطر اینکه زبون‌شون و راه و رسم و عقیده‌هاشون فرق
 داره. البته تا همین‌جا دیگه براتون روشن شده که حرف نجسی غیرمسلمون
 اون آتشی که از گور اسلام بلند شده و تا موقعی که به آخر حرفا در باره
 اسلام برسیم، باز بیشتر و بیشتر به عمق این واقعیت پی می‌برین، اما

راجع به تفاوت‌های نژادی، قبل از هر چیز باید گفت که هر ملت‌ی زاده شرایط نژادی - جغرافیائی - آب و هوائی و حتی ترکیبات زمینی خودش و در این شرایط حتی نوع محصولاتی که در زمین‌های مختلف به وجود می‌آید، فرق دارد و حتی فرق کُلی دارد و بنابراین نوع تغذیه هم مثل آب و هوا در خصوصیات مردم اثر می‌گذارد. اروپائی‌ها همونطور که آفتاب کافی ندارند و سر و کارشون بیشتر با ابر و بارون و برف و بادهای سرده، کاملاً طبیعیه که پوست‌شون خیلی سفید یا بهتر بگم، "رنگ‌پریده" بشه، همونطور که سبزی درختاشون سیرتر می‌مونه تا درختای ما و بخصوص همونطور که گلاشون مثل گل‌مصنوعی بو ندارند و میوه‌هاشون و سبزی‌هاشون بیمزه می‌شن و گوشت و گوشت مرغ و ماهیاشون هم باز کاملاً با مال‌های ما فرق دارن؛ پس نتیجه اینکه در تفاوت آب و هوائی - جغرافیائی - نژادی - تغذیه‌ای، تفاوت رنگ و بو کاملاً طبیعی‌ان و مردم نژادها با عمل تعرق وقتی که سر و بدن‌شون کثیف باشن، یه بوی خاصی رو تولید می‌کنن که در اکثر موارد نژادی به هیچوجه نامطبوع نیست و فقط بوی عرقه، اما به‌خاطر پیچیدگی شرایطی که گفتم، اروپائیا و آمریکائیا تا یه کمی بدن‌شون کثیف می‌شه، یه بوئی میدن چنان عجیب و غیرقابل‌تحمل که واقعاً بشر نباید اون بو رو بده. اینکه نفرت از انگلیسی - آمریکائی خیلی بیشتر شامل حال بختیاری‌ها شد، برای این بود که توی خاک‌بختیاری بودن، یعنی توی مناطق نفت‌خیز گرمسیری بودن و با توجه به اینکه همیشه آب‌گرم و حمام‌های عالی در اختیارشون بود و غالباً تمیزی و بهداشت رو رعایت می‌کردن و عطر و گلاب هم به خودشون می‌زدن و کم پیش می‌اومد که بو بدن، پس نفرتی رو که تولید می‌کردن، بیشتر از یه‌جای دیگه سرچشمه می‌گرفت، یعنی سر از یه حساب روانشناسی درمی‌آورد؛ می‌خوام بگم نفرت چطور به وجود نمی‌اومد در شرایطی که مردم می‌دیدن یه مشت اجنبی رنگ‌پریده و موزرد از اون سر دنیا پیدا شده‌ن به اسم "آقابالاسر همه مخلوق" و نهیب میدن و دستور میدن به کارگر و کارمند ایرانی که مملکت مال خودشون بوده و یه نون بخورنمیری میدن به کارگر، و کارمندا هم تحت اختیارشون و دست‌به‌سینه‌شون شده‌ن و خودشون بهترین حقوق‌ها رو می‌گیرن و توی بهترین ویلاها می‌شینن و ثروت نفت و گاز رو هم غارت می‌کنن؟ غیر از این رنگ و بوها و صفتها - یعنی "بی‌صفته‌ها" - دلیل دو جنایت بیحد بزرگ که انگلیس و آمریکا در حق ملت ایران مرتکب شده بودن، باید که تمام موجودیت «فرنگی» -

آمریکائی» رو خیلی خیلی بیشتر هم نشوندار می کرد و نمایندگی می کرد؛ یعنی انگلستان حاصل انقلاب مشروطیت رو با روی کار آوردن پدر شاه به باد فنا داد و آمریکا هم با کودتای سال سی و دو به دست اراذل و اوباش، مصدق رو از سر راه برداشت.. - یعنی از سر راه آزادی و ترقی ایران کنار زد - و شاه فراری رو برگردوند به قدرت و به قدرت مطلقه. پس از نظر باطنی - یعنی باز از نظر روانشناسی - کاملاً طبیعی بود که رنگ و بو مرتباً بزرگتر و بزرگتر بشن و جای همه چیز و بگیرن و حتی برای محکمی کار، محکمی عقیده، به "کافری شون" نسبت داده بشن و در این بین مثلاً زیبایی و ظرافت دخترای انگلیسی و زیبایی بسیار و هیکلمندی دخترای آمریکائی نادیده یا به هیچ گرفته بشن و باز در این بین ارمنی ها و آسوری ها هم چون به همون دین و دیانت بودن، قشنگی و بی آزاری و نجابت و خوبی شون نادیده بمونه و حالا بگذریم از اینکه کسی از تاریخ شون خبری نداشت و مثلاً کسی خبر نداشت که آسوری ها روزگاری چه قدرت عظیمی داشتن، همونطور که کسی خبر نداشت که ارمنی ها چه قبل از اسلام و چه بعد از اسلام تاریخ شون تاریخ لگدمال شدن ها و مظلومیت ها بود به وسیله تجاوزات ایران و روم و عثمانی و اینکه قبل از اسلام ارمنستان تا مدت ها به زور جزو ایران شده بود و بعد از اسلام هم باز برای دوره هایی به توسط ایران تصرف شده بود تا اینکه بالأخره کار، شاه عباس خونخوار تعداد بسیار زیادی شونو به زور از ارمنستان به ایران کوچ داد که بسیاری شون توی راه مُردن و اونائی شون که زنده موندن، بعد از نسل ها دیگه خودشونو ایرانی دیدن و خواستن به ارمنستان برگردن و بنابراین ظلم بسیار بزرگی بود که بد بشون نگاه بشه... دیگه باید این بحثو کوتاه کنم و بجامونده لازم در ذکر اینکه آمریکائیای متنفر از سیاه های آمریکا - که برده های سابق بودن - به این سیاه ها به خاطر سیاهی و بدریختی ظاهرشون، "شمپانزه" و "گوریل" و "منعفن" می گن و سیاه ها هم در عوض بشون می گن "شما سفیدها برای اینکه بو ندین و بوی مُرده ندین، دائماً بدن تونو می شورین و با عطر می پوشونین"، اما قبل از هرچیز و بعد از هرچیز نباید فراموش کنیم که امروزه دیگه روزگار قدیم نیست و دور دور حمام و بهداشت شده که روزبه روز کاملتر و قابل دسترس تر می شن و بنابراین با رعایت پاکیزگی دیگه موقعی که چند نفر از چند نژاد مختلف باهم باشن، هیچ تفاوتی یا کراهتی احساس نمی کنن و هیچ چیزی جلو دوستی و نزدیکی شونو بهم و حتی جلو ازدواج شونو نمی گیره، خصوصاً که با یه

میزانی از رشد فکری و با ازبین رفتن کوتاه‌فکری و تعصب بیجا، در خیلی جاها دیگه پوچی و نادرستی کامل حرف دیانت‌ها در جداکردن و جداخواستن قوم‌ها و نژادها از یکدیگه به اثبات رسیده... البته برای مردم بختیاری معنی "اجنبی" و "خارج‌ای" همیشه فقط "انگلیسی" و "آمریکائی" بود و دیگه اینکه چون به ندرت یه چینی، یه ژاپنی، یه کره‌ای، یه اُزبکی، یه سیاه‌پوستی، یه هندی‌ئی یا حتی یه بندرعباسی‌ئی رو دیده بودن یا چیزی راجع بشون شنیده بودن، به خاطر ظاهرشون - و نه به خاطر چیز دیگه‌ای - اونا رو نمونه عجیب - غریبی و زشتی و ننگ زشتی حساب می‌کردن و مثلاً یکی برای توهین به یکی، با نفرت می‌گفت "جن بپرته با این قیافهت و چشما که انگاری چینی‌ئی"، یعنی "چینی‌ئی! یا کسی‌به‌کسی با نفرت می‌گفت "خاک به سرت با اون پک و پوزت و رنگ رُخسارت که انگاری پک و پوز و رنگ رُخسار کره‌ای‌هاس" و باز کسی‌به‌کسی مثل فُحش می‌گفت "اُزبک" یا می‌گفت "چشمای پیزی‌خروسی‌شو و رنگ زردشو نگاه کنین که معین انگار ژاپنیه" و بالأخره یه کسی‌به‌یه‌کسی می‌گفت "جن بزنه داخل همون لبای کُلفت و رنگ و رُوت که انگاری کاکاسیاهی" یا "انگاری بندرعباسی ناچوری" یا "انگاری هندی‌ئی"!

کلانتر با ملایمتی که به حرف‌ها شکست نیاورد، گفت: «هنوز هم همینه.

یعنی مگه حالا دیگه فرقی کرده، بهمن؟»

حالت جذب زراسوند وادارش کرد با تندنگاه‌کردنی به کلانتر، بگوید:

«بذار تو!...»

و مرادی با نگاه‌کردن به کلانتر گفت: «نه، برای اینکه بیخبری هنوز همون بیخبری قدیمه و وقتی‌که بیخبری در کار باشه، هر زبانزد ناچوری و یا هر عقیده ناچوری می‌مونه که می‌مونه؛ یعنی مردم هنوز خبر ندارن که چینی و کره‌ای و ژاپنی و اُزبک که یا به‌خاطر ظلم و لگدمال‌شدن داخلی یا با استعمار خارجی یا به‌خاطر فقر و بی‌غذائی - بی‌بهداشتی توی یه دوره‌های وحشتناکی از شکل زده بودن بیرون، حالا دیگه چون وضع‌شون تا حدی یا کاملاً فرق کرده، ظاهرشون هم دیگه به کُلّی فرق کرده و انواعی از زیبایی رو پیدا کرده‌ن که در نوع خودشون بی‌نظیرن... پس بنابراین‌ها - یعنی بنا بر همه حرف‌هایی که زده شدن و در بررسی‌شون - نتیجه‌گیری انسانی و معقول این می‌شه که حساب هر ملّتی رو باید از حساب دیانت و حکومتش جدا گرفت و هر ملّتی حکم یه شاخه از درخت عظیم بشریت رو پیدا کرده و هر

ملت‌ی ادبیاتِ خودش، زیبایی‌های فرهنگی خودش، زیباییِ خودش و خوبی‌ها و ضعف‌ها و عیب‌های خودشو داره و دیگه دور دورِ نزدیکی بیشتر و بیشتر شاخه‌ها بهم رسیده؛ یعنی اینکه دنیا دیگه داره به‌طرفِ یه نوع وحدت و یکپارچگی انسانی میره و هرچی که نادانی و کوتاه‌فکری آدم‌ها کمتر بشه، بیشتر بهم و به انسان به‌طورِ کلی نزدیک می‌شن و اگه باز هم به حرفِ ظاهرِ آدم‌ها برگردیم، در صورتِ همون رشدِ فکری می‌بینیم جز سیاه‌ها و هندی‌ها که سوخته - پرشته و زمخت و بدشکل‌شده نقاطِ شدتِ استثنائیِ آفتابن و صلاح هم همین‌ه که در همون نقاطِ جا بگیرن، واقعاً زیباییِ هر ملت‌ی حکمِ یه گلی رو داره که توی گلستانِ گُلایِ مختلفِ انسانیت، غالباً برای خودش بی‌نظیر یا کم‌نظیره و در همون حال نه به گُلایِ دیگه ترجیح داره و نه گُلایِ دیگه واقعاً ترجیحی بش دارن، همون‌طور که توی حیاط یا باغچه‌ی یه خونه‌ای گل‌هایِ نرگس و سرخ و رازقی و شب‌بو و میخک و غیره و غیره هرکدوم‌شون برای خودش خاصّه و کمتر پیش میاد که حرفِ ترجیحِ یکی‌شون یه باقی بشه و مهم این‌ه که همه‌شون خوبن و لازمن و هرکدوم‌شونو که فرض بگیریم، جانشین‌ناپذیره، و خلاصه کلام، مهمِ خوبیه و خودمون بختیاری‌ها می‌گیم هرکی که خوبه عزیزه و همه‌گسِ آدمه و دیگه چکارش داریم که برگِ چه درختیه...»

حرف‌هایِ فکر و تأمل، حرف‌هایِ تصدیق و تأیید گرم می‌شوند و کارشان به سرریز می‌کشد...

امیرحسین که شتابان رسیده و پا به داخل گذاشته و سلام کرده، می‌گوید: «آقای زراسوند! غذا دیگه حاضره. بیارم؟»

چشم‌ها به یکدیگر، حجازی گفت: «حالا که انگار زوده...»
 زراسوند گفت: «زود چیه؟ زود هم که باشه یعنی می‌ترسی اشتها رو نباشه همه‌مون جوون؟»

کلانتر گفت: «بهتره بخوریم. بچه‌ها هم راه‌روی کرده‌ن و زودتر از هر روز گشنه‌شون شده.»

مُرادِی گفت: «برای من فرق نمی‌کنه.»

امیرحسین چشمش به زراسوند، به خنده گفت: «دیدِی به هول خیال می‌کردی دیر حاضر می‌شه؟»

زراسوند گفت: «بیار. می‌خوریم.»

امیرحسین که به تعجیل راه می‌افتد خارج شود، زراسوند به پاشدن

می‌گوید: «هی! رضا! هنوز نشسته‌ئی به قرار انگار!...»
 کلانتر به بلندشدن گفت: «نه دل نمی‌کنم از حرفا؟»
 زراسوند گفت: «پس یعنی من دل کنده‌ئم؟ دیگه آگه منو شب و روز هم
 بی‌زن داخل این حرفا، باز سیرمونی نخواهد که به کارم باشه!»
 حجازی به برخاستن و کشیده‌شدنش به دنبال زراسوند که به پائین اتاق پا
 برمی‌داشت، گفت: «بچه‌ها! من هم کمکتون می‌کنم.»
 کلانتر به‌خمشدن منقل را بلند کرده تا آنرا به‌کناره، به زیر پنجره، برساند.
 زراسوند رسیده به جای ظرف و ظروف، جواب حجازی را داد: «کار
 زیادی که نیست، اما حالا که میگی، بیا، این سفره رو ببر پهن کن بالا جلو
 بهمن که باز بشه تکیه‌ش به بالش و دیوار باشه.»
 علائی نگاهش به کارکردن روی کلانتر و زراسوند در طی فاصله‌شان
 در کناره‌های پهلویی اتاق، می‌گفت: «ساتیار! رضا! تو هم.. - محمود! - نه
 اینکه خیال کنین توی روی بهمن چیزی رو میگم و زبونم و دلم دوتا باشن؛
 با وجودی که دست قَسَم بام ندارین، به روح بابام من هم دیگه آرزو به‌دلم که
 بهمن هی پیش‌مون باشه و هی به شب و روز و به چاشت و پسین حرف بزنه
 برامون و ما گوش بگیریم و خدمت هم بکنیم بش مثل یه برادر خیلی بزرگ
 و بیحد عزیزی!»
 زراسوند به حال اشتغال دست‌هایش به دیس‌ها و بشقاب‌ها و به حال اشتغال
 مغزش به حرف علائی، به گیرزدنی در نشان‌دادن حیرت از حرفی که روشن
 بود و گفتن نداشت، گفت: «ای ابراهیم‌آقا! چیز آشکار چه احتیاجی به گفتن
 داره تا چه برسه به قَسَم‌خوردن براش؛ غُشُغُشه حرفای معنی‌دار هرگز
 نشنیده، همین به‌تقد ایناش حاضر داخل مغز سرمون به غوغا و ما رو هم
 انداخته به خیال همین حرفای تو. پس دیگه...؟»
 کلانتر که پیش آمده بود و سفره را از دست حجازی کشیده بود، با وجودی
 که دلش نمی‌خواست خنده - شوخی را به حرف پاک و پُرمعنی راه بدهد، با
 خنده‌ای کوچک گفت: «آقا ابراهیم‌خان! ما قبول داریم که راست میگی، اما
 اصل اینه که حرفا فقط سرگرمی نباشن برات و اقلایه ذره هم عوض بشی!»
 علائی، سرش پائین‌گرفته‌شده، قُرُقُروار گفت: «اول از اینکه اون حرفا که
 آدمو پاک از این‌رو به اون‌رو می‌کنن، کارشون هرگز به سرگرمی نیست و
 دَوَم اینکه عوض هم می‌شم به وقتش!»
 کلانتر که با به‌زمین‌نهادن سفره دیس آجیل و درقابلمه پوست‌پسته‌ها را به

کنارِ منقل رسانده بود و به برگشتن و نشستن دست به پهن کردنِ سفره برده بود، به تحقیر گفت: «آ! "به وقتش"!...»

و زراسوند که ایستاده بود تا حجازی کم کم دیس‌ها و بشقاب‌ها را از دستش بگیرد، به دنبال‌گیری حرفِ کلانتر گفت: «ها، "عوض" می‌شه اما به قولِ خودمون "به سالِ همه‌آخری"!»

حجازی به نهادنِ ظروف کنارِ سفره، نشسته روی دوزانو، در خم و راست‌شدنش برای جادادنِ بشقاب‌ها توی سفره، سر و چشمش با چین‌های پدیدار توی پیشانی متوجه زراسوند، گفت: «ساتیار! بنا به تصدیقِ حرفِ خودت، به‌جانِ تو من خودم هم با وجودی که بیشتر حرفا رو بیشتر و بیشتر شنیده بودم، باز همین حالا سر و مغزم آتش گرفته بابت‌شون.»

زراسوند هنوز مشغول با ظروف، محکم محکم گفت: «البته. پس مگه نمی‌دونم؟»

همه‌چیز به سفره راه می‌یابد و حجازی نشسته کنارِ مُرادی، زراسوند و کلانتر ایستاده راه می‌پایند تا امیرحسین با «علی‌حسین» - برادرِ کوچکتر از خودش - می‌رسند و در کناره پنجره دیگچه برنج و قابلمه خورش را به زمین می‌رسانند و می‌روند. حجازی با عجله شروع به رساندنِ دو دیس و رشو و سه کاسه چینی و ملاقه - گفگیر می‌کند و زراسوند و کلانتر چُمباتمه‌زده بالای سرِ غذاها، در دَم‌هائی که با برداشتنِ درِ دیگچه و قابلمه بخار به‌طرفِ چهره و چشمشان بالا کشیده، کلانتر گفته: «من برنجو می‌ریزم، خورشِت رو خودت بریز که بهتر بلدی.»

زراسوند در شروع به ریختنِ خورشِ توی کاسه‌ها، با بردنِ چشم به حجازی که به انتظار جلو و میانِ خودش و کلانتر چُمباتمه زده بود، خیلی یواش گفت: «محمود! این دوتا کاسه برای ما چارتائن و این کوچیکه رو میذارِ جلو بهمن.» و گفت: «بشقابشو هم بیار تا همین‌جا برنج بریزیم توش که بعد هی اصرار نکنیم بیشتر بریزه و نریزه و "نه و نه" بکنه!»

کلانتر به تصدیق آهسته گفت: «ها، ها، خوب می‌گه.»

صدای علائی به گفتنِ درآمده بود.

- بهمن! یه چیزی، تو رو به جانِ عزیزت... البته عیانه که تو از هر لحاظی پُری و دانشمندی و یکی - یگانه‌ای و همه‌چیزتمامی و به همه هم معلوم گشته که چنان وجدانت بلند که تا یه چیزی رو حسابی - کتابی ندونسته باشی، نمیاریش به زبون و خلاصه حرفِ گج و گج و غیر از حقیقت اصلاً

ابداً به کلامت پیدا نمیده ولی همونطور که پیشتر هم نیتیم بود و گفتم، تو باز خودت بهتر می‌دونی از هرکس که نقلِ دیانت، خیلی از حرف و کلام‌هائی که توی رساله‌ها و خلاصه کتابای دینی اومده‌ن، ممکنه که راست نباشن و بسته باشن‌شون به دُم دیانت و بنا به همین، خواهشی که ازت دارم اینه که تا می‌تونی برداشتی که می‌کنی، از رساله‌ها و کتابا نباشه و از خودِ قرآن باشه که دیگه کسی نمی‌تونه بزندهش به حاشا...

مُرادی گفت: «ابراهیم! تا به‌حال هرچی رو که من در موردِ اسلام گفته‌م از خودِ قرآن برداشت شده‌ن و کمترین چیزی رو هم نگفته‌م که از یه رساله‌ای یا کتابی نقل شده باشه. هر چی رو هم که در موردِ تاریخِ دیانت‌ها و در اشاره به دیانت‌ها و به بی‌اعتقادی دینی از زبونِ فیلسوف و شاعر و نویسندۀ ذکر کرده‌م یا بعد از این بکنم، مطابق با حقیقت، چون کارِ فیلسوف و شاعر و نویسندۀ واقعی جستجوی حقیقت و بیانِ حقیقت. از این گذشته، یه کتابا و به‌قولِ تو یه "رساله‌هائی" هم که چه در همون حدودِ دورهٔ محمد و چه در دوره‌های بعد از محمد نوشته شده در بارهٔ محمد یا علی یا خلیفه‌ها، نویسندۀ هاشون چه از لحاظِ ترس و چه واقعاً از نظرِ اعتقادی که داشتن به اسلام، نه تنها اون کتابا و رساله‌ها رو ننوشته بودن برای ایرادگرفتن، بلکه برعکس نوشته بودن‌شون برای تعریف - تمجید و اینم براشون کاملاً عادی به حساب می‌اومد که مثلاً کُشتن‌ها و کُشتارهای و مال و مَنال جمع‌کردن‌هائی به اسمِ دین انجام شده باشن، که بعد امیدوارم به یه نمونه‌هائی ازشون برسیم... البته بااین‌حال حرفِ تو کاملاً قابلِ قبوله و من اونچه رو که بتونه جای شک و شبهه‌ای در ماهیتِ اسلام باقی نذاره، عیناً از روی خودِ قرآن مطرح می‌کنم، اون آیه‌هائی رو هم که قرار شد پیش بگشتم، و کارشون عقب افتاد، دیگه نه از بر بلکه بدونِ یه کلمه تغییر و کم و کاست ذکرشون می‌کنم، بخصوص که خودِ قرآن بیشتر و کاملتر از هر منبعی نشون میده که اسلام واقعاً چیه؛ یعنی چی بوده و چی نبوده و چی کرده و چی نکرده.»

عَلائی که در اهمیتِ جوابِ مُرادی خواستِ خودش را برآورده می‌دید، گرم گفت: «ای که جانم بشی! همین. من فقط به جُستِ همین می‌گردم و دیگه هیچی...»

با رسیدنِ دیس‌ها و بشقاب و کاسه‌ها به سفره، مُرادی توجهش تا حدّی به آنچه شده بود و می‌شد، به قرارگرفتنِ کاسه‌کوچکه و بشقابِ پلو جلوش، با تکان‌آوردن‌هائی به سر و نگاهش به جستجوی چشم‌های زراسوند، گفت:

«اگه قرار به دیس بوده و کشیدنِ برنج از دیس، پس چرا بشقابِ منو بردین پُرتاپُرش کردین برنج و دیگه اگه قرار به کاسه‌های خُورشِ شریکی بود، باز پس چرا کاسه من علی‌جدهس؟»

عُلائی به فروبردنِ آب‌دهان در بی‌اختیاری و به خنده گفت: «ای آقا! پُرس چی رو می‌کنی! البته اینجا هم طرفگیری کرده‌ئن و خلاص شد رفت!»

و زَرّاسوند گفت: «برنجو من به رضا گفتم از پیش بریزه برات، چون تو راستش انگار غریب - غریب می‌کنی، رُودروایسی می‌کنی. کاسه خُورشت هم که پنجتا نداشتیم. پس دیگه...» و به لحنِ خواهش - تمنا گفت: «همه‌ش حواسم بت بود و دیدم که آجیل خیلی کم از گُلوت رفت پائین، پس اقلاً دیگه برای ناهار به حالی‌که راه هم اومده‌ئی و هم به تعریف انرژی زیاد مصرف کرده‌ئی، ما رو خوشحال بکن به اون خوردنی که در توانیه...»

و کلانتر هم که با پارچِ پُر از آب خُنکِ کوزه رسیده و نشسته، می‌گوید: «درست می‌گه جانِ تو، بهمن. ببینم چقدر می‌خوری!» و اضافه کرد: «یعنی اصلاً تو چون از همه‌مون هیکل‌دارتری و قوی‌تری، پس یه چیزیه واضح که باید بیشتر هم بخوری از همه‌مون.»

دَم - دَم‌های دست‌بردن‌ها به قاشق - چنگال و شروع به خوردن رسیده‌اند به حال و احوالی‌که همه‌ه - زمزمه‌مانند و حتّی غلغله‌مانندِ اثرِ حرف‌های مُرادِی در توجّه‌س‌نفر به قالبِ هیکلِ نشسته و خاموشش، هنوز ابرمانند در مغز و دل و روح در تکان و جنبش است، حساب‌های اشت‌های خاصّ روستا و اشت‌های جوانی و گرسنگی و مشغولیت و لذّتِ غذای خوب در یکی - دو - سه لقمه‌اول کم‌زور و رقیقش می‌کنند، تا بعداً کم‌کم کار را به تسلّطش بدهند. حتّی عُلائی که سرش به زیر، تندتند و «محکم» شروع به خوردن کرده بود، دارد می‌بیند نمی‌تواند به غفلت از «حساب» برسد و هرچهار نفر ملاحظه می‌کنند مگر با به میان‌آمدنِ صحبتی فکرها بی‌اعتنائی ببینند و دُور شوند یا در نزدیکی نمانند، و زَرّاسوند بیشتر به همین منظور با حرفی به‌صدا آمد.

- حیف که دسترسی نداشتیم به گوشت. یعنی خُورشتِ مرغ که نشد خُورشت...

حجازی هم در نزدیکی به منظورِ زَرّاسوند گفت: «یعنی بهمن خودش نمی‌دونه و توی شهر زندگی می‌کنه؟»

مُرادِی گفت: «خُورشِ مرغ برای خودش یه غذای دیگه‌س و یه لذّتِ دیگه‌ای داره.»

کلانتر گفت: «سایار! مگه بهمن مهمونه؟»

و در این دم‌ها فکرها که مثل خاک‌هایی که با باد با زمین فاصله بگیرند، هنوز فاصله‌ای با مغز و دل و روح دارند، با افتادن خاموشی باز شروع به نزدیک‌شدن‌ها و نشستن‌ها بر زمین‌های زمینه‌ها می‌کنند و می‌خواهند حرف‌های نتیجه‌گیری «تابه‌حال» شوند... و زراسوند و کلانتر و علّائی می‌بینند به‌طور ناگهانی و به همین زودی لزومی - که هرگز از وجودش در دنیا خبر نداشتند - در وجودشان جا باز کرده است و حتّی جا را باز و بازتر هم می‌خواهد و می‌گیرد و احساس می‌کنند که به درستی‌های به ثبوت‌رسیده یا قابل اثبات آن باید مشتاقانه و روحاً و جاناً گردن بگذارند... و کم‌کم حرف‌های «فعلاً» و «عجالة» در دلشان راه باز می‌کنند:

«- درسته که با رژیمی که ایران داره هر قدر که آدم نادان و بیخبر باشه، براش بهتره، یعنی کمتر رنج می‌بره، اما باز این نشد به حرف؛ یعنی اینم نمی‌شه که انسان مثل یه گاو گجی سرش به رپ و رپ هم نشه، چون اونوقت دیگه چی می‌مونه توی زنده‌بودنش؟...»

«- راستش این بهمن از بس مغزش پُر شده از علم، دیگه آدم حتّی اقلّ نمی‌تونه پیش خودش بگه که شاید یه پاره‌ای از حرفاش درست نباشن و اشتباه میره در بابت‌شون، برعکس ترس آدمو می‌گیره که نکنه همه حرفاش درست باشن!...»

«- اگه همه حرفاش به نظر راست در بیان - که انگاری همین‌جور هم هست! - اونوقت دیگه لابد باید دست و پا دراز بکنم بمیرم! یعنی پس مگه اینم می‌شه که خدا رو اصلاً هیچ نباشه و دیانت هم همه‌ش این باشه که تا حالا شنیده‌ئیم از زبونس؟! انگاری خواب می‌بینم و هرچی هم که جُم و جِلا می‌کنم بیدار نمی‌شم که نمی‌شم! آخه.. - بابا! - کی دنیا رو ساخته و آدمیزاد رو آفریده؟! اما یعنی مگه همین حرف هیچ به مغز خودش نیومده و نمیاد؟ لابد جوابی داره بده و باید هم که جواب بده، هر چند که هیچ جوابی گیر نمیاد که به خورد عقل بره... خلاصه بعد معلوم می‌شه به چه خیاله...»

«- با وجودی که هنوز سنّی ازش نگذشته وجداناً بی‌نظیره. یعنی دانائی در حقیقت به جوانی - پیری نیست؛ این کسیه که از بچگی تا حالا سرش توی کتابا بوده...»

«-... باز میگم: آدم نادان چه فرقی داره با گاو و خر؟ اگه مردم نادان و بیخبر از دنیا نبودن و همین خودمون هم که بالأخره جزو مردم حسابیم، نادان

و بیخبر از دنیا نبودیم، نه اینه که اونوقت زندگی - معاش هم این نبود که هست؟...»

«... تازه هنوز اول حرفشه و حالا حالا باز باید آتش بزنه به جونمون و به قول خودمون هنوز باید آتش بزنه به دین و ایمانمون!...»

«... ما دیگه کجای کاریم! "انسان" و "انسانِ کامل" به این بهمن میگن که با علم و معرفتی که پیدا کرده، حتی جون هم میذاره به رهنِ مردم، به حالی که این مملکت فقط مملکتِ او نیست و همه باید به فکرِ یه تقلائی باشن. مثلاً از همین حالا به بعد ما خودمون چرا نباید از پرتو وجودش یه چیزائی یاد بگیریم تا وجودمون از این به بعد اثر بذاره روی خانواده و اقوام و خیلی‌های دیگه؟ همه حرص و جوشی که این شخص می‌خوره و همه سقّی که می‌زنه، برای خوبیِ مردم؛ یعنی همه نیتش به اینه که مردم هم فکرشون خوب بشه و هم خونه - زندگی - معاششون خوب بشه و دستشون حسابی برسه به دهنشون و آب و برق و جاده و تلفن و دوا - درمان پیدا بکنن و دیگه هیچ قدرتی نتونه بزنه توی سرشون و ظلم بشون بکنه. صد البته و هزار البته سر آدم فهمیده همیشه به خطر با حکومتی که نوکِ سرمونه، اما راستش این حرف هم فقط تا اونوقتی درسته و احتیاط شرطه که فهمیده‌ها کم باشن؛ وقتی که آدمای فهمیده برضد کم باشن، حکومت یکی‌یکی می‌گیره میندازه‌شون داخل زندان یا می‌کُشه‌شون، اما اگه خیلی زیاد بشن، اونوقت چی؟ نه اونوقت دیگه نمی‌تونه از این غلطا بکنه؟... خلاصه کلام، مملکت چطور عوض می‌شه اگه که همه همین جور ساکت بمونن و هی بنالن و بگشن و بترسن و هی هیچی نگن؟...»

و حجازی هم به حال لزوم مشارکتش مثلِ همان لزومِ مشارکت در حرف‌هائی که به زبان می‌آمدند، به خودش گفته: «این امید رو هست که با اثرِ وجودِ بهمن اینا هم واقعاً عوض بشن و من خودم هم البته دیگه باید تمام تلاشِ خودمو بکنم. یعنی عجیبه که می‌بینی توی همین دو - سه ساعتی که رسیده، روی هرسه‌تاشون تأثیرِ شدید گذاشته؛ حتی روی همین احمقِ کم‌نظیر اثر گذاشته که ببین چطور دهنش صدا می‌کنه با تندتند لقمه‌بلعیدن، طوری که انگار همین حالا که از قحطی جون کرده به‌در و رسیده به خوردنی!... پس عقیده من درست نبوده و واقعاً هرکسی رو می‌شه عوض کرد و "عوض شدن" دیگه نه شاخ داره نه دُم...»

و مُردی، حالتش حالِ رضا و شادی، با لذت می‌خورد؛ لذتی که تاکنون به

دو خدشه گرفتار آمده بود: خدشه اول خدشه نفرتش از خوردن گوشت بود؛ نفرتی که خوردن حیوان را از دو - سه سال پیش برایش غیرانسانی و وحشیانه و ننگ و شرم‌آور ساخته بود و خدشه دیگر فکرِ راجوئی بهتر و مؤثرتر برای ادامه حرف‌ها در بعد از ناهار بود؛ فکرِ اینکه بتواند هرچه ساده‌تر و روشن‌تر و مدلل‌تر و در نتیجه کاری‌تر کار را به پیش براند و زمینه‌سازِ آمادگیِ سه‌نفر در رُوکردن‌شان به مطالعه جدی و مداوم شود... با دلشادی و قطعیت به‌خود گفت: «فسادِ شرایط یا شرایطِ فساد کم‌کم مثلِ چرک و کثافت و زنگار روی حوزه رشدِ درک و صفات رو می‌پوشونه و با گذشتِ زمان ضخیم و ضخیم‌تر می‌شه و به حکمِ عادت تحمل می‌شه و چاره‌ش فقط کسبِ دانش و حرفِ دانشه و فقط دانشه که مثلِ تیزاب تمامِ اون لایه روکش‌شده رو در خودش حل می‌کنه و به تأثیرِ شفافبخش شروع به رُویاندنِ رُستنی‌های شعور و آگاهی می‌کنه... امروز صبح تا وقتی که اومدم رسیدم به آبادی، حالتِ بیشترِ پشیمونی از این بود که دارم میرم پیشِ سه تا موجودِ نفهم و فاسد، و فقط بعد از یکی - دو ساعت و کمتر از سه ساعت، ببین چی می‌بینی! ضمنِ صحبتِ بارها دیدی که در جریانِ تأثیر، چطور با علامتِ فشردنِ بدنانشون به‌خاطرِ ناآگاهی‌شون، خودشونو از خودشون و از تو دزدیدن. بخصوص دیگه نمی‌شه اثرِ اون نگاه‌های ساتیار رو فراموش کنی؛ یعنی در تعریفِ بدی و فساد و احساسِ مسئولیت، چشماش اون حالتِ زخم‌خوردگی رو پیدا می‌کنن که اجدادیه؛ حالتی که هم اقرارِ توش پیدا می‌شه، هم کوری - پشیمونی، هم انتظارِ مرّوت و درک و طلبِ بخشش، و فراموش نباید کرد که به نوائی‌رسیدن و فسادهش نتونسته‌ن دردمندی نگاهاشو از بین ببرن؛ و دیگه اینکه قابلِ توجیه و درکه که درشتی هیکل و زورمندیش و موقعیتِ آموزگارِ سپاهی‌بودنش با زمینه فقر و محرومیتِ خانوادگی‌ش مثلِ یه بامِ وسیعی که برفی بیشتر از برفِ بام‌های کوچیکو به خودش جذب کنه، فسادِ بیشتری رو به خودش جذب کنه، خصوصاً که می‌بینی هم خودش و هم رضای عرب‌گمّری و هم این ابله به همین زودی همه جا رو باز گذاشته‌ن برای تغییر و آمادگیِ تغییر، و با چند ماه که رُوشون کار کنی و کتابِ بدی بشون، واقعاً به فرق می‌رسن...»

سکوتِ لازمِ دردِ گفتن‌ها به آن طولی انجامیده که طولِ سکوتِ زبان‌ها را به برجستگی می‌رساند، به نحوی که مشغولیتِ خوردن هم بهانه یا توجیهی برایش نمی‌شود و سه‌نفر متوجّه امر، یکباره به هوشِ این واقعیت می‌آیند که

در آراستگی رنگارنگ و در عین حال سنگین معناهای مطرح شده و گسترده، کلام درخوری به خیالشان نمی‌رسد، و در چارم‌جویی به تأمل می‌رسند... چشم زراسوند در مقابل رُو به علائی و به سر به زیر انداخته‌اش و به تند خوردنش و به تقریباً چشم‌بستنش به وقت بردن قاشق به دهانش می‌رسد و سر تکان می‌دهد و با نگاه داشتن لبخندی به لب‌ها، چشم را به مُرادی می‌برد و مُرادی هم به تفاهم نگاهش می‌کند و هم با خنده کوچکی می‌رساند: «باشه، عیبی نداره، ول کن!...»؛ علائی هم که کمی شریک در تأمل در راه - چاه حرف شده، سر را بلند می‌کند و چشمش به وضع - به مُراوده - به ارتباط نگاه‌های زراسوند و مُرادی و لبخنده و خنده‌شان - برخورد می‌کند و فرصت را همان - همان فرصت حرف و حرفی - می‌یابد و نگاهش به زراسوند و نگاهش به کلانتر که به خنده افتاده بود، صدا می‌کند: «هاح؟! پس حالا دیگه چته که نگاه می‌کنی و یه لبخنده‌ای هم میدی؟! یعنی سر غذا هم نمیدارین مون جا بگیریم و باید سُک و دُکتونو داشته باشیم؟!»

زراسوند هم خوشحال از گیر آوردن حرف گفتن، گفت: «هی آقا! یعنی خودت نمی‌دونی چیه که پُرس می‌کنی؟!»

علائی به جویدن، گفت: «نه والله - بالله نمی‌دونم چته و اگه که می‌دونستم، خیلی خوب بود!»

کلانتر هم منتظر گفتن، گفت: «چرا، چشم‌گر به‌ای! می‌دونی و قشنگ هم می‌دونی چشه اما خودتو می‌زنی به اون راه!»

و زراسوند گفت: «چه دونسته باشی و چه ندونسته باشی، حرف اینه که بنا به عادتی که نمی‌تونی ترکش بکنی، چرا اینجور به تعجیل هُوف هُوف می‌کنی به خوردن؟!»

کلانتر به لنگ کردن برای بردن قاشق به دهن، گفت: «ها، همین! آخه مگه گذاشته‌ن دنبالت که عجله می‌کنی به خوردن؟!»

علائی در ادامه آهسته‌ای به جویدن لقمه که دیگر جویدن لازم نداشت، به آوردن تمام چین‌ها به پیشانی و ابروهایش خیلی بالا کشیده، چشمش به زراسوند گفت: «اگه تو دروغ نگی و اگه شما دوتا کارتون مثل همیشه تُل و دروغ و نوک و نیش نباشه، من کی "هُوف هُوف" کردم؟» و با مکثی کوتاه گفت: «آدم باید یه غذائی رو که می‌خوره، با مزه و چسبون بخورهش تا اینکه گوشتش هم بیاد به لاشش...»

زراسوند به طعنه گفت: «می‌بینم که ماشاءالله هزار ماشاءالله چطور "چسبون"

می‌خوری و حرف همین‌ه که گفتیم!»

و علّائی که نگاه کلانتر می‌کرد، ادامه داد: «یعنی آیا مثلِ تو خوبه که هی غذا رو با مریض‌حالی و انگار با دل‌به‌هم‌خوردگی می‌خوری و هی هم لاغرو می‌مونی و قوّت و حس هم به لاشِت نیست؟» و در بی‌اعتنائی، به فکرِ آنکه دیگر دهانش خالی مانده و چرا خالی مانده، سرش پائین، به شتاب قاشقِ را به مخلوطِ خیسِ برنج و خورشِ رساند و به‌حالِ بردنِ قاشقِ کاملاً پُر به دهان، تقریباً چشم‌ها را بست...

کلانتر که نزدیک به همان حالتِ دل‌به‌هم‌خوردگی گفته‌ی علّائی لقمه را به آهستگی می‌جوید و نگاه می‌کرد و نگاهش می‌کرد، به سردی و تحقیر با بیانیِ بختیاری گفت: «هیچی به هیشکی! انگار نه انگار!»

و دنباله‌ی تکمیلی را زَرّاسوند هم با حرفی از بختیاری‌ها آورد: «برای کی بخوونی / برای کی بُرونی!»، ولی بلافاصله گفت: «رضا! جانِ من اقلّاً فعلاً بذار غذاشو به میلِ دل بخوره!»

کلانتر صورتش به کناره، به زَرّاسوند، گفت: «آ! تو خودت سرِ حرفو بلند می‌کنی و بعد می‌ذاریش بارِ من؟ تو هم دیگه والله!»

و در ادامه‌ی فقط خوردن‌ها، ادامه‌ی حرف باز به زَرّاسوند رسید که در آهستگی دهان‌به‌هم‌زدن و در زمینه‌ی مشغولیتِ همه و نگاهش به مُرادِی و مُرادِی هم متوجّه او، گفت: «حالا ببشوخی، هزار شکر داره اگه تو بتونی همین آدمو یه‌خُرده‌ای درست بکنی! یعنی این که با آسمون هم شکسته نمی‌شه، شاید فقط از پرتوِ وجودِ تو و کلامِ تو یه قدری شکسته بشه و بیاد به راه و فرق بکنه!»

مُرادِی به جویدنیِ تندتند و فروبردنِ لقمه، به جدّیت گفت: «سائیار! هر آدمِ عقب‌مانده‌ای رو هم که فرض کنیم با هر شرایطِ فکری - روحی‌ی، می‌شه که با یه تَلَنگ‌رهای که به احساساتش برسه، وجودش به بیداری برسه و آماده‌ی درک و رشد بشه، تا چه برسه به ابراهیم.»

کلانتر به لب‌خنده‌ای گفت: «"هر آدمِ عقب‌مانده‌ای" بله، اما باز این آدم نه!»
سر و چشمِ علّائی بلندگرفته‌شده به چشم و دهانِ زَرّاسوند و دهانش رسیده به دم‌های کوچک‌شدنِ لقمه، گفت: «من البته که افتخار می‌کنم که از این برادرِ بی‌حدس‌روشنِ بختیاریِ خودم چیز یاد بکنم و تا همین‌جاش هم چیز بسیار یاد کرده‌م و بیشتر از حالا هم توی مَرغابِ ازش درس گرفتم و بعد از این هم آرزومندم که یادم بده چیزائی نَقَلِ هرچی که باشه توی دنیا و عالم.» و

گفت: «و اگه راستی راستی می‌خوای بدونی، من علی‌الخصوص بابت همین حرفای از اوّل تا حالاش که رفته‌ن جا گرفته‌ن داخل کاسهٔ سرم، انگاری سیر و گُشنگیم یه قدری بهم خورده و اشتهای همیشه رو ندارم و تعجبی هم به این حرف نیست بنا به اینکه حسابای بالکل ندیده - نشنیده بوده‌ن.»

کلانتر و زراسوند با هم به جواب درآمدند؛ کلانتر گفت: «ای دل! بشنو اما باور نکن!...» و صدای پُرطعنهٔ زراسوند هم درآمده: «می‌بینیم! پس نمی‌بینیم؟!» و کلانتر به تکمیل گفت: «تو.. - جغد خدا! - جون هم که به جونت بکن، باز همون می‌مونی که هستی و خلاصهٔ کلام، تو "آبروبرک" همهٔ آموزگارا شده‌ئی به همهٔ این حدود تا حدود!»

علائی تا پُری دهانش اجازه می‌داد، به رسائی صدای تحقیر گفت: «اگه من آبروبرکم، پس اونوقت تو دیگه چی‌ئی خدا!»
مُرادى نگاهش به کلانتر و گوشهٔ نگاهش به زراسوند، گفت: «یه "شوخی" داریم و یه "جدی"؛ من که جدی گفتم و امیدوارم که شما فقط شوخی می‌کنین مثل همیشه.»

علائی گفت: «ای بهمن! تو رو به جانِ خودت اینا رو ول کن! یعنی حرفِ اینا هم مگه قبوله؟!»

می‌بینند حرف‌ها راه و روشِ منتظره شده‌اند و کافی شده‌اند و از کافی هم رد کرده‌اند، خصوصاً که نعمت‌الله سر و کلاهش به دیده‌شدن، سلام کرده و «این شوخی‌ها» جلوش «خوبی» ندارند... نعمت‌الله به برداشتنِ کتری توی پستومانند ناپدید می‌شود و با گذاشتنِ کتری روی اُجاق برای به‌جوش‌آمدنِ دوباره، درمی‌آید و با گذاشتنِ آبِ توی منقل، منقل را بلند می‌کند بیرون می‌برد و زود برمی‌گردد و باز توی اتاقک می‌رود و با خاک‌اندازی بزرگ و پُر از زغال که به‌خاطر سنگینی آنرا به هردو دست گرفته، بیرون می‌آید و بیرون می‌رود و زود برمی‌گردد تا گالِنِ نفت و کبریت را ببرد... مُرادى مشغول‌به‌خوردن، مشغولِ به این فکر هم شده که اینکه نعمت‌الله بعد از ناهار پیدا نشده و موقعِ ناهار آمده، «همین‌جوری» نبوده و به احتمالِ قوی بنا به امید - امید خوردنی - زودتر پیدا شده... دو - سه دقیقه بعد وقتی‌که دیگر تمام کرده و دیده که زراسوند و کلانتر و حجازی هم به خوردن سست کرده‌اند و می‌بیند که علائی هم دست می‌کشد، به کم‌دیدنِ باقیماندهٔ برنجش، چند قاشق از باقی‌ماندهٔ کمِ برنج دیس به‌بشقاب می‌ریزد و باقی‌ماندهٔ خورش را روی برنج می‌ریزد و زراسوند و کلانتر از اینکه «انگار» بهمن خوب خورده و هنوز

هم می‌خواهد بخورد، خوشحال نگاه کرده‌اند و به دیدن اینکه قاشق - چنگال به دست ندارد و آرنج‌ها و ساعدها را به انتظار روی ران‌های چهارزانوشده نهاده، به‌صدا می‌آیند: «پس چته بهمن؟ خلاص؟ پس تو که... غذات پس...؟ پس...؟»

مُرادی گفت: «این باشه برای نعمت‌الله.»

کلانتر گفت: «تو بخور تمام بکن بشقابو، هست پش بدیم جانِ تو.»
زراسوند هم گفت: «من خیلی حواسم بت بود که تو بنا به‌عادت یواش‌یواش خوردن چیز چندان نخوردی. هست غذا هنوز خیلی که...»
مُرادی گفت: «"سیر" که هیچی، سیر سیرم دیگه و چون خیلی خوشمزه بود، زیادی هم خوردم.»

کلانتر و زراسوند و حجازی باهم گفتند: «نوشِ جانت.» و علّائی هم گفت.

صدای به‌جوش آمدنِ کتری بلند می‌شود. نعمت‌الله که با آتش‌زدنِ زغال‌ها کنار در منتظرِ به‌جوش آمدنِ کتری نیمه‌جوش بود، به شتاب داخل شد. صدای کلانتر درآمده: «ما که دیگه شام‌خوردن مون خلاص و چای هنوز کجا تا حاضر بشه...»

نعمت‌الله با گیرزدنی نزدیک به درگاهِ اتاقک گفت: «به عرض چند دقیقه زغالا حاضر می‌شن آقا.» و پس از داخل شدنش به اتاقک و خاموش کردنِ اُجاق، با پیداشدنش و تندکردنش برای بیرون رفتن، صدای مُرادی گفت: «نعمت‌الله! بیا این یه ذره غذا هم سهم توئه، ببر بخورش، فقط قاشقو بشور.»
نعمت‌الله پیش از به جلو و کناره پابرداشتن، گفت: «آقا، والله من خوردمم ناهار. نمی‌تونم!»

کلانتر گفت: «"نه و نه" نکن و فقط بگو "چشم" و بگیر بشقابو، آقا دست کشیده.»

و مُرادی می‌گفت: «می‌دونم ناهار خورده‌ئی اما تو دیگه نوجوونِ اوّل عمری و درحالِ رشدی و هرچی که بخوری، باز کمه!»

نعمت‌الله، رسیده و نگاهش زودتر رسیده به منظرِ غذای «اعیانی» توی بشقاب و به‌حالِ کوششِ جلوگیری از فروبردنِ آب‌دهان، بشقاب را گرفت و در دم‌هائی که نمی‌دانست چه بگوید و بیشتر لازم نمی‌دید چیزی بگوید و چشمش به جریانِ خوبی بی‌حرف و نقلی که در ذهنش روان گشته بود، راه افتاد...

با به‌کنار رفتن سفره و ظرف و ظروف و بیرون رفتن‌ها و آمدن‌هایی و رسیدن تکیه مُراد و حجازی و علّائی به بالش‌ها و دیوار، تکیه نشستن زراسوند و کلانتر هم به بالش‌های پای دیوارِ مقابلِ پنجره می‌رسد... زمین کمابیش رُو به صافی‌نهادنِ حرف‌ها، حالا دیگر حالِ انتظارِ رُو به صافی و شفافِ کامل‌نهادن گشته است. صدای سیری و آسودگی و خوشحالیِ زراسوند دستش در دستِ مهربانی، گفت: «بهمن‌جان! جا که تا بخوای فِت و فراخه و چون می‌دونم که دلت می‌خواد ما رو خوشحال بکنی، پس خوشحال‌مون بکن به‌پادراز کردن و درازکش‌شدنی بعد از غذا. یعنی تعریف هم که بکنی، مجبور نیستی رُک بشینی برابر‌مون.»

کلانتر هم به‌صدای سادگی و شُور گفت: «ها جان‌تو، راست میگه ساتیار. طولِ زیاد نمی‌بَرَد که نعمت‌الله با منقل داخل می‌شود و کلانتر صدا می‌کند: «جِغله! پس تو که انگار هنوز دود داشتن و نداشتی و زود آوردی شون؟» نعمت‌الله با رسیدن به میانه و حواسش به گوش‌کردن و به دَقّتِ کار و در به فرش پائین‌آوردنِ منقل گفت: «والله دیگه دود نداشتن و گفتم دیگه خاک می‌شن اگه نیارم شون و دیدم هم که دیر شده جای...» زراسوند گفت: «خوبن، خوبن. بارک‌الله هم به کَلَمَت.» نعمت‌الله تند راه افتاد کتری را بیاورد و حجازی که تند به‌طرفِ منقل می‌سُرید، گفت: «شما دیگه پا نشین و برسین به تعریف با خیالِ راحت؛ من برای ساقی‌تون.»

زراسوند گفت: «خیلی ممنون محمود. باز هم خودت والله!» کلانتر گفت: «ها. ببینیم چطور ساقی‌گری می‌کنی.» علّائی گفت: «والله این محمود هرچی باشه، از دلپاکی و مهرگرمی و خوش‌فرمونی وجداناً کمتر مثیش گیر میاد.» حجازی با دست‌دراز کردن به پهلو برای گرفتنِ کتری از دستِ نعمت‌الله، گفت: «من خدمتکارِ دوستان هستم.» شیوه وجود و بیانِ علّائی در اینحال هم شیوه بختیاری، گفت: «نه، تو برادرِ عزیزی...»

نعمت‌الله با به داخل‌آوردنِ خاک‌انداز و گالنِ نفت و کبریت و بشقاب و قاشق - چنگال، می‌رود و زراسوند در حسابِ شعله‌کشیدنِ دلش در علاقه - علاقه حاصله حُرمت و اعجاب نسبت به مُراد - گفت: «پس آخرش گوش نمی‌گیری و اقلأً یه پاتو هم دراز نمی‌کنی که راحت‌تر باشی؟»

مُرادی به لبخند گفت: «کمکم چرا.»
 زَرَّاسَوْنَد با بی‌اختیاری گفت: «نه "کمکم" و همین حالا!»
 مُرادی گفت: «من که نه پیرمردم و نه هم مهمون و غریبم؛ بذارم به‌حالِ خودم به هر رقمی که می‌خوام.»
 زَرَّاسَوْنَد فوراً به پس‌کشیدن حرف گفت: «چشم، چشم، باشه، هر جُور که کیفیت می‌کُشه.»
 مُرادی به آماده‌شدن برای گفتن جابه‌جا می‌شود و گوش‌ها مثل دل‌ها و مغزها تیز و آماده می‌شوند.

- حالا دیگه بعد از اونهمه مقدمه‌چینی‌ها و زمینه‌سازی‌های محمد در حسابای تقدیر و اون دنیا و قیامت و بهشت و جهنم و جهاد و تهدیدها، می‌رسیم به اینکه در عمل قرار بود چی بشه و چی شد. یعنی خصوصاً باید دید بالأخره و عملاً چه در زمینه مجازات مردم به‌خاطر عمل‌هاشون و به‌خاطر مخالفت‌هاشون و چه در زمینه حمله به غیرمسلمونا، چه و چه‌ها صورت گرفت و کار به کجا و کجاها رسید. البته مجازات‌ها و حمله‌ها به جاهائی در یه زمان با هم اتفاق می‌افتادن اما کمکم شدت مجازات‌ها و عمل بشون مربوط شد به نتیجه حمله‌ها در جنگ‌هایی که بشون گفته می‌شد «غزوات»؛ «غزوه» به جنگی گفته می‌شد که خود محمد توش شرکت داشت و به جنگی که خودش توش شرکت نداشت و یه سرکرده‌ای رو بجای خودش می‌فرستاد، فقط گفته می‌شد «جنگ». وقتی که محمد و محمدی‌ها حمله می‌کردن به یه آبادی‌ئی، به یه منطقه‌ای و فتح می‌کردن، سرنوشت مردمی که به چنگشون می‌افتادن، تقریباً می‌شد سرنوشت همون یهودی‌های قبیله بنی‌قُرَیْظه؛ «تقریباً» که میگم به این معنی که هرچند که باز تمام مال و دارائی اون مردم از دستشون درمی‌آوردن و خیلی‌هاشونو هم می‌کُشتن و زن و بچه‌های به‌دردبخورشونو هم به اسیری می‌بردن، باز چون اون مردم غالباً عرب بودن و از ناچاری فوراً مسلمون می‌شدن، لازم نبود که دیگه نرینه‌های اسیرشون قتل‌عام بشن، و این بود که بسیاری ازشون زنده می‌موندن تا با خواری - زاری - فقیری - بی‌کسی - نوکری - زیردستی به زندگی ادامه بدن و واضحه که از همین تاریخ‌ها بود که فقیری - گُشنگی چنان بالا گرفت که بسیاری از اشخاص برای یه لقمه‌نون هم به دزدی و هم به هر فسادى تن درمی‌دادن و اینجاست که تو... - ابراهیم! - به یه جواب کاملی برای اون سؤالت می‌رسی که گفتی «عَرَبَا لَا بُدْ پيش از اسلام هم دارا نبودن و محمد فقیرشون

نکرده بود... خلاصه هرچی که تعدادِ غزوه‌ها یا جنگ‌ها بیشتر می‌شد، همون‌طور که شکست‌خورده‌ها فوراً به آدمای آس و پاس تبدیل می‌شدن، محمد و محمدی‌ها ثروتمندتر می‌شدن و این بود که محمد برای اینکه مال و اموال خودش و باقی درامان بمونه، از زبونِ خدا - یعنی به اسمِ آیه نازل‌شده از طرفِ خدا - حکم داد به بریدنِ دستِ زن و مردِ دزد، و دیگه اینکه مجازاتِ روزِ قیامتِ دزد رو هم که آیه کرد؛ برای مجازاتِ مخالفینِ خودش هم همون‌طور که پیشتر گفتم، این آیه رو ساخت که یه دست و یه پاشون به‌طورِ برعکس بریده بشن؛ یعنی دستِ راست و پای چپ یا دستِ چپ و پای راست، یا اینکه کارد فروبِدن به شکم‌شون یا دارشون بزَنن یا حِذَاقِل از سرزمین‌های مسلمون‌نشین تبعیدشون بکنن. خُب، در یه همچو دَوره سیاه و بی‌کسی‌ئی بود که محمد حکم هم داد که همه اون چندتا شاعری رو هم که یه شعری بر علیه‌ش می‌گفتن، یکی‌یکی کُشتن‌شون، و برای اینکه به این تشخیصِ روشن برسین که اسلام وحشتناک‌ترین و خونخوارترین و ضدانسانی‌ترین دیانت و حکومت به حساب میاد، این توضیحو اضافه می‌کنم که اون «خدا» یا بهتر بگم، اون «الله» رو که محمد ساخته بود - خدائی که خودش خودشو توی یه آیه‌ای، همون‌جوری که پیشتر گفتم، «قاهر و مُنتَقِم» به حساب گذاشته بود و توی یه آیه‌ای خودشو «مقتدر و سخت‌گیر» معرفی کرده - بی‌اندازه با خدای زردشت - یعنی با اهورامزدا - فرق داشت و با خدای عیسی هم خیلی خیلی فرق داشت و شباهت‌هاش فقط شباهت‌ها با خدای موسی می‌شدن که بش «یَهُوه» می‌گفتن، اما به دو دلیل به مراتب از خدای موسی هم خطرناک‌تر و درنده‌تر و خونخوارتر و به‌طورِ خلاصه، «بی‌همه‌چیزتر» بود: یه دلیل اختراعِ «تقدیرِ اسلامی» بود و یه دلیل قیامت و مجازات‌های ابدی جهنم بود که این دو اختراع راه‌های امید و نجات رو از همه‌طرف به روی مردم می‌بستن و محیطِ اسارت و اسارت در وحشت رو به‌طورِ کامل محیطِ بی‌دررو یه دایره می‌کردن. یعنی بدونِ اینکه توضیحی لازم باشه خودتون دیگه می‌دونین و می‌بینین که با اسمِ «تقدیرالهی» جلو هر اعتراض و مقاومتی در برابرِ هر نوع بی‌عدالتی و لگدماشدنی گرفته می‌شه، چون همه امور به خدا حواله داده شده بودن و همه‌چیز به گردنِ خدا و خواستِ خدا و حکومتِ خدا افتاده بود و بنابراین هر «نَه و نُه‌کردن» ساده‌ای هم می‌تونست «کفر و کُفران» و «مُحاربه با خدا» - یعنی «جنگ با خدا» - و دشمنی با خدا به حساب گذاشته بشه؛ با اسمِ «قیامت» هم که صحبت می‌اومد روی

«مجازات‌های ابدی» - یعنی سوزوندن‌ها و زنده‌کردن‌ها و باز سوزوندن‌ها و زنده‌کردن‌ها تا به ابد - که حتّی مجازاتِ دنیائی دست و پا بریدن هم در مقابل‌شون هیچ هیچ بود... و باز براتون ناگفته پیداست که منظور از «خدا» یا «خدای نادیده»، در واقع خودِ محمّد بود؛ یعنی چون هیچ خطّ و خبری از رویتِ خدا وجود نداشت، مثلاً حرفِ دروغی بود که ربطی به بود و وجود نداشت - همون‌طور که واقعاً همین‌جور بود - و فقط نماینده‌هاش واقعیت پیدا کرده بودن که محمّد و قرآنِ محمّد بودن، به‌همون ترتیبی که در دینِ زردشتی زردشت و اوستاش نماینده‌های اهورَه‌مَزدا شده بودن و همون‌طور که در دینِ موسی موسی و توراتش نماینده‌های یهوه شده بودن و به‌همون رقمی که در دینِ عیسی عیسی به اسمِ «پسرِ خدا» و انجیل‌هاش نماینده‌های خدا شده بودن. البته یه نکته مهم دیگه هم در بی‌همه‌چیزی و بی‌نظیریِ اسلام باقی می‌مونه و اون اینه که حرفش به مردم این نبود که دین برای مردم اومده، نه، برعکس می‌خواست به مردم تحمیل کنه که مردم آفریده شده‌ن برای دین و برای ترس و برای خداترسی، و چه بخوان و چه نخوان، بنده - برده خدا و دیانتن و باز هر «چرا - مراکردنی» هم نشونه کفره و دشمنی و جنگ با خدا و باید به شدّت و بیرحمانه مجازات بشه، هم توی این دنیا و هم به‌طورِ بی‌نهایت توی اون دنیا. پس محمّد به اسمِ الهی که از فرطِ بی‌عقلی و جنون و بی‌وجدانی و ظلم و درندگی و خونخواری نظیری در تاریخ نداشت، بالأخره کم‌کم تونست تمام عربستان رو به زیرِ نگین بیاره و خصوصاً خودش و نزدیکاش به مال و منالِ بی‌حدّ و حساب و به برده‌های مؤنث و مذکرِ بیشماری برسن. بعد به میزانِ ثروتِ خودش و بعد از خودش به نمونه‌های ثروتِ علی و عثمان می‌رسیم و بالأخره بعد از چار خلیفه راشدین و جهانگشائی‌های اسلام، به نمونه‌های بخصوصِ دیگه‌ای می‌رسیم از وضعیّت باورنکردنیِ خلیفه‌های عباسی، اما فعلاً فقط همینقدر بگم که محمّد یه نمونه از ثروت‌هاشو که به دخترش فاطمه بخشید، یه آبادی و نخلستانی بود به اسمِ «فَدَک» با کشتزارای فراوان...

ساکت ماند و جابه‌جا شد تا اگر سه‌نفر و چهارنفر ترجیح می‌دهند ساکت بمانند، ادامه بدهد و هرچهارنفر بی‌رَدگرفتنِ چشم‌ها از او و بی‌تکان‌آوردنی به‌خود، اشتیاقِ ادامه و انتظار - اشتیاقِ شنیدنِ «باقی» - را نشان دادند، در حالتی که صحنه‌های هجوم و کُشت و کُشتار و غارت‌ها و عملِ غارتی‌های وحشیِ خونخوار و کُپّه - کُپّه‌های اموالِ غارت‌شده از جلوِ نظرشان رد

نمی‌شد. بوی چای ریخته‌شده به آتش از لوله قوری، مثل تسکینی در درد یادآوری گذشته‌های گذشته و درگذشته و خاک‌شده به دماغ‌ها می‌خورد...
- فعلاً دیگه جا جای نمونه‌آوردن از اون آیه‌هایی که ذکرشون دیگه جاده باقی حرفا و جاده منظور اصلی و جاده نتیجه‌گیری رو کاملاً صاف و روشن و بی‌حرف و نقل می‌کنه...

حجازی گرفتار در اینکه دستش به‌دستگیره و دسته قوری رفته بود، کلانتر به‌ازجابریدنی و به‌شلنگ‌برداشتنی ساک را مثل قاپیدن به دست آورد و با همان شلنگ‌پیمائی آنرا به‌دست مُرادى رساند. مُرادى به‌درآوردن دفتر و به‌کنارنهادن ساک، شروع کرد به دنبال صفحه - صفحات مورد نظرش بگردد... در فاصله پا شدن تا نشستن کلانتر تا رسیدن مُرادى به صفحه لازم، نمی‌شد که زبان‌ها خاموش و بیکار بمانند و با قید حرارت چیزی بُروز ندهند.

حجازی - مشغول به پُرکردن استکان‌ها، به شور گفته: «حالا دیگه عین آیه‌ها رو می‌شنوین و اونوقت دیگه باقیش با خودتونه...»
و صدای سخت‌شده انتظار زراسوند گفته: «بله، به‌قول خودمون دیگه این "تو بمیری" از اون "تو بمیری‌ها" نیست و باش همه‌چیز صد درصد صحرائی می‌شه و مشخص میاد به روشنائی...»

و حرف کلانتر هم مثل خبردهی در گفتن چیزی برای خودش و باقی شد: «بله، دیگه پای حرف کتابی میاد وسط که می‌گیم "کلام‌الله" اسمشه و کارش به کار بهمن و عقیده بهمن و هیشکی دیگه هم نیست...»
و علانی با سری کمی پائین‌گرفته و با صدائی خفه‌مانند گفت: «البته کلام خود قران که بیاد مابین، مگه باز حرفی می‌مونه به قرار نقل هر جریانی که بخواد باشه؟»

حجازی با سینی استکان‌ها پا شده و جلو همه چای گذاشته. چشم‌ها به مُرادى، مُرادى گفت: «فعلاً منظور خوندن آیه‌های مربوط به روزی کم و زیاد و فقیری - دارائی و گمراهی - باخدائیه تا بعد که فرصت پیش بیاد و در زمینه‌های دیگه هم یه مشت‌شونو بخونم...»

زراسوند به‌صدا آمد: «ببخش بهمن‌جان که می‌زنم داخل کلامت، البته هر جوری که خودت صلاح می‌دونی بکن اما خوبه که در هر باره‌ای باز همه آیه‌هایی رو که داری بخونی تا بهتر پی ببریم که چی به چیه. ها؟»
مُرادى گفت: «باشه، چشم.» و گفت: «البته من در تمام زمینه‌هایی که

توی قرآن هستن آیه ننوشته‌م بیارم اما در زمینه‌های مهمی که آیه‌هایی رو یادداشت کرده‌م، تقریباً تمام‌شونو می‌خوونم براتون تا دفعات بعد که کاملتر و کاملتر قرارتون بدم در جریان هر باقی‌مونده‌ای...»

زراسوند گفت: «بسیار هم عالی.»

علائی هم گفت: «البته به همین رقم خوبه.»

کلانتر گفت: «دفعه‌های بعد رو هم هست و تازه اول کاره.»

مُرادی گفت: «هر آیه یا آیه‌هایی رو که می‌خوونم، در آخر اسمِ سُوره مربوطه رو هم میارم.»

زراسوند گفت: «باز میلِ خودتیه، اما پس ما دیگه چکارِ اسمِ سُوره‌هاشون داریم؟»

علائی هم گفت: «اگه می‌خوای بگو اسمِ سُوره‌هاشونو، اما یعنی اگه اسم‌شونو نگی، ما پیشِ خودمون خیال می‌کنیم که تو آیه‌ها رو از خودت درمیاری؟!»

و زراسوند گفت: «جانِ من اول چائیتو بخور.» و نگاهش متوجه به کلانتر و علائی، گفت: «اما.. - راستی! - برای اینکه هی نزنیم توی حرفش، هر آیه‌ای رو که می‌خوونه و می‌شنویم و بابتش بُل می‌گیریم به هوا از ضایع‌کردنش و عجیب - غریب‌بودن و ناجوربودن و سخت‌بودنش، باز باید تا می‌تونیم دندون به جگر بذاریم و هیچی نگیم.»

علائی دستش به رسیدن به بدنه داغ استکان، در فکرِ آنکه تا می‌تواند به تأییدِ حرف‌های قطع امید از بابتِ شنیدنِ آیه‌ها کشیده نشود، به موافقتِ کامل گفت: «در اصل همین هم باید باشه، یعنی این ممکن نمیده که تا یه کلام میگه، ما هی بپریم به هوا به ترکیدن به گفتن.»

استکان - نعلبکی به دست‌ها و سر و کار لب و دهان‌ها با لذتِ سرشارِ قندِ ذوب‌شونده و خُردشونده توی دهن‌ها با چای و دندان‌ها و سر و کارِ دهن‌ها با اهمّیتِ بیحدِ حرف‌ها و حرف‌های درراه‌آمدن، مُرادِ چای را تمام می‌کند و شروع به خواندنِ آیه‌ای با شمردگی و آهستگی می‌کند.

«کلیدهای آسمان‌ها و زمین مالِ اوست و هرکِه را خواهد، روزی وسیع دهد و هرکِه را خواهد، تنگ‌روزی کند» (از سُوره «شُوری») و ملتفت به جابه‌جاشدن‌ها، به بعدی رسید.

«ما خود معاش و روزیِ آن‌ها را در حیاتِ دنیا تقسیم کرده‌ایم و بعضی را بر بعضی برتری داده‌ایم تا بعضی از مردم بعضی دیگر را به خدمت

گیرند» (سُورَةُ «زُخْرُف»)

و گفت: «و باز توی همین سُورَةُ «زُخْرُف» بابتِ مقام و مرتبه - یعنی بابتِ رئیسی و مَرئوسی - اومده که:

«بعضی از آن‌ها را بر بالای بعضی از جهتِ مراتب قرار دادیم تا برخی از ایشان بعضی دیگر را به کار گیرند...»

جابه‌جاشدن‌هائی ادامه می‌یابند یا جایشان را به دست‌بردن‌ها به گردن و پس گردن و سر می‌دهند.

مُرادی خواند:

«اگر نعمتی به آنان رسد، گویند: "این از جانبِ خداست" و اگر گزند به آنان رسد، گویند از جانبِ توست (یعنی از جانبِ محمد)، بگو: "همه از جانبِ خداست"، چرا این‌قوم از درکِ هرسخنی دورند؟!» (سُورَةُ «نِساء»)

شنیده‌ها در حکمِ بادی تندتر و کاری‌تر از بادهای پیشین، در امرِ تأثیر یافتگیِ دل و مغز و روح، بالاتنه‌های سه‌نفر را مثلِ ساق‌های نازکِ گیاهانی به زیرِ تکان گرفته‌اند و عَجَالَةً بی‌می شبیه به بیمِ ریشه‌کن‌شدن و در هوا معلق‌ماندنِ آن‌ها را می‌گیرد و نمی‌خواهد ول کند...

و مُرادی برای ایجادِ فضای فاصله‌ای در میانه‌ها، با نگاه‌کردن‌ها و سربه‌زیر انداختن‌هائی، می‌خواند:

«هر رنج و مصیبتی (از قحطی و آفت و فقر و ستم و یا) از نَفْسِ خویش به شما رسد، در کتاب (یعنی در کتابِ "لوح محفوظ") پیش از آنکه آن‌ها را در دنیا ایجاد کنیم، ثبت است و خلق‌کردنشان بر خدا آسان است» (سُورَةُ «حَدید»)

جابه‌جاشدن‌ها و وُول‌خوردن‌ها و حرکاتِ دست‌ها به اضافه‌سرتکان‌دادن‌ها به چپ و راست بالا گرفته‌اند و «بیم» به کاستن و کاستن‌ها کم‌کم جا را به غیظ و نفرت داده و می‌دهد...

حجازی چایِ دَوَم را جلوِ همه می‌گذارد و مُرادی به مکث و بدونِ شتاب ادامه می‌دهد.

«(ای پیغمبر!) بگو: بارخدا، توئی که هرکِه را خواهی مُلک و سلطنت بخشی و از هرکِه خواهی بازگیری و به هرکِه خواهی عزّت و افتخار بخشی و هرکِه را خواهی خوار و ذلیل گردانی. همه‌خیر و نیکوئی به دستِ توست» (سُورَةُ «آلِ عِمْران»)

«روزی شما با همه‌ وعده‌ها که به شما داده‌اند، در آسمان (به امرِ خدا

مقدّر) است؛ پس به خدای آسمان و زمین قسم که این (وعده روزی مقدّر) به مانند تکلمی که با یکدیگر می‌کنید، حق و حقیقت است» (سُورَةُ «ذاریات»)

«او بهترین روزی‌دهنده است» (سُورَةُ «سَبَا»)

«همانا خداوند بهترین روزی‌دهندگان است» (سُورَةُ «حَجَّ»)

و توضیح داد: «و به تکرار همین و همینا، بی‌تغییر یا با تغییر جزئی باز آیه هست.» و خواند:

«خدا بهترین روزی‌دهندگان خلاق است» (سُورَةُ «جمعه»)

«روزی‌بخشنده همه مخلوقات تنها خداست» (سُورَةُ «ذاریات»)

«آیا آن کیست که اگر خدا از شما رزق خود را بازگیرد، روزی شما را تواند داد؟» (سُورَةُ «مُلک»)

«هیچ جنبنده‌ای در روی زمین نیست مگر آنکه روزی‌اش با خداست» (سُورَةُ «هُود»)

و گفت: «باز هم هست و باز هم تکراری‌ها رو هست که خیلی شبیه‌آن و حتی یکسان و ازشون می‌خونم براتون.» و خواند:

«خدا به هرکے خواهد روزی بی‌حساب می‌دهد» (سُورَةُ «بَقَرَه»)

«خداوند هرکے را که بخواهد بیشمار روزی دهد» (سُورَةُ «آلِ عِمْران»)

«خداوند است که تنگی و گشایش پدید می‌آورد» (سُورَةُ «بَقَرَه»)

«خداوند هرکے را خواهد فراخ‌روزی و هرکے را خواهد تنگ‌روزی گرداند» (سُورَةُ «رعد»)

«همانا خدای تو هرکے را خواهد روزی وسیع دهد و هرکے را خواهد تنگ‌روزی گرداند، که او به صلاح کارِ بندگان کاملاً باخبر و آگاه است» (سُورَةُ «اسراء»)

و گفت: «باز هم هست اما دیگه ول کنیم...» و فرصت رسیده تا ملتفت به حالات، با لبخنده‌مانندی بگوید: «معلومه که سخت بود براتون که هیچی نگین و من جلتونو گرفته بودم!» و دست به استکان برد.

مثلِ ول‌شدنِ بخارِ تند با برداشتنِ سرپوشِ قابلمهٔ غذائی، حرف‌ها به تندی هیجان و با میلِ غیظ و با درهم - برهمی رها می‌شوند.

- پس چی، بهمن؟! -

- پس غیر از اینه؟! -

- دیگه داشتیم می‌ترکیدیم!

- این یه چیزیه آشکار که همین حالا به چه‌حالیم. چای هم اصلاً تلخ شد به

دهن مون!

- میگی «چای تلخ شد به دهن مون»؟ - باید بگی «چای زهرمار شد به دهن مون»!

- پس چی... خوبه که خودت هم حواسِت بود بمون که هی می کشیدیم و دندون به جگر می داشتیم که نزنیم داخلِ کلامت.

- همین دیگه. با نگفتن مون البته هی پیچ می آوردیم به خودمون مثلِ جون مرگ کندن!

و در الزام نشان دادنِ حرف های غیظ و نفرت به یکدیگر و به مُرادِی، بنا به گفتن می کنند:

- پس اینم برای همین حرفای به اصطلاح «کلام الله» خودش! هانی ها!...

- پس چی؟ دیگه چه مونه! به به به!

- راستی هم که! حالا دیگه به قولِ خودمون «دُمون کُنده»!

- شما واقعاً نگاه کنین کار و بارِ ما رو و دیانتو!

- پس مگه آیا خیال می کردین که بهمن از خودش چیزی می سازه میگه؟

- همه حرفاش صد در صد راست و حقیقت در اومدن...

- بگو «هزار در صد» و نترس!

- دیگه تا کی آدم دیوونه نشه با این رقم آیه ها!

- اصلاً کار چنان سخت و شوم شده روی سرمون که دل مون ورنمی داره و

جرات نمی کنیم که بریم به نزدیکِ معناهاشون!

- این درست، ساتیار، ولی معنیِ کُلی شون که توی مغز مونه و دیگه رد

نمی شه چی؟ و معنیِ کُلی شون فقط ظلم و دروغ و بی وجدانی بیحد و اندازه

نیست و این هم هست که آدمیزاد از جونور کوه هم بدتره؛ جونور کوه

خودشه که تقلا می کنه یه چیزی گیر بیاره بخوره اما آدمیزاد نه؛ یعنی بنا به

حرفِ قرآن همه چیزِ آدم به دستِ خداس، از خوردن و داشتن و عزت و

خواری و فقیری - ذلیلی و همه چیزِ خلاصه...

- می دونم، می دونم، محمود، حواسم هست به این، چون الان همه سر و

مغزم گرفتاره به همین حساب.

- تازه باز باید آیه های دیگه رو هم بشنوی در باره مسائلِ دیگه تا باز

بیشتر پی ببری که از نظرِ دیانت، به قولِ بختیاری آدمیزاد فقط یه گه دست

و پاداره!

- ساتیار! محمود! یه چیز دیگه هم: اگه بجای دیانت، یه شاه ظالمی این حرفا

رو به یه مردمی می‌زد، اونوقت هر آدمِ باوجدانی می‌گفت: «این شاه بسیار غلط کرده و گُه هم خورده رُوش که این دروغا رو جُفت و جُور کرده، اما پس حالا که خدا خودش اینا رو گفته، آدم چی باید بگه دیگه؟!»

- ای رضا! نه از همین‌جاس که هر آدمی این شک میاد براش که اگه واقعاً خدائی در کار بود، پس باید فوراً می‌زد به لوله گوشِ اونی که خودشو «پیغمبر» معرفی کرده بود و این دروغا رو و همه‌چیزو مینداخت به گردن تقدیرِ الهی!

- اینم هست البته، پس چی.

- یعنی همین الان واضح دَمِ نظرمونه که هیشکی هرچقدر هم که خر و نفهم و احمق باشه، باور نمی‌کنه که زحمت و کوشش و عُرْضه و تحصیل و معلومات همه هیچَن و فقط هرچی که حکمِ تقدیر بوده همون می‌شه، و باز هر آدمی که یه ذره هم شعور داشته باشه پیشِ خودش اینو می‌گه که خیر، موضوع اصلاً نمیاد روی خدا و موضوع فقط میاد روی همونائی که بنا به دُوز و کَلک برای اینکه سوارِ گُرده مردم بشن، این چیزا رو سرِ هم کردن!

- بله محمود، اما درد میاد اینجا که «همونائی» - که تو میگی - در کار نبوده و فقط محمّد خودش در کار بوده و صاحب‌کار بوده به اسمِ پیغمبرِ خدا و اینجاس که آدم باید تکلیفِ خودشو معین بکنه!

- ساتیار! منظور من از «همونا» همونائی‌ان که درحالی‌که محمّد خودش اصلاً سواد نداشت، قرآنو می‌نوشتن براش و چیز یادش می‌دادن - به این معنی که حرف می‌داشتن توی دهنش - . یعنی برفرض که خدائی وجود داشته باشه که آدم و دنیا و عالمو خلق کرده باشه، چطور ممکنه اینقدر بی‌عقل و هَرَدَمبیل و ظالم و بی‌وجدان باشه که این‌حرفا رو بزنه؟

- خیلی خوب، اگه فقط اینه که تو میگی... - یعنی حالا که اینه که تو میگی - پس آدم اگه به این نتیجه برسه که دیگه باید ترکِ دیانتو بکنه، راجع به خودِ خدا هم اگه واقعاً همون خدائی بوده که طرفِ محمّد بوده و راستی‌راستی بوده‌ش و هستش و گذاشت که مسخره دستِ شارلاتان و کَلک‌باز و دروغگو و سودجو و خونی بشه و گذاشت هم که به قدرت و آقائی و ثروت برسَن، پس دیگه باید به‌قولِ خودمون، بلانسبت، فقط برینی توش و دیگه هیچی!

- خُب همینه که خودت میگی! پس دیگه چی یعنی؟!

- آقای عَلائی! انگار دیگه گپ کرده‌ئی و هیچی نمیگی! امیدواریم که اقلّاً حالا دیگه یه کمی کوتاه بکنی از خُرافاتِ بودنت!

- آ آ! پس خودت چی؟ یعنی خودت وجداناً خیلی سرروشن‌تر بوده‌ئی از من؟ البته اقلأً دیگه نقلِ این آیه‌ها راه فراری نمی‌مونه و حتّی اگه هم که نقلِ راه فرار بخوائیم بگیم که شاید به اون زمان‌های سابق می‌شد که این آیه‌ها رو باشه با یه حسابی، باز از روی عقل و از روی وجدان هردو می‌بینیم نه والله، نه بالله این نمی‌شد که نمی‌شد و دیگه خلاص هم شد رفت پی کارش!

- باز جای خیلی خوشحالیه که اینو گفتی!

- رضا! این ابراهیم هم هرچی که باشه، باز از روی وجدان خودش قبولدارِ حرفِ حق می‌شه و «نَه و نَه» نمی‌کنه توی یه حسابی که روشن باشه.

- پس دیگه بذارین بهمن ادامه بده به حرفش...

- راستی هم. ببخش بهمن، ببخش، هرچند خودت می‌دونی که اختیار که از دستِ آدم بره، دیگه نمی‌تونه نگه.

مُرادی با به‌جلوراندنِ استکانِ خالی می‌خواهد به‌صدا بیاید که علّائی با شتاب به دست‌پیش‌آوردن، به گفتن درمی‌آید.

- بهمن! باز ببخش، اما به این مابین یه چیزی - یعنی یه مثلی - اومده به خیالم که از همین دیانتی که تو میگی چیه رد نیست و حرفیه که خودمون بختیاری‌ها می‌گیمش و از طرفینِ خدا و دیانت می‌گیمش و باید بگی پس چطور چیزیه که با وجودی که حرفِ برخلافِ آیه‌هائیه که گفتی، هستش، یعنی پس چرا مونده توی دیانت...

مُرادی با تکان‌آوردنی به بالاته، به حرارت گفت: «احسنت! می‌دونم چی می‌خوای بگی!»

هم علّائی و هم باقی دچار به تعجّب، علّائی گفت: «"می‌دونی"؟! پس تو مگه از دلِ من هم خبر داری که چی می‌خوام بگم؟!»

مُرادی گفت: «موضوع خبرداشتن از دلِ تو نیست و میاد روی این حرف که می‌دونم عمداً درست شد و فقط همون یه حرف هم نیست و خیلی آن. حرفِ تو اینه که می‌گن «خدا می‌گه: "از تو حرکت / از من برکت" ... (علّائی صدا کرد: «حالا دیگه هزار "احسنت" به خودت! بله...» و مُرادی ادامه داد: یا می‌گن "از بنده حرکت / از خدا برکت" و باز در بارهٔ ثمرِ کار و کوشش گفته‌ن "تو باید زحمتِ خودتو بگشی تا خدا هم یه رحمی بت بکنه، یه کمکی بت بکنه"...

در دم‌هائی که چشم‌های حجازی و زَرّاسوند و کلانتر روی علّائی و

مُرادی کار می‌کنند و به‌گوش مانده‌اند، علّائی می‌گوید: «زنده باد همین کَلَمَت که از رشتۀ خودمونی هم معلومه که پُری. پس حالا بیزخمت نَقْلِ همین حرف و همین حرفا هم بگو ببینیم چی می‌گی. بالأخره اینا هم باز حرفِ دیانت در حسابن...»

مُرادی گفت: «این حرفا حتّی یه سرِ سوزن هم ارتباط به دیانت و به قرآن ندارن و حالا برات می‌گم چطور و چرا این حرف و اینجور حرفا پیدا شدن. در اون دَوْره‌هائی که دیانت فکرِ بختیاری‌ها رو طوری خراب کرده بود که عقیده پیدا کردن به اینکه "همه‌چیز مقدّر الهیه"، "رزاق خداست"، "همه‌چیز به دستِ پیشونی‌نوشته"، "همه‌چیز به دستِ شانس و بدشانسیه"، "فقیر رو خدا فقیر کرده و دارا رو خدا دارا کرده" و غیره و غیره، در همون احوال همیشه یه آدمای پخته و فهمیده‌ای هم گیر می‌اومدن به نصیحت و دلالت که مَرْدُمو بیارن سرِ عقل، و این بود که یه حرفائی رو پیش می‌کشیدن که راه - چاه رو نشون می‌دادن، ضمنِ اینکه یه سرشونو می‌بستن به دیانت برای اینکه نکنه که کفر و کافری حساب بشن، نکنه خلافِ کلامِ دیانت به نظر بیان. یعنی برای اونکه بکنن توی گوشِ مردم که "مؤمنِ مسلمون" تا زنده‌س و توانائی داره باید زحمتکش و کاری باشه و نباید فقط "پناه‌برخدائی" زندگی بکنه، مثلاً به مخلوق و رمی‌خووندن که فرموده خدا اصلاً این نبوده که کسی به امید خدا دیگه پاک دست از خودش و ردّاره و سست بکنه به خودش و خدا ابداً از این رقم آدمی خوشش نمیاد و فقط کمک‌حالی و کمک‌کاری می‌کنه در حقّ. اون آدمی که کوشا باشه به کار و زحمت، و بالأخره اینو هم گفتن که "خدا فرموده: از تو حرکت / از من برکت"، و باز برای اینکه با زرنگی و زیرکی و فهمیدگی برخلافِ اون حرفا و نیت‌های دیانت به مردم برسونن که به‌قولِ خودشون گفتنی "حق به حقدار می‌رسه" و باز به‌قولِ خودشون «"حق" گُم نمی‌شه» و "خدا کارش ناحق نیست"، گفتن چی؟... خودت بگو گفتن چی، ابراهیم!...»

لازم آمد که برای تحسین تا همین‌جای حرف، زَرّاسوند و کلانتر بی‌توجّه به حرفِ جوابِ سؤال از علّائی، به گفتن بیایند:

- عالی!

- به. درستِ درست. جانم خودت!

- بزرگای قدیمِ بختیاری هم دانشمند بودن واقعاً!

- شما ببینین چقدر پخته و دانا بودن که اینجوری راه می‌جُستن برای

راهنمایی مردمِ گول خورده.

- پس چی؟! -

و صدای علّائی هم میانِ صداها پیدا شده بود که اوّل به تحسین گفت: «والله حق به جانبته، بهمن.» و بعد به جواب گفت: «گفته‌ئن "خدا خودش مُبیینِ حقّه".»

مُرادی گفت: «باز احسنت! یعنی بعد از رسوندنِ این تلقینی که خدا کارش "ناحقّی" نیست در حقّ مخلوقی که خودش آفریده‌شون، برای محکم‌کاری توی همین حساب باز خیلی چیزا گفتن؛ مثلاً گفتن که "آدمیزاد خلقت نشده برای اینکه از دست و پا بره و دست از خودش وَرداره توی ناملايمات"، "آدمیزاد همه لاشش غیرته"، "آدمیزاد درست شده برای زحمت و مَرارت و مشقّت تا زندگانی - معاشش خوب بشه"، "به زحمت و مَرارت که ثمرِ یه چیزی رو می‌خوری"، "هرکی که به دنبالِ ثمره، باید زحمت و مَرارت بگشه" و دیگه...»

صدای زَرّاسوند به ناگهانی درآمد.

- ببخش بهمن‌جان، اینو هم گفته‌ئن که «آدم باید دست بگیره به زانوی خودش و بگه: "یا خدا" و بلند شه به کار تا خدا هم نگاهِ خیر بِش بکنه، کمکش بکنه.»

مُرادی به قرصی لحن گفت: «بله، می‌خواستم بگم که تو گفتیش.» و گفت: «گفته‌ئن که "اونی که از از دست و پای خودش بیفته، مرگ بِش فرضه" و همین حرفو اینطور هم گفته‌ئن که "اونی که از زانوی خودش بیفته و محتاجِ این و اون بشه، بهترشه که در عرضِ یه شب هم دردش باشه هم مرگش" و باز در باره ارزشِ کار و زحمت، از بینِ همین مردم این حرف هم بلند شده که "خدا مگه بسته‌بندی هم می‌کنه می‌فرسته برای آدمیزاد؟! و این حرفو هم هست که "تا نَبَری رنج / نمی‌خوری آش و برنج" که "رنج" یعنی "رنج"، و بابتِ کنایه‌زدن به اینکه خدا دخالتی نمی‌کنه به کارِ بشر و اصلاً گی و به چه تاریخی دخالت کرده که حالا بکنه، گفته‌ئن «خرِ "پناه بر خدا" رو گرگ می‌خوره»، یعنی خری رو که ول بکنی بیصاحب به بیابون به امانِ خدا، نباید توقّع داشته باشی که جونوری نخوره‌ش، و دیگه به یاد بیارین که میگن «"دیانت" دروغه، حرفِ مفتّه» و میگن "دروغه که میگن خدائی هست" و میگن "آدم خوب هی بدبخته، آدم باخدا هی بدبخته"، "آدمِ ناجور و خراب هی کارش رو به ترقیه"، و دیگه "هرکی فقط باید خودش به فکر

خودش باشه و چشمش نباید پیش آسمون باشه" و همینا چسبیده‌ئن به کفرها و کفرگوئی‌ها...»

زَراسوند نگاهش به کارکردن طرفِ علائی و کلانتر، به لحنِ جذب گفت: «ببینین! نادانی هم‌ش از اثرِ بیخبری برخاسته نمی‌شه و از گيجی و کودنی هم هست یه وقتائی؛ یعنی اینکه ما هم اینا رو می‌دونستیم اما کاری به معنی‌شون نداشتیم و هُرمون این بود که هی فقط پی حرفِ نفهمیِ بختیاری رو بگیریم!»

کلانتر گفت: «واقعاً هم که!...»

حجازی گفت: «آدم باید خیلی بره توی بحرِ مردم تا بتونه یه قضاوتی بکنه که درست باشه. بخصوص مردمِ بختیاری بسیار چیزای بزرگ‌بزرگ توی وجودشون به خوابه.»

علائی گفت: «پس چی جانم؟ در بارهٔ بزرگی و فهم و هوشیاریِ بختیاری‌ها، باز مگه نه اینه که ما خودمون گفته‌ئیم که «"بزرگای قدیم" نگفته باقی نداشتن»؟»

مُرادی مجنوبِ حرف‌ها، گفت: «این حرفاتون بسیار بارزشن؛ موضوعِ ارزش‌های مردم هم موضوعیه که باید خیلی بش پرداخت و من اینجا به‌عنوان نمونه فقط یه چیزِ بسیار مهمی رو پیش می‌گشَم براتون که شاید نشنیده باشینش. به‌تکرار می‌گم درحالی‌که مردمِ بختیاری گولِ دیانتو بخصوص راجع به مقدربودنِ فقر و دارائی خورده بودن، باز همون مردمی بودن که رسیدن به دروغ و پوچیِ این عقیده و تونستن توی یه مَثَلِ کوتاهِ چندکلمه‌ای زیباترین و پُرمعنی‌ترین و معقولانه‌ترین حرفو راجع به علّتِ فقری - دولتمندیِ پیشِ بگشَن؛ اینجور که از زبونِ یه آدمِ فقیری به یه آدمِ دارائی گفتن: "من افتاده‌م که تو بلند شده‌ئی!"...»

صداهای بلندی‌گرفته بی‌اختیاری در تحسین و ستایش و حیرت درآمدند:

- های‌های!...

- ای جانم بشن بختیاری‌های خودمون واقعاً!

- چطور چیزیه که ما اینو نمی‌دونستیم؟

- «ما؟» ما از بسکه ادعا داریم دنبال حرفِ خوبیِ مردم نمیریم و

برعکسی به‌قولِ خودت هی فقط می‌گردیم به دنبال حرفِ نفهمی و بدی‌شون!

- همین هم هست والله!

- پس اینو هم بود!

- پس برین توی بحرِ معنیش و ببینین کدوم دانشمندی یه اینجور چیزی تونسته بگه...

- همین دیگه! اینو همین مردمی گفته‌ن که بخصوص توی این دوره تا به این حد خوار شده‌ن!

- باز اصلاً آدم باورش نمی‌شه که اینو همین مردم گفته باشن!

- غیر از این، پس شما به‌قولِ بهمن‌خودش چرا از یه پاره‌ای از کفرائی نمیگین که پُرشون معنیه؟ مثلاً میگن «به همه‌چی معلوم داده که خدا هم رفته طرفِ زوردارا و دولتمندا»، یا میگن «خدا فقط زورش رفته به فقیر - فقرا»، یا اینکه به‌قولِ بهمن که گفت، میگن «آدم باخدا هی بدبخته»...

- ها، ها. اینجور هم میگن که هر جا که یه آدم آبرومند و عبادتکار و خداترسی گیر میاد، می‌بینیم هی بدبخته.

- و میگن هم که می‌بینیم اونائی که نه سرشون به خدا می‌شه و نه سرشون به آبرو می‌شه، هی وضع‌شون کوکه و به‌دماغن!

- آفرین! یا اینکه میگن بد اصلاً به گردِ آدم بد نمیاد!

و صدای مُرادی درآمد که چیزی به خاطرش آمده بود.

- خصوصاً راجع به جریانِ رزق و روزی، یه مثلی هست پُر از گوشه -

کنایه به دیانت و خدا که میگه «روزیِ آدم حرامخور از غیب می‌رسه»!

صداهای شدتِ تحسین و تصدیق درآمدند تا زَراسوند گفت: «پس مگه این

مَثَل‌ها و چیزا خلاصی هم دارن؟ حالا دیگه بذارین بهمن حرفشو بزنه.»

چای سوم به جلو پاها نهاده شده.

مُرادی گفت: «پس دیدیم که بهترین تعریفو در بارهٔ علّت فقر و دارائی

همین مردم ساده و بی‌سواد و دیانت‌زده یا به‌قولِ خودشون "خدازده" پیش

کشیدن و حرفیه که نه می‌شه از معنیش کم کرد و نه می‌شه به معنیش اضافه

کرد؛ یعنی قرار همیشه توی همهٔ دنیا این بوده که سهمِ بزرگی از حاصلِ

زحمتِ یه گروهی، یه جمعی، یه قشری، یه طبقه‌ای یا به‌طورِ کلی یه مردمی

به بهانهٔ "قانون" به صورتِ امرِ قانونی از گلوشون گرفته بشه و از گلوی یه

معدودی که فقط بیکاره و طفیلی‌آن بره پائین و "چراش" هم اینکه که

حکومت‌ها یا حکومت‌های دیکتاتوری‌آن - که تکلیف‌شون از قدیم تا حالا

روشن بوده - یا اینکه در این دوره‌های اخیر یه نوع دیگه‌ای از دیکتاتوری

هم در کنارشون پیدا شده که دیکتاتوری‌های سرمایه‌داری‌آن که اسمِ خودشونو

"حکومتِ دُمکراسی" گذاشته‌ن و به‌عنوانِ مثال خوبه که بدونین در بزرگترین

دیکتاتوری سرمایه‌داری - یعنی در آمریکا - بر طبق برآورد، بیش از هشتاد درصد ثروت در اختیار میلیونرها و میلیارد رانیه که تعدادشون به سه درصد هم نمی‌رسه و باز خوبه بدونین که در طول چند قرن اخیر تا جنگ جهانی دوم، بزرگترین استعمارگر جهان انگلستان بوده که تا حدود سی و شیش میلیون کیلومتر مربع از خاک سراسر دنیا رو - یعنی در حدود ربع تمام وسعت دنیا رو - و همینطور بیش از ربع جمعیت دنیا رو در زیر تسلط خودش داشت...»

چای را چنان مشغول فکرِ فکرها از گلو پائین می‌دهند که زیاد متوجه لذتش نمی‌شوند و ملتفت تمام‌شدنش نمی‌شوند و توجه هم پیدا نمی‌کنند که به‌جای سه - چهار قند، فقط یک قند یا دو قند با آن خورده‌اند آنهم بی‌آنکه آنرا، آن‌ها را، زیر دندان‌های مزه - زیر دندان‌های مزمره مزه - کوفت و کوب و خرد کرده باشند... و مُرادِ چایش به نیمه رسیده، به‌حال تأمل گفت: «حالا دیگه بریم سراغ نمونه‌های آیه‌های مربوط به گمراهی و هدایت...» و به گشتن و پیدا کردن و تمام‌کردن چای خواند:

«هرکِه را خواهد گمراه سازد و هرکِه را خواهد هدایت فرماید» (سُورَةُ فَاطِرُ)

«خدا هرکِه را بخواد به راهِ راست هدایت فرماید» (سُورَةُ بَقَرَةُ)
 «... پس هرکِه را که خدا بخواد هدایتش فرماید، قلب او را به نورِ اسلام روشن و گشاده گرداند و هرکِه را خواهد گمراه نماید، دل او را از پذیرشِ ایمان چنان تنگ گرداند که گوئی می‌خواهد از زمین به فرازِ آسمان برود» (سُورَةُ أَنْعَامُ)

«خدا این‌چنین قرار داد تا هرکِه را خواهد، در گمراهی واگذارد و هرکِه را خواهد، هدایت نماید» (سُورَةُ مُدَّثِرُ)

«آیا شما می‌خواهید کسی را که خدا گمراه کرده هدایت کنید در صورتی‌که هرکِه را که خدا گمراه کرد تو بر او راهی نخواهی یافت» (سُورَةُ نِسَاءُ)

«آیا مؤمنان هنوز ندانسته‌اند که خدا اگر می‌خواست همه مردم را هدایت می‌کرد؟» (سُورَةُ رَعْدُ)

«خدا بر دل آن‌ها مهر و نقشِ کفر زده تا حقایق را درک نکنند» (سُورَةُ تَوْبَةُ)

«(ای رسول!) بر عهده تو دعوتِ خلق است نه هدایتِ خلق، و لیکن خدا

هرکس را خواهد، هدایت کند» (سُورَةُ «بَقَرَه»)

«هرکس را که خدا در گمراهی واگذارد، دیگر هیچکس وی را هدایت نتواند کرد و چنین گمراهانی هم در زندگانی دنیا (به انواع بلا) معذبند و هم در عالم آخرت به سخت‌ترین عذاب گرفتار خواهند شد و آنان را از کیفر خدا هیچ نگهدارنده‌ای نیست» (سُورَةُ «رعد»)

«خدا هرکس را بخواد، پاک و منزّه می‌گرداند» (سُورَةُ «نور»)

«هرکس که خداوند گمراهیش را خواسته باشد، هرگز تو او را از قهر خدا نتوانی رهانید؛ اینان کسانی هستند که خدا نخواست دل‌هایشان را پاک گرداند و آنان را در دنیا ذلت و خواری نصیب است و برایشان در آخرت عذاب بزرگ مهیاست» (سُورَةُ «مائده»)

«روی برگردان از مُشرکان؛ اگر خدا می‌خواست آن‌ها را از شرک باز می‌داشت» (سُورَةُ «انعام»)

نگاهش در گیرکردن به هرچهارنفر و حرکاتشان و پیچ‌آوردنشان به خودشان و نگاه‌کردن‌هایشان بهم، با ردگرفتن دفتر از جلو چشم، گفت: «چند تای دیگه هم از شون هست که ول شون می‌کنم...» و نگاهش به پنجه راست زراسوند رسید که جلو گرفته شده بود و با تکان‌های تمسخر و حیرت به چپ و راست می‌رفت و نگاهش به‌انگشتِ معروفش رسید، و منتظر به‌صدآمدن‌ها ماند.

کلانتر لب‌هایش کش‌آمده، صدا کرد: «به‌به!...» و گفت: «هردم از این باغ بری می‌رسد / تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد!»

حجازی با سربلندکردنی در حوزه ناراحتی و نفرت و تحقیر، چشمش به کلانتر، گفت: «پس چی؟! انتظار چی داشتی دیگه?!»

سر کلانتر به علامت تسلیم در مقابل معنا - معنای تماماً راست‌درآمده - در صرف‌نظرکردن از جوابی که می‌شد بدهد، فقط به کوچکی صدا گفت: «راستش آدم می‌مونه توش که چی بگه...»

علائی که با تندِ تمام جابه‌جا می‌شد، به شنیدن حرف حجازی و بی‌توجه به حرف بیحرفی کلانتر، یک‌زانو ماند و هم به حرارت و هم به خشم، به لحن نومیده‌ای گفت: «ای محمود! تو هم نگو اینو که "انتظار چی داشتی" یا "مگه غیر از این هم چشم‌انتظاری و توقعی بود؟" یعنی آیا مگه موضوعیه موضوعیه شوخی‌وردار یا یه موضوعیه که ازش بزرگتر موضوعی هم پیدا می‌شه به دنیا؟ آقا جانم! ما همه عمر مثل خانواده‌هامون و مثل اجدادمون هی

دل‌مون خوش بود که اگه همه‌چی کجه و ناراسته و اگه دوبیشتَر مردم کج و ناراستن، دیگه اقلّا کجی و ناراستی به کارِ خدا و دین و مذهب نیست و حالا می‌بینیم حرفائی برخاسته شده‌ئن که بتر از ضرب‌گُرز خورده‌ئن به ملازمون و اون حرفائی‌آن که هرگز به‌گمانِ خاطر‌مون نمی‌اومد که باشه‌شون توی دنیا!»

حجازی با جابه‌جاشدن گفت: «همین دیگه ابراهیم. پس مگه من نمی‌فهمم حرفتو؟ یعنی من حرفم این بوده که ما و پدرامون و اجدادمون همیشه گول خوردیم و هنوز هم که هنوز حساب همون حساب و فقط تازه ما چند نفریم که داریم پی می‌بریم به حرفِ حقیقت و راستی.»

زراسوند با وول‌خوردن به لحنِ پریشانی - سرگشتگی گفت: «ابراهیم! همه‌مون دچار به همین حالِ خودتیم البته؛ چه محمود، چه بهمن‌خودش و چه ما.»

کلانتر به حالِ غیظ گفت: «ها، انگار خودش تکه که خورده به‌هم!»

علائی با رساندنِ نگاه‌ها به‌طرفِ دهان‌های حرف‌های شنیده، گفت: «نه، شما جانِ این بهمن بذارین تا من یه چیزی دارم بگمیش...»

زراسوند به ملایمت و مهربانی گفت: «بگو ابراهیم، بگو تا بعد که ما هم بگیم که به همین دم - دمه‌ها چه خبره داخلِ سر و مغزمون!»

علائی گفت: «با حرفای بهمن.. - که مشخص یه شخصیه که به‌قولِ بختیاری‌ها "وجدانش پُرِ دنیاس" و بنابراین همون‌جوری که پیشتر هم گفتم تا از یه کلامی خاطرجمع نباشه نمی‌گهش - چون ما همین‌حالا به نقدِ انگاری کلام‌معلق‌مون کرده‌ئن بینِ آسمون و زمین و تکلیفِ خودمونو نمی‌فهمیم و نمی‌دونیم که چه داره به سرمون میاد، البته به این مابینِ هی خیال هم میاد سراغ‌مون و هی می‌گردیم به جُستِ یه چاره‌ناچاری تا شاید خودمونو از این حالِ هرگز ندیده - نشنیده دربیاریم، و باز می‌بینیم نخیر، چه راهی، چه چاره‌ای، حتی چه چاره‌ناچاری‌ئی گیر میاد، و خلاصه، اخیرِ این سرگردونی این می‌شه که مثلاً نمی‌شه هم که آدم بگه لابد این قرآن اون قرآنِ اولی نیست و مثلِ خیلی چیزا به ایام و به ایام‌ها شاید عوض - بدل شده؛ یعنی اگه باز با کلامِ بهمن نبود که دیانت همیشه طرفِ ظلم و ظالم بوده و به اسمِ دیانت چه‌ها که به روزگارا شده، می‌شد بگیم که همین شاه یا بابای همین شاه یا اصلاً پیشتر از شاه و باباش، حکم شد که قرآنا رو عوض بکنن و پُرشون بکنن مسخره و تیارت و دیوونه - دیوونگی و حرفِ ظلمِ سیاه تا دیگه مخلوق نرن

پی دین و دیانت، اما باز وَرمی‌گردیم و می‌بینیم نخیر، نه، اینم یه چیزیه که نشه و به حرفِ راست نره و خلاصه غیرازممکنه...»

زَراسوند و کلانتر و حجازی حرفش را با همراهی و رغبت شنیده‌اند و به تصدیق صدا می‌کنند: «همین! دیگه همینه. پس دیگه چی. می‌دونیم. آره، یعنی نمی‌دونیم چه حالی داری و چته؟» و اینکه هرکدامشان حرف را کوتاه گرفته، برای اینست که می‌بیند باید حرفِ دل و فکرِ خودش را هم بزند... و زَراسوند با لحنی که بیشتر به اندوه سر می‌کشید، گفت: «همیشه چقدر با دل و نیتِ پاک عقیده‌مند بودیم در جانبِ حکمتِ خدا و دین از هر دربابتی که فرض بگیریم و حالا می‌رسیم به چی و چی‌ها! یعنی همین نقداً اون چیزی که داره گاز می‌زنه به دل‌مون و اون چیزی که آتش زده به جگرمون و اگه تنها بشیم و دنبالشو با فکر بگیریم شاید دیوونه‌مون بکنه، چیه؟ - اینه که دیگه چون خدا خودش که واضح واضح داره میگه من خودمم که یه کسانی رو گمراه کرده‌م و یه کسانی رو هم گذاشته‌م سرِ راهِ راست و خداترس‌شون کرده‌م، پس با این حساب حتی یه آدم چیزنفهمی هم که فقط اهلِ وجدان و صداقت باشه و اینو بشنوه، می‌پُرسه: "پس یه شخص گمراهی که خدا خودش از قصد گمراهش کرده دیگه تقصیرِ چی داره که از یه طرف پیغمبرِ خدا بخواد مجازاتش بکنه و از یه طرف هم خدا خودش بخواد بد حسابش بکنه و بترسونهش از حساب - کتابِ اون دنیا» و راجع به آدمِ باخدا هم میگه: "اگه باخدا رو هم باز خدا خودش که گذاشتهش سرِ راهِ راست، پس دیگه هُنری نکرده که خوب شده و تقدیرِ خدائی بوده و بنابراین دیگه چرا باید توی این دنیا عزیز و محترم باشه و توی اون دنیا هم بهشتی بشه؟! این!...»

حجازی چایِ آخر را هم داده و به شتاب با استکانِ چایِ خودش به نشستن کنارِ مُرادِی رفته. هرکس همچنان می‌خواهد نظر و عقیده و احساسِ خودش را بیاورد اما باز همچنان می‌بیند عجالهً باید به حرف‌های بیانِ تصدیق برسد و باز حرف‌ها را کوتاه بگیرد، هرچند که جوش و حرارت و حرصِ سرشان به کم و کوتاه‌گوئی نشود... و شروع که می‌کنند، طول نمی‌برد که مرزِ بینِ تصدیق‌ها و گفتنِ نظر و معنا و معناها از بین می‌رود و همه یک‌کاسه و یکی می‌شوند و فرقی بینِ گوینده و گوینده به تشخیص نمی‌رسد:

- آفرین! کاملاً.

- همین. همینه...

- بله، پس دیگه چی؟! -

- پس یعنی غیر از اینه؟ حرف از این واضح‌تر هم مگه می‌شه دیگه؟
- ساتیار! من هم به‌جانِ خودت می‌خواستم همینو بگم که تو گفتیش، هر چند که باز حرف دارم بزnm...

- البته که همه‌مون حرف‌مون همینه. پس...

- یعنی یه کسی که خدا خودش گمراهش کرده، در وقتی هم که بخواد از گمراهی خودش دست و رداره و به اصطلاح بیفته سرِ راهِ راست، خدا خودش که رضایت نمیده به این‌کار و میگه: «نه و هرگز! تو باید همین‌جور که گمراهت کرده‌م، باز گمراه بمونی که بمونی تا اینکه توی دنیا پیغمبر به حسابت برسه و توی اون دنیا هم خودم باباتو بتر بسوزونم»!

- اه! پس چی جانم؟! مگه موضوع غیر از این هم می‌شه که باشه؟
- اصلاً انگار داریم خواب می‌بینیم و هرچی هم که جُم میاریم به خودمون، بیدارشدنی به کارمون نیست!

- آدم تا کی دیوونه نشه و حالش به‌هم نخوره و استغراغش نگیره؟!
- همین دیگه؛ و چی؟ از چی؟ از همون دیانتی که خیال می‌کردیم اصل‌کاری دنیاست و آخرت و عملش مُرَوِّتِه و عدالته و رحمه و جلوگیری از ظلم و ستم!

- پس چی! بنا به یه حرفِ خوبی که ساتیار اوّل زد، اونقدر صاف و صادق بودیم و اونقدر عقیده‌مون صاف بود در جانبِ دیانت که خیال می‌کردیم یه کسی تا یه کارِ ناجوری بکنه، خدا اگه نه فوری اما بالأخره می‌زنهش به پیشونیش! اونوقت حالا...

- اصلاً به کدوم عقل می‌رسه که خدا چرا این‌جور کرده و به چه حقی این کارا رو کرده؟ یعنی چرا کسی رو از روزِ اوّل - ازل گمراه می‌کنه و یکی رو ارشاد می‌کنه؟! باز یعنی آیا می‌شه که «خدائی» یه خدائی فقط سبکی‌کردن و دیوونگی باشه و بناکرده‌باشه به ظلم‌سیاه‌کردن و نشون‌دادن؟!
- اصلاً تو اینو بگو که حتی یه خدائی که از خودش ظالم‌تر پیدا نشه، باز دلش نیاد که خودش یه عملی رو کرده باشه و بیاد بابتِ همون عمل یه کسانی رو - یه مردمی رو - قربانی بکنه و بگشونه‌شون به «سین - جیم» در روزِ قیامت و بعد بندازه‌شون توی آتشِ جهنم به شکنجه و عذاب اونم تا به ابد!

- بله دیگه! خدا خودش در باره آدمای گمراه میگه «من خودمم که پرده کشیده‌م روی دَلاشون و گوشاشونو هم سنگین کرده‌م تا مثلاً دیوونه و مثلاً

بچه دوساله هیچی نفهمن» و اونوقت میاد از همونا که خودش اون بلا رو به سرشون آورده، بازخواست می‌کنه و داخل آتش جهنم می‌سوزونه‌شون و اونم نه برای یه روز و یه دفعه و بلکه تا به ابد! اینه اون ظلم و بی‌شرفی سیاه هرگز ندیده - نشنیده و اینه اون بی‌عقلی و دیوونگی و هاری و درندگی سیاه که توی همه تاریخ مثل و مانندش هرگز گیر نیومده!

- همین، همین، و تازه از این گذشته، باز می‌بینیم درد فقط از یه طرف - دوطرف نیست و از همه‌طرفه و اصلاً «حرف‌بزرگه» یه جای دیگه‌س و اینجاس که اگه اینجوره که خدا خودش که گمراه کرده و هدایت کرده، پس اونوقت دیگه چی می‌مونه توی مسلمونی یا توی خوبی - بدی؟! یعنی اونوقت دیگه چه فرقی می‌مونه به این مابین؟!!

- واقعاً آفرین ابراهیم! حالا باز.. - محمود! رضا! خودت هم ابراهیم! - گوش‌تون چند لحظه به من باشه جان خودتون! باز بتّر از همه خرابی - کارخرابی‌هائی که گفتیم‌شون، یکی از آیه‌ها - که من قشنگ حواسم به معنیش رفت - دیگه پاک کار دیانتو تمام می‌کنه، یعنی دیگه پاک نابودش می‌کنه چون اون کلام حرفیه که دیگه هیچ جای آزاد و آباد باقی نمیذاره و از بالا و پائین و چپ و راست فقط ضایع می‌کنه و همه‌جا رو به کثافت خالص می‌کشونه و دیگه به‌قول خودمون «درّه خراب‌نکرده باقی نمیذاره» و خلاصه معنی اینه که خدا خودش واضح و مشخص با دست خودش خودشو محکوم و خوار و زار کرده و حتی از «محکوم» و «خوار و زار» هم یه چیزی بالاتر! به این رقم که توی اون آیه خدا به پیغمبر گفت که «تو وظیفه فقط دعوتِ مردمِ نه هدایتِ مردم و من که خدائم، هرکی رو که می‌خوام هدایت می‌کنم و هرکی رو که نخوام هدایت بکنم از روی قصد میذارمش گمراه باشه»؛ خاب! اگه اینه، پس اون دعوتِ پیغمبر دیگه چه معنائی می‌تونست داشته باشه درحالی‌که تکلیف از اول معین شده بوده و «گمراه» گمراه خلقت شده بوده و «هدایت‌شده» هم خدا ترس و مؤمن آفریده شده بوده؟!... (صداهاى شدتِ تحسین و تصدیق و تأکید درمی‌آیند و مُرادى هم منتظرِ فرصتِ همین، عجله لبخندِ تحسین را نشانِ زراسوند می‌دهد)، یعنی این ضدّ و نقیض‌گوئی خدا چه معنئى داشته غیر از اینکه یا همه مردم کاملاً خر و بیشعور حساب می‌کرد یا خود تنِ شخصِ خودش یه خر و بیشعور تمام بوده و از همین لحاظ با دستِ خودش خودشو گیر انداخت؟!!

باز صداها درمی‌آیند و مُرادى ، نگاهش همچنان به زراسوند، گفت:

«ساتیار! خیلی ممنون بابت این تشخیص و درکت و حقیقه بیشتر امیدوارم کردی بابت آینده! البته حرف ابراهیم هم قابل تحسین و امیدوارکننده بود.»
 با حرف مُرادی حرف‌ها قطع، زراسوند گفت: «آ! انگاری من هُنری کردم که چیزی رو گفتم که مثل روز روشنه و همون دو راهو هم بیشتر نداشت...»

مُرادی گفت: «نه، نه، من می‌فهم چی میگم و دلگرمی بیشتری که پیدا کرده‌مم بیجا نیست...» و گفت: «تازه باید یادت باشه که خدا مطابق معمول با ضد و نقیض گفتنش باز در آیه‌هائی برعکس آیه‌ای که تو بش پرداختی، حرف پیش میاره و از راه قرآن می‌رسونه که مأموریت محمد بیش از این حرفاست؛ دارم نمونه‌هاشونو و چون برای هرنوع آیه‌هائی عنوان زده‌م، راحت پیدا می‌شن...» (زود آیه‌هائی را که می‌جست پیدا کرد و گفت: دوتا شونو می‌خونم... و خواند:

«خداست که کتاب آسمانی را به‌حق برای اجرای عدالت فرستاد» (سوره شوری)»

«این قرآن کتابیست که ما به تو فرستادیم تا مردم را به امر خدا از ظلمات بیرون آری و به عالم نور رسانی و به راه خدای مقتدر و ستوده‌صفات رهسپار گردانی» (سوره ابراهیم)
 و گفت: «یه آیه دیگه‌ای رو از سوره "ذاریات" زیر همین دوتا یادداشت کرده‌م که باز با حرف برعکس می‌گه: "ما نیافریدیم انسان‌ها را مگر برای آنکه مرا پرستش (یا "بندگی") کنند."»

کلانتر با شدت تنفر و تمسخر صدا کرد: «عالی!»
 علائی سرش به زیر، به‌غیظ گفت: «ها، پس چی!»
 و زراسوند رویش به مُرادی، گفت: «این دو - سه‌تائی رو که خونندی، بله که برعکس اونن که من گفتم، اما باز چه فرقی می‌کنه جریان؟ باز مگه نه اینه که حرف اصل‌کاری همونه که سرنوشت هرکسی از اول - ازل معین شده رفته پی کارش؟»

مُرادی گفت: «چرا، حق داری کاملاً. منظورم ذکر تناقض‌گوئیا بود.»
 زراسوند با نرمی لحنی که حاصل به‌صدا آمدن مُرادی در تحسین بود، گفت: «بهمن‌جان! من هر بدی‌ئی که دارم باشه بجای خودش، اما به‌جان عزیزت این صفتو هم دارم که همیشه خواسته‌م سر از خوب و بد و فایده و ضرر و راست و دروغ هرچیزی دربیارم و آرزوبدل هم بوده‌م که

بربخورم به یه شخص. دانائی و یه چیزی ازش یاد بگیرم، مثل همین روز مبارک که بالأخره رسیدم به تو و تو سرتار این رشته دیانتو کشیدی به توضیح و به عرض چندساعت هم نشده، از این رُو به اون رُوم کردی. پس "خوبی - بدی" همهش کارش به دست دانائی - نادانیه، و چه مردم بیصاحب و چه خود ما هم که سوائی از مردم نداریم و جزوِشونیم و خیلی هم ازشون سرروشن‌تر نیستیم، در اصل مقصر نبوده‌ن و نبوده‌ئیم به‌خاطر بیخبری - نادانی و مقصر وضع مملکت بوده و حالا هم که دیگه ما می‌فهمیم که مقصر علی‌الخصوص دیانت بوده... (در عجله تمام‌کردن و در جلوگیری از اینکه کسی توی حرفش نزنند، در تنگی نفس نفسی صدا دار کشید و صدای مُرادی صدای تحسین و تأیید، به کمکش آمد: «این حرفات هم عالی‌ان...») و باز علی‌الخصوص وقتی که می‌شنوم جوونای ناز مملکت چطور از خودگذشتگی نشون میدن، جوونی و زندگی‌شون از دست‌شون میره و باز دست ورنمی‌دارن، میرن حبس، شکنجه می‌شن، اعدام می‌شن، هی به خودم گفته‌م وقتی که این جوونا رو هست، ما دیگه چی‌ایم، و از یه طرف هم افسوس می‌خورم که موقعی که مردم توی خواب غفلتن، حیفه که اینا اینجور به خودشون می‌کنن و این فکر میاد برام که توی رویه‌شون اشتباه می‌کنن، و حالا یا من‌بعده که تو باید از این رشته هم برامون بگی تا بفهمیم آخه داره چی می‌شه راستی راستی و چی می‌خواد بشه...»

علائی و کلانتر و حتی حجازی بجای مشارکت در حرف‌های زراسوند با تصدیق‌شان، در توجه به‌دقتی که شرکت می‌طلبید و در توجه به‌اینکه می‌دیدند در مقابل حرف‌ها مُرادی به صدا درخواهد آمد، ترجیح را به خاموشی و شنیدن و انتظار دادند...

و مُرادی که صدا کرده است: «آفرین!»، گفت: «باز ممنون، ساتیار، چون حرفات سر از احساس مسئولیت درمیارن. احساس مسئولیت و حق‌طلبی و تمایل به خوبی و تغییر و تغییر شرایط، از بخش وجدانی انسان سرچشمه می‌گیرن و امر وجدان امر امتیاز وجود انسان و امر ترجیح انسان بر حیوان بوده و هست و همیشه و همیشه تاریخ در مغز و دل و روح آدمیزاد جا داشته تا اونجا که در چندهزار سال پیش به‌عنوان اساس کار زردشت سر از تلقین احساس مسئولیت هر فرد در مقابل جامعه و حتی جهان درآورد و به صورت یه فرض و یه حکم انسانی لازم‌الاجرا دراومد که هرکسی باید برای کاستن از بدی و برای رفع بدی و برای پیشرفت کشور و جهان حداکثر تلاش

خودشو بکنه و اینکه نماینده‌های بدی و ظلم تمام تلاش‌شونو در سرکوب شعور و اُمورِ وجدانی و تابع‌های انسانیِ وجدان به کار می‌گرفتن و فضای جامعه رو ظلمانی می‌کردن، یه حرفِ دیگه‌س که بالأخره در حرفِ مقابله خوبی و بدی خلاصه شد و هنوز می‌شه... سر جای خودش راجع به مبارزه و مبارز حرف پیش میاد اما فعلاً باید اینو بگم که به‌طورِ کلی و روی‌هم‌رفته جای تردیدی وجود نداشته و نداره که انسان ذاتاً خوب و شریفه و میلِ باطنیش میل به خوبی‌ها و آدمیت‌ها و پیشرفت‌هاست ولی شرایطِ محیطی و بخصوص موقعیتِ تسلطِ دیانت‌ها و حکومت‌ها شروع به ضایع‌کردنش می‌کنن، و اتفاقاً در همین‌باره چندتا یادداشت دارم بخونم براتون که یه چکیدهٔ بسیار بارزِش از همین واقعیتِ یعنی چندتا انسانِ خیلی آگاه و شریف که در دوره‌های مختلفی زندگی می‌کردن، یه حرفی رو زدن یکسان در معنی و اصلاً یکسان. یکی‌شون "منسیوس" فیلسوفِ چینی حدودِ دوهزار و پونصدسال پیش بود که گفت... (با چشم‌بردن‌ها به دفتر و بالأخره به صفحه‌ای، خواند:) "انسان‌ها طبعاً نیکو هستند و مشکلاتِ اجتماعی ناشی از طبعِ انسان نیست بلکه معلولِ بدیِ حکومت است" و با ردِّکردنِ چشم و با نگاه‌کردن به هرچهارنفر، ادامه داد: «و "طالِس" که یه دانشمندِ یونانی بود در هندسه و نُجوم در حدودِ دوهزار و شیشصدسال پیش، فلسفه‌ش این بود که... (چشمش به صفحه، دنبال کرد:) «گناهان (یا "سهوهای") آدمی از مقتضیاتِ عصرِ اویند ولی فضائل (یا "ابتکارات") او از ذاتِ خودش می‌تراوند» (و نگاهش در حرکت روی همه، گفت:) و در حدودِ چارصدسال پیش "کپلر" که یه ستاره‌شناسِ آلمانی بود و کشف کرده بود که در منظومهٔ شمسی هر سیاره‌ای در یه مدارِ بیضی‌شکلی به دورِ خورشید می‌گرده، گفت... (نگاهش به خواندن روی صفحه رفت:) "عیوبِ افراد همان عیوبِ زمانه است و حال‌آنکه مُحسناتشان متعلق به خودِ آنانست" (و به نگاه‌کردن گفت:) "گوته" هم که یه شاعرِ آلمانی بود، در حدودِ دویستسال پیش گوش بگیرین چی گفت... (و خواند:) "رذائلِ یک انسان معمولاً ناشی از نفوذِ زمانِ اویند درحالی‌که فضائلش به خودش تعلق دارن" (و با کناربردنِ دفتر از جلو چشم، گفت:) و جالب اینه که بینِ مردمِ رومِ قدیم هم این کلامِ حرف پیدا شد که "رذائلِ بیشتر مربوط به زمانند تا به انسان" (و نگاهش متوجه به زراسوند، گفت:) پس همون حرفی که خودت پیشتر زدیش و محمود هم گفتش و یکی از عقیده‌های خودمون بختیاری‌هاست و به‌چند رقم هم می‌گیمش، کاملاً

درسته که "انسان هم جا داره بید خوب بشه و هم جا داره بید بد بشه، اما خوب شدنش مالِ ذاتِ خودشه و بد شدنش مالِ زمانه‌شه"، یعنی مالِ شرایطِ اجتماعی - سیاسی - مذهبیِ دوره‌ست...»

و دفتر را به کنارِ بالش‌ها نهاد تا راه را برای فاصله‌پی‌گیری و هم برای به‌صدآمدن‌های مربوط به حالا و پیشتر باز گذاشته باشد و اثر و تعقیب مربوط به شنیده‌ها، حرف‌های شور و گرمی شد:

- به‌به!

- راست!

- جانم بشی که چه حرفائی!...

- بله، ما خودمون هم می‌گیم «محیطِ ناچُور آدمو ضایع می‌کنه»؛ نمی‌گیم؟

- چرا، و می‌گیم هم که آدم به دنیا که میاد، تا بخوای خوب و شیرین و معصومه اما دُورِ ناچُوره که چه بسیار که از راه بیراهش می‌کنه و بری می‌شه از خوبیِ خودش و از خوبی.

- چه چیزائی بوده‌ئن و ما ازشون خبر نداشتیم و باز چه چیزا هست که هنوز ازشون بیخبریم...

- بهمن‌جان باز ما بی‌اندازه زیرِ مَنّتِ توایم که اینچُور ذهن‌مونو از خیلی لحاظ‌ها روشن می‌کنی و یعنی چیزائی رو می‌گی که هرگز اگه هزارسال هم عمر می‌کردیم نمی‌شنیدیم‌شون و خواهشی که داریم اینه که باز از همین حرفای دانشمندا اگه باز نوشته و آماده داری بخونی برامون.

حدودِ دقیقه‌ دیگری که گفتن‌ها باز به خود می‌بینند، موضوعِ آیه‌های شنیده را در مسافتی پشتِ سر می‌گذارد تا آنکه علانی برمی‌گردد و به سراغشان می‌رود.

- با اون آیه‌هایی که بهمن خوندشون و تازه هنوز خیلی باقی دارن و از قرارِ معلوم از یه لحاظ‌های دیگه‌ای خرابن و ضایعن، پس لابدِ دیگه باید دست از تَتَمُّهٔ مسلمونی هم وَرداریم بالکل، اما اونوقت یعنی چی، چطور.. یعنی اونوقت آیا می‌شه اینچُور و می‌شه اینچُور بکنیم؟

حجازی با تندِ لحن به جواب رسید: «یعنی چی "اونوقت یعنی چی"؟ اصلِ قضیه اینطور باید بیاد دَمِ نظرت که موقعی که عَرَب‌ها حمله کردن، دینِ مردم دینِ زردشتی بود و بعد از شکستِ ایران و همهٔ کُشت و کُشتارا و غارتا و تجاوزا، مردمی که زنده مونده بودن، از ترسِ مسلمون شدن؛ یعنی در اونوقتی که یه آدمی یه عربِ وحشی خونخواری با شمشیر می‌ایستاد بالای

سرش و برای مسلمون کردنش می‌گفت: «یاالله! بگو "لاالهالاالله" وگه‌نه می‌میری»، البته که اون آدم از ترسِ جون می‌گفت: "لاالهالاالله"، بدون اینکه بفهمه معنی این کلام چیه. بعد از اون دوره هم که دیگه مسلمونی نسل به نسل مثلِ یه میراثِ شومی از پدر - مادرا رسید به بچه‌ها تا اینکه دوره شد دوره امروز، و حالا هم که تو فهمیده‌ای که اسلام چیه و می‌بینی که دیگه باید مثلِ یه کهنه حیضی وِلش بکنی، از سرِ خودت رَدش بکنی، باز با سرگردونی میگی "اگه وِلش بکنم، اونوقت چی، اونوقت آیا می‌شه اینجور؟" آقا ابراهیم! خوبی آدم به وجدانشه و به تربیت نه به دیانت و ترس از دیانت و خدا؛ دیانتی که به زور رسید و افتاد روی سرِ یه مردمی؛ با این حساب چرا نمی‌شه وِلش بکنی؟ چه خوبی‌ئی مونده بش که نمذاره کسی ترکش بکنه؟»

عَلائی به‌حالِ درآمدن از حوزه حالتش ولی هنوز سرگردان، گفت: «والله راستش.. یعنی...» و دنبال نکرد چون حرفی برای تکمیلِ حرفش پیدا نکرد و چون زَرَّاسوند هم به‌صدا آمده بود.

- ابراهیم! حرفِ محمود نقص نداره و باید بش بگیم «آفرین» و دیگه هیچی!

کلانتر گفت: «بله، حرفِ حقیقتو زد محمود.» و پی گرفت: «پس باز نرین سراغ همون حرفا و فعلاً بذارین بهمن حرفش جلو بره.»

زَرَّاسوند باز چشمش به عَلائی، گفت: «همینه که وقتی که مردم بختیاری برمی‌خورن به یه حسابای خرابی که دُور باشن از اون تصووری که از خدا و دیانت داشتن، شروع می‌کنن به کفر و کافری، به‌قولِ خودِ بهمن...»

عَلائی که با بی‌اختیاری آه کشیده بود، گفت: «این که بله. همینه که یکی به دیدنِ اینکه کارِ آدم ظلم هی به پیشرفته و برعکس بد بیشتر می‌باره روی سرِ آدمِ خدا ترس، مثلاً درمیاد میگه "جن بزنه به کارِ خدا با این خدائی‌ئی که می‌کنه" یا میگه "این خدا هم مثلِ یه آدمی که دیگه دست از خودش وِرداشته باشه و هی به سرازیری بره و هی خراب و خرابتر بشه انگاری دیگه سُوفر شده و دیوونه شده!"»

حالتِ لب‌های زَرَّاسوند حالِ نفرت و تمسخر، گفت: «ها، پس چی! یا میگه و خوب هم میگه که "آل و ملائکه خدا رو بِبَرَن اگه راسته و خداس و هستش!"»

حجازی نگاهش به زَرَّاسوند و عَلائی، به خنده گفت: «به و به! پس شما

انگار که دیگه راستی‌راستی و به میل دارین کفر میگین!»
 زَرَّاسَوْنَد یک سر حرفش به‌غیظ، گفت: «"کفر" چی، "کشک" چی، "پشم" چی! دیگه بعد از حرفای این آدمی که خدای معلوماته، این حرف واقعیه که به‌نظر اون کسی هم که از خودش پست‌تر گیر نیاد و بجای ما باشه می‌رسه!»

حجازی دیگه دُور از خنده، گفت: «می‌فهمم. نمی‌فهمم؟»
 و صدای علّائی مثْلِ نتیجه‌گیری گفت: «هی، محمود! یعنی تو خودت نمی‌بینی که به عرض همین چند دمانی که بهمن کلام زده کاری بمون شده که دیگه خبر از دست و پای خودمون هم نداریم و همه‌مون دیگه داریم از خدا و دیانت بالکل بری می‌شیم!...»

حجازی مانند لزومِ خاطرجمع‌ی‌دادن، محکم گفت: «چرا، چرا!»
 و علّائی به قهر اضافه می‌کرد: «... یا نکنه تو اصلاً مسخرهت می‌شه بمون؟!»

دیده بودند که مُرادِی به ساعتش نگاه کرده و چون باز دیدند به ساعت نگاه کرد، به فوریت به تمام‌کردنی با به‌زبان‌آوردن ته - ثوئی از حرف‌های حرف، سرِ ادامه را به دستش دادند و مُرادِی که دفتر را برداشته بود، گفت: «چون هنوز خیلی از حرفای نگفته مهم باقی مونده‌ئن، برای این‌بار بهتر اینه که فقط به‌طورِ مختصر آیه‌های دیگه رو پیش بگشَم تا اینکه در فرصت‌های آینده کاملتر بشون برسیم...»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «باشه، هرجوری که خودت صلاح می‌دونی.»
 حجازی گفت: «بهتر هم همینه که فعلاً مسائلِ اصلیِ دیانت به‌طورِ فشرده پیش کشیده بشن تا در آینده کم‌کم تکمیل بشن.»

کلانتر گفت: «البته خودش می‌دونه که به چه رقمی بگه که بهتر باشه و ما نباید اصراری بکنیم به چیزی.»

علّائی گفت: «البته هرچی که بیشتر از آیه‌ها بخوونی راجع به هر جریانی، هی بهتره، اما باز ریش و قیچی به دستِ خودتِه و به هر رقمی که خودت می‌خوای تعریف بکن.»

مُرادِی گفت: «بله، اما از هر موضوعی اگه به‌طورِ مختصر هم آیه‌ای یا چند آیه‌ای بخوونم، باز طول می‌بره.»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «برای اینکه موضوع آیه‌ها کمتر طول بگشه، ما هم باید تا می‌تونیم جلو خودمونو بگیریم و نیائیم به‌صدا، هرچند هم که نگفتن سخت بشه

به سرمون و طاقتمون طاق بشه.»

مُرادی گفت: «منظورم از آوردن نمونه‌ها اینه که شما متوجّه بشین که درباره هر موضوعی که فرض بگیرین، با به اصطلاح "پیغمبر" و دار و دسته پیغمبری رُوبرو شده‌ئین مطلقاً نادان، ابله، احمق، وحشی، بیخبر از همه‌جا و همه‌کس، فاسد، بیرحم، کینه‌تُوز، خونخوار که تمام هدفشون خوار و زار و فقیر و مطیع و دست‌به‌سینه و بنده - برده‌نگداشتنِ مَرُدْمه تا بتونن به حکمروائی مطلق و وحشتناک بی‌نظیری برسند...»

سکوت معنای انتظار شروع مُرادی به آوردن آیه‌ها شد. مُرادی که به مکئی و به‌جابه‌جاشدنی رسیده بود، گفت: «تا لازم نشه، سعی می‌کنم بدون توضیح نمونه‌ها رو بیارم و نتیجه‌گیری و نظر و عقیده رو بذارم به اختیار خودتون.» و گفت: «از آیات مربوط به "آسمون" چندتا رو می‌خونم و پیش از خوندن‌شون ناچار باید توضیح بدم که از نظر خدا و پیغمبرش، آسمون یه فضای خالی نیست بلکه یه چیزیه شبیه به ساختمان که از گچ و سنگ و آهن ساخته شده باشه تا اونجا که به‌عنوان یه سلاح تهدید ازش استفاده می‌شه، همونطور که قبلاً گفتم... (چشمش برای نگاهی به دفتر رفت و گفت: یعنی توی یه آیه‌ای از سُوره «سَبَا» می‌گه... (نگاهش به‌خواندن) «اگر ما بخواهیم، آن‌ها را به زمین فرو می‌بریم یا یک قطعه از آسمان را بر سرشان فرود می‌آوریم» (و گفت: حالا چندتا آیه رو می‌خونم...» و خواند:

«آسمان را استوار نگهداشته که بر زمین نیفتد مگر به فرمانِ او» (سُوره «حَجَّ»)

«خداست آن ذاتِ پاکی که آسمان‌ها را بدونِ ستون برافراشت» (سُوره «رعد»)

«و همانا ما بالای سرِ شما هفت‌آسمان را بر فرازِ یکدیگر آفریدیم» (سُوره «مؤمنون»)

«بی‌گمان خداوند آسمان‌ها و زمین را نگاه می‌دارد از آنکه از جای نلغزند و اگر از جای بلغزند، پس از آن هیچکس غیر از خدا آن‌ها را نگاه نمی‌دارد» (سُوره «فاطر»)

«آیا بر فرازشان به آسمان ننگریسته‌اند که آنرا چگونه ساخته و آراسته‌ایم و در آن هیچ شکافی نیست؟» (سُوره «ق»)

در حالتِ چهارزانو دفتر را روی ران گذاشت تا بگوید.

- برای نشون‌دادنِ اندازه‌های نادانی و بیخبری و حماقتِ این خدا، همین

موضوع «آسمون» یا به اصطلاح «هفت آسمون» اهمیت بی اندازه داره و بعد از پایان حرفای مربوط به دیانت و دیانت‌ها، در تعریف از فضا بش می‌رسیم و وقتی که بش رسیدیم و به شرحش رسیدین، تازه اونوقته که دیگه صد درصد متوجه می‌شین که نه تنها خدائی وجود نداره، بلکه حتّی تصوّر امکان وجود خدا یا تصوّر امکان وجود یه نیروی ماوراء الطبیعه فقط نشونه ناآگاهی و حرف «بچه - بچگی» و خرافاته، اما فعلاً فقط همینقدر اشاره می‌کنم که حرف بی‌پایانی فضا و بیشماري مطلق ستاره‌ها و سیاره‌ها سر از معیارهائی درآورده که وقتی که کسی بخواد مثلاً وسعت فضا رو در نظر مجسم بکنه، می‌بینه معیار حرکت توی فضا با سرعت‌های ده‌هزار و بیست‌هزار و چل‌هزار کیلومتر و اصلاً با مقیاس کیلومترشماری غیرممکنه و باید میزان «سال‌نوری» به‌کار بره و حتّی با میزان سالای‌نوری هم محاسبه سر از بی‌پایانی و بی‌نتیجگی مطلق و سرگیجه درمیاره؛ و یادتون باید باشه که با در نظر داشتن اینکه نور با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کنه و برای رسیدن از زمین به ماه با فاصله حدود چارصد هزار کیلومتری یا گاهی یه کمی بیشتر، فقط به کمتر از یه ثانیه و نیم - یعنی دقیقاً به یه ثانیه و بیست و هشت‌صدم ثانیه - احتیاج داره، همونطور که برای طی فاصله حدود صد و پنجاه میلیون کیلومتری زمین تا خورشید فقط به هشت دقیقه احتیاج داره، بنابراین یه سال نوری برابره با حدود ده‌هزار میلیارد کیلومتر...

هر چهارنفر چشم‌های خیره را به خاموشی به یکدیگر بردند و حیرت زراسوند لب‌گزه‌واری شد و کلانتر با کف دست ضربه صداداری به پهلوی ران به‌حال یک‌زنان درآمده زد و حجازی با سرتکان‌دادنی، خنده خاصی را هم نشان داد و علّائی لب‌ها به‌سختی فشرده، پنجه دست را روی کناره صورت برد و به صورت زور آورد و در همین حالات هرچهارنفر جابه‌جا شدند تا زور تصمیم به‌زبان‌نیامدن از دست‌شان درنرود... و مُرادی با ورق‌زدن‌هائی و بالأخره با چشم‌سازندنش به صفحه منتخب، ادامه داد.

- حالا می‌رسیم به موضوع خورشید و ماه و ستاره‌ها تا بعد که برسیم به خود زمین هم... (و با مکثی در تأمل به حرف‌عوض‌کردن، ادامه را ول کرد) بهتره اول شما بگین که به نظرتون آفتاب چیه، ستاره‌ها چی‌ان، و اصلاً چه فرقی دارن... (و دید کافیه و نباید بیشتر جلو برود تاآنکه چیزی بهتر معلومش شود).

زراسوند به احساس نگاه مُرادی، با پیچ‌به‌خودآوردنی به حالت شرم از

بیخبری - ناآگاهی رسید و همین به خود پیچ آوردن به کلانتر و علائی هم رسید و حتی به مختصر سر جاجنبیدن حجازی کشید، و زراسوند در بیجوابی و با فکر ناچاری دادن جوابی، به آهستگی گفت: «والله.. راستش...» و گفت: «یعنی چطور؟»

علائی نگاهش به مُرادی، با چشم بستن - گشودنی در حال گرفتاری، گفت: «این پُرسِ سختِ تو به چه معنیه درست، بهمن؟ خاب! "آفتاب" آفتابه و "ستاره‌ها" هم ستاره‌ن و کارشون که به هم نیست اصلاً!»

کلانتر که در خود را کنار نگاه داشتن به خاطر بیجوابی نخواست به زبان بیاید، فاصله گرفته از دیوار و بالش و کمی کج نشسته، نگاهِ علائی کرد و بعد با نگاه کردن به حجازی و با نگاه کردن به کناره - طرفِ زراسوند - گفت: «آ! جواب داد برام! ای که صدات هیچ بالا نیاد به جواب دادن اینجوری، بدچشم و چار!»

علائی گفت: «ای بدپک و پُوزِ زک و چشم دریده! تو که "آ" می‌کنی، پس خودت بیا به صدا اگه راست میگی و بیشتر از من بلدی! من اقلأ خوبه که قبول دارم که نمی‌دونم!»

زراسوند نگاهش به هردو، به ناراحتی گفت: «آقایون! با این مجلسِ محترم و هرگز نبوده - نداشته، اگه شما دوتا جا نمی‌گیره تون و دیرتونه که سربه سر هم بذارین، جان من برین اون بیرون تا اقلأ من یه استفاده‌ای ببرم.»

علائی گفت: «تو خودت بگو آیا من اصلاً دهن به دهن این عرب میذارم تا او اول چیزی نگه؟»

زراسوند با مکث و بعد با به خنده افتادنی گفت: «بله، بسیار خوب، اما تو چرا محل میذاری به هر نقصی که رضا میذاره رُوت؟ یعنی "چشم و چارِ ناجور" رو هم بنا به عقیده خودت خدا داده و تو نباید بدت بیاد که یکی اینو بت بگه! درسته یا نه؟!»

علائی گفت: «عقیده خودت چی؟ یعنی عقیده خودت غیر از این بوده؟»

زراسوند به قرصی گفت: «من؟ عقیده من البته که تا یه حدی همین عقیده خودت بوده، اما بعد از این تعریف اگه از روزِ امروز به بعد باز بمونم روی همون پلّه اولی چه از این لحاظ و چه از خیلی لحاظ‌های دیگه، اونوقت دیگه خوبه که جونور فرض بشم!»

علائی گفت: «رَد از حرفِ شوخی - مسخره، از این لحاظ و لحاظ‌های دیگه هم حتماً منو هم فرض بگیر مثل خودت!»

کلانتر به تمسخری غیظمانند گفت: «تو؟! به عقیده من هر وقت که همون کوه - کوه‌ها صاف شدن مطابق زمین، تو هم عوض می‌شی!»
 علّائی با لحن تمسخر و تحقیر گفت: «"به عقیده من"! پس "عقیده عرب" هم مگه روی عقیده‌ها حساب، خدا؟!»

کلانتر به پوزخند گفت: «عاقلان دانند!»

علّائی به قرص نگهداشتن لحن گفت: «البته که!»

زراسوند گفت: «باز شروع نکنین، ها!» و گفت: «می‌بینین؟ - بهمنو هم اصلاً از حرفا و نیت خودش در حق خودتون پشیمون کردین!» و چشمش به کلانتر، گفت: «رضا! حالا کاری نداریم اما حرفی رو که این فقیر زد، حرف حق بود؛ یعنی وقتی آدم یه چیزی رو نمی‌دونه، نمی‌دونه و باید حرفشو بگشه پیش تا یادش بگیره. نه؟»

علّائی با حرف تصدیق محکم گفت: «والله!...»

و حجازی گفت: «من هم چیز زیادی از بهمن در این‌باره‌ها نشنیده‌م، و فقط اینو می‌دونم که آفتاب هم یه ستاره‌س مثل همه ستاره‌های دیگه...»
 در «عجیب - غریبی» حرف حجازی، با حساب مغزی سختی بیخبری که ترجیح می‌داد آنرا هم مثل حرف و بیحرفی خودشان «بی‌پر و پا» و «بی‌پر و پائی» نشان دهد، نگاهشان به حجازی، با هم به بلندتر به صدادرآمدنی با لحن‌های تعجب و تمسخر، گفتند:

- چی‌ح؟! -

- چی؟! «آفتاب» و «ستاره» یه رقم‌ن؟

- تو هم دیگه!...

- ما فقط تو رو داشتیم خیلی معقول و حالا می‌بینیم که انگاری نخیر، تو هم...

- هی محمود! پس تو اگه میگی، اقلأً یه چیزی بگو که بش بره!

- اصلاً «ستاره» کجا گرده و اینقدر هم بزرگه؟! یعنی...

- این باز به قول خودمون و همونجوری که خودم پیشتر بش گفتم، یه چیزی فهمیده اما بش نرسیده!

- آ! داره می‌خنده و سر تکون میده بجای جواب معقول!

- نه، خنده‌ش از اینه که دیگه نمی‌دونه چی بگه که بش بره!

حجازی گفت: «شما بگین هرچی که دل‌تون می‌خواد، من حرفمو زدم تمام شد!»

و سه‌نفر با این گفتن‌های هنوز دنباله‌دار ملتفت نبوده‌اند که این پی‌گرفتنِ حرف‌های حرف، عمقِ بیشتری از ناآگاهیِ خودشان را به‌نظرِ مُرادِ می‌رساند، و مُرادِ مثلِ پادرمیانی ولی به‌نیتِ کوتاه‌کردنِ این حرف‌ها به‌صدا آمد.

- محمود کاملاً درست گفته. آفتاب هم یه ستاره‌ست و بزرگیش به‌خاطرِ اینکه که نزدیکترین ستاره‌ست به زمین و دیگه اینکه ستاره‌ها گردن و فُرْم‌شون در جرقه‌مانندزنده که یه فُرْمی رو نشون میده که ما به صورتِ پنج‌ضلعی فرضش می‌کنیم و هر ستاره‌ای تا متولد بشه، مراحلِ ساخته‌شدنش اینجور بوده که کار با بهم‌پیوستنِ ستون‌های بیحدِ عظیمِ هیدروژن و تخته‌سنگ‌های سوزانِ گازی و خاک و غبارهای فضائی شروع می‌شه و بعد همین عمل به تدریج ادامه پیدا می‌کنه تا حدّ اینکه کوه‌های سرد یا آتشین هم بشون اصابت می‌کنن و ماندگار می‌شن و حجم مرتباً زیاد می‌شه و در یه دُورِ بسیار طولانی ده‌ها و ده‌ها هزارساله چون همهٔ این حجم و مجموعه کارش چرخیدن به دُورِ خودش در تحتِ تأثیرِ ستاره‌ها و در حرارتِ تولید بوده، در اثرِ همین چرخش اضافه‌های مانعِ دایره‌وارشدنش کنده می‌شن و ول می‌شن تا بالأخره کار به گردِ کامل‌شدنِ ستارهٔ تازه تولیدشده منتهی می‌شه و اینو هم اضافه کنم که هر ستاره‌ای یه نوع گردش به دُورِ خودش داره. همین‌جا بهتره بیشتر به موضوعِ گردشِ یه جرمِ آسمونی - چه ستاره باشه و چه سیاره - بپردازم چون مهمه. یه فرضیه‌ای هست که حرفش اینکه که زمین یه تیکه از آفتاب بوده که بیش از چار میلیاردسال پیش به هر علتی کنده شد و ول شد و دُور شد تا بالأخره در صد و پنجاه میلیون کیلومتریِ آفتاب شروع به سردشدن کرد و بخارای نتیجهٔ سردشدنش باعثِ بارش‌ها شدن تا آخرش یه پوستهٔ سختی پیدا کرد. این فرضیه از درستی دُور نیست چون هنوز که هنوزه تمام اندرونش پُر از خاکستر و آتشِ مُذابه که این آتش یا به صورتِ آتشِ روان از یه جاهائی سر درمیاره و راه می‌افته یا از راه کوه‌های آتشفشان پیداش می‌شه. فرضیهٔ دیگه‌ای هم هست که ماه هم در همون چندمیلیاردسال پیش شاید به‌خاطرِ برخوردِ یه سنگِ آسمونی از زمین کنده شد و دُور شد تا اونکه در کم و بیش چارصد هزار کیلومتریِ زمین به قمرِ زمین تبدیل شد با گشتن به دُورِ زمین و در همون‌حال به دُورِ آفتاب، و فُرْمش هرچی که بود کم‌کم رُو به گردی گذاشت، همونطور که زمین هم در گردشش به دُورِ خودش و آفتاب، کم‌کم کنده‌شدگیش برطرف شد و بالأخره به یه دایرهٔ بی‌نقص مبدل

شد...

عَلائی ناگهانی به صدا آمد: «بهمن! جانِ خودت یه کمی وایس سرِ همین حساب تا من یه پُرسی دارم ازت بگمیش...»
مُرادی گفت: «بگو ابراهیم. با کمالِ میل.»

عَلائی گفت: «خیلی هم ممنون... حرفِ اینه که چطور چیزیه که یه تخته سنگائی که میگی وِلَن و گاهی هم مثلِ کوهِن یا خیلی هم بزرگتر از کوهِن وِل می‌شن تا بخورن به یه جائی مثلِ یه ستاره‌ئی، اما ستاره‌ها خودشون وِل نمی‌شن و آفتاب وِل نمی‌شه و اصلاً زمین خودش هم که هی به گشته وِل نمی‌شه؟ راستش این پُرس هی به فکر می‌رسید و هی می‌زدمش واپس و دست ازش می‌کشیدم چون پیشِ خودم می‌گفتم لَابدِ اینم از حکمتِ پروردگار و خوبی نداره که آدم پیِ این حرف و این حرفا رو بگیره!»
هم زَرَّاسوند و هم کلانتر به خاموشی خود را فشردند و به گوش ماندند و همین حال تا حدی حالِ حجازی هم شد.

مُرادی گفت: «پس اینو هم نمی‌دونی که چرا... یعنی اسمِ "نیروی جاذبه" رو هم نشنیده‌ئی؟» و رُویش به باقی، گفت: «شما هم...؟»
عَلائی گفت: «چرا، اما...» و چیزی نجُست اضافه کند.
زَرَّاسوند گفت: «شنیده‌ئم راجع به نیروی جاذبه اما راستش درست نفهمیده‌ئم چیه و چطوره یعنی که...»
و کلانتر به دریافتِ گوشه‌نگاهی از مُرادی، به حالِ جابه‌جاشدنی گفت: «آره، می‌شه که آدم اسمی از یه چیزی بشنوه اما پیِ نَبَره به اینکه چیه واقعاً و، خلاصه، چی به چیه!...»

حجازی گفت: «راستش همونجوری که ابراهیم گفت، من هم چه بسیار که فکر می‌کردم بود که چرا ستاره‌ها و آفتاب ثابت مونده‌ئن سرِ جاشون و نمی‌افتن و باز این فکر هم می‌اومد سراغم که زمین با وجودی که می‌چرخه دُور آفتاب، چطوره که همیش با یه حساب و چطوره که وِل نمی‌شه. هیچوقت هم پیش نیومد که ازت سؤال بکنم...»

مُرادی گفت: «جواب میاد روی همین قانونِ روشن و تثبیت‌شده نیروی جاذبه. همونطور که نیروی گَهْرُبا پس از مالش به ثبوت می‌رسه و نیروی آهَنرُبا هم برای همه روشن شده. این نیرو در تمامِ سیاره‌های کوچیک و بزرگ چه به صورتِ ضعیف و چه به صورتِ نیرومند وجود داره؛ یعنی این نیرو در ماه هم به نسبتِ یک - شیشم زمین وجود داره و البته در ستاره‌ها

این نیرو بسیار بسیار نیرومندتره و همین باعث می‌شه که مثلاً زمین در یه مدار تقریباً بیضی‌شکل به دور خورشید بچرخه. دیگه اینکه نیروی جاذبه ستاره‌ها در عمل متقابل‌شون روی یکدیگه باعث تثبیت و معلق‌موندن‌شون در فضا شده. پس ستاره و سیاره، تخته‌سنگ‌های ول‌شده نیستن که ول بشن. حتی در فاصله معینی از یه سیاره‌ای مثل زحل، سنگ‌های بیشمار کوچیک و بزرگ و خیلی بزرگی کارشون چرخیدن شده به دور زحل و نمایش‌شون به صورت تصویر حلقه‌های ابدی شده‌ن به دور زحل... (صدای زراسوند به تحسین درآمد: «این! عالی!») و حتی بزرگترین سیاره منظومه شمسی - یعنی مشتری - با وجودی که هزار و سیصد برابر زمینه و باز با وجودی که فاصله‌ش تا خورشید بیش از پنج‌برابر فاصله زمین تا خورشیده، یعنی در حدود هفتصد و هشتاد میلیون کیلومتر دوره از خورشید و با اینکه حجمش به یک - هزارم حجم خورشید می‌رسه، با همین نیروی جاذبه خورشیده که به دورش می‌چرخه و تازه این باز چیزی نیست در مقایسه با فاصله سیاره نیپتون با خورشید که چار و نیم میلیارد کیلومتره و با اینحال باز می‌چرخه به دور خورشید، و کمی به‌طور ساده‌تر می‌شه گفت که همونطور که ماه قمر زمینه و به دور زمین می‌گرده، تمام سیاره‌های منظومه شمسی هم درواقع حکم قمرهای خورشید رو دارن و به دورش می‌چرخن. دیگه اینکه جز عطارد و زهره، باقی سیاره‌ها مثل زمین قمر دارن؛ مثلاً مارس یا بهرام با وجودی که از زمین کوچیک‌تره، دوتا قمر داره و مثلاً مشتری شصت و چار تا قمر داره...»

هرچهار نفر به‌حال تحسین هم نگاهشان مشغول گردش روی یکدیگر و هم لبخندی ماندگار روی لب‌هایشان، در وُل‌خوردنی به‌حالت بیقراری برای به‌صدآمدن، مُرادى که با سکوت نگاهشان کرد، شروع کردند.

کلانتر صدا کرد: «به‌به‌به! محشر واقعاً!»

علائی عجله در نبودن فرصت گفت: «ببینین! شنیدین قشنگ؟»

و زراسوند به حرارت می‌گفت: «آی که ممنون، ممنون حقیقه.»

و حجازی با خنده روشن زائیده از ادراک مشکل، گفت: «ممنونتیم بیحد،

بهمن. پس اینه جریان...»

و زراسوند به تحسین ادامه داد: «جواب به اون سؤال سخت اینه که بهمن

داد...»

علائی، نشسته به حال چهارزانو، با تکان‌آوردن‌هائی به سر و گردن، قانع

و خوشحال گفت: «دیگه به جانِ خودت خیلی قشنگ بم حالی کردی چی به چیه راجع به جریان. یعنی اینم مثلِ هرچی که پیشتر گفتی...»
 مُرادى با دلشادى معنای جلو چشم حرفِ علای - معنای تغییرِ کسی مثلِ علای - توی روی علای خندید و زَرَّاسوند صدا کرد: «هی! ابراهیم هی! امیدواریم که دیگه اقلأ این چیزا برن داخلِ مغزِ سرت!»
 کلانتر به صدا می‌آمد که چشمِ علای به زَرَّاسوند، گفت: «به هرچی که بخوای قَسَم می‌خورم برات که می‌بینم مشخص همه حرفای بهمن جوری رفته‌ئن جا گرفته‌ئن داخلِ کاسهٔ سرم که دیگه دریا نیستن که نیستن تا منو هست!»

و کلانتر، چشمش به زَرَّاسوند، خندان گفت: «ای ساتیار! "مغز" چی، "چیز" چی! مگه این جغد هم مغزِ سر داره تو خیال می‌کنی!»
 علای، بی‌اعتنا، نگاهش اول به حجازی و بعد در حرکت به زَرَّاسوند، به لبخند گفت: «شما برآورد بکنین که مغزِ سرِ این بهمن دیگه چیه که همهٔ این چیزا رو یاد کرده و از بر هم کرده چقدر!...»
 زَرَّاسوند گفت: «پس چی؟» و گفت: «ابراهیم! آدمی که سالیانِ دراز بره پیِ علم و مردم‌پرست هم باشه، این می‌شه و با دیگران از زمین تا آسمون فرق می‌کنه و البته بالأخره می‌شه دریایِ علم.»
 حجازی گفت: «آفرین. البته وجدانِ بلند و فداکاری و تن‌به‌خطر دادن و غیره و غیره رو هم باید باشه تا کسی این بشه...»
 زَرَّاسوند محکم گفت: «هزار البته بله.»
 مُرادى به ناراحتی گفت: «خودتون می‌دونین که این تعریفا مایهٔ رَنَجَن و باز...»

زَرَّاسوند تند گفت: «بیخس، ببخش، خوب می‌دونیم که بدت میاد از این حرفا، اما چه کنیم وقتی که بی‌اختیار می‌شیم به گفتنِ شون؟»
 حجازی گفت: «واقعاً هم.»

کلانتر گفت: «آره بهمن، یعنی...»
 علای گفت: «بهمن! باز باید بگیم که این حرفا رو برای تعارف‌بارت‌نهادن و خوشامد نمی‌گیم و موضوع بس میاد روی کلامِ صداقت و حقیقت. به‌قولِ خودمون کسی الکی‌الکی "تعریفی" و شیرین نمی‌شه به دلِ یه کسانی و کسی هم الکی‌الکی حرفِ بدی - ناچوریش نمی‌آفته سرِ زبونا.» و نتوانست دیگر نگوید و حرف و مقصودش - حرفِ مقصودش - به دنباله کشیده شد. «ما اگه

روزی هزار مرتبه چه جلوت و چه پَسَلَهت تعریفِ خوبی و سَرروشنی و عزّتِ تو رو بکنیم، باز کاری نکرده‌ئیم چون تو همینی که فقط به عرضِ چندساعت چیزائی رو یادِ ما داده‌ئی که می‌شه که بندازن‌مون سِرِ راهِ خیر، سِرِ راهِ سَرروشنی و وجدان...»

زَراسوند گفت: «پس چی. ما بختیاری‌ها خودمون می‌گیم "پول بده پند بخر" و اونوقت به‌احوالی‌که پندِ حرفای تو بزرگترین پندای دنیائُن، مگه آیا می‌شه ما هیچی نگیم؟ خلاصه کلام، فقط برای همین امروز تا حالا هم که باشه، باز ما تا دَمِ مرگ مدیونِ توئیم.»

و علّائی گفت: «باز ما خودمون به این عقیده‌ئیم که هرکی که یه پندِ بزرگی بت داد، هی باید دُور بخوری دُورش و همون آدم باید از همه‌گس و کارِ تو محترم‌تر و عزیزتر باشه برات.»

کلانتر گفت: «بهمن! یعنی آیا مدرسه‌ها حتّی یه کلام از این حرفای تو رو یادمون دادن یه وقتی به اون همه سال‌ها؟»

علّائی گفت: «مدرسه‌ها مگه چی یادمون دادن که از این حرفا یادمون ندادن؟!»

زَراسوند گفت: «اونوقت "دیلم مملکت" و "معلّم مملکت" هم در حسابیم ارواحِ مُرده‌ها و زنده‌هامون!»

کلانتر گفت: «پس چی؟! آدم نباید از حقیقت فراری باشه.» و نگاهشان به گیرزدن روی مُرادِی، ماند تا هم مُرادِی زود بگوید و هم «تلخی - زشتی حالت» زودتر دُور شود.

مُرادِی گفت: «بعداً در صحبتِ فضا می‌رسیم به ستاره - سیّاره‌ها اما فعلاً باز بهتره که یه نکته‌هائی رو در همین‌جا پیش بگشّم. ستاره‌های بیشماری هستن که اصلاً با چشم دیده نمی‌شن هم به این خاطر که بسیار بسیار دُورن از خورشید و زمین و هم به این خاطر که مثلاً ده بار، بیست بار، پنجاه بار یا بیشتر کوچیک‌ترن از خورشید و باز ستاره‌های بیشماری وجود دارن که یا ما خیلی ریز می‌بینیم‌شون یا باز اصلاً به چشم دیده نمی‌شن به‌خاطرِ فاصلهِ بیحدشون در صورتی‌که بسیار بسیار بزرگ‌ترن از خورشید؛ مثلاً ده برابر یا صد برابر یا هزار برابر یا ده‌هزار برابر و حتّی یه میلیون برابر و باز حتّی ده‌ها میلیون برابر بزرگ‌تر از خورشیدن... برای اونکه خصوصاً موضوعِ بی‌انتهائی فضا رو بهتر دَمِ نظر بیارین، خوبه بشنوین که فاصلهِ نزدیک‌ترین ستاره به خورشید چقدره. نزدیک‌ترین ستاره یه ستاره‌ایه سرخ و کوچیک و

بنا به اصطلاح "کوتوله" که حجمش فقط یک و هفت - دهم حجم خورشیده و فقط با تلسکوپ دیده می‌شه و قابل بررسیه و حرفِ اوّلِ آلفای یونانی رو که "آلفا" باشه به عنوان اسم گذاشته‌ن رُوش به همراهِ یه کلمه دیگه‌ای که معنی «جانور - آدم افسانه‌ای» میده و فاصله‌ش با خورشید بیش از چار و دو - دهم سالِ نوریّه و بر طبق محاسبه معلوم شده که اگه یه سفینه‌ای با سرعتِ ده‌هزار کیلومتر در ساعت به طرفش حرکت کنه، می‌دونین بعد از چه مدتی بش می‌رسه؟... بهتره یه حدسی بزنین، چه عیبی داره...»

با چشم‌های رُک و با تکان به خودآوردن‌ها و با خنده به مُرادِی و به خودشان نگاه کردند و علّائی با خنده به‌صدا آمد: «آ! اینم یه پُرسی که از پُرس‌های دیگه هم بتره!»

کلانتر گفت: «این که ها! نه ما خیلی هم هوش داریم و سرمون می‌شه، باید هم از این پُرس‌ها ازمون بکنه!»

حجازی، خندان، گفت: «البته سرعتِ ده‌هزار کیلومتر که در بیست و چار ساعت می‌شه دویست و چل‌هزار کیلومتر کم هم نیست که بشه یه حسابی بکنین!»

زَراسوند که با شستِ پای چپ به‌حالِ یک‌زانوشده ورمی‌رفت، نگاهش به مُرادِی، گفت: «با وجودِ این سرعت، باز با اون فاصله عقل از آدم بَری می‌شه و چطور می‌شه بگیم چقدر...»

علّائی گفت: «اگه صدسال هم طول بگشه و اگه هزارسال هم طول بگشه، ما که نمی‌دونیم والله...»

کلانتر نگاهِ مُرادِی کرد و پرسید: «گفتی "سالِ نوری" چقدره؟»
حجازی به عجله گفت: «گفت ده‌هزار میلیارد کیلومتر و اونجا هم داشتیم بیش از چارتا از همین سالِ نوری که حالا فرض کنیم چار سالِ نوری بود، بنابراین می‌شه چقدر؟...» و با مکثِ حساب گفت: «چل‌هزار میلیارد کیلومتر.»

کلانتر گفت: «بهمن! تو مثلاً اینو از ابراهیم می‌پُرسی که حتّی نمی‌دونه "میلیارد" یعنی چی و چندتا صفر داره؟!»
علّائی گفت: «درسته! من نمی‌دونم و لابد تو می‌دونی این چیزا رو، عرب!»

زَراسوند گفت: «جُوری که پیداس، ده‌هزارسال هم کمه تا برن و برسن بش. هاع؟»

حجازی گفت: «پس چی. پنجاه هزار سال هم بیشتر طول می‌کشه حتماً.»
کلانتر با نابوری گفت: «نه دیگه اینقدر تو هم!» و به‌تمسخرانکار افزود:
«پنجاه هزار سال!"»

مُرادی گفت: «رضا! ساتیار! محمود حق داره. جواب درست اینه که سفینه
بعد از چارصد و پنجاه و پنج هزار و پونصدسال می‌رسه بِش!»
هرچهارنفر با وُل‌خوردن‌ها و با آوردنِ همهٔ شگفتی و نابوری ممکن به
لحن‌ها، بلندبلند صدا درآوردند:
- نه؟! -

- ای بابام هی!
- ای دادِ بیدادم هی!
- نزدیک نیم‌میلیون سال یعنی!...
- پس چی! ما کجای کاریم دیگه! این تازه ستاره نزدیکه‌س!
- ما هم یعنی مغز داریم و آموزگار هم در حسابیم!...
- حالا کم‌کم داریم می‌رسیم به اون نیّتِ درستِ بهمن...
- اقلّاً حالا دیگه بفهمیم «آسمون» که می‌گیم، به چه معنیه راستی‌راستی!
- تا کی مغز از کار نیفته با این چیزائی که می‌شنویم!
- «مغز» هم مگه داشتیم که از کار بیفته یا نیفته؟!
- انگار که هرچی که آدم از هیچی خبر نداشته باشه، هی بهتره براش!
- آ! نه با همین عقیده‌ها بود که موندیم تهٔ چاه و خوار و زارِ همهٔ دنیا
شدیم؟! -

- پس چی! اونائی که اون حسابای ستاره‌ها رو کشیده‌ن و فهمیده‌ن چه
خبره به عالم، میگن «ما مغز داریم» و ما هم پیشِ خودمون خیال می‌کنیم
مغز داخلِ سرامون هست!

- غیر از این حساب، شنیدی هم که گفت فهمیده‌ن که ستاره هم هست هزار
برابر و ده‌هزار برابر و حتّی میلیون‌ها برابرِ آفتاب.
- هست که میگه. فهمیده که میگه.

- می‌دونم. انگار نمی‌دونم!
و به دیدنِ نگاه‌ها و جاجاکردن‌های مُرادی، ول کردند و منتظر نگاهش
کردند.

- یه نکتهٔ دیگه اینه که آفتاب که به‌طور تصادفی یه فاصلهٔ به‌قاعده‌ای با
زمین پیدا کرده، خالقِ حیات و در واقع آفریدگارِ انسان و تمام موجوداته.

یعنی زمین که از نظر نزدیکی به خورشید بعد از عطارد و بعد از زهره قرار گرفته، اگر بجای فاصله حدود صد و پنجاه میلیون کیلومتری، مثل عطارد تا حد پنجاه و هفت میلیون کیلومتری خورشید واقع می‌شد، امکان هیچ نوع زندگی‌ئی توش ممکن نمی‌شد، یعنی مثل عطارد می‌شد یه سیاره سیاه - سوخته - پرشته‌ای که شدت حرارت سطحش به چارصد و بیست و هفت درجه هم می‌رسه به‌طوری که روی سطحش سرب و قلع هم ذوب می‌شن و مثل آب راه می‌افتن، و باز اگر فاصله زمین فاصله صد و هشت میلیون کیلومتری زهره می‌شد - که یه سیاره‌ایه کمی کوچیکتر از زمین و از نظر شباهت «خواهر زمین» به حساب گذاشته شده - و شدت حرارتش به چارصد و هشتاد درجه هم می‌رسه، باز امکان نداشت که حیات رُوش پیدا بشه...

تا به مکنی نگاهشان کرد، کلانتر به شتاب به‌صدا درآمد.

- ببخش بهمن، برای سیاره اولی - عطارد - که نزدیکتره به آفتاب، مثل اینکه گفتم حرارت می‌رسه به چارصد و بیست و هفت درجه ولی برای زهره که دورتره از آفتاب، گفتم حرارتش چارصد و هشتاد درجه‌س...
زراسوند به حساب آنکه لابد مُرادى سهوی کرده و کلانتر انگار «از خدا خواسته» زود آنرا به مشت گرفتن گرفته و به پیشانی مُرادى زده، به ناراحتی خیره نگاهش کرد.

مُرادى گفت: «بله، خوشحالم که متوجه شدی. هرچند نمی‌خواستم توضیح مفصل بدم و حتّی‌الامکان خواسته‌م مختصر و فشرده بگم، باز این تفاوت درجه حرارت رو توضیح می‌دادم. توضیح اینه که عطارد که فقط یه کمی از ماه بزرگتره و باز مثل ماه همیشه فقط یه طرفش به طرف خورشیده، چون جو نداره، نمی‌تونه حرارت رو نگه داره و دیگه اینکه سمت ناپیداش تا به حدود دویست درجه زیر صفر پائین میاد و از طرفی دیگه ترکیبات سطح یه سیاره هم در جذب حرارت یا دفع حرارت تأثیر دارن و خلاصه حرارت سطحش تا به بیش از چارصد درجه می‌رسه، اما زهره چون جوی داره که بیشتر از دی‌اکسید کربن تشکیل شده و خاصیت دی‌اکسید کربن اینه که گرما رو جذب می‌کنه و در واقع زندانی می‌کنه و ول نمی‌کنه، اینه که با وجود فاصله تقریباً دو برابری که نسبت به عطارد از خورشید داره، حرارتش از حرارت عطارد هم بالاتر میره.»

کلانتر به پراندن ابروها به بالا و با کش آوردن به لب‌ها، محکم گفت:

«هاع، پس این بود...»

تا مُرادى خواست بگويد، علّائى به صدا درآمد.

- بهمن آقا! حالا که این رضا اون حرف بش نوایساد و نداشت تو درست خلاص بکنی و زد داخلِ حرفت، راستش من هم یه چیزی اومده رسیده به فکرم که می بینم نمی شه که نگمش با وجودی که بد می کنم می زنم داخلِ حرفت...

مُرادى گفت: «بگو ابراهیم. باز میگم اصلِ مطلب همین سؤال و جوابه توی یه صحبتی.»

علّائى گفت: «حرف اینه که یعنی آیا بشر تا به این پایه ترقی کرده و چیزفهم شده که دیگه حتّی پی برده هم که فلان سیاره ای که از بابتِ دُوریش از زمین مغزِ آدم سوت می کشه، مثلاً درجه حرارتش چقدره و چی داخلشه و چی و چی؟ این!»

مُرادى گفت: «ابراهیم! بله، اینا که من میگم، دیگه "فرضیه" یا به اصطلاح "تئوری" نیستن و به ثبوت رسیده ن و صحبت شون صحبتِ حدس و تخمین نیست و دیگه جزو امورِ قطعی و بی حرف و نقلن. بشر دیگه پی برده که تمام سیاره ها - از نزدیکترین تا دُورترین شون - اندازه شون چیه، ترکیباتِ داخلی شون چیه - یعنی تا چه میزانی مثلاً گازی آن یا سنگی - خاکی آن - و باز پی برده که تا چه میزان آهن، سرب و غیره توشون - یابتر بگم، توی هسته شون - پیدا می شه و یا اینکه تا چه مقداری گازهای مختلف مثل هیدرژن، اُزت، متان، هلیوم و غیره توشون دیده می شه و حتّی هرکدوم شون چه وزنی داره، و غیر از اینا، تقریباً به همه چیز در موردِ قمرهای سیاره ها هم پی برده ن. البته درکِ توضیحاتِ علمی این مسائل پیچیده و دشوار و حتّی خیلی دشواره و خودم هم زیاد به حسابای این محاسبه ها وارد نیستم اما همینقدر بگم که از راه فرستادنِ اشعه مختلف با تِلِسکُپ هائی که مرتباً بزرگتر و پُر قدرت تر و دقیق تر می شن، بسیاری از مشکلات حل شده ن و باید بدونین که دَقّتِ تِلِسکُپ ها به جائی رسیده که به عنوانِ ذکرِ مثالی گفته ن که اگه روی سطحِ ماه یه توپِ کوچولوئی رو بذارن کنارِ یه تخم مرغی به طوری که از نظرِ اندازه و شکل شبیهِ تخم مرغ باشه، تِلِسکُپ ها به سادگی تشخیص میدن کدوم شون توپه و کدوم شون تخم مرغه و یه مثالِ دیگه هم زده شده که تِلِسکُپ ها می تونن نورِ یه شمع رو روی ماه تشخیص بدن...»

هرچهار نفر که در جذب به واقعیّات جاجا می کردند، به گفتن درآمدند:

- های های های!...

- ببینین!...

- ای خاک به سرِ مُرده‌ها و زنده‌های ما!...

- ها، ما دیگه کجای کاریم!

- اونا همون فرنگی - آمریکائیایی هستن که ما می‌گیم نجسَن و بوشون میاد و می‌گیم فقط خودمون خوبیم!

- اصلاً چرا راهِ دُور میریم؟ - پس چرا از این نمی‌گیم که همین پارسال آمریکائیا با آپولو رفتن نشستن روی ماه؟

- راستی هم ها! همین مگه خودش کم کاری بود یا شوخی بود؟

- ساتیار! نه، عقیده بهمن این نیست؛ می‌گه موضوع دروغ بود و فقط به خاطر تبلیغاتِ آمریکا بود تا ثابت بکنه که از شوروی جلوتره از هر لحاظ و از این لحاظ فضائی هم...-

- چی؟! بهمن می‌گه نرفته‌ئن نشستنه‌ئن روی ماه؟

و چشم‌ها به مُرادِی، مُرادِی گفت: «تا اینجا دلائلی در دسته و مخصوصاً دو دلیل محکم در دسته که موضوع نشستنِ آپولو یازده روی ماه یه صحنه‌سازیِ آمریکا بود برای رقابت با شوروی برای اثباتِ برتریِ تکنولوژیِ آمریکائی و برتریِ در امورِ فضائی. دو دلیل رو می‌گم. یه دلیل اینه که من یه بار از تلویزیون فیلم ساختگی نشستن روی ماه رو دیدم و دیدم وقتی که پرچم آمریکا رو ظاهراً روی ماه نصب کردن، پرچم واضح واضح شروع کرد به تگون خوردن - یعنی در واقع تگون خوردن با باد - در حالی که ماه اتمسفر نداره، یعنی جو نداره و بنابراین باد توش پیدا نمی‌شه!...»

حجازی با نگاه کردن به سهنفر، با فرودآوردنِ سر به محکمی، محکم گفت: «بله! این!...» و سهنفر هاج و واج نگاه یکدیگر و نگاهِ مُرادِی کردند و به‌صدا درآمدند:

- وای وای!

- راستی؟! نگاه کنین!...

- یعنی اینجور گند زدن و نمی‌دونستن رسوا می‌شن؟

- یعنی اگه به هیچ رقمی هیچ بادی نباشه روی ماه، البته که دست‌شون رُو شد؛ پس دیگه پُرس و اُرس چی داره؟

- سرمایه‌دارا چی که نمی‌کنن برای اینکه برسونن قدرت دارن و هیشکی و هیچی حریف‌شون نیست!...

... - مخصوصاً همین آمریکا! همین آمریکاس که هیچ عملِ ناجوری توی دنیا

نیست که از دستش ساخته نشه.

- آدم شاخ درمیاره واقعاً!

- بذارین دیگه. بذارین تمام کنه ببینیم...

مُرادی گفت: «دلیلِ دوّم هم کمتر کوبنده و آشکار نیست از دلیلِ اوّلی و شرحش میدم براتون. تشعّصاتِ خورشیدی همیشه حاملِ ذراتِ ریز و پُرانرژی و مرگبارِ رادیواکتیوئن که در دو منطقهٔ داخلی - خارجی نه چندان دُور از زمین به صورتِ کُپه درمیان و دلیلِ اینکه به زمین نفوذ نمی‌کنن اینه که گُرهٔ زمینو یه میدانِ مغناطیسی‌ئی احاطه کرده و همین میدانِ مغناطیسیه که اون دو منطقهٔ داخلی - خارجی رو - که اسمشون شده "کمربندِ وان آلن" - محاصره و زندانی می‌کنن. "وان آلن" اسمِ یه آمریکائیه که در سالِ هزار و نُهصد و پنجاه و هشت - همین ده - دوازده سال پیش - تونست به کمکِ اوّلین قمرِ مصنوعیِ آمریکا با نامِ "کاؤش" اون مناطق رو کشف کنه. بنابراین اگه به هر علّتی میدانِ مغناطیسی خیلی ضعیف بشه یا نابود بشه - که مثالش یه بار پیش اومده و بعد میگمش براتون - مرگِ تمامِ موجوداتِ زنده قطعیه. این میدانِ مغناطیسی در ماه مطلقاً وجود نداره و روشن شده که میلیاردها سال پیش از بین رفته، همونطور که ثابت شده که در سیّارهٔ مریخ هم وجود نداره، و در نتیجه با توجّه به اینکه تشعّصاتِ خورشیدی در سطحِ ماه نه تنها از لباسِ مخصوصِ فضانوردا عبور می‌کنن بلکه به خودِ سفینه هم وارد می‌شن، مگر اینکه سفینه دو متر ضخامت داشته باشه که آپولو اون ضخامتو نداشت، پس با یه چنین واقعیّتی آمریکا هرگز راهی برای پیشگیری از خطرِ مرگِ فضانوردا نداشت... و مثالی که قرار شد پیش بگشّم راجع به نتیجهٔ ضعیف‌شدن یا نابودیِ میدانِ مغناطیسی، اینه که همونطور که پیشتر گفتم، شصت و پنج میلیون سال پیش که یه سنگِ آسمانی حدودِ ده کیلومتری به زمین خورد، ظاهراً با ایجادِ ضربه و ایجادِ آتش‌سوزیِ وسیع و بی‌نظیری تمام دایناسرها رو کُشت که از حدودِ صد و پنجاه میلیون سال پیش بر زمین حکمرانی می‌کردن، اما نه، موضوع فقط ضربه و سوزاندنِ دایناسرها توی آتش نبود و غالبِ موضوع این بود که در نتیجهٔ اون ضربهٔ استثنائی و آتش‌سوزیِ غیرقابلِ تصوّر، تا حدودِ هشتاد درصدِ میدانِ مغناطیسی موقتاً از بین رفت و همین جریانِ علّتِ اصلیِ مرگ و میرها بینِ دایناسرها و موجوداتِ دیگه شد... پس آمریکا که رژیم‌های مترقی رو سرنگون می‌کنه و جاشونو به دیکتاتورا میده تا منافعِ خودشو تأمین کنه، اون آمریکائی که هنوز

به کُشتارِ مردمِ ویتنام ادامه می‌دهد، انجامِ اون صحنه‌سازیِ فضائی برایش یکی از امورِ بسیار ساده و پیش‌پاافتاده بوده...» (۱)

۱- پس از ادّعی فرودِ آپولویازده بر سطحِ ماه، تحقیقاتِ افرادِ مَطَّلَع و دست‌اندرکار در امورِ فضائی در دهه‌های بعد دلائلِ فراوانِ دیگری را به دست داد که این آپولو فقط در نتیجه یک برنامه طرّاحی‌شده فریبکارانه به منظور رقابت با روس‌ها به فضا پرتاب شد اما هرگز به طرفِ ماه روانه نشد و باقیِ کارِ فیلمبرداری در امرِ جُفت و جُورِ مربوط به فرودِ آپولو در ماه و نصبِ پرچم آمریکا و حرکتِ ماشینِ جیبِ روی خاکِ ماه و غیره، در صحرای نوادا و در یک مرکزِ سِرّی و ممنوعِ نظامی به انجام رسید. تمام دلائلِ مهم را ذکر می‌کنم: ۱- اینکه فضانوردان در حالِ حرکت و ظاهراً در مسیرِ ماه در ارتباطشان با زمین و با مرکزِ کُنترُل صدایشان شنیده می‌شد، غیرممکن بود زیرا صدای بسیار شدیدِ موتورها امکانِ شنیده‌شدنِ صدا را کاملاً از بین می‌برد. ۲- در فرودِ آپولو با وزنی در حدودِ هشت‌تن بر سطحِ مفروضِ ماه، هیچ اثری از به هوا برخاستنِ گرد و خاک دیده نشد و غیر از این هیچ اثری از گرد و خاک بر بدنه آپولو نیز به‌جا نماند، درحالی‌که در حرکتِ جیبِ ماه‌نوردِ خاک‌بلند می‌شد. ۳- در کنده‌شدنِ آپولو از سطحِ ماه برای برگشت به زمین، هیچ دودی از راکتورها ساطع نشد. ۴- پس از فرودِ آپولو ظاهراً بر ماه، آسمانِ ماه - که هیچ ربطی به ابر ندارد، مطلقاً ظلمانی دیده می‌شد و اثری از آثارِ ستارگان دیده نمی‌شد. ۵- در شرایطی که تنها منبعِ نور، خورشید بود و آپولودر فرودش پشت به خورشید داشت، قسمتِ جلوِ آپولو روشن دیده می‌شد با کلماتِ کاملاً خوانای «ایالاتِ متّحده» و به همین ترتیب موقعی‌که فضانورد از پله‌های آپولو فرود می‌آمد، باز با توجّه به فقدانِ نور، در روشنائی دیده می‌شد. ۶- سایه‌های فضانوردان در نور به‌جای حالتِ موازی، در جهاتِ مختلف دیده می‌شدند. ۷- درحالی‌که در به‌هوا برخاستنِ آپولو، به‌خاطرِ جابه‌جاشدنِ خاک، باید جاپاهای فضانوردان محو می‌شدند، جاپاها بجا ماندند. ۸- جاپاها درست مثلِ جای‌پا در رویِ شنِ مرطوب دیده می‌شدند به‌حالی‌که خاکِ ماه ربطی به رطوبت ندارد. ۹- در فرودِ آپولو بر سطحِ ماه هیچ فرورفتگی‌ئی پدیدار نشد. ۱۰- جیبِ بسیار بزرگتر از آن بود که بتواند در آپولو جا داده شود. ۱۱- فضانوردان در سایه هم کاملاً روشن دیده می‌شدند. ۱۲- به‌خاطرِ آنکه نیروی جاذبه در سطحِ ماه یک - ششمِ نیروی

جاذبه زمین است و فضائوردان ظاهراً به حال پَرش در حرکت دیده می‌شدند، معلوم شد که گُندکردنِ عملِ حرکتِ عمدی بوده و با تندکردن - یعنی با عادی‌کردنش - عمل همان عملِ حرکتِ عادی بر روی زمین می‌شود. ۱۳- در نشان‌دادنِ ظاهریِ گنده‌شدنِ آپولو از ماه، باز ظاهراً بخشی از آپولو که در واقع بخش اصلیِ نشیمنِ فضائوردان بود، به علّتِ نقصِ فنی در ماه بجا ماند و بنابراین با این واقعیت که تِلِسکوپ‌ها قادر به تشخیصِ حتّی یک تخم‌مرغ در سطحِ ماهند، چطور نتوانسته‌اند بخشِ بجاماندهِ آپولو و جیبِ ماه‌نورد و پرچمِ ادّعائیِ نصب‌شده و پرچم‌های باز ادّعائیِ کشورهای دیگر را به تشخیصِ اثبات برسانند؟!

جای امرِ بی‌اندازه مهمّی که در دلایلِ مذکوره خالی مانده اینست که چون ماه جو ندارد، پس مانعی وجود ندارد که بتواند از حرارتِ خورشید بکاهد و به همین سبب حرارتِ سطحِ آن در نورِ خورشید تا به ۱۲۵ درجه می‌رسد و در سایه تا به ۱۷۵ درجه زیرِ صفر اُفت می‌کند و حتّی در مواردی - در مناطقی - تا به ۲۳۰ درجه زیرِ صفر می‌رسد و بنابراین به خودیِ خود روشن است که تحمّلِ چنین گرما و سرمائی برای هیچ انسانی و لَو برای دقیقه‌ای ممکن نیست. نتیجه‌ی دیگر اینکه ادّعایِ فروِدِ سایرِ آپولوها بر ماه نیز همان معنای بی‌معناییِ صحنه‌سازی و دروغ و وقاحتِ خاصّ آمریکائی در فروِدِ آپولویازده بر ماه را دارد!

امرِ بیحد و حشتناک امّا بسیار عادی برای امپریالیسمِ آمریکا که پس از صحنه‌گردانیِ خیمه‌شب‌بازی - شامورتی‌بازیِ آپولو به‌تدریج رخ داد، موضوعِ کُشتنِ کسانی بود که از جریانِ واقعِ آگاهی داشتند و یا «خیلی» آگاهی داشتند؛ جریانی که باز با صحنه‌سازی‌ها به انجام رسید. نقشه این شد که ده نفر - یعنی پانزده درصد از کادرِ فضائوردی - به‌عنوانِ «شاهدانِ مزاحم» که امکانِ بالقوهٔ افشایِ راز به شمار می‌آمدند، از صحنه حذف شوند. این دهنفر یا خلبانانِ جنگی بودند یا کاندیداهایِ فضائوردی بودند یا سابقهٔ فضائوردی داشتند و در موردی یکی از آنها جلوِ کنگرهٔ آمریکا دست به افشاگری‌هایی زده بود. باری، سه‌نفرشان را در یک کپسولِ فضائی آزمایشی محبوس کردند و کپسول را به آتش کشیدند، یک نفرشان ظاهراً در تصادمِ اتومبیلش با قطار هم خودش کُشته شد و هم همسرش و هم دخترخوانده‌اش، و چند نفرِ باقیمانده هم در پروازهایِ آزمایشی، با سقوطِ هواپیماهاشان در نتیجهٔ خرابکاری از بین رفتند.

هرچهار نفر چشمشان به یکدیگر، به حیرت و سرگردانی یا به حالِ تحسینِ مُرادِی، به گفتن آمدند:

- نگاه کنین!

- دیدین جانِ من؟!

- پس چه خیال کردین؟ اینه آمریکای «عَدُو»!

- یعنی توی کارای علمی دیگه فکر نمی‌کردیم فاسد باشه و کلک‌باز!

- حالا دیگه فکر کن!

- دروغ به این بزرگی!...

- اصلاً همون پرچم که تکون خورد دیگه کافی بود که هرکسی که جریانو می‌دید از تلویزیون، به کارشون پی بیره.

- «پرچم» بله، اما این جریانِ دیگه رو که بهمن شرح داد، آیا ما که یعنی ناسلامتی معلّمیم خبر داشتیم ازش که مثلاً خودِ آمریکائیا ازش خبر داشته باشن؟ مگه خیال می‌کنین که آمریکائیا خیلی روشن‌ترن از ما؟

- اونا هم نه. یعنی ما رو حکومت زده توی سرمون و بیخبر نگه‌مون داشته، آمریکائیا رو هم به اسمِ آزادی مشغول کرده‌ئن با کثافتکاری و مشروب و گرد تا سر از چیزی درنیارن.

مُرادِی گفت: «دنباله حرف که ول شد اینه که برای اونکه زندگی روی زمین ممکن بشه، خورشید و فاصله مناسب به تنهائی کافی نبودن؛ یعنی شرایطِ دیگه‌ای که نبودن شون امکانِ زندگی رو غیرممکن می‌کنه، یکی آبه و یکی هم اون جوّی که اُکسیژن حتماً از ترکیباتش باشه و یکی هم میدانِ مغناطیسیه و غیرازاینها باز یه عاملِ مهمِ دیگه‌ای هم باید وجود داشته باشه تا با بمباران‌های دائمیِ یه سیاره با سنگ‌های آسمانی - که صحبتِ یه ده‌کیلومتری‌شون شنیدین چی کرد - مثلِ یه سپرِ دفاعی عمل کنه و اون سپرِ دفاعی برای زمین، سیاره‌ی مشتری که یادتونه که گفتیم هزار و سیصد برابرِ زمینه... فعلاً دیگه از این مبحث می‌گذریم و هرچی رو که درباره‌ش مونده میذاریم برای موقعی که برسیم به صحبتِ مفصّل از فضا. پس برمی‌گردیم روی جریانِ نظرِ خدا و قرآن در باره خورشید و ماه و ستاره‌ها - که از اوستا گرفته شده - تا با همین جریانات به روشنیِ روز متوجّه بشین که اسلام ساخته - پرداخته محمد و نور و بری‌هاش بوده و هیچ ربطی به‌خدائی نداشته؛ یعنی با ذکرِ آیه‌های مربوطه به ثبوت برسه خدائی که خودشو آفریننده زمین و آسمون‌ها و ستاره‌ها و ماه و خورشید می‌دونه و آیه‌های بسیاری رو هم

آورده تا نشون بده که به همه چیز تسلط داره، تا چه اندازه نظرات ابلهانه و بچگانه در بیخبری کامل از حساب و کتاب ازش صادر شده... اول جریان تسلطش به همه امور عالمو از راه چندتا آیه میارم تا بعد آیه‌های مربوط به چیزائی رو که گفتم ذکر کنم...» و چشم را به صفحه‌ای برد و خواند:

«بگو این کتاب را آن خدائی فرستاده که به علم ازلی از اسرار آسمان‌ها و زمین آگاه است» (سُورَةُ «فُرْقَان»)

«به تعداد و شمار هر چیز در عالم به خوبی آگاه است» (سُورَةُ «جِن»)

«به همه چیز داناست» (سُورَةُ «آلِ عِمْرَان»)

«به همه امور عالم آگاه است» (سُورَةُ «أَنْعَام»)

«نیفتد از درختان برگی مگر آنکه او آگاه است» (بازاز سُورَةُ «أَنْعَام»)

«خداوند از راز درون سینه‌ها آگاه است» (سُورَةُ «آلِ عِمْرَان»)

و با نگاه‌کردن‌هائی گفت: «حالا نگاه بکنیم به یه آیه‌هائی تا ببینیم همین خدائی که از راز توی همه سینه‌ها آگاهه و حتّی یه برگی هم از یه درختی نمی‌افته بدون اینکه او خبردار بشه، واقعاً چه موجودیه.» و خواند:

«خورشید و ماه را به نظمی معین به گردش درآورد» (سُورَةُ «أَنْعَام»)

«اوست خدائی که آفتاب را رخشان و ماه را تابان فرمود» (سُورَةُ «يُونُس»)

«و اوست خدائی که شب و روز و خورشید و ماه و ستارگان را به قدرت کامل بیافرید که هر یک در مدار معینی سیر می‌کنند» (سُورَةُ «أَنْبِيَاء»)

نگاه کرد و گفت: «و باز به آوردن نظیر همین آیه‌ها ادامه میده...» و گفت: «تا همین‌جا متوجهین که خدا خورشید و ستاره‌ها رو هم مثل ماه به حرکت درآورده و ماه رو هم مثل خورشید "نورانی" معرفی کرده و دیگه اینکه از علّت پیداشدن شب و روز هم هیچ خطّ و خبری نداره!...»

بجای به‌صدا درآمدن زبان‌ها، سرها با تأیید و تصدیق پائین - بالا می‌شوند یا با تحقیر و نفرت به چپ و راست تکان - تکان می‌خورند و مُرادى به گفتن و نگاه‌کردن به صفحه، حرف را پی می‌گیرد.

- درحالی‌که تحقیقات با کمک تِلِسکوپ‌ها ثابت کرده که حتّی ستاره‌های «کوئوله»، همونطور که گفتم، حجم‌شون چند هزار برابر زمینه، توی یه آیه‌ای از سُورَةُ «نَجْم» - که «نَجْم» خودش به معنی «ستاره» س - می‌گه: «قَسَمَ به ستاره وقتی که فرومی‌افتد»، که اینجا اولاً معلوم نیست چرا باید به یه ستاره‌ای قَسَم خورد که فقط یه مجموعه آتشف و وجودش غالباً ثمری نداره و ثانیاً موقعی که می‌گه «وقتی که فرومی‌افتد»، چون معلومه که نظرش افتادن ستاره

به زمینه - که البته به تهدیدی توشه - باز همونطور که قبلاً صحبتش شد، خبر نداره که حتی به ستاره کوچولو هم بر فرض محال که به طرف زمین ول بشه، مثل به تخته سنگی که بیفته روی به تخم مرغی، زمینو له و نابود می کنه و به صورت به لکه ای با خودش می برهش. بدتر از این آیه رو هم به بهانه تهدید قیامت در آیه ای از سُورهُ «تکویر» آورده که میگه: «هنگامی که آفتاب تیره شود و ستارگان آسمان تاریک شوند و فروریزند» و باز در سُورهُ «انفطار» تکرارش کرده که «هنگامی که ستارگان فرو ریزند»، که دیگه این موضوعو ول می کنیم تا ببینیم ستاره ها چی آن برای خدائی که ظاهراً خودش که آفریده شون...

و خواند:

«خدائی که چراغ روشنائی ستارگان را برای راهنمائی شما در تاریکی بیابان و دریا روشن داشته» (سُورهُ «انعام»)

«و آسمان دنیا را به چراغ های درخشانده آراستیم» (سُورهُ «فُصِّلَتْ»)

«ما آسمان دنیا را به چراغ های درخشان زیب و زیور دادیم و به تیر شهاب از ستارگان، شیاطین را رانديم» (سُورهُ «مُلک»)

«ما آسمان را به زیور ستارگان بیاراستیم (و با شهاب آن ستارگان) آنرا از تسلط شیاطین گمراه محفوظ داشتیم. آن شیاطین از وحی و سخنان فرشتگان عالم بالا هیچ نشنوند و از هر طرف به قهر رانده شوند. هم به قهر آنان را برانند و هم به عذاب دائم گرفتار شوند، جز آنکه کسی از شیاطین چون خواهد خبر از عالم بالا برآید، او را تیر شهاب فروزان تعقیب کند» (سُورهُ «صافات»)

و با نگاه کردن به چهارنفر که چهره هایشان به تغییر پوششی از حیرت و نفرت و تحقیر رسیده بود، گفت: «پس ستاره ها آفریده شدن تا زیور و زینت زمین بشن و آسمونو آراسته بکنن و دیگه اینکه برای راهنمائی مسافرای بیابون و دریا چشمک بزنن و دیگه لابد بخصوص برای اونکه محافظ "عالم بالای خدائی" بشن تا با پرتاب تیرای شهاب نذارن "شیاطین جاسوس" خبری از حرفای فرشته ها بفمن و ببرن، که البته با حرف آخری مربوط به فراری کردن "شیاطین جاسوس" با تیرای شهاب، به اندازه بی اندازه ای هم از وقاحت و هم از جنون الهی جلو چشم هر جور آدمی که به زره آگاهی داشته باشه ظاهر می شه...»

هرچهارنفر هم به خاطر فاصله نشان دادن با اندازه های بی مغزی و زبان بازی خدا و هم با بی اختیاری به گفتن درمی آیند به حالی که مُرادى هنوز تمام

نکرده:

- معلومه!

- پس چی!

- باز «جنون» داریم تا «جنون»، «وقاحت» داریم تا «وقاحت»! فقط باید بگیریم گه توی یه خدای اینجوری اگه واقعاً وجود داشت!

- خوب فکر کنین ببینین در یه جائی که ستاره‌ها فقط آتشن، اولاً فرشته‌ها و خدا مگه اونجا توی آتش زندگی می‌کردن که یکی می‌خواست حرف از شون بدزده و دیگه اینکه پس «شیاطین» که میگه، اون حرفا رو می‌خواستن چکار بکنن و غیر از این، اونا دیگه چطور نمی‌سوختن اگه نزدیک می‌شدن!

- این! پس چه خیال کردین؟!

- اصلاً بگو پس «شیاطین» دیگه کی بودن و از کجا اختراع شون کرد!

- پس این بوده دیانت و قرآن دیانت و خدا خودش هم و ما آدمای ساده و دلپاک خبری از حساب نداشتیم هیچ!

- باز باید بگیریم «هردم از این باغ بری می‌رسد»!...

- ستاره‌های با اون عظمت درست شده‌ن که چشمک بززن برای راهنمایی مسافرا!

- همین! ستاره‌هایی که بنا به قولِ بهمن اون کوچیکه کوچیکه شون هم چندهزار برابر زمینه!

- غیر از این، میگه درست شده‌ن برای قشنگی آسمون!

- «شهاب میذاره دنبالشیاطین و فراری شون می‌کنه»! شیاطینی که وجود ندارن و نمی‌تونن وجود داشته باشن! واقعاً که خاک به سرمون!

- نه، باید بگی «خاک به سر نادانی»!

- قربون وجودِ بهمن که با حرفاش باعث شد که اقلأ حالا که دیگه به این سن و سال رسیده‌نیم بفهمیم چه خبره...

و به حالِ گفتنِها توجه‌شان به مُرادِی، دیدند باید کوتاه و بس کنند تا ادامه را باشد و تا ادامه‌ها را باشد، ادامه - ادامه‌هایی که از همین پیش معلوم بود که باز زاینده بیشتر و بیشتر دروغ‌ها و گمراه‌سازی‌ها و خررنگ‌کُنی‌ها و تبهکاری‌ها می‌شدند...

و صدای مُرادِی درآمد که لبخندزنان نگاهشان می‌کرد.

- چیزی رو که باید جلو چشم‌تون مجسم کنین، تنها بی‌اندازگی بی‌معنی بودنِ «شیاطین» نیست و اینم هست که درحوزه ستاره‌ها و حتی از فاصله میلیون‌ها

کیلومتری شون هرچیزی - چه سفینه، چه به اصطلاح «شیاطین»، چه تخته سنگ و چه کوه - چنان می سوزن که خاکسترشون هم به جا نمی مونه و فقط دود می شن و تازه از این مهمتر، شما متوجه یه حماقت بی اندازه دیگه الهی - قرآنی نشدین که موضوع «تیر شهاب» باشه؛ امروزه دیگه آشکاره که «تیرای شهاب» - که گاهی در شب می بینیم گلوله وار دنباله دار کشیده می شن و پرتاب می شن، هیچ ربطی به ستاره ها ندارن و فقط یه ذرات و تیکه هائی از خاکستر و سنگ و مواد کیهانی آن که چون ول شده ن تو فضا و یه سرعت بسیار زیادی در حد ده ها کیلومتر در ثانیه پیدا می کنن، وقتی که با همین سرعت وارد جو زمین بشن، به خاطر برخوردشون با جو - که جو خودش طبقه مجموعه گازی و آتشفشانست - با حساب برخورد مگولی آتش می گیرن و می سوزن و اثری هم ازشون به زمین نمی رسه. حرف حماقت مربوط به «شیاطین» رو هم که وجود ندارن و اگر بفرض هم وجود داشتن سر و کاری با این ماجرای غیرممکن پیدا نمی کردن، خودتون پیش آوردین... با چنان دقت خشک کننده ای گوش داده اند که نگذاشته حتی کمترین تکانی به بدن و تقریباً به چشم های خودشان بیاورند و مرادی با استفاده از همین حال، به دنباله می رسد.

- از آیه های مربوط به «روز و شب» هم باز دارم که صحبت شون قبلاً شده و ذکرشون لزومی نداره، باینحال چون نحوه بیانی شون از جهت فاش سازی منتهای نادانی و حماقت و اینکه ذکر می شه چرا روز و شب خلق شدن براتون جالبه، چندتا شونو می خوونم... و خواند:

«آیا ندیدی که خدا شب را در روز و روز را در شب داخل کند؟» (سوره لقمان)

«خداست که شب را درون روز پنهان سازد و روز را هم درون شب» (سوره فاطر)

کلانتر به غیظ گفت: «سوره قاطر» نه «فاطر»! سوره «گراز» و «خر نفهم»!

زرّاسوند با تندنگاه کردن به کلانتر، صدا کرد: «اوست!» و گفت: «آتش - آتشی» نشو و بذار فعلاً!

کلانتر گفت: «آدم تا کی "آتش - آتشی" نشه، ساتیار؟ یعنی می شه که آدم باز آتش - آتشی نشه؟!»

حجازی گفت: «بیچاره حق داره...»
 علّائی برای تصدیق به خفگی صدا گفت: «"حق" داره و اونم چه حقّی!»
 و زَرَسَوَند گفت: «انگاری که خودم نمی‌دونم حق داره؛ میگم یعنی نزنه
 توی حرفِ بهمن.»

حجازی گفت: «یعنی بهمن خودش خبر نداره که همین حالا ما چه حالی
 داریم و چه می‌کشیم؟»

کلانتر به تصدیق و تأکید گفت: «والله!...»
 و سکوتی شد تا صدای مُرادی به خواندنِ آیه به آن راه پیدا کرد.
 «خدا شب و روز را بر یکدیگر می‌گرداند تا صاحبانِ بصیرت در این آیتِ
 الهی به عبرت بنگرند» (سُورَةُ «نور»)

«و او خدائست که ظلمتِ شب را برای شما پوششی گردانیده و خواب را
 مایه آرامش قرار داد و روزِ روشن را برای جنبش و کار مقرر داشت»
 (سُورَةُ «فُرْقَان»)

«و اوست خدائی که شب و روز را جانشینِ یکدیگر قرار داد برای آنکس
 که خواهد شب یا روز یادآورِ خدا شود یا شُکرِ او را بجا آورد» (باز از
 سُورَةُ «فُرْقَان»)

و گفت: «از سُورَةُ «قَصَص» هم آیه‌هایی رو بشنوین.» و خواند:
 «بگو چه تصوّر می‌کنید اگر برای شما ظلمتِ شب را پاینده دارد تا روزِ
 قیامت و (آنرا) ابدی گرداند؟... بگو چه تصوّر می‌کنید اگر خدا برای شما
 روز را تا قیامت پاینده و ابدی قرار دهد؟ جز خدای یگانه کیست خدائی که
 بتواند برای آرامش و استراحتِ شما شب را پدید گرداند؟ آیا چشمِ بصیرت
 نمی‌کشائید؟!»

و با ورق‌زدن و ماندن روی صفحه‌ای، با دُورگرفتنِ دفتر و با نگاه‌هایی
 گفت: «پس تا اینجا متوجه شده‌ئین که با جریانِ نادانیِ بی‌منتها، پیداشدنِ شب
 و روز رو هم وسیلهٔ منت‌گذاشتن بر مردم کرده، و باز باید بشنوین که چه
 چیزای دیگه‌ای رو هم وسیله قرار داده تا به‌عنوانِ منت‌گذاری ازشون استفاده
 کنه؛ چیزائی که دیگه پیش‌کشیدن‌شون حرفِ پُررُوءی و بیش‌رمیِ بی‌اندازه
 نبوده بلکه صرفاً حرفِ بی‌مغزی و جنونِ خالص بوده... (و به از نظر
 دُورنداشتنِ صفحه به منظورِ دَقّت، دنبال کرد:) یعنی شما باور نمی‌کنین که
 چیزائی مثلِ کشتی، غار، اتاق، خیمه، سایبان، سایهٔ درخت، پشم و مو و
 پوستِ حیونا، خودِ حیونا، لباس، زره، آب، بارون، باد، دریا و ماهیگیری،

درخت، میوه، آتش رو هم از الطافِ خودش به بشر به حساب گذاشته و ضمناً از نشونه‌های قدرتِ خودش حساب‌شون کرده؛ درست مثلِ اینکه تقریباً تمام این چیزا حاصلِ تجربه و کارِ آدمای نبوده‌ن و خودش بوده که از آسمون نازل‌شون کرده براشون!...»

صداهای حیرت پیدا شدند:

- نه؟! -

- نَع؟!... -

- نه دیگه بابا؟! راستی؟! -

- اینا هم!

- ای وای! ای داد!

- ای داد و ای بیداد هی!

- «لباس» و «کشتی» هم یعنی؟! -

- پس بگو هی ضایع‌تر هم می‌کنه روی همه اون باقی که کرده بود!

- لابد یعنی میگه قاصد روانه کرد یادِ بشر بده چطور این چیزا رو بفهمن

و یاد بگیرن!

و گذاشتند مُرادِی بگویند.

- چند نمونه گوش کنین که در موردِ کشتی‌آن و توشون اشاره‌ای هم می‌شه

به چارپا...

و خوانند:

«و کشتی‌ها را به امرِ خود برای شما در روی دریا به حرکت درآورد»

(سُورَةُ «ابراهیم»)

«پروردگارِ شماست آنکه به حرکت درمی‌آورد برای شما کشتی‌ها را در

دریا تا به وسیلهٔ آن‌ها از فضلِ خدا روزی طلبید» (سُورَةُ «اسراء»)

«آیا نمی‌بینی که کشتی چگونه در دریا به لطف و احسانِ خدا سیر می‌کند

تا به شما بعضی از آیاتِ قدرتِ خویش را بنمایاند؟» (سُورَةُ «لُقمَان»)

«و بُرهانِ دیگرِ آنکه ما نژادِ بشر را در کشتیِ پُربارِ سوار گردانیدیم و

نیز برای آن‌ها به مانندِ وسائلی که بر آن سوار شوند (یعنی چارپاها)، خلق

کردیم و اگر بخواهیم همه را در دریا غرق کنیم که ابداً نه فریادرسی و نه

راهِ نجاتی یابند» (سُورَةُ «یَس» - یا «یاسین»)

«و یکی از آیاتِ قدرتِ الهی سیرِ کشتی‌هاست که در دریا مانندِ قصرها به

حرکتشان درمی‌آورد و اگر خدا بخواهد، باد را سکون و آرامش دهد،

کشتی‌ها در پشت آب راکد شده، از حرکت باز مانند؛ همانا در این وزش باد دلیل‌های قدرت برای مردم شکرگزار نمودار است؛ و یا اگر خدا بخواهد، کشتی‌هاتان را به جرم بدکاری شما در دریا غرق کند» (سُورَةُ سُورَى) و گفت: «دیگه اینکه کار این ادعا که کشتی از آفریده‌های خودش به جایی می‌رسه که به عنوان "مایه افتخار" بش قَسَم می‌خوره؛ یعنی در سُورَةُ «ذاریات» میگه: ... (به دفتر نگاه کرد) «قَسَم به کشتی‌ها که آسان بر روی آب روان شوند»...

کلانتر با تمسخر داغ به صدا آمد: «به‌به! عالی! جانم جان!» و مُرادى گفت: «حالا غیر از کشتی و چارپا، به چند نمونه از آیه‌های مربوط به "الطاف" دیگه خدا گوش کنین...» و خواند:

«و خدا برای سکونت دائم شما، منزل‌هایتان را داد و برای سکونت موقت‌تان از پوست چهارپایان خیمه‌ها را برای شما خانه قرار داد تا به وقت حرکت و سکون، سبک‌وزن و قابل انتقال باشد و در روز اقامت استفاده کنید و از پشم و کرک و موی آن‌ها اثاثه منزل و پوشاک و اسباب زندگانی خلق کرد تا در مدت عمر از آن‌ها استفاده کنید و نیز خداوند برای آسایش شما از گرما، سایبان‌ها از درختان و سقف و دیوار و کوه‌ها مهیا ساخت و از غارهای کوه پوشش و اتاق برایتان قرار داد تا از سرما و گرما پناهی گیرید و نیز لباس که شما را از گرمای آفتاب و سرمای زمستان بپوشاند خلق کرد و نیز برای آنکه در جنگ محفوظ مانید لباس آهن مقرر گردانید و بدینگونه نعمت‌های خود را بر شما تمام کرد تا مگر مطیع و تسلیم امر او باشید» (سُورَةُ «نَحْل»)

و با نگاه کردن گفت: «دیگه به‌خاطر همون بیخبری کامل و سبکسری کامل، علّت وجود کوه‌ها رویه بار دیگه هم نشانه لطف خودش به مردم قلمداد می‌کنه، منتها این بار به یه دلیل دیگه و باز به یه دلیل دیگه که توی دوتا سُوره اومده‌ئن.» و خواند:

«و در زمین کوه‌های استوار افکنده تا مبادا شما را بجنبانند» (سُورَةُ «لُقْمَان»)

«... بنهاد در روی زمین کوه‌های بلند تا از حیرت و اضطراب برهید» (سُورَةُ «نَحْل»)

و صدا کرد: «هاح! راجع به چارپاها باز چیزی جُسته‌ئم.» و خواند:

«آیا نیندیشیده‌اند که ما برای آنان از ساخته دست خویش چهارپایان را

آفریده‌ایم و ایشان مالکِ آن‌ها هستند و آن‌ها را برایشان رام ساختیم، پس برخی از آن‌ها برای سواریِ ایشان است و برخی از آن‌ها را می‌خورند و آنان در آن‌ها بهره‌ها و نوشیدنی‌ها دارند؛ آیا سپاس نمی‌گزارند؟!» (سُورَةُ «يَس» - یا «یاسین»)

و گفت: «راجع به آتش هم در همین سُورَةُ «یاسین» آیه‌ای هست که می‌خوانمش.» و خواند:

«آن خدائی که در درختِ سبز آتش قرار داده تا هر وقت بخواهید، آتش بیفزاید»

و گفت: «توی سُورَةُ «واقعهُ» هم باز صحبت از آتش می‌شه...» و آنرا خواند:

«آیا آتشی را که روشن می‌کنید، می‌نگرید؟ ما آن آتش را خلق کردیم» و با سر برداشتن گفت: «راجع به مَنّت - مَنّت‌گزاری بابتِ بارون هم یه آیه‌ای از همون سُورَةُ «واقعهُ» یادداشت کرده‌م.» و خواند:

«آیا شما آن آب را از ابر فرو ریختید یا ما آنرا نازل ساختیم؟ اگر می‌خواستیم، آنرا بجای آنکه گوارا کرده‌ئیم، شُور می‌گردانیدیم؛ پس چرا شکرگزاری نمی‌کنید؟!»

در ورق‌زدنِ دفتر و رسیدن به صفحه‌ای، با به‌روى‌ران‌نهادنِ دفتر گفت: «نمونه‌های دیگه‌ای هم راجع به چیزای دیگه‌ای هست که از شون می‌گذرم، چون بهتره که تا حدِّ امکان نه خودمو عذابِ بدَم نه شما رو...» و گفت: «این خدای محمّد فراموشش نمی‌شه که اقلّاً گه‌گاهی به کارِ تعریف - تمجید کردن از خودش برسه، که در این میانه‌ها پیش هم میاد که کارِ خودشو بجای اونکه آباد کنه، خراب می‌کنه. مثلاً باز یه جائی پیش میاد.. - توی یه آیه‌ای از سُورَةُ «حَشَر» - که خودش خودشو اینطور معرفی می‌کنه... (دفتر را جلو چشم آورد) «پادشاهِ پاکِ سالم، ایمن‌دهندهِ نگهبانِ پیروزمندِ جبارِ متکبر» و به چشم‌زد کردن از دفتر، گفت: و گاه‌گذاری هم بدونِ شرم و حیا و با افتخار - یعنی با حماقتِ کامل - خودشو به‌عنوانِ «مگار» و «اهلِ مکر» و «مگارترین» مطرح می‌کنه که چندتا از آیه‌هاشو دارم.» و خواند:

«یهود با خدا مکر کردند، خدا هم در مقابل با آن‌ها مکر کرد و خدا از همه‌کس بهتر مکر تواند کرد» (سُورَةُ «آلِ عمران»)

«آیا از مکرِ خدا ایمن شده‌اند؟ از مکرِ خدا غافل نمی‌شوند مگر مردمِ زیانکار» (سُورَةُ «أعراف»)

« خدا بهتر از هرکس مکر تواند کرد » (سُورَةُ «أَنْفَال»)
 «آنان در آیت‌های ما مکر به‌کار می‌برند؛ بگو مکر و سیاست الهی کاملتر
 و سریع‌تر است» (سُورَةُ «يُونُس»)
 « دشمنانِ اسلام هرچه بتوانند مکر می‌کنند و ما هم در مقابلِ مکرشان
 مکر خواهیم کرد » (سُورَةُ «طَارِق»)...
 صداهای غرّش‌مانند به‌حالِ دندان‌قِرچه درآمدند:

- به و به!

- دیگه فقط همینو کم داشتیم!

- پس دیگه چی؟!

- واضح میگه «من مکارم و از خودم مکارتری به دنیا و عالم پیدا
 نمی‌شه»!

- دیگه تا ببینیم چی باقی داره!

- مگه باز «باقی» هم گیر می‌اد؟! یعنی مگه باز هم «باقی» هست به دنیا
 که نکرده باشه یا نگفته باشه از هر رقم؟!

- بله باز هست!

- هست، بله! اینجوری که ما می‌بینیم، حتم باز هست!

- بذارین دیگه!

و مُرادِی به تصدیقِ حرف‌های آخر به خنده گفت: «همینه! کار باز
 می‌رسه به‌جائی که به‌خاطرِ بی‌عقلی، دیگه بالکل دست از خودش ورمی‌داره
 و بسیار بدتر از هر آدمِ هار و دیوونه‌ای هذیان میگه؛ یعنی به‌خیالش می‌رسه
 که نه فقط آدمیزاد، بلکه تمامِ موجودات و زمین و کوه و آسمون و آفتاب و
 ماه و ستاره‌ها و غیره و غیره هم کارِ اصلِ‌کاری‌شون فقط اینه که حمد و
 ثناشو بگن و عبادتشو بکنن و قربون - صدقه‌ش برن و تعظیم و تکریم بش
 بکنن و دست‌به‌سینه‌ش باشن و ازش در هول و هراس باشن! اینم چندتا از
 آیه‌هاش که می‌خوونم‌شون...» و خواند:

«به پرستش و ستایشِ خدا مشغولند هفت‌آسمان و زمین و هرچه در
 آن‌هاست، و موجودی نیست جز آنکه ذکرش پرستش و ستایشِ حضرتِ
 اوست، لیکن شما پرستش و ستایشِ آن‌ها را فهم نمی‌کنید» (سُورَةُ «إِسْرَاء»)
 «رعد و برق و همه قوای عالمِ غیب و جمیع فرشتگان همه از بیمِ قهرِ خدا
 به پرستش و ستایشِ او مشغولند» (سُورَةُ «رعد»)

«آیا به چشم بصیرت مشاهده نکردی که هرآنچه در آسمان‌ها و هرچه در

زمین است و خورشید و ماه و ستارگان و کوه‌ها و درختان و همهٔ جنبندگان به سجدۀ خدا مشغولند؟!» (سُورۀ «حَجَّ»)

«آیا ندیدی که هرکس که در آسمان و زمین است و تا پرنده که در هوا پَر گشاید، همه به پرستش و ثنای خدا مشغولند؟!» (سُورۀ «نور»)

«و ستاره و درختان هم به اطاعتِ او سر به سجده می‌نهند» (سُورۀ «رحمن»)

«و هرچه در آسمان و زمین است، به رغبت و اختیار و به جبر و الزام و همچنین سایه‌های آن‌ها شب و روز به طاعتِ او مشغولند» (سُورۀ «رعد»)

و ساکت ماند تا فرصتی به گشوده‌شدنِ دَم کیسه‌های دردبه‌دلی داده باشد.

هرچهارنفر به ازسرگذراندنِ هجومِ «دیوانه - دیوانگی‌های الهی» حالشان هم حالِ تحریک و هم حالِ پخته‌گوئی و ترجیحِ پخته‌گوئی و دُوری از سبکی بیانی، بی‌شتاب و با علامتِ سیخ‌نشستنی به حالِ چهارزانو یا دوزانو، رُو به حرف می‌کنند. به شروع، زَرَّاسَوْنْد رُویْش به مُرادِی، گفت: «به‌جانِ عزیزِ خودت همین‌حالا حالی بِم دست داده که به‌قولِ خودمون بختیاری‌ها انگار دیگه خبر از دست و پای خودم هم ندارم...». هنوز دارد بگوید که کلانتر به‌صدا آمد.

- یعنی فقط خودت؟ - ما رو هم بگیر مثلِ خودت.

عَلائی هم گفت: «همین. پس مگه این جریانات شوخی‌وَردارن یا مگه قضیه یه قضیه‌ایه مثلِ یه اتفاقی، یه مصیبتی، که بالأخره بعدِ مدتی آدم بزنه ازشون رَد بکنه و تحمل بشن؟»

و زَرَّاسَوْنْد گفت: «آیا به یه اینطور "لک و لیوه‌ای" مگه می‌شه بگیم "خدا" و به اون حرفاش و به این حرفاش می‌شه بگیم "کلام‌الله"؟ یعنی... - بهمن‌جان!

- هرچند که جلو تو دلمِ نمیداد حرفِ زشت بگرده به زبونم، باز می‌بینم از اثرِ زوری که بِم میداد، باید بگم خیر، به یه این‌رقمِ خدائی به‌قولِ خودمون بس باید بگیم "دیوونهٔ آب‌به‌سرِ پنجه‌به‌کون"!

حرف‌های سُوَرِ لزومِ تصدیقِ آمدند تا گذاشتند مُرادِی به حرفش برسد...

- فعلاً دیگه می‌رسیم به جریانِ خَلَقْتِ آسمون یا به‌اصطلاح «هفت‌آسمون» و به خَلَقْتِ زمین، و توی همین جریانه که باز بخصوص برمی‌خوریم به منتهای نادانی و بیخبری و پُرروئی و جُفت و جُورکردن‌هائی چنان بچگانه که کارو می‌رسونن به ضدّ و نقیض‌گوئی توی آیه‌های مختلف. یعنی با درهم - برهمی و با به‌چندزبون‌دراومدن، برای مدّت‌زمانِ آفریدنِ زمین و هفت‌آسمون،

صحبت از «دو روز» و «چار روز» و «شیش روز» و «هشت روز» پیش میاد. عجله کار نداشته باشیم به اینکه جریانِ آفرینش زمین و آسمونا در شیش روز، از تورات گرفته شده و به این کار داشته باشیم که اوج نادانی الهی از راه آیه‌های خودش به روشنی در جائی پیدا می‌شه که برای آفرینش زمین بیشتر وقت صرف کرده تا برای آسمونا! البته باز باید بگم وقتی که صحبت بگشه به موضوع فضا، تازه اونوقته که دقیقاً متوجه می‌شین که فضای واقعی علمی واقعاً چیه، اما برای حالا همینقدر بگم که زمین حتی در مقایسه در محدوده منظومه شمسی - که خورشید و سیاره‌هاش و قمرهای سیاره‌هاش باشن - یه گردی‌ئی به اندازه یه گردو هم به حساب نمیاد... (و حرف را با مکثی ادامه داد:)، البته دیگه روشنه که برای خدا ضد و نقیض‌گوئی و فراموشی و فراموشکاری عادی‌ان و قبل از اینکه به دنباله موضوع آفرینش زمین و آسمونا برسیم، باید متوجه بشین که چطور در آیه‌هایی ذکر می‌کنه که برای آفرینش هرچیزی، به هیچ وقتی نیاز نداره. اول فقط دوتا از همین آیه‌ها رو می‌خونم چون باقی‌شون هم مثل همین دوتائن فقط با یه فرق‌هایی در چند کلمه...

و خواند:

«و چون اراده آفرینش چیزی را کند، به‌محض آنکه گوید: "موجود باش"، انا موجود خواهد شد» (سوره «بقره»)

«همانا ما با امر نافذ خود هر چیزی را که اراده کنیم و گوئیم بر آن که: "موجود باش"، همان لحظه موجود خواهد شد» (سوره «نحل»)

و گفت: «حالا به آیه‌های زمین و آسمون توجه کنین...» و خواند:

همانا پروردگار شما آن خدائست که آسمان‌ها و زمین را در شش روز خلق کرد، آنگاه به خلقت عرش پرداخت» (سوره «اعراف»)

«او آن خدائست که آفریدن آسمان‌ها و زمین را در فاصله شش روز انجام داد و عرش با عظمت او بر آب قرار یافت» (سوره «هود»)

«آن خدائی که آسمان‌ها و آنچه را که در بین آنهاست، همه را در شش روز بیافرید» (سوره «فُرْقان»)

«به حقیقت ما آسمان و زمین و آنچه را که بین آنهاست همه را در شش روز آفریدیم و هیچ رنج و خستگی به ما نرسید» (سوره «ق»)

«به خدائی که آفرید زمین را در دو روز... و خدا در روی زمین کوه‌ها را برافراشت و انواع برکات و منابع بسیار در آن قرار داد و روزی و

ارزاقِ اهلِ زمین را در چهار روز مقدر و معین فرمود... و آنگاه به خلقتِ آسمان‌ها پرداخت، که آسمان‌ها دودی بود؛ فرمود که: "ای آسمان‌ها و زمین! همه به سوی خدا به شوق و رغبت و یا به جبر و کراهت بشتابید!"، آن‌ها عرض کردند: "ما با کمالِ شوق و میل به سوی تو می‌شتابیم!"، آنگاه نظمِ هفت‌آسمان را در دو روز مقرر فرمود» (سُورَةُ «فُصِّلَتْ»)

و گفت: «اینجا دیگه دیدین که همه حساب به هم ریخت و کار از شیش روز گذشت و بالأخره معلوم نشد که آسمونا در دو روز خلق شدن یا نه!...» و پس از بیش از دقیقه‌ای که به گفتن‌ها و تمسخرها و خنده - پوزخندهای چهارنفر گذشت، گفت: «همونطور که ذکر شد، کارِ اصلیِ مردم در این دنیا از نظرِ خدا و رسولِ ترس و اطاعت از خدا و رسوله و باز به نظرِ خدا و رسول، دنیا پوچه و بی‌ارزشه و بازیچه‌ست و اصلِ واصلِ کاری اون دنیاست و بهشتِ ابدی؛ یعنی درحالی‌که محمد و اطرافیش و ثروتمندا تمامِ عیش و نوش‌ها و لذت‌های دنیا مالِ خودشون بود، برای دلخوشیِ مردم و گول‌زدن‌شون، غیر از آیه‌های حکمِ تقدیرِ توی همه‌چیز - از جمله توی فقری و دارائی - آیه‌های پوچی و بی‌ارزشیِ این دنیا رو هم لازم داشتن صادر کنن که می‌خوونمشون براتون...» و خواند:

«زندگانیِ دنیا جز متاعی فریبنده نیست» (سُورَةُ آلِ عِمْرانِ «»)

«دنیا متاعی اندک است» (باز از سُورَةُ «آلِ عِرانِ «»)

«این زندگانیِ دنیا جز سرگرمی و بازیچه نیست» (سُورَةُ «عنکبوتِ «»)

«زندگانیِ دنیا نیست مگر همانندِ بازیچهٔ کودکان و اما سرایِ آخرت برای

اهلِ تقوی بسی نیکوتر است؛ آیا تعقل نمی‌کنید؟!» (سُورَةُ «أنعامِ «»)

«این زندگانیِ زودگذرِ دنیا افسوس و بازیچه‌ای بیش نیست و زندگانیِ

لذت‌بخشِ ابدی، دارِ آخرت است» (سُورَةُ «رومِ «»)

«زندگانیِ دنیا جز متاعِ فریب و غرور چیزی نیست؛ به سوی آمرزشِ

پروردگارتان بشتابید و به راهِ بهشتی که عرضش به قدرِ پهنای آسمان و

زمین است بروید» (سُورَةُ «حدیدِ «»)

«بشتابید به سوی پروردگارِ خود و به سوی بهشتی که پهنای آن همه

آسمان‌ها و زمین را فراگرفته و مهیا برای پرهیزگاران است» (سُورَةُ

آلِ عِمْرانِ «»)

و گفت: «توی دو آیهٔ آخری باز مدرکِ بیخبریِ مطلقِ خودشو از اندازه

فضا و اندازهٔ زمین به‌دست داده؛ یعنی اومده عرضِ بهشت رو به قدرِ پهنای

آسمون و زمین حساب کرده؛ معنی مهم اینه که براش پهنای آسمون و زمین مثل دوتا چیز مقایسه پذیرن!»

و توجهش به پوزخندها و سرتکان دادن ها و جابه جاشدن ها، از ورق زدن دست کشید و با سربلند کردن گفت: «از سُورَةُ "أَحْزَاب" هم یه چیزی جُسته اُم که نشون دهنده این امره که در حکومتِ "الله و محمد" هیچ اَحَدی مطلقاً حق اظهار عقیده نداره.» و آنرا خواند:

«و هیچ مرد و زنِ مؤمن را در کاری که خدا و رسول او حکم کنند، اراده و اختیاری نیست که رأیِ خلافی اظهار نمایند و هرکس نافرمانی خدا و رسولش کند، به حقیقت به گمراهی سختی افتاده است»

و گفت: «و نگفته روشنه که اونی که "به گمراهی سختی" بیفته، تکلیفش چیه؛ مثلاً تکلیفش حتی می شه این باشه که همونطور که قبلاً گفتم، دست و پاشو بَبَرَن، به نحوی که توی سُورَةُ «مائده» اومده و الآن می خونمش براتون...» و خواند:

«همانا کیفرِ آنان که با خدا و رسول او به جنگ برخیزند و در زمین به فساد کوشند جز این نباشد که آن ها را به قتل رسانند یا به دار کشند و یا دست و پایشان به خلاف بَبَرَن یا با نفی و تبعید از سرزمین صالحان دور کنند»

و گفت: «این عذابِ دُنْیَوِی مخالف و معترض بود و عذابِ "آخروی" هم مثلاً توی سُورَةُ "نساء" اومده که اینه...» و خواند:

«هرکه نافرمانی خدا و رسول او کند، و تجاوز از حدود احکام الهی نماید، او را در آتشی درافکنند که همیشه در آن معذب خواهد بود و همواره در عذاب خواری و ذلت خواهد بود»

و ادامه داد: «باز توی همین سُورَةُ "نساء" اومده که:

«الْبَّتَّةُ آنانی را که به آیاتِ ما کافر شدند، به زودی به آتشِ درخشان بیفکنیم که هرچه پوستِ تنِ آن ها بسوزد، به پوستِ دیگرش مبدل سازیم تا سختی عذاب را بچشند»

و گفت: «بنا به وصفِ قرآن، مخالفانِ جهنمی در این وضع به سر می بَرَن که لباس شون لباسی از آتشه - یعنی لُخْتَن - و طوق و زنجیر به گردن شونه، توی آب جوش فرو می بَرَن شون و "گُرَزِ گران" و "عمودِ آهنی" به سرشون می کوبن و توی آتش می سوزونن شون و در نتیجه چون مرگ به سرعت می رسه بَبَرَن شون، "قادرِ مُتعال" یا به اصطلاح "خداوند بخشنده مهربان" و باز

به اصطلاح "خداوند اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ" جلو مُردن شونو می‌گیره، یعنی یه گوشت و پوست و جون و نیروی تازه‌ای بشون میده تا باز شکنجه بشن... دیگه اینکه آبی رو هم که بشون میدان بخورن، "آب گرم چرکین پلید" قلمداد شده که "مانندِ مسِ گداخته" صورتو می‌سوزونه و توی شکم می‌جوشه و، خلاصه کلام، قرارِ ادامه این شکنجه‌های الهی - همونطور که در جریانین - قرارِ یه سال و دوسال و ده سال و صد سال و هزار سال و صدهزار سال نیست و قرارِ ادامه‌ست برای ابد، و جلو نظر بیارین که این مخالفین یا دشمنای جهنمی محمد و قرآن مثلاً همون آدمای گمراهی بوده‌ن که خدا خودش از روزِ ازل گمراهشون کرده بود و تقصیری نداشتن، و بنابراین چیزی که موضوع جهنم و موجودیتِ چنین خدائی رو به‌طورِ بی‌نهایت وحشتناکتر می‌کنه اینه که همه این مجازات‌های ابدی رو به‌کسانی میده که برطبقِ اقرارِ خودش، خودش مایه گمراهی‌شون بوده... (در جلوگیری از به‌زبان‌آمدن‌های بی‌قراری‌ها که هرچهارنفر را به وُل‌خوردن کشانده و دست به پهلوی ران یا به زانو یا به کنارِ صورت می‌کوبند و زُل می‌زنند و پنجه را به فشار به روی چهره می‌برند و سر تکان می‌دهند و لب‌ها را به فشردگی و پیچیدگی و تلخی می‌رسانند، کفِ دست را به‌جلو کشید و به گفتن هم تعجیل کرد:) پس می‌بینین در برابرِ جریانی قرار داریم که هیچ موردِ مقایسه‌ای براش وجود نداره، به این معنا که اگه تمامِ جنایاتِ کُلّیه و وحشی‌ها و درنده‌ها و خونخوارا در تمامِ طولِ تاریخ رو روی هم بذاریم، می‌بینیم باز حکمِ یه قطره‌آبو هم در مقایسه با اقیانوسِ جنایتکاری‌ها و بی‌همه‌چیزی‌های خدا پیدا نمی‌کنن که نمی‌کنن... (و همچنان متوجّه احوالِ چهارنفر، گذاشت حرف‌های غیظ و درد و نفرت و بیزاری را آوردند و به ادامه پرداخت:) در موردِ "بهشت" هم هرچند که پیشتر ذکرِ شد، مختصری میگم. "بهشتی‌ها" - که لابد همون "کاندیداهای مُنتخبِ ازلی" بی‌جهت‌عزیز باشن - غیر از اینکه در عمارت‌های عالی و باغ‌های بهشتی جا داده می‌شن و باز غیر از اینکه از "نهرهای آب‌زالال و شیر و عسل" و دیگه خرما و هر میوه‌ای و هر نوع گوشتی و هر نوع غذائی بدونِ هیچ محدودیتی برخوردارن، شرابِ عالی و "خوری‌های نارپستان" بسیار زیبا و باکره‌ای هم در اختیارشون قرار می‌گیره که دیگه می‌دونین با "حکمتِ خدائی" "بعد از استعمال" هم باکره می‌مونن و همینطور پسرای هم بشون تحویل داده می‌شن که تا ابد "نوجوان" باقی می‌مونن!... بهتره چندتا از آیه‌های نمونه‌هاشونو بخونم...» و خواند:

«مَثَلِ بهشتی که در دنیا به مُتَقِیان وعده دادند اینست که در آن باغ‌های بهشتی نهرهائی از آبِ زلال و گوارا هست و نهرهائی از شیر - بی‌آنکه هرگز طعمش تغییر کند - و نهرهائی از شرابِ طَهُورِ ناب که نوشندگان را به حدِّ کمال لذّت بخشد و نهرهائی از عسلِ صاف، و تمام میوه‌ها برایشان مهیاست» (سُورَةُ «مَحَمَّد»)

«ما حُوریان را هم‌جُفتِ آنان گردانیده‌ایم... و به آنان از هرنوع میوه و گوشت‌های لذیذ که مایل باشند می‌دهیم. بهشتیان ساغر را از دست هم می‌گیرند... و می‌گردند بر گردِ آنان پسرانی مانند لؤلؤی مکنون (یعنی "مروارید پنهان") که ویژه خودشانند» (سُورَةُ «طُور»)

«آنان در بهشت بر تخت‌های زربفتِ مُرَصَّع تکیه زنند و پسرانی که حُسن و جوانی‌شان ابدیست در اطرافِ آنان به خدمت می‌گردند، با کوزه‌ها و مشرب‌ها و جام‌های پُر از شرابِ طَهُور، با میوه‌هائی از هرنوعی که خود اختیار کنند و گوشتِ مرغان و هرغذائی که مایل باشند، و حُوریان که در لطافت و زیبائی همانندِ مروارید درشتِ مکنونند برایشان مهیاست و زنانِ زیبا که ما آن‌ها را در کمالِ حُسن و زیبائی آفریده‌ایم و همیشه آن‌ها را باکره گردانیده‌ایم (یعنی همیشه "باکره" نگه‌شون می‌داریم!)» (سُورَةُ «واقعه»)

«ساقیانِ زیبای حُور و غِلَمان (که "غِلَمان" یعنی "غلام‌ها"، "پسرها") با جام‌های سیمین و کوزه‌های بلورین در گرداگردِ آن‌ها دَوَر می‌زنند... و آنجا شرابی (که آمیزه‌اش زَنجفیلِ گرم و عطرآگین است)، به آنان بنوشانند و در اطرافِ بهشتیان پسرانی که تا ابد نوجوانند، به خدمت می‌گردند که چون در آن‌ها بنگری گمان بری که مروارید افشاندۀ از صدفند» (سُورَةُ «دَهر» یا «انسان»...)»

ملتفتِ خنده‌ها و سرب‌ه‌زیرگرفتن‌ها و خنده‌های همراه با سرتکان‌دادن‌ها می‌شود و دفتر را کنار می‌گیرد و می‌خندد و به‌انتظارِ به‌حرف‌درآمدن‌ها، می‌گوید: «دیگه باقی‌شونو ول کنیم...»

کلانتر به خنده گفت: «حیفه! بخون همه‌شونو!»

علائی چشمش به کلانتر، گفت: «"حیف" چی‌آن تو هم دیگه!» و گفت: «دل و کُلّ‌مون پاک زیر و رو شد و این انگاری خوشش میاد و میگه چی!»

کلانتر به خنده - کنایه گفت: «ای خودت هی!...»

علائی با نگاه‌کردن به مُرادِی گفت: «آ! منم که باید به این بگم "ای خودت هی" و او پیشگیری می‌کنه و به من میگه "ای خودت هی!"»

زَرَّاسَوْنَدِ نَگاهش به مُرادِی، گفت: «بِهَمَن جَان، ببخش که خنده به کارمون بود. یعنی راستش اگه نمی‌خندیدیم، باید گریه می‌کردیم با این حرفا و از بس به جر اومده‌ئیم دیگه گریه‌مون هم نمیاد!»

حجازی گفت: «بله، چون نمی‌شه گریه بکنیم، می‌خندیم که اَقْلًا نترکیم!»
عَلَّای گفت: «اصلاً این خنده‌ها خنده نیستن و بهمن که خودش به همه‌چی راه می‌بره می‌دونه که از گریه هم بَتَرَن...»

تازه وقتِ نزدیک شدنِ زَرَّاسَوْنَدِ و عَلَّای و کلانتر به معنی‌های آیاتِ بهشتی است که به‌صدا آمدنِ مُرادِی که با ورق‌زدن چیزی جُسته است و به آن دَقَّت کرده است، زورِ نیتِ گفتنِ را از دستشان می‌گیرد و به رضایت ساکت می‌مانند.

- و یادتون باشه که چون اگه به اسم و به ظاهر هم بود، خدای محمّد و خدای موسی یکی بودن، پس این همون «الله» محمّده که پیشتر قوم لُوط رو به‌خاطرِ همجنس‌بازی نابود کرده بود و بهتره دوتا آیه همین جریانو بخوونم که اوّلش از زبونِ لُوط در خطاب به قوم اومده‌ئن و بعد توشون خدا هم میاد به‌صدا...

و خواند:

«شما با مردان به شهوترانی می‌پردازید... شما قومی فاسد و متجاوز از حدودِ الهی بوده و نابکارید» (و باقیش از زبونِ خدا میاد: «فروبارانندیم بر آن‌ها بارانی از سنگریزه؛ پس بنگر که چگونه می‌شود عاقبتِ بدکاران» (سُورَةُ «أَعْرَافُ»))

«آیا عملِ زشت و مُنْکَر را با مردان انجام می‌دهید و زنان را که خدا همسرِ شما و برای تمَتّع و مقاربت آفریده، رها می‌کنید؟ شما مردمی بسیار متعَدّی و نابکار هستید...» (و خدا میگه: «و آن‌ها را به سنگبارانِ عذاب که بارانِ بسیار سختی بود بر سرِ بدکاران، هلاک ساختیم» (سُورَةُ «شُعَرَاءُ»))

و گفت: «حالا کاری به این نداریم که نحوه کُشتنِ این مردم در یه‌جای دیگه با "صَحِیْحَةُ آسمانی" بوده و به این کار داشته باشیم که توی سُورَةُ دَوّی به نظرِ به‌اصطلاح "پروردگارِ عادل" در موردِ "زن" پی می‌بریم، چون به طورِ واضح و واضح می‌بینیم که نصفِ جمعیتِ رو که زنا باشن، آدم و قابلِ مقایسه با مرّدا نمی‌دونه و آفریده‌شون فقط برای اینکه مرّدا باشون نزدیکیِ شهوانی بکنن و ازشون لذّت ببرن، و البته خونهداری و تولیدِ مثل هم وظیفه‌شونه و صحبتِ بهشت هم که شد، شما از نحوه آیه‌ها پی بردین که

بهشت از قرار معلوم منحصرأً مالِ مرداست و از زنا هیچ خط و خبری توش نیست، همونجور که از حیوونا خط و خبری نبود. یعنی مربوط به همین دنیا، در چند موردِ چندکلمه‌ای وعده بهشت به زنا - یعنی به "مؤمنه‌ها" - داده می‌شه و بعد چون خدا دیگه نمی‌دونه که باشون چکار کنه، با بلاتکلیفی ول‌شون می‌کنه... (چشمش در دم‌هائی به رفتن به دفتر) همونطور که در یه سوره‌ای - سوره «تکویر» - حرفِ بردنِ "جونورای وحشی" رو به صحرای قیامت پیش می‌گشه و بعد دیگه حرف‌شونو نمی‌زنه... (باز چشمش به صفحه)، یعنی توی این سوره میگه: "هنگامی که وُحُوش به عرصه قیامت مَحْشُور شوند" و در موردِ زنا هم توی آیه‌های بهشتی فقط یه مورد پیدا می‌شه که اسمی از زنا - البته اونم در کنارِ مردا - برده می‌شه بدون اینکه به‌طورِ مجزا امتیازی براشون قائل بشه؛ یعنی بدونِ اینکه سهمی از مردای قشنگ یا پسرای قشنگ یا شرابِ طهورِ بشون مربوط بشه و اینکه نصیب‌شون تنها "رزقِ بیحساب" می‌شه؛ اینجور که توی سوره "مؤمن" میگه: «مرد یا زن - در صورتی‌که باایمان باشند - داخل در بهشتِ جاودانی شوند و در آنجا از رزقِ بیحساب برخوردار گردند»، و غیرازاین، اصلاً زَنای بیچاره و غالباً سیاه‌سوخته و بدشکلِ عرب توی بهشتِ کذائی چطور می‌شد سهمِ بیشتری بَبَرَن در اون شرایطی که "پسرای لُولُؤمانند" و "حُوری‌های جواهرمانند" بيشماری تحویلِ مردا داده می‌شدن و در نتیجه مردا دیگه محلّ سگ هم بشون نمیداشتند؟!... (و به‌حالی‌که مُرادِ دنبالِ چیزی میانِ صفحات می‌گردد تا با رسیدن به صفحه‌ای متوقّف شود، هرچهارنفر با لب‌آویزانی دَقّت و با جلوگیری از خنده‌ها، به‌جا می‌مانند)، زنِ ایرانی که در دوره زردشت ارج و عزّت و احترام زیاد داشت و دوش به دوشِ مرد به‌حساب می‌اومد، با تسلّطِ اسلامه که خوار و زار و زیردست می‌شه، همونطور که زنِ مسیحی تاحدی زیردستِ مرد واقع می‌شه و همونطور که زنِ یهودی وضعش شبیه زنِ مسلمون می‌شه... باز بهتره که به نمونه‌های نظرِ اسلام در موردِ زن بهتر و بیشتر پی بَبَرین...» و خواند:

«مردان را بر زنانِ فزونی و برتری خواهد بود» (سوره «بَقَرَه»)

«زنانِ شما کِشتزارِ شمايند، پس هرگونه که خواهيد به کِشتزارِ خود

درآئيد» (باز از سوره «بَقَرَه»)

«پسران دوبرابرِ دختران ارث بَرَنَد» (سوره «نِساء»)

«دو زن و سه زن و چهار زن را به زنی بگيريد و اگر بترسيد از عدم

اجرای عدالت در باره آنها، یکی را بگیرید و یا به آنچه از کنیزان مالک شده‌اید، اکتفا کنید» (باز از سُورَةُ «نِساء»)

و گفت: «یعنی درجه توحشِ محمد تا به این حد بُروز می‌کنه که آشکارا به نام خدا این امتیازات رو برای مردا قائل می‌شه و هیچ کاری نداره به اینکه اگه طبیعیه که مرد به‌خاطر لذت با زَنای بسیاری رابطه برقرار کنه، زَنّا هم حق دارن که برای همون لذت با مردای زیادی رابطه برقرار کنن و چرا باید تعدادی زن فقط با یه مرد سر کنن و در تقسیم‌کردنِ مردشون با زَنای دیگه، توهین تحمّل کنن و محرومیتِ جنسی بکشن...» و باز به خواندنِ آیه‌ای از سُورَةُ «نِساء» پرداخت:

«مردان را بر زنان تسلط و حقّ نگهبانی است، چرا که خداوند برخی از انسان‌ها را بر برخی دیگر برتری داده است»

و گفت: «باز هم توی همین سُورَةُ «نِساء» - که خودِ "نِساء" یعنی "زنان" - برای تنبیه زَنای نافرمان حکم می‌شه که می‌تونین محرومیتِ بیشترِ جنسی بشون بدین یا اینکه کتک‌شون بزنین.» و با مکث گفت: «ظلم بی‌اندازه در حقّ زَنّا و کوچیک‌کردن‌شون تا حدّ برده‌ها و حتّی تا حدّ بدتر از برده‌ها با بردن‌شون به زیر چادر و مقنعه و رُوبند و تقریباً زنده‌به‌گور کردن‌شون در چاردیواریِ خونه، عملِ سیاه بی‌نظیری بود که واقعاً اوّل از خودِ محمد شروع شد و درس شد برای اطرافیانِ خودش و برای بعد از خودش، به همون رقیمی که فسادِ بی‌حدّ و مرزِ خودش مایهٔ درس و سرمشق و سرمشقِ خدائی شد تا اینکه بالأخره کار رسید به یه موردِ بی‌نظیر در تاریخ که یه خلیفهٔ فاطمی وقتی که مُرد، دوازده‌هزار زن و دختر توی کاخ‌هاش بجا موندن... یعنی محمد غیر از زَنای عقدی و زَنای بچه‌سال مثلِ عایشه و کنیزا، باز از هیچ فرصتی برای کثافتکاری و هرنوع کثافتکاری‌ئی صرف‌نظر نمی‌کرد؛ همونطور که گفتیم، به زَنای پسرخواندهٔ خودش تجاوز کرد و درحالِ خوابیدن با یه کُلفتی گیر افتاد، باز دیگه می‌دونین که علناً با تمامِ دخترعموها و دخترخاله‌ها و دخترعمّه‌ها و دختردائی‌های خودش بدونِ استثنا می‌خوابید و برای تمامِ این اعمال آیه‌های تصدیق و تأیید و حمایتِ کامل به اسمِ خدا صادر می‌کرد و کارو به اونجا رسوند که بالأخره آشکارا از خدا یه کارچاق‌کُن و دَلّالِ محبّت و پانداز هم به عمل آورد! اینجور که چون گندِ یه پاره‌ای از کاراش درمی‌اومد، مجبور می‌شد اونا رو برای عادی‌سازی و برحق‌نشون‌دادن، به عنوانِ "حکم‌ها و خواست‌های الهی" جا بزنه؛ حالا کار

نداشته باشیم به اینکه چه اعمالی ازش فاش نشدن... باز یه نکته آخری - که قبلاً بش اشاره شده - هست که نشون میده درجه خودخواهی و توحش این موجود تا بهجائی رسید که باز بهطور خدائی ممنوع کرد که بعد از مرگش کسی به گرد زناش بره؛ یعنی حتی اون زنائی که مثل عایشه هنوز کمسن و سال بودن یا حتی از عایشه هم بچهسالتر بودن، باید به حکم الهی بعد از مرگ محمد تا آخر عمرشون محرومیت می کشیدن. البته زناش با وجود اسارت اونقدر هم خر نبودن که حتی در موقع حیات خود محمد دست از پا خطا نکنن و مثلاً خود عایشه یه بار با یه بهانه‌ای از قافله عقب موند و با یه جوونی سیر کیف کرد و بعد که اون جوون برد رسوندش و دادش به دست محمد، یه کسی که جریانو فهمیده بود، محمد رو باخبر کرد از حال قضیه، اما محمد به اسم "تهمت ناروا" حکم قتلشو صادر کرد!...» و با نگاه کردن هائی پی گرفت: «حالا گوش کنین به آیه‌های مربوطه زناى محمد...» و خواند:

«ای زنان پیامبر! شما مانند هیچیک از زنان دیگر نیستید اگر خداترس و پرهیزگار باشید؛ و - زینهار! - نازک و نرم با مردان سخن نگوئید تا مبدا آنکه در قلب او بیماری هوا و هوس باشد، به طمع افتد... و در خانه‌هایتان بنشینید و آرام گیرید و از امر خدا و رسول اطاعت نمائید... پیغمبر را در حکمی که خدا در نکاح زنان پسر خوانده بر او مقرر است، گناهی نیست... ای پیغمبر! همانا حلال کردیم بر تو همسران ترا که مهرشان را ادا کردی و کنیزانی را که به غنیمت خداوند نصیب تو کرد و ملک تو شد، و نیز دختران عمویت و دختران عمه‌ات و دختران خالویت و دختران خاله‌ات... و نیز زن مؤمنه‌ای که خود را بی شرط مهر به رسول ببخشد، که این حکم مخصوص نیست نه سایر مؤمنان... و این زنان را که بر تو حلال کردیم، بدین سبب بود که بر وجودت در امر نکاح هیچ خرج و زحمتی نباشد... (ای رسول!) عقب بینداز نوبت هرکدام از زنان را که بخواهی و بپذیر به سوی خود هرکدام را که بخواهی، و هم هرکدام را که از خود راندی، اگر به مهر او را به سوی خود خواندی، باکی بر تو نیست؛ (این آزادی و مختار مطلق بودنت) بر زنان بهتر و شادمانی دل و روشنی دیده آنهاست و نباید هیچیک محزون باشند بلکه به آنچه که ایشان را عطا کردی، همه‌شان خشنود باشند...» (سوره احزاب)

«امید است که پروردگار در صورتی که پیامبر شما را طلاق دهد، زنانی بهتر از شما بهجایتان با او همسر کند که همه‌شان مسلمان، فرمانبردار،

توبه‌کار، پرستشگر، روزمدار باشند، اعم از غیرباکره و باکره» (سُورَةُ «تَحْرِيم»)

«و نباید هیچگاه و ابداً بعد از وفاتِ او (یعنی محمد)، زنانش را به نیکاح خود درآورد و البته چنین کاری در پیشگاهِ خداوند (گناهی) بزرگ است» (سُورَةُ «أَحْزَاب»)...»

متوجه بود که هرچهارنفر بیش از هرچیز با بی‌طاقتی معنای جُور و اجور به خودشان پیچ می‌آوردند و دید باید فرصت بدهد، و تا نگاهشان کرد، صداها کژدم‌وار از محفظهٔ رامبازکرده‌ای خارج شدند:

- «پیغمبرِ خدا»!

- اشتهاش و کاراش و آیه‌هاش!

- گه توی قرآن که این بود و ما نمی‌دونستیم!

- نه، بگو گه توی هرچی که مقدّساتن اگه مقدّسات اینا باشن که می‌شنویم و

این چندساعته شنیده‌ئیم‌شون!

- ببخش بهمن‌جان که می‌زنیم داخلِ کلامت، اما دیگه داشتیم می‌ترکیدیم و

دیگه نمی‌شد نیائیم به‌صدا! یعنی می‌بینیم پس راستی‌راستی کار هی ضایع‌تر

می‌شه و نمی‌ایسته روی یه پله و دو پله و ده پله هم از خرابی و کارخرابی!

یعنی خواب می‌بینیم یا دیانت تک همین بوده و تا به این پایه خراب بوده و ما

خبر نداشتیم؟!

- همین «خراب» بود و ما خبر نداشتیم و حتّی هنوز باز خیلی هست که

بشنوین و خبردار بشین ازشون!

- بابا! امروزه‌روز اگه آشکار بشه که یه مردی با دو - سه‌تا زن و

علی‌الخصوص با دو - سه‌تا از زنای اقوامش راه داره، اگه که فوراً بلائی به

سرش نیارن، اقلاً چنان حرفِ خواریش بلند می‌شه که مجبور می‌شه فراری

بشه به یه ولایتی که دیگه کسی نشناسه‌ش، یا باز اگه یه جوونِ عَزَبی بنا به

غریزهٔ جنسی یه غلطائی بکنه، حرفِ بدنامیش پخش می‌شه به همهٔ حدود تا

حدود، اونوقت یه پیغمبری که یعنی اومده بود مرْدُمو راهنمائی - دلالت بکنه

به نجابت و آبرومندی، این بود که شنیدیم، و خودش که این بود، پس اونوقت

دیگه باقی دار و دسته‌ش که به‌خودش نگاه می‌کردن، چه عمل‌ها که

نمی‌کردن؟! ...

- به‌به! پس با این‌حساب دیگه قشنگ معلوم داده که محمد راستی‌راستی

«پیغمبر» بود و خدا هم راستی‌راستی وجود داشت و راستی‌راستی هم که

«خدائی» می‌کرد!

- چنان کثافتکاری‌هاش از حدّ و حساب زدن بیرون که مجبور شد به‌قولِ بهمن خدا رو هم مثلِ جاکش شریکِ عمل‌های خودش بکنه!

- «جاکش»؟ ای آقا، والله «جاکش» هم کارش هی یه حسابی داره و خدای محمّد نه، و اقلّاً دیگه به همین معلوم می‌ده که نخیر، نه خدائی در کار بود و نه هم گوزی و گه‌نه می‌زد به لوله‌گوشِ محمّد برای دروغاش و عمل‌هاش!

- بله، «جاکش» هم تلاشش به اینه که خواریش پخش نشه و تا می‌تونه کاری می‌کنه که مخلوق به کارش پی نَبَرَن...

- چادر و مقنعه و نقاب رو اختراع کرد که کسی نبینه زَناش چه‌جُورَن و باز به همین هم قانع نبود و اون اسیرای بیچاره رو حبس می‌کرد داخلِ اتاقای در و بُن‌بسته، به رقی می‌که هیچکس اقلّاً پی هم نمی‌بُرد که چندتائُن!

- این خدا همون خدائیه که به مخلوق می‌گه که «نجابت» فقط مالِ زنه و مرد هر غلطی که بخواد بکنه و هر گُهی که بخواد بخوره عیبی نداره. یعنی خلاصه اگه یه زنی یه ذره پاشو کج نهاد یا با یه مردی تعریف کرد و خنده - خریک کرد، نانجیبیه، خرابه و دیگه زدن و کتک و حتّی قتل هم بش واجبه!

- دیگه ما دنبالِ چی می‌گردیم؟ - «اسلام» اینه که روی همه‌ اون حرفای پیشی‌شنیده - رفته، توش زنا به‌قولِ بهمن فقط آفریده شدن برای خانه‌داری - بچه‌داری و نجابت و نفَسِ بلند هم نکشیدن و چارتا - چارتا - ده‌تا - ده‌تا و بیستا - بیستا اسیرِ شهوتِ یه مرد شدن و مُردا آفریده شدن که تا می‌تونن زن بگیرن و صیغه بگیرن و کنیز جمع و جُور بکنن. یعنی خلاصه زن یه جونوره که دل نداره و باید با هُو و هاش بسازه و بناله و بگشه تا آخرِ عمر و اگه هم حتّی صدای بلند کرد یا احياناً پاشو یه کمی کج گذاشت، تکلیفش کتکه و نوک و نیش یا طلاق یا حتّی کُشتن!

- پس دیگه چی؟ پس معنیِ حرفِ مگه غیر از این هم هست بنا به آیه‌هایی که شنیدیم؟

- تمامِ دختر عموها، دختر خاله‌ها، دختر عمه‌ها و دختر دایاشو می‌کرد که لا بُد همه‌شون مجرّد نبودن یا اینکه نه، دست گذاشته بود روی همه‌شون به گفتنِ اینکه «اینم مثلِ باقیِ چیزا فرموده‌ خداس در حقِ من که پیغمبرِ شَم که همه‌ این دخترا و زنا فقط تحتِ اختیارِ من باشن و هر کی هم که شک بکنه به این عمل‌ها، دشمنِ خدا و رسوله و کافره و دیگه تکلیفش هم روشنه»!

- بهمن! ما نمی‌گیم خودمون پاکیم و غلطی از دستمون برخاسته نشده و

نمی‌شه، اما با وجودی که جوون و عَزَبیم، باز لا اقل ایَنم هست که کاری به کار زنی نداریم تا خودش دَک و دُمِش نجنبه و اگه هم یه عملی بکنیم، بعدش وجدان‌مون به عذابه.

- ابراهیم! واضحتر که بخوائیم بگیم اینه که ما اگه ناجوریم، اگه یه کار خرابی‌ئی هم کرده باشیم، در اصل تقصیرکار نبوده‌ئیم چون تربیت‌شده همین دیانت بوده‌ئیم که فقط تا تونسست بست‌مون به دُم خرافات و دروغ، و چیز خوبی هم داخلش نبود که انسان - آدم‌تر بارمون بیاره و تازه حالاس که می‌فهمیم چی بوده و ما اصلاً خبر نداشتیم؛ مدرسه‌ها هم که نه تنها «آب» هم یادمون ندادن، بلکه حتّی تا شد حرفای همین دیانتو بدتر چپوندن داخل کاسه سرمون؛ پدر - مادرا هم که خودشون چیزی سرشون نمی‌شد تا بخوان یاد ما بدَنش، یعنی خیانت از همه‌طرف به ما شد...

- درست می‌گه... متأسفانه این عین واقعیت، ساتیار. طرز فکر همه ساخته دیانتن. از همینه که مثلاً وقتی که یکی از ما با یه زنی می‌ریزه روی هم، اون زنو «خراب» حساب می‌کنه و وقتی که با دو - سه تا زن می‌ریزه روی هم، «جنده» حساب‌شون می‌کنه اما در این بین خودشو «پاک» و «آباد» و حتّی خیلی هم «باعرضه» و «شکاری» حساب می‌کنه!...

- والله اینو حق داری کاملاً!

مُرادی به‌صدا آمد.

- بله. یه عامل مهم تربیتی هم که در جامعه‌های قدیم خیلی از کشورا می‌رفت به جنگ دیانت و سعی به عوض‌کردن و بهترکردن مردم داشت، همون‌طوری که پیشتر گفتم، شعر و فلسفه بود، اما در کشور ما شاید در حدود نود درصد ادبیات قلابی و دروغی و برعکس بود و دستش توی دست همه فسادها و بخصوص فساد مذهبی بود و برای همین هم بود که حکومت‌ها هم راه باز بش داده بودن و خصوصاً در دوره اخیر گذاشتن به مدارس راه پیدا کنه. بزرگترین‌های این جریان - که جریان شعری باشه - کی‌ها بوده‌ن؟ - این بزرگترین‌ها، حافظ و سعدی و مولوی بوده‌ن و هنوز هم هستن. بعد از پایان صحبت قرآن، می‌رسیم به همین سه‌تا و به همین بحث ادبیات و نقش ادبیات واقعی و ادبیات دروغی، اما فعلاً مختصراً گوش بدین به این شعر سعدی که می‌گه:

«چو زن راه بازار گیرد بزن - وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
ز بیگانگان چشم زن دور باد - چو بیرون شد از خانه، در گور باد!»

و حالا به عنوان نتیجه‌گیری، سعدی رو مقایسه بکنین با کسی مثل فیثاغورس - فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی - که تساوی بین مرد و زنو اعلام کرد و خودش واقعاً به این عقیده‌ش عمل کرد، اونم درچه دوره‌ای و در چه تاریخی؟ - در دوره پیش از دوره قرون وسطی، در حدود دوهزار و پونصدسال پیش! با کنجکاوی همراه با ضرب کنجکاوی حرف «ناجوری - بدی» سه شاعر خیلی معروف، علائی و کلانتر و زراسوند می‌خواهند بفهمند و بدانند چطور و روی هم‌رفته چرا، و برای همین به‌گفتن پیدا می‌شوند.

کلانتر گفت: «من که همیشه به فکر رسیدن به شعر تنها یه جُفت و جور کردن مسخره‌س، اما یعنی حافظ و مولوی هم...؟»

علائی گفت: «عجب! پس اینم برای سعدی‌مون از قرار معلوم!»
و زراسوند گفت: «معنی اون شعرش راجع به زنا، البته فقط شده حرف و کلام حشی‌های پشت‌کوهی!» و گفت: «صبر کنین، بعد میگه برامون...»
کلانتر گفت: «"فهمیده و بزرگ و دانشمند واقعی" اون فیثاغورس بود...»
مُرادِی، متوجه، گفت: «بعد نشون میدم بتون که نقش این سه‌تا و بخصوص نقش مولوی در خوابوندن مردم توی گهواره نادانی و خرافات و دروغ مذهبی، لطمه‌هاشون از لطمه‌های صد بار حمله صدتا قشون به ایران هم بیشتر و بدتر بود!...»

زراسوند مانند آماده‌شدن برای «شنیدن همین حرف»، از حالا برای «بعد»، یکزانو شد.

کلانتر گفت: «باز ببخش، بهمن! باز هم راجع به شعر و شاعری، من با وجودی‌که سواد ندارم ولی فکر می‌کنم که این عقیده‌م درسته که شعرای قدیم بیشترشون فقط جَفَنگن و نیون‌شون بهتره! یعنی همونطور که یه دم پیش گفتم، وقتی که شعر این باشه که در آخر مصرعِ اولی اگه مثلاً "عدس" اومده باید در آخر مصرعِ دومی "مگس" بیاد، اونوقت دیگه چه ارزش و ثمری توی شعر گفتن می‌مونه؟! یعنی "قافیه‌بازی" هم آیا شد حرف؟!»

علائی نگاهش به مُرادِی، با پی‌جوری گفت: «اینو که انگار راست میگه و حق داره، نه؟!»

زراسوند و حجازی هم منتظر جواب مُرادِی، نگاهش کردند.
مُرادِی گفت: «رضا! برای اینکه حرف توی حرف نیاد، موضوع شعر رو گذاشته بودم برای بعد، اما فعلاً که تو اینو گفتی، جواب لازمه و جوابت در مورد "قافیه‌بازی" اینه که کاملاً حق داری و البته درست به همین خاطر هم

بود که شعرِ قدیم هم در ایران و هم خیلی پیشترها مثلاً در اروپا و آمریکا مُرد و در ایران شعرِ نیمائی جاشو گرفت، پس باز به تصدیقِ حرفِ تو باید گفت که این مسخره‌ست که وقتی که صحبتِ شاعرِ توی یه مصرعی حرفِ "عدسه"، به‌خاطرِ تنگی قافیه مجبور بشه در مصرعِ دیگه از "مگس" حرفِ پیش بیاره که هیچ ربطی به "عدس" نداره و برای همینه هم که گفته شده "قافیه چون تنگ آید / شاعر به جَفَنگ آید"، ولی بااینحال باز شعرِ مُقفا - یعنی «قافیه‌دار» - در طولِ هزاران سال "ظرفِ بیانی" و لزومِ کوتاهی بیانی بوده و موضوع هم هیچوقت برای هیچ آدمِ بافهمی این نبوده که چه شاعری ده‌ها هزار بیت شعرِ زیبا در وصفِ قَد و بالا و چشم و ابرو و مو و روی یار گفته، بلکه مطرح این بوده که چه شاعری به‌راستی اهلِ درد و بیان برای اثرگذاری روی جامعه و بالاکشیدنِ درک بوده و همینه که با وجودی که وزن و قافیه دست و بالِ شاعرِ قدیمو می‌بستن، باز شاعرائی بودن که با هر جون‌کندنی - یعنی با هر صرفِ وقتِ نامحدودی - تونستن مضمون‌های بارزش و قوی اجتماعی - سیاسی بگن و نظایرِ چنین شاعرائی هم زیاد بوده‌ن، از قرن‌ها و قرن‌ها پیش تا تا به وقتِ انقلابِ مشروطیت و تا بعد از انقلابِ مشروطیت. نمونه‌هاشون خیّام، نظامی - با وجودِ همهٔ سقوط‌هاش - ، عبید زاکانی، ناصر خسرو، پروین اعتصامی و فرّخی یزدی‌آن. حرفِ دیگه اینکه نباید خیال کنی هر شاعری که مشهور شده بهتره و شعراش بهترن، همونطور که در شعرِ جدید هم جز خودِ نیما، برعکسِ اونچه که به‌نظر می‌رسه، بهترین شعرا رو غالباً شاعرائی گفته‌ن که چندان شناخته و مشهور نیستن و حتّی می‌شه گفت که اون چندتائی که بعد از نیما بزرگترین شناخته‌ها هستن، آثارشون غالباً سر از هیچ و پوچی و آه و ناله و اظهارِ طلبکاری از مردم درآورده‌ن یا کسانی شده‌ن که با دادنِ شعارهای نامعقول و تُوخالی و به‌قولِ خودمون با "هی شیر، هی شیرکردن"، بسیاری از خواننده‌های جوانِ آمادهٔ فداکاری رو به خطر انداخته‌ن و میندازن درحالی که خودشون بدونِ استثنا، آدمائی هستن ترسو و ذلیل و آلوده که عملاً دست‌به‌عصا راه میرن و حتّی برای حکومتِ سگوار دُمِ تگون میدن و نونو به نرخِ روز می‌خورن و هرگز برخلافِ جهتِ جریانِ شنا نکرده‌ن و بهترین نمونه‌شون احمد شاملوست...»

زَراسوند به حیرتِ تمام گفت: «"شاملو"؟ شاملو هم یعنی...؟»
و کلانتر هم گفت: «"شاملو" رو که می‌گن.. خیلی...»

مُرادی گفت: «"حرف حرف می‌کشه" و دُور می‌شیم از نظم که لازمه توی بحث. بعد حتماً به این موضوع می‌رسیم...»
 زَرّاسوند با به‌تکان‌درآوردن دست‌های فاصله‌گرفته از پهلوها مثل حرکات بال‌زدن، گفت: «بله، بله، بعد، باشه همون بعد...»
 کلانتر گفت: «باشه تا بعد، بله...»
 علّائی گفت: «ها، پس شما هولش نکنین از هرطرف با ده رقم حرف. بذارینش به‌حال خودش تا کم‌کم بگه برامون.»
 کلانتر گفت: «بهمن! بالینحال من باز یه‌چیزی به‌نظرم اومده و برای اینکه از یادم نره می‌گمش...»

مُرادی گفت: «بگو خواهش می‌کنم...»
 کلانتر گفت: «شعرِ نو هم زیاد هست که آدم هرچی که می‌کنه کم سردرمیاره ازشون...» و به شتاب اضافه کرد: «از شعرای نیما هم که امتحان کردم همینطور...»

مُرادی گفت: «بله. البته شعر حتّی‌الامکان باید ساده و روشن و رسا و در عین‌حال قشنگ و هم‌آهنگ و خوش‌آهنگ باشه، ولی اینم هست که شاعرِ خوب یه وقتی یه مسئله‌ای رو که پیش می‌کشه، موضوعیه که چون حکومت تحملش نمی‌کنه، مجبور می‌شه پیچیده بگهش، به قالبِ سَمبُلِیک بگهش و اینه که شعرِ تار و دشوار می‌شه حتّی برای اونائی‌که زیاد اهلِ مطالعه‌ئن و دانشی دارن و نیما هم، بله، از این‌نوع شعرِا داره و زیاد هم داره، اما یادت باشه که این‌نوع شعرِا رو پیشتر در دَوره سیاه‌ترِ بگیر و ببندِ رضاشاهی می‌گفت...»

زَرّاسوند با نگاه‌کردن به کلانتر، به ناراحتی گفت: «حالا دیگه خلاص؟!»
 کلانتر به خنده گفت: «دیگه خلاص. خلاص. خلاص...»
 زَرّاسوند گفت: «مگه خودش چندبار باید بگه "بعد میگم" تا قبول باشه؟ پس...»

علّائی گفت: «ها، طاقت هم خوب‌چیزیه...»
 مُرادی با دست‌کشیدن از وَررفتن با صفحاتی از دفتر، گفت: «یه تیکه - تیکه‌هائی رو هم نوشته‌ئم در باره چند موضوع که می‌خوونم‌شون براتون. مثلاً خدای محمّد در زمینه احتیاجش به اینکه مردم همیشه ازش در خوف باشن، توی دوتا آیه همین قصدشو حکم می‌کنه. یعنی توی سُوره "آلِ‌عمران" میگه: "از من بترسید" و توی سُوره "مائده" هم عیناً تکرار می‌کنه: "از من

بترسید" که قبلاً هم شنیده‌ئین...»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «خاب! خدائی که درخواست و حکمش این بوده که مردم ازش بهراسن، اقلّاً حالا دیگه قشنگ پی می‌بریم که چه خدائیه!» و مُرادى به آیه‌های «تقدیری‌بودنِ مرگ» رسید.

«هیچکس نخواهد مُرد جز به فرمانِ خدا، که اجلِ هرکس در لوحِ قضای الهی به وقتِ معینِ ثبت است» (سُورَةُ «آلِ عِمْرَانِ»)

«کسی عمرِ طولانی نکند و یا از عمرش کاسته نشود جز آنکه همه در کتاب (یعنی در "عِلْمِ اَزَلِی") ثبت است» (سُورَةُ «فَاطِرِ»)

«و اجلِ معینِ هرکس نزدِ اوست» (سُورَةُ «أَنْعَامِ»)

«هنگامِ اجلِ شما از جانبِ خدا رسد» (سُورَةُ «عَنْكَبُوتِ»)

و گفت: «پس با این حساب مثلاً وقتی که توی این دهات به‌خاطرِ دُورازدستی و بی‌دوا - درمونی، یه بچه‌ای با سینه‌پهلوکردن می‌میره یا یه کسی با مرضِ سیل می‌میره یا کسی با نیشِ یه کژدمی یا یه ماری می‌میره یا کسی از کوه پرت می‌شه می‌میره یا یه چوپونی رو رعد و برق می‌کُشه، "مُؤْمِنِ مُسْلِمُون" باید همهٔ این مرگ و میرها رو فرموده و خواستِ الهی از روزِ اوّل - ازل به حساب بذاره وگنه از مسلمونی خارجه!»

و کمی بعد به جُستنِ تازه‌ای، می‌گفت: «راجع به حرفی که پیشتر پیش اومد در موردِ نفرت از مردمی که دیانت‌های دیگه‌ای داشته باشن و برای اثباتِ اینکه دیانت‌ها و ملّت‌ها باید هم که باهم دشمن باشن و دشمنی بکنن، علّتِ اصلِ این جریاناتو هم محمّد خواستِ خدا اعلام می‌کنه، یعنی براشون آیه میاره. در این باره البته دینِ موسی و دینِ عیسی هم خیلی بهتر از اسلام نبودن و دربارهٔ اینکه دینِ یهود مرَدُمُو از مردمانِ دیگه متنفّر می‌خواست و مانعِ وصلتِ یهودی و غیریهودی می‌شد و این هم که در دینِ عیسی هم نفرت از مسلمون و بخصوص یهودی مایه و پایهٔ چه مصیبت‌ها و جنگ‌ها و قتل‌ها و قتلِ عام‌هائی شد، بعد و بعدها باید صحبت بشه. فعلاً گوش بدین به آیه‌های همین دو جریانِ نفرت از ادیانِ دیگه و دشمنیِ اُمّت‌ها و ملّت‌ها با یکدیگه.» و خواند:

«ای اهلِ ایمان! یهود و نصّارا را به دوستی مگیرید و هرکِه از شما مؤمنان با آن‌ها دوستی کند، از آن‌ها خواهد بود» (سُورَةُ «مَائِدَه»)

«ای اهلِ ایمان! آن کسانی را که دینِ شما را به مسخره و بازیچه می‌گیرند و از اهلِ کتاب هستند و از کافران می‌باشند، به‌دوستی مگیرید و بترسید

از خدا» (باز از سُورَةُ «مَائِدَه»)
 «هرآینه دشمن‌ترین و کینه‌تُوزترین مردم نسبت به مسلمانان، یهود و مُشرکان را خواهی یافت» (باز از «مَائِدَه»)
 «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! محققاً بدانید که مُشرکان نجس و پلیدند... قتال و کارزار کنید با کسانی که به خدا و به روزِ قیامت ایمان نمی‌آورند و به دینِ اسلام نمی‌گروند، اگرچه آنان از اهلِ کتاب هستند تا زمانی که به دستِ خودشان متواضعانه و ذلیلانه به اسلام جزیه بپردازند» (سُورَةُ «توبه»)
 «این قوم (یعنی "یهودی‌ها") دارای فهم و عقل نیستند! مَثَلِ آنان هم مانند قومِ کافرِ پیشین است که در دنیا به کیفرِ کردارشان رسیدند و در قیامت هم عذابِ دردناک بر آن‌ها مهیاست» (سُورَةُ «حَشَر»)
 «ای اهلِ ایمان! هرگز قومی را که خدا بر آنان غضب کرده، یار و دوستدارِ خود مگیرید» (سُورَةُ «مُمْتَحَنَه»)
 «هرجا مُشرکان را یافتید به قتل برسانید و از شهرهایشان برانید» (سُورَةُ «بَقَرَه»)

«اگر خدا می‌خواست، پس از فرستادنِ پیامبران و معجزاتِ آشکار، اُمَم و ملل با یکدیگر در مُقامِ خصومت و قتال برنمی‌آمدند» (باز از سُورَةُ «بَقَرَه»)
 «و اگر خدا می‌خواست باهم بر سرِ جنگ و نزاع نبودند، اما خداوند آنچه را که می‌خواهد انجام می‌دهد» (باز از «بَقَرَه»)
 «اگر خدای تو می‌خواست، همه ملل را یک اُمت می‌گردانید، لیکن چنین کاری نکرده و انسان‌ها همیشه باهم اختلاف دارند» (سُورَةُ «يُوسُف»)
 و به‌آمدنِ گفتگوهایِ مُشارکت و نفرتِ چهارنفر و تمام‌شدن‌شان، ادامه داد.
 - قبلاً صحبتِ عکس‌العملِ محمّد در مقابلِ شاعرا پیش اومد و حالا یه آیتی رو ذکر می‌کنم در همین‌باره. یعنی محمّد برای بستنِ تنها دریچه‌ی امیدی که دریچه‌ی شعر بود و ممکن بود باعث بشه که به مغزای مردم یه نورِ درک و شعوری رو برسونه و باعث بشه که لااقل یه کمی بجنبن و ایستادگی کنن، کارش این شد که هم شعر و شاعری رو - جز در حدِّ تملُّق و کاسه‌لیسی - با آیه‌ها بکوبه و هم اینکه عملاً شرّ شاعرا رو از سرِ خودش بگنه...
 و خواند:

«و شاعران را مردمِ جاهلِ گمراه پیروی کنند» (سُورَةُ «شُعراء»)
 «شاعران را مردمانِ گمراه پیروی می‌کنند. آیا نمی‌بینی که آن‌ها به هر وادیِ حیرت حیران و سرگشته‌اند؟ و آنان سخنانِ بسیاری می‌گویند که یکی

را هم عمل نمی‌کنند، مگر آن شاعرانی که اهل ایمان و نیکوکار بوده و خدا را بسیار یاد کرده و برای انتقام از هجو و ستمی که در حق آن‌ها و سایر مؤمنین شده، (با شعر) از حق یاری کرده‌اند...» (باز از سُورَةُ «شُعراء») و گفت: «از کتاب «تاریخ تمدن» هم یه تیکه‌ای رو نقل می‌کنم مربوط به کُشتنِ شاعرا.» و خواند:

«زنی شاعر به نام "عَصما" در اشعار خود به محمد تعرض کرد. "عمیر" شبانه به خانه او رفت و در حال خواب با شمشیر سینه‌اش را درید. روز بعد محمد از عمیر پرسید: "آیا تو عصما را کُشته‌ای؟"، وی جواب داد: "آری ای پیامبر خدا"، محمد گفت: "خدا و پیامبرش را یاری کردی"، عمیر گفت: "آیا از این جهت مسئولیتی بر عهده منست؟"، محمد گفت: "خیر، در این مورد حتی دو گوسفند باهم درگیر نخواهند شد!"، همچنین یکی از یهودیان به نام "أَبُو عَفْكَ" که نزدیک صدسال داشت، پیامبر را هجو کرد؛ دو تن از مسلمانان او را که در حیاط خانه‌اش خفته بود کُشتند و شاعر دیگری به نام "كُعب ابن اشرف" که مادرش یهودی بود و در مدینه اقامت داشت، وقتی محمد را علیه یهودیان مصمم دید، از اسلام روی گردانید و قصیده‌ها سرود و فُریش را تحریض کرد که انتقام شکست خویش را بگیرند... محمد گفت: "کیست که شر این اشرف را کوتاه کند؟"، روز بعد سر شاعر را پیش پای وی انداختند.»

نگاه کرد و گفت: «باز در همین مورد شاعرا در یه کتاب دیگه‌ای به اسم "تاریخ اسلام" از "علی اکبر فیاض" چیزی هست.» و آنرا خواند: «پس از جنگ بدر، دو تن از منافقین و مخالفین پیغمبر که برضد او شعر گفته بودند، به دست خودش کُشته شدند.»

کمی بعد با نگاه‌هایی به صفحه‌ای از دفتر، سر را بلند کرد و گفت: «کاری نداشته باشیم به اینکه ظاهر آدم - سفیدی و سیاهی و سبزچشمی و غیره و غیره - هم نتیجه اراده خداست و بریم روی موضوعی که قبلاً اشاره بش شده که شادی و خنده و گریه هرکسی هم مقدر الهی بوده؛ یعنی توی سُورَةُ "نجم" گفته: "هم او بندگان را شاد و خندان سازد و غمگین و گریان گرداند" و با نگاه‌کردنی به دفتر، گفت: «آیه‌ای رو هم پیدا کرده‌م مربوط به "دزدی" از سُورَةُ "مائده" که می‌خونمش: "دستِ مرد و زنِ دزد رو به کیفر عملشان قطع کنید و این عِقوبتی است که خدا بر آنان مقرر داشته و خدا مقتدر و به مصالح خلق داناست" و گفت: «لازم به توضیح نیست که از نظر قرآن "دزد"

فقط و فقط به کسی گفته می‌شد که از فقری - گشنگی - ناچاری یه چیزی رو کش می‌رفت...» و چشمش به گشتن روی صفحه بعد، گفت: «در سُورَه "نَحْل" میگه: "خدا هرگز متکبران را دوست نمی‌دارد" و چون... - همونطور که قبلاً ذکر کردم - در سُورَه "حَشْر" خودش خودشو "پیرومندِ جبارِ متکبر" معرفی کرده، لابد چون خودش بزرگترین متکبره، چشم دیدنِ متکبرای دیگه رو نداره! دیگه اینکه در سُورَه "فاطر" به صراحت میگه که "عزت" هم منحصرأ ویژه خودش؛ یعنی میگه: "هرکه طالبِ عزت است (بداند که) "عزت" خاصر خداست (و دیگران همه خوار و ذلیلند)».

با به‌کنارگرفتنِ دفتر و نگاه‌کردن گفت: «دیگه باید حرفِ آیه‌ها رو... - هرچند که در لابلا باز خیلی چیزا باقی مونده باشن - درز بگیریم و بریم سراغِ مطلبِ دیگه‌ای، فقط مونده این موضوع که توی قرآن حرفای تمجید و تحسین و ستایشِ بیهودی شروع می‌شن راجع به خودِ قرآن به منظور اثباتِ اینکه تمام این مجموعه‌ای که اصلِ کاری‌ترین جاهاشو شنیده‌ئین که چه حجم‌های متعفی‌آن از نادانی، وحشی‌گری، تبهکاری، سیاهکاری، دروغ، درندگی و خونخواری و دشمنی با دانش و شعور و شخصیت، بزرگترین و بهترین و شریفترین کتابه! آیاتی ازشونو می‌خونم براتون...» و با جلو چشم‌آوردنِ دفتر، انگشت را به ورق‌زدنی به عقب و جلو برد...

و زراسوند چشمش به‌حالِ گشتن به باقی، به لحنِ تحسین گفت: «ببینین چقدر قرآن رو خونده و چقدر هی زیر و رُوش کرده تا بالآخره تونسته این همه حسابو پیدا بکنه و جمع و جورشون بکنه داخلِ یه دفتری و به‌طرزِ مرتب هم شروع بکنه به نقل‌کردن‌شون!»

کلانتر محکم گفت: «پس چی! پس الکی بوده و آسون بوده این‌کار؟»

علائی هم به گرمی گفت: «والله قربونِ حوصله و طاقتش!»

حجازی گفت: «بله، اونم درحالی‌که نفرت داشته که انگشتش هم بخوره به قرآن و خودتون فکر کنین ببینین خوندنِ قرآن و دقت‌کردنِ بش چه عذابی داشته براش!...»

زراسوند به حرارت گفت: «همین دیگه؛ نظرِ من هم بیشترش میاد پیش همین معنی و همین حساب!»

علائی گفت: «بهمن! یه چیزی جانِ خودت: می‌خوام بدونم آیا یعنی تعریفِ دیگه‌ای نیست توی قرآن غیراز همین حسابای خواری و خونریزی و خونخواری و ظلمِ هم‌رقمه و تل و دروغ؟ آخه نه اینه که قرآن خیلی هم

برگ داره و بزرگه به قدر یه شاهنامه‌ای؟!»

مُرادى گفت: «ابراهیم! قبلاً ذکر کردم که قرآن رو چی پُر کرده و حالا باز تکرار می‌کنم که اکثر صفحات قرآن یا پُر شده‌ن از حرفای مفصل همین چیزائی که تا به حال گفته‌م یا اینکه بخصوص مَثَل - غَزَل‌هائی آن راجع به جریانات موسی و فرعون و سایر به اصطلاح "پیامبران بنی اسرائیل" و پادشاهاشون، یا چیزائی آورده‌ن توش راجع به عیسی و دیگه اونچه که باقی می‌مونه نگفته، باز یا حساب - کتاب‌های تهدیدن یا مَثَل‌هائی آن اونقدر بچگانه و احمقانه که حتّی به خوردِ هیچ آدمِ کم‌عقلی هم نمیرن و البته اینم هست که توی تمام این جُفت و جُور کردن‌های بیش‌رمانه و جنون‌آمیز، علّت فقط بیخبری و نادانی و سبکسری محمّد و اطرافیش نبوده و اینم بوده که اونا مرُدمو مثلی خودشون مردمِ عرب می‌دیدن، یعنی مردمی خر و نفهم و وحشی حساب‌شون می‌کردن، که واقعاً هم "خر و نفهم و وحشی" بودن، اما باز شنیدی که حتّی همون مردم هم چه رُو در رُو دهن به دهن محمّد می‌داشتن و ادّعاها و حرفاشو رد می‌کردن و چه پشتِ سرش "کذاب" و "دیوونه" و غیره حسابش می‌کردن...» و با مکثی گفت: «حالا مثلاً دوتا چیز مونده - نگفته رو پیش می‌گشَم. یکی شون مربوط می‌شه به "اسکندر مقدونی" که به اسم "ذوالقرنین" توی قرآن سر درآورده. البته گفته هم شده که منظور از "ذوالقرنین"، "کورُش" بوده که هم اسکندر و هم کورُش و هم چند نفر دیگه "ذوالقرنین" لقب گرفتن و "ذوالقرنین" به معنی "صاحب دو شاخ" به منزله بزرگی و قدرت، یه چیزیه مربوط به افسانه‌سازی‌ها، اما نه، منظور قرآن اسکندر بوده. از نظرِ واقعیت تاریخی، اسکندر یه جوونِ کم‌سن و سالی بود گستاخ و سبکسر و ناآرام و ماجراجو و بیرحم و وحشی که حمله کرد به ایران و پیروز شد و پیروزی‌ش با نیروهای کم، به علّت فساد و ضعفِ اواخرِ دوره هخامنشی بود و باز تونست سوریه و مصر و یه قسمت‌هائی از هندوستان رو هم تصرف بکنه. وقتی که ایران رو گرفت، به طورِ درنده‌واری هم بسیار کُشت و هم آتش زد و هم اسیر کرد و هم تمام دارائی بی‌انتهای خزانه رو با خودش برد و باز همین کارا رو توی مصر و جاهای دیگه تکرار کرد و هنوز هم نقشه‌ها داشت که خوشبختانه به علّت بیماری در سی و دوسالگی مُرد؛ اونوقت قرآن به‌خاطر نادانی و بیخبری محمّد و کاتباش، از اسکندر به عنوان یه "ناجی" و "مُصلح" و یه "سردار مذهبی و مجاهد" و "اهل حق" و "عادل" یاد می‌کنه و حتّی به پیغمبری می‌رسونه‌ش؛ یعنی جریانو اینجور پیش

می‌کشد که با رسیدن اسکندر به یه سرزمینی، برای جلوگیری از ظلم قوم "یأجوج و ماجوج" در حق مردم مظلوم اون سرزمین، بین اون قوم و اون مردم با استفاده از بلندی‌ها و کوه‌ها یه دیوار عبورناپذیری می‌کشد و حرف «دیندار و خداترس» توی دهنش گذاشته می‌شه در صورتی که اسکندر خداپرست نبود و ستارپرست بود! حالا عین حرفا رو پیدا می‌کنم می‌خونم براتون...» و در پیدا کردن صفحه مربوطه، گفت: «این جریان مربوطه به سوره «کهف» و خواند:

«(ای رسول!) از تو سؤال می‌کنند از ذوالقرنین؛ پاسخ ده حکایت او را بر شما خواهم خواند. ما او را در زمین تمگن و قدرت بخشیدیم و از هر چیزی رشته‌ای به دست او دادیم، او هم از آن رشته حق پیروی کرد تا هنگامی که به غروبگاه خورشید رسید و آنرا (چنان) یافت که در چشمه‌ای گل‌آلود غروب می‌کند و در نزدیکی آن گروهی را یافت. گفتیم: "ای ذوالقرنین! (اختیار با توست) یا عذاب کنی و یا در باره آنان رفتاری نیک درپیش گیری"، گفت: "اما کسی که ستم کرده باشد، او را عذاب خواهم کرد، آنگاه به سوی پروردگار خویش بازگردانده شود (و او نیز) به عذابی سخت عذابش کند"... سفر را ادامه داد تا اینکه میان دو سد (دو کوه بین دو کشور) رسید و در آنجا قومی را یافت که سخنی را فهم نمی‌کردند. آنان گفتند: "ای ذوالقرنین! بدان که قومی به نام یأجوج و ماجوج در این سرزمین فساد می‌کنند، آیا چنانچه ما خرج آنرا به عهده بگیریم، تو سدی میان ما و آنها می‌بندی؟"، گفت: "ثروتی که خدا به من عطا فرموده از هزینه شما بهتر است، اما با توان خویش مرا یاری رسانید تا بین شما و آنان حایلی استوار بسازم. برایم آهن‌پاره بیاورید؛ وقتی بین دو کوه را برابر ساخت، گفت: "آتش بدمید..." تا آنکه آهن را آتش نمود. گفت: "آنرا نزد من آورید تا بر آن روی گذاخته بریزم". پس یأجوج و ماجوج نتوانستند که بر آن سد چیره گردند و نتوانستند سوراخی در آن پدید آورند. ذوالقرنین گفت: "این رحمتی از پروردگار منست؛ پس چون وعده پروردگارم فرا رسد، آنرا متلاشی سازد و وعده پروردگارم محقق خواهد بود!"»

و گفت: «دومین چیزی که گفتم، یه حکایت تهوع‌آور دیگه‌س با اسم "مرغان ابابیل" که "پرستوها" باشند و این پرستوها به امر خدا میرن بالای سر یه لشکری از کافرا و به حال گرفتن یه سنگریزه‌هایی به نوک‌شون، بمباران‌شون می‌کنن و می‌کُشن‌شون! از راه اندازه و قاحت و حماقتی که توی

این مَثَلِ کودکانه هست، باز می‌تونین به روشنی پی به ماهیتِ قرآن و اسلام ببرین. در نظر بگیرین یه پرستوئی و زنش همش چند گرمه و چطور می‌شه تصوّر کرد که بتونه آزاری به کسی برسونه تا چه برسه به اینکه ادّعا بشه توسته زخمی بکنه و بگشه، از طرفی دیگه، در حالی‌که پرستو یا چرنده یا خرنده یا درنده همه‌شون این خوشبختی رو دارن که سر و کاری با خدا و دیانت و با آدمیزاد ندارن، چطور می‌شه که کسی بخواد با صد من سریشم هم که باشه بچسبونه‌شون به خدا و دیانت و آدمیزاد؟! و گفت: «در این‌باره هم گوش بکنین به یه سُوره‌ای که سُوره "فیل" باشه.» و خواند:

«(ای رسول!) آیا ندیدی که خدای تو به اصحابِ فیل چه کرد؟ آیا حيله و تدبیرِ آن‌ها را (برای خرابیِ کعبه) تباه نکرد؟ و برای هلاکِ آن‌ها مرغانِ آبابیل را فرستاد تا آن سپاه را با سنگریزه‌هایی از سنگِ گِل سنگباران کردند و بدنشان را چون علفی که زیرِ دندانِ حیوان خُرد شده باشد گردانید!»

صداهاى درمى‌آیند که در آن‌واحد هم صداهاى درد و دریغند و هم صداهاى نفرت و تحقیر و خشم و غیظ و هم صداهاى ننگ و زخم‌خوردگی نسل‌ها و نسل‌ها از اثرِ پوچی و دروغ و فساد و ظلمِ سیاهِ دیگر به‌ثبوت‌رسیده دیانتِ محمدی:

- ای آخ! ای داد! ای بیداد!...

- الحق که بهمن حق داره هرچی که می‌گه و هرچی که بگه!

- آ! تازه اینو فهمیده که بهمن حق داره!

- بهمن حق می‌گه و حق داره و یه چیزی هم بیش!

- خاک به سرِ همهٔ اون مُرده‌هامون که رفتن و یعنی میراث گذاشتن

برامون!...

- نه، چرا نمی‌گی «خاک به سرِ زنده‌ها» که خودمون هم جزوِ شونیم؟!

- نه، ساتیار، یعنی منظورم میاد پیشِ همون اجدادِ این مردم که تا به

اون‌پایه گند بودن و گول خوردن و گذاشتن این بشه که شد...

- تو بذارش یه دَم جانِ خودت ساتیار!... ابراهیم! «اجدادِ مردم» که تو

می‌گی، اجدادِ خودمون بودن که اون حکومتِ خرابِ دادشون به شکست به

دستِ یه مشّت عربِ لخت و پاپتی و گُشنه و وحشی و بی‌دست و پا و عَرَبَا

به‌کُلّی از کُت و نُت انداختن‌شون و اسیرشون کردن و اسمِ «مسلمون» به

زور موند رُوشون و توی اون روزگارا اون مردم، ساده و بی‌سواد هم بودن

و بنابراین خون‌شون و خونِ بچه‌هاشون مکیده شد و همهٔ خاکای عالم هم به

سرشون غربال شد و دیگه لازم نیست که تو بگی «خاک به سرشون» و باید اگه میگی، بگی خاک به سر نسل‌های باسواد این دوره‌های اخیر و بخصوص خاک به سر همین نسلِ حالائی که خودمون باشیم و که هنوز که هنوزه سایه اسلام روی سرمونه و دست ازش ورنداشته‌ئیم و حکومت هم، از خدا خواسته، بیشترش با حساب همین اسلام پایدار مونده، یعنی با حساب نادانی و بیخبری‌مون.

- کلام حرف محمود کاملاً صحیحه.

- من هم نمیگم نه. یعنی منظور من هم این نبود که فقط قدیمی‌ها تقصیرکار بودن و فقط خودمونیم که خوبیم...

- این بامبولی رو ول کنین و بچسبین به معنی حرفای بهمن در باره اسکندر و پرستوها!

- هاه! اسکندر هار و ثور و خونی که مرئمو می‌گشت و غارت می‌کرد و دار و ندار مملکتو بار کرد برد، از نظر قرآن «خوب» بوده و «باخدا» و «خدا ترس» بوده و اصلاً «پیغمبر» هم در حساب بوده! هانی‌ها! با همین قضیه هم معلوم میده که چیه خدا و دیانت! یعنی اینجا هم خودتون ببینین چی می‌بینین!...

- اون پرستوها هم - که گنجشک هم ازشون جوندارتره - یه لشکری رو دادن به نیست! به قول خودمون الحکم‌الله! این بوده دیانت و چیزی که هست ما خبر از حسابش نداشتیم!

- بابا! باز اگه یه شاهی یا یه دیانتی یا یه زورداری بخواد مرئمو گول بزنه، میاد یه چیزی رو جفت و جلا می‌کنه که عقل اقلای یه خرده‌ای قبولدارش بشه و مایه مسخره نشه، نه اینکه روی همه ظلمای بیحد بیاد مثلاً نقل یه پرنده‌هائی رو هم تحویل مردم بده که حتی بچه و حتی آدم بی‌عقل هم از شنیدنشون فقط خندهش بگیره و مسخره‌ش بشه!

و صدای تأسف و اندوه مرادی درآمد.

- در طول تاریخ بارها و بارها ایران به‌خاطر فساد و ضعف حکومت شاهی و فساد سیاه‌تر از حکومت شاهی که فساد دینی - دینداری بوده، حمله‌ها پش شد و شکست‌ها و خواری‌ها به سرش اومد اما بدترین مصیبت در تمام تاریخ، تسلط عرب و اسلام عرب بوده. چرا و چطور؟ - اینطور که بعد از هر شکست ایران چه به دست اسکندر مقدونی و چه به دست مغول و ترک و غیره، بعد از مدتی یا بعد از مدتهائی دور تسلط تمام می‌شد و نیروی

غاصب از ایران رانده می‌شد و بوش هم از خاک ایران بلند می‌شد، اما عرب که رفت، مرده‌ریگش - یعنی اسلامش - موند و چنان توی مغز و دل و روح مردم جا گرفت که برجا موند تا برای تابه‌حال هم پابرجا بمونه. اینه اون بدترین فاجعه؛ فاجعه‌ای که باعث شد که زمینه نادانی و قضا و قدر و تسلیم‌طلبی و بی‌دست و پائی کارساز بشه برای حکومت‌ها و پادشاهای بعد از اسلام؛ زمینه‌ای که جایی به رشد درک و شعور از راه دانش نمی‌داد و اصلاً «دانش» رو «کفر و گمراهی» به حساب می‌داشت، بخصوص که تمام هم و غم اکثر به اصطلاح «شاعرا» همین می‌شد که مرئمو توی خواب خرگوشی اثر کلمات «شانس» و «قضا - قدر - تقدیر» و «خواست خدا» و «پیشونی‌نوشت» و «تقدس قرآن و اسلام» نگه دارن و همین امر بی‌اندازه در دوام نادانی و خرافات - و در نتیجه در دوام سیاه‌روزی - مؤثر واقع شد و هنوز هم می‌شه و بعد به شرحش می‌رسیم...

به ورق‌زدنی که کمی طول برد، چیز تازه‌ای جُست و گفت: «پیش از رسیدن به حرفای تعریف - تمجید از قرآن، پیش‌آوردن "قسم‌خوردن‌های خدا" هم شنیدنی‌ان از قبیل اون قسم‌خوردن‌هاش به کشتی و ستاره، که یا ابلهانه‌ن یا وقیحانه یا نتیجه دروغ‌پردازی‌ان و خلاصه روی هم‌رفته از شدت سبکی و بی‌ارزشی استفراغ‌آورن و البته قسم‌خوردنش به قرآن درکار تعریف هم جزوشونه.» و شروع به خواندن نمونه‌هایشان کرد:

«قسم به قرآن روشن‌بیان» (سوره «زخرف»)

«قسم به قرآن حکمت‌بیان» (سوره «دخان»)

«قسم به قرآن بامجد و عظمت» (سوره «ق»)

«قسم به بادهای عالم که نیکو پراکنده‌اند، قسم به ابرها که بار سنگین باران را به امر حق به دوش گیرند، قسم به کشتی‌ها که آسان بر روی آب روان شوند» (سوره «ذاریات»)

«قسم به فرشتگان که جان کافران را به سختی بگیرند...» (سوره «نازعات»)

«قسم به انجیر و زیتون و قسم به طور سینا» (سوره «طور»)

«قسم به ماه و قسم به شب تاریک چون باز گردد» (سوره «مدثر»)

«سوگند به اسبانی که نفسشان به شماره افتاده و سوگند به اسبانی که از

برخورد نعل و سنگ اخگر می‌انگیزند» (سوره «عادیات»)

و با درآمدن خنده‌ها و حرف‌های تمسخر و نفرت، در دقیقه بعد گفت:

«حالا دیگه می‌رسیم به همون حرفِ باقی‌مانده که باز ذهنِ بلازده اما روشن‌شده شما رو روشن‌تر می‌کنه. همونطوری که قبلاً گفتم که همه‌تون متوجه شده‌ئین که قرآن چه معجونیه از چه چیزائی و تکلیفش دیگه روشنه براتون، حالا نمونه‌های آیاتی رو میارم در باره "عظمت و حقانیت و بی‌نظیری" "کلام‌الله" که هرچند که شنیدن‌شون بیش از پیش عصبی‌تون می‌کنه، ذکرشون لازمه...»

با حرارت صدا کردند:

- بخون‌شون همه‌شونو جانِ خودت.

- هی باز بهتره بشنویم‌شون.

- عصبی هم که بشیم، به جهنم.

- نه، باید بگی «تا عصبی نشیم، تکلیف‌مون نه با دیانت درست روشن

می‌شه نه با خودمون!»!

- البته که هرچی که بیشتر بشنویم بهتره برامون.

و مُرادى شروع کرد.

«اگر ما این قرآن را بر کوه نازل می‌کردیم، خاشع (یعنی "فروتن" و "ترسان") و ذلیل و متلاشی می‌گشت» (سُورَةُ حَشْرِ)...

کلانتر به بی‌اختیاری با تمسخری سوزان صدا کرد: «هی‌های!...»

و صدای علائی هم هم به‌تمسخر و هم به‌غیظ درآمده: «البته! پس

دروغه؟!»

و کلانتر به ادامه‌ای به خشم می‌گفت: «جانِ من گوش کردین درست چی

گفت؟!»

علائی نگاهش کرد و به‌حالِ پرخاش گفت: «نه! فقط خودت تک شنیدی و

به نظرم ما گوش و هوش نداریم!»

حجازی به خنده گفت: «ابراهیم! پس تو که انگار زود عصبی شده‌ئی؟»

علائی به ضرب گفت: «نَع! مگه من هم رگ دارم که عصبی بشم؟!» و

گفت: «اینم برای تو و حرفِ تو! یعنی...»

و زَرَّاسَوْنْد گفته: «بذارین! نمیذارین شما که...»

کلانتر نالهموار گفت: «ای ساتیار! نه باز حرف میاد روی اینکه طاقت و

تحمل هم حد داره؟»

علائی به تصدیق گفت: «راستی هم...»

زَرَّاسَوْنْد گفت: «من هم حالِ خودم اگه از حالِ شما بتر نیست، بهتر هم

نیست، فقط یعنی باز میگم هر دم هر دم نزنیم داخلِ کلام این شخص، وگه نه
چِکارتون دارم؛ بگین تا می‌تونین و خودم هم باتون میگم!»
عَلائی گفت: «اینو که درست میگی.»
و کلانتر گفت: «بله، اما باز...»

حجازی گفت: «سایتیار! حرفت کاملاً صحیح و ولی باز گاهی یه حرفائی
پیش میان که مثلِ آتش می‌افتن به جونِ کسی که می‌شنوه‌شون و اونوقته که
اون آدم هرچقدر هم که ملاحظه‌کار و خوددار باشه، نمی‌تونه جلو خودشو
بگیره و به فریاد نیاد و به صدا نیاد.»
زَراسوند به نشان دادنِ خنده‌ای، به سستی گفت: «بگین بابا، بگین! هر
رقمی که دل‌تون می‌خواد! دیگه؟!»

حجازی گفت: «مثلاً من خودم هم در باره این آیه اینو دارم بگم که به یه
معنی می‌شد هم که راست باشه حرفش؛ یعنی به این شرط که اگه کوه حس
داشت و جون داشت، از اینکه اونهمه دروغ و حرفای خونخواری و
وحشی‌گری و بی‌همه‌چیزی رو میذاشتن رُوش، واقعاً هم می‌ترکید!»
زَراسوند گفت: «اینکه حتمه!»

و کلانتر هم به تصدیق گفت: «حرفِ درست و حق و حقیقت!»
و عَلائی گفت: «آخه تا کی آدم به جرِ نیاد در احوالی که می‌شنوه که این
ادعا - ادعاکاری درباره همون قرآنی که اونهمه مرُدمو خون‌به‌دل کرده و
اونهمه همه رو گول زد و اونهمه هم خون و کالات به‌پا کرد به ولایت تا
ولایت و مثلاً خودمونو هم بالأخره امن کرد به اینکه باز دیانت خوبه در
وقتی که دیگه شنیده‌ئیم حرفاش و نقلاش و مَثَل - عَزَلاش چی بوده‌ئن و عملش
چی بوده!»

و مُرادی که سرش به زیر می‌خندید، چشمش به خواندن به دفتر رفت.
«اگر شما را در قرآنی که به بنده خود نازل کرده‌ایم شکی است، پس یک
سُوره مانند آن بیاورید و گواهانتان را - در برابرِ خداوند - به یاری بخوانید،
و اگر این‌کار را نکردید - که هرگز نتوانید کرد - از آتشی بپرهیزید که
هیزمش مردم و سنگ‌ها خواهند بود و قهرِ الهی برای کافران آماده کرده
است» (سُورَةُ «بَقَرَه»...)»

و همراه با مکثِ مُرادی، صداها درآمدند.

باز اوّل کلانتر بود که صدا کرد: «هئی‌هئی! این دیگه حالا!...»
عَلائی چشم‌هایش رُک به زَراسوند، گفت: «بفرما! به‌قولِ خودمون گفتی:

اینم یکی به قَدِّ صدتا!»

زَرَّاسَوْنَد هم چشم به چشمِ عَلائی، گفت: «بالینحال خوبه جانِ تو! یعنی باز بذار بشنویم، باز بهتره برامون هرچی حقیقت بیشتر بیاد جلو چشممون.»
حجازی گفت: «اینم واقعاً درسته.»

زَرَّاسَوْنَد که می‌دید هنوز کامل نگفته، یعنی هنوز آن‌جوری که باید بگوید نگفته و به خودش پیچ می‌آورد، گفت: «آخه اون آیه‌های قرآنی چنان قشنگ و پُر معنا بودن و به‌حدّی خدائی - آسمونی بودن در حق بنده‌ها که لابد هیچ اَحدی نمی‌تونست مانندشون بگه!»

کلانتر به آشفتگی و حدّت گفت: «شما ببینین دیگه پوستِ روی اون خدا یا پیغمبرش یا اون چندتا خرابکارِ کثافتِ یارِ غارِ محمدِ دیگه چقدر از پوستِ کرگدن کُلفت‌تر بوده که این آیه رو هم گفتن!»

عَلائی سر و گردن را به‌جلو می‌گشاد بگوید که حجازی به‌صدا می‌آید.
- نه رضا، اینجا دیگه موضوع نمیاد روی «پُررُوی» و «پوستِ رُو» و موضوع میاد روی اون منظورائی که داشتن و دیگه هم اینکه همه رو خر گیر آورده بودن.

عَلائی که دیگه سر و گردن را راست گرفته بود، با دست‌کشیدنی به‌جلو نوبه گرفت و چشمش به مُرادِی، گفت: «بهمن! یه وقتائی پیشامد می‌کنه که یه کسی رو که یه حرفِ بی‌پَر و پائی رو می‌زنه که دروغ از اون حرف بال می‌گیره، باید با یه حرفِ نا‌جوری - که یعنی قابلِ همون حرف باشه - بنشونیش سرِ جاش هرچند هم بی‌تربیتی حساب بشه و دُور باشه از آدم محترم، و اینه که حالا من می‌خوام یه حرفِ مَثَل‌مانندِ خودمونو بزnm که خیلی هم زشته و تو باید ببخشی و باقی هم نباید ایراد بگیرن بِم...»

مُرادِی گفت: «درست می‌گی. بگو هرچی هست.»

و کلانتر و زَرَّاسَوْنَد و حجازی هم با سکوت به حرف راه دادند.
عَلائی گفت: «باز هم به‌قولِ خودمون، "قربونِ آدمِ چیزفهم!"» و گفت: «یه وقتی اگه یه مردی بیاد به زور یه بلائی رو به سرِ یه زنی بیاره، البته این یه عملِ زشتیه، اما اگه همون مرد به همون زن بگه.. - باز ببخش! - که "من کیرم گمره و تو باید قبولدارش بشی" - که البته می‌دونی که مَثَل دراصل اینه که "کیرم گمر، باید بخوریش" - آیا اون زن باید در جواب چی بگه؟! حالا مائیم و اسیری داخلِ این دیانت و این آیه‌ای که فقط همین مَثَل براش خوبه، یعنی باش جور در میاد!...»

خنده‌های چهارنفر که کمی از شروع حرفش گذشته شروع شده بودند، بیشتر و بلندتر می‌شوند و مُرادِی هم باخنده و هم با نگاه‌هایی به حجازی و کلانتر و زراسوند خواسته زشتی حرف را دُور کند و حتّی آنرا قابلِ درک و قابلِ قبول و شنیدنی و لازم نشان دهد، و کلانتر هم که گفت: «ای جن بیره همین سرتو و همین مَثَل‌زدن‌هاتو!»، به شوخی گفته و مُدارا کرده، و علّائی که گفته: «هنوز بذارین تا خلاص بکنم و زود به خنده رَدِش نکنین»، گفت: «یعنی اون "خدا" نه فقط به خیالِ خودش نمیاره که معنی آیه‌های پیشش چه معنی‌هایی بودن بلکه از روی بی‌عقلی خالص رُوش هم می‌شه بگه که «همه آیه‌ها بالکل از خوبی و بصیرت "بهترین" بوده‌ن و چنان تُحفه‌هایی بوده‌ن که اَحَدی به دنیا گیر نمیاد که یکی هم مثل‌شون بگه و اون‌کسی هم که ادعا بکنه من می‌تونم مثل‌شون بگم و نگه، باید که بنذارنش داخلِ آتش جهنم». خلاصه به این مابین تکلیف چیه؟ - تکلیف اینه که هیشکی نباید هیچی بگه چون اگه چیزی بگه از کُل نازکتر، اونوقت غیر از اینکه خدا حواله‌ش داده به مکافاتِ اون دنیا، توی همین دنیا هم که اقلّاً دست و پاشو می‌بُرن!»

کلانتر فوری گفت: «با همه شیر و ورگفتن و بردن‌مون به راه دُور، باز انصافاً بد نگفتی انگار!»

علّائی صدا کرد: «آ!...» و نگاهِ مُرادِی کرد.

مُرادِی که پیش از کلانتر می‌خواست به زبان بیاید، گفت: «ابراهیم! تفسیر خوبی کردی و اصلاً در صحبت از آیه‌ها حیفه که آدم فقط معقول و با خودداری حرف بزنه و دست‌کم یکی - دوتا فُحش نثارشون نکنه!»

زراسوند گفت: «بله واقعاً. معناهای این آیه هم به قولِ بختیاری از معدّه گاو هم خرابترن و شنیدن‌شون باز مَثَلِ دیدنِ وضعیتی همون معدّه گاو دل و کُلّ آدمو می‌زنن به هم. اینه که در جواب به این آیه آدم فقط باید بگه معلومه که هیچ آدمِ باسواد و آبرومندی که بد مخلوقو نمی‌خواد هرگز به خودش اجازه نمیده که اینجور مزخرفاتی بگه و اینجور دروغائی بگه و خونخواری‌ها رو تصدیق بکنه و باز چیزائی رو بگه که معنی‌شون این باشه که همه‌چیز مرْدُم از شون بگیرن و به کُلّی خوار و زار و سَفیل و سرگردون‌شون بکنن!»

کلانتر گفت: «ساتیار! اینکه تو میگی بله، اما خلاصه کلام اصلِ منظور آیه اینه که یا باید هرچی رو که ما گفته‌ئیم به جون و دل قبولدارشون باشین به عنوانِ "بهترین"، یا تکلیف‌تون جهنمه توی اون دنیا و کُشته توی همین دنیا!»

زَراسوند گفت: «به‌روی هم معنی هم اونه که من گفتم و هم اینه که تو گفتی و هم اونه که ابراهیم گفت و محمود گفت و در اصل فرقی بین‌شون نیست.»

حجازی گفت: «اجازه میدین من هم یه چیزی بگم؟»

علائی گفت: «به! اختیار داری!...»

و زَراسوند گفت: «الحق دیگه می‌دونیم که تو صاحب‌اختیاری به هر گفتنی.»

کلانتر گفت: «واقعاً اجازه ما هم دستِ تو!»

حجازی گفت: «اگه کسی در جواب به این آیه جواب می‌داد به خدا یا در حقیقت به محمد عرب که: "بله، آیه‌های بهتر از آیه‌های قرآن رو من می‌تونم بگم و اون آیه‌ها اینا هستن که آیه‌های قرآنی نه خوبن و نه کاری به آدمیت و وجدان و خوبی و حقیقت دارن و باز آیه‌های خوب اینانن که هیچکس نباید به نزدیک خونریزی و عمل بد بره، هرکی باید تا می‌تونه به جُستِ خوبی بگرده، به جُستِ آبادی بگرده، به جُستِ محبت و غمخواری و خیرخواهی در حق مخلوق بگرده، هرکی باید از جنگ و از بردن مالِ هر قوم و طایفه‌ای بیزار باشه و از این‌جور عمل‌هایی دوری بکنه و اصلاً هیچ قومی حق نداره به قوم دیگه‌ای زور بگه، یا حمله بش بکنه و غارت بکنه و بگشه و اسیر بکنه و هرکس باید تا می‌تونه کشت و زرع بکنه و زیرِ بالِ آدمای ناتوانو بگیره، اون‌ی که زور می‌گه به کسی یا کسانی و اون‌ی که تجاوز می‌کنه به کسی یا کسانی، اصلاً ابداً بشر نیست و فرقی با جونورِ درنده نداره و باید جلوشو گرفت و باید تکلیفشو معین کرد، دیگه اینکه خدا یا وجود نداره یا اگه هم وجود داره هیچ دخالتی به کارِ بشر نمی‌کنه و یه دولتی باید از طرفِ مردم بیاد سرِ کار که به فکرِ آبادی و حق و عدالت باشه و جلو هر عملِ خلافی رو بگیره، زن و مرد هیچ فرقی ندارن و همونطور که یه زن باید فقط یه شوهر داشته باشه، هر مردی هم باید فقط یه همسر بگیره، و باز غیره و غیره»، اونوقت سرنوشتِ این آدم چی بود غیر از اینکه مثلِ همون شاعرا نابود بشه و آیه‌هاشو هم - اگه‌که نوشته بودشون - مثلِ شعرای همون شاعرا بسوزونن؟»

حرف‌های گرم تحسین و تصدیق همه درآمدند تا فرصت به ادامه آیه‌ها رسید.

«آیا می‌گویند قرآن را (محمد) بافته؟ (ای رسول!) بگو اگر راست

می‌گوئید، سُوره‌ای مانندِ آنرا بیاورید و حتّی در برابرِ خداوند از هرکسی که می‌توانید کمک بگیرید...» (سُورَةُ «يُونُس»)
 «چه کسی است که گوید من هم همانندِ کتابی که خدا فرستاده خواهم آورد؟» (سُورَةُ «أَنْعَام»)

و به عجله گفت: «آخری رو هم می‌خونم براتون...» و خواند:
 «(ای پیغمبر!) بگو اگر جنّ و انس با هم متّفق شوند که همانندِ این قرآن کتابی بیاورند، هرگز نتوانند، اگرچه پشتیبانِ یکدیگر باشند» (سُورَةُ «إِسْرَاء»)

هم حجازی و هم سه‌نفر ملاحظه کردند دیگر برآشفتن درگفتن نه تنها لازم نیست بلکه آن تکراریست که راه‌دادن به آن سر از سبکی‌خودشان درمی‌آورد. از همین است که زراسوند به‌لحنِ بیزاری خسته‌واری و بدونِ شتاب به‌حرف می‌آید.

- به‌حالی‌که هرچی که آیین‌آیه‌ها جلو میرن می‌بینیم فقط هی ضایع‌تر می‌شن و ضایع‌تر می‌کنن، دیگه از جادِ رفتن و شورتنیدن چه ثمری داره غیر از اینکه مثلِ این می‌شه که خودمونو نخوائیم و غیر از اینکه خونِ خودمونو کثیف بکنیم؟

کلانتر گفت: «بله، همین. جوش‌خوردنِ بیجا نتیجه نداره، هرچند که پیشِ وقتا دستِ خودِ آدم نیست.»

حجازی گفت: «بله، بله، به‌قولِ خودِ بختیاری‌ها "چیزی که عَیانه / چه حاجت به بیانِه".»

عَلائی گفت: «همین. در جائی‌که دیگه قشنگ معلوم داده که باقی‌آیه‌ها هم حتم کارشون فقط خرابی - خرابکاری - درندگیه و یعنی کارشون نه به آبادیه نه به آدمیت، پس دیگه آدم باید بی غیظ و میز فقط محضِ یه اطلاعی از این گوش بشنوه‌شون و فوری از اون گوش بکنه‌شون بیرون و از گِردِشون رَد بشه خُلاصه؛ یعنی دیگه اصلاً چکار به کارشون داره!...»

مُرادی گفت: «تازه خدای محمّد باز هنوز اکتفا نمی‌کنه به همین ادّعاها و حتّی همین حرفاشو می‌کنه مدرک برای اینکه ثابت کنه که افکارش چنان درخشانن و چنان زاینده‌نن که گفتن ازشون هرگز خلاصی به‌خودش نمی‌بینه! گوش کنین!...» و خواند:

«(ای رسول!) به اُمّت بگو اگر دریا برای نوشتنِ کلماتِ پروردگارِ من مرگب شود، آبِ دریا به اتمام می‌رسد پیش از آنکه کلماتِ پروردگارِ من به

آخر برسد، هرچند دریائی دیگر را ضمیمه آن کنند» (سُورَةُ «كَهْف»)
بی‌انتھائی - بی‌نظیری دروغ صادرشده از دهانِ بی‌اعتبارِ همیشه
برعکس‌گویِ خداوندِ بی‌مغز و بیحدِ خونخوار باعث می‌شود هرچهار آدمِ
«معقول» تا دم - دم‌های پیش به بی‌ارادگی از حالِ خود و از ترجیحِ خود
دُور شوند و از راهِ غیظ و از راهِ چاره‌ناچاره خود و با نشانِ جهاندنِ دست‌ها
و سر و گردن و به پریدن از جا و با به‌صدادرآمدن‌های زورکیِ نفرت و
تحقیر واکنش نشان دهند.

- هرچند بی‌تربیتی، ای گوزِ هی، بلانسبت!

- خوب توجه کردین؟! -

- مگه نمی‌دونین؟! - یه دریا و دو دریا هم کمیشه برای فراوانی اون حرفای
قشنگ - قشنگش!

- البته می‌دونست و می‌دونستن که حتّی دروغ به این بزرگی هم تبدیل
نمی‌شه به یه طنابی بیفته به گردن‌شون و خلاص‌شون بکنه!
- طرفِ خدا چون عَرَبَا بودن، باید حتّی یه اینجور گّه‌هائی رو هم
می‌خورد!

- ای بابا، همون عَرَبَا هم باز با همه خریّت و وحشی‌گری‌شون به کارِ
محمّد پی برده بودن از همون اوّل کار هم!

- پس بالأخره کار کشید به دریایِ سومی!

- البته باز معلوم نیست که آخرش دریایِ سومی هم کرایه می‌کرد یا باز نه!
- ای برادر! خدای اینطوری رو البته که نه بوده‌ش و نه هم می‌شد که
باشه‌ش و دیگه مثلاً «دو دوتا چارتا» روشنه که خدا بس محمّد بوده و دار
و دسته‌ش!

- راستی ما همون آدمائی بودیم که یعنی دیگه می‌خواستیم خوددار باشیم و
محلّ گوز هم .. - بلانسبت - نداریم به این چیزا!

- بله، ولی متأسفانه خواهی - خواهی باز می‌رسیم روی همون حرف که
طاقت و حوصله هم حد دارن جانم! آدم سنگ که نیست.

- بله، آدم می‌بُره از این حدّ و اندازه‌های غیرممکنِ بی‌حیائی - بی‌شرفی و
دروغای شاخدار!

- اگه حسابشو خوب بگشیم، می‌بینیم باز خوبه که اینو هم شنیدیم!

- ها، باز خوبه که از این راه قشنگ بفهمیم که دیگه هیچ راه فراری باقی
نداشته‌ئن به اونی که بوده‌ئن و هستن و خواهند که باشن!

مُرادی مانند بارها و بارهائی در پیش از این مشغول به دلشادی اندازه و اندازه‌های غیرمنتظره تأثیرات، گفت: «یکی دیگه هم هست که حتّی باز بدتر کار و خراب می‌کنه!...»

عَلائی به جنبیدنی گفت: «پس مگه باز گیر میاد از این بَنَر هم به همه دنیا و عالم؟!»

زَرّاسوند محکم گفت: «بله! هست! پیش این دیانت هر غیرممکنی گیر که میاد هیچ، فراوون هم گیر میاد!»

مُرادی هم چشمش به عَلائی، گفت: «گوش بگیر تا ببینی گیر میاد!» و آیه‌ای از سُوره «لُقمان» را خواند:

«اگر هر درختِ موجود در روی زمین قلم شود و آب دریا هم به اضافه آب هفت دریای دیگر مرگب گردند، باز نگارش سخنانِ خدا ناتمام می‌ماند!...»

صداهاى حدّت درآمدند:

- بفرما!...

- بفرمائین!...

- دیدی؟ دیدی ابراهیم؟ اینم یکی از اون پیشی و پیشی‌ها بَنَر!

- دیدین گفتم که دریای سومى هم معلوم نبود کم میاد یا نه؟!

- این دفعه دیگه همه درختای روی زمینو کرد قلم و باز قلم کم آورد!

- بالآخره کار کشید به اینکه هفت‌دریا هم کمه!

- ای خرف! نه «هفت دریا»، «هشت دریا»!

- ها، راست میگه.

- هُع! حالا یادم اومد که گفت آب اون دریای اوّلی و هفت دریای دیگه

باهم...

- آ! جَخت حالا فهمید! به‌قولِ بختیاری «عقلِ لُر همیشه از دنبال میاد»!

- نه عَرَبَا هم مثل همین آدم بودن که یه «محمّداسمى» پیدا شد نوکِ

سرشون و بالآخره کار و بارش کوک شد و اون بلای روزمینی‌ئى شد که شد!

- اصلاً هرکسى باید پیش خودش اینو بگه که خدای احمق و ظالم و

خونخواری که اون حرفا رو زد راجع به فقیری - دارائی و روزی و گمراهی

- هدایت و بهشت و جهنم و عقیده‌ش به اون خونریزی‌ها بود، دیگه غیراز

به‌قلم‌دادنِ همینا چی می‌موند براش برای گفتن که باز بخواد بگه‌شون و هیچ

خلاصی هم نداشته باشن؟!

و مُرادى گفت: «البته وقتى به جريانِ عيسى برسيم، متوجه مى‌شيم كه اين جريانِ هشت‌دريا و قلمِ تمامِ درختا رو اسلام به يه صورتى از انجيل گرفته...»

و كمى كه مى‌گذرد، مُرادى در شروع حرفِ تازه‌اى مى‌گفت: «حالا بهتره به‌عنوانِ عمل‌كردِ محمدِ اولِ برسيم به ثروتِ خودش و على و عثمان - كه به عنوانِ مداركِ اسلامى در كتاباى عربى‌زبان ثبت شده‌ن تا بعد.. - بعد از محمد كه كشورگُشائى‌ها شروع شدن و ايران شكست خورد و كشوراي ديگه‌اى هم تصرف شدن - بخصوص برسيم به دورنماى وضع و ثروتِ خليفه‌ها و به يه پاره‌اى از حساب - كتاباى اون دوره‌ها...»

زَراسوند به سُور گفت: «بسيار هم عالى!»

كلانتر گفت: «ها، ها، جانِ تو...»

مُرادى گفت: «از اراضى - املاكِ خودِ محمد، غير از "فَدَك" - كه گفتم يه دهكده و نخلستانى بود با كشتزاراى فراوون و بخشيدش به دخترش فاطمه - اينجا ثبت شده‌ن...» و با بردنِ چشم به دفتر، خواند: «بَرَقَه، دَلال، اَعواف، صافِيَه، مُثيب، حَسَناء، وَطِيح، مَشَرَبَه، اُمِّابراهيم، سُلَيم.» و گفت: «راجع به دارائى‌هاى على مختصرى رو ذكر مى‌كنم...» و با چشم‌بردن به صفحه و به رَدكردنِ چشم، ادامه داد: «در يه شهرى با اسمِ "يَنْبُع" املاكِ پُرارزشى داشت و صاحبِ يه نخلستانى بود كه درآمدِ سالانه‌ش صد و شصت كيلو طلا بود... (و با نگاهى به صفحه گفت:) نوشته شده كه ثروتش به حدِّى بود كه نخلستانا و كشتزاراى رو به صدقه مى‌داد و از زبونِ جعفرِ صادق نقل شده كه يه انگشتري رو كه على يه بار به حالِ نمازخووندن داد به يه گدائى، قيمتش خراجِ يه سالِ كشورِ "شام" - يعنى "سوريَه فعلى" - بود. توى وصيَّت‌نامه‌ش هم اسمِ برده از نخلستانا و اموالش و كنيزاش كه سرپرستى‌شونو به حسن و بعد به حسين واگذار مى‌كنه... (و باز با چشم‌بردنى به صفحه، پى گرفت:) "على شريعَتى" - آخوندِ كُت و شلوارى - هم نوشته كه على باز در همون شهرِ يَنْبُع يه مركزِ كشاورزى به وجود آورد كه درآمدِ سالانه‌ش سيصد و بيست كيلو طلا بود و يه قلمزنِ عربِ مسيحي مشهورى به اسمِ "جُرجى زِيدان" نوشته كه "على چارتا زنِ عقدى و هوده‌تا كنيز داشت" و باز همين جُرجى زِيدان نوشته كه حسن چطور روى دستِ پدرش بلند شد با گرفتنِ دويست و پنجاه تا سيصد زن...» و نگاه كرد تا فرصتى به چهارنفر داده باشد كه يا به آرامى جابه‌جا مى‌شدند يا به حرارتِ وُل مى‌خوردند.

- شنیدین خوب؟!

- البته که شنیدیم.

- یعنی میگم اینا فقط حرفای واقعیتن.

- فکرشو بکنین صد کیلو یا صدها کیلو طلا درآمد سالانه معنیش چی بود!

- بله، اینم از «علی» که یه خدائی شده برای مردم ایران! چارتا زن عقدی داشت و خدا می‌دونه چندتا کنیز قشنگ‌قشنگ داشت که به هوده‌تاشون پی بردن!

- معلومه! وقتی پشت کله هم می‌گشتن و غارت می‌کردن، البته که به‌قول خودمون «دریا» هم می‌شدن و هر غلطی رو هم که دل‌شون می‌خواست می‌کردن!

- یعنی مال و دارائی مردم تیره‌روز می‌شد شرف دولت‌شون.

- پس چی!

صدای مُرادی درآمد.

- راجع به همین علی یه یادداشت‌هایی از همین‌جا شروع می‌شن که بعداً اگه فراموش کردم، یادم بیارین بخونمشون براتون...
زراسوند به‌تعجیل گفت: «نه، جانِ خودت اگه ممکنه همین‌حالا بخونشون چون دلم می‌خواد بفهمم او واقعاً کی بود که همون‌جوری که گفتم، برای همه و برای خودمون هم شد یه خدائی و اصلاً از تو چه پنهان، برادرِ خودم - اسفندیار - هم علی‌اللهی شده!»

مُرادی به تأسف گفت: «راستی؟ آخ!»

زراسوند گفت: «بله، چه بکنیم. با همین حساب یه سیلی هم گذاشته که دیگه لب‌پش نذاشته پیدا به‌جُوری که نگاش که بکنی، انگار میره به چشم آدم!» و گفت: «ولی حالا که تو باز تعریف بکنی از علی برامون، تعریفاتو می‌برم و مثلِ چیزی می‌کنمشون داخلِ چشماش تا شاید من‌بعد دیگه بفهمه کجای کار بوده!»

علائی گفت: «یعنی... بهمن! - مگه فقط برادرِ ساتیار اینجوره؟ - اگه به معنی حرف بخوانیم حساب بگشیم، داخلِ همه بختیاری مگه این حرفو نیست که گفته‌ن و میگن که "علی لنگرِ زمین و آسمونه؟" "لنگرِ زمین و آسمون" مگه خیلی دُوره از اقلّ شراکتِ علی به کارِ خدا؟»
مُرادی لحنش هنوز لحنِ تأسف، گفت: «کاملاً درسته.» و با مکث گفت:

«باید دونسته باشین که علی‌اللهی‌ها به‌خاطر بیفکری و بیخبری اون فرقه‌ای هستن که عقیده داشتن و هنوز هم دارن که خدا به قالب بشر - یعنی به قالب همین علی - دراومد تا به محمد کمک بکنه و باز این حرفو هم هست که باز همین علی بود که بجای ابراهیم رفت توی آتش و سالم دراومد...»
در گوش‌دادن به حرف به‌عنوان اطلاع تازه، هرچهار نفر به‌صدا درآمدند:
- هُع!...

- پس اینجور بوده...

- پس فکر خراب از این نتیجه شد و برخاسته شد...

- پس بگو این بود حساب و حال قضیه...

- آ! «خدا دراومد به قالب علی»!

- و «علی» اون بود که اول تعریف گفتم چی بوده و حالا است که دیگه خیلی خوب پی ببرین به وجودش...
و با سکوت و انتظار نگاه مُرادی کردند که سر و چشمش از روی دفتر بلند شده بود.

- توی کتابی به اسم «نَهجُ الْبَلَاغَه» که یه کسی ظاهراً بر اساس نامه‌ها و وعظ‌های علی جمع و جُورش کرده، از زیون علی نقل می‌شه که: «ما عقایدمان را بر شمشیرهایمان حمل می‌کنیم» و از راه یه کتابی به اسم «تاریخ طبری» می‌فهمیم که این همون «علی برده‌دار» بوده که در سومین روزی که به خلافت رسید راجع به برده‌های فراری اعلام کرد... (چشمش به صفحه) که «هر غلامی که سوی مالک خویش برنگردد، خونش هدر است». دیگه موقعی که یکی از سرداراش به اسم «مَعْقِلِ ابْنِ قَیس» پونصد زن و بچه مسیحی رو که اسیر کرده بود چون نه مسلمون می‌شدن و نه جِزیه می‌دادن، به یه میلیون درهم فروخت‌شون، علی در تأیید عملش بش گفت... (نگاهش به صفحه): «نیکو کردی و بجا کردی» (و در به‌گردش درآوردن نگاه، گفت): یه مورخ شیعه به اسم «یعقوبی» در صحبت از علی اینطور نوشته... (خواند): «علی حکم‌های شگفت‌آوری داشت، چنانکه قومی را آتش زد و دیگرانی را به وسیله دود از میان بُرد و بعضی انگشتان دست را در دزدی برید و دیواری را بر سر دونفر که آنان را مشغول فسق دید خراب کرد» (و گفت): «از راه یه کتاب دیگه به اسم «مُرُوجُ الْاَذْهَب» هم چیزی می‌خونم ... (چشم را به صفحه رساند) «علی در یک روز دوهزار و پانصدنفر از قوم اُزد را کُشت» (و با نگاه کردن گفت): جنایت‌ها و

کُشتارهای علی شامل حال خود ما هم شد که توی چندتا کتاب نُقل شده‌ن... (و با چشم‌بردنی چندثانیه‌ای به دفتر در صفحه بعدی، خواند:) «در زمان خلافت علی مردمِ استخر (که یکی از شهرهای بزرگ استان فارس بود) بار دیگر سر به شورش برداشتند. عبدالله ابن عباس به فرمان علی شورش توده‌ها را در خون نشانند. در این هنگام مردم کرمان و فارس نیز قیام کردند و علی برای خاموش کردن طغیان توده‌ها، زیاد ابن ابیه را فرستاد. مردم ری سر به اعتراض و طغیان برداشته و از پرداخت خراج خودداری کردند. علی ابوموسی را با لشکری فراوان به سرکوب شورش مردم فرستاد» (و به انتظار به‌گفتن آمدن‌هایی که می‌دانست حتماً می‌آیند، یک پا را دراز کرد و دفتر را روی زانوی بلندنگاه‌داشته نگهداشت و شروع به حرکت دادن نگاه روی هرچهارنفر کرد).

- وای وای وای!

- بسیار مبارک!

- لا اقل حالا دیگه شناختین علی رو درست یا هنوز هم نه؟!

- ببینین «بیخبری» و «نادانی» تا چه پایه می‌تونه باشه و تا چه اندازه می‌تونه بد باشه و ننگ باشه...

- پس چی؟ اینجا حرف میاد روی همون حرفِ خودمونی که «هیچی بتر از نادانی نیست».

- تازه حالا س که پی می‌بریم که علی هم چه جونور درنده و خونخوار و خرابی بوده اما اسمش به چنان خوبی‌ئی در رفته که خودش جای خدا رو گرفته!

- راستش آدم نادان مقصّر هم که نباشه توی نادانی خودش، باز مرگ بش واجبه!

- پس از قرار معلوم به‌همون احوالی که به حکم علی مردم خودمونو هم.. - که اهل ری و کرمان و فارس بودن - صدتا صدتا و هزارتا هزارتا می‌کُشتن و خونه‌های نداشته‌شونو آتش می‌زدن و زن و بچه‌هاشونو به اسیری می‌بردن، چه در همون تاریخ و چه بعدها باز تعریف - تمجید از علی رو بود و چنان هم بود که «یه علی» می‌گفتن و «دهتا علی» از دهن‌شون می‌ریخت تا به اون حد که علی‌اللهی هم می‌شدن!

- هی آقا! پس چی دیگه؟! پس یعنی حال و حکایت و حرفِ راست غیر از این بوده؟

- خاب! پس اگه همون موقع همه نابود می‌شدن بهترشون بود تا اینکه با اون خفت و خواری ازشون بمونه بهجا و دور برسه به دوره حالا و بالاخره ما خودمون پا بگیریم جاشون!

- خُب، البته اون نادانی‌های سیاه رو بود، اما باز اون مردم اون شهرها رو هم بود که می‌رفتن به خواری - اسیری - مُردن ولی باز با دست خالی می‌ایستادن جلو عَرَبائی که گوشت و خون‌شونو می‌خوردن و هیچ نمی‌خواستن دست از سرشون وَردارن.

- بله، اما اینو هم بگو که این به‌حالی بود که مردم به اصطلاح «مسلمون» هم شده بودن!

- پس می‌بینین که این حرفِ حقیقت دیگه مثلِ روز اومده وایساده دَمِ نظرمون که علی‌عرب اون دیو خونخواری بود که علاقه‌ش و کُیفِش به این بود که یه مردمی رو که می‌خواست بکُشه، لااقل یه دفعه نمی‌کُشت راحت‌شون بکنه، بلکه برای اینکه بیشتر زجرشون بده، یا با دود خفه‌شون می‌کرد یا داخل آتش خاکسترشون می‌کرد!

- بله محمود، بله، اما از این بترش رو هم بوده که فقط به عرضِ یه روز دوهزار و پونصد نفرو کُشت، و برای اینکه درست بیاریم دَمِ نظر که «دوهزار و پونصد نفر» چه معنایی داره، باید فرض بگیریم که علی به عرضِ همون یه روز مثلاً تمام مردم این آبادی و مردم ده - بیستا آبادی دیگه رو توی همین اندیکا می‌کُشت، به‌طوری‌که نمی‌داشت پرنده هم به جاشون بمونه! یعنی علی عرب‌خونی رو که بذاریم کنار پلنگ و گرگ، باز می‌بینیم که نخیر، باید بگیریم باز هزار رحمت به گرگ و پلنگ!

- ای جانم! «پلنگ» و «گرگ» بنا به کُشنگی دروقتی که یه جونوری رو بگیرن بخورن، دیگه دست و رمی‌دارن و دیگه کارشون به جونداری نیست تا اون موعدی که باز شکم‌شون خالی بشه؛ یعنی جُوری که پیدا داده، آدم باید نماز بخونه به پای گرگ و پلنگ وقتی که بخواد بزنده‌شون به یه اژدهای هفت‌سری مثلِ علی!

- پس چی!

- عینِ حقیقت!

- اما راستی، یادمون رفت از اون هفصد نفر یا نه صد نفر یهودی‌ئی هم بگیریم که باز همین علی بود که با کمکِ یکی دیگه سرای همه‌شونو بُرید!

- ها، ها! چنان عمل‌های سیاه بسیار بوده‌ئن که هی ازشون از یادِ آدم هم

میره!

- بله، بله، اون بدبختای بیگناه دیگه پاک از یادمون رفتن!

- البته یه حرفی رو هم هست که چون جر - جری بودیم، به حواسِ خودمون نبودیم و نگفتیمش و باید که گفته بشه و اون اینه که با وجودی که هر قدر که از نادانیِ مردم - علی‌الخصوص مردمِ قدیم - بگیم باز کمه، اما باز حرفِ راست اینه که جریانِ همیش همین نبود؛ یعنی مردمِ دوره‌های بعد از عربا که اسمِ «مسلمون» مونده بود رُوشون، دیگه کم‌کم و نه همیش از روی ترس، خودشونو «مؤمنِ مسلمون» حساب می‌کردن و دیگه حتّی خودشونو گول می‌زدن یا گول‌شون می‌زدن که بله، اسلام دینِ برادری و مروت و عدالته و از اونجا که شیعه - سُنّی شدنِ شون به‌دستِ خودشون نبود، وقتی که شیعه‌شون می‌کردن، کم‌کم شروع می‌کردن به بستنِ هر خوبی‌ئی به دوازده امام و چارده معصوم و مخصوصاً به علی، و این شد که بالأخره علی شد نورانی و علی شد لَنگَرِ زمین و آسمون و حتّی شد یه خدائی برای خودش؛ یعنی مردمی که به این عقیده‌ها دراومدن، به اون دَوره علی که نبودن تا خبر داشته باشن که راستی‌راستی علی کی بود و چی می‌کرد و از یه طرف هم که حکومت‌ها نوک‌سرشون بودن و بنا به عقیده خودشون و بنا به نفع خودشون همیش «علی‌علی» می‌کردن!

- بله، اینم هست البته و آفرین به خودت!

- البته. تازه! مگه هنوز که هنوزه، فکرِ مردم فرق کرده با فکرِ مردمِ قدیم؟ مُرادِی به عجله گفت: «هیچکدومتون یادِ یه چیزی نیفتادین و اون اینه که مردم در دوره‌های بسیاری تا به همین دَوره فعلی هم، درجهٔ بیخبری‌شون از علی - یعنی درجهٔ "خدازدگی" و "دیانت‌زدگی" شون - تا به اون پایه بوده و هست که به‌عنوان نشونهٔ مُعجز و کمک، اسمِ علی رو میذاشتن و میذارن روی پسرانشون و اونم بیشتر به یه‌طرزهایی که دلِ هر آدمِ روشنی رو به درد میاره و ننگ وجودشو می‌گیره. یعنی یه پدری برای اینکه نوزادِ پسر نمیره و بلائی به سرش نیاد، به یه رقمی می‌بندش به اسمِ علی تا خدا هم حفظش بکنه و اصلاً خودِ علی محافظتش بکنه و بد به نزدیکش نیاد. یعنی پسرِ نوزاد رو به‌عنوان داده‌علی و کرامت و کَرَم‌علی و خدمت‌گزارِ علی و به‌اصطلاح "زیربلیط" علی و حتّی بدتر اسم میذاشتن و هنوز هم میذارن رُوش؛ اسمائی مثلاً "علی‌کَرَم"، "کَرَم‌علی"، "علی‌مدد"، "علی‌داد"، "علی‌بابا"، "علی‌نعمت"، "نعمت‌علی"، "علی‌بخش"، "علی‌ضامن"، "لطف‌علی"، "علی‌فتح"، "فتح‌علی"،

"بنده علی"، "علی بنده"، "عبد علی"، و برای اینکه دل علی رو به رحم بیارن و دلشو بسوزونن، از اینا بدتر هم جور می‌کردن که دیگه نتیجه بی‌عقلی و بی‌شخصیتی حساب می‌شدن و خودتون می‌تونین بگین مثل چه اسمائی...»
صدا کردند:

- راست!

- قربانت واقعاً!

- من یادم به این حساب نبود دیگه.

- تُف به هوش ما!

- این اسما! این اسما دیگه!...

- مثلاً «امید علی» رو هم هست و دیگه «کوچیک علی» هم گیر میاد.

- «راه علی» هم میذارن؛ یعنی این بچه «به راه علی» داده شده و خدا باید که بذارهش!

- به همین معنی «علی رضا» هم که میذارن یعنی علی خودش رضا بوده به دادنِ ای بچه و باید خدا نگشهش و باید بذارهش پابگیره!

- آفرین. «موند علی» هم همینجور، که در اصل «مونده علی» به.

- ای جانم بشه این بهمن که ویرش به همه حسابا هست!

- پس اسمای ننگ و عاری رو هم بگین؛ مثل «گرگ علی»!

- ها، ها، مثل «قوچ علی»!

- آی آی! پس این دیگه به چه معنی!

- خوبه بُرسی!

- همه رقمه هم باید بگیم؛ مثل «شاه علی» و «علی شاه».

- پس «باز علی» و «علی باز» رو نمیگین؟

- «علی رحم» و «رحم علی» رو هم هست؛ یعنی علی رحم کرد به پدر -

مادرِ اون بچه که خدا دادش بشون!

- «بنده علی» یا «علی بنده» که بهمن گفت، واضح به معنی اینه که این بچه

بنده علییه نه بنده خدا و باز «علی داد» هم یعنی اینکه علی دادهش نه خدا!

- «شیر علی» هم هست، «بخش علی» هم هست، «بهرام علی» هم هست.

- هُح! من یه اسم خواری - زاری جُسته‌م؛ می‌دونین چیه؟ - «علی گدا»!

- هی، ها! این! این دیگه!

- واقعاً هم که!

- یعنی این بچه گدای دمِ خونه علی در حساب و خدایا بذارش!

- «چراغ علی» هم هست که دیگه هیچ معنی بش نمی‌چسبه!
- چرا: یعنی این بچه رو علی داده که مثلِ یه چراغی بمونه برای پدر - مادرش و نور بده!
- آ! اگه اینه که تو میگی، پس «زُلف علی» هم لابد به این معنی که زُلفای این بچه مثلِ زُلفای علی می‌شن، نه؟!
- اینشو دیگه راه نمی‌برم و تو هم اصولِ دین نپُرس!
- هُع! «علی نظر» هم هست؛ یعنی نظرِ علی به دادنِ این بچه بوده و گه‌نه به‌گیرِ پدر - مادر نمی‌اومد! «علی پناه» هم هست.
- «مُراد علی» هم داریم؛ یعنی این بچه مُرادمون بوده و علی داده‌ش بِمون!
- بله، «علی مُراد» هم هست و «خَیر علی» هم هست.
- هُح، هُح! یادتون بیاد که «سوار علی» هم هست!
- راستی هم! اینم یکی دیگه به قَدِّ دهنّا!
- «غلام علی» پس؟!
- ها، هاه!
- پس ما خاک از همه‌طرف به سرمونه و فقط خودمون خبر نداشتیم!
- مُرادی، خندان، گفت: «بدتر از همهٔ اینا رو هنوز نگفته‌ئین تا باز بهتر یادتون بیفته به اینکه مردم چطور خوار و زارِ دیانت بودن و خودشون هم یه وقتائی خودشونو بدتر خوار و زار می‌کردن...»
- نگاهِ یکدیگر کردند و نگاهِ مُرادی کردند و گفتند:
- چی؟
- چیه دیگه؟ چیه که به یادِ ما نمیاد؟
- از همهٔ اینا باز بتر؟ پس او دیگه چیه؟
- مُرادی گفت: «"سگ علی" یا "سگِ علی"!»
- به خنده نگاهش کردند و علّائی گفت: «نه دیگه تو هم! "سگ علی" و "سگِ علی" رو نیست جائی دیگه!»
- مُرادی گفت: «نیست اینجور، بله، اما به معنی چرا، هست؛ در عربی به "سگ" می‌گن "کَلَب" و اسمِ "کَلَب علی" هم هست به معنی "سگ علی" یا "سگِ علی"!»
- با صداهاى بلندتر درد و تصدیق به گفتن درآمدند:
- ای!...
- هاع!

- نمی‌دونستیم «کَلْب» یعنی «سگ».
- ما عرب‌گمّری‌ها هم «سگ» رو «کَلْب» می‌گیم اما حواسم نبود به این حساب.

- تو از بس هوش داری ماشاءالله!
- ببین! مردمی که خودشونو تا حدّ سگِ علی و تا حدّ غلام و بنده - برده علی - که یه عربِ خونخواری بود - میارن پائین، دیگه چطور می‌شد انتظار داشت که اون بدبختی‌های قدیم به سرشون نره و امروز هم تا به این حد سیاه‌روز نشن؟

- باز علّت یکی اینه که از اثر نادانی بوده و یکی هم از اثر بیخبری. تو..
- ساتّیار! - پس به‌خیالِ خودت هم بیار که «کَلْب‌علی‌خان» یکی از خوانین بزرگِ بختیاری بوده...

طولی برد تا باز تعدادی پیدا کردند: «علی‌یار»، «یار‌علی»، «عین‌علی»، «قدم‌علی»، «جان‌علی»، «علی‌جان»، «رمز‌علی»، «ناد‌علی»، «قند‌علی»، «غیب‌علی»، «روز‌علی»، «نور‌علی»، «علی‌جمعه»، «رحیم‌علی»، «برات‌علی»، «شمس‌علی»، «نجات‌علی»، «نیاز‌علی»، «حمزه‌علی»...
نزدیکی به غروب به‌ویژه در داخلِ اتاق بیشتر محسوس شده که بچه‌ها - هرسه - پیدا می‌شوند و در شروع به‌کار، دست به بردنِ منقل و انبر و ظروفِ نشسته و کتری به بیرون می‌برند، در سربردن به داخلِ پستو، توی اُجاقِ نفت می‌ریزند و خاک‌اندازِ پُر از زغال و گالنِ نفت و کبریت را بیرون می‌برند و به درآوردنِ فانوس و گِردسُوز و بردن و نهادنشان به دَمِ درگاهِ اتاق، شیشه‌هایشان را پاک می‌کنند و مخزن‌شان را پُر از نفت می‌کنند و هردو را روشن، به اتاق می‌برند و به‌کارهای باقی‌مانده می‌رسند... با پیداشدنِ امیرحسین دَمِ درگاه و سلام‌کردنش، زَرّاسوند با شتاب رُو به او می‌رود و کلانتر هم دنبالش راه می‌افتد که صدای مُراد می‌آید: «ساتّیار! رضا!...» و در ایستادن و رُوچرخاندنِ زَرّاسوند و کلانتر طرفش، ادامه می‌دهد: «برای شام اگه باز به فکرِ بند و بساطِ مفصلِ باشین، فقط منو ناراحت می‌کنین و از نرفتنم پشیمونم می‌کنین. اگه یه تخم‌مرغی و یه ماستی باشه، بس زیاده.»
حجازی گفت: «حرفش کاملاً درسته.»

و علّائی هم گفت: «بله، مگه ما مهمونیم یا اومده‌ئیم برای سُورچرونی و هر دَمِ هر دَمِ توقع چلو - پلو داریم از شما توی این دهات؟»
زَرّاسوند با آرامش گفت: «گفتین؟ خلاص؟ چشم، شام‌مون ساده و فوریّه.

باز دیگه حرفی هست؟» و دیگچه و قابلمه را به دست امیرحسین می‌دهد.

و کلانتر گفته: «بهمن، پس مگه خوردن هم قابلِ اینه که صحبتش بشه؟»

با خارج شدن زراسوند و کلانتر از اتاق، امیرحسین به پس‌کشیدنی به دیگِ دیده‌نشدن از توی اتاق، یواش گفت: «مرغا رو گُشته‌ئیم و پاک و پُرچ‌شون هم کرده‌ئیم و زده‌ئیم‌شون هم به سیخ، بیاریم‌شون همین به نقد یا...؟»

موقعی‌که بوی بسیار خوشِ استثنائیِ مرغ‌های محلّی از روی زغال‌ها فضا را اشباع می‌کند و به اتاق هم سر می‌گشدد، معلوم می‌شود شام شامِ لذّتِ خوردنِ مرغ‌هائِست که کسی حتّی از خیلی‌خوردن ازشان هم سیر و زده نمی‌شود... بعد از شام و رفتنِ بچه‌ها و بعد از بیرون‌رفتن‌های خودشان و به‌وقتِ تکیه‌دادن‌ها و ساقی‌شدنِ مجدّدِ حجازی و با از گلو پائین‌رفتنِ اوّلین چای، زراسوند رویش به مُرادِی، مثلِ پس از ناهار به مهربانی گفت: «اقلاًّ دیگه حالا بعد از شام یه پائی دراز بکن، یه کمی دراز بکش.»

کلانتر هم مثلِ بعد از ناهار به شُور گفت: «ها، خوب میگه ساتیار. با اینجور نشستن تو اصلاً بدنت خشک می‌شه.»

مُرادِی به خنده گفت: «بعد از شام که کسی نباید دراز بگشه و باید اگه می‌شه بره بیرون یه قدمی بزنه تا غذا هضم بشه.»

به‌حالی‌که زراسوند و کلانتر در جواب می‌مانند و بی‌اختیار جابه‌جا می‌شوند، حجازی تند به صدا می‌آید.

- آی که گفتی، بهمن! امشب میریم به قدم‌زدن چون مثلِ دیشب مهتابه...»

زراسوند گفت: «باشه، باشه. خیلی هم خوبه.»

و حجازی ادامه داد: «بهمن عادت داره شبای مهتابی هم بره به قدم‌زدن و حتّی دفتر - قلم هم می‌بره برای نوشتن، برای یادداشت...»

کلانتر گفت: «حالا حالا که ماه پیداش نمی‌شه...»

علائی که به‌حالِ گوش - گوش نگاه می‌کرد، گفت: «البته که قدم‌زدن خوبه که آدم سرِ دلش یه خُرده صاف بشه، اما پس تعریف چی؟ نه تعریفا هنوز در پیشن؟»

کلانتر نگاهش به علائی، با پُوز خنده‌ای می‌خواهد به‌صدا بیاید که حجازی می‌گوید: «ماه مثلِ دیشب دیرم‌جال درمیاد و تعریف می‌شه تا وقتش و... - تازه! - بیرون و توی مهتاب آدم دلش بیشتر می‌خواد بگه و بشنوه...» و کلانتر چشمش همچنان به علائی، با سرتکان‌دادنی به خنده گفت: «ای خودت هی! تو بهانه رو نذار به تعریفا!...» و نگاهش در راه افتادن به دیگران،

گفت: «این آدم منظورش اصلاً و ابداً تعریف نیست و دردش همیش اینه که پا نشه از سر جاش به قدم زدن، و یعنی حالش همینه که تا خورد، مثلِ یه مرغ چاق و پاکوتاهی.. - تپ! - بیفته یه گوشه جایی، و سرش هم که به قدم زدن و به قشنگی مهتاب نمی شه و خلاصه خودتون می دونین که خلقت شده برای یه خوردنی و یه خوابیدنی و یه کثافتکاریئی و دیگه هیچی!»

عَلائی که هم به تحقیر و هم به انتظار خرد خرد نگاه کلانتر می کرد، گفت: «اولاً که خاک به سر من که از ناچاری همنشینی یه عربی پاییچ پام شده و دوماً.. - ای بدبخت بیچاره! - تو چون همه هیکلت و همه وجودت عیبیه، می گردی یه چیزی پیدا بکنی بچسبونی به کسی تا شریک حال جُسته باشی برای خودت، اما نه، کور خووندهئی چون دیگه هم من به کارِت پی برده‌م و هم همه باقی!» و نگاهش به مُرادِی رفت که می خندید یا خنده نشان می داد.

کلانتر، خنده اش رُو به تلخی نهاده، گفت: «بله، بله، عاقلان دانند!» و زَرَّاسوند به ناراحتی گفت: «دیگه پَع از دستِ تو رضا!» و چشمش هم به کلانتر و هم به عَلائی، با کشیدن دستی با شستِ جداگرفته و چهار انگشتِ بهم چسبیده به چهره تراشیده اش، گفت: «جانِ این ریش اقلّاً یه امشبو از سبکی - تیارت کم بکنین تا یه چیزِ بیشتری عایدمون بشه از این شخصِ عزیز...»

کلانتر گفت: «آخه .. - ساتیار! - نه اینه که آدم هی می بینش و هی یادش میاد و هی نمی تونه نگه؟!» و گفت: «ولی باز چشم، جهنم! تو کاملاً حق داری و من دیگه خلاص!...»

عَلائی نگاهش به حجازی، می گفت: «اقلّاً جلوِ این بهمن هم یه خرده حیا نمی کنه و هیچ پیشِ خودش نمی گه کمتر خودمو نشون بدم!»

با تمام شدنِ جای، مُرادِی به دنباله حرف - به دنباله جریانِ ثروت ها - می رسد. - وقتی که دُور دُورِ خلیفه سوم - یعنی عُثمان - شد، همون مردمِ عادی و لُخت و گُشنه عرب که دیگه آشکارا جلوِ چشمشون می دیدن چه خبره و چه خبرا که می شه، یعنی می دیدن درحالی که خودشون روز به روز فقیرتر و محتاجتر و محرومتر می شن، برعکس کار به دستای مذهبی - حکومتی روز به روز دارا تر و کُلفت تر می شن، بالأخره به جون اومدن و شورش کردن و حمله بردن به خونه عُثمان و کُشتنش و تازه بعد از کُشتنش بود که براشون بهتر روشن شد که ثروتِ خلیفه از چه قراره... یه تیکه از یه کتابی رو در

این باره براتون می‌خوونم... (و خواند:) «خلیفه سوم روزی که به دست توده‌های مردم گشته شد، صد هزار دینار طلا (معادل چهارصد کیلو طلا) و یک میلیون درهم وجه نقد (معادل چهارصد کیلو نقره) و همچنین اسب‌ها و شترهای بسیار داشت. بهای املاک او دویست هزار دینار طلا (معادل هشتصد کیلو طلا) بود. او دارای هزار برده بود». (و گفت:) در شرایطی که دوره هنوز «دوره صدر اسلام» بود و عثمان خلیفه مسلمین بود، با در نظر گرفتن اینکه حرف ثروتشو شنیدین و شنیدین هم که هزارتا انسانو هم برده خودش کرده بود، آیا وجودش نشون نمیده که اسلام واقعی چی بود و چی می‌کرد و دنبال چی بود و دنبال چی نبود؟ یه چنین موجودی با چنان موقعیتی آیا ممکن بود که حتی به قدر یه سر سوزن به فکر «عدل اسلامی من در آوردی» و به فکر فقیر و ذلیل و بی‌پشت و پناه باشه؟

زراسوند گفت: «به‌جان عزیز خودت من هم همین حرفا سر زبونم بودن بگمشون اما نخواستم پیام داخل حرفت...»

کلانتر گفت: «ما هم البته.»

حجازی گفت: «معلومه.»

مرادی گفت: «مربوط به همون دوره، موضوع مهمی که باید یادتون باشه اینه که من در آوردی بودن اسلام و سیاهکاری‌هاش باعث شدن که با وجود نادانی مردم، از چارخلیفه ستماشون به قتل برس...» و گفت: «ادامه موضوع این حرفه که می‌شه با استفاده از مدارک به‌جامونده یه صورتی از اشخاصی رو تهیه کرد.. - چه بازرگان، چه ثروتمند، چه فقیر و ندار - که با ملحق شدن به محمد یا به خلفای چارگانه راشدین به ثروت‌های بی‌حد و حصر رسیدن، اما اینجا من فقط چارنمونه‌شونو پیش می‌گشتم. یکی شون اسمش "زُبیر ابن عوام" - پسر عمه محمد - بود و فکر می‌کنم همون "زُبیر"ی بود که وَر دست علی شد برای بریدن سر اون هفتصد یا نه‌صد یهودی. راجع به ثروتش گوش بدین چه ثبت شده...» و خواند: «قیمت یکی از میراث‌های او را معادل دویست کیلو طلا تخمین زده‌اند؛ هزار غلام و هزار کنیز و هزار اسب داشت و در مدینه دارای یازده خانه بود و املاک و خانه‌های بسیاری نیز در بصره، کوفه، فسطاط و اسکندریه داشت» و گفت: «دومی اسمش "عبدالرحمان ابن عوف" بود و در باره‌ش اینطور نوشته‌ن...» و خواند: «مورخین رقم ثروت او را به هنگام مرگ هزار شتر، هزار اسب، ده هزار گوسفند، پانصد برده، و یک - چهارم میراث او را بالغ بر سیصد و سی و

شش کیلو طلا ذکر کرده‌اند» و گفت: «سومی اسمش "طلحه" بود و ببینیم او وضعش از چه قرار بود...» و خواند: «بهای محصولِ طلحه از املاکی که در بین‌النهرین داشت، هرروزی معادلِ چهار کیلو طلا بود و بهای گندم و جوئی که در جاهای دیگر داشت، خیلی بیش از این بود» و گفت: «آخری "زید ابن ثابت" بود و در موردش اینو نوشته‌ن...» و خواند: «وقتی که مُرد، آنقدر طلا و نقره از خود باقی گذاشت که برای تقسیم، با تبر می‌شکستند. اموالی که بجز این طلا - نقره‌ها از او باقی ماند، معادلِ چارصد کیلو طلا ارزش داشت...»

رسیدنش به خاموشی، هم برای فرصت‌دادن به شرکت‌ها شد و هم خواست با بهزبان آمدنِ فاصله‌یافته‌ای کمی فشارها را از فکرها رد و دور کند و در همان حال توجهش به سیخ‌نشستن‌های حرمتِ هرچهارنفر، با سُریدنی به پائین و رساندنِ آرنج به بالش‌ها و درازگرفتنِ پا، گفت: «فقط منم که باید راحت تکیه بدم و پا دراز کنم؟ یعنی مگه من پیرم و شما جوونین که اینجور رُک نشسته‌ئین و رعایتِ منو می‌کنین؟»

زَراسوند خوشحال از راحت‌نشستن و پادرازکردنِ مُرادِی، خودش نشسته به حالِ چهارزانو، یک پا را دراز کرد و گفت: «برای اون جوونی که شعورش برسه و بفهمه، احترام تو اونقدر زیاده که باید آرزوبه‌دل باشه که بشه که جلو تو یه‌لنگه‌پا وایسه روز و شب!»

در شروع حرف‌های مداخله در شنیده‌ها و در پائین‌کشیده‌شدن‌شان در دو - سه دقیقه در وضعی که دیگر تکیه‌دادن‌ها و پادرازکردن‌ها همگانی‌شده‌اند، صدای کنجکاویِ علائی به سؤالی درآمد.

- بهمن! حالا دیگه بیزحمت یه خُرده‌ای هم ذهن‌مونو روشن بکن نقلِ اینکه چطور شد که ایران شکست وِرداشت به دستِ اون یه مشّت عربِ وحشی پاپتی. یعنی اصلاً چطور جرأتِ کردنِ حملهِ بَیَرَن به ایران. البته درسته که دوبیشترشون هم لُخت و گُشنه بودن و هم از اثرِ نادانیِ عقیده پیدا کرده بودن به تقدیر به این خیال که تا تقدیر کسی این نباشه که داخلِ جنگ بمیره، نمی‌میره و از یه طرف هم این گولِ محمّد رو خورده بودن که اگه هم به‌اصطلاح «شهید» بشن، انا میرن داخلِ بهشت و داخلِ کاخ و باغ و باغیات به عیش و عشرت و اگه هم نمیرن، دیگه به دارائی - آقائی می‌رسن، اما باز حرف میاد سرِ اینکه چطور اون وحشی‌ها تونستن فتح بکنن. آخه نه اینکه ایران یه کشوری بود خیلی بزرگ و قوی؟

زَراسوند و کلانتر مثلِ حالِ آماده‌شدن برای شنیدنِ جوابِ این حرفِ اَهَمِّیت، جاجا کردند و مُرادِی به‌صدا آمد.

- سوألِت بسیار مهمّه و همون حرفیه که دیگه موقعش نزدیک بود که پیش کشیده بشه. برای روشن‌شدنِ علّت یا علّت‌های شکستِ ایران، باید هم وضعِ ایران در اون دُوران بررسی بشه و هم وضعِ عَرَبّا... چون بعد از محمّد دیگه تمامِ عربستان چه به زور و چه از روی ترسِ مسلمون شده بودن و دیگه جائی نمونه بود که بشِ حمله بشه و غارت بشه، پس باید حمله می‌کردن به کشورای دیگه... تا پیش از صحبتای امروز، فکرِ تو و فکرِ ساتیار و رضا هم لابد این بود که عَرَبّا حمله کردن به ایران و سرزمینای دیگه برای اینکه مردمِ اونجاها رو مسلمون کنن، اما حالا دیگه متوجّه شده‌ئین که موضوع «دعوت به اسلام» فقط یه بهانه‌تراشی بود و قصدِ شاملِ چه قصدهائی بود...

عَلائی گفت: «بله، راستش به این خیال بودیم که گفتی. چه می‌دونستیم دیگه که...»

کلانتر گفت: «صد درصد همینه.»

زَراسوندگفت: «بله، بله، حتّی خیال می‌کردیم ما باید ممنونِ عَرَبّا باشیم که اومدن مسلمون‌مون کردن و از آتش‌پرستی دراومدیم!»

مُرادِی گفت: «حتّی خودِ اون وحشیا هم پیشِ خودشون قبول داشتن که دیانت‌شون با اون آیه‌ها فقط مایهٔ ترس و ننگ و تنفّره و هیچ ملّتِ دیگه‌ای به زیر بارش نمیره، از طرفی دیگه حتّی توی بهانهٔ دعوت به اسلام دستِ خودشونو اینجور رُو می‌کردن که پیش از جنگ قاصد می‌فرستادن به کشوری که می‌خواستن حمله بشِ بکنن با این پیغام که اگه مال و پول و پله - که همون "جزیه" باشه - بدین، در امان می‌مونین و همین بود که در دُورهٔ عُمر هم که قاصد فرستاده شده بود به دربارِ یزدگردِ سوم، قاصد رو با خنده و تحقیر و تمسخر بیرون کردن. اینکه عُمر چطور جرأت کرد قاصد بفرسته به طلبِ جزیه و بعد هم کارو به حمله بگشونه، برای این بود که از اوضاعِ بسیار درهم - برهمِ ایران و ضعفِ حکومتِ خبرائی به دستش رسیده بود، خصوصاً از زبونِ تاجرای ایرانی که به عربستان سفر می‌کردن و این کارشون چه دانسته و چه ندانسته خیانتِ بسیار بزرگی بود؛ یعنی عَرَبّا رو متوجّه می‌کردن که ایران حکمِ یه ببرِ پوشالی رو پیدا کرده و هیچ قدرتی نداره... حالا مختصراً ببینیم چرا ایرانِ اواخرِ سلسلهٔ ساسانی به اون حال و

روز دچار شده بود. بخصوص بزرگترین باعث - بانی ضعف ایران، خسرو - پرویز بود که در دوره پادشاهیش از یه طرف مرتباً مالیات‌ها رو بالا می‌برد و توش و توان مردم می‌گرفت و از طرف هم یه دربار و حرمسرای برای خودش به وجود آورده بود بی‌نظیر، به‌طوری‌که تعداد زنانش به سه‌هزارتا می‌رسیدن و ذکر هم شده بود که این زنا به ضمیمه زنا و دخترای خدمتکار و مُطرب و غیره، از پنج - شیش‌هزارتا هم بیشتر می‌شدن و از یه طرف هم که یه جنگی رو با روم راه انداخته بود که با وجود بی‌نتیجه‌بودنش، به اصرار ادامه‌ش می‌داد تا اینکه درازاش به بیست و چار سال رسید و بالأخره هم با شکست ایران تمام شد؛ تازه به اسم همین جنگ دیگه بهانه به دستش افتاده بود که مالیات‌ها رو بیشتر و بیشتر افزایش بده و چه از همین راه و چه از راه غارت سرزمینای دیگه، پول روی پول گذاشتنش به‌جائی رسید که به اقرار خودش موجودی خزانه‌شو به چاربرابر رسوند. خُب، فقر و ناتوانی مردم از یه طرف، کُشته‌شدن صدها هزار جوون توی جنگ‌ها با روم از یه طرف و فساد دربار از یه طرف شروع سرعتِ ضعف ایران شدن و تازه باز جریان به همینا ختم نمی‌شدن؛ مقامات کشوری و اعیان و سران نظامی هم که خودشونو ببعد قدرتمند می‌دیدن، برای آینده‌شون نقشه‌ها می‌کشیدن و کارشون به بی‌اعتنائی به قدرت مرکزی و به خودسری رسیده بود و حتی فئودال‌ها به نوعی به خودمختاری رسیده بودن و کار به‌جائی رسیده بود که وقتی‌که پای جمع‌آوری نیرو برای مقابله با عَرَب‌ا پیش اومد، اکثر قدرتمندا هیچ همراهی - همکاری‌ئی نکردن و پای خودشونو از حساب جنگ بیرون کشیدن، ولی باز عاملِ بسیار مهمِ دیگه‌ای هم که باعث تفرقه و نفرت و بی‌تفاوتی مردم شده بود، فسادِ کاملِ دیانتِ زردشتی بود که سرکرده‌هاش این دیانتو به اون صورتی پُر از خُرافات و دروغ و فساد و ظلم کرده بودن که دیگه به اسم اهورَه‌مَزدا و زردشت هر تبهکاری و جنایت و دزدی و فسادِ رو توجیه و ماست‌مالی می‌کردن و مردم توی دست‌شون شده بودن رام و مطیع و برده و بدتر از خر و گاو و گوسفند و همین هم باعث شده بود که پاره‌هائی از مردم بریده از دیانت، به دیانتِ مانی رُو بیارن و به‌دیانت‌های بودا و عیسی رُو بیارن که به ایران نفوذ کرده بودن و همین جریان هم خودش شده بود یه عاملِ خطرناکِ تفرقه... پس دیگه متوجهین که از عظمتِ ایران چیزی به‌جا نمونده بود جز عظمتِ دربار شاه‌ها با اون تاج و تخت طلا - جواهرنشان و با پرده‌ها و قالی‌های جواهرنشان توی کاخ‌های سربه‌فلک‌کشیده

و حرمسراهای بیحد عریض و طویل. پس اون سربازائی رو که حکومت به زور و هولکی جمع و جُورشون کرده بود برای جنگ با عَرَبَا، نه کافی بودن و نه غالباً تعلیم نظامی دیده بودن و هرگز هم نمی‌خواستن برای دفاع از حکومتی بجنگن که خودش مثل دشمنِ اجنبی کارش چاپیدن و لگدمال‌کردنِ فقیر - فقرا شده بود و بردن و تصرف‌کردنِ دخترا و زَنا. پس یه دلیلِ کمبودِ سرباز و سربازِ واقعی هم همین بود. وقتی‌که جنگ شروع شد و بالأخره موقعی‌که در جنگِ قادسیّه ایران به شکستِ قطعی رسید، عَرَبَا هم بنا به ذات‌شون در بیرحمی و درندگی و خونخواری و هم به پیروی از حکمِ قرآنی که حاصلِ درندگی‌های تجربیِ محمد بود، باید اول برای رفع خطرِ آتی تمام سربازای اسیر رو قتل‌عام می‌کردن و غیرازاین در سرِ راهشون هم باید تمام جوونا و مردای بی‌دفاعو قتل‌عام می‌کردن تا نکنه بعد وجودشون خطری بشه، و خلاصه بعد از اونکه صدها هزار نفرو کُشتن، اونوقت بود که دیگه تا چشمشون کار می‌کرد، تمامِ پهنه ایران و هرچی که توش پیدا می‌شد در دسترس و در اختیارشون قرار گرفت؛ از مال و دارائی و زمین و باغ و گل و ریحان گرفته تا دخترا و پسرا و زَنا؛ تصرفِ اینا و دست‌گذاشتن روی همه اینا، هم برای خودشون و هم برای آینده بچه‌هاشون و بچه‌های بچه‌هاشون قطعی شده بود و فقط در این بین کاری که باز بنا به وحشی‌گری خودشون و خواستِ قرآن‌شون برایشون باقی مونده بود، این بود که تمامِ کتابا و آثارِ علمی و فرهنگی ایران رو برای اینکه باعثِ «بدآموزی» نشن، نابود کنن... پس درست در همین لحظه‌هاست که خودبه‌خود جلوِ نظرتون اومده که از همون روزِ شکستِ ایران چه مناظری در سراسرِ نقاطِ زیرِ تسلطِ عَرَبَا و بعد و بعدها تقریباً در همه‌جای ایران به وجود اومد...»، به مکث رسید و به لحنی سنگین و دردمندانه ادامه داد: «بخصوص پدرائی رو دَمِ نظرِ بیارین که در حالی‌که زخمِ شمشیر سر و صورت‌شونو شکافته بود یا پهلوشون و سینه‌شونو دریده بود یا دست و بازوشونو قطع کرده بود، افتاده بودن به جون‌گندنِ دَم‌ها و دقیقه‌های آخرِ عمرشون، چه بسیار در وضعی که هنوز به حالِ هوشیاری، با چشمای خودشون می‌دیدن که چطور دیوهای سیاه متعفن لباسا رو از تنِ دخترا و زَنا و پسراشون کنده‌ئن و افتاده‌ئن رُوشون و یا مشغولِ غارتِ خونه‌هاشون و حیووناشون شده‌ئن؛ به برادرائی فکر کنین که چطور به‌حالِ زخم‌خوردگی یا به‌حالِ اسیری با دستای بسته، باید با چشمای خودشون می‌دیدن که به خواهرها و برادرای هشت - نه - ده - دوازده‌ساله‌شون

هم تجاوز می‌شه؛ پیرزنا و پیرمردائی رو به یاد بیارین که می‌دیدن طناب به گردن جوونا شون بسته‌ئن تا بعد بدتر از حیوون برُونن ببرن شون به اسیری بدون اینکه بدونن این همون "فرموده" قرآنه در طرز رفتار با اُسرا؛ فراری‌هائی رو دمِ نظر مجسم کنین که پناهنده صحرای کوه و دره می‌شدن تا بعد یا از گُشنگی - تشنگی بمیرن یا از نیش مار بمیرن یا طعمه کفتار و خرس و گرگ و پلنگ بشن؛ آتش زدن خونه‌های بی‌حاصل برای عربا رو جلو رو بیارین و کوچه - پس‌کوچه‌های رو برای خودتون مجسم کنین که نشونه - نشونه‌دار شده بودن از خون تازه و خون دلمه‌شده با سنگینی بوی خون و تعفن، و اینکه نقطه به نقطه‌شون انباشته از اجساد بودن؛ اجساد که جمع نمی‌شدن چون کسی نمونه بود که جمع‌شون کنه و دفن‌شون کنه یا اگه هم کسانی به‌جا مونده بودن، دُوری می‌کردن تا جنازه خودشون هم به جنازه‌ها اضافه نشه، و البته به ذهن‌تون نمی‌رسه که چه بعد و چه بعدها و چه بعدها و حتی چه در بعدها و قرون آینده، بازارهای برده‌فروشی در عربستان و جاهای دیگه چنان انباشته از اسیرای ایرانی - چه مرد و چه زن و چه دخترا و پسرای کم‌سن و سال - می‌شدن که قیمت برده تا حدّ اسب و قاطر پائین می‌اومد و در اون مواقع کارِ عربا به‌جائی می‌رسید که برده‌های ایرانی رو به‌عنوان هدیه به همدیگه می‌دادن... بله، این بوده منظرِ عمومی به ثمر رسیدنِ پیروزی اسلام بر سرزمینِ ما و بر اجدادِ ما و دیگه باید اینم گفته بشه که از همون تاریخ روزِ اوّل شکستِ ایران به بعد برای قرن‌ها و قرن‌ها قرار براین شده بود که دیگه عرب نه خودش و نه اولادش کار نکنن و دست به سیاه و سفید هم نزنن و به حساب رنج و محرومیت سیاه و برده‌وارِ ایرانیا زندگی و عیش و نوش بکنن و توی عمارت‌های اعیانی و حتی توی کاخ‌ها بشینن و مال و دارائی جمع بکنن و مرتباً پول روی پول بذارن و طلا و جواهر روی طلا و جواهر بذارن و هروقت هم که حرکتی از مقاومت و شورش پیدا شد، در کُشتار و در خون خفesh بکنن... باز به نوعی تکرار می‌کنم بله، این بود حوزه عمل به اسلام و قرآن و این بود دلائلِ موجودیتِ قرآن و اسلام زیرِ همون عنوان "دعوت به اسلام" برای شکست‌خورده‌ها؛ شکست‌خورده‌های که اینجا و این‌بار ایرانیا بودن و بعد و بعدها شکست‌خورده‌های سرزمین‌های دیگه می‌شدن: سُوری‌ها، مصری‌ها، ارمنی‌ها، خوارزمی‌ها، گرجی‌ها و غیره و غیره که بعد به ذکرِ نمونه‌های حاصلِ این اسارت‌ها به صورتِ کوه‌های ثروتِ خلیفه‌ها - همونطور که

گفتم - می‌رسیم... عجله برای اینکه بیش از این به حال نفرت و درد عذاب نکشیم، جریانو کوتاه می‌کنم و ازش کناره می‌گیرم...» و چشمش همراه با درخششی متوجه علائی، گفت: «ابراهیم! می‌بینی دیگه یا هنوز نه؟ این بود یکی از دایره‌های بسته عمل به قرآن و اسلام قرآن با علائمش و عواقب و عوارضش!...»

در ول‌شدگی وجودها در عرصه پهنای و بی‌در و پیکر سرگردانی و ناراحتی کارکردن واقعیت تاریخی ملموس، صدای سنگین مرادی - صدای «مراد» هرگز برنیامده یک ملت بزرگ همواره زخم‌خورده و به‌ویژه زخم دیانت‌خورده - به همه گوش‌ها آزار تازه نمایندگی‌کننده همه آزارها و رنج‌های تاریخ می‌شود و همه ذهن‌ها به این وقوف رسیده‌اند که صدا صدای وارد ساختن اتهامی بیحد سنگین است که فقط روانه وصول به گوش‌های یکی‌شان نشده و خطابش به گوش‌های سمنفر باقی هم نیست بلکه روانه عرصه خطاب به کوری ذهن‌های مردمی شده که دایره بسته گوش‌ها و چشم‌ها و هوش‌هایشان مسدود قرون و اعصار متوالی بوده...

علائی فاصله‌ای زیاد گرفته از علائی تا دیروز و علائی فاصله خیلی زیادتر یافته در امر روشنائی و شفافیت دم - دقیقه‌های گذشته و مصروف واقعیت از سر گذشته، توجهش به از سر گذشتن موج اتهام گریزناپذیر، می‌بیند باید شانه را به زیر زور سهمی از بار - بار عقیده به دیانت - بگذارد چون جریان ننگ و مسئولیت این اتهام را متوجه خودش، خودشان، پدرش، پدرشان و اجدادش و اجدادشان می‌یابد و بنابراین بار خود را سبکتر از آنچه که باید می‌یابد، بخصوص که آنرا قابل توجیه می‌یابد، ولی باز جا نمی‌گیرد و جابه‌جا می‌شود... امر روشنی اتاق با گِردسوز و فانوس - امر اتاق و چراغ و روشنائی - دور شده و جریانی از تاریکی ذهنی - روحی راه چشمشان را به احاطه کشانده و با راه گلویشان - با راهبازی گلویشان - سر و کار پیدا کرده و هر دم توجه به آن و تأمل به آن حال دلخفگی می‌آورد... در دم‌های پیش از خاموشی مرادی، به بی‌اختیاری پا جمع کرده بودند و سیخ نشسته بودند، همانطور که خود مرادی زودتر از آن‌ها به پاجمع کردن به‌خاطر احساس حرمت در برابر عظمت کوه‌های عذاب نسل ضرب‌مستقیم‌دیده و نسل‌های زخم‌به‌ارث‌برده بعد از آن نسل، صاف و سیخ و دور از راحتی - دور از تکیه‌گاه‌ها - جمع و جور و یک‌زانو نشسته بود... صدای خفه علائی روی ضخامت پرده حالات به تأثیر می‌نشیند.

- فقط تازه درستِ درست فهمیده‌ام که نادانی از کوری هم بتره...
صدای مُشابه زَراسوند در خطاب به مُرادى درآمد که کفِ دست‌ها را
روی هم و پشتِ دست‌ها را میانِ ران‌های به‌وضع دوزانودرآمده به‌فشار
گذاشته بود.

- به‌قولِ خودت از این رشته دیگه بس، و دیگه بیشتر خودتو خونابه‌دل
نکن؛ ما خودمون هم که دیگه وجداناً آتش گرفته‌ئیم و داریم دیوونه می‌شیم!
صدای خیلی کوچک‌شده حجازی گفت: «بله. درست. هرچند که از یه نظر
هرچی که بگی باز کمه.»

و کلانتر صدایش به شُل و ولیِ ضعف و باز به رسائی، گفت: «مردم
چنان بیخبر موندن توی همه دُوره‌ها و روزگارا که فقط همین رفته بود توی
مغزشون که مردم گبر بودن، آتش‌پرست بودن و اسلام بود که اومد
مسلمون‌شون کرد و بشون فهموند که خدا نادیده‌ای رو هست...»

عَلائی منتظرِ فرصتِ گفتن، گفت: «اون بتر از دیو و اژدهاها به
مُسْتَمْسَکِ اسلام و مسلمونی اومدن افتادن به جونِ مردمِ ما به اون دُوره و ما
خودمون هم به همین دُوره‌ها بنا به نادانی که از هر کورباطنی‌ئی هم بتره،
مسلمونِ اون مسلمونیِ اون جونورای درنده شدیم و مردمی شدیم که هنوز که
هنوزه خبر نداریم که جریانِ راستی‌راستی چی بود و اجدادِ همه مردم به
اون ایام و بعدش هم به همه ایام‌های بسیار چه‌ها به چشم دیدن و چه‌ها به دل
کشیدن و چه‌ها به لاش کشیدن!...»

و درهمین حال چیزِ دیگری هم شروع به کار و اثر در ذهن و فکرِ
زَراسوند و عَلائی و کلانتر کرده بود؛ هرکدام‌شان کین و نفرت از اسلام را
به همراهِ میلِ عمیق به خوبی و تغییر در وجودِ خود روان می‌یابد و در
عینِ حال تمامِ جسم و روحِ خود را آلوده چسبانندگی به وجودِ عرب و اسلام
عرب می‌یابد و اصلاً چسبیده به توحشِ قرونِ وسطائی احساس می‌کند و از
اثرِ همین امر حرکاتی که به دست‌ها یا لب‌ها یا چشم‌هایش می‌آید یا حرکتِ
جمع‌گرفتن و فشردنِ بدن، مثلِ نشانه‌های دزدیدنِ خودش از خودش و از
خودشان می‌شود و بالأخره کار به نشانه‌ مشخصِ بُروزی در اراده یا
بی‌ارادگی می‌کشد که در وجودِ کلانتر لب‌هایش می‌شوند که در به‌هم‌فشرده‌گی
سخت، به صورتِ خطِ دراز و تقریباً باریکی نمود می‌کنند و در وجودِ عَلائی
گونه‌های پُر از بادش می‌شوند و در وجودِ زَراسوند به این علامت می‌رسد
که حالتِ چشم‌هایش حالتِ زخم‌خوردگیِ دردناکتر از همیشه می‌شود، که

بخصوص حاصلِ یادآوریِ ضربهٔ مشتِ مُرَصَّع به طلای انگشتر به دهان و دندانِ آدمِ آبرومند و بدبختی می‌شود و همین است که در بی‌ارادگی، کمکِ انگشتِ شستش پهنای بالائیِ نگین‌وارِ انگشتر را به زیر می‌راند و پنجه را جمع و پنهان‌وار به فشار به روی فرش درمی‌آورد...

...و قرار گرفتنِ دو انگشتِ سَبَّابه و میانیِ مُرادِی به روی بینی و دهانش و حالتِ نگاه‌هایش و برایِ دُومین بار دوزانو شدنش و دو بار دندان‌فشرده‌اش باز رسانندهٔ خواستِ دُوری او از شدتِ درد در آن شدتِ فاجعه شده‌اند و هرچهار نفر در امرِ فهم و معنی، دهان‌های کمی باز و چشم‌های فروزان و لب‌های بهم‌پیچیدهٔ عذاب را در زمینهٔ قبول و خاموشی - در زمینهٔ قبولِ خاموشی - نشان می‌دهند تا آنکه به رانده‌شدنش به‌حالِ شتاب، به ادامه می‌رسد.

- در عین‌حالِ واقعیّتی که نباید هیچوقت از ذهن‌مون دُور بشه اینه که مقاومت‌های مسلحانهٔ مردمِ ما رو هم بوده؛ مقاومت‌هایی که به‌خاطرِ همون تفرقه‌های نتیجهٔ فسادِ حکومتِ ساسانی و دیانتِ سرتاپا گندیدهٔ زردشتی، غالباً به پراکندگی و بدونِ حساب و کتاب و برنامه و آمادگی و اتحاد، به‌طورِ خودجوش و احساساتی صورت می‌گرفتند و به همین علّت‌ها هم بود که جداجدا به شکست می‌رسیدن و کُپه‌های قربانی‌های تازه روی کُپه‌های قربانی‌های سابق انباشته می‌شدن. چهره‌های مشهورِ جنبش‌ها بابک و مازیار و سِنَباد یا سِنَدباد و مُقَتَّع بودن که در این بین فقط ایستادگیِ بابک به یه دُوره طولانی بیش از بیست‌سال کشید که نتیجه‌ش نابودکردنِ بسیاری از قوای عَرَب‌ها شد تا اینکه با خیانتِ جونوری به اسمِ «أَفشین» به تله افتاد. اما جریانِ کُشتنش در حضورِ خلیفهٔ مُعْتَصِم - نمایندهٔ کثافت و خونخواری و دروغ و مفتخواری و عیاشیِ اسلامِ نابِ محمّدی - شاید بیش از نبردش تأثیر گذاشت و بیشتر درس داد راجع به عظمتِ باطنی - روحیِ ملّتِ ایران. یعنی به امرِ خلیفه قرار بر این شده بود که جَلّادش تا ممکنه یواش‌یواش بِکُشنش؛ وقتی‌که بالأخره یه دستشو قطع کردن، با دستِ دیگه خون مالید به صورتش و موقعی که «نجاستِ مطلق» - خلیفهٔ اسلام - دراومد پرسید: «ای سگ، این چه کاریه که کردی؟»، بعد از جواب‌دادن به توهینش، گفت: «وقتی‌که خون از بدن بره، رنگِ صورت زرد می‌شه و برایِ اینکه تو خیال نکنی من از ترس و ضعف رنگم زرد شده، خون مالیدم به صورتم!» و، خلاصه، باز ثبته در تاریخ‌های بسیاری که تا جون داشت ساکت نمود و به خلیفه و به اسلام

خلیفه حمله‌ها کرد...

عَلائی دست‌هایش دَوِرِ زانوهای بلندنگداشته، به غمزدگی گفت: «آتش هی به جگرمون که اون مرد بی‌همتا اون بِش شد داخلِ چنگِ اون جونورای درنده...»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «هم آتش به جگرمون و هم افتخار از خودمون!»

حجازی و کلانتر می‌خواستند بگویند که علائی ادامه داد.

- بله، و یه چیز دیگه هم اینکه لعنت و ننگ به بی‌همت‌ها و علی‌الخصوص به اون خیانتکارِ حرامزاده که باعث - بانیِ اون عمل شد.

کلانتر گفت: «ببینین کی توی دنیا اون قدرت رو داشت اونجور بکنه و اونجور بگه که بابک توی اون مجلسِ اون نجسِ خونخوار کرد و گفت...»

حجازی گفت: «و یه وقت خیال نکنین که این جریانو ساختن براش؛ عرب

و عجم توی تاریخ‌ها اینو قبول دارن.»

نگاه‌های انتظار به مُرادِی، ادامه داد.

- مُقَنَع هم توی خراسان قد عَلَم کرد و وقتی که شکست خورد، برای اینکه دستِ کثیفِ عرب به خودش و خانواده‌ش نرسه، هم خانواده‌ش و هم خودشو توی آتش انداخت... (و چشمش به حالاتِ درد و جذب و تحسین، گفت: مُقَنَع در عین‌حال یه دانشمند بود و یه اختراعی هم کرد که هنوز که هنوزه پی برده نشده که چطور تونست با استفاده از جیوه، از توی یه چاهی و توی یه قلعه‌ای روی یه کوهی در شهرِ نَخْشَب در ماوراءالنهر - که اون‌موقع جزو ایران بود - هرشب و به مدّتِ دو ماه یه ماهی رو خارج کنه که تا مسافت‌هائی همه‌جا رو روشن می‌کرد و جریانی شد که تا قرن‌ها توی ادبیات و سرِ زبونا موند...

عَلائی به‌صدا آمد.

- اینم یه شیرِ زردِ دیگه و یه گلّه‌ای که بنا به غیرتِ اونجور به خودش و

زن و بچه‌هاش کرد!...

زَرَّاسَوْنَد کاملاً جاگرفته در جلدِ یک بختیاریِ ساده، به‌عینِ بیانِ ساده و

رسایِ بختیاری گفت: «ای که داغِ من برای اون مَرَدایِ بی‌مثل و مانند!...»

کلانتر گفت: «غیر از جرأت و دلاوری، شما ببینین کدوم دانشمندی تا به

امروز تونسته یه همچو اختراعی بکنه که او کرد...»

حجازی گفت: «بله، اون اختراع به اسم "ماهِ نَخْشَب" یه رازی شد که با

خودش مُرد.»

عَلائی گفت: «اینها به درسِ بزرگِ دیگه برای آدمِ باغیرت و تقلید و فهمیده و باز حتّی برای آدمِ بی‌غیرت و تقلید و نفهم!»
زَراسوند با جابه‌جاشدنِ حرارت گفت: «ما این هم بودیم و خودمون خبر نداشتیم!»

عَلائی گفت: «حقیقت که تُف به روزگار و دنیا که با اون آدم‌ها هم وفا نکرد!»

زَراسوند گفت: «نه، "روزگار و دنیا" چه تقصیری دارن؟ باید بگی تُف به بی‌همّتی و به خیانتکاریِ بیشترِ مخلوق به همه‌نُوره‌ها!»

عَلائی گفت: «یعنی منظورم به این بود که همون‌جور که گفتم، آیا سزاوار بود که اون آدمِ کَلَه‌کَلَه پُرِدل مجبور بشه بنا به غیرت و تقلید خودش و زن و بچه‌شو به اون رقم از مابینِ بیره؟»

زَراسوند گفت: «دِه همین ابراهیم؛ مقصّر روزگار و دنیا بودن یا کم‌همّتی و ترسوئی و گندیِ مردم‌خودشون؟»

عَلائی گفت: «می‌دونم، تو حق داری بیشترش. یعنی وقتی که دل دود می‌کنه بابتِ اون جریانات، آدم همه‌چی می‌گه و همیشه سرِ حواسِ خودش نمی‌مونه نَقْل معنیِ کلامی که می‌زنه.»

باز چشم‌هایِ توقّع به مُرادِی رفت و مُرادِی شروع کرد.

- سِنِباد هم که قد عَلم کرد، دیگه فقط قصدش قصدِ جنگ با عَرَب‌ها نبود و هدفش ریشه‌کَنیِ اسلام و مسلمونی بود و بنابه همین نقطه‌نظر با لشکرش و با پیرواش راه افتاد بره به‌عنوانِ نشونه‌ی قصدش «خانه‌کعبه» رو خراب بکنه که در نزدیکیِ همدان سپاهِ عَرَب‌ها جلوشو گرفتن و جنگ شد و شکست خورد و تا حدِّ شصت‌هزار نفر، بخصوص از پیرواش، کُشته شدن... (و با لَنگ‌کردنی برای آمدنِ حرف‌هایِ تأسّف و تحسین، دنبال کرد:) دو نمونه از نمونه‌هایِ استثنائیِ تاریخ در توحّش و خونخواریِ رو که نتیجه‌ی مخلوطِ ذاتِ عرب و شریعتِ عرب بود، یادداشت کرده‌م که می‌بینم بهتره بخونم‌شون براتون. یه نمونه «یزید ابنِ مُهَلَّب» بود که وقتی که قیامِ مردمِ گرگان رو سرکوب کرد، دستور داد تا یه آسیابی رو بجای آب با خونِ مردم به‌کار بندازن! مربوط به نمونه‌ی دوّم به اسم «قُتیبَه ابنِ مُسلمِ باهلی»، باز جریانِ به‌کارانداختنِ یه آسیابِ دیگه رو هم هست که اونو از نوشته‌ی کسی به اسم «محمّد قزوینی» نَقْل می‌کنم... (و خواند:) «قُتیبَه ابنِ مُسلمِ باهلی سردارِ معروفِ حَجاج، چندین‌هزار ایرانی را در خراسان و ماوراءالنّهر کُشتار کرد

و در یکی از جنگ‌ها به سبب سوگندی که خورده بود، آنقدر از ایرانیان کُشت که به تمام معنی کلمه از خونِ آن‌ها آسیاب روان گردید و گندم آرد کرد و از آن آرد نان پخته خورد و زن‌ها و دخترهای آن‌ها را در حضورِ خودشان به لشکرِ عرب تقسیم نمود. قبرِ این شقی را پس از کُشته شدنش «زیارتگاه» قرار دادند و همه «برای نزدیکی به خدا و بجا آوردنِ حاجت‌ها»، تَرَبَّتِ آن «شهید» را زیارت می‌کردند ولی پس از وفاتِ فردوسی، به عوضِ آنکه قُبَّه و بارگاه بر سرِ قبرش بنا کنند، حتّی نگذارند جسدش را در قبرستانِ مسلمانان دفن نمایند» (و با نگاه کردن گفت:) برای اینکه می‌گفتن فردوسی مدح‌کننده بزرگانِ گبرها بود! و در بارهٔ یه دیو خونخوارِ دیگه که خودِ حَجّاج باشه، یه تیکه هست بخوونم... (و خواند:) «در زندانِ او چندهزار کس بودند و فرموده بود تا ایشان را آبِ آمیخته با نمک و آهک می‌دادند و بجای طعام، سرگینِ آمیخته به شاش» (و گفت:) دیگه ذکر شده که موقعی که حَجّاج مُرد، پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندانِ او بودند» (و افزود:) ثَقُلَ هم شده که در بیست سال حکومتش صد و بیست هزار نفر کُشت و تازه اینها غیر از کُشته شده‌هایی بودن که در جنگ کُشته بودند و همین آمارِ صد و بیست هزار نفری هم توی کارنامهٔ «عَبْدُ الْمَلِک» بود که حَجّاج رو امیر و حاکم کرد روی سرِ مناطقِ بسیاری چه در ایران و چه در سرزمینایِ عربی... پس از حدودِ دو دقیقه‌ای از گفتن‌های نفرت و گفتن‌های ناله‌وارِ چهارنفر، مُرادِی به شروعِ قصیدِ دیگرِ حرفش پرداخت.

- بعد از شکستِ ایران، مقاومت‌های فرهنگی هم در تمامِ دوره‌ها جای خودشونو پیدا کردن. فاش کردنِ ماهیّتِ اسلام و دروغِ وجودِ خدا و جعلِ نبوّت و به‌طورِ کُلّی روشن کردنِ ذهنِ عوامِ مرتّباً رو به گسترش گذاشت و البته در این‌راه هم بگیر و ببندها و قربانی‌ها رو بود. جالب اینه که در همراهی با همین جریانِ حقیقت‌طلبی، تعدادی هم متفکر و مبارزِ عرب پیدا شدن که طبعاً بعضی از اونا هم به دستِ خلیفه‌ها یا عواملِ خلیفه‌ها به بند کشیده شدن یا سراسونو بریدن و غیر از این، همونطور که جریانِ خُرّافاتی و منحرف «جبریّه» در اعتقاد به «تقدیرِ الهی» به وجود اومد، جریانِ مترقی «مُعْتَزله» هم پیدا شد... (و به گشتن و جُستنِ تگه‌هایی، گفت:) در بارهٔ فرقهٔ جبریّه و در بارهٔ جریانِ مُعْتَزله به چیزی گوش کنین از کتاب «تاریخ اجتماعی ایران» از «مرتضیِ راوندی» که یه کتابِ چندجلدیه و لازمه که در آینده به موقعش خصوصاً یکی - دو جلدشونو بدم‌تون بخوونین... (و

خواند: «(فرقه جبریه به خاطر جهالت و تحت تأثیر قرآن) معتقد بودند که انسان به هیچوجه در اعمال خود مختار نیست بلکه تمام فعالیت‌های بشری نتیجه تقدیرات ازیست، و روی همین حساب انسان را در اعمال خود مسئول نمی‌دانستند و برای اثبات نظریات خود به آیات قرآن توسل می‌جستند و از آیات «خدا هرچه خواهد می‌کند» و «عزت و ذلت از خداست» و «هدایت می‌کند هر آنکس را که خواهد»، نتیجه می‌گرفتند که: «خدا از روز اول عده‌ای را برای بهشت و جمعی را برای دوزخ آفریده و تلاش آدمی در راه سعادت و صلاح و رستگاری بیفایده است»، اما معتزله می‌گفتند طبق عقیده اکثریت اهل سنت، «خدا عادل نیست زیرا سرنوشت هرکس را قبلاً تعیین کرده و بعد گناهای را کیفر می‌دهد که خود به بشر تحمیل کرده است»؛ به عقیده معتزله چنین پروردگاری ظالم، جبار و بیرحم است و شایسته پرستش نیست... معتزله به آزادی اراده بشر عقیده داشتند و می‌گفتند انسان به انجام هر عمل نیک و بدی قادر است و هرکس مسئول اعمال نیک و بدیست که در دوران حیات انجام می‌دهد» (و گفت: در واقع «ناصرخسرو» - که اسمش روی مدرسه خودتونه و آگه حکومت می‌دونست ناصرخسرو کی بوده، انا اسمشو حذف می‌کرد - پیرو همین عقیده معتزله بود. برای آشنائی بیشتر با نظرش، یه تیکه‌ای رو باز از «تاریخ اجتماعی ایران» می‌خونم. (و خواند: «پیروان مکتب اعتزال (یعنی همین «معتزله»)) و مردانی چون ناصرخسرو با صراحت می‌گویند اگر آدمی بر افعال خود مجبور باشد، امر و نهی معنی ندارد و خداوند نباید بنده را به گناهش عقوبت نماید» (و گفت: حالا به این دو بیت از ناصرخسرو توجه کنین... (و خواند:

«اگر ناید از تو نه نیک و نه بد - روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بُت‌پرست - به فرمان ایزد پرستند صنم»

(و به توضیح گفت: «صنم» یعنی «بُت» (و به لنگ‌کردنی برای درآمدن حرف‌های کوتاه تحسین و حیرت، ادامه داد: یکی از کسانی که به شدت به دروغ «پیغمبری» و هم به به اصطلاح «پیامبران» حمله کرده، دانشمند بسیار باارزش خودمون «زکریا رازی» بوده. یعنی در این مورد بیش از هزار سال پیش دو تا کتاب نوشت که هر دو رو از بین بردن و فقط تیکه‌هایی ازشون مونده توی آثار کسی دیگه که قسمتی‌شونو می‌خونم: «معجزات مدعیان نبوت چیزی جز خدعه و نیرنگ نیست و غالبشان از مقوله افسانه‌های

دینی است که کمی بعد از آنان پدید آمده است. مَبانی و اصولِ ادیان با حقایق مخالفت و مُغایرت دارند و به همین سبب هم میانِ آن‌ها اختلاف دیده می‌شود، و علّتِ اعتقادِ مردم به ادیان و اطاعت از پیشوایانِ مذهبی، عادت است. ادیان و مذاهب علّتِ اساسیِ جنگ‌ها و مخالفت‌ها با اندیشه‌های فلسفی و تحقیقاتِ علمی هستند. کتاب‌هایی که با نامِ "کتاب‌های مقدّسِ آسمانی" معروفند، کُتبی خارج از ارزش و اعتبارند و آثارِ کسانی مانند افلاطون، ارسطو، اُقلیدس و بُقراط خدمتِ مهم‌تر و مفیدتری به بشر کرده‌اند» (و گفت:) باز در بارهٔ رازی، یه دانشمندِ فرانسوی به اسمِ «هانری گِرُن» نوشته: «رازی "انبیا" را فرستادهٔ خدا نمی‌دانست و معتقد بود که بیدارکردنِ مردم وظیفهٔ فیلسوفان است» و دیگه «أَبُو‌الْعَلَاءِ مَعْرِي» شاعر و فیلسوفِ عرب باز در حدودِ هزارسال پیش عقایدش درست مثلِ عقایدِ رازی بود و به صراحت نبوّت رو رد کرد. باز به‌نقل از همون «تاریخ اجتماعی ایران» ذکر می‌کنم: «أَبُو‌الْعَلَاءِ به هیچ رابطه‌ای بینِ آسمان و زمین معتقد نیست... و به تمامِ "پیامبران" می‌تازد و می‌گوید: «گفته‌های "فرستادگان" را حقیقت مپندارید، که آن‌ها گفتاری دروغ را به‌هم بافته‌اند. مردم به زندگی و خوشی مشغول بودند، آنان با آوردنِ امرِ محالی زندگی را کدر کردند... و مردم را به وسیلهٔ بهشت و دوزخ فریفتند... اگر منظور از دیانت اصلاحِ بشریت بوده است، پس چرا مردم پس از آمدنِ "انبیا" در همان حالتی هستند که قبل از بعثتِ آن‌ها بوده‌اند؟... مصائب و مشکلاتِ بشری همچنان باقیست و درد هنوز تُرا رنج می‌دهد... مسلمانان و مسیحیان اشتباه کردند و به حقیقت نرسیدند، یهودیان سرگردان شدند و گبران گمراه گردیدند. مردم دنیا دو دسته‌اند: "عقل بی‌دین" و "مؤمن بی‌عقل". دین عبارت است از خوشرفتاری با تمامِ مردم؛ کسی که منکرِ حقّ مردم است، چه دینی دارد؟»، در ردّ وجودِ خدا هم گفته: «برای انسان جز آنچه که می‌بیند و حس می‌کند چیزی وجود ندارد» و گفته هم که: «از کسی که مردم را به خیر دعوت می‌کند پیروی خواهم کرد و از دنیا رخت می‌بندم در حالی‌که جز عقل پیشوائی ندارم». «منصورِ حلاج» هم که آثاری داشت در ردّ نبوّت، فقط به انسانِ دارای ارزش‌های انسانی عقیده داشت و اینجور انسانی رو «حق» و جانشینِ خدای خیالی می‌دونست، به گفتنِ معنای همین‌حرف که «انسانه که خداست»، گفت «أَنَا‌الْحَقُّ» که معنا به معنیِ لُغوی، این‌حرف نیست که «من خودم خدا هستم»، بلکه منظورش همون بود که «انسانه که خداست»، و بالأخره هم بیش از هزارسال پیش به

حکمِ الْمُقْتَدِرُ بِاللَّهِ، خَلِيفَةُ عَبَّاسِي - یعنی به حکمِ دفاع از دیانتِ دروغ و فسادِ نامحدود و خونریزی - به دار کشیده شد... (و با نگاهی به دفتر در ثانیه‌ای، گفت:) «ابنِ راوندی» هم که هم‌دوره حَلَّاج بود و خودش اول از علمای مذهبی به حساب می‌رفت، بالأخره با دانشی که پیدا کرد و با تغییری که کرد، کتابی نوشت که توش قرآن رو مردود دونست و به تمام به اصطلاح «پیغمبرها» و خصوصاً به محمد تاخت و در باره «خدا» - یعنی در باره «فکر خدا»، خدای ساخته - پرداخته معلوم‌الحالِ دیانت و دیانت‌ها که باید دور انداخته می‌شد و از بین می‌رفت - گفت که: «"خدا" همچون دشمنی خشمگین است که داروئی جز کُشتنِ او نیست»، خُب، معلومه که موردِ تعقیبِ نماینده‌های مُفتخوریِ دیانت و حکومت قرار گرفت و فراری شد و بالأخره در گمنامی و آوارگی مُرد و باز معلومه که تمامِ آثارِ بسیار فراوونی رو هم که داشت از بین بردن... (و توجّهش به ترجیحِ گوشگیری، هرچهار نفر در قالب سکوت و بیحرکتی، گفت:) پنج قرن بعد از ابنِ راوندی و حَلَّاج، «نَسیمی» از فرقه «حُرُوفِیّه» - که باز یه فرقه روشن‌بین بود - پیدا شد. نسیمی هم در انکارِ خدا و دشمنی با اسلام و قرآن، شعر می‌گفت و معتقد به همون «أَنَا الْحَقُّ» و «همه‌چیز بودنِ انسان» بود. از شِعراش می‌خونم براتون:

«گوئی که به غیرِ ما کسی هست - از خود تو این حدیثِ متراش
مائیم و به غیرِ ما کسی نیست - در شیب و فراز و زیر و بالا
گر مرکبِ تحقیقِ توانی به کفِ آری - سیّاره‌صفتِ سیرِ سَمَواتِ توان کرد
تاگی سخن از خِرَقه و سَجّاده و پرهیز - ارشاده این کهنه‌خُرافاتِ توان کرد؟»
(و با سر بلند کردن و در همان‌دم‌ها نگاه‌بردن به صفحه، گفت:) با روشن‌کردنِ ماهیّتِ کسانی مثلِ «شیخ» و «صوفی» و «ملا» و «واعظ»، اونا رو «شعبده‌باز»، «افعی»، «راهزن»، «شیطان»، «دیوسیرت»، «آلوده‌لباس»، «گندم‌نمایِ جُوفروش»، «خر» و «پُفُوز» به حساب می‌ذاره و بالأخره با فتوای خلیفه مصر کُشتنش... (و به مکث و به نگاه گفت:) نحوه کُشتنش هم به بدترین طرزِ ممکن صورت گرفت؛ یعنی زنده‌زنده پوستشو کندن و لاششو دَمِ یه دروازه‌ای برای تماشا آویزون کردن... (و با لحظه‌هائی نگاه‌بردن به صفحه، گفت:) این جنایت در بیش از پونصد و پنجاه سال پیش اتفاق افتاد و نسیمی هنوز به پنجاه سالگی هم نرسیده بود...
چهره‌ها دچار به دقّت و رَقّت و افسردگی، نگاهِ فرش و نگاهِ یکدیگر و

نگاه فضای اتاق - نگاه هیچجا - می‌کردند و با برده‌شدن چشم مُرادى به دفتر به‌حال ورق‌زدن، به کوتاهی صداهای سخت درد و ناراحتی و نفرت به‌صدا آمدند تاآنکه مُرادى به‌صدا درآمد.

- تیکه دیگه‌ای هم جُسته‌م که جالبه و می‌خونمش: «در میان فرقه‌های مختلف، پیروان اَبوسعید حُبابی بیش از دیگران با دین و دولتِ اسلامی و اصول و احکام آن به جنگ و مخالفت برخاستند. هرچه قرآن و تورات و انجیل بود، همه را در صحرا افکندند و از بین بردند... (صدای بی‌اختیاری کلانتر گفت: «درود برِشون واقعاً!»)» به نظرِ آنان سه‌نفر مردمِ جهان را گمراه کردند: چوپانی - یعنی موسی - طبیب (نمائی) - یعنی عیسی و شتربانی - یعنی محمد - و این شتربان از دونفرِ دیگر شعبده‌بازتر و سبک‌دست‌تر و مکارتر بود...»

خنده‌های دلشادی حرف‌ها - حرف - آمده‌اند و حرف‌های تصدیق می‌آیند و مُرادى هم که با رضایت به خنده افتاده بود، به دریافتِ فرصتِ ادامه، گفت: «باقی افرادِ مهم و نقش و اثر و فداکاری‌هاشون در سرتاسرِ دوره‌های بعد از تسلطِ اسلام رو میذارم بمونن برای فرصت‌های آینده و فعلاً باید جا رو بدم به نقطه‌ی مقابلِ اونا که ایرانی بودن و به‌اصطلاح "شاعر" بودن و به شهرت‌رسیدن‌شون - بدونِ اینکه مردمِ ناآگاه خبر داشته باشن - بیشتر نتیجه‌ی تبلیغ‌شون بود در باره‌ی "حقانیتِ اسلام" و برحق‌بودنِ همه‌ی اونچه که درطیّ نسل‌ها و نسل‌ها به روزِ مردم رفته بود، و البته به خاطرِ تنگیِ وقت، فقط به ذکرِ وجود و عملکردِ چندتا‌شون می‌پردازم تا فرصت‌های بعد...» و به گیرزدنی گفت: «اما فعلاً خیلی خسته‌تون کرده‌م و بهتر اینه که بذارم یه نفسی تازه بکنین، برنامه‌ی مشروب رو هم که درپیش دارین راستی...» صداهای شتابِ هرچهارنفر درآمدند:

- به! نه جانِ خودت...

- «ما»؟ «خسته»؟

- اختیار داری!...

- به‌به! تو خوب میگی! ما «مُرده» بودیم و تو «زنده» مون کردی و

اونوقت اینو میگی؟!!

- مگه می‌ترسیم مشروب بگریزه از دست‌مون اگه بذاریمش برای دیروقت؟

تازه هنوز کُلّی وقت به جلومونه.

- بهمن‌جان! خوشبختی و عیشِ ما اگه راستشو بخوائیم بگیم، فقط از امروز

صبح بود تا به همین الآن، و خلاصه هرچی که بگی، هنوز کم‌مونه.
- واقعاً که. ما آرزومونه که امکان داشت تو صدساعت یه رَوَند تعریف کنی برامون بی‌اونکه از جا جُم بخوریم و بی‌اونکه آب هم از گلو بدیم پائین...
- همین. تو در همین یه جلسه به قدرِ دنیائی چیز یادمون داده‌ئی؛ چیزائی که تا همین دیروز یه مثقال‌شون هم به گوش‌مون نخورده بود و همینه که دیگه بالکل از این‌رُو به اون‌رُو شده‌ئیم از پرتو وجود تو.

ولی مُرادِی در باقی‌ماندن در حرفش که قصدی شده بود، اُنک می‌کند، مَن مَن می‌کند، به خنده پا دراز می‌کند، کمی به پائین می‌سُرد و سر را با بالش‌ها می‌رساند و حرفِ قبولِ تقریبی - موقّتی هرچهارنفر هم علامت‌های پادرازکردن‌ها و تکیه دادن‌ها می‌شود و پاشدن‌ها به آب‌خوردن‌ها و آب به‌دستِ مُرادِی‌دادن می‌شود تا کلانتر می‌گوید: «راستی! حالا دیگه انگار وقتشه که گندم‌پرشته - کلُخنگ‌ها رو بیاریم بگیریم به خوردن‌شون، نه؟»
زَرّاسوند فوراً گفت: «نه، نه، بذار تا بعد.»
کلانتر گفت: «دیگه کدوم "بعد"؟»
زَرّاسوند گفت: «کَیف داره وقتی که میریم گشت و گذار بخوریم‌شون.»
کلانتر به رضایت گفت: «باشه، باشه.»
حجازی به پا شدن برای بیرون‌رفتن، چشمش به بهمن، گفت: «پس صحبت نکنی تا من برگردم.»
عَلائی گفت: «صبر کن ببینم، ییلاقِ! پس مگه تو بَخیلِ تعریف‌کردنِ بهمن برای ما تَک هم هستی؟»

زَرّاسوند به حالِ شُور و شوقِ واقعیتِ ازسرگذرانده و هنوز در پیشِ رُو، گفت: «هست. پس نیست؟» و رُویش به حجازی که با دست‌کشیدن به سر و پا برداشتن به درگاه رسیده بود و به‌سرچرخاندن به‌خنده نگاه می‌کرد، گفت: «پس همهٔ اون دفعه‌های بسیاری که بهمن تعریف می‌کرد برای تو تَک و ما نبودیم چی؟ پس ما هم باید زورمون می‌اومد، نه؟»
حجازی گفت: «ها، راستش باید زورتون می‌اومد!»
عَلائی که پا شده بود، گفت: «باز انگار محمود خوب میگه؛ نگي تا بیائیم!»
کلانتر گفت: «آ! اینم از خدا خواست که بره به شاشیدن!»
عَلائی گفت: «تربیتِ تو.. - عرب! - البته بهتر از این نمی‌شه به‌کلام‌زدن!»

زَرَّاسَوْنَد به خنده و رُو به کلانتر گفت: «نه، حسابِ اینم همون حسابِ خودمونیه که میگه "خر به خر نیشت (نگاه کرد) / تخمای خر به آب گشت!"»

حجازی خارج شده و عَلائی که دَم در رسیده بود، سرچرخاند گفت: «آ! اینم برای تو! من خیال می‌کردم شاید تو اَقْلًا نَقْل حسابائی فرق می‌کنی با این عرب، اما می‌بینم نه، انگار همین عرب تو رو هم بر اثرِ همنشینی زیاد مثلِ خودش ضایع کرده رفته!» و بیرون رفت.

پنج - شش دقیقه بعد حجازی به برگشتن می‌گوید: «ماه زده اما هنوز توی کناره‌های دُور دُوره و معلومه که امشب دیرتر در اومده.»
عَلَائی برمی‌گردد و زَرَّاسَوْنَد و کلانتر با فاصله‌ای از یکدیگر می‌روند و برمی‌گردند و مُرادِ پا می‌شود و راه می‌افتد و کلانتر می‌گوید: «بهمن، آفتابه پُره و همون کنارِ درگاه.»

با پا به بیرون‌نهادنِ مُرادِ، چشم‌های هر چهار نفر به فوریت بهم می‌رسند و در حوزه یک معنای بلندپایه، عمیق و خیره و ثابت و سرشار می‌شوند و در گذر دَم‌هائی حرف‌های حیرت و تحسین و تقدیس می‌شوند.

زَرَّاسَوْنَد به جابه‌جاشدنی پُرحرارت و نگاهش در گردشِ حیرت، به لحنی مجذوب گفت: «"مغز!" "مغز" دیدین چی و چه‌ها توش به‌خوابه؟!»

عَلَائی هم به‌حالِ جابه‌جاشدنی، به شُور گفت: «نَع! فقط خودت فهم کردی و به نظرت ما دیگه به چیزِ به این واضخی هم راه نمی‌بریم!»

کلانتر که به وُول‌خوردنی رسیده بود، چشمش به زَرَّاسَوْنَد، گفت: «فقط همینو گفتی و خلاص؟ - باید آدم بگه که مثلِ بهمن غیرممکنه که پیدا بشه!»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «باید آدم بگه "دریای عِلْم" شده و خلاص شد رفت!»

کلانتر به ضرب گفت: «پس چی؟!»

حجازی بی‌آنکه بخواهد، دوزانو شد و کفِ دست‌هایش در دو پهلویش به وضع فشار روی فرش، به شوق و ذوق گفت: «تازه شما هنوز کجاشو دیده‌ئین!»

عَلَائی پنجه لوله‌کرده‌اش به علامتِ حیرت گرفته‌شده جلو دهانش، گفت: «نه راستی راستی به عرضِ یه صبح تا شبی کاری بمون کرده که دیگه بالکل خودمونو به‌جا نمی‌اریم ها!...»

زَرَّاسَوْنَد به جاگرفتن روی یکزانو، نگاهش به عَلائی، گفت: «نقل همه‌ش میاد پیش همین حساب! به همین مدّتِ قلیل اصلاً مثلِ این شده که معنی دویستا

کتابِ خوبخوب رفته جا گرفته داخلِ کاسهٔ سرمون و پُرتاپُر مغزِ سرمون شده همه‌چی!»

حجازی گفت: «ساتیار! دوستا و سیصدتا کتابِ خوبخوب هم که می‌خووندی، باز به همهٔ این‌حرفا و معنی‌ها نمی‌رسیدی، مخصوصاً چون دانشِ بهمن بیحدّه می‌دونه چطور با دَقّتِ تمام لُبِ مطالبو بگه.»

عَلائی بی‌حواس به حرفِ حجازی، برای نِتِ خودش گفت: «خُلاصه مثلِ این شده که یه معجزی رسیده و ما رو گرفته!» و گفت: «من که وجداناً می‌بینم شانسِ بزرگی رُو کرده بِمون که بهمنو جُسته‌ئیم و خُلاصه باید بی‌اندازه احترامشو داشته باشیم و بی‌اندازه هم قدرشو بدونیم!»

کلانتر گفت: «مگه کسی خر باشه و جونور باشه که این چیزا رو ندونه!» زَرّاسوند گفت: «بله، غیرازاین، باید از وجودِ این آدمِ عزیز بیحد استفاده بَبریم و خودمونو درست بکنیم تا از هر لحاظی راه بَبریم که چی به چیه!» و به عجله گفت: «باید هر هفته پیش‌مون باشه؛ یعنی برای اینکه ما نریم پیشش و درِ سرش بَدیم، باید اصرار بکنیم به خواهش و تمنا هم که شده بیاد یا پیش شما یا پیش ما؛ یعنی بیشترش بیاد پیش ما.»

عَلائی یک‌سر به شوق و یک‌سر به اعتراض گفت: «آ! تو به نظرم باید همه‌جا زرنگ باشی، نه؟!»

زَرّاسوند در خیره‌شدن به فرش برای خیره‌شدن به فکری، به خنده‌ای سر بلند کرد و چشمش به دَقّتِ حرکتِ روی یکایک، گفت: «تا دیشب و تا دم صبح خیال می‌کردیم همهٔ معنی دنیا و زندگانی و همهٔ امید و علاقه‌مون به خدا و دیانته و حالا ببینین چه بِمون شده و انگار یه معجزی شده به‌قولِ ابراهیم که اصلاً شده‌ئیم کسِ دیگه‌ای و یه حالِ عجیبی بِمون دست داده!»

عَلائی گفت: «ها والله، پس یعنی غیراز اینه؟!»

کلانتر گفت: «اصلاً بعد از این چیزای شنیده، دیگه آدم از خودش خجالت می‌کُشه اگه خودشو داخلِ یه آئینه‌ای نگاه بکنه!»

زَرّاسوند گفت: «اینم راسته و دیگه هیچی!»

عَلائی گفت: «بله، اما همین هم خودش نشونهٔ یادگرفتن و تربیت‌شدنِ شخصه و بد نیست و خیلی هم خوبه.» و به توضیح گفت: «یعنی اینم از وجدانِ خودِ آدمه که بعدِ شنیدنِ یه حرفای بزرگ‌بزرگی از یه آدمی که شاید هیچ مِثْلش گیر نیاد، دیگه پیش خودش خواسته باشه بیشتر پیِ معرفت و خوبی رو بگیره و دیگه نذاره وجودش ول بشه...»

کلانتر گفت: «اینجا دیگه آفرین! همین و همین!»
 زَرَّاسَوْنَد هم به محکمی لَحْنِ تصدیق گفت: «بله، بله...»
 حجازی گفت: «کاملاً درسته. اینه فرقِ دانش و بی‌دانشی.»
 عَلائی گفت: «بله، یعنی تا یکی نباشه که آدمو از یه لحاظهائی بذاره روی
 راهِ خیر، روی راهِ درست، آدمِ تقصیرکار نیست از اینکه بیخبر مونده از
 حرفای حقیقت.»

حجازی رُویش به زَرَّاسَوْنَد، گفت: «سایتیار! البته دیدنِ بهمن هرچه بیشتر
 بهتر، اما باید اینو هم درنظر بگیریم که وقتش براش بیحد مهمه برای نوشتن
 و مطالعه و اینه که نباید خیلی هم مزاحمش بشیم.»
 هرسه با سکوت نگاهِ حجازی کردند و زَرَّاسَوْنَد گفت: «تو اشتباه نکن
 محمود؛ این آدمی رو که من دیده‌م، آرزوش به اینه که در درجهٔ اول اثر
 بذاره روی دیگران و بفهمونه بشون که چه خبره و همین جزو هدفِ اصلیشه
 اصلاً.»

حجازی گفت: «اینو که البته صد درصد قبول دارم. بله.»
 زَرَّاسَوْنَد گفت: «پس دیگه چی میگی اگه قبول داری؟!»
 کلانتر گفت: «آره، آره، حق با سایتیاره.»

عَلَائی حواسش به فکرهای خودش، با خنده کوتاهی گفت: «هرچی گفتم و
 گفتیم به‌جای خود، این هم هست که خُلاصه، باورتون بشه که من همین به‌نقد
 انگار ضربِ گُرز خورده باشه به مَلازم و حالم شده حالِ یه آدمِ سرگشته‌ای
 که نمی‌دونه چی بش شده و نمی‌دونه چه بکنه که وجودش جا بگیره!»
 زَرَّاسَوْنَد لب‌هایش سوا از هم و همهٔ پهنهٔ صورتش متوجّه عَلائی، گفت:
 «پس این یعنی غیراز همونه که من گفتم یه دَمان پیش؟ یعنی یه بچهٔ ده -
 پونزده‌ساله‌ای هم که اون حرفا رو می‌شنید، به‌همین احوال دچار می‌شد تا چه
 برسه روی ما.»

کلانتر هم چشمش به عَلائی، گفت: «اینه تأثیرِ عِلْم و معرفتِ زیادِ بر زیاد؛
 پس چه خیال کردی؟!»

حجازی گفت: «تازه! فقط توی همین موضوعِ مذهب نیست که بهمن
 دانشمنده؛ توی هر موضوعی همین و خصوصاً توی ادبیّات. بعد کم‌کم
 می‌رسین به این حرفم.»

عَلَائی گفت: «اینو که تو میگی، از همین حالا دیگه کاملاً بش پی برده‌ئیم و
 دیگه "بعدی" نمی‌خواد!»

زَراسوند گفت: «بله محمود، دیگه قشنگ فهمیده‌ئیم که این شخص دریاس!»

کلانتر گفت: «دیگه رسیده به تعریف شعر و شاعری و باید ببینیم از این رشته چی می‌گه برامون و چی یادمون میده. من خیلی دلم می‌خواد عقیده‌شو کامل بدونم در این باره.»

زَراسوند با میل و علاقه به تصدیق گفت: «آی گفتی! می‌دونی که من هم مثلاً خودت...»

و حجازی هم که صدا کرده بود: «به!...»، گفت: «خصوصاً توی همین جریان حرفائی می‌زنه بی‌اندازه آموزنده و عالی.»

زَراسوند به‌حال نگاه‌کردن به کلانتر و علائی، گفت: «حالا تازه می‌فهمم سرچشمه از کجا بوده که این بیلاقی گاه‌گذاری یه چیزای بزرگ‌بزرگی از دهنش درمی‌اومد و خیال می‌گرفت‌مون که آخه چطور این‌چیزا بش بخوابن!»

علائی گفت: «راستی هم ها!»

کلانتر گفت: «نه، من حدس می‌زدم که همش از حرفای بهمن برداشت می‌کنه.»

حجازی گفت: «مگه این یه چیزیه پنهانی؟ من افتخار می‌کنم که بهمن بوده که یه چیزائی یادم داده و بیدارم کرده از خواب خرگوشی.»

علائی گفت: «من باید از بهمن پرس بکنم راجع به دیانت موسی و عیسی که اگه این دیانتا هم ضایعن، پس چرا موسی‌پرستا و عیسی‌پرستا اینقدر ترقی کرده‌ئن و فقط هر جا که یه مملکت مسلمونی هست هی مردمش بدبختن و ذلیلن و عقبن.»

زَراسوند گفت: «آره، صد درصد لازمه این سؤال.»

حجازی گفت: «ابراهیم! تو هم که سؤال نکنی، او خودش همین موضوع جزو تعریف‌شه و می‌رسه بش حتماً.»

زَراسوند به تک‌خنده‌ای که خنده نبود و قالب و علامت حیرت بود، گفت: «رضا! محمود! شما نگاه بکنین همین ابراهیم چطور از همه‌مون بیشتر شور می‌تَنه! این همون آدمه که ما خیال می‌کردیم اونقدر عقبه که با صدتا دانشمند هم شکسته نمی‌شه و عوض‌شدنی نیست! پس همین خودش علامته که ما باید امیدوار باشیم به خودمون و به آتیه این مملکت بدبخت!»

حجازی به خلاصه‌گوئی و به محکم‌گوئی گفت: «جداً که!»

کلانتر گفت: «بیشوخی این‌که حرفیه راست!»

عَلائی لحنش لحنِ دردمندی و انتظار، گفت: «سائیار! که یعنی چرا؟ یعنی من یه آدمی نیستم؟ جونورم؟»

زَرَّاسوند زمینه ذهنش دیگر زمینه فرق و آرزوی فرق، برخلاف همیشه، برخلاف انتظار، با شتاب و ملایمت و توجه گفت: «نه، اینو نگو جان من! مگه تو چته؟ موضوع میاد روی تعصب داخل یه جریانی که خودم هم علی الخصوص راجع به دین و دیانت مثل خودت بوده‌م و حالا می‌بینم چطور با کلام حقیقت اینقدر فرق کرده‌م.»

نقش ذهن کلانتر هم همین نقش ذهن زَرَّاسوند، نگاهش به عَلائی، به‌دوری از شوخی - اختلاط - تیارت گفت: «خارج از شوخی که حرف بزنیم، من، تو، سائیار و یعنی هر بنی‌بشری عوض می‌شه با حرف و نقل درست و حسابی و تو هم باز خارج از شوخی - لَاقَه، جای خودتو داری!»

عَلائی دلشاد و دلگرم و سپاسگزار از شنیده‌ها از زَرَّاسوند و خصوصاً از کلانتر، به گرمی گفت: «می‌دونم که همه‌مون دیگه باید از جون و دل از بهمن کتاب بستونیم بخوونیم تا ما هم که نه کمرمون بُریده‌س و نه بُزغاله کوریم و نه گندیم، در آتیه بتونیم یه کسانی بشیم که دیگه خیلی‌ها محتاج راهنمایی - دلالت‌مون باشن!»

حجازی با جابه‌جاشدن تأثیر گفت: «بسیار عالی! ممنون واقعاً از این حرفت!» زَرَّاسوند هم برای جریان گرفتن کتاب و نتیجه گرفتن کتاب و هم برای جریان حرف حجازی به فشردگی و تُوپری و استحکام گفت: «بله، بله!» کلانتر رُویش به عَلائی، در تسلط و سفتی عادت بدون خودداری گفت: «آ! تو؟! یعنی تو هم؟! ای دل غافل! بشنو اما باور نکن!»

زَرَّاسوند به تلخی نگاه به کلانتر، گفت: «اینجا دیگه اینو نگو و اقلان اون حرف خودتو خراب نکن!»

عَلائی برخلاف جوابگوئی همیشه، به نرمی گفت: «عیب نداره سائیار، بذارش!»

و کلانتر به عجله و به خنده کوچکی به رنگ پشیمانی گفت: «نه ابراهیم، شوخی کردم جان تو!»

حرارت اهمّیت جریان اصلی، زَرَّاسوند را به دنباله بُروز بیشتری از تأثیر مُرادى کشاند که فوراً دُور از حساب حرف کلانتر و عَلائی، یکبار دیگر در جلب توجه دست‌ها را در دو طرف بدن به تکان‌تکان درآورد تا گفت: «گوش بگیرین جان من! من همین به‌نقد این به فکرم رسیده که بهمن با این

سوادى كه داره، اگه فقط بذارنش چند روز يا حتى يه روز از راديو حرف بزنه با مردم، باور كنين مردم نه فقط دست از دُم دين و آئين و رمى دارن، بلكه چنان به جرّ ميان راجع به حكومت كه ديگه علناً شروع مى كنن به بلندشدن و شورش كردن و ديگه دست هم و رنمى دارن تا كارو يه سره بكنن!»
تصديق ها و تأكيدها با پُر حرارتى سرريز مى كنند...

... و امر به زبان نيامده وجود زراسوند و كلانتر و علّائى كه در فضاي ذهنشان مثل چيزى - مثل شاخه گل و گياهى - به اشاره مى جنبيد، اين بود كه مىديدند با آن شگفتي گسترده اى در هستى شان طرفند كه با حاصل حرف هاى مُرادى كه مانند آتشي به جان خدا و ديانت افتاد و آن ها را سوخته - پرشته از وجودشان فرارى كرد، برخلاف انتظار به پريشاني و بيم ول شدگى راه نداده و اساساً هيچ راه و جائي به آن نمى دهد و بنا بر اين ديگر آشكار است كه همان نيروئى كه در وجود خود مُرادى وى را مُنادي واقعيّات و حقايق ساخته و او را بيخدا و بيحد مستحكم ساخته، به وجود خودشان نيز راه يافته و نيروئيست كه نيروى سازنده دانش است و نيروى مُختفى و سربرداشته انسان است و نيروى عقيده به انسان است و نيروئيست كه جلو كمبود را مى گيرد و جاي كمبود را مى گيرد و جاي كم و كسر را مى گيرد و به سادگى شروع به جانشيني خدا و ديانت كرده و مى كند... بارها و بارها به بررسى نگاه و نگاه ها كرده اند و در هر بار ديده اند بله، نيروئيست كه جوهر اصلِ كارى اش استفاده از امكان رشد و امكان تصفيه وجود و امكان استحكام وجود و امكان تلطيف وجود است و در نتيجه كارش به روشني چراغ هاى شعور و وجدان مى گشود و به ميل سرشار مهر و به نفرت لبريز از بدى و ظلم مى رسد و باز همچنان به جلو مى رود و دست اندركار راندن آخرين بقايى تاريخى ها و چرك ها و ضعف هاى ناداني خواركننده باقى مى ماند تا آنكه سرانجام به اعتلا و كمال شخصيت و به اعتلا و كمال وجودهاى پيرامون دست يابد...

مُرادى بر مى گردد و مى نشيند و شروع به گفتن مى كند.

- قرار حرف مون قرار پرداختن به اون عواملى يا به اون به اصطلاح «شاعر» هاى بود كه بعد از تسلط عرب و اسلام عرب، به خاطر بى دانشي و بيّفكرى و بى شخصيتي و بُزدلى و سودجوئى و استفاده تا حدّ كاسه ليسي، فكر و ذكر و عمل شون در خدمت بيخبرنگهداشتن و دست و پاي دست نگهداشتن و دست بسته نگهداشتن و حتى توى گهواره خوابوندن مردم خدازده - اسلام زده شد با شعرائى در تكرار و تصديق و تأكيد و تحسين و ستايش و تقديس

خُرافات و بخصوص قضا - قَدَرِ اسلامی و پوشاندن و مخفی‌نگهداشتنِ عملکردِ قرآن و اسلام در زمینه‌های خونخواری - خونریزی - وحشی‌گری، و دیگه تلاش برای اثباتِ حَقَانِیَّتِ آسمانی بی‌حرف و نقل و چون و چراناپذیرِ همین اسلامِ دیگه معلوم‌الحال. با مشخصاتی که از این موجودات ذکر کردم، اکثرِشون، خصوصاً حافظ و سعدی، برای حفظ‌ظاهر هم که باشه، جلوِ ضدّ و نقیض‌گوئی‌هاشونو نمی‌گیرن؛ یعنی وجودشون همیشه یا به همون سمتی می‌لغزه که نیازِ جُورشدنِ قافیه طلب می‌کنه یا به همون سمتی می‌لغزه که بی‌شخصیتی و حقارت و فسادشون می‌طلبه و اینه که هیچ کم و زیادی براشون نداره که «همه‌کاره هیچ‌کاره» و «همه‌جائی هیچ‌جائی» معرفی بشن، پست‌تر از دلّک و کثافت معرفی بشن. چه جُوری؟ - اینجور که یه جا جبری می‌شن، یه جا صوفی و درویش می‌شن، یه جا خراباتی و می‌پَرست می‌شن، یه جا درسِ لأبالی‌گری و ول‌شدنِ میدان، یه جا پندِ اخلاقی میدان که «اینو بکن، اونو نکن»، یه جا برای معشوقه حاضر به جون‌دادن می‌شن، یه جا برای «معشوق» - برای یه پسرِ قشنگ - آه و ناله می‌کنن، یه جا همون پسرای قشنگی رو که خودشون و امثالِ خودشون خراب کرده‌ن، به‌عنوان «مُخَنَّث» - یعنی «مفعول» - لایقِ خواری و مرگ می‌دونن، یه جا گدائی رو به پادشاهی ترجیح میدن، یه جا برای چندشاهی یا از روی بُزدلی، یه شاه یا یه امیر یا یه خلیفه‌ای رو که تمام هستی‌شون ظلم و چاپیدنِ مردم و فساد و آدم‌کشی، به عرشِ اعلا می‌رسونن و یه جا درسِ پوچیِ زندگی و ناامیدی میدن... تأثیرِ عملکردِ شومِ تمامِ این بیسروپاهای سراپا فساد، همونطوری که قبلاً گفتم، بدونِ اغراق از اثرِ صد حمله غارتگرانه به ایران برای ملّتِ ما بسیارگرون‌تر تمام شده؛ تأثیری که برخلافِ تأثیرِ اون حمله‌ها، فقط یه دوره و دو دوره و چند دوره رو نگرفته بلکه همه دوره‌ها رو پوشونده و از طرفی کارش برخلافِ نتیجه اون حمله‌ها، به‌اسارتِ جسمی درآوردنِ مردم نبوده و کارش به‌اسارتِ روحی کشوندنِ مردم بوده که از اسارتِ جسمی سیاه‌تر و شوم‌تره؛ یعنی «تأثیر» تأثیری بوده که هنوز که هنوزه پابرجاست و سدی شده که جلو هر پیشرفتی رو گرفته و می‌گیره، یا بهتر بگم سرپوشی شده خفه‌کننده برای جلوگیری از رشدِ گُل و گیاهِ فکری - عقیدتی مردم. مهمترین نماینده‌های این بلا و مصیبت و شومی تاریخی، باز همونطوری که پیشتر گفتم، حافظ و سعدی و بخصوص مولوی بوده‌ن و با وجودِ رشدِ مختصرِ فکری در دوره‌های اخیر، چرا نگم که هنوز هم هستن؟...

جابه‌جا شد و هرچهارنفر با آمادگی بی‌حدّ و مرز قبول و تأیید، بیخبر از خود جابه‌جا شدند و در ذهن‌شان می‌گذشت که در شدّت میل به نگاه‌کردن و شنیدن، دوچشم و دوگوش برایشان کم است، بخصوص که موضوع حمله برای بارِ دوم، حمله به چهره‌هائیکست که با حرمت و عزّت در تمام قرون و اعصار به اذهان تمام نسل‌ها تلقین و تحمیل شده‌اند و حالا مثل جریانِ دیانت و خدا، جریانِ واقعیت و جودشان به‌عنوانِ جریانِ برعکس - به‌عنوانِ جریانِ تبه‌کاری و سیاه‌کاری بدتر از خونریزی و خونریزی‌ها - پیش کشیده شده است...

... فکر می‌کنم «خواجه‌نصیرالدین طوسی» بوده که در حدود هشتصدسال پیش در تعریفِ معنای «شعر» این‌حرفِ باارزش رو زده که: «شعر از برای مردمان گویند نه از برای دلِ خویش»؛ «احمد کسروی» هم این‌حرفِ جالب رو زد که: «شعر سخن است و سخن باید تابع نیاز باشد»، با وجودی که خودش که شخصِ درستی بود، چون دانش کافی نداشت، در حمله به حافظ و سعدی و مولوی، اومده خیّام رو هم در ردیفِ اونا حساب کرده و باز به‌خاطر همین دانشِ ناچیز به فکرِ اصلاحِ اسلام و آبِ پاکی روی سرش ریختن افتاد و حتّی به‌همین‌خاطر به وسیلهٔ دوتا جونور از «فدائیانِ اسلام» از بین رفت و این‌کارِ کسروی همون کاری بود که «باب» و «بهاء» و دوتا آخوندِ کُت و شلواری - یعنی جلالِ آل‌احمد و علی شریعتی - بش دست زدن... خلاصه، بنا به همین دو تعریف که حرفِ واقعیتِ ساده از روزگارهای قدیم تا به حالا بوده، اون خروارها کاغذی که سیاه شدن در وصفِ مو و رُو و چشم و ابرو و قد و بالای یار و یا در تعریف - تمجید و ستایشِ امیر و فرمانروا و شاه و غیره، عمل‌هائی بوده‌ن بی‌ارتباط به شعر و عمل‌هائی بودن که باعثِ خوار و بی‌ارزش‌کردنِ شعر و شاعری شدن. البته از همون قدیم وسیله‌های بیانیِ دیگه‌ای هم تا به اندازه‌ای وجود داشته‌ن که نوشتنِ سفرنامه و نوشتنِ مقاله‌های تاریخی - سیاسی - اجتماعی بوده‌ن ولی باز تا وقتی که جریانِ رشدِ فکری به جریانِ رشدِ ادبی و به داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی و شعرِ جدید نکشید، شعرِ قدیم باهمهٔ قید و بندِ وزن و قافیه بهترین وسیلهٔ بیانِ واقعیّات و حقایقِ اجتماعی از زبونِ شاعرائی بوده که به راستی درِشون - هدف‌شون - درد و هدفِ خدمت به رشدِ فکری مردم بوده، که شما دیگه با یکی - دوتاشون آشنا شده‌ئین ولی، خُب، عیبی نداره که باز به‌عنوانِ مثال‌های روشن‌کننده‌تری یه نمونه‌هائی رو ذکر کنم. باز در این‌باره

یادداشت دارم... (گشت و گشت تا پیدا کرد)، مثلاً «غزالی» که شاعر نبود، با وجودی که خودش بیشتر مرتجع بود، برای توری کردن شاعر یا متفکر واقعی از تملق و کاسه‌لیسی پادشاه‌ها گفته: «مگس بر نجاست آدمی نیکوتر از آنکه علما بر درگاه سلطان»، و «صائب تبریزی» با وجودی که شاعر درباری و دربارها بود، از دوره خواری آدم درست و بادانش و برعکس از ارج و قرب مفتخورای روحانی عمّامه‌دار حرف می‌زنه که میگه... (نگاهش به صفحه، خواند):

«تا از این بعد چه از پرده برآید، کامروز
دور پرواری عمّامه و قطر شکم است
عقل و فطرت به جوی نستانند
دور، دور شکم و دستار است
مخور صائب فریب زهد از عمّامه زاهد
که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد
پشه از شب‌زنده‌داری خون مردم می‌مکد
زینهار، از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن»
«آنوری» هم با اینکه مدّاح سلطان‌سنجر بود، به این واقعیت پرداخت که ثروت و زر و جواهر اُمرا و پادشاه‌ها نتیجه فقر و ذلت مردمن. یعنی گفت:
«آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت: «این والی شهر ما گدائی بی‌حیاست»
گفت: «چون باشد گدا آن گز کلاهش تُکمه‌ای
صد چو ما را روز هائی، سال‌ها، برگ و نواست؟»
گفت: ای مسکین، غلط اینک از اینجا کرده‌ای
کان‌همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
دُر و مروارید طوقش اشک طفلان منست
لعل و یاقوت سِتامش (یعنی «لگامش») خون ایتام (یتیم‌های) شماس
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
گر بدانی، تا به مغز استخوانش زان ماست
چون "گدائی" چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد، گر سلیمان است و گر قارون، گداست»
و «ابوالقاسم لاهوتی» دیگه به وضوح کامل و به طرز کامل در همین‌باره گفته:

«ز رنج کارگر دارند شاهان
همان تخت زر و تاج و کمر را
چو رزق از زارع و آبادی از ماست
چه حق است این خرانِ مفتخور را؟
ز خونِ خلق خوردن و خود را "باشرف" خواندن
همین از دستِ اهلِ خرّقه و دربار می‌آید»...
صدا کردند:

- عالی!

- این لاهوتی دیگه محشر گفته از لحاظِ معنی.

- همه‌شون خوب بودن

- ممنون.

- بهمن‌جان! بی‌نهایت ممنونیم از این چیزا که میگی و می‌خونی...

و مُرادِی گفت: «حالا دیگه سر می‌کشیم به شِعراى حافظ و سعدی و مولوی تا خودتون به وضوح ببینین این اشخاص واقعاً چی بودن و چی به روزِ مردم آوردن. در موردِ حافظ بیشتر اینو باید بگم که درجهٔ نادانی - بیشعوری - بیفکریش قبل از هرچیز از اونجا معلوم می‌شه که اسمِ "حافظ" رو روی خودش گذاشت؛ یعنی اسمش "شمس‌الدین محمد" بود و منظور از "حافظ" به معنی "حفظ‌کننده" این بود که او قرآن رو حفظ کرده بود، به این معنی که افتخارش به این بود که قرآن رو از بر کرده؛ اونوقت کسی با یه اینجور اندازهٔ نافهمی‌ئی دست به کارِ شعر و شاعری برای مردم می‌شه! دیگه اینکه اول یه بیتِ مشهورشو می‌خونم - چون چشم افتاده بش - و شما هم می‌دونینش و دربارهٔ اینه که عشق به می‌پرستی اصلاً از ازل آمیخته بوده با وجودِ مردم، با خمیرهٔ مردم...»

علائی به خنده گفت: «پس مگه ما هم چیزی می‌دونیم که اینی رو هم که تو میگی دونسته باشیم؟!»

کلانتر و زراسوند هم گيجوار دیدند بیتی به یادشان نمی‌آید و زراسوند به لبخنده شرم گفت: «راستی هم که!» و کلانتر گفت: «اینو که دیگه ابراهیم خوب گفت! یعنی ما...»

مُرادِی، خنده‌رو، گفت: «یعنی شما هیچ نشنیده‌ئین این بیتو که: "دوش دیدم دو ملائک در میخانه زدند / گِلِ آدمِ بَسِرتند و به پیمانه زدند"؟»
کلانتر و زراسوند فوری و باهم به‌صدا آمدند. کلانتر گفت: «چرا،

چرا...» و زَرَّاسَوْنَد گفت: «این؟ چرا. پس این بود...»
و عَلَائی هم که به حرف آمده بود، گفت: «من که نه والله؛ مگه دروغ هم
واجبه؟!»

مُرادی گفت: «منظورش این بوده که بگه بالأخره کلام، گِل وجود آدمو با
شراب مخلوط کرده‌ئن، اما چون توی قافیه‌بازی گیر کرده بود، معنا رو ول
کرد و به قافیه چسبید؛ یعنی به‌خاطر جُور اومدن "میخانه" و "پیمانِه"، گِل
وجود آدمو بجای مخلوط‌کردن با شراب، با "پیمانِه" مخلوط کرده که ربطی به
شراب نداشته و فقط ظرف بوده و همینه که گفته "گِل آدم بِسِرشتند و به
پیمانِه زدند!"...»

زَرَّاسَوْنَد و کلانتر و عَلَائی که نه سریعاً بلکه در گذر ثانیه‌هائی به معنی
حرف پی برده‌اند، به جنبیدن‌هائی سر جا و از جا، گفتند:
- هُج!

- هی! حالا فهمیدم!

- نگاه کن!

- اینه البته قافیه‌بازی!

- ای خاک به سر شعر و شاعری اگه این شاعر بود!

- البته حرفو باید یه جُوری جُفت و جُور می‌کرد سر هم و چاره‌ش
مزخرف‌باقتن شد!

- اینه شعر که من پیشتر گفتم که قصدِ شاعرا چیه بیشتر!

- نه رضا، دیگه تو اینجور هم نگو؛ شعرای خوب‌خوب هم کم نبودن و
شنیدی ازشون.

- اینو هم دیگه از حالا قبول دارم، اما باز یعنی...

مُرادی گفت: «یه نکته نادرستِ دیگه هم توی بیت اینه که "دو ملائک"
غلطه و باید "دو مَلک" می‌اومد.» و گفت: «حالا می‌رسیم به بیت‌های اصلی
حافظ در باره «قضا - قَدَر» و «تقدیرِ الهی» و «بخت و اقبال» و «مبارک و
نامبارک» و «روزی» و کلماتِ دیگه‌ای که به‌کار رفته‌ئن و میرن.» و
خواند:

«گر رنجِ پیشت آید وگر راحت ای حکیم

نسبت مکن به غیر، که این‌ها خدا کند

بگیر طرّه مه‌طلعتی و غصّه مخور

که سعد و نحس ز تأثیرِ زهره و زُحل است

نصیب من چو خرابات کرده است الله
 در این میانه مرا ز اهدا بگو چه گناه؟
 ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
 با پادشه بگو که روزی مقدر است
 به آب زمزم و گوثر سفید نتوان کرد
 گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
 بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
 تو چه دانی قلم صنع (آفرینش) به نامت چه نوشت
 رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
 که برمن و تو در اختیار نگشاده‌ست
 از کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
 گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را
 آئین تقوی ما نیز دانیم
 لیکن چه چاره با بخت گمراه»
 آخرین بیت‌ها را به شتاب خواند چون حالات را در وجود سه‌نفر و
 چهارنفر خواست بی‌امان به‌صدا در آمدن‌شان یافته و دریافته.
 علانی به تمسخر صدا کرد: «هو هله! به‌به!»
 و زراسوند به حال کشف - به حال وصول به واقعیت دیگر مطروحه - به
 بی‌اختیاری گفت: «شنیدین جان من؟!»
 و همراه با زراسوند، کلانتر هم گفته: «دیدین حالا؟ اینم برای
 "حافظ" مون!»
 حجازی گفت: «ببینین! عین همون حرفای دروغ قرآن رو می‌زنه؛ یعنی
 همون حرفای خرکردن مردم بابت رزق و روزی و بخت و اقبال پیش
 می‌کشه. خوشبختانه اقلأ حالا دیگه کاملاً متوجه شده‌ئین که حرفای بهمن عین
 واقعیتن.»
 علانی گفت: «آی آقا، پس چی! پس یعنی همین حالا هم نشنیدیم که داخل
 شعر گفته که فقیری و ذلیلی و هرچی خواست خدا بوده و از بدشانسی بوده
 که یعنی باز کار کار خدا بوده که بخت نداده؟»
 زراسوند گفت: «داخل یکی از بیت‌ها رسونده که خوشبختی - بدبختی یا
 خوبی - بدی به دست ستاره نحس یا مبارکه؛ مثل همون حرفی که رفته داخل
 سر مردم بختیاری خودمون که ستاره فلانکس لابد نحس بوده که بدبخت دنیا

و عالم شده!»

کلانتر تند گفت: «اونوقت این حافظ همون به اصطلاح "شاعرِ بزرگيه" که ما باش فال می‌گرفتیم و حتی خیال می‌کردیم فالِ حافظ دروغ نمی‌شه!»
حجازی گفت: «بله، برای همین هم بود که گفتن «حافظِ "لِسَانُ الْغَيْبِ" بوده»، یعنی زبونِ عالمِ غیب بوده، از عالمِ غیب خبر مید!»
زراسوند گفت: «اصلاً این حافظ تکلیفش از همون وقتی روشن بود و ما خبر نداشتیم که قرآن رو حفظ کرد به قولِ بهمن‌خودش؛ اون قرآنی که همه‌مون دیگه فهمیده‌ئیم چیه!»
کلانتر به تأسف گفت: «یعنی شاعرِ بزرگِ مملکت به راهنمایی حرف زده برامون!»

عَلائی گفت: «به اون حال باید برین ببینین حکومت چطور قُبّه - بارگاه و محوطهٔ بزرگِ پُرگُل و لاله هم درست کرده براش توی شیراز، و یعنی برای خودش و سعدی هردو!»
زراسوند گفت: «ای آدمِ صاف و صادق! پس چی؟! حکومتا البته که خوش‌شون میاد از همون به اصطلاح "شاعر"ی که مَرْدُمُو گول بزنه و راست به زیبانش نگرده؛ یعنی نباید انتظار داشته باشی که بیان برای اون نسیمی جایگاه بسازن که بهمن گفت یا برای نیما یوشیج به قولِ تو "قُبّه - بارگاه" بسازن!»

کلانتر گفت: «من هم همینو می‌خواستم بگم که همین حافظ به دردشون می‌خورد که کارش خرکردنِ مردم بود و اصلاً براشون چه خدمتی بزرگتر از این که حافظ براشون کرده؟»

عَلائی به‌خنده‌نشان‌دادنی گفت: «از شما چه پنهان، من خودم چندسال پیش یه دفعه یه فالِ حافظ گرفتم که یه پرنده‌ای - یه قناری‌ئی - از داخلِ یه جعبه‌ای درش آورد که با یه بندی به گردنِ فالگیره بود. یه نیتِی داشتم و از روی سادگی - دل‌صافی اون‌کارو کردم. فال رو که خوندم، این بیت بود که "يُوسُفُ كُتِبَ عَلَيْهِ الْوَحْيُ بِأَيِّدِ الْمَلَكِ الْمَلِكِ" - کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور!"»

کلانتر با برگشتن روی همان پایهٔ همان شوخی - تیارت برای امتحانی، به خنده گفت: «حالا انگار تعجبی داره که اون‌کارو کرد و انگاری نمی‌دونیم که همهٔ عمری که کرده هی آب‌بسر بوده!»

عَلائی هم به همان حال و خنده گفت: «عرب! حالا فرض بگیر که من

برای "آب به سر" و تو برای "دانا!" و بی اعتنا به حرف زراسوند که گفت: «الحمد لله معنیشو هم درست نمی‌دونستی و هنوز هم نمی‌دونی هردو!»، رؤیش به مُرادى، گفت: «حالا تازه درست پی می‌برم که معنی کلام اون بیت باز این بود که "هیچی نکن، دست بذار روی دست، کارا بالأخره خودشون به خودشون درست می‌شن دیر یا زود و تو هم یه روزی به مُرادِ دلِ خودت می‌رسی انشاءالله!"»

مُرادى محکم گفت: «واقعاً احسنت!»

و روی حجازی به زراسوند، گفت: «حالا دیدی که معنیشو کامل می‌دونه؟!» باز حرف آمد تا با سکوت و حال انتظار نگاه مُرادى کردند و مُرادى گفت: «خوبه اینو هم بدونین که یه همچنین موجودی پیش خودش خیال هم می‌کرد که شاعر بزرگیه و اونقدر بزرگه که وجودش جهانگیره و برای همین در برداشت و ستایش از خودش این بیتو گفت:

«عراق و شام گرفتی به شعرِ خود حافظ

بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است!...»

خنده‌ها و پوزخنده‌ها و سرتکان‌دادن‌ها و حرف‌هائی را آوردند.

- ای داد و بیداد! شنیدین؟!

- ای که خاک به سر دنیا!

- پس چرا «خاک به سر دنیا»؟ باید بگی «خاک به سر ایران از روزِ قدیم و ندیم تا به امروز»!

- بله، باید گفت خاک به سر اجدادِ مردم که حافظ و «حافظرنگ‌ها» بین‌شون پاگرفتن!

و مُرادى به گفتن شروع کرد.

- درباره سعدی پیش از آوردن بیت‌هائی ازش از قبیل بیت‌های حافظ، باید به این نکته اشاره کنم که عملاً موجودی بود بیحد فاسد و نفرت‌انگیز. توی یه بخشی از به اصطلاح «آثارش به اسم «هزلیات» - به معنی «شوخی‌ها و لطیفه‌ها» - به واضح‌ترین و تهوع‌آورترین طرزى صحبت از میلِ شدیدش به «بچه‌بازی» می‌کنه تا حدّی که نشون میده حاضره جون هم بده در راه معشوق‌های نوجوان و این موضوع به غیرهزلیاتش - به نثرش - هم کشیده شده و من اینجا فقط یه نمونه‌شونو ذکر می‌کنم. وقتی که یه زنی رو سوارِ یه اسبی می‌بینه و می‌بینه هم که پسرِ مثلاً سیزده - چارده‌ساله‌ش هم جلوش سواره، این بیتو صادر می‌کنه که:

«قمر در عقرب و مه در جبین است
 «پس» پیشین به از «پیش» پسین است!...»
 و پیش از آنکه سرش برای لحظاتی به پائین، به دفتر، متوجه شود، می‌بیند
 که سرها پائین می‌افتند و با نفرت خاموش به چپ و راست تکان - تکان
 می‌خورند، و می‌گویند: «البته در همین مورد حافظ هم دست کمی از سعدی
 نداشته و ازش دو بیت می‌خوونم:

«ای نازنین‌پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
 کت (یعنی "که ترا") خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
 شاهی ("شاهد" یعنی "پسر قشنگ") در لطف و پاکی رشک آب زندگی
 دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام»
 و دیگه اینکه نظر سعدی رو در باره زن هم قبلاً ذکر کردم و متوجه شدین
 که مرتجعی بوده که عقیده‌ش با آخوند هیچ تفاوتی نداشته...»
 نگاه زراسوند به مُرادى، گفت: «پس آدم باید راحت بگه ما از همون وقتی
 دیگه بالکل خاک به سرمون شد که این کثافتا شدن شاعر امون!»
 علّائی هم چشمش به مُرادى، گفت: «همون دو بیتِ اولی راجع به زنا رو
 بی‌زحمت باز بخوونشون چون من یه حرفی دارم بزنمش...»
 مُرادى بیت‌ها را تکرار کرد:

«چو زن راه بازار گیرد بزن
 وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
 ز بیگانگان چشم زن دور باد
 چو بیرون شد از خانه در گور باد»

کلانتر به تمسخر صدا کرد: «باز بهبه، الحق!»
 و علّائی گفت: «خاب! اینو می‌خواستم بگم که ما خودمون بختیاری‌ها نه
 در روزگار قدیم و نه به روز امروز هرگز یه حرف نامعقول اینجوری‌ئی
 در بابت زن به خیال‌مون نرسیده که زن باید تپانده باشه داخل خونه و
 برعکس می‌گیم زن نجیب اگه هم که گذرش بیفته به یه سربازخونه‌ای، باز
 نجیب می‌مونه و زن نانجیب اگه هم که زندانش بکنی داخل یه سوراخی، باز
 فعل خودشو ول نمی‌کنه و آخرش به هر طریقی کار خودشو می‌کنه.»

حجازی به تحسین گفت: «حقیقه آفرین.»
 زراسوند هم گفت: «همین دیگه...»
 مُرادى گفت: «در گذشته ذکر کردم که در دوره زردشت زن و مرد باهم

و با یه ارزش در همه کار و بارهای زندگی مشارکت می‌کردن و یکی از ضربه‌های بزرگ ضدفرهنگی‌ئی که باز اسلام به وجود مردم ما وارد کرد، کنارگذاشتن نصف جمعیت کشور بود بدون قائل‌شدن هیچ حق مداخله‌ای برایشون در زندگی و پیشبرد زندگی و خوبی و با خوارکردن‌شون به این ترتیب که خدا زنو آفریده فقط برای شهوت و لذت و بچه‌آوردن و خونه‌داری و با اختراع این دروغا که زن مگاره، فتنه‌انگیزه، پسته و غیره و غیره. البته برای محکم‌کردن همین عقیده وحشیانه، حتی شاعرای بدردبخور هم متأسفانه نقش بازی کردن. مثلاً یکی مثل "فردوسی" هم که به‌قول خودمون سگش دم خونه‌ش هم به صدتا امثال حافظ و سعدی می‌ارزید و اصلاً مقایسه‌ش با حافظ و سعدی یه اشتباه بزرگه، دوتا بیت داره که یکی‌شون اینه که:

«زن و ازدها هر دو در خاک به

جهان پاک زین هر دو ناپاک به»

(و با نگاه‌کردن به دفتر و جستن بیت دومی و با نگاهی به آن، سر بلند کرد و خواند:)

«زنان را ستائی، سگان را ستای

که یک سگ به از صد زن پارسای!...»

علائی در نیاز به دخالت، با دهن‌گرمی به‌صدا آمد.

- بهمن! پس همین فردوسی هم که خودت میگی خیلی فرق داشت با سعدی و حافظ، آیا اقلأ نباید خیالش می‌رسید به‌اینکه به‌قول خودمون بختیاری‌هاگفتی، خودش هم از زن به‌عمل اومده بود؟ یعنی خودش که از یه زنی به‌عمل اومده بود خوب بود و «تعریفی» بود اما اون زن که مادرش بود بد بود و پرت‌کردنی بود؟!

علائی در گفتنی به پرسش، جوابی نطلبیده و فقط دُوری و رفع فکر غلط را از خودش و خودشان خواسته و ضمناً حرف مشارکت سه‌نفر دیگر را هم انتظار داشته.

زراسوند هم «تابع» - تابع همین حساب و کتاب - است که رُو به علائی به‌حرف می‌آید.

- اصلاً این حرفا.. - یعنی این فکر خراب و همه فکرای خرابی که دامنگیر ملت ما شدن - به‌قول و عقیده بهمن‌خودش، فقط از گور دیانت برخاسته شدن، وگه‌نه از کجا معلوم شده که زن از مرد کمتره و دیگه اینکه چه بدی‌ئی از زن سر زده که صدمقابلش بیشتر از مرد سر زده، و اینم که خود

بختیاری‌ها هم یه نامعقول‌هائی گفته‌ن در بابت زن، مثلِ اینی که گفته‌ن «زن شیطان» یا گفته‌ن «مردی که گوشگیر زن بشه از زن خودش کمتر» یا اینکه باز گفته‌ن «خواب زن چیه»، یعنی برعکسه، یا گفته‌ن «به زن نباید رُو بدی چون اونوقت زور می‌گیره بت»، باز همه‌شون از اثرِ دیانتن که دیگه از همین امروز پی برده‌ئیم به همه سُک و سوراخاش...

حجازی گفت: «کاملاً درسته. فردوسی هم موقعی که این حرفا رو می‌زد، یه نفهمی بود و از یه سگی هم کمتر بود و فرقی هم نداشت با سعدی!»
و کلانتر گفت: «هی آقا! اقلّاً حالا دیگه حساب که بکشیم می‌بینیم که همه بدبختیا و خرابیا و ناگوکی‌ها و خریتا صد درصدشون زیرِ سرِ همین دیانت بوده‌ن و که بعد هم شاعرای قلابی شروع کردن به تبلیغ برایشون، یعنی برای همون دیانت!»

حجازی گفت: «شگی نیست در درستی این حرف.» و گفت: «بعد از عَرَبَا و بعد از دُوره‌های بسیاری، وقتی که دیانت داشت پا سست می‌کرد، باز همین اشخاصی مثلِ سعدی و حافظ و مولوی از راه رسیدن و نداشتن و هی آب ریختن به آسیابش!»

زراسوند گفت: «همه این حرفا حرفِ خوبن و حرفِ حقیقتن اما دیگه بذاریم بهمن حرفشو بزنه.»

مُرادِی گفت: «بخصوص راجع به همین سعدی باز چیزای عصبی‌کننده و کثیفی برای اضافه کردن وجود دارن، اما دیگه رغبت نمی‌کنم به گفتن‌شون و ول‌شون می‌کنم و به یه نکته مهم دیگه‌ای در موردش می‌رسم که وقتی که پای خلیفه و شاه و قدرتمند پیش می‌اومد، چه از روی تملّق و تُم‌تکون دادن برای یه پول و پله‌ای و چه از روی ترس بیتائی می‌گفت. مثلاً موقعی که مُسْتَعَصِمُ‌بِالله، آخرین خلیفه عبّاسی - که فقط یه مظهرِ فساد و مفتخوری بود - به حکم هُلاکُوخان مغول کُشته شد، این بیت رو گفت که:

«آسمان را حق بُود گر خون ببارد بر زمین

در زوالِ مُلکِ مُسْتَعَصِم، امیرالمؤمنین!»

و اونوقت بعدش میاد یه قصیده‌ای رو در وصفِ اَباقاخان، پسرِ همون هُلاکُوخان می‌گه و توش آرزوی عمرِ هزارساله براش می‌کنه. حافظ هم با آب و تاب و اغراقِ تمام برای شاه‌یحیای ظالم بیت می‌سازه و دیگه اینکه متأسفانه باز این جریان شاملِ حالِ یه کسی مثلِ فردوسی هم شده که با تملّق بیحد و حساب این بیت رو در باره سلطان محمود غزنوی ساخته... (نگاهش به

(صفحه، خواند):

«چو کودک لب از شیرِ مادرِ بُشُست

به گهواره «محمود» گوید نَخُست!»

یعنی برای هرکسی از همون طفولیتِ اولین حرفِ خوبی، حرفِ اصلِ کاری، بردنِ اسمِ محمود به ستایش بوده، و سلطان محمود همونه که قرار گذاشته بود که وقتی که فردوسی شاهنامه رو تمام بکنه، برای هر بیٹی یه سگه طلا بش بده و سلطان محمود واقعی همونه که یکی از خونریزترین و فاسدترین و مالدوست‌ترین سلاطینِ ایران بود و همونه که در مدتِ بیست و چار سال دوازده بار به هندوستان - که هیچ اختلاف و دشمنی‌ئی با ایران نداشت - حمله کرد به بهانه "جهاد با کُفارِ هند" اما در واقع فقط و فقط به خاطر غارت کردنِ طلاها و نقره‌های بُتخانه‌ها و حکومت و مردم و در این دوازده بار صدها هزار نفرو کُشت و صد البته قبل از هر سفری، مَرْدُمُو برای گرفتنِ مالیاتِ بیشتر به عنوانِ تأمینِ مخارجِ لشکرش، به سیخ می‌کشید و دیگه اینکه در خودِ ایران هم بیش از صدهزار نفرو از بین برد به اسم "باطنی‌مذهب" - یعنی مربوط با فرقه "هفت‌امامی" - یا به اتهامِ وابستگی به فرقه "هفت‌امامی" یا "اسماعیلیه"، یا به اتهامِ وابستگی به فرقه "قَرَمَطیان" - که هم یه شعبه‌ای بوده از اسماعیلیه و هم به معنی "بی‌دین" بود - برای اونکه اموال‌شونو تصرف بکنه و از این اموال یه سهمی رو برای اثباتِ بندگی به خلیفه و برای اثباتِ خدمتگزاری به اسلام به بغداد برای خلیفه "القادر بالله" فرستاد. دیگه اینکه فشارای خودش و عواملش به مردم چه به اسم گرفتنِ مالیات و چه با هر عنوانِ دیگه‌ای، باعث شد که کشاورزا که می‌دیدن محصول‌شون دائم به غارت میره، دست به کُشت و کار نزنن و کار به قحطی بکُشه و کارِ قحطی مثلاً در نیشابور به جایی برسه که مردم یا دسته‌دسته از گُشنگی بمیرن یا برای زنده‌موندن سگا و گربه‌ها رو بخورن و حتّی کارشون به آدمخواری هم برسه!... برگردیم به فردوسی. وقتی که شاهنامه تمام شد، سلطان محمود بجای سگه‌های طلا، نقره براش فرستاد و این بود که فردوسی نقره‌ها رو پخش کرد بینِ فقیر - فقرا و با سلطان محمود چپ افتاد و بیتائی بر علیه‌ش گفت؛ مثلاً در اشاره به اینکه سلطان محمود "نانوازاده" یا "مطبخ‌زاده" بوده و "بی‌پدر" - مادر "بوده که بجای طلا نقره بش داده، گفت که: "شنیدم که شه مطبخ‌زاده است / بجای طلا نقره‌ام داده است" که همین بیت، به این رقم هم هست که: "یقینم که شه نانوازاده است / بجای طلا نقره‌ام داده است" و دیگه این دو بیت

رو هم گفت که: "اگر شاه را شاه بودی پدر / به سر برنهادی مرا تاج زر"،
 "اگر مادر شاه بانو بُدی / مرا سیم و زر تا به زانو بُدی" و در اشاره به اینکه
 شاه چون "بزرگزاده" نبود نمی‌تونست در شاهنامه تعریف و تمجید از
 بزرگا رو تحمّل کنه، این بیت رو هم گفت که: "چو اندر تبارش بزرگی نبود
 / نیارست نام بزرگان شُئود" و اینو هم گفت که: "آیا شاه‌محمود کشورگشای /
 ز من گر نترسی، بترس از خدای". البته بعد از گفتن این بیت‌ها و پخش‌شون،
 از ترس فراری شد؛ از غزنه به هرات و بعد به مازندران - که "غزنه" یا
 "غزنین" و "هرات" اوّل جزو ایران بودن و حالا جزو خاک افغانستان -.
 خلاصه، ذکر هم شده که بالأخره سلطان‌محمود برای جلوگیری از زبون
 فردوسی هم که بود، طلا براش فرستاد، اما طلاها وقتی به مقصد یا به مقصد
 مسکن اوّلی فردوسی رسیدن که جسد فردوسی رو بیرون می‌بردن. همونطور
 که قبلاً گفتم، بعد از مرگ فردوسی، باز با تأیید سلطان‌محمود بود که یه
 آخوند کثافتی نداشت جسد فردوسی رو توی گورستان مسلمونا خاک کنن به
 اسم اینکه فردوسی مدح‌کننده کافرا و گبرا بود!...»

علائی به تردید، به صدای آهسته گفت: «بسیار خوب، پس اینم باز از
 فردوسی‌مون!»

زراسوند گفت: «پس شاهنامه رو هم که نوشت، برای پول و پله بود!...»
 علائی گفت: «بله، پس چی دیگه!» و گفت: «اوّل سلطان‌محمود خونی و
 دزد، اونی بود که بچه صغیر هم اوّلین چیزی که از خوبی دنیا می‌فهمید
 خوبی محمود بود و بعد چون همین محمود طلا بش نداد و نقره داد، شد بد و
 شد رد!»

کلانتر گفت: «پس نمی‌دونم خوبیش دیگه کجا بود که...»
 زراسوند گفت: «نه، باز یکی که بد می‌شه یا اشتباه میره از یه لحاظ یا از
 یه لحاظ‌هائی، نباید آدم بالکل بدشو بگه.»
 حجازی گفت: «آفرین! بله.»

مُرادی گفت: «رضا! خوبیش برمی‌گرده به ضدّ عرب و ضدّ اسلام عرب
 و ضدّ زبون عرب و ضدّ موجودیت عرب‌بودنش و اینکه نشون داد که بعد از
 اسلام، از راه وجود عرب، دروغ و کَلک و ریا و فساد در ایران رواج پیدا
 کرد و دیگه اینکه مردمی رو که روحیه شکست و خواری پیدا کرده بودن، با
 ذکر حماسه‌ها و ارزش‌های شهامت و پاکی بالا می‌کشید و در این باره‌ها باید
 صحبتو بذاریم برای یه دفعه دیگه...» و با شنیدن تصدیق‌های کلانتر و همه،

گفت: «خوبه بدونین که شاه عباس خونخوار هم یه به اصطلاح "شاعر"ی توی دربارش داشت به اسم "حسن بیگ ترکمان" که به خاطر شدت تملق گوئی هاش، خود شاه عباس اسمشو "سگ لوند" گذاشته بود که یه معنی "لوند"، "هیچکاره" ست و یه معنیش "نوکر" می شه و خود این حسن بیگ اسم شاعری خودشو - یعنی "تخلص" خودشو - همین "سگ" انتخاب کرد و مثلاً یه بار که شاه عباس رفته بود شکار و این "سگ" رو نبرده بود به همراهش، جناب "شاعر" این بیتو گلایه وار ساخت که: "سحر آمدم به کویت، به شکار رفته بودی / تو که "سگ" نبرده بودی، به چکار رفته بودی!"...». گذاشت خنده ها و حرف های کوتاه تحقیر و نفرت آمدند و حرفش را دنبال کرد: «یه شاعر خیلی معروفی مثل "نظامی" هم در خطاب به "بهرام شاه" حاکم آرزنجان - که اسم یه شهری بود در ترکیه - توی دوتا بیت با نهایت حقارت و رذالت و کاسه لیبسی خودشو تا حد "سگ" و "بنده" پائین میاره...» و سرش روی دفتر، خواند:

«با فلک آن دم که نشینی به خوان

پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگی ات می زنم

دبدبه بندگی ات می زنم!...»

صداها گفتند:

- اینو نگاه کنین دیگه!...

- ای خاک به سر کثافت خودش و شعر گفتنش و شاعربش!

- «شاعر» چی، «شعر» چی!

- درست خودشو کرد به غلام زرخرد و به سگ برای یه استخوانی، مثل

یه سگی که می بینه صاحبش دارن می خورن و می ایسته دور به دم تگون دادن

و نگاه کردن برای اینکه شاید کرامت بکنن و یه استخوانی بنذارن جلوش!

- پس چی؟! درست همین بود.

- نه، باز گوش کنین تا ببینین هرچند که اینجور گفت و اینجور رفت، باز

همهش هم این نبود!...

و مرادی گفت: «بله. همین نظامی با وجود خیال بافیش در "دلاوری و

فهم" جونوری مثل اسکندر در کتاب "اسکندرنامه"، بجای اینکه نشون بده

اسکندر باعث چه مصیبت هائی در مورد ملت ها شد و چه کشتارها که کرد و

کتابخانه آتش زد و تخت جمشید رو آتش زد و همونطور که گفتم، تمام دارائی

ایران رو غارت کرد، در عین حال کسیه که بیتائی رو هم گفت که عجیبه که به کتاب فارسی دبیرستانی خودمون هم با عنوان "شهر نیکان راه پیدا کردن و توی همین بیتا می فهمونه که اگه عدالت در کار باشه و دست همه به دهن شون برسه، اونوقت دیگه وقتی که دزدی از بین میره و اصلاً دیگه قفل لازم نیست که در و پیکرا رو باش قفل بکنن... و باز همین نظامی بوده که با اسم آوردن از آدمائی که برای خوبی و بالا کشیدن مردم به تلاطم می افتن و حتی جون میدن، این دو بیت مشهور شو گفت:

«نخستین بار گفتش: "از کجائی؟"»

بگفت: "از دارِ مُلکِ آشنائی"

بگفت: "آنجا به صنعت در چه کوشند؟"

بگفت: "اندوه خرنند و جان فروشند..."»

و در نزدیکی به دقیقه دیگری از گفتن ها، مُرادى شروع به خواندن بیت های موعودِ سعدی می کند:

«اگر ز کوه غلتد آسیاسنگی

نه عارف است که از راه سنگ برخیزد»

و در نگاه کردن به سه نفر، ملتفت شد که هنوز درست به معنا نرسیده اند و چشم به هم خوردن شان نشانه تأمل در همین است، و گفت: «یعنی می خواد بگه که اگه یه تخته سنگی از کوه کنده بشه و بغلته و بیاد به طرف کسی که اون زیره، اگه اون آدم عارف باشه، چون عقیده داره به تقدیر و فکرش اینه که چنانچه تقدیرش این نبوده که با اون تخته سنگ بمیره، پس هیچی بش نمی شه، بنابراین از سر راه سنگ فرار نمی کنه و اصلاً تکونی به خودش نمیده!»

علائی رسیده به معنا، صدا کرد: «ببینین!...»

زراسوند هم گفت: «فهمیدیم. بله.» و به تمسخر گفت: «ای دادِ بیداد هی!...»

کلانتر به خشم گفت: «درسی که کثافت خر داده اینه که اون تخته سنگ به اون بزرگی داره میاد له و پَست بکنه و تو می تونی فرار بکنی اما اگه خداشناسی، فرار نکن چون اگه تقدیرت این بوده که با اون تخته سنگ بمیری، می میری و اگه که نه، تقدیرت این نبوده، پس یه موئی هم از لاشیت کم نمی شه!»

زراسوند گفت: «تو دیگه شرح چی میدی، خودش گفت که!»

کلانتر گفت: «می دونم. این شرح من شرح به جر او مدنه!»

و مُرادى خواند:

«بخت و دولت به کاردانى نيست

جز به تاييد آسمانى نيست

اگر تيغ عالم بجنبد ز جاى

نبرد رگى تا نخواهد خداى

جهد رزق آر كنى وگر نكنى

برساند خداى عزّ و جلّ (يعنى "خداى ارجمند و بزرگ")

گر روى در دهانِ شير و پلنگ

نخورندت مگر به روزِ اجل

تا روزِ اوّلْت چه نوشته‌ست بر جبين - زيرا كه در ازل همه سعدند و آشفيا

(يعنى از ازل "سعادتمند" و "تيرهر روز" معين شده‌ن)

به حالِ نيك و بد راضى شو اى مرد

كه نتوان اخترِ بد را نكو كرد

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه

به شكر يا به شكايْت برآيد از دهنى

بشنو اين نكته كه خود را ز غم آزاد كنى

خون خورى گر طلبِ روزيِ ننهاده كنى

اگر به هر سرِ مويت دوصد هُنر باشد

هُنر به‌كار نيايد چو بخت بد باشد

مخور هولِ (يا «گولِ») ابليس تا جان دهد

همان‌كس كه دندان دهد نان دهد

گر زمين بر آسمان دوزى

ندهندت زياده از روزى...»

سهنفر با به‌گفتن درآمدنى هرچند به كوتاهى، زهرِ بيزارى و تنفّر را خالى

كردند و حجازى مانند نتيجه‌گيرى گفت: «يه خُرده بنا به همون معنائى كه

بهمن خودش پيشتر دو دفعه پيشش كشيد، وقتى كه سربازاى يه لشكرِ اجنبى با

شمشيراى آماده كُشتن، يه مردمى رو اسيرِ خودشون كرده باشن، باز اون

مردم كاملاً علاقه‌بُر و نااميد نمى‌مونن از آينده دُور يا نزديكى كه نجات پيدا

بكنن از اون وضع، اما با شعراى حافظ و سعدى، نه، بايد بالكل دست از

خودشون وِردارن و مثلِ گُه دست و پادارِ خودشونو وِل بكنن به امان خدا تا

هرچى كه "مقَدّر" حسابش مى‌كنن، به سرشون بيايد!»

زَرَّاسَوْنَد دهانش کمی باز و دندان‌هایش پیدا، بلند و به ضرب گفت: «ای جانم! البته که. پس یعنی غیر از اینه؟»
 کلانتر گفت: «ها، پس اینم دیگه گفتن داره مگه؟»
 و علائی گفت: «بله، دروغ بزرگ، بلای بزرگ، اوناش مثلِ یه کوهی پیداس پیشِ همین کُس و شعرا!» و با غیظ وُول خورد.
 کلانتر گفت: «باز خوبه که دیگه اقلأ خوشبختانه به این دوره اون شعر و مِعربافتن‌ها خلاص شده‌ن رفته‌ن پی کارشون!»
 حجازی گفت: «نه، هنوز هم هست‌شون، هم توی مدرسه‌ها و هم داخلِ سرِ اشخاص!»

زَرَّاسَوْنَد با تکان به خود آوردن گفت: «اصلاً اگه بنا به شیر و وِربافی‌های این سعدی‌سگه "همان‌کس که دندان دهد نان دهد" - که اثرِ حرفش حالا از هر راهی که شده رفته توی سرِ همین بختیاری‌های خودمون هم - پس در این‌صورت دیگه اصلاً نباید نه فقیر گیر می‌اومد نه گُشنه و ذلیل پیدا می‌شد روی خاک!»

و گذاشتند مُرادِی بگویند و مُرادِی که شتابان دفتر را ورق زده بود و دیگر ورق نمی‌زد، ادامه داد.

- حالا دیگه حرفو ببریم روی مولوی. در سرتاسرِ دو کتابِ خیلی قطورش - یعنی توی «مثنوی» و توی «کَلِّیاتِ شمسِ تبریزی»، فقط و فقط یه جاست که به‌صدا درمیاد که نخیر، نه دیگه تا به این‌حد، بشر از خودش هم چیزیه، یعنی اختیاری از خودش داره، و خلاصه یه قطعه‌ای رو گفته از یه مشت بیت که می‌خوونمشون:

«اختیاری هست ما را بی‌گمان
 «حس» را مُنکر نتانی شد عیان
 «سنگ» را هرگز نگوید کس: «بیا»
 از کلوخی کس کجا جوید وفا
 آدمی را کس نگوید: «هین بِپَر
 یا بیا ای کور، تو در من نگر»
 کس نگوید سنگ را: «دیر آمدی
 یا که: چوباء، تو چرا بر من زدی»
 در خَرَد جبر از قَدَر رسواتر است
 زانکه جبری حسّ خود را منکر است»

و باز میگم که غیر از همین یه «ناپرهیزی»، دیگه خلاص، و دیگه با سینه به تنورِ دیانت و خدا چسبوندن، شروع می‌کنه سیلی از ستایشِ دروغا و خرافات و قضا - قَدَرِ الهی راه بندازه و کارش غالباً می‌شه تصدیق و تأکید در باره تمام تبهکاری‌های قرآن و اسلام تا اونجا که حتی بشون اضافه می‌کنه و گسترش‌شون میده و زیور - زینتِ بشون آویزون می‌کنه و مختصر اینکه تنها کسی می‌شه که در تمام زمینه‌ها چنان شروع به کتمانِ واقعیت و بافتنِ دروغ و کثافت به نامِ حرفِ حق بجاشون می‌کنه که نه قبل از خودش کسی به گردِ پاش رسیده بود و نه بعد از خودش هیچکس به گردِ پاش می‌رسید، به‌طوری که در مقایسه با حافظ و سعدی و همه امثالِ حافظ و سعدی، روی سیاه تمام‌شونو سفید می‌کنه و فقط خودِ خودش که تبدیل می‌شه به یه هیولای بی‌نظیر؛ به این معنا که با وجودِ اونکه ترجیحش به زندگی در ترکیه داده شد، ضربه‌هائی به مردمِ دورانِ خودش و تمامِ دوران‌های بعد از خودش می‌زنه بسیار بسیار وسیعتر و سیاهتر و شومتر از مجموع همه ضربه‌هائی که همه شاعرای دیگه بر فرقِ مردمِ فرود آورده بودن. به‌طورِ عمده، غیر از دادنِ درس‌های قضا - قَدَری و تحکیمِ خرافاتِ سیاه، میاد به اصطلاح «معجزات» موسی و عیسی رو تأیید می‌کنه و حتی بشون اضافه می‌کنه و به محمد هم - که خودش قبول داشت نمی‌تونه معجزی بکنه - معجزه‌هائی می‌چسبونه و از یه طرف مثلاً از یهودی‌ها به عنوان «نجس» و «کافر» و «دشمنِ روشنائی» و غیره یاد می‌کنه و در همین موارد سمپاشی‌های بی‌اندازه می‌کنه و در دادنِ درس‌های «اخلاق» حکایت‌هائی رو می‌سازه چنان کثیف که شنیدن‌شون دلِ هرکسی رو بهم می‌زنه و در زمینه اثباتِ پوچی دنیا و ستایش از مرگ و مرگ‌طلبی بزرگترین بزرگا می‌شه و، و... و بهتره شروع کنم به دادنِ نمونه‌ها. اول نمونه‌های تقدیری رو میارم...

چشم را به دفتر برد. چشم‌های هر چهار نفر متوجه بوده‌اند که چشم‌بردن‌هایش به دفتر برای منظم‌خواندن است و تقریباً هرچه را که می‌خواند از بر است.

«با قضا پنجه مزن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود

بی‌رضای حق جَوی نتوان ربود

وَر بخوانی صد صُحُف (یعنی "صحیفه‌ها"، "کتاب‌ها") بی‌سکته‌ای

بی‌قَدَر یادت نمآند نکته‌ای

هرچه خواهد آن مسبب آورد
 قدرتِ مطلق سببها برآورد
 چون نهد در تو صفت‌های خری
 صد پرت گر هست، بر آخور پری
 زانکه او حکم قضا را منکر است
 گر هزاران عقل دارد، کافر است
 نحس کیوان یا که سعد مشتری
 ناید اندر حصر گرچه بشمیری
 طالع آنکس که باشد مشتری
 شاد گردد از نشاط و سروری
 زانکه را طالع زحل، از هر شرور (یعنی "شرها")
 احتیاطش لازم آید در امور
 قسمت حق است قومی در میان آفتاب
 پای‌کوبانند و قومی در میان زمهریر (یعنی "سرمای سخت")
 قسمت حق است قومی در میان آب‌شور
 تلخ و غم‌گینند و قومی در میان شهد و شیر
 هیچ دندان‌ی نخندد در جهان
 بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
 هیچ برگ‌ی در نیفتد از درخت
 بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
 چون قضا گفت "فلانی به سفر خواهد مُرد"
 آن‌کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
 یکی را گنج بی‌رنجی دهی تو
 به ناز و نعمتش می‌پرورانی
 یکی را از برای یک شکم نان
 به گردِ جمله عالم می‌دوانی
 با خدا باش و نصرت از وی خواه
 که مدد‌ها ز آسمان آمد
 بیاموز از پی‌مبرِ کیمیائی
 که هرچه‌ات حق دهد میده رضائی...»
 کلانتر یک‌زانونشسته و پنجه‌های دست‌هایش روی هم و روی زانوی

بلندن گهداشته و چانه‌اش به‌تکیه پنجه‌ها، با بلندگرفتن چانه گفت: «وای‌وای‌وای! این! این دیگه!...»

زراسوند به پراندن سر و دست با بالا، گفت: «پس چی!...»
 علائی گفت: «تا می‌تونین بجای گفتن گوش بگیرین...»
 مُرادى گفت: «حافظ و سعدی درسِ فساد می‌دادن و غیر از این، خطرشون بیشتر محدود می‌شد به پراکندن حرفای قضا - قدر و تسلیم‌خواستن مردم، اما خطر وجود مولوی استثنائاً یه خطر همه‌جانبه‌ست که کم‌کم متوجه می‌شین چطور... تا اونجا که به قرآن و محمد و موسی و ابراهیم و یوسف و سلیمان و داوود و عیسی و غیره مربوط می‌شه، دروغای قرآنو تکرار می‌کنه و دیگه اینکه چیزائی رو ذکر می‌کنه که حتّی یکی‌شون هم نه توی قرآن پیدا می‌شه نه توی انجیل‌ها و نه توی تورات...» و با نگاه‌داشتن چشمش روی صفحه، گفت: «حساب کرده‌م که اسم یوسف رو چارصد و پنجاه و چار بار می‌بره و اسم موسی رو چارصد و سی و چار بار و اسم عیسی رو سیصد و دوازده بار و اسم محمد رو چارصد و بیست و نه بار و اسم خضر رو صد و پنج بار...»

به بی‌اختیاری صدا کردند:

- نگاه‌نگاه! شمرده حتّی چندبار!...

- راستی راستی ها! ای که قربون طاقت!

- آخوندبزرگ‌ها هم نمی‌دونن این چیزا رو و بهمن می‌دونه‌شون!

- ما می‌گیم چی! مگه بهمن مثل ماس؟ یعنی الکی این شده که می‌بینیم؟

و چشم مُرادى به صفحه مقابل صفحه پیش، گفت: «اندازه حقارت و نادانیش به اون حدّی بود که راجع به قرآن گوش بگیرین که چی گفته:

«من بنده قرآنم اگر جان دارم

من خاک در محمد مختارم»

و گفت: «راجع به محمد - همونطور که ذکر شد - راجع به کارائی یا به اصطلاح "معجزاتی"، جُفت و جُورها و جُفت و جَلاهای به‌کار زده که حتّی یکی‌شون هم توی قرآن یا جائی دیگه پیدا نمی‌شه. من می‌گم‌شون بدون اینکه شعراشونو بیارم. یه جا این متلو اختراع می‌کنه که محمد با دست‌زدن به صورت یه غلام زنگی، اونو "یوسف‌جمال" کرد که البته اینجا این فکر میاد براتون که اگه محمد می‌تونست قیافه کسی رو عوض بکنه، اول قیافه خودشو عوض می‌کرد که مادر عایشه تا دیدش اون حرفو نمی‌زد که

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ!...»

خنده‌ها آمدند و حرف‌های کوتاهی آمدند:

- واقعاً هم که!

- واقعاً! «کَل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی!»

- پس چی! تونست اون غلام زنگی رو سفید و خوشگل بکنه اما خودش نه!

مُرادی هم به‌حال خنده، حرف را دنبال کرد.

- به جا هم این دروغو جُور می‌کنه که یه کسی اسمِ محمّد رو به تمسخر به زبون آورد و به‌همین خاطر دهنش کج شد و کج موند! یه مَتَلِ دیگه‌ش هم اینه که یه روزی محمّد بعد از وضو می‌خواست پوزار هاشو بگُنه پاش که یه عقابی رسید و یه لنگه‌شونو بلند کرد برد، و چرا؟ - اینجا دیگه گوش بگیرین تا خودش بگه جریان چیه!...

و خواند:

«مُوزه را اندر هوا برد او چو باد

پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از مُوزه یک مار سیاه

زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن مُوزه را آورد باز

گفت: هین، بستان و رَو سوی نماز...»

حجازی به تمسخر گفت: «هُع! عقاب هم مسلمون بود و هم اینکه نداشت مار محمّد رو نیش بزنه و هم اینکه به زبونِ عربی حرف زد با محمّد!»
زَرَّاسوند به لَحِنِ داغِ همان تمسخر گفت: «پس چی!» و گفت: «باز خاک به سرمون که خوب هم خاک به سرمون شده مخصوصاً از طرفِ همون دیانت!»

مُرادی گفت: «و برای اینکه محمّد از عیسی عقب نمونده باشه از هیچ لحاظی، دروغِ به‌زبون‌اومدنِ عیسای نوزاد رو اینجُور به محمّد می‌چسبونه که طفلِ دوماه‌ای رو به نطق کردن درمیاره؛ یعنی اینجُور می‌گه‌ش:

«کودکِ دوماهه چون ماهِ بدر

درسِ بالغ گفته چون اصحابِ صدر»

و باز در رقابت با دروغِ دیگه چسبونده‌شده به عیسی که دو بار با کمی نون و ماهی هزاران نفرو سیر کرد و حتّی باز مقدارِ زیادی نون و ماهی به‌جا

موند، نشون میده محمّد با یه مَشک آب در بیابون ظاهر می‌شه به یه کاروانِ عطش‌زده درحالِ مرگی و همه رو سیراب می‌کنه و شتراشونو هم سیراب می‌کنه و حتّی امکان میده که آبِ ذخیره هم از مَشک بگیرن!...»
 کلانتر چنان به حیرت و ناراحتی صدا کرد: «پَیغ!» که همه به خنده افتادند و خودش بدونِ خنده و با اخم ادامه داد: «یعنی دروغ و پُررُوءی و بیشرفی تا این حد هم دیگه؟!»

عَلائی گفت: «از قرار معلوم دیگه اَقلاً خدائی هم نیست که ما با به‌چراومدن و به کفر و کافری بگیریم "خدا به گُهِ خودش و دروغاش که دیگه آتش می‌ذارن به جونِ آدم!"»

زَراسوند گفت: «هیچ هم جر - جری و لج - لجی نشین: یعنی به‌قولِ خودمون "دروغ" که مایه نمی‌خواد و دروغ هرچقدر هم که بزرگ باشه، باز یه چیزی نیست که گیر بکنه به گُلوی دروغگو و خفه‌ش بکنه اَقلاً!»
 و صدای مُرادى به دنباله آمد.

- و باز هم در جریانِ رقابت با دروغ بسته‌شده به عیسی که رفت به آسمون که «مِعراج» باشه - و قرآن هم محمّد رو راهی آسمون کرد، مولوی به نحوی مِعراج رو به محمّد می‌بنده که برسونه اصلاً «یهبار» قابلِ نداره و محمّد بیش از یه بار پاش به آسمون کشیده شده...
 و خواند:

«محمّد باز از مِعراج آمد

زِ چارم‌چرخ عیسی دررسیده‌ست»

و گفت: «و دیگه اینکه ماه رو به دستِ محمّد می‌شکافه، یعنی "شَقُّ الْقَمَر" می‌کنه براش؛ چیزی که محمّد خودش هم نتونست ادّعاشو بکنه...» و خواند:

«که دریا را شکافیدن بُود چالاکیِ موسی

قبای مَه شکافیدن زِ نورِ مصطفی باشد»

و به مکئی در ورق‌زدن، گفت: «حالا می‌رسیم به حرفاش در موردِ علی و بخصوص همین‌جا جاشه که ذکر بشه که مطرح‌کردنِ علی در جامعه ما به صورتی که مطرحه، بیشترش زیرِ سرِ همین مولویه، همونطور که کشیدنِ کارِ یه فرقه‌ای به علی‌اللهی‌گری زیرِ سرشه. گوش کنین در موردش چی می‌گه؛ همون علی بی‌نظیر در انواع و اقسامِ درندگی و خونخواری و فساد رو چنان بزرگ می‌کنه که حتّی به فکرش می‌رسه که "معبود" - یعنی "خدا" - قلم‌دادش بکنه و چنان چیزائی راجعِ بَش می‌گه که از شدّتِ اغراق و دروغ و

بیشرمی تحمل‌ناپذیرن و دیوونه‌کننده‌ئن و هم اینکه سر از حرفای هذیان
درمیارن و شما مخصوصاً با همین نمونه وصفِ علی به خوبی پی می‌برین
به درجه نادانی و حماقت و وقاحت و رذالت و ارتجاع وجود این موجود تا
حدّ رسیدنش به جنونِ خالص.» و خواند:

«در دایره وجود، موجود علیست

اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست

گر خانه اعتقاد ویران نشدی

من فاش بگفتمی که معبود علیست...»

و چشمش به چهارنفر که هم در تمسخر و هم در فشار چشم‌ها را
ریز کرده‌اند و به دور چشم‌ها چین آورده‌اند و به لب‌ها پیچ آورده‌اند، گفت: «و
در وصفش اینجوری ادامه میده:

«خورشید مشرق‌خاوری در بندگی بسته کمر

ماهت غلام نیکپی، الله‌مولانا علی

خورشید باشد ذره‌ای از خاکدان کوی تو

دریای عُمان شب‌نمی، الله‌مولانا علی

موسای عمران در غمت بنشسته بود در کوه طور

داوود می‌خواندت ز بُور، الله‌مولانا علی

آدم که نور عالم است، عیسی که پُور مریم است

در کوی عشقت در هم است، الله‌مولانا علی

دیو و پری و آهرِمن، اولادِ آدم، مرد و زن

دارند این سِر در دهن: الله‌مولانا علی

داننده راز همه، انجام و آغاز همه

ای قدر و اعزاز همه، الله‌مولانا علی

وحش و طُیور و انس و جان، جمله به فرمانت روان

داری تو فضلِ بیکران، الله‌مولانا علی

آشجار و کوه و بحر و برّ، هم آسمان اندر نظر

تسبیح گویندش به غر، الله‌مولانا علی»

و توضیح داد: «منظورش از «غر»، همون قِر آوردن به کمره!»

علائی، غیظی، به حرف درآمد: «نخیر، نه! دیگه پس بگو حسابِ این
کثافت به‌قولِ خودمون دیگه بالکل از همه حسابا رِده و باز به‌قولِ خودمون
دیگه حسابش بالکل تَقّه و دیگه از "خرِ تمام" و باز هم به‌قولِ خودمون از

"دیوونه پنجه به کون" هم - بلانسبت - رد کرده!»
 زَرَّاسَوْنَد به حرارت گفت: «البته که! داره میگه که حتّی حیوونای کوه و
 پرنده ها و چَرنده ها و درختا و کوه و صحرا و دیو و جن و پری همه
 کارشون رقاصیه برای علی عرب وحشی و خونخوار!...»
 کلانتر به لب آویزانی گفت: «آدم تا کی دلش از زندگی سیر نشه که دیانت
 این مملکت این باشه و شاعرای این مملکت اینا باشن و مخصوصاً همین
 نجاست باشه؟!»

حجازی گفت: «غیر از اینکه آفتاب و ماه و دریا رو هیچ کرد در مقابلش،
 یادتون باشه که موسی و داوود رو هم آورد به چابلوسی براش که حساب
 کنین چند قرن جلوتر از علی زندگی می کردن!»
 علّائی به ضرب تمام گفت: «پس چی؟!»
 و زَرَّاسَوْنَد که هنوز داشت بگوید و بالاتنه را سیخ نگاه داشته بود، گفت:
 «بهمن جان! اقلّاً من یکی تا عمر دارم خدمتگزارِ تَم که اینجور سرپوشو از
 روی همه تل و دروغا و رداشتی و دیدیم هرچی رو که باید می دیدیم و
 فهمیدیم هرچی رو که هیچوقت نفهمیده بودیم! حقیقتاً ممنون به قدر دنیائی!»
 حرف های تصدیق حرف زَرَّاسَوْنَد می آیند و تمام می شوند و کار پی گیری
 به مُراد می رسد.

- همونجوری که گفتم، این جونور بیحد خطرناک ضمن صد ها بار بردن
 اسم موسی به تعریف و تمجید و ستایش، یه جا با عصای موسی بجای
 ظاهر کردن یه چشمه تورات و دوازده چشمه قرآن، صدتا چشمه از سگ
 خارا جاری می کنه و تعداد «معجزه ها» شو هم «صد هزاران» قلمداد می کنه و
 یه جا هم یه تخته سنگ کوه طور رو که موسی رُوش عبادت می کرد، تبدیل به
 زُمُرد می کنه، اما در باره پیروان همین موسی چه می کنه؟ (نگاهش به دفتر
 رفت) - بیش از زکری که کردم، میاد با نهایت وقاحت و رذالت اونا رو
 «غیر مؤمن»، «کافر»، «نجس»، «سگ»، «خوار»، «مُتهم»، «بدفعل»،
 «مگار»، «لعین»، «دشمن روشنی»، «با دل های تنگ و تاریک» معرفی
 می کنه؛ و چرا؟ - چون آئین همون موسی رو ول نمی کنن و مسلمون نمی شن.
 مثلاً میگه:

«گر دشمن چاشتم، خقّاشم
 وَر منکرِ احمدَم ("احمد" یعنی محمّد)، جهودَم
 نورِ احمد نَهَلَد گبر و یهودی به جهان

سایه دولت او بر همگان تابان باد
 تو همچو عیسی و اندیشه‌ها جهودانند
 ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی؟
 یک ستاره در محمد رخ نمود
 تا فنا شد جوهر گیر و جهود»
 و گفت: «دیگه اینکه برای هر مخالفتی با هر حساب دینی‌ئی، آماده
 پارس کردن با فُحش و فحاشی می‌شه و حتی کارو به‌جائی می‌رسونه که در
 دفاع از عیسی فُحش‌هائی میده که فقط ممکنه از دهن اراذل و آوباش شنیده
 بشن. من متأسفم که مجبورم ذکرشون کنم...»
 مکث کرد و خواند:

«آن کون خر کز حاسدی عیسی بُود تشویش او
 صد کیر خر در کون او، صد تیز خر در ریش او»
 و توضیح داد: «که "تیز" هم.. - ببخشین! - یعنی "گوز".»
 کلانتر با جنبیدنی از سرجا، بلندبلند گفت: «نگاه کنین! ببینین!» و با حیرت
 تمام گفت: «ای بابام هی!...»
 علائی هم با وول خوردنی به گفتن آمده بود: «اقلاً حالا دیگه قشنگ دیدین
 جانم؟ این جونور دیگه بالکل حسابش رده از همه شاعرای خراب هم!»
 و زراسوند منتظر گفتن، گفت: «پس این کثافت و نجاست و لات و لُوت
 دیگه به‌قول ابراهیم از همه اون شاعرای پیشی هم رد کرده به خرابی!»
 علائی گفت: «پس چی؟! صد پله هم از همه رد کرده نه یه پله و دو پله و
 ده پله!»

کلانتر با پوزخند گفت: «"شاعر" و "دانشمند" و "راهنمای مردم"!»
 حجازی گفت: «تازه باید توجه کنین که پیروان عیسی رو هم که در
 دسترس بودن و مسلمون نمی‌شدن، باز "کافر" و "نجس" حساب‌شون می‌کرد
 و بیشتر بهمن این جریانو هم گفت. خلاصه یعنی موسی و عیسی خودشون
 پیغمبر بودن اما پیروانشونو "کافر" و "نجس" و "سگ" و "خوار" و غیره
 حساب می‌کرد!»

و تا حدود دو دقیقه دیگر را باز به گفتن هیجان و نفرت گذراندند تا باز
 نوبت به مرادی رسید.

- قبلاً شنیدین که منصور حلاج به‌عنوان یه انسان بیخدا، انسان بارزشو
 جانشین خدا و دیانت کرد و بالأخره به دست «اسلام عزیز» همین مولوی

رفت روی دار، و توی همین جریانه که باز هنوز برای بهتر پی بردن به اندازه وقاحت و بی‌همه‌چیزی این مفتخور قافیه‌باز و سیاه‌کار، خوبه بدونین که در موردِ مرگِ حَلَّاجِ بیت‌هائی می‌سازه که درست برخلافِ واقعیت می‌رسونن که حَلَّاجِ اصلاً گی «أناالحق» گفت و می‌خواد بفهمونه که در راه خدا کُشته شد و اصلاً خود خدا بود که از زبونِ حَلَّاجِ می‌گفت: «من حَقَم»، «منم خدا» و حتّی می‌خواد بفهمونه که گویا به دستِ «کُفّار» از بین رفت! گوش کنین تا راحت‌تر باور کنین!... (و خواند):

«منصور بُد آن خواجه که در راه خدا

از پنبه تن جامه جان کرد جدا

منصور کجا گفت "أناالحق" می‌گفت

منصور کجا بود، خدا بود، خدا!...»

به‌زبان آمدنِ زَرّاسوند مانند به تکان‌درآمدنِ سر و گردنش با بی‌اختیاری بود: «این دیگه غیرممکنه!» و وُول خورد.

کلانتر هم با به‌صدادرآمدنِ زَرّاسوند خود را گذاشت به‌صدا بیاید: «آدم باور نمی‌کنه به گوشای خودش که اینو شنیده و به نظرش میاد که فقط داره خواب می‌بینه!»

و علّائی با پراندنِ دست به راحتی از دستِ موضوعِ روشن، گفت: «ای جانم! دیگه ما به دنبالِ چیش می‌گردیم؟!»

حجازی به شور گفت: «اینا اون دونستنی‌هائی‌آن که باید خیلی زودتر از این یادشون می‌گرفتیم، اما حالا تازه می‌رسیم بشون...»

علّائی و زَرّاسوند به جوابِ حرفِ حجازی به گفتن درآمدند. علّائی به آه‌کشیدنی محکم گفت: «هاع! راست!» و زَرّاسوند گفت: «محمود! یعنی اگه تو اینو نمی‌گفتی، خودمون نمی‌دونستیم؟» و ساکت نگاهِ مُرادِ کرد که مُرادِ بگوید.

و مُرادِ گفت: «باز داره بگه!...» و خواند:

«منصور زِ سِرِّ عشق می‌داد نشان

حلقش به طنابِ غیرت آویخته شد

از ذات و صفاتِ خویش خالی گردند

و زِ لوحِ وجودِ خود أناالحق خوانند

بی دَفِ بَرِ ما میا که ما در سُوریم

برخیز و دُهلِ بزن که ما منصوریم

چه است در شکم این جهانِ پیچاپیچ
 کز او بزاید اناالحق و بانگِ سُبْحانی...»
 زَرَّاسَوْنَد و کَلانتر و عَلائی زیرِ فشارِ جلوِ خودشان را می‌گیرند که به
 زبان نیایند و زَرَّاسَوْنَد نمی‌تواند و می‌گوید: «ببینین کثافت چطور خودشو و
 خودشونو زده به منصود و نجسش کرده!»
 و کَلانتر در جواب به حرفِ زَرَّاسَوْنَد، برای آنکه چیزی از احساس را
 برای تحقیر نشان دهد، گفت: «ها، ارواحِ اجدادش!»
 عَلائی هم در حسابِ اینکه دیگر حرفِ توی حرفِ آمده و کم و زیاد زیاد
 فرقی ندارد، مثلِ توضیحی برای حرفِ کَلانتر به تعجیل گفت: «بله،
 گُهوری به ادّعا، کاری نداره و مایه‌ای نمی‌خواد، علی‌الخصوص برای آدمِ
 بی‌چشم و رُو و زک و چشم دریده و دیوونه!»
 و مُرادِی با سر و کَلّه جلو کشیده شده به حالِ انتظارِ زودتر گفتن، گفت: «باید
 خصوصاً توجّه‌تون بره به بیتِ آخر که در آخرِ بیتِ باز با حسابِ همون
 بی‌همه‌چیزی و شیادی - بیشرفی، اومده دوتا غیرممکنو - مثلاً دو چیزِ بدتر از
 حرفِ دروغ "کوسه" و "ریش‌پهن" رو - باهم آورده که "اَنَاالحق" و "بانگِ
 سُبْحانی" باشن؛ یعنی این دوچیزو با بازی با کلمات باهم آورده به این امید
 که شاید بتونه جریانو توجیه و ماست‌مالی بکنه؛ اینجور که برای پاکیزه‌کردنِ
 چنگ و دندونای خون‌آلودِ اسلام، به مردمِ ساده برسونه که "بیخدائی" حَلّاج و
 اعتمادش به قدرتِ انسان، دُور نبوده از قدرتِ الهی، یعنی دُور نبوده از
 "بانگِ سُبْحانی" به معنی "بانگِ خدائی"!»
 فرصت داد هرچهارنفر حرف‌هائی را بزنند تا برسارند که در امرِ
 نفرت‌انگیزِ دروغِ تحمّل‌ناپذیر، برایشان توهین است خاموش بمانند، و آنوقت
 به دنباله رسید.

- این مایه چرک و فساد و این بزرگترین مدافعِ کثافت و فساد و جنایاتِ
 اسلامی، فقط مأموریتِ خدائی خراب‌کردنِ وجودِ شریفِ منصور رو به عهده
 نگرفته و اصلاً همین از افعالِ اصلی - اساسیش بوده که تا می‌تونه و تا
 نمی‌تونه «سفید» رو «سیاه» و «سیاه» رو «سفید» و «دروغ» رو
 «راست» و «راست» رو «دروغ» نشون بده؛ برای مثال باید بگم که همین
 کاری رو که با حَلّاج کرد، با ایوب هم کرد؛ کاری که خودِ یهودی‌های
 تورات‌نویس هم به خودشون اجازه ندادن مرتکبش بشن. بعد در صحبت از
 دیانتِ یهود می‌رسیم به شرحِ وجودِ ایوب؛ ایوبی که مردمِ ما اونو به‌عنوانِ

«بیحدصبور و متحمل» - یعنی از راه قرآن و از زبون مولوی - می‌شناسنش. فعلاً فقط همین‌قدر بگم که از راه تورات با همه دست‌بردهائی که در تغییرات پیش وارد شد، هنوز که هنوزه ایوب اینطور معرفی می‌شه که مردی بود خیلی مالدار که بر اثر اتفاقاتی مثل دزدبُرد و غیره، مالش رفت و بچه‌هاش مُردن و خودش هم گُر شد و خودشو با یه تیکه سُفالی می‌خراشید و می‌خراشید و بالأخره از راه تجربه و هوش و خوبی خودش به فکرها و برداشت‌های روشنفکرانه‌ای رسید؛ یعنی با وجودی‌که در تسلط شرایط نادانی عمومی هنوز براش زود بود که به طور قطعی منکر وجود خدا بشه یا لااقل در انظار و علناً منکر خدا بشه، به این طرز فکر رسید که اگه هم خدائی وجود داره، خدائیه ظالم و دُور از وجدان و منطق که فعلش برعکس انتظاریه که از یه خدا میره و معمولاً کاری می‌کنه که آدم خوب بدبخت بشه و آدم بد عیب نبینه و درجه زورگوئی و استبدادش تا به اون حد می‌رسه که نه اجازه میده کسی دادخواهی و اعتراضی بکنه و نه به حرف حق توجه می‌کنه و خلاصه روزگار مثل همیشه همه روزگارا روزگار سبکباری و خوشبختی آدمای رذل و ظالم و بیرحم و حیوون‌صفت و روزگار تیره‌روزی آدم ساده و دل‌رحم و آبرومند و خداترس و بی‌آزاره... بعد حتماً می‌رسیم به عین حرفاش به‌حال مباحثه با آشناهاش و بهتر بگم، به‌حالی که چندان از آشناهاش به‌قول خودمون باش «مُکابره» می‌کنن تا به‌نظر خودشون بیارنش «به راه»، و برای حالا اینو اضافه می‌کنم که قرآن با وجودی که غالباً صدها بار اسم تمام به‌اصطلاح «پیامبران» قوم یهود رو به تکرار می‌کشونه و راجع بشون داد سخن میده، در باره ایوب سکوت می‌کنه و فقط در دو جا ذکری ازش می‌کنه و ذکرهائی هم که می‌کنه، ذکرهای برعکس واقعیت و دروغ محضن که می‌خونمشون...

و خواند:

«و ایوب را (نیز یاد کن) وقتی که دعا می‌کرد که: «پروردگارا! مرا بیماری و رنج سخت رسیده و تو بر بندگان از همه مهربانانِ عالم مهربانتری»، پس دعای او را مُستجاب کردیم و درد و رنجش را برطرف ساختیم و به لطف و مرحمت خود اهل و فرزندانش را (که از او گرفته بودیم) با عده‌ای دیگر به مثلِ آنها باز به او عطا کردیم تا اهل عبادت و متذکر لطف و احسان ما شوند» (سُوره «انبیاء»)

و گفت: «در سُوره «ص» هم تقریباً به تکرار همینا می‌پردازه ولی باز

بهتره خونده بشه.» و خواند:

«یاد کن از بنده ما ایوب، هنگامی که به درگاه ما عرض کرد:
«پروردگارا! شیطان مرا سخت عذاب رسانیده»، (فرمان دادیم:) "پا به زمین
زن!"، چشمه آبی پدید آمد؛ گفتیم: "در این آب سرد شست و شوی کن و از آن
بیاشام (تا از آلم رهائی یابی)"، و ما اهل و فرزندان را که از او مُردند و
به قدر آنهم علاوه، به او عطا کردیم تا در حق او لطف و رحمتی کنیم تا
صاحبان عقل متذکر شوند... و ما ایوب را بنده صابری یافتیم؛ چه نیکو
بنده‌ای بود که دائم رجوع و توجّش به درگاه ما بود!»

و گفت: «معلومه که مولوی استنادش به آیات همین دو سُورهست و نه
استناد به تورات. یعنی صرفاً به عنوان برده فکری قرآن، مثل خود قرآن
کوچیکترین اشاره‌ای به طغیان ایوب بر علیه خدا نمی‌کنه و حتّی بدتر از قرآن
فقط اونو یه بنده صبور و شاکر و حتّی بنده‌ای راضی و شادمان از وضع
تحمل‌ناپذیر و بیحد ظالمانه معرفی می‌کنه... گوش کنین چی می‌بافه!...» و
خواند:

«گفت حق ایوب را در مکرمت (یعنی "بزرگی"، "جوانمردی")

من به هر موئیت صبری دادم

جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم

با قالب پُرکرم خود اندر بلا پا کوفته

دهی ایوب را اندر بلا صبر

که با کرمان کند او مهربانی!...»

سر و چشم مُرادی که از دفتر رد شد، کلانتر محکم به گفتن آمد.

- نه دیگه! مثل یه کسی که افتاده باشه به یه سرازیری تند و نتونسته باشه

جلو خودشو بگیره، این کثافت هم چون دیگه هیچ به هوش خودش نیست

هی بتر و بتر میره به زیر!

علائی گفت: «بله دیگه جانم. این دیگه به قول خودمون هی مثل بُهلُول بتر

می‌کنه و بهتر نمی‌کنه!»

و زراسوند که به خودش پیچ می‌آورد، گفت: «باز آدم باید بگه تا کی

انتظار داشتیم یه مملکتی چول نشه و خاک سیاه به سر مردمش نریزه که این

جونور بیوجدان و خیانتکار و خرابکار به اصطلاح شده بود "چیزدان" و

"دانشمند" و "شاعر" شون؟!»

حجازی گفت: «همینه دیگه. ما شنیده بودیم که حرامزادگی و دروغ و

چاچول بازی و خیانت و خریّت و نفهمی، بالأخره در هر حسابی که فرض بگیریم، هی یه اندازه‌ای هم به خودشون ببینن، اما حالا می‌بینیم در کار این بدتر از هر درنده‌ای و هر خائنی نه حد پیداس و نه اندازه، و چرا؟ - برای اینکه او بنا به خریّت و نفهمی، کارش فقط تعریف از همون دیانت بود و دیگه نه سرش می‌شد به رُپ و رُپ و نه کاری داشت به حرفِ حقیقت و راستی و نه هم اینکه حتّی یه مثقال وجدان به نزدیکش گیر می‌اومد که اقلّاً یه دفعه هم از خودش بپُرسه آخه این دیانت کجائن خوبی‌هاش که پیدا نیستن از هیچ بابتی و هیچ‌جا!»

و مُرادى گفت: «یکی دیگه از خطراتِ وجودِ این منبعِ دروغ و فساد، این تُرکِ خر، که باز بسیار روی مردمِ زمانه‌های مختلف از راهِ تبلیغاتِ عواملِ نادان و فاسد و حکومت‌های فاسد اثر گذاشت، جریانِ شیوع‌دادنِ طرزِ فکرِ مسمومِ خودش بوده راجع به دنیا و آدمیزاد و آخرت که به اصطلاح "فلسفه"ش به حساب می‌رفت و شرحِ مختصر و فشرده‌ش این می‌شه که "این دنیا" فقط محلّ امتحانِ الهیه از بنده و پوچه و بی‌ارزشه و زندانه و اصلاً باز برای همون امتحان - آزمایش بوده که آدمیزاد از آسمون به زمین فرستاده شد و وقتی که با خدا باشه و خودشو از لذّت و شادی دنیا و اصلاً از کارِ دنیا کنار بکشه و کارش بشه آه و ناله و عبادت و دعا و ثنا و گریه و زاری، اونوقت باز یه روزی به آسمون صعود می‌کنه و دیگه اصلاً جزوِ وجودِ خدا می‌شه. یعنی درسته که مولوی به "اون دنیا" هم معتقده و حرفِ قیامت و بهشت و جهنم و طرزِ رفتار با جهنمی‌ها رو هم با حرارت پیش میاره، اما عقیدهٔ اصلیش به اینه که صحبت فقط بر سرِ این دنیا و اون دنیا نیست و صحبتِ اصلی برمی‌گرده به حوزهٔ وجودِ خودِ خدا و جزوِ وجودِ خدا شدن به شرطِ لیاقتِ کامل، که البته لابد این حوزه رو مختصّ خودش و امثالِ خودش نگهداشته و به حساب گذاشته و همینکه گفته:

«این جهان و آن جهان مرا مطلب

کاین دو گم شد در آن جهان که منم

هم از آن جا و از این جا نیستیم

ما ز "بی‌جا"ئیم و "بی‌جا" می‌رویم»

و برای محکم‌کردنِ میخِ این من‌درآوردیِ ابلهانهٔ خودش، شروع می‌کنه به تکمیلِ حرفش و به آراستنِ حرفش با چی؟ - با حرفای دست‌شستن از دنیا و با تخم‌نومیدی پاشیدن و با تخم‌نفرت پاشیدن از دنیا و دردپرستی و ستایش از

مرگ که همون معنای اصلی و عمده تصوّف و عرفان خودش و امثال خودش باشه...» و با مکتبی طولانی نگاه کرد و نگاه کرد تا گفت: «حالا به‌طورکلی نمونه‌هایی رو میارم که تمام جنبه‌های حرفامو و بیشتر ازشونو هم برسونن.» و چشمش روی دفتر، به شمردگی خواند:

«وَه چه بیرنگ و بی‌نشان که منم

گی ببینم مرا چنان که منم

گی شود این رُوالِ من ساکن

این‌چنین ساکنِ روان که منم

بگذر ز جهان که جمله رنگست ای جان

هرگوشه یکی موش و پلنگست ای جان

ای آخی (برادرِ من)، دست از دعاکردن مدار

با اجابت یا ردِّ اویت چکار؟

هرچند در این پرده اسیرید همه

زین پرده بُرون روید، امیرید همه

چیست دنیا؟ - از خدا غافل بُدن

نی قُماش و نقره و میزان و زن

این جهان زندان و ما زندانیان

حفر کن زندان و خود را وارهان

بهر گریه آمد آدم بر زمین

تا بُود گریان و نالان و حَزین

مرگ ما هست عروسی ابد

سِرّ آن چیست؟ - هَوَاللهَ أَحَد (معنی "هُوَ اللهُ أَحَد" یعنی "اوست خدای یکتا"

ولی منظورش اینه که "خدا می‌دونه"، "خدا بهتر می‌دونه"، "خدا داناست".)

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم

دیدیم این جهان را، تا آن جهان رویم

آزمودم، مرگ من در زندگیست

چون رَهِم زین زندگی، پابندگیست

مرگ دیگی برای ما پخته‌ست

آن خُورش خوشگوار بایستی

رَو درد گزین، درد گزین، درد گزین

زیرا که دگر چاره نداریم جز این
هر لحظه اگر هزار دردت باشد
در آرزوی دردِ دگر باید بود
دنیا رسول گفت که زندانِ مؤمن است
ای بیخبر، عمارتِ زندان چه می‌کنی؟
ای مدّت یکساعتۀ لذّتِ جسم
اصلِ آلم حاصلِ جاوید مشو
چرب و شیرین کم ده این مُردار را
ز آنک تن پرورد، رسوا می‌شود
مرگ اگر مرد است، گو پیش من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگِ تنگ
او ز من دَلقی ستاند رنگِ رنگ
من از او عمری ستانم جاودان»

و برای توضیحِ بیتِ آخر گفت: «یعنی می‌خواد بگه مثلِ این می‌مونه که
من یه لباسِ پشمی کهنه - پوسیده درویش‌ها هستم و این چیزیه که مرگ از
من می‌ستونه و من در عوضِ عمرِ جاودانی ازش می‌گیرم!» و گفت: «چون
خیال می‌کرد که زندگیِ اون دنیا فقط مالِ انسانه و حیوونا فقط همین عمرِ دنیا
رو دارن، برای اینکه برسونه که تأسّف مالِ حیوون باید باشه که عمرِ
دیگه‌ای در انتظارش نیست نه مالِ انسان، گفته:

«نیست آسان مرگ بر جانِ خران
که ندارند آبِ جانِ جاودان»
و از اون بیتای معروفش هم که میگه:
«بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدائی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا بُریده‌اند
از نَفیرم مرد و زن نالیده‌اند
هرکسی گو دُور شد از اصلِ خویش
باز جُوید روزگارِ وصلِ خویش»

منظورش اینه که انسان مثلِ یه نی که از نیزار بریده بشه، از نیزارِ خدا بریده
شده و پرتاب شده به زمین و باید که یه روزی برگرده به همون نیزار، یعنی
برگرده ملحق بشه به خدا.» و گفت: «مثال‌ها بی‌اندازه زیاده و همون

تعدادی شونو هم که نوشته‌م هنوز کامل نخونده‌م شون و دیگه نمی‌خونم از شون، و این موضوع هم که غیر از کتاب "مثنوی"، کتابِ قطورِ دیگه‌ش "کُلّیاتِ شمسِ تبریزی" اسمشه، به اون دیگه زیاد نزدیک نمی‌شم، فقط توضیح میدم که "شمسِ تبریزی" مُرشدش بوده و با توجه با اینکه نمیگه که این شمس جز اینکه "عبادتکارِ خوبی" بود چه حُسنی داشته، باید بدونین که اونو به اون عظمتِ بی‌منتها بی‌منتها می‌رسونه که حرفاش خیلی بیش از اینکه سر از وقاحتِ بی‌منتها و حماقتِ بی‌اندازه دربیارن، سر از جنونِ خالص و هذیان‌گوئی درمیارن. در این مورد فقط به یه تعداد از بیتای بشمارش توجه کنین...» و خوانند:

«به یک دانه ز خرمنگاه ماهت

فلک‌ها را مسخر می‌توان کرد

تو می‌خرامی و خورشید و ماه در پی تو

همی دوند که "ای خوش‌لقا، سلام - علیک!"

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او

شکاف کرد وبه طفلانِ گاهواره رسید

گر بنده بگویمت، روا نیست

ترسم که بگویمت خدائی

پیشِ مَرَدِیت رستم زال

ماننده گنده‌پیرزالی

آیا خورشید، رفتی خدمتِ او

بدیدی خویش را که بی‌مجالی

بیا و خاک شو بر درگاهِ شمس

از آن درگاه طلب کن هرچه خواهی

جمله خلق جهان در یک کس است

او بُود از صد جهان بهتر، بلی...»

گذاشت حرف‌های خنده، تمسخر، تحقیر، حیرت، نفرت و خشم بیش از دقیقه‌ای را بگیرند و ادامه داد.

- طرزِ فکرش راجع به زمین و فضا و خورشید و ماه و ستاره‌ها، معلومه که همون طرزِ تفکرِ قرآنِ عزیزشه؛ مثلاً خورشید و ماه و ستاره‌ها رو هم‌سطح تصوّر می‌کنه و خورشید و ستاره‌ها رو هم مثلِ ماه به حرکت درمیاره و زمین و فضا رو مثلِ دو چیزِ قابلِ مقایسه، به مقایسه و دوستی و

آشنائی با یکدیگه می‌کشونه، و اونچه رو که از خودش اضافه می‌کنه اینه که تعداد "هفت آسمون" قرآن رو به "نه آسمون" می‌رسونه و خورشید رو "پادشاه ستاره‌ها" معرفی می‌کنه با این خیال که از همه بزرگتره! بیتای مثالو می‌خوونم...

و خواند:

«نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
اگر مقیم بُدندی چو صخره صَمّا (که "صَمّا" یعنی "سخت"، "محکم")
همچو خورشید هم‌روز نظر می‌بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
آسمان گوید زمین را مَرَحَبَا
با توأم چون آهن و آهن رُبا
آسمان‌ها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان...»

و با کمی فاصله گفت: «یه "شاهکار" دیگه‌ش، گفتم قبلاً، سرهم‌کردن به اصطلاح "حکایت‌ها"ئی‌ان که مثل "حکایت‌ها"ی قرآن و حتی بدتر، شاید هرگز ازشون کثیف‌تر و نفرت‌انگیزتر و تهوع‌آورتر و احمقانه‌تر پیدا نشده. در واقع منظورش ازشون این بود که یه "نتیجه‌گیری‌های اخلاقی" بکنه یا یه "پندها"ئی بده و برای منظور دیگه هیچ راهی و چاره‌ای به مغز علیل خدا - دیانت‌زدهش نرسید جز دست‌زدن به همین "اختراعات من‌درآوردی". یه موردشون جریان مار و عقاب بود و یکی‌شون قضیه مشک آب و کاروان بود و یکی دیگه‌شون جریان سفیدکردن غلام زنگی بود و برای حالا می‌رسیم به چند نمونه دیگه. یکی اینه که یه پادشاهی عاشق یکی از کنیزاشه و می‌بینه که کنیزه بیمار شده و مرتباً ضعیف می‌شه تااینکه بالأخره از راه حکیم یا "طیب" پی می‌بره که کنیز عاشق یه زرگری بوده در سمرقند، و دستور میده زرگره رو به احترام بیارن و به مدت شیش‌ماه جاکش‌وار کنیزه و زرگره رو جُفت می‌کنه و بعد به حکیم دستور کُشتن زرگر رو میده؛ و حالا خیال نکنین "نتیجه‌گیری" اینه که چون کنیزه سیر شده بود از هم‌آغوشی با محبوبش، پس دیگه خوب می‌شد و تن می‌داد به عشق شاه؛ نه، "نتیجه‌گیری" باورنکردنی این موجود مجنون دیانت، ناگهانی سر از حرف "تقدیر و مقدر" درمیاره، چون اصلاً از اول جز برداشت و پرداخت همین حرف "مقدر الهی" چیزی توی ذهنش نبود و می‌خواست برسونه که تمام جریان، جریان ازلی بوده و

شاه فقط و فقط مُجری خواستِ الهی بوده و حتّی می‌رسونه که درحقّ اون قربانی "لطفِ ویژه" به‌کار برده شده! گوش کنین به بیت‌های مربوطه تا شما هم مثلِ من این "باورنکردنی" رو باور کنین.» و خواند:

«کُشتنِ آن مرد بر دستِ حکیم

نی پی اومید بود نی ز بیم

او نگشتش از برای طبع شاه

تا نیامد امر و الهامِ اله (خدا)

شاه آن خون از پی شهوت نکرد

تو رها کن بدگمانی و نبرد

گر نبودی کارش الهامِ اله

او سگی بودی دراننده نه شاه

شاه بود و شاه بس آگاه بود

خاص بود و خاصّه الله بود

آن‌کسی را کِش چنین شاهی کُشد

سوی بخت و بهترین جاهی کُشد...»

سرش با رَدشدن از روی دفتر، با تلخی لبخندی نگاه کرد. زَرّاسوند با استفاده از فرصت، به‌حالِ مالیدنِ چشم‌ها با کنارهٔ انگشت‌های تاشدهٔ سبّابه، به‌خنده و به نگاه‌کردن‌ها گفت: «بذار چشم‌مو بمالم تا ببینم نکنه خواب می‌بینم!»

عَلائی گفت: «همین! همهٔ کارِ ما از صبح تا به شب بیشتر این شده که برای اوّل‌بارِ عمرمون فقط اون چیزای ندیده - نشنیده‌ای برن به گوشامون که هرکدوم‌شونو که فرض بگیریم فقط آب‌به‌سرمون می‌کنه و از زندگانی دل‌سیر و بری‌مون می‌کنه!»

روشنائی چراغِ چشم‌ها در فاصله‌به فاصله‌هایی به روشنیِ چشمِ چراغ‌ها رسیده و می‌رسد. مدّتی که از فرودآمدنِ تاریکی بر آبادی و بر اتاق گذشته، حرفش حرفِ طولِ طولانی نیست و مدّتی که از افتادنِ خورهٔ حرف‌ها به جانِ تاریکیِ باورهای گذشته گذشته، انگار به مدّتی بسیار دُور و دراز در ابطال‌شان یا در شکست‌دیدنشان یا دست‌کم در ترک‌برداشتنشان رسیده است و غالبِ جای‌غالب را به‌وضوحِ شرم و بیقراری از ناآگاهی - بیخبریِ شتابان‌دُورشونده داده است...

کلانتر گفته: «بذارین، بذارین بگه، خاک به سرمون!»

زَراسوند با نگاه کردن به کلانتر گفت: «ای آقا! بله که بخصوص این حرفِ خودمه از اوّل که هی هر دم هر دم نزنیم توی حرفش، ولی راستش این تا اون وقتی ممکنه که آدم یه چیزائی رو نشنوه که از شنیدنشون دلش بخواد سرشو بکوبه به دیوار یا حتّی کارد و رداره بکنه به شکم خودش!... آخه چطور آدم می‌تونه باور بکنه که یه کسی تا به این درجه خر و نفهم و خراب و کذاب باشه که کاری نداشته باشه جز اینکه بشینه این چیزائی رو جفت و جور بکنه که توی قوطی هیچ عطاری به هیچ ایامی گیر نیومده‌ن و اسم خودشو هم بذاره "شاعر" و "دانا" و بخواد که مردم هم برن پی حرفاش و راستی‌راستی هم مردم بسیاری رو هم به ایام خودش گول زده باشه و هم از اثر حرفاش مردم روزگاری بعد گمراه شده باشن و هنوز بشن؟!»

حجازی گفت: «رضا! نه حق داره ساتیار؟»

علائی گفت: «"حق" داره و یه چیزی هم بیش!»

کلانتر گفت: «انگاری که من گفتم حق نداره! می‌بینم چه فایده که هی بزنیم داخل حرف بهمن. نمی‌تونیم نگیم، بله، اما باز باید دندون بذاریم روی حرف و روی دل که مزاحم گفتنش نشیم.»

علائی به تمسخر و سرتکان دادن گفت: «آخه کدوم شاه - هرچقدر هم که ظالم و ظلم باشه و خراب باشه - میاد جاکشی می‌کنه و بعد اون زرگر بدبخت بیگناهو هم می‌کُشه به این اسم که "این فرموده خدا بوده، من چکاره‌م؟!» از همین حرف باز حرف‌هائی درآوردند تا بالأخره نوبت به مُردی برگشت.

- مادر عیسی و مادر یحیی - که یحیی توی دوتا از چار انجیل یه پیشگو و مُنادی و مبلّغ عیسی معرفی شده - می‌رسن بهم به خوش و بش به حالی که هردوشون حامله عیسی و یحیی‌آن. پیش از اینکه براتون بگم این دوتا زن از چه «سِر‌ها»ئی با هم حرف می‌زنن، باید اوّل اینو روشن کنم که در انجیل‌ها روشن شده که سنّ و سالِ یحیی بسیار زیادتر از سنّ و سالِ عیسی بود و حتّی او بود که عیسی رو غُسلِ تعمید داد؛ از این گذشته، مادر یحیی یه زن نادان و بیخبر از دنیا بود و نمی‌دونست «عقیده» چیه و چی به چیه، مادر عیسی هم که با حساب و کتابِ اون زمان چون با یُوسُفِ نجّار ریخته بود روی هم و حامله شده بود، به‌عنوانِ یه زن بدنام که سرشو هم نمی‌تونست بلند کنه، شناخته شده بود و هنوز اون موقع نرسیده بود که به‌قولِ خودمون «اون لقمه حرامش»، اون تخمه مُولش، بتونه از نادانی و خریّت مردم همدوره

خودش جُوری استفاده کنه که ادّعی رهبری و پیغمبری و حتّی ادّعی «فرزندی خدا» رو پیش بگشه و بالأخره اصلاً «خودِ خدا» اسم بگیره. پس مولوی در وضعی که با دوتا زن با این مشخصات - مُختصّات طرفه، میاد حرفِ پیشگوئی میذاره توی دهنشون به این معنی که خبر پیدا کرده‌ئن که بچه‌هاشون در آتیه چه از آب درمیان! یعنی مادرِ یحیی با اطمینان به مریم میگه که در شکم تو بچه‌ای هست که در آینده شاه و پیغمبرِ بزرگی خواهد شد، و دلیلِ حرفشو بذارین از زبونِ مولوی بگم:

«چون برابر اوفتادم با تو من

کرد سجده حَمَلِ من اندر زَمَن ("زَمَن" یعنی "موقع")

این جنین مَر آن جنین را سَجده کرد

کَز سُجودش در تنم افتاد درد»

و مریم در جواب چی میگه؟ - جواب میده:

«گفت مریم: من درونِ خویش هم

سجده‌ای دیدم از این طفلِ شکم!...»

سری به‌حالِ عصبی تندتند پائین - بالا می‌شود، سری به آرامی تأمل به چپ و راست حرکت می‌کند، دستی به شدّت به میانِ موها می‌رود، انگشتی به شتاب و حرارت به کنارِ گردن کشیده می‌شود، زَرّاسوند غرّش‌وار صدا می‌کند: «ببینین!» و علّانی به تعجّب تمام به‌صدا می‌آید: «خوب شنیدین؟!» و مُرادِی ادامه می‌دهد.

- راجع به یحیی، وقتی که بالأخره در عالمِ واقعیّت سرشو می‌بُرن، باز «جنابِ مولوی» در عالمِ دروغ به‌عنوانِ دلیلِ حضورِ روح و بزرگیِ یحیی، توی یه بیتی این جعلِ رو می‌کنه که سرش به مدّت سه ماه توی خون می‌چرخید!... (و بیت را خواند):

«روحِ یحیی اگر نه باقی بُدی

در خونِ سرِ او سه‌ماه کی گردیدی؟!...»

و نگاه کرد و زَرّاسوند به عجله گفت: «بگو، بگو! دیگه نمی‌زنیم توی حرفت. اصلاً گفتنِ چی داریم دیگه؟!»

علّانی گفت: «ها، اصلاً هیچی که نگیم انگار بهتره و سنگین‌تریم و برای یه همچی وقتی که خودمون بختیاری‌ها گفته‌ئیم "نگفتن پادشاهه!"» و مُرادِی دنبال کرد.

- برای تبلیغ در «اهمّیت» قرآنِ معلوم‌الحال اینو هم جُور کرده که یه آدم

کوری جلو کسی که به دیدنش رفته بود، قرآنو ورمی‌داره و شروع به خوندنش می‌کنه و مهمونش به دیدن این غیرممکن ازش می‌پرسه: «این دیگه چه حسابیه؟ مگه تو چشم داری که قرآن می‌خوونی؟» و جواب کوره این می‌شه که چون بیحد علاقه داره قرآن بخوونه، خدا باش قرار - مدار گذاشته که هروقت که بخواد قرآن بخوونه، بینائیشو پش برمی‌گردونه! گوش کنین به این دو بیت:

«هرزمان که قصد خواندن باشدت

یا ز مُصَحَف‌ها قرائت بایدت

من در آن‌دم وادهم چشم تُرا

تا فروخوانی مُعَظَّم‌جوهر را»...

بی‌آنکه سر بلند کند، به پائیدن سکوت، ادامه داد.

- حتی باز بدتر از اینائی که شنیدین، برای اونکه برسونه «اندازم نگهداشتن» در هر کاری خوبه و «کارشناسی» خوبه، دیگه بالکل دست از همه‌چی ورمی‌داره و چیزی رو سر هم می‌کنه که دل و کُل آدمو زیر و رو می‌کنه و فریاد آدمو درمیاره. یعنی این مثل بیحد کثیفو می‌سازه که یه کنیزی پنهان از چشم خانمش برای دفع شهوت با یه الاغی ورمیره، منتها «در اندازه نگهداشتن» میاد یه کدوئی رو به بیخ آلت نرخر قرار میده؛ خانم بالآخره به کارش پی می‌بره و یه روزی دیگه خودش که به امتحان دست می‌زنه، بی‌اونکه متوجه باشه که باید کدوئی رو هم کار بذاره، و چی می‌شه؟...

«بردرید از زخم کیر خر جگر

روده‌ها بگسسته شد از هم‌دگر

پس کنیزک آمد از اشکاف در

دید خاتون را بمُرده زیر خر

گفت: "ای خاتونِ احمق، این چه بود

گر تُرا استاد خوش‌نقشی نمود

ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان

اوستا ناگشته بگشادی دُگان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیض (نوعی حلوا)

آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟

یا چو مستغرق شدی در عشق خر

آن کدو پنهان بماندت از نظر؟"»...

خنده‌هایی رسیده‌اند و هرچهارنفر را گرفته‌اند که برای سه‌نفر صدادار و از ته دل شده‌اند و هرسه‌نفرشان به فکر زشتی خنده‌ها، سعی به عوض‌کردنشان کرده‌اند و می‌کنند و خنده‌ها جوری موجود و محکم و پُر آمده‌اند و می‌آیند که راه به به‌صدا آمدن نداده‌اند و نمی‌دهند و مُرادی به دنباله می‌رسد.

- دیگه اینکه منظورِ این «استادِ سخن» از این مَثَل، فقط همون «اندازم‌نگهداشتن» در هرکاری و «کاردانی - کارشناسی» نبوده و این نتیجه «اخلاقی» رو هم ازش گرفته که میگه:

«دان که آن نفسِ بهیمی (یعنی "حیوانی") نَرخر است
زیرِ آن بودن، از آن ننگین‌تر است!...»

کلانتر به کوتاه‌کردنِ زشتی خنده با فروبردنِ بخشی از آن به زور، گفت: «بابا! هزار رحمت به بُهلُول و اگه آدم می‌خواد برداشت بکنه، باید از این جونور برداشت بکنه!»

عَلائی هم به‌حالِ کلانتر به دُوری‌کردنش از خنده، در دَم‌های دست به سرکشیدن، گفت: «بله، باز "بُهلُول" که خوبه، باید بگی حتّی هزار رحمت به آدم ضایع و بالکل "آب‌بسر" هم!»

زَرّاسوند گفت: «همین دیگه! هیچ آدمی هرقدر هم که زک و چشم‌دریده و بی‌حیا باشه و هرقدر هم که بی‌صفت و "بیشرف" باشه، باز نیامد یه اینجور چیزائی رو ببندد وِ هم و اونم بنا به این خاطر که بفهمونه که به‌اصطلاح "شعر" گفته و کلام زده برای راهنماییِ مردم!»

حجازی سرش به‌زیر افتاده بود و مُرادی با معنای همین سرب‌ه‌زیرافتادن گفت: «یکی دیگه هم هست حتّی از این‌هم بدتر که دیگه اصلاً رغبت نمی‌کنم بگمش و باید به‌کوتاه‌کردنِ حرفِ این حیوونِ بی‌نظیر فقط مختصراً به چندنکته دیگه‌ای که بشِ مربوطن و گفتن‌شون لازمه بپردازم...»

سه‌نفر دلشان می‌خواهد «آن بدتر» را هم بشنوند اما بنا به رعایت چیزی نمی‌گویند.

مُرادی به ورق‌زدن و ماندن روی صفحه‌ای، گفت: «برای اونکه بتونه به مزخرف‌بافی‌های جنون‌آمیزش بدونِ مانع ادامه بده، چاره‌ش ناچار می‌شه که «عقل» رو به‌طورِ کُلّی رَد بکنه. گوش کنین به این بیتاش:

«گرفتم گوشِ عقل و گفتم ای عقل

بُرون رُو کز تو وارستم من امروز

بشوی ای عقل دستِ خویش از من
 که در مجنون بییوستم من امروز
 این عشق مُطاع است و مُطاع است و مُطاع
 از عقل وداع است و وداع است و وداع
 امروز طواف است، طواف است، طواف
 دیوانه معاف است، معاف است، معاف
 با زُلفِ چو زنجیرِ گِره بر گِره است
 دیوانه کسی بُود که عاقل باشد
 عقلِ من گنج است و من ویرانه‌ام
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
 ایمنی بگذار و جای خوف باش
 بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
 آزمودم عقلِ دوراندیش را
 بعد از این دیوانه سازم خویش را
 هست دیوانه که دیوانه نشد
 این عَسَس را دید و در خانه نشد
 عاقل به کنارِ جوی تا پُل می‌جُست
 دیوانه پابرهنه از آب گذشت
 ما را چو خدا برای این آورده است
 خصمِ خَرَدیم و دشمنِ هُشیاری
 چندتای دیگه هم هست که ول‌شون می‌کنم...»
 کلانتر به‌آمدگی برای گفتن، گفت: «خُب، کسی که خودش با زبونِ خودش
 اینا رو میگه در باره خوبی "بی‌عقلی"، دیگه آدم چی داره بگه و اصلاً دیگه
 چی می‌مونه که بگه؟!»
 علّائی گفت: «بله، او خودش.. - بدبختِ خرا! - داره واضح میگه: "من
 کارم به عقل نیست"، "من از عقل بالکل بَری‌ام"، "من دیوونه‌م"، "آدم
 هَرَدَمِیِل خوبه نه آدمِ معقول" و اصلاً غیراز اینا و بَتَر از اینا، حتّی میگه هم که
 "آدمِ بدنام و بی‌ناموس خوبه"، پس دیگه چی توی گفتن و هر گفتنی؟ دیگه آدم
 چکار به کارِ یه همچی آدمِ ضایع و آب‌به‌سری داره که اصلاً اسمشو بیاره به
 مابین؟! یعنی مگه آدم خودشو و آبروی خودشو نمی‌خواد که کارش بیفته با یه
 جونورِ اینجوری؟!»

زَراسوند گفت: «آفرین به کَلَّه هردوتاتون! به این حرفاتون میگن "حرفای پدردار"! یعنی حرفائی آن که دیگه "باقی" ندارن.»
 مُرادى لب‌به‌خنده، به تعجیل گفت: «حالا گوش کنین ببینین همین "تُرک بی‌مغز" که این بیتا رو گفته، وقتی که پای ضدّ و نقیض‌گوئی‌اش پیش بیاد، یا وقتی که مصلحتش ایجاب بکنه، چطور بی‌پروا - یعنی درست برعکس - شروع می‌کنه به "به‌به‌گفتن و چه‌چه‌زدن" راجع به خوبیِ عقل و بی‌مثل و مانندیِ عقل! اینم مثال‌هاش حاضر و آماده:

«بس نکو گفت آن رسولِ خوش‌جواز
 ذرّه‌ای عقلت به از صوم (یعنی "روزه") و نماز
 از ابلهی است نى شجاعت
 که جاهل از خرد نترسد
 کفر و فرعونى هر گبرِ بعید
 جمله از نقصانِ عقل آمد پدید...»

و توضیح داد: «در بیتِ آخری با یه تیر دو هدف می‌زنه: یکی اینکه تعریفِ عقلو کرده، یکی هم اینکه رسونده که "گبر" چون مسلمون نبوده، دردش میاد پیشِ کم‌عقلی! منظورش از "بعید" به معنی "بیگانه" که گفته "گبرِ بعید"، یعنی "گبرِ غیرِ خودی" یا "گبرِ بیگانه و اجنبی".» و ادامه داد:

«عقل ضدّ شهوت است ای پهلوان
 آنچه شهوت می‌تند عقلش مخوان
 "لاأبالی" عشق باشد نى خرد
 عقل آن جوید گزان سودی برَد»

باز چندتا شون که بمونن نخونده، بهتره!...»
 علّائی صدا کرد: «خاب! به‌به‌به! اینم برای برعکس‌گفتنای این کثافتِ دوپولی!»

و کلانتر به پوزخند گفت: «دیگه چی! دیگه ما ایرانیا چی کم داریم در حالی که این شاعرا و دانشمندا رو داشته‌ئیم؟!»

زَراسوند گفت «بله که او یه کثافتی بوده پرت‌کردنی و بتر از آشغال، اما "دردبزرگه" میاد اینجا که حکومتا از همون قدیم چسبیدن به همین و همینا و بناکردن به گفتن از دانائی - دانشمندی و بزرگی و خوبی‌شون برای اینکه می‌دیدن که همینا واقعاً به دردشون می‌خورن برای خرکردنِ مخلوق و این شد که اسم‌شون موند به قرار تا به‌حال، جُوری که هنوز هم خدایِ معلومات و

فهم و کمال معرفی می‌شن و حرفاشونو هم آورده‌نن توی کتابای مدرسه!»
حجازی گفت: «این یه چیزیه آشکار که شگی به اندازه یه سر سوزن هم
تُوش گیر نمیاد.»

زَراسوند گفت: «باز هم قربون وجود بهمن که ما رو در عرض یه نصفه
روز تا به این حد بیدار کرد و کاری کرده که بعد از این سردر بیاریم به
گریبان در بابت هرچی که فرض بگیریم.»

علائی گفت: «اینکه از روی وجدان چیزیه دیگه معلوم به همه‌مون که
وجود بهمن یه نعمتیه که مثل و مانندش گیر نیومده و نمیاد!»

کلانتر گفت: «پس چی! صدتا کتاب و دویست کتاب هم که می‌خوندیم،
باور کنین باز ربع اینا رو هم یاد نمی‌گرفتیم.»

زَراسوند گفت: «نه و هرگز که یاد نمی‌گرفتیم. مگه همیش به کتاب
خوونده؟ و از این گذشته، اصلاً ما از کجا می‌فهمیدیم که باید چی بخونیم
تا برسیم به این حرفا، و برای رسیدن به این حرفا هم مگه نباید اول ذهن‌مون
روشن می‌شد تا یه اندازه‌ای؟»

علائی گفت: «بله، اصل همینه که تو میگی.»

و ساکت و با جاجا کردن، نگاه کردند و مُرادی که می‌گفت: «من فقط به یه
وظیفه ساده‌ای عمل کردم در حدّ توانم»، ادامه داد: «نظرش راجع به زن هم
نگفته معلومه که همون نظر قرآن بوده و چون از قرآن بیشتر میدان داشته که
در مورد هر موضوعی وِر بزنه و تفصیل بیاره، حتّی بدتر زنو خوار و زار
کرده. یعنی زنو از روزِ اوّل - ازل مظهرِ "نامردی" و "فتنه‌گری" و "مکر"
و "بی‌صفی" و "بی‌ارزشی" و "ناقص‌عقلی" و "کم‌عقلی" و "بُزدلی" و غیره
و غیره معرفی کرده و استثنائات براش فقط مریم و مادرِ یحیی و سه -
چار نفر دیگه بوده‌نن. به چند نمونه از طرزِ فکرش گوش کنین:

«باز گردی زان خَسانِ زن‌صفت

سوی این مردان، چو مردی عاقبت

در راه رهنانند، وین هم‌رهان زنانند

پای نگارکرده، این راه را نشاید

یوسف از زن یافت زندان و فشار

من شوم توزیع بر پنجاه دار

خُنگ آنکس که عقلش نر بُود

نفس زشتش ماده و مضطر بُود

وصف حیوانی بُود بر زن فزون
 زآنکه سوی رنگ و بو دارد رُگون ("رُگون" یعنی "آسودن")
 جز به نادر در تن زن رستمی
 گشته باشد خُفیه (پنهان شده) همچون مریمی (دیگه چون عقلش نمی‌رسه،
 کاری نداره که پس همه خوبا از چه راه دیگه‌ای به دنیا اومدن که خوب شدن!)
 چونکه اندر مرد خوی زن نهد
 او مُخَنّت گردد و گان می‌دهد (که منظور شو می‌فهمین!)
 خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان...»
 و به سر بلند کردن، برای بیتِ آخر توضیح داد: «به احتمالِ قوی این همون
 حرفیه که به بختیاری راه پیدا کرده و شده "خواب زن چیه" - یعنی برعکسه -
 و تو... - ساتیار! - گفتیش پیشتر.»
 زراسوند قرص گفت: «حتم همینه، حتم همین بوده!»
 و مرادی پی گرفت:
 «چند با آدم ابلیس افسانه کرد
 چون حوا گفتش "بخور"، آنگاه خرد (که همون "خرد" خودمونه، یعنی
 "خورد")
 «اولین خون در جهانِ ظلم و داد
 از کفِ قابیل بهر زن فتاد»
 و توضیح داد: «اشاره کرده به دو پسرِ آدم و حوا و به "قابیل" که برادرش
 "هابیل" رو کُشت.» و گفت: «اشارم به مَثَلِ "خواب زن چیه" که گفتم به
 احتمالِ قوی از اون بیت سرایت کرد به مردمِ بختیاری و احتمالاً به اقوامِ
 دیگه‌ای هم، اگه فرضاً درست نبوده، اما یه چیز مسلّمه که یه پاره‌ای از
 بیت‌هاش و یا یه چیزی از بیت‌هاش چه به‌طورِ مستقیم و چه به‌طورِ
 غیرمستقیم و زبان به زبان و پشت به پشت سرایت کردن به مردم و
 نمونه‌هاشونو جمع کرده‌م و می‌خوونمشون تا متوجه بشین وقتی که اکثرشون
 به ذهنِ مردم راه پیدا کردن، پس از شعرارش و از معنیِ شعرارش و از معنیِ
 بی‌معنیِ وجودش هم به یه راه‌هائی یه جریانِ سیاهی به ذهنِ مردم وارد شد و
 این همون جریانه که هنوز هم ادامه داره و حتّی حالا بیش از پیش ادامه داره
 چون سوادِ خووندن - نوشتن افزایش پیدا کرده. تعدادی از این چیزائی رو که
 من جمع کرده‌م، البته با یه جزئی‌تغییراتی شدن "تکیه‌کلام" و "زبانزد" و

تعدادی‌شون هم بدونِ هیچ تغییری توی ذهن‌ها جا گرفتن و فعلاً موضوع روی "مضربودن - نبودن" شون نیست، هرچند که بعضی‌هاشون البته که مضرّر و گمراه‌کننده و بعضی‌هاشون هم چون جنبهٔ تکیه‌کلام پیدا کرده‌ن باز موضوع‌شون "فایده - ضرر" نیست و حالا می‌خوونم‌شون: "زمانه که با تو نسازه، تو با زمانه بساز..."

عَلائی فوراً به‌حیرت گفت: «نگاه کنین! همینه که خودمون می‌گیم ها؟!»
 زَرَّاسَوْنَد به تلخی گفت: «ها، ولی تو بذار یه دَمان!»
 مُرادی خواند: «تا بچه گریه نکند، مادر پستان به دهنش نمی‌گذارد...»
 این‌بار هم عَلائی و هم خود زَرَّاسَوْنَد باهم به‌صدا آمدند: «ببینین! عیناً!»
 و مُرادی به ادامه رسید.

- «کار دبه‌استخوان‌رسیدن»، «نورِ علی‌نور»، «خراب‌اندر خراب»، «هرچه بادا باد»، «مُردمِ پَرَت»، «اُوستان‌شده دگان باز کردن»، «زیره به کرمان بردن»، «جوینده یابنده است»...

زیادی حیرت هرچهار نفر را به‌صدا آورد: «نگاه! نگاه کنین! اینم! عجب! بذارین! مگه ما می‌ذاریم؟!»
 مُرادی دنبال کرد.

- «زن‌صفت»، «مهمان عزیز است»، «بازی‌بازی (کاری را کردن)»، «والله به خدا»، «والله‌بالله»، «شَقُّ الْقَمَر»، «عوض از ما (یا "از خدا") بگیری»، «مَسْتِ لَا یَعْقَل»، «لایقِ دهن‌نبودنِ حرف»، «دردِ بیدرمان»، «تلخ‌مرگی»، «دریا از دهنِ سگ نجس نمی‌شود»، «قَدَرِ مشترک»، «آدمِ بددل»، «دستِ ما و دامنِ تو» (که شده "دستِ ما به دامنِ تو")، «سایهٔ دولتِ تو»، «دستارخوان» - یعنی "سفره" - «کُنْ فَيَكُون» (به معنی "نابودکردن")، «اگر مردی بیا»، «دستِ بالای دست (بسیار است)»، «جَفَّ الْقَلَم» - یعنی خشک شد قلم به سزاواری - «لَا فِی دَرْغِی»، «گندم‌نمای جَوْ فروش»، «پنبه و آتش»، «تعجیلِ کارِ شیطان است» (همه با جلو آوردنِ لب‌ها و خیره‌کردنِ چشم‌ها بهم نگاه کردند)، «یارِ بد از مارِ بد بدتر است»، «هرچه می‌خواهد دلِ تنگت بگو» (باز رفتنِ سریعِ چشم‌ها بهم)، «دارِ فانی»، «مَه فشانَد نور و سگ وَغْوَغ (عَوَّع) کند»، «سیلی نقد از حلوای نسیه بهتر است»، «فی‌امان‌الله» (یعنی در امانِ خدا).

دفتر را از جلو چشم کنار برد. حجازی به قرار گرفتنِ شتاب روی دوزانو و با پیش‌آوردنِ دست‌ها در نزدیکی به مُرادی، گفت: «بذار ببوسمت جان

من! و مُرادى را بوسيد و مُرادى گفت: «شما خيلى منو خجالت ميدين. اين چيزا كه چيزى نيستن؛ با يه خووندى و نوشتنى جمع مى‌شن. پس ديگه...»
 زَرَّاسَوْنْد صدائش صدای تحسین و حرفش حرفِ فرق شد كه گفت: «آره! تو گفتى و لابد ما هم باور كرديم!» و با مكثِ كوتاهى اضافه كرد:
 «"شكسته‌نَفْسِي" تو هم البته از خوبيتۀ اما اينم بايد حد داشته باشه...»
 و كلانتر چشمش به حجازى، مى‌گفت: «تو هرچى كه باشه، همه‌جا زرنكى؟ پس حالا ما براى اينكه بهمنو ببوسيم، بايد كى رو ببينيم؟!»
 بهمعنى حرف - بهمعنى اينكه نمى‌شد كه همه، باز، مُرادى را ببوسند و يك نفر كه بوسيده همه‌چيز را رسانده - علّائى به‌خنده گفت: «راستى هم ها!...»

و حجازى به بى‌معنى‌گرى - يعنى براى «اگرى» - مى‌گفت: «"كى" رو بايد ببينين؟ - اين بهمن حى و حاضر و اينم شما!»
 و كلانتر در جوابى به همين «بى‌معنى‌گرى» به ضرب صدا كرد: «آ!...»
 و زَرَّاسَوْنْد به بهترى - به حرفى بهتر - گفت: «هزار دفعه بوسيدنش و هزارتا تعظيم و تكریم هم به‌جائى برنمى‌خورن...»
 مُرادى به دُور از خنده و در نزديكى به ناراحتى گفت: «نه، خواهش مى‌كنم... "خووندن"، "دونستن"، عمل‌هائى آن كه از دستِ هر كسى برميان.»
 زَرَّاسَوْنْد گفت: «خودت مى‌دونى كه منظور من و منظورِ همه‌مون يعنى، بيشتر خوبى بى‌اندازه‌س نه خووندن و دونستن.»
 كلانتر و علّائى باهم و محكم به تصديق صدا كردند: «همين. همينه. پس...»

مُرادى گفت: «دست‌كم "يه ذره خوبى" وظيفۀ هر انسانيه، و اين يه ذره خوبى رو تقريباً هر كسى داره و تازه باز بايد گفت اين شرايطن كه آدما رو به بيراهه مى‌كشونن و دُور مى‌كنن از خوبى فراوون و لبريز.»
 و باز وقتِ كمى به‌بيان پُر شد تا مُرادى به همان كوتاه‌كردنش به‌گفتن رسيد.
 - عاملِ اينكه اسمائى هم از قومِ يهود به مردم ما سرايت كردن، بيشتر همين مولوى بوده. اسمائى يعقوب، ابراهيم، يُوْسُف، يُوْسُف، زُلَيْخا، هاجر، موسى، سليمان، داوود، اسحاق، اسمائيل، ايوب.
 زَرَّاسَوْنْد مثلِ آگاهى قبلى اما بدونِ آگاهى قبلى، محكم گفت: «بله، باز اينجا هم "صدافرين" كمته.»
 و علّائى فرصت كرد حرفِ حيرتى را بگويد كه بيشتر مى‌خواست بگويد:

«شما ببینین غیر از خوندنِ اون کتابا، چقدر هم زحمت - مَرارت به خودش داده و چقدر هم وقت صرف کرده به جُستنِ اینهمه نکته‌ها، تا که یکی به یکی بجُوره بنویسه‌شون! ببینین چه حوصله و همتی می‌خوان این‌کارا!»
حجازی گفت: «ابراهیم! موضوع هدف بوده؛ هدفِ راهنمایی و خدمت به گفتنِ حرفِ حقیقت.»

عَلائی تند گفت: «می‌دونم. پس یعنی مگه خودم نمی‌دونم؟»

کلانتر گفت: «"می‌دونه" اما باز می‌گهش!»

و عَلائی همچنان به‌حالِ نگاه‌کردن به حجازی، گفت: «اگه به‌خاطرِ همین که تو گفتی نباشه، چرا میاد زحمتای اینجُورو هم میذاره بارِ خودش به همه ماه‌ها و سالیانِ دراز؟»

زَراسوند که ملتفت بود مُرادِی از ناراحتیِ تعریف - تمجید به‌خود می‌پیچد، گفت: «نه قرار بود ول کنیم نَقْلِ این‌حسابا رو؟ تو که می‌دونی بدش میاد از این صحبتا، کوتاه کن دیگه.»

عَلائی گفت: «البته خبر دارم از این حالش اما اولاً که حرفِ گفتنو باید گفت و دویماً به وقتی اختیار از دستم میره، همونجُوری که اختیار از دستِ خودت و از دستِ همه‌مون رفته و میره. نه؟»

زَراسوند گفت: «اینکه ها راستش و یکی نبود که همینو به خودم بگه و خوبه که تو گفتی!»

و خاموشی فاصله‌گرفتن از حرف آمد و مُرادِی شروع کرد بگوید.

- هنوز دو - سه نکته در بارهٔ اون تُرکِ بیحدِ احمق و بیحدِ خطرناک باقی مونده‌ئن بگم و بعد دیگه راحت می‌شیم از دستش...

زَراسوند گفت: «بله که شنیدن در بابِ این جونور مرتباً آدمو از حالِ طبیعی خارج می‌کنه، اما باز بجای "دو - سه نکته"، "صدنکته" هم که ارزش بگی، باز ما خیلی راضی‌تر می‌شیم بنا به بیشتر یادگرفتن.»

حجازی گفت: «ساتیار! منظورش اینم هست که تا ممکنه وقت بیشتر گرفته نشه چون هنوز گفتنی‌هائی رو هست که باید بگه‌شون.»

زَراسوند گفت: «اینو هم لابد می‌فهمم...»

کلانتر گفت: «مگه هفته‌های دیگه رو ازمون گرفته‌ئن؟ دیگه هی پیش‌مونه به سلامتی و هی تعریف می‌کنه برامون کم‌کم از هر حسابی.»

عَلائی به شوق و ذوق گفت: «راستی هم...»

مُرادِی گفت: «حالا می‌رسیم به این جریانِ خیلی سخت و دردناک که به

همچو مایهٔ دروغ و خرابی و خرافات و خیانتی دیگه شروع می‌کنه به اون
رقم تعریف - تمجیدای بیحد و اندازه‌ای از تنِ شخصِ خودش و اون
لاف‌زدنایی که هرچند همین‌کار هم نشون‌دهندهٔ بی‌عقلی و خریّت و وقاحتِ
بی‌اندازه‌شه، باز شنیدن‌شون هرکسی رو منقلب و ازخودبیخود می‌کنه...» و
ورق زد و جُست و خواند:

« پس از این خموش باشم، همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی، همه قند و شاخِ وَرَدَم ("وَرَد" یعنی "گلِ سرخ" و باز
گلِ هر درختی)

گنجینهٔ اسرارِ الهی مائیم
بَحَرِ گَهَرِ نامتناهی مائیم
بگرفته زِ ماه تا به ماهی مائیم
بنشسته به تختِ پادشاهی مائیم
خرگوش و کبک و آهوان، باشد شکارِ خسروان
شیرانِ نر بین سرنگون بر بسته بر فِتراکِ من
گر تو افلاطون و اُقمانی به عِلْم
من به یک دیدار نادانت کنم
چون خلیلی، هیچ از آتش مترس
من زِ آتش صد گلستانِ کنم
دلِ دریا زِ بیم و هیبتِ ما
همی جوشد زِ موج و از طپیدن
آفتابِ آفتابم، آفتابا تو برو
در چَه مغرب فرو رَو، باش در زندانِ من
گر کوه اُحُد به خصمی‌ام برخیزد
آنها به سرِ نیزه زِ جا بردارم
گر با همه‌ای، چو بی منی بی‌همه‌ای
وَر بی‌همه‌ای، چو با منی باهمه‌ای
بر گورِ من آنکه او گذرد، مست شود
وَر ایست کند تا به ابد مست شود...»

و با جابه‌جاشدنِ ناراحتی گفت: «تا همین‌جا دیگه بسه!»
کلانتر به‌حالِ تحریک گفت: «گَه داخلِ همون گورِت، کثافتِ خالص!»
زَرّاسوند گفت: «حضرات! شما خوب ببینین برداشتاشو که از خودش

کرده! راستی راستی که این حیوون به قولِ خودت هم بسیار خطرناکه و هم بیحد خر و وحشیه و هم اینکه اصلاً خودش تَک از همه شاعرای ناجور که گذاشته بشن روی هم صد پله بتر ضایع کرده!»

عَلائی گفت: «شما نه جوشی بشین و نه هم هیچی؛ یعنی مگه خودتون نمی‌دونین که آدمِ احمق و لیوِه و خراب پیش خودش خیال می‌کنه که من خیلی شخصم؟ و به قولِ خودمون آدمِ لیوِه پیش خودش این خیال می‌گیرهش که فقط خودم عاقلَم و بزرگم و باقی همه دیوونه‌ن!»

زراسوند گفت: «بله، اما درد میاد جای دیگه؛ درد میاد اینجا که بیشتر همینا آدمای اسمی و چیزدان و فهمیده و مایه تقلید به حساب می‌رفتن توی این مملکت. این!»

عَلائی گفت: «والله بله، از این لحاظ که بله و حرف سخته.»

کلانتر گفت: «هی ابراهیم! آیا نه آدم وقتی که به جون بیاد و به جر بیاد، اختیار تا به اون درجه از دستش میره که شیر و ور هم می‌گه؟ مثلاً داخل بیتا نمی‌دونم حواست بود یا نه که از یه طرف شیر شکار می‌کرد برامون و از یه طرف هم آفتاب رو به گوز خودش حساب نمی‌کرد!»

عَلائی گفت: «بله، مگه می‌گم نه؟ البته ویرم بود به همه اون گه‌خوردناش و دیوونه - دیوونگیاش هم!»

حجازی گفت: «رضا! "کوه" و "دریا" رو هم از یادت رفت بگی، به این هم شاید درست حواست نبود که فتح کرد از ماه تا ماهی رو و نشست به تختِ شاهی روی سر همه!»

کلانتر گفت: «از یادم نرفت هیچی و حواسم به همه‌چی بود.»

زراسوند گفت: «البته یه گه‌خوری بزرگه دیگه‌ش هم این بود که شیرای نر رو شکار می‌کرد و دوتا دوتا می‌بستشون به ترکِ اسبش و چنان خر بود که دیگه اقلأ اینم به خیالش نرسیده که دوتا شیر نر رو که هم از نظر وزن و هم از نظر هیکل بسیار بزرگن و سنگین‌ترن هم از اسب، چطور ممکن می‌شد که ببندشون به ترکِ یه اسبی!»

و طول نبرد که مُرادِی به گفتن رسید.

- او هم که مثلِ محمد یا قرآنِ محمد از ضدّ و نقیض‌گویی هیچ بدش نمی‌اومد و هیچ روگردان نبود، به یه کار دیگه هم دست زده که رُباعی‌گفتن باشه مثلِ خیام و در نتیجه این‌کار، درست برضدّ تمامِ حاصلِ قلمِ خودش کار کرده؛ یعنی اومده رُباعی‌هائی رو جزو به اصطلاح «آثارش» آورده که یا

مستقیماً و عیناً از خیام کَش‌شون رفته یا با یه تغییراتی نقل‌شون کرده یا اینکه فکرِ یه رُباعی‌هائی رو از خیام گرفته. معنی اینه که او که درست نقطهٔ مقابلِ خیام بود، ناگهان خودشو می‌رسونه کنارِ خیام و می‌چسبه به‌طرزِ فکرِ خیام... و چشمش به دفتر، گفت: «مثلاً میگه:

«گویند که فردوسِ برین خواهد بود
آنجا می‌ناب و حُورِ عین خواهد بود
پس ما می و معشوق به کف می‌داریم
چون عاقبتِ کار همین خواهد بود»

و با نگاه‌کردن گفت: «که رُباعی اصلی از خیام بوده و اینجور بوده:

«گویند بهشت و حُورِ عین خواهد بود
و آنجا می‌ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
آخر نه به عاقبت همین خواهد بود؟!»

و چشمش در رفتنی به صفحه، گفت: «و باز مولوی میگه:

«یک‌چند به کودکی به استاد شدیم
یک‌چند به روی دوستان شاد شدیم
پایانِ حدیثِ ما تو بشنو که چه بود:
چون ابر درآمدیم و برباد شدیم»

و به سربرداشتن از روی صفحه، گفت: «ولی خیام اینطور گفته که:

یک‌چند به کودکی به استاد شدیم
یک‌چند زِ استادی خود شاد شدیم
پایانِ سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک درآمدیم و برخاک شدیم»

و یه رُباعی دیگه که مولوی عیناً از خیام دزدیده‌ش، اینه:

«رندی دیدم نشسته بر خنکِ زمین ("خنک" یعنی "اسب"، اسبِ بیشتر سفید)

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق، نه حقیقت، نه شریعت، نه یقین
اندر دو جهان کِرا بُود زهرهٔ این؟»

و مثال‌های دیگه رو ول کنیم و به حرفِ آخر برسیم که یه چیزِ بسیار جالب و مثلِ همیشه باورنکردنیِ مربوط به این نطفهٔ فساد اینه که به پشیمونی و به

اعتراف راجع به نادرستی همهٔ شعرانش و فکرانش هم می‌رسد و خصوصاً بر علیه عقیده‌های دینی خودش به زبون میاد! گوش کنین چی میگه...»
صداهاى ناباورى و شوق و ذوق درآمدند: «نه؟! راستی؟! ممکنه مگه اینم؟ به‌به‌به! این دیگه! این حرف دیگه خیلی آب می‌پره! بذارین!...»
و مُرادى نگاهش به صفحه، لب‌به‌خنده خواند:

«کُونِ خَر را "نظامِ دین" گفتم

پَشک (یعنی "پَشکِل") را عَنِیرِ ثَمین (یعنی "گران‌بها") گفتم

طُوقِ بر گردنِ کِی (یعنی "میمون") بستم

نامِ «أَعلا» بر «أسفلین» (یعنی "زیرین‌ها") گفتم

زاغ را بلبلِ چمن خواندم

خار را «سرو» و «یاسمین» گفتم

«دیو» را «جَبْرِئیل» کردم نام

«ژاژ» (یعنی «یاوه») را "حُجَّتِ مُبین" گفتم

توبه کردم از این خطا گفتن

همه عمرم بس از همین گفتم!

با نگاه‌کردن‌ها، به جستجوی تأثیر گشت.

هر چهارنفر با شادی - دلشادیِ حالِ «بُرد» در برابرِ «باخت» و «باخت‌های پیشین»، منتظرِ فرصت و به دیدنِ راهِ باز، بلند و به دلشادی به گفتن درآمدند:

- آى آى آى! به! قیامت!

- اُوفای! این دیگه عالی شد واقعاً!

- آى که دلم خُنک شد ها!

- پس بالأخره افتاد به گُهِ خوردنِ بابتِ گُهِ زیادى خوردنای خودش!...

- تا ببینیم چی شد، چه درى به چه تخته‌ای خورد که «از این‌رُو» به «اون‌رُو» شد!

- اما قشنگ هم گُهِ زد به دیانتِ خودش!

- بالأخره مثَلِ سگِ پشیمون شده بود به هر عِلَّتِی و اصلاً ما دیگه چکارِ

عِلَّتْش داریم، عِلَّتْ هرچی که بود بود!

- نه از اون تعریفاش و سینه‌به‌تنور چسبوندنش نَقْلِ دیانت و علی و باقى و

نه از این حرفای کفر و کافری‌های حالائیش!

- من که حقیقهٔ خوشحال شدم!

- همین بیتاشو آدم باید بزنه توی سرِ هرکی که در آتیه بخواد اسمِ خوبی مولوی رو بیاره به زبون!

و مُرادِی به خنده گفت: «حتّی یه جای دیگه هم بهزبون میاد و باید گوش کنین که میگه چی...» و از رُو خواند:

«از بسکه فساد و ابلهی از من زاد
در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالبِ «داد» و جمله «بیداد» از من
فریادِ من از جمله و فریاد از من!»

حرف‌ها درآمدند:

- دیگه بَتر!

- نه، بگو «دیگه بهتر»، «باز بهتر»!

- چه فایده! اوّل «درّه کثیف‌نکرده» باقی نداشت تا فقط اخیرش رسید به اینکه یه دوکلام هم حرفِ راست، حرفِ حق، بگرده به زبونش!

- باشه، باز این خودش خوبه. پس مگه نه اینکه که آخرِ کار - که دیگه پیر هم بود لابد - کور و پشیمون، تُف کرد به همه حرفاش که زده بود و علی‌الخصوص تُف کرد به دیانت به‌حالی‌که یه عمر «یه دیانت» می‌گفت و «صد دیانت» از دهنش می‌ریخت؟

- «"کُونِ خر" را "نظامِ دین" گفتم!» به‌به! این شد به حرفِ راست و حقیقت که خودش هم بالأخره گفتش!

- آخرش هم که گفت که چقدر «فساد و ابلهی» از من سر زد! پس دیگه چی؟!!

و زَرّاسوند با دست‌کشیدن طرفِ مُرادِی طوری که همه دیدند و نگاهش کردند، گفت: «بهم‌جان! حالا یه چیزی که برای من و یعنی برای همه‌مون - شاید به‌غیر از برای محمود - گَنگه: حواسم بوده که گفتم مولوی "نقطه مقابل" خیام بوده و از همون اوّل تا به حال ملتفت هم شده‌م که از خیام خوشت میاد به‌حالی‌که حرفِ خیام هم مثلی اینکه بیشتر اینه که میگه همه‌ش مشروب بخورین و کیف بکنین و کارتون به کارِ دیگه‌ای نباشه و علی‌الخصوص یکی هم اینکه حرفش حرفِ نومیدیه و اینکه دنیا پوچه، مثلی صادق هدایت که خیلی هم با خیام جُور بود و کتاب نوشت راجع بش...»

کلانتر گفت: «این سؤالِ بسیار خوبیه. بگو برامون از اینم، بهم.»

حجازی گفت: «بله، اینم خودش خیلی مهمه.»

کلانتر گفت: «مخصوصاً که همین صادق هدایت معلوم نیست که چرا "بزرگترین نویسنده" حساب شده...»

مُرادی به جاجاکردنی از سرِ توجّه و بعد دقّت، به گفتن آمد.

- بله، مطرح کردن حرفِ خیّام و هدایت خیلی لازمه، خیلی مهمّه... (و رُویش به زَرّاسوند، گفت:) ساتّیار! خیّام فیلسوف و ریاضی‌دان و مُنجم بود و نمی‌خواست شاعری بکنه و شاعر به حساب بیاد، اما به عنوانِ یه آدم فهیم بادانش.. - «بادانش» البته در حدّ امکانِ حدودِ هزارسال پیش - بالآخره خواست حرفائی رو با شعر مطرح کنه که بی‌اندازه مهم بودن؛ حرفائی که در واقع یه حرف بودن: حرفِ دردِ فراموش‌نشدنی «فانی‌بودنِ انسان»؛ حرفِ اینکه چرا انسان با وجودِ رسیدن به دانائی و درک و رشدِ صفات و احساسات و ارزش‌ها، باز محکومه که پس از یه دوره کوتاه عمر بمیره و نابود بشه - به همون سادگی که یه مگسی می‌میره و نابود می‌شه - و بی‌پناه و بی‌عاقبت، و همینکه که خودش گفت: «"آمد - شدن" تو اندر این عالم چیست؟ / - آمد مگسی پدید و ناپیدا شد». برای خیّام آدما - مخصوصاً آدمای فهمیده و شریف - حکمِ جواهراتی رو دارن که نابود می‌شن بی‌اینکه آب از آب تگون بخوره و اینو یه توهینِ عظیمی به شخصیتِ انسان می‌بینه و برای همین گفته: «در چَنبرِ چرخ جانِ چندین پاکان / می‌سوزد و خاک می‌شود، دودی کو؟» و این آدم پیش از این حرف و حرفا، همون کسیه که در موردِ خدا و دین و فرضِ یه دنیای دیگه، خیالِ همه رو اینجور راحت کرده که گفته: «بازیچه "کفر و دین" به طفلان بسیار - بگذر زِ مقامی که خدا هم حرفیست»، یا گفته: «رَو باده خور و حقیقت از من بشنو / باد است هرآنچه گفته‌اند ای ساقی» و فقط به عنوانِ چاره از دَمِ نظر دُورکردنِ ظلمِ ناپایداریِ انسانه که «می» رو مطرح می‌کنه نه اینکه «انتخاب» می‌کنه؛ مثلاً وقتی میگه: «می نُوش، ندانی زِ کجا آمده‌ای / خوش باش، ندانی به‌کجا خواهی رفت» یا وقتی میگه: «از باده نُوشین قدحی بیش نماند / از عمر ندانم که چه باقی مانده‌ست»، معلومه که در اصل و اساس مقصودش چیه و فکرش کجا کار می‌کنه... پس فکرِ خیّام یا فلسفه خیّام نه تنها هیچ ربطی به نومیدی نداره بلکه درست برعکس همه ربطش به ارزش و احترامِ آدمیزاده و تا وقتی که عمرها بسیار بسیار طولانی نشن و حتّی بهتر بگم، تا وقتی که مرگ از بین نره، بیانش برای تمام افرادِ بشر مهمترین موضوعه و به همین خاطره که تقریباً در تمام دنیا رُباعیاتِ خیّام عزیز و شریف شمرده شده‌ن و می‌شن. خلاصه چیزائی که

گفتم، هرچند که تکرار باشد و توضیح واضح باشد، اینه که هر آدمِ بادانشی پی می‌بره که «مَآوَرَاءَ الطَّبیَّعَةِ» در کار نیست، خدائی در کار نیست و معنی دیانت‌ها هم فقط خرافات و نادانی و دروغ و توخّش و خونریزی و لگدمالی شخصیت انسان و غارت و سوءاستفاده و جلوگیری از دانش و رنده و اینه که اینجور آدمی از همون وقتِ به‌آگاهی‌رسیدنش تا به آخر عمرش دائم این رنج همراهشه که دیر یا زود باید رفت و «دیربودن» هم همه فرقش سی‌سال بعد یا چهل‌سال بعد، اونم با رسیدن به پیری و ناتوانی و با پادرمیانی بیماری‌هائی؛ به همین جهت بود که خیام برای جلوگیری از رنج‌بردن از این فکرِ غالب و مسلط، همونطور که ذکر کردم، چاره موجود رو - چاره‌ای رو که هیچ آدمِ درستی نمی‌تونه برای تا آخر عمر به طرفش بره - چاره‌الکل می‌بینه که با اثرش مغز سستی می‌گیره و دیگه نمیداره اون فکرِ سیاه و شوم آزار بده؛ پس روشنه که توصیه خیام این نبوده که هر آدم خیلی فهمیده‌ای بهتره که دائم‌الخمر بشه، و فراموش نباید کرد که خود خیام نه تنها هرگز اهلِ مستی و بدمستی نبوده بلکه کسی بوده که عمرش با تحقیق و مطالعه و تلاش می‌گذشت. او در رشدِ انسانی خودش موقعی که می‌دید انسان می‌تونه تا چه حد خوب و باعزت و در همون حال مفید و خدمتگزار باشه، وقتی که می‌دید زندگی با گُل و چمن و هوای خوش و محبت و دوستی و علاقه و عشق و هدف و لذت‌ها تا چه حد غنی می‌شه، نه فقط زندگی رو «شر» و «پوچ» به حساب نمیداشت بلکه درست برعکس، آرزوی عمرِ هزاران‌ساله و صد‌هزارساله برای انسان می‌کرد. برای مثال به این رباعیش گوش بدین که میگه: «ای کاش که جای آرَمیدن بودی / یا این ره دور را رسیدن بودی / کاش از پی صد‌هزارسال از دلِ خاک / چون سبزه امید بردمیدن بودی» و با قرارگرفتنش در مقابلِ واقعیتِ شوم و تقدیروارِ مرگ، با اندوه میگه: «دارنده چو ترکیبِ طبایع آراست / بازش ز چه رو فکند اندر کم و کاست؟» و باز میگه: «این بازیگرِ دهر چنین جامِ لطیف / می‌سازد و باز بر زمین می‌زنَدش»...

نگاه‌های تحسین بهم می‌رسند تا زبان‌ها خاموش مانده باشند...

مُرادی تکیه را به دیوار رساند و زور داد و به آرامی تسلیم در برابرِ حرفِ راستِ «زندگی و مرگ»، گفت: «بر اساسِ همین درد و بر اساسِ ظاهرِ چاره‌ناپذیریِ پناه‌بردن به مشروب که فقط صد و هفتاد و هشت رباعی گفته شدن و کفایت کردن؛ یعنی اینکه حدودِ هزار رباعی به خیام چسبیده شد

یا بهتر بگم، "منسوب" شد، دلایل اینه که کسانِ دیگه‌ای، دردمندای کم و بیش فهمِ دیگه‌ای هم رُباعی‌هائی رو می‌گفتن اما از ترسِ دیانت و تعقیب، به خیام نسبت‌شون می‌دادن یا اسمشونو قید نمی‌کردن و بعد و بعدها به حسابِ خیام گذاشته می‌شدن. بنابراین از اونجا که تمامِ صد و هفتاد و هشت رُباعی در چندبرگ جا می‌گیرن، می‌بینیم توی زمزمه - ترنمِ اهمّیتِ موضوع به آوردنِ تصویرهاش و درضمنِ برپادادنِ امیدِ ناامیدیِ دیانت، خیام روده‌درازی نکرده و وِراجی‌ئی نکرده... حالا منتخب‌شونو براتون می‌خونم و از همین نظرِ انتخاب، گاهی لازم هم نیست که هرچارِ مصرعِ یه رُباعی رو بخونم...» و خواند:

«گویند بهشت با حُور خوش است
من می‌گویم که آبِ انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاوازِ دُهل‌شنیدن از دُور خوش است...»
و گفت: «که همین مصرعِ آخر شد مَثَل و تکیه‌زبان برامون که "آوازِ دُهل شنیدن از دُور خوشه" و ادامه داد:
«"گردون" نیگهی زِ قدِّ فرسوده ماست
"جیحون" اثری زِ اشکِ پالوده ماست
"دوزخ" شرّری زِ رنجِ بیهوده ماست
"فردوس" دمی زِ وقتِ آسوده ماست»
«می‌خوردن و شادبودن، آئینِ منست
فارغ‌بودن زِ کفر و دین، دینِ منست
گفتم به عروسِ دَهر "کابینِ (مَهرَبه) تو چیست؟"
گفتا "دلِ خرّم تو کابینِ منست"
«ای چرخِ فلک، خرابی از کینه تُست
بیدادگری پیشه دیرینه تُست
ای خاک، اگر سینه تو بشکافند
بس گوهرِ قیمتی که در سینه تُست»
و گفت: «اینم اون رُباعی‌ئی که در تمسخر و طعن‌زدن به بهشتِ خدا و دیانت، پیشتر خوندمش:
«گویند بهشت و حُور عین خواهد بود
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
آخر نه به عاقبت همین خواهد بود؟!...»
فقط برای منظم خواندن و فراموش نکردن رباعی‌هایی است که چشم را
کمی به دفتر می‌برد و معلوم است که همه را از بر دارد.

«ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست

بی‌بادۀ گلرنگ نمی‌شاید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه‌نُست

تا سبزه خاکِ ما تماشاگه کیست»

«خیام، که گفت: "دوزخی خواهد بود"؟

- که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟!...»

صدای علّائی به‌طور غیرمنتظره بلند شد.

- ببخش بهمن، یعنی همه‌تون ببخشین... آیا همین کلام اخیری همون حرفِ
خودمونی نیست که میگیم: «کی از اون دنیا ورگشته»؟ یا باز میگم که: «کی
زنده از اون دنیا ورگشته»؟

مُرادى گفت: «اگه منظورت اینه که این حرفو از خیام گرفته‌ئیم، باید بگم
احتمالش ضعیفه؛ یعنی زاینده‌های فرهنگِ بالارزشِ واقعی فقط شاعرا و
نویسنده‌ها و فیلسوفا و دانشمندا بوده‌ئن و نماینده‌های فهمیده و گمنامِ مردم هم
بوده‌ئن. وقتی که حرفِ زیبایی‌های فرهنگِ بختیاری رو پیش کشیدیم، دیدین
که چه فکرا و چه معنیا اونجا به‌خواب بودن. دیگه اینکه از یادمون نباید
بره که باز همین بختیاری‌ها هستن که شاید بیش از هزارسال پیش - و یعنی
پیش از خیام هم - گفته‌ئن "بهشت و جهنم بس داخلِ همین دنیا گیر میان".
حتّی معنیِ همین حرفِ "کی زنده از اون دنیا ورگشته" رو باز خیام دقیقاً پیش
کشیده؛ یعنی گفته: "کس را نشنیدیم که آمد زین راه / راهی که برفت، راه‌رو
باز نگشت" و یه جا دیگه هم گفته: "کس نامد از آن‌جهان که پُرسم از وی /
که احوالِ مسافرانِ دنیا چون شد"...»

علّائی به حالِ رفتنِ نگاهش به چشم‌ها، به حیرت گفت: «ببینین!
عجب!...»

زراسوند گفت: «نه، "عجبی" در کار نیست و جوابتو بهمن داد بت!»
و مُرادى ادامه داد:

«می‌خور که به زیرِ گل بسی خواهی خفت

بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌همدم و جُفت

زنه‌ار، به کس نگو تو این رازِ نهفت
 آن لاله که پژمُرد، نخواهد بشکُفت»
 «مَی نُوش که عمری که اجل در پیِ اوست
 آن به که به خواب یا به مستی گذرد»
 «این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد
 دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
 ساقی! غمِ فردای حریفان چه خوری
 پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد»
 «من دامن زُهد و توبه طی خواهم کرد
 با موی سپید قصدِ مَی خواهم کرد
 پیمانۀ عمرِ من به هفتاد رسید
 این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟»
 «هرگز دلِ من زِ علم محروم نشد
 کم ماند زِ آسرار که معلوم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد»
 «آنان که محیطِ فضل و آداب شدند
 در جمعِ کمالِ شمعِ اصحاب شدند
 ره زین شبِ تاریک نبردند به روز
 گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند»
 «یاران! به موافقت چو دیدار کنید
 باید که زِ دوست یادِ بسیار کنید
 چون بادهٔ خوشگوار نوشید بهم
 نوبت چو به ما رسد، نگوئسار کنید»
 «افلاک که جز غم نفرایند دگر
 ننهند بجا تا نرُبایند دگر
 ناآمدگان اگر بدانند که ما
 از دهر چه می‌کشیم، نایند دگر»
 و گفت: «برای رسوندن اینکه انسان حکمِ "بازیچه"، حکمِ "عروسک" رو
 در دستِ فلک یا روزگار یا دنیا داره، گفته:
 «ما لُعبَتگانیم و فلک لُعبَت‌باز»

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
 یک‌چند در این بساط بازی کردیم
 رفتیم به صندوقِ عدمِ یک‌یک باز»
 و به بردنِ دفتر به کنار، به لبخند گفت: «دیگه بسه و حتّی زیاد هم شد...»
 علّائی گفت: «علی‌الخصوص حالا که فهمیدیم چی به چیه، هرچی که باز
 بخوونی از شون، سیر نمی‌شیم که نمی‌شیم.»
 زراسوند گفت: «تازه برای بارِ اوّل که می‌فهمیم جریان چی بوده و خیّام
 کی بوده.»

کلانتر محکم گفت: «مسلماً مثلِ باقی حرفا...»
 چشمِ مُرادِی به زراسوند، گفت: «بنابر این یکی مثلِ صادقِ هدایت به
 هیچوجه ربطی به خیّام نداشته...» و چشمش به کلانتر، گفت: «باید دید
 هدایت برای چه کسانی "بزرگترین" حساب شده؛ او نه تنها "بزرگترین"
 نیست بلکه "کوچیکترین" هم به حساب نمیاد و اگه بخوام دقیق بگم، حرف این
 می‌شه که او نه ربطی به داستان‌نویس داره نه به نویسنده و نه حتّی به انسانِ
 درست!...»

صدای زراسوند بلند و حیرت‌زده، گفت: «راستی؟! عجب!...»
 حجازی با نگاه‌کردن به زراسوند گفت: «گوش بگیر تا بگه "چرا" و
 "چطور"...»

مُرادِی گفت: «هدایت که خودش به خیّام می‌چسبوند و کتابِ "ترانه‌های
 خیّام" او هم شاملِ یه مقاله نادرستیه در باره خیّام به ضمیمه رُباعیّات، در
 واقع امر هیچ نزدیکی‌ئی به خیّام نداشت. دیدیم که خیّام تأسّفِ عمرِ کوتاهِ
 انسانو می‌خورد و مرگو توهین به حساب می‌آورد و آرزو می‌کرد که با
 پادرمیانی رشد و خوبی و درک و شادی و لذّت بشه صدهزار سال زندگی
 کرد و دیگه اینکه همونطور که گفتیم، آدمی بود بسیار کوشا در زمینه‌های
 فلسفه و ریاضیّات و نُجوم، در حالی‌که هدایت چی؟ - هدایت یه اعیان‌زاده‌ای
 بود غالباً بیکاره و مفتخور و کافه‌گرد و شیفته - فریفته اروپا که با ارزشا و
 خوبیای مردمِ خودش هیچ آشنائی‌ئی نداشت و فقر و شوربختی‌شونو به حساب
 بی‌ارزشی‌شون می‌داشت، درحالی‌که اگه غوطه‌هائی در عمقِ جامعه می‌زد،
 پی می‌برد که علّتِ اصلی هر بدبختی و هر عقب‌ماندگی‌ئی بعد از دیانت
 حکومته که بقای خودشو در لگدمال‌کردنِ مردم و دستگیری‌ها و اعدام‌ها
 می‌بینه و در نوکریِ انگلیس و آمریکا می‌بینه و این آخری چیزیه که خودش

هم درباره‌ش گفت: "امپریالیست‌ها کشور ما را به زندانِ بزرگی مبدل کرده‌اند؛ اینجا سخن‌گفتن و اندیشیدن جرم است"، پس چرا خودش مردُمشو تحقیر می‌کرد؟ بنابراین وظیفه‌ی روشنفکر و بخصوص وظیفه‌ی نویسنده‌ست که با احساسِ مسئولیت و در احساسِ رنج و عذاب به‌خاطرِ تیرمروزی مردم دست به روشن‌گری و مبارزه بزنه... وقتی‌که خود او شروع به قلم‌زدن کرده بود، برای هر آدمِ انسان‌دوست و ملت‌خواهی این سؤال مطرح می‌شد که اگه او مردُمو اونجور می‌دید، بخصوص اونجور که از بالا - بالاها بشون نگاه می‌کرد و "پیف‌پیف" می‌کرد، پس دیگه برای کی و برای چی می‌نوشت؟ البته جواب کم‌کم روشن شد که آدمی با مشخصاتِ او چی می‌نوشت و چرا می‌نوشت، و این موضوع با حرفائی منطبق بر واقعیت که گفته بشن روشن می‌شه. فرقِ او با یه جوونک یا یه جوون بی‌سر و پا و مفتخورِ اعیانی که مثلاً بچسبه به ماشینای لوکس و دختربازی و عرق‌خوری و کافه‌گردی و عیش، این بود که با حفظِ همون مفتخوری و عرق‌خوری و کافه‌گردی و با همون لوس‌بازی و لج - لجبازیِ اعیانی بچسبه به حرفِ من‌درآوردی "پوچی زندگی" - "پوچی دنیا و مردم" و بنابراین برای سرایت‌دادنِ همین برداشت - که خودش "عقیده فلسفی" حسابش می‌کرد - شروع بکنه به نوشتنِ بنا به‌اصطلاح "داستان"؛ داستانی که چه از نظرِ فرم و ارزش‌های ادبی ربطی به داستان نداشتن و فقط نوعی مقاله‌های احساساتی - ساختگی بودن که پیش از نوشته‌شدنِشون قصد و هدفِ نوشتن‌شون این شده بود که یه موجودی رو - یا درواقع یه "عروسکی" رو - به صحنه بیاره که فکر و ذکرش پوچی و میل به خودکشی باشه یا اینکه عملاً دست به خودکشی بزنه و دیگه فرقی نمی‌کرد که اون موجودِ دروغی - اون موجودِ عروسکی - اسم "آموزگار" رُوش باشه یا یه کارمندِ اداره باشه یا اسم "بودا" رُوش باشه یا یه "سگ" باشه... غیرازاین، پرداختنش به مسئله تاریخی و عَرَبَا هم هیچ پایه و مایه‌ای جز نفرتِ نژادی نداره، چون اگر پایه - مایه‌ای در کار بود، این فکرِ پخته هم باید همراهیش می‌کرد که برای تغییرِ مملکتِ عرب‌زده و اسلام‌زده و دیکتاتوری‌زده ایران، باید کار کرد، باید آگاهی داد، باید احساسِ مسئولیت و وظیفه کرد، باید غم خورد. خلاصه حتّی در موردی هم که "ناپرهیزی" می‌کرد و یه به‌اصطلاح "داستانِ بلند اجتماعی"ئی رو با عنوان "حاجی‌آقا" می‌نوشت، حاصلِ کارش فقط اثباتِ بیخبریش از داستان‌نویسی و اثباتِ ابلهیش می‌شد، یعنی کارش یه پولِ سیاه هم ارزش پیدا نمی‌کرد چون یه متقال

هم با واقعیت‌های اجتماعی مطابقت نداشت. باز همین "اعیان‌زاده" است که حتی بیش از پیش، "پیف‌پیف‌کنان" ایران رو ترک می‌کنه تا به فرانسه بره که به‌خاطر بی‌دانشیش حکم "قبله‌گاه" رو براش پیدا کرده بود و حتی با رسیدن پاش به‌خاک فرانسه، زمینو - یعنی خاک فرانسه رو - می‌بوسه؛ و اما این فرانسه اون دوره به راستی چه فرانسه‌ای بود؟ - فرانسه‌ای بود که زیر تسلط بورژوازی‌ها که حاصل انقلاب فرانسه رو دزدیده بود و روستائی و کارگر رو به‌صورت نوعی برده دست‌به‌سینه و گوش‌به‌فرمان درآورده بود، یه نیم‌نفسی می‌کشید و دیگه اینکه فرانسه‌ای بود که تنها در مرکزش پاریس، بیش از صدهزار دختر و زن با فحشا زندگی می‌کردن، در شرایطی که غالب ثروت و درآمد فرانسه که با انقلاب از چنگال شاه و اشراف و کشیش‌ها درآمده بود، حالا تحت اختیار میلیونرها و میلیاردرهای بورژوا قرار گرفته بود... (با مکث و نگاه‌کردنی به دقت، ادامه داد) خلاصه، در فرانسه شروع می‌کنه مثلاً داستان کوتاه رؤیا - کابوس‌مانند "سامپینگه" رو می‌نویسه و داستان کوتاه رونق‌دهنده به خرافات "آئینه شکسته" رو می‌نویسه و داستان کوتاه "اسیر فرانسوی" رو می‌نویسه تا در این‌یکی دیگه چی رو مطرح بکنه؟ - تا از زیون یه مرد نظافت‌چی که مدتی اسیر در آلمان هیتلری شده بود، به اثبات برسونه که دوره خوش‌زندگیش فقط همون دوره اسارتش بوده! یعنی از تمام تسلط رایش سوم هیتلری، فقط همین سوژه رو به‌عنوان امر قابل ذکر پیدا می‌کنه، درحالی‌که زمینه واقعی این به‌اصطلاح "داستان" مربوط به حکمرانی اون شرایطی بوده که نازی‌ها غالب اُسرای روسی یا فرانسوی و لهستانی رو هم مثل یهودی‌ها تحویل کوره‌های آدم‌سوزی می‌دادن یا حداقل بنا به نیاز از صبح تا شب از گرده‌شون خرحمّالی می‌کشیدن و تا ضعیف و ناتوان می‌شدن، باز می‌فرستادن‌شون به همون کوره‌ها! باز یعنی "آقای نویسنده" از تمام حاصل تسلط فاجعه بشری نازیسم که به قیمت مرگ خیلی بیش از پنجاه‌میلیون انسان و به قیمت کوه‌های تلوان برای آلمان و چند کشور دیگه تمام شد و به قیمت تجاوز به میلیون‌ها و میلیون‌ها زن و دختر و پسر فرانسوی و روسی و آلمانی و... و... تمام شد، جز همین سوژه "اسیر فرانسوی" رو قابل نوشتن ندید! این "نویسنده متفکر واقع‌گرا" باز در همون پاریس شروع به نوشتن شرح وجود ظلمت‌زده حیوانی خودش - یعنی شروع به نوشتن هذیان‌ات سبک‌سری و جنون خودش - به نام "بوف کور" می‌کنه که در محتوایش باز دست از سر مردم ایران ورنمی‌داره که ازشون با عنوان

"رَجَّالَه" - به معنی "پست و خوار و ذلیل" - یاد می‌کرد، یعنی اینجا هم همون کارو می‌کنه و بخصوص "اظهارِ فضلش" در این "اثر" این می‌شه که در صحبت از مردم میگه: "من احتیاجی به دیدنِ آن‌ها نداشتم؛ همه آن‌ها یک دهان بودند که یک مشت روده به دنبالِ آن آویخته بود و منتهی به آلتِ تناسلی‌شان می‌شد!" همونطور که پیشترها هم از شون منحصرأ با عنوان "وافوری و قضا - قدری" یاد کرده بود! خلاصه درسِ چل و هشت‌سالگی خوشبختانه "خودکشیِ موقَّتِ آمیز" می‌کنه و دَورِ سیاه‌کاریش تمام می‌شه!...»

کلانتر با نگاه کردن به حجازی و زراسوند - گفت: «شنیدین؟! پس اینه... من گفتم آخه چرا هدایت...»

زراسوند با کمی تندگی گفت: «فعلاً بذار! اینم یه بحثیه که خیلی مهمه و باارزشه، بخصوص اگه دیگه قراره کتاب بخونیم.»

حجازی گفت: «کاملاً صحیحه. این حرفاش مخصوصاً برای شما که بخوانین مطالعه بکنین به قولِ خودت خیلی‌خیلی با ارزش و مهمن.»

و علائی که منتظر بود بگوید، گفت: «اینکه شما هردوتون میگین "این بحث با ارزش و مهمه" پس مگه کدوم حرفی از حرفاش کم حرفی بوده؟ یعنی مگه چیزی هم به زبونش می‌گرده که قیمتی نباشه؟»

زراسوند مثلِ آنکه نشنیده بود علائی چیزی گفته، با لحنِ تحقیر و نفرت گفت: «پس یعنی دیگه او چه خیالی می‌کرد پیش خودش که اونجور بش شده بود؟! یعنی به نظرِ او همه مردم از بُنِ سنگ بلند شده بودن و فقط خودش از آسمون دراومده بود به زمین و فرق داشت؟ بنا به حرفای بهمن، او در حقیقت برای همون فرانسوی‌ها خوب بود که دوید رفت پیش شون!»

علائی گفت: «ای ساتیار! تو چته مگه؟! - بنا به حرفِ بهمن خودش، او یه بچه‌ایانی عرق - شرابی بی‌عار - بیدرد و هار و مستی بود و به قولِ خودت برای همون فرانسوی‌ها خوب بود و فرانسوی‌های خراب هم برای او خوب بودن و خوب شد که رفت پیش شون و شرشو کند و آخرش هم که خودش خودشو کُشت و همه رو راحت کرد! یعنی مگه موندنش داخلِ این مملکت و موندنش روی زمین ثمری هم داشت غیر از ضرر؟!»

حجازی گفت: «درست میگی، بله. او اگه واقعاً دانش داشت و نویسنده بود، اونوقت حتماً غمخوارِ مردمِ خدازده و حکومت‌زده و بیگانه و بی‌پناه می‌شد نه اینکه به اون رقم حساب‌شون بکنه و غیر از بشر حساب‌شون بکنه.»

کلانتر گفت: «دیگه معلومه که "پست" و "جونور" و "بتر از جونور" فقط

خودش بود که اونقدر نافهم بود که راه نمی‌برد به آب پتی هم!»
 علائی گفت: «تازه والله باز حیف از "جونور"!» و به تحقیر و غیظ گفت:
 «نویسنده"! پس او فقط همین بود و کسی خبر نداشت؟!»

زراسوند نگاهش به مُرادی، گفت: «تازه اگه بر فرض توی دُوره او یه پاره‌ای از مردم خیلی عیبناک می‌شدن یا خوار و ذلیل می‌شدن یا باز اگه خیلی از مردم خرافاتی بودن، باز مقصّر حکومت و دیانت بودن و او باید بد حکومت و دیانتو می‌گفت؛ یعنی باید قلم ورمی‌داشت و از ظلم حکومت و خرابی دیانت می‌نوشت نه اینکه به قول خودت فقط "پیف پیف" بکنه به مردم!»

علائی گفت: «بهمن! بله که من اصلاً سرم نمی‌شه به ادبیات و نویسنده و شاعر و این رقم حسابا، اما با اینحال اقلاً اینو می‌دونم که همونجوری که خودمون این مَثَلوم می‌گیم که "نه گرد از گل بلند می‌شه و نه سوار از گیوه‌کش"، یه بچه‌ایانی هم که تا خودشو دیده به خور و پوش خوب دیده و داخل ناز و نعمت دیده و ندونسته که گُشنگی چیه و غم چیه و ظلم چیه، هرگز نمی‌شه که غمخوار و خیرخواه مردم فقیر - ذلیل بشه.»

زراسوند به تحسین گفت: «آفرین و صد آفرین!»

کلانتر گفت: «این دیگه یه چیزیه مثل روز واضح و حرف توش نیست.»
 و حجازی گفت: «ابراهیم! این همون حرف اصلِ کاریه که تو زدیش.»
 مُرادی سرش به زیر، با رد کردنِ کناره پَنجه دست از روی بینی، نگاهشان کرد و گفت: «خوشحالم بابت نکاتِ بارزش حرفای همه‌تون.»
 زراسوند گفت: «حالا دیگه جانِ خودت بگو از همین رشته و ما هم تا بتونیم نباید بز نیم داخلِ کلامت.»

مُرادی گفت: «نه، برعکس، باید "تا بتونین بزنین داخلِ حرف"، چون اگه این‌کارو نکنین، نکته‌های بسیاری تاریک می‌مونن و راه به‌جائی نمی‌برن و نمی‌ذارن ذهن اونجوری که باید و شاید روشن بشه.»
 حجازی گفت: «بله، بحث نباید فقط یه‌طرفه باشه.»

و مُرادی شروع کرد: «ترتیبِ حرف ایجاب می‌کنه که اول بدونین چرا صادق هدایت "اسمی" شد؛ یعنی باید دید شرایطِ اجتماعی - فرهنگی اون دُوره از چه قرار بود که جوونا رو - بخصوص تحصیل‌کرده‌ها رو - به طرفِ او جذب کرد. در اون دُوره، دُورِ دُورِ پدرای ما بود، یعنی پدرای ما هنوز دُورانِ جوونی‌شونو می‌گذرونن و زمانی بود که سطحِ فرهنگ و بخصوص سطحِ قَلّه فرهنگ که ادبیات باشه، بسیار پائین و ناچیز بود و

"ادبیاتِ سنتی" رونق داشت و سر و کارِ آدمائی که سواد یا کوره‌سوادى داشتن و از جمله سر و کارِ پدرِ خودم، با یه مشت کتابِ مشخص بود؛ کتابای "شاهنامه"، "حیدر بیگ"، "امیرارسلان‌نمدار"، "قهرمان‌نامه"، "نسیم شمال"، "حمه حیدری"، "شیرویه نامدار"، "امیرحمزه صاحبقران"، "حسین کُرد شبستری"، "فلک‌ناز"، "رستم‌نامه"، "اسکندرنامه"، "یوسف و زلیخا"، "چهل‌طوطی"، و دیگه "قرآن" و "سراج‌القلوب" - یعنی "چراغ قلب‌ها" - و "نهج‌البلاغه"، "طریق‌البکاء" - یعنی "روش گریه‌کردن" - "طوفان‌البکاء" - یعنی "طوفان گریه" - "عاق‌والدین" - یعنی "آزاردهنده پدر - مادر"، "مفاتیح‌الجنان" - یعنی "کلیدهای بهشت‌ها یا باغ‌ها" و "مختارنامه"... با به پیری‌رسیدنِ اون نسل، پاره‌ای از ما بچه‌ها که دیگه کم‌کم داشتیم پَر و بالی می‌شدیم، به‌نظرِ خودمون به "کشف" یه ادبیاتِ تازه‌ای نائل شده بودیم و "ادبیاتِ واقعی" حسابش می‌کردیم؛ یعنی از یه طرف مجله‌های هفتگی پیدا شده بودن که به‌اصطلاح "قصه کوتاه" چاپ می‌کردن یا "پاورقی" چاپ می‌کردن که من خودم همه‌شونو توی باشگاه کارگری "کاوه" - توی محله "چشمه‌علی" - می‌خووندم. بعضی از این نوشته‌ها "عشقی - سکسی" بودن به‌طوری که حتّی برای سنّ و سالِ دوازده - سیزده - چارده‌سالگی هم تحریک‌کننده بودن. پاورقی‌ها - یعنی داستانای دنباله‌دار - هم غالباً خیالی بودن، مثلاً "زن‌های وحشی‌آمازن" از کسی به اسم "منوچهر مُطیعی". از راه همین مجله‌ها بود که به خووندنِ نوشته‌ها یا به‌اصطلاح "داستانا"ی "حسینقلی مُستعان" کشیده شدم هم با اسمِ خودش و هم با اسم‌های مُستعار "حبیب" و "ح.م. حمید" و "اَنُوشه"، و زیاد طول نکشید که برام تبدیل شد به "بزرگترین نویسنده". دیگه غیرازمنبع مجله‌ها، داستان‌هائی هم به‌صورتِ جزوه شروع به دراومدن کرده بودن. مثلاً یه "جلالِ نعمت‌اللّهی" اسمی به عنوانِ "مترجم" شروع به درآوردنِ یه کتابی به نام "آتیلا" ظاهراً از نویسنده‌ای آمریکائی به اسم "هارلد لمب" کرده بود در جزوه‌های سی - چل - پنجاه‌صفحه‌ای که قرار بود در ده جزوه تمام بشه اما به‌قولِ خودش چون با "استقبالِ خوانندگان گرامی" روبرو شد، با اون وقاحتی دست به ادامه‌ش زد که تا تمام بشه، کار از بیست جزوه و پنجاه جزوه و صد جزوه و حتّی صد و پنجاه جزوه هم گذشت، و البته من تمام‌شو - تمامِ شیش - هفت‌هزار صفحه‌شو - خووندم و توی همین میانه - میانه‌ها بود که کسی دیگه به اسم "ابراهیم زمانی آشتیانی" پیداش شد به منتشرکردنِ یه جزوه‌ای با عنوانِ "دلشادخاتون" و بعد از مدّت‌ها

شروع کرد به به چاپ دادن دنباله‌اش به اسم "زیبای مخوف" که روی هم رفته باز هزارن صفحه رو پُر کردن و باز من - که همچنان راهنمایی نداشتم - همه‌شونو خواندم. جزوه دیگه‌ای هم منتشر شد که خیلی بیش از هزار صفحه رو پوشوند با اسم "ژرف‌بالسامو" از "الکساندر دوما" که من همه جزوه‌هاشو زورکی کردم یه کتاب. جزوه‌هایی از مُستعان هم منتشر می‌شد که اسمش "رابعه" بود و صد البته اونو هم می‌خواندم. دیگه کسی به اسم "شاپور آرین‌نژاد" ظاهر شده بود که جزوه‌های تاریخی درمی‌آورد با اسم‌های "ده مرد رشید" و "نگهبانان تاج و تخت" که باز با ولع می‌خواندمشون... البته من امکان خرید تمام این جزوه‌ها رو نداشتم و بیشتر جزوه‌های "آتِلا" و "دلشادخان" و "زیبای مخوف" رو از یه آشنای ساده شریفی به اسم "نعمت" می‌گرفتم که کارگر شرکت نفت بود. دیگه اینکه جزوه‌های مُستعان چون به صورت کتاب هم منتشر می‌شدن، با هر جون‌کندنی که بود، می‌خریدمشون، بخصوص کتابای کم‌حجم شصت - هفتاد صفحه‌ای رو که به نام سیری "ح. م. حمید" درمی‌آورد و تعدادشون بالآخره به سیزده - چارده تا رسید و تعدادی از عنواناشون هنوز هم یادمن: "ناز"، "مهربانی"، "لذت"، "ازیتا"، "پشیمان"، "غزال"، "نُوش"، "دلارام". کسی هم به اسم "جواد فاضل" سری توی سرها درآورده بود که یه کتابای خیال‌پردازانه و احساساتی‌ئی رو به چاپ می‌داد؛ مثلاً یکی‌شون "دختر یتیم" بود که خیلی تأثیر گذاشته بود توی جامعه و حتی به چاپ دوازدهم هم رسیده بود، اما از نظر واقعیت یه چیز پیش‌پاافتاده‌ای بود... خلاصه، نکته اصلی در بی‌ارزشی تمام این نوشته‌هایی که شنیدین فقط این نبود که ربطی به فُرم و حساب - کتاب داستان نداشته بلکه بیشتر این بود که تمام آدمایی که توی این داستانها بودن، حرفایی رو می‌زدن که نویسنده توی ذهنشون گذاشته بود و باز همون حرکات و اعمالی رو می‌کردن که خواست نویسنده‌شون بود؛ یعنی این آدمها - چه بچه، چه جوان، چه پیر، چه بی‌سواد، چه کارمند، چه کارگر، چه دهاتی - ربطی به آدمای واقعی نداشته و درواقع فقط عروسکائی بودن ساخته دست‌و‌فکر به اصطلاح "نویسنده‌ها" شون. بالآخره توی یه همچو شرایطی بود که کسانی مثل "محمدعلی جمالزاده" و "محمد حجازی" پیدا شدن که هرچند باز داستان‌نویس به حساب نمی‌اومدن، اما در مقایسه با ادبیات دروغی، نوشته‌هاشون بهتر یا خیلی بهتر بودن و در همین مقطع زمانی بود که پیداشدن کتابای کسانی مثل "بزرگ علوی" و صادق چوبک" و بخصوص هدایت که همزمان شده بود با رشد فرهنگی تازه

روشنفکر و معلّم و دانشجو، نتیجه‌ای شد که ادبیّاتِ قلابی رو وادار به عقب‌نشینی و رُکود کرد و محکوم به نابودی کرد و این ادبیّاتِ جدید مطرح شد به‌عنوان "ادبیّاتِ واقعیِ مترقی و درخشان". البته اون موقع خود من حتّی هنوز در سنّ زیر بیست‌سال، مثلِ کسانی که با ادبیّاتِ جهانی آشنائی پیدا کرده بودن، با خواندنِ کتاب‌هایی مثلِ "بینوایان" و "ویکتور هوگو" با ترجمهٔ همون مُستعان که با وجودِ رُمانتیک‌بودن و غیرواقعی‌بودنش باز خیلی شرف داشت به ادبیّاتِ قلابی‌ئی که مُستعان نمایندگیش می‌کرد، و با خواندنِ آثاری از "گورکی" و "چخوف" و "تولستوی" و چند نویسندهٔ فرانسوی، کم‌کم متوجّه می‌شدم که ادبیّاتِ جدیدِ ایران هم اونی که باید باشه نیست و چه از نظرِ ارزش‌های ادبی و چه از نظرِ محتوا ناقص یا بسیار ناقصه، همونطور که یکی - دو - سه‌سال بعد با گیرآوردنِ آثارِ کمونیستی - از "مائو" و "لنین" و "مارکس" و "انگلس" - و در مقابل‌شون با خواندنِ آثارِ کسانی مثلِ "برتراند راسل"، متوجّه می‌شدم که انتخابِ آدمی که به دانشِ کافی دست پیدا کرده باشه، هرگز نمی‌تونه انتخابِ "مارکسیسم" باشه، که این خودش یه بحثِ دیگه‌ست و جا و وقتِ دیگه‌ای می‌خواد... حالا به هدایتِ برمی‌گردم. او بخصوص وقتی مطرح شد که یه مقالهٔ تمسخرآمیزی نوشت در موردِ یکی از همون سِری کتابای مُستعان که "ناز" اسمش بود. یعنی او هم پی برده بود که نوشته‌های مُستعان تا چه حد مزخرف و دُور از واقعیتن. البته هر کتابخوونی بعد از مدّتی مطالعهٔ آثارِ واقعیِ ادبی، به بی‌ارزشیِ "ناز" پی می‌برد. موضوعِ کتابِ "ناز" صحبت از یه آدمِ حقیرِ تریاکی‌ئی می‌کرد که براساسِ شرایط، طبعاً باید مرتّباً پست‌تر و ضعیف‌تر هم می‌شد، اما مُستعان با قراردادنش در مقابلِ شرطِ معشوقهٔ زیباش که این بود که یا تریاکو انتخاب کن یا لبای شیرینِ منو، "معجزه‌وار" وادارش می‌کنه که منقل و وافورو توی حوض بندازه و به معشوقه‌ش و به خوشبختیِ برسه! و هدایتِ درست در همین تاریخ نشون داد که شعورش فقط تا حدّ پی بردن به بی‌ارزشیِ کارهای مُستعان قد می‌ده، چون باز یه مقاله‌ای نوشت که این‌بار موضوعش ردّ و به تمسخرگرفتنِ یه شعری از نیما یوشیج بود و نشون داد که شعر برارش شعرِ قدیمِ حافظ و سعدی و مولویه نه شعرِ جدید در دنیا که در ایران نیما نماینده‌شه...»

رعایتِ حال و نظرِ سه‌نفر و چهارنفر در مدّ نظرِ مُرادِی بوده و هست و به دادنِ فرصتی، ساکت می‌مَاند و نگاه می‌کند... هرچهارنفر حیف می‌بینند

چیزی بگویند که حرف‌ها را خراب یا «شَل و کُل» بکند یا به راهی دیگر - به بیراهه‌ای - بگشاند و در عین حال «سه‌نفر» به این مواظبت هم رسیده‌اند که نباید چیزی بگویند که با آن خودشان را نشان بدهند، یعنی بی‌سوادى - بیخبری خودشان را نشان بدهند، و هرچهارنفر با جمع و جورگرفتن خودشان و با جمع و جورنشان دادن چشم‌هایشان و احیاناً به نشان دادن چین‌های پیشانی‌شان در همراهی حفظ خاموشی، می‌رسانند که نمی‌گویند، منتظرند، منتظر بیشتر و مثلاً منتظر توضیح بیشتر و چشم‌به‌راه پدیداری روشنائی بیشترند...

... و مرادی کاملاً ملتفت، راه دنبال حرف را می‌رود.

- پیشتر اسم جمالزاده و حجازی رو بردم و چندکلمه گفتم که در صحنه ادبیات ظاهرشدن‌شون در ضربه‌زدن به ادبیات دروغی مفید بود و حالا توضیح بیشتری در موردشون میدم. جمالزاده با عمری سوئیس‌نشینی اختیاری که باعث بیخبری کاملش از ایران و ایرانی معنی می‌شد و همینطور به‌خاطر ناآگاهی از فرم و تکنیک و راه‌های پروراندن داستان، البته انتظاری نمی‌رفت که اسم نقالی‌های مقاله‌وارش و اسم روده‌رازی‌ها و مثل - غزل‌آوردنش و نمک‌پراکنیاشو بشه «داستان» گذاشت. حجازی هم که کتاباشو با جلدهای شیک زرکوب و با کاغذ عالی و با عنوان‌های قشنگ زنانه - مثل «زیبا»، «پروانه»، «هُما» - منتشر می‌کرد، در بی‌اطلاعیش از فوت و فن داستان‌نویسی، باز مقاله‌وار صفحات رو سیاه می‌کرد و نکته مهم دیگه اینکه چون کسی بود که عنوان «مطیع‌الدوله» رو بجای اسم کوچیکش حمل می‌کرد، طبعاً «مطیع‌الدوله» حکومت و هر حکومتی بود و بنابراین حتی در موردی که موضوع مثلاً در کتاب «زیبا» به چیزی یا چیزای بوداری برمی‌خورد، متوقف می‌شد و راه عوض می‌کرد یا برای رد کردن چیز بودار از دوره رضاشاه یا محمدرضاشاه، موضوعو وصل می‌کرد به بی‌خطری اواخر دوره قاجار و دیگه اینکه چه مربوط و چه نامربوط، کارو می‌کشوند به قطعه ادبی‌نویسی یا دادن درسای اخلاقی - سنتی ابلهانه... دیگه حرف میاد روی بزرگ علوی و صادق چوبک که با آگاهی نسبی‌شون از مکتب‌های داستان‌نویسی و تکنیک، کارشون تا حدی از فرم و نوع مقاله‌نویسی دور می‌شد. علوی به دو دلیل نمی‌تونست داستان‌نویس واقعی و مهمی بشه؛ دلیل اول اینکه کمونیست بود و به همین دلیل سر از زندان رضاشاهی درآورده بود. یه کمونیست چون با محدودیت فکریش همه‌چیزو

از دریچهٔ مرامی خودش می‌بیند، نمی‌تونه ربط واقعی به داستان‌نویس واقعی پیدا بکنه؛ یعنی هرگز نمی‌تونه اجازهٔ اقامتی رو به خودش بده در چارچوبهٔ جریان واقعی یه داستان واقعگرا، بخصوص که منکر وجود خوب و خوبی در خارج از چارچوب عقیدهٔ مارکسیستیست. دلیل دوم اینکه او تمام دهه‌های عمر نوشتنش بعد از دورهٔ زندان، در اروپا و بخصوص در آلمان گذروند و از ایران چیزی نمی‌دونست؛ معنا اینکه کسی که تنها از دور یه دستی به‌طرف آتش داشته باشه، کسی که هنوز تجربه‌های کافی از زندگی مردمش در ذهنش تلمبار نشده که کارش به خارج‌نشینی می‌گشه، چی می‌تونه بنویسه که غیر از یه ناخن‌زدنایی بیخبرانه به واقعیات نشناخته به حساب بیاد؟ پس تنها مایهٔ وجودی او که به کاراش راه یافت، همون مایهٔ عقیدتی - سیاسی - مارکسیستی بود، و بیخبریش از زندگی واقعی و مردم واقعی به‌جائی می‌رسید که حتی بجای زبان محاورهٔ مردم، زبان شسته - رفتهٔ ادبی به کار می‌برد. راجع به چوبک هم باید بگم که او با یه وجود تاریک ویران و بیزار که ثمرهٔ بی‌دانشی و بیخبریش از مردم بود و همین‌طور به خاطر تأثیری که از هدایت گرفته بود، شروع به سیاه‌گوئی‌اش در توهین‌ها و تحقیرها و فحش‌ها نسبت به مردم کرد و درواقع با این‌کار می‌رسوند که یه حکومت ستمگر حق داره بر یه همچو مردمی حکومت کنه، و، خُب، چون فحش و فحش‌کاری در سیاه‌اندیشی هر قدر هم که مایه‌ش زیاد باشه، طولی نمی‌گشه که تمام می‌شه، اینه که بعد از منتشر کردن کتاب «سنگِ صبور» در سال چل و پنج، دیگه تا به امروز هیچ خط و خبری ازش نشده؛ به‌علاوه، چندتا کتابی رو هم که درآورده، برای اینکه از نظر حجم قطور بشن، عمداً این‌کارو کرده که در هر صفحه‌ای تعداد سطرها خیلی از بیست و هشت کمتر باشن و تعداد کلمات هر سطر هم با درشت‌گرفتن کلمات و با سفیدی بیحد به‌جا گذاشتن در دو طرف، از هفت - هشت - نه کلمه بیشتر نشن؛ یعنی تمام اونچه رو که تا سن بیست و پنج‌سالگی درآورده، می‌شه توی کمتر از هزار صفحه پُر و پیمان جاشون داد. البته اینکه او هم این «ناپرهیزی» رو کرده که یه کتابی مثل «تنگسیر» رو هم بنویسه که داستان آدمیه که به چارهٔ ظلم و ظالم می‌پردازه، موضوع اینه که سوژهٔ این داستان، واقعی بوده و او این سوژه رو از داستان کوتاهی از «رسول پرویزی» به اسم «شیرمحمد» گرفته بود...

و با مکتبی در سرکشیدنی به میزان حالت و طاقتِ سمنفر و به راحتی خیال در اطمینان از حال جذیشان، دنبال کرد.

- غیر از کسانی که تا حالا ذکرِی از شون شده، چهره‌هایی باقی مونده‌ئن مثل «علی‌اکبر دِخدا»، «محمد مسعود» و «سعید نفیسی» که هر سه نفر شون تا آخرِ عمرِ غمِ ایران و غمِ مردمِ می‌خوردن؛ یعنی در حدّ توان شون به راهی یا راه‌هایی تلاشِ خودشونو به‌کار بستن. دِخدا موقعی‌که در شروعِ انقلابِ مشروطیتِ موردِ تعقیبِ قرار گرفت و به خاکِ بختیاری - توی بیلاق - فراری و پناهنده شد، وقتشو صرفِ خدمتِ فرهنگیِ بزرگِ «لغت‌نامه» و «امثال و حکم» کرد و قبل از فراری شدنش هم با محتویاتِ مقاله‌های کتابش به اسمِ «چرند و پرند» نقشِ روشنگر و بیدارکننده پیدا کرد و سرودنِ شعر و کارِ روزنامه‌نگاری رو هم پی گرفت و تأثیرِ بسیار داشت. با سقوطِ رضاشاه، پسرش که روی کار اومد، در شرایطی که حکومتش هنوز لرزان بود و از جمله هنوز نمی‌تونست جلو آزادیِ قلمو بگیره، محمد مسعود به عرصه رسید که با یه مجله هفتگی به اسمِ «مردِ امروز» شروع به افشاگری تا حدّ کوبیدنِ دربار کرد و کارو به‌جائی رسوند که برای سرِ «قوام‌السلطنه»، نخست‌وزیر، جایزه تعیین کرد و حتی به موضوعِ یه پالتوپوستِ خیلی گران‌قیمتی پرداخت که خواهرِ شاه، اشرف، خریده بود و باش عکسی گرفته بود. از یه طرف هم چندتا کتابِ داستانی منتشر کرد؛ کتابای «تفریحاتِ شب»، «در تلاشِ معاش»، «اشرفِ مخلوقات» و «گل‌هایی که در جهنم می‌رویند» و دنباله‌ش «بهارِ عمر». این کتاباش هرچند که پُر از شلخته‌کاری‌های به‌دور از ارزش‌های ادبی - داستانی بودن، به‌خاطرِ اینکه عمقِ اوضاعِ سیاهِ اجتماعی رو رو می‌کردن، خیلی مفید و مؤثر واقع می‌شدن، همونطور که کتابای سعید نفیسی مفید و مؤثر واقع می‌شدن، بدونِ اینکه از نظرِ ارزشِ ادبی مهم باشن؛ بخصوص کارهای نفیسی در زمینه‌های تاریخی - اجتماعی با ارزش بودن، مثلِ دو کتابِ «بابکِ خرّم‌دین» و «تاریخِ اجتماعی»... در این میانه‌ها گردانندگانِ حزبِ توده که سرپایِ موجودیت‌شون آلوده به نجاستِ سرسپردگی و نوکریِ «کاخِ کرملین» بود و برای به دست‌گرفتنِ قدرت به هر خیانت و جنایتی دست می‌زدن، البته نیشِ قلمِ محمد مسعود رو در حقِ حزب‌شون از یاد نمی‌بردن، اما در تصمیم‌گرفتن‌شون به قتلِ محمد مسعود، به توسطِ تیمِ عملیاتیِ «خسرو روزبه»، این جنایتو بیشتر به‌خاطرِ اینکه دربار رو عاملِ قتلِ به‌حسابِ بذارن مرتکب شدن. قتلِ مسعود در سنّ چل و شیش - هفت‌سالگیِ ضربه‌ی بزرگی بود که مردمِ از تأثیر و ثمرِ قلمش محروم کرد، هرچند جمالزاده راست یا دروغ در موردش ذکر کرد

که مسعود قلمشو وسیله کلاشی - کلاهبردازی هم می‌کرد... درباره یه چهره معروف دیگه‌ای، یعنی درباره «محمود اعتمادزاده» معروف به «به‌آدین» هم باید بگم که او هم مثل بزرگ علوی خیلی بیش از اونکه غم مردم بخوره، غم ایدئولوژی مارکسیستی خودشو خورده و می‌خوره و داستانی رو هم که نوشته، داستان نیستن و نوشتن‌شونو بیشتر وسیله کرده تا پیام‌آور ایدئولوژی باشن و خواننده‌ها رو سر بدن به‌طرف حزب توده، اما فوراً اینو هم باید بگم که با ترجمه‌هائی که از آثار بارزشی کرده و می‌کنه، دین بزرگی رو به گردن فرهنگ این مملکت داشته و داره... مربوط به شعر جدید و نماینده شعر جدید که نیما باشه، باید بگم که او هم در اواخر دوره رضاشاه و هم در دوره فعلی به‌عنوان یه انسان آگاه و بادانش و به‌عنوان یه انسان مردم‌خواه و مبارز، در بسیاری موارد به‌خاطر اختناق رضاشاهی، به ناچار با قید پیچیدگی در سَمبل و کنایه به شرح اوضاع پرداخته، جوری که به‌قول رضا فهم خیلی از این قبیل آثارش حتی برای آدمای بادانش هم تا حدی دشوار می‌شن، اما به وقت سستی‌گرفتنای دیکتاتوری، با آشکاری قلم زده و تیکه‌هائی از این قبیل شعراشو می‌خونم براتون. مثلاً توی یه قسمتی از شعر «دل فولادم»، راجع به حکومت سرکوب و کُشتار بعداز سقوط مصدق می‌گه:

«رسم از خطه دوری، نه دلی شاد در آن

سرزمین‌هائی دور،

جای آشوبگران

کارشان کُشتن و کُشتار که از هر طرف و گوشه آن،

می‌نشانید بهارش گل با زخم جسد‌های کسان

وین زمان فکرم اینست که در خونِ برادرهایم

ناروا در خون پیچان،

بی‌گنه غلتان در خون،

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون...»

و برای اینکه برسونه «مبارزه» مبارزه فردی نیست و به مشارکت مردمی احتیاج داره و مردم نباید فقط به فکر زندگی شخصی خودشون باشن، شعر «آی آدم‌ها» و باز یه شعری با عنوان «قایق» رو گفته. تیکه‌هائی‌شونو می‌خونم. توی «آی آدم‌ها» می‌گه:

«آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید

یکنفر در آب دارد می‌سپارد جان

یکنفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
 روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید...
 آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید
 نان به سفره، جامه‌تان بر تن
 یکنفر در آب می‌خواند شما را
 موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد
 او ز راه دور این کهنه‌جهان را باز می‌پاید
 می‌زند فریاد و امید کمک دارد
 آی آدم‌ها که روی ساحل آرام درکار تماشا کنید...
 و توی یه تیکه‌ای از شعر «قایق» می‌گه:
 «من چهره‌ام گرفته
 من قایقم نشسته به خشکی
 مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست:
 یک دست بیصداست
 من، دست من، کمک ز دست شما می‌کند طلب
 فریاد من شکسته اگر در گلو، وگر
 فریاد من رسا
 من از برای راه خلاص خود و شما
 فریاد می‌زنم، فریاد می‌زنم...»
 به‌تکان خوردن درآمد و نگاه کرد. هرچهار نفر یک‌بار دیگر هم ترجیح
 جذب و گوشگیری و انتظار ادامه را نشان دادند و ادامه داد.
 - به همین ترتیب توی شعر «هست شب» - که واضح که منظور «شب
 تسلط دیکتاتوری» - باز مضمون قوی اجتماعی می‌ذاره که می‌گه:
 «هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم دراستاده هوا
 هم از این روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را
 با تنش گرم، بیابان دراز
 مرده را ماند درگورش تنگ
 به دل سوخته من ماند
 به تنم خسته که می‌سوزد از هیبت تب
 هست شب، آری شب.»
 یا توی یه شعری به اسم «ای شب» می‌گه:

«هان ای شبِ شومِ وحشت‌انگیز
تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا ز جای برگن
یا پرده ز روی خود بیفکن (یا "فروکش")
یا بازگذار تا بمیرم
کز دیدنِ این روزگار سیرم...»
به شوق و تحسین گرم به‌صدا درآمدند:
- عالی!
- محشر!
- واقعاً که شعرن...

- پس چی. به اینا باید بگی «شعر».
- حرفِ راستِ مملکتو اینجا می‌جُوری...
و گذاشتند مُرادِی بگویند.

- در داستان‌نویسی باز دونفر پیدا شده‌ئن که از جویونترها به‌حساب میان:
رسولِ پرویزی و «بهرامِ صادقی». رسولِ پرویزی خارج از چارچوبهٔ
داستانِ واقعی، روایت‌وار و نقل‌وار شروع به نوشتن کرد و یه مجموعهٔ
کوچیکی رو به اسم «شلوارهای وصله‌دار» منتشر کرد که به‌دردِ یه کمی
بالا ترکشیده‌شدنِ فکرِ کتابخونا خورد؛ یعنی با صمیمیت و اختصار،
موضوعاتِ اجتماعی رو پیش کشید، اما طولی نبرد که سر از نمایندگیِ
مجلسِ آریامهری درآورد و با سال‌هائی فاصله از کتاب «شلوارهای
وصله‌دار»، یه مجموعهٔ کوچیکِ دیگه‌ای رو هم با عنوان «لُلیِ سرمست»
درآورد که چنگی به دل نمی‌زد و بعدش دیگه هیچ؛ یعنی سال‌هاست که دیگه
خبری ازش نیست... بهرامِ صادقی با آگاهیِ کافی از داستان و داستان‌نویسی،
داستان‌هائی نوشت و توی ماهنامهٔ «سخن» چاپ‌شون کرد که با وجودی که
توشون زبونِ آدمای داستاناش مالِ خودشون نبود، جزوِ بهترین‌های همهٔ آثارِ
پیشی شدن؛ یعنی خیلی بیشتر داستانِ واقعی به‌حساب می‌رفتند و بالأخره هم
دو - سه‌سال پیش تمام چاپ‌شده‌هاش در یه کتابی به اسم «سنگر و قمقمه‌های
خالی» منتشر شدن، و چی؟ یعنی بعدش چی؟ - بعدش می‌شه طولِ این
سال‌هائی که دیگه توشون حتّی یه صفحه هم ازش چاپ نشده، و او دیگه
چرا؟ - برای اینکه فرو رفت توی باطلاقِ کافه‌گردی و روشنفکربازی و
خودخواهی و بی‌تفاوتی و ول‌شدگی که بالأخره ازش یه معتاد به‌الکل و

هروئین ساخت. یعنی رسول پرویزی به‌حالی‌که سَنَس به پنجاه‌سال هم نرسیده، بعد از چاپ سیصد - چارصد صفحه - اوَنم سیصد - چارصد صفحه عیناک - تمام کرد و بهرام صادقی هم با کم و بیش چارصد صفحه، در حالی‌که هنوز سی و سه - چارساله‌ست تمام شده! می‌مونه «جلال آل‌احمد» مشهور که داستاناش داستان نیستن و مقاله‌هاش مقاله‌های هُوچی‌گری و مقاله‌های زمینه‌چینی و تدارکِ یه حکومتِ مذهبی‌آن؛ مثلاً وقتی‌که در مقاله «غرب‌زدگی» حمله می‌کنه به «غرب‌زدگی»، در واقع امر دفاع می‌کنه از «عرب‌زدگی» و خلاصه، به راستی باید بش گفت: «آخوندآل‌احمد»؛ وجود این آخوند کُت و شلواری بیش از هرچیز یه سم بود تا اینکه همونطور که در مورد هدایت گفتم، خوشبختانه حدود دو ماه پیش توی چل و شیش‌سالگی مرد و شرش کوتاه شد. او یه موجودی بود که برخلاف ظاهر تند و تیز به خودش و به قلمش گرفتن، همیشه دست‌به‌عصا راه می‌رفت و دُم به تله حتی یه خطر کوچیکی هم نمی‌داد و مربوط به همین مورد، یه چیزی رو میگم که با قلم خودش نوشته شده و اینه که به دیدارِ رئیسِ کُل ساواک میره یا برده می‌شه و با دُم‌تکون‌دادن برای سرکرده شکنجه‌گرا و آدم‌گشا، بش میگه: «حیف نباشه که کسی مثل شما فقط مسئول این پُست باشه؟!». دیگه همونطور که پیشتر اشاره‌ای کردم، او همتای یه آخوند کُت و شلواری دیگه - یعنی علی شریعتی - بود و باز همینقدر بگم که تمام هم و غمّش زهری‌کردن ذهنِ جوونا بود به وسیله به قهقرا بردن‌شون تا به‌حدّ رسوندن‌شون به بغلِ خونبار و متعفنِ صدرِ اسلام و خوبه اینو هم بدونین که یه «آخوندزاده» هم بود و باز خوبه بدونین که قبل از آخوندبازی‌های مُدرنی که می‌کرد، یه مدّت‌هائی سابقه خیانت و فساد «توده‌ای باخدا» رو هم داشت. بگذریم.... (به مکثی برای فاصله‌دادنی، گفت:) با نتیجه حرفای مربوط به داستان‌نویسی و شعر، باید بگم که چارچوبه ادبیّاتِ داستانیِ واقعی و پیشرفته ما فقط توی همین ده - دوازده‌سالِ اخیره که شکل گرفته و مهمترین چهره‌ش «غلامحسین ساعدی» به شمار میاد و در شعر هم به همین‌ترتیب، بعد از استثنای نیما، شاعرای بسیاری در صحنه ادبی ظاهر شده‌ن که مهمترین‌هاشون شاملو و «مهدی اخوان ثالث» و «سیاوش کسرائی» به‌حساب اومده‌ن، در صورتی‌که عقیده من در باره‌شون چیز دیگه‌ایه و بعد صحبتو هم به این سه‌نفر می‌کشونم و هم به ساعدی به‌عنوان داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس و هم به «اکبر رادی» و به «بهرام بیضائی» به‌عنوان نمایشنامه‌نویس و هم به «ابراهیم گلستان» به‌عنوان

داستان‌نویس... عجاله با فاصله‌گرفتنی از دورنمای صحنه قلمزن‌ها، نتیجه‌وار به این موضوع می‌رسیم که با توجه به شرایط ظالمانه و غیرانسانی مسلط بر ایران، اینطور به‌نظر می‌رسد که به‌خاطر فوریت اقدام مبارزاتی، یعنی به‌خاطر اینکه اوضاع دیگه غیرقابل‌تحمل شده، پس ما به اون قلمزن‌هایی احتیاج داریم که هرچه بیشتر و حتماً تند و تیز بنویسند و شعار بدن و وجود خواننده‌هاشونو هرچه بیشتر و هرچه زودتر به فریاد و فغان بیارند و به میدان مبارزه بگشونن‌شون. جواب اینه که نه و به هیچوجه و هرگز. قصد و هدف نویسنده و شاعر واقعی مطلقاً این نیست که خواننده‌های آثارشونو تحریک بکنند و به‌قول خودمون «هی شیر، هی شیر» بشون بکنند و احساساتی بارشون بیارند به‌طوری‌که قبل از اینکه به رشد کافی برسند خودشونو بی‌ملاحظه و بی‌حساب و کتاب به درِسر و گرفتاری و خطر دچار بکنند، چون اونجور شاعرا و نویسنده‌هایی، در عمل و در نتیجه، خیلی بیش از اونکه به خواننده‌هاشون خدمت بکنند، به رژیم و به بقای رژیم خدمت و کمک می‌کنند؛ اینجور که رژیم خواستش اینه که جوونائی که احساساتی‌وار یاغی و طاغی می‌شن، هرچه زودتر بیان به‌روشنائی تا دستگیر بشن و حداقل توی زندان‌ها بمونن تا بیوسن و به این نحو بی‌ثمر بشن و باز رژیم می‌دونه که خطر حقیقی و بزرگ از ناحیه اونائی ناشی می‌شه که با هوشیاری و زیر به زیر و با احتیاط لازم کارشون رشددادن به فکر مرئومه. پس نویسنده و شاعر واقعی کارشون این می‌شه که با پختگی تمام سطح فکرها رو بالا و بالاتر بگشونن، ضمن اینکه به تصویر دقیقی از شرایط و واقعیات اجتماعی رو به دست میدن بدون اینکه شعار داده باشن و مبالغه کرده باشن و از اندازه‌های حقیقت و واقعیات خارج شده باشن؛ این‌کار وقتی‌که به ادامه برسه، سطح فکرها رو خیلی بالا می‌کشد و در سطح فکرهای بالا به وجدان بی‌لگه شفاف‌ی پدیدار می‌شه که خودبه‌خود به قضاوت درست می‌رسد و می‌فهمونه که با توجه به واقعیات اجتماعی و با توجه به امکانات، چه باید کرد و چه نباید کرد. در تکمیل این گفتگو، گفتن حرف لازم دیگه‌ای مطرح می‌شه و اون اینه که نویسنده و شاعری که حقیقه نویسنده و شاعران و ریگی به کفش ندارن، اساساً و اصولاً تحمیل به عقیده مشخصی رو به مردم دور از آزادگی و آزادی‌خواهی می‌بینن و کارشون تقریباً منحصر می‌شه به همون دادن تصویر واقعیات و دادن امکان رشد به صفات رشدنیافته و به روشنائی‌کشوندن وجودها. پس تحمیل عقیده رو - هرچی که باشه - زمینه‌سازی برای ایجاد به

استبداد تازه می‌بینن و ازش دُورن. «ریگ‌ها»ئی که نویسنده‌ها و شاعرای واقعاً غیرواقعی می‌تونن به کفش داشته باشن، مختلفن: «ریگ» می‌تونه ریگ سرسپردگی به ایدئولوژی مارکسیستی به علّت بی‌دانشی باشه، می‌تونه ریگ تلاش برای تسلّط به استبداد بیحد وحشتناک دینی باشه، می‌تونه ریگ سرانندن مردم باشه به طرف قبولِ یه دُمکراسیِ دروغی در قالبِ یه سیستم سرمایه‌داری، یا می‌تونه ریگی باشه که بیشتر در نتیجه ندانم‌کاری کارو به تسلّط به استبداد نظامی برُونه... پس با یه نگاه سرتاسری به حرفا می‌بینیم اصل و اساس، آگاهی دست‌کم نسبیِ مرُدْمه یا بهتر بگم، اصل و اساس اینه که یه بخش بزرگی از مردم به دانش کافی برسن و این موضوع چنان مهمّه که شامل حال تمام دنیا می‌شه؛ دنیائی که توش سرزمینای به‌اصطلاح «آزاد» و «پیشرفته» به چنگالِ یه دُمکراسیِ کاذب منتخب سرمایه‌داری افتاده‌ن؛ «دُمکراسی»ئی که هم و غمّش پهن‌کردنِ سفره فساد در تمام کوی و برزن‌هاست و به بزرگترین نابودکننده روان و شخصیتِ انسانی مبدّل شده. هیچ سرزمینی بدون رشد اجتماعی مُبتنی بر دانش، به‌آزادی و عدالتِ راستین نمی‌رسه و همینه که تا به‌حال هیچ‌جائی هم به عدالت و خوشبختی حقیقی نرسیده. قبل از انقلاب فرانسه در هزار و هفتصد و هشتاد و نه، بوی تعفنِ فسادِ دربار و کلیسا و اشراف تمام فضای زندگی رو پُر کرده بود؛ انقلاب شد و انقلاب رو مردمی کردن بی‌بهره از همین رشد و جُوری که قبلاً در جریانِ صادقِ هدایت گفتم، نتیجه اون شد که اختیارِ ثروت و اختیارِ مردم از چنگالِ شاه و اشراف و کشیش‌ها گرفته شد و با یه تفاوتِ ناچیزی تحویل داده شد به بورژوازی - به سرمایه‌داری - که راه رو باز گذاشت برای به قدرت‌رسیدن یه دیکتاتوری مثلِ ناپلئون. ناپلئون بجای لوئی شانزدهم به قدرت رسید تا چی بشه؟ - تا تمامِ تَتْمّه آزادی‌های محصولِ انقلاب از جمله آزادی فردی و اجتماعی و آزادی مطبوعات از بین برده بشن و پلیس مخفی بتونه تمام حرکاتِ مرُدْمو زیرِ نظر بگیره و تا دلش بخواد بگیره و ببنده و در عرصه اجتماعی - سیاسی هم مردم با یه نوع بُردگی جدید دست و پابسته تحویل سرمایه‌دارا داده بشن و دیگه اینکه حدودِ یه میلیون نفر از جوونا در رکابِ دیکتاتور در حمله‌های بی‌دلیل و صِرفاً تجاوزکارانه و سودطلبانه و جنایتکارانه به کشورای دیگه کُشته بشن و البته خیلی بیش از این یه میلیون هم از جوونای کشورای موردِ تجاوز واقع شده کُشته بشن. در روسیه زیرِ چنگِ تزار و کلیسا هم مردم به‌جون‌اومده از ظلم و فقر و خواری شورش می‌کنن

و بالأخره انقلاب می‌کنن تا لنین از راه برسه و حاصلِ شریف رو توی مشتِ خودش بگیره و به‌جاش صورتِ اسمی سُلطه «دیکتاتوری پرلُتاریا» - یعنی «دیکتاتوری کارگری» - رو به جامعه تحمیل کنه. عقیده «لِزوم برقراری "دیکتاتوری پرلُتاریا" به طورِ موقت» بینِ تئوری‌های «کارل مارکس» به تئوریِ شوم و سراسرِ اشتباهی بود که معنأ - عملاً جاشو به سرعت به دیکتاتوریِ حزب و به دیکتاتوریِ مطلقِ رهبری می‌داد و داد و نتیجه‌ش این شد که بعد از مرگِ لنین در هفت - هشت‌سال بعد از انقلاب، قدرت افتاد به چنگِ یکی از بزرگترین جنایتکارهای تمامِ تاریخ که «استالین» باشه، و همین نداشتنِ رشدِ فکری بود که نتیجهٔ انقلابِ مشروطیتِ خودمونو هم در جانشینیِ یه شاهِ جدید خُلاصه کنه تا اونکه بالأخره هیولایِ غارتگر و ضدِانسانِ انگلستان از فرصتِ استفاده کنه و با نهادنِ قدرت در دستِ رضاخان، دیکتاتوریِ سیاهِ قاجار رو زنده کنه و به‌عرصه برگردونه... حالاست که باید ببینیم در شرایطِ امروز که منابعِ تربیتیِ واقعی، همونطور که قبلاً گفتم، جز منبعِ ادبیاتِ وجود ندارن، و در موردِ ادبیاتِ جهانی هم دسترسی به خیلی از آثار و اندیشه‌ها دشواره یا بسیار دشواره، همونطور که دسترسی به آثارِ مارکس و انگلس و لنین و مائو تقریباً وجود نداره، بنابراین جریانِ روشنفکری - مبارزاتیِ ما منبعِ الهامِ خودشو بیشتر از کی‌ها می‌گیره. معلومه که منبعِ تقریباً فقط منبعِ همون اسمای ذکرشده‌ست و کتابای ترجمه‌شده محدود و بنابراین باقیِ تکیهٔ حرفِ میاد روی چند اسمی که گفتم. سیاوش کسرائی هم دستش توی دستِ کسیه مثلِ به‌آذین، چون مارکسیسته. اکبرِ رادی محکم و آگاه و شریف و هرچند یه کمی کُند و کم‌کار، کارشو می‌کنه. دربارهٔ بهرامِ بیضائی باید بگم که راه - چاهِ آوردنِ همهٔ حرفا و مسائلِ امروز رو قالبِ قصه‌های پهلوانیِ قدیم کرده و به ضرب و زور به همین قالب چسبیده و همچنان ول‌کُن نیست که نیست و دیگه اینکه در این قالب هم برای غلیظکردنِ حرفا و اعمال، وجودِ پهلونا رو چنان غیرِ عادی می‌کنه که تا به میزانِ عروسک‌های کوکیِ کودکانه - ابلهانه‌ای سقوط می‌کنن و خُلاصه، چیزِ منطقیِ زیادت‌تری از بی‌منطقیِ آدمای عروسکیِ نوشته‌های بیکاره‌ای مثلِ حسینقلیِ مُستَغان براشون باقی نمیذاره. مثلاً توی نمایشنامهٔ معروفش به نام «پهلوانِ اکبر می‌میرد»، پهلوانِ اکبرو می‌بینیم که به‌حالی‌که کاردی به پشتش فرو رفته و خون ازش جاریه، قرص وایساده و داره نطق می‌کنه، در صورتی‌که همون کارد وقتی‌که به شکمِ یه گاوی هم بره، بعد از چند لحظه

با خونریزی می‌آفته! دیگه اینکه باز مُستَعان‌وار میاد حرفای جُفت و جُور شده و به اصطلاح "حکیمانه" خودشو توی دهنِ هر آدمی که میلش بگشه میذاره و حتی توی دهنِ یه کاکاسیاه معلوم‌الحال... راجع به ابراهیم گُلستان هم مختصراً بگم که هم ترجمه می‌کنه و هم داستان می‌نویسه و هم فیلم می‌سازه و هم خیلی اعیانی و پولداره. ترجمه‌هاش که مختصر و محدودن و راه‌به‌جائی نمی‌بزن و فیلماش هم چون حاصلِ از بالانگاه‌کردنِ همون آدمِ اعیانیِ خیلی پولدارن به جامعه، نه فیلمن و نه ارزشی دارن؛ توی داستانش هم فقط سه - چارتا داستانِ به‌دردبخور - اونم نه «شاهکار» - پیدا می‌شه و دردِ این آدم - که حتی توی همون چندکارِ به‌دردبخورش راه باز کرده - اینه که باز به خاطرِ همون پولداری و طبعِ اعیانیِ جدا از مردم، از خیلی بالا به عرصهٔ زندگی نگاه می‌کنه و در لحظه به لحظه آمادهٔ تمسخر و پوزخند و فیلسوف‌بازی قابل‌تحقیره و دیگه اینکه از دوستای «ایرج گُرگین»، فاسدِ درباری و مدیرِ تلویزیونی و مدیرِ مجلهٔ «تماشا»ست و همینطور مثلِ چوبک از دوستانِ هویداست و دیگه اینکه حجمِ تمامِ چند کتابش به صحبتِ همون وضعِ کتابای چوبک می‌رسه، یعنی با وجودِ ضرب و زورِ صفحه‌سازی در انتشاراتِ «رَوزن» - که مالِ خودشه - حجمِ کاراش حتی به حجمِ کذائی کتابای چوبک هم نمی‌رسه... دیگه می‌مونن اخوان‌ثالث و ساعدی و شاملو. اخوان‌ثالث بعد از دو شعرِ کوتاهِ «زمستان» و «چاووشی»، در قالبِ یه آدمِ نون‌به‌نرخ‌روزخور، با دست‌به‌عصارا مرقتن و راه‌کج‌کردنی به تَک‌رَوی، دیگه تقریباً فقط پرسه می‌زنه توی موضوعاتِ متن‌های بی‌خطرِ قدیم مثلاً اُوستائی و کمتر وقتی پیش میاد که به نحوی جدّی سری هم به‌حالِ حاضر بگشه. تازه توی همون دو شعر هم بیشترِ کارِ تأثیرِ نصیبِ ضدّ و نقیض‌گوئی می‌شه؛ یعنی توی «چاووشی» در کارِ یه چارم‌جوئی بی‌سر و دُمِ اجتماعی میاد دیانت‌ها رو - یعنی عیسی و باقی رو - کنار میذاره که میگه:

«بِهَلِ کاین آسمانِ پاک

چراگاهِ کسانی چون مسیح و دیگران باشد

که زشتانی چو من هرگز ندانند و ندانستند کان خوبان

پدرشان کیست

و یا سود و ثمرشان چیست»

اما توی «زمستان» همین عیسی می‌شه یه چهرهٔ مثبت و شریف و مَلج‌آمانند که آقای شاعر میگه:

«مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین،

هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...»

و حرف آخر اینکه حتی خبر نداشت که عیسی به پیری نرسیده مصلوب شد!... می‌رسیم به ساعدی. که نشون داده می‌تونه کارای باارزشی به وجود بیاره و عمیقاً سرسپرده مرئمه. البته دست‌کم یه دستی هم به گرم کردن روی آتش مارکسیسم می‌بره هرچند که جوهر اصلی هنر و واقعیت و واقعگرایی وادارش می‌کنن که تا حدی حفظ فاصله بکنه تا توی باطلاق محدودیت فکری ایدئولوژیک فرونره. یکی با تعصب همین نقص ایدئولوژیک و یکی هم با اشتباه دست‌بردنش به نوشتن سوژه‌هایی که ازشون آگاهی کافی نداره، کار خودشو در مواردی معیوب و پیش‌پاافتاده و احساساتی و خراب کرده. مثلاً برای تلقین لزوم فوریت کنده‌شدن شر حکومت، برای اثبات اینکه حکومت تا چه پایه مرئمو خوار و زار و حقیر کرده، میاد کتابائی رو راجع به دهات می‌نویسه مثل «عزاداران بیل» و بخصوص «ترس و لرز» که با خواندنشون می‌بینیم دهاتی‌ها تبدیل شده‌ن به حتی حقیرتر از حشره. فعلاً کاری نداریم به اینکه ساعدی به علت اینکه از روستا چیز مهمی نمی‌دونه چون هرگز ساکن روستا نبوده، بنابراین نباید به خودش اجازه می‌داد در زمینه روستائی بنویسه و از این موضوع که بگذریم - که نباید بگذریم - می‌بینیم او برای ایجاد نفرت از حضور ده‌ها هزار آمریکائی کار به دست آقابالاسر پول‌پاروکن در ایران، میاد داستان بلند «دندیل» رو می‌نویسه تا نشون بده که حتی توی یه فاحشه‌خونه یه دختر باکره رو برای بار اول نزدیکی، نامزد خوابیدن با یه آمریکائی می‌کنن، لابد برای اینکه چون آمریکائیه، پول بیشتری میده که هیچی نمیده و خندان راهشو می‌گشه میره؛ و نتیجه‌ای که به دست میاد فقط اینه که این کتاب یه کار بی‌ارزش و حتی شرم‌آور...»

با فشردن لب‌ها، با مکث طولانی نتیجه بردن نگاه به همه، به‌حالی‌که می‌داند می‌دانند هنوز باید حرف را به روشنی بیشتری برساند، گفت: «پس با این حساب و بهتر بگم، با این حسابا، "داستان واقعی" به چی گفته می‌شه؟ "داستان" به نسبت کوتاهی یا بلندی‌ش، به اون قالب ادبی حساب - کتاب‌داری گفته می‌شه که حاصلش نشون‌دادن عین یه تیکه یا تیکه‌هایی از زندگی باشه و ربطی به مقاله و مقاله‌نویسی نداره. "مقاله" غالباً کارش کلی‌گوئی روایت‌واره مثلاً راجع به موضوع وضعیت معیشتی یه شهری، یه بخشی، یه دهی یا هر

موضوع خاصّ دیگه‌ای. روشن‌تر بگم: "داستان" یعنی اینکه "داستان‌نویس" - و نه "نویسنده" - یه نفر، دو نفر، چند نفر یا یه بخشی از یه مردمی رو از توی صحنه زندگی‌شون - مثلاً از توی همین آبادی چگارمان - چه در قالب یه اتفاقی و چه بدون قالب یه اتفاقی، ورداره و بیاره‌شون توی داستان، یعنی بیاره‌شون روی کاغذ، جوری‌که خودِ اون آدم و آدمای مشارکتِ حقیقی‌شونو بی‌کم و کاست توی داستان پیدا بکنن، چه از لحاظ حرف‌زدن‌شون و طرز فکرشون و حرکات و رفتارشون و ظاهرشون، چه از لحاظ ضعف‌ها و عیب‌اشون، چه از لحاظ خوب‌باشون و چه از لحاظ اندازه‌های غم‌ها و شادی‌هاشون و دیگه اینکه محیطِ زندگی و وضع زندگی‌شون هم دقیقاً نشون داده بشه و در این باره‌ها هرچه که نویسنده پخته‌تر و مسلط‌تر باشه، اندازه‌ها به همون نسبتِ پختگی و تسلط، بیشتر بر واقعیت تطبیق پیدا می‌کنن و اثر زیباتر و قوی‌تر و غنی‌تر و خلاصه، بارزتر از آب درمیاد. پس داستان‌نویس واقعی به‌خودش اجازه نمیده دخالت بکنه در وجود و موجودیتِ آدمای داستانش؛ فی‌المثل نیاد حرف توی دهن‌شون بذاره یا هرچی رو که دلِ خودش می‌خواد و منظورِ شخصی خودش ایجاب می‌کنه، به اونا نسبت بده. و باز مثلاً عملی رو بشون نمی‌بنده که اونا اهلِ انجامش نیستن یا قدرتِ انجامشو ندارن؛ دیگه اینکه داستان‌نویس تمام کوششش این می‌شه که حتّی‌الامکان خودش به‌صدا درنیاد؛ یعنی قلمو تا حدّ امکان به دستِ خودش نگیره و کارش تقریباً فقط این بشه که یه دوخت و دوزی بکنه درحدّ جمع‌آوری و خوشه‌چینی با هردو معنای خوشه‌چینی: یعنی هم خوشه‌های حاضرِ آدمای رو جمع‌آوری و دسته‌بندی بکنه و هم خوشه‌هائی رو که از دستِ آدمای بیخبرِ خودشون پرت شده‌ن و به‌هدر رفته‌ن؛ خلاصه یه کاری بکنه مثلِ به‌نخ‌کشیدنِ مهره‌های آماده یا گُم و گُور شده برای گردن‌بندشدنی. حتّی شرح و وصف‌های حدود و شرح و وصف‌های لازمو تا حدّ ممکن - که غالباً لااقل تا حدّی ممکن می‌شه - به‌طورِ طبیعی سرشکن بکنه بینِ خودِ آدمای... وقتی‌که داستان‌نویس حاصلِ کارشو به‌عنوانِ داستانِ کوتاه یا بلند در قالبِ یه بُرشِ صادقانه‌ای از زندگی - مثلاً زندگیِ روستائی - چاپ کرد، عرضه کرد، دیگه باقی کار - یعنی "قضاوت" - به عهده خواننده محوّل می‌شه. البته چنین اثری بدونِ تردید روی هر خواننده‌ای اثر می‌ذاره، به این معنی که صداقتِ کار و قدرتِ کار مثلِ سوژه و محتوا روی خواننده‌های مختلف تأثیر می‌ذارن و اینه که یه خواننده - چه مرد و چه زن و چه دختر و چه پسر، چه بادانش و چه

کم‌دانش - بعد از خوندن داستان، یا بلافاصله یا به تدریج و در طی روزها و هفته‌ها و ماه‌ها، خواه - ناخواه وجود خودشو دچار تأثیر و حتی تغییر می‌بینی؛ سوالات سخت و لش نمی‌کنی؛ این سوالات که چرا باید اینجور باشی؟ این دهاتی‌ها، این مردم، مگه ایرانی نیستن که وضع‌شون این شده؟ چرا اینقدر ظلم؟ چرا باید از برق و آب لوله‌کشی و حمام و رادیو و جاده و میوه و غذا محروم باشی؟ چرا خونه‌هاشون کاه‌گلی‌ان؟ چرا تمام وسائل زندگی‌شون خیلی بیش از هزار تومن نمی‌ارزن؟ کی مقصر این وضعه؟ چرا ایران باید به اینجور حکومتی روی سرش باشی؟ چطور آدم می‌تونه بی‌تفاوت بمونه؟ تا کی؟...»، و با مکتبی در اندازه‌گیری میل‌ها به سکوت یا به به‌صدا آمدن، میل را همچنان میل سکوت یافت، میل سکوت و جذبی که حتی نمی‌خواهد با اعلام خواست ادامه حرف با کلماتی آنرا، حرف‌ها را، خدشه‌دار کند، و دنبال کرد: «حالا اگه یه نویسنده‌ای که ربط مهمی به داستان‌نویس نداشته باشی و تسلطی هم بر سوژه نداشته باشی بخواد همین سوژه رو به دست نوشتن بگیره یا نه این سوژه، بخواد مثلاً راجع به آموزگارا یا راجع به کارگرای شرکت نفت یه چیزی بنویسه - که باز ازشون چیز کافی نمی‌دونه - و بیاد توی نوشتن حرف توی دهن آدم بذاره به قلمبه - سَلْمبه‌کاری و حرکات و رفتاری رو بشون نسبت بده که دُورن از اونا، در اونصورت آدمای اون داستان واقعی نیستن، مُهره‌ان، قلابی‌ان، عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ان و اگه توی چنین نوشته‌ای تند و تیزی‌هایی برای تحریک کار گذاشته شده باشن، بر فرض هم که اثری بذارن، یه اثر مخربی می‌شه و به هر حال حداقل بعد از یه مدتی در مجموع، برداشت ذهنی خواننده‌ها در باره چنین کاری این می‌شه که صداقتی در کار نبوده و ربطی به واقعیت تمام حدود تا حدود نداشته و اینه که چنین نوشته‌هایی خیلی زودتر از اینکه نویسنده‌شون عمرش به پایان برسه، می‌میرن؛ و همین‌جا یه موضوع دردناکی که مطرح می‌شه اینه که شما نباید فکر کنین این قلابی‌نویسی تنها کار یه کسانی بوده مثل حسینقلی مُستعان و پاورقی‌نویس‌ها که ربطی به داستان‌نویس و به ادبیات نداشتن و تا حدی نامدارهای خودمون هم تا اندازه زیادی کارشون از همین قبیله، نه، موضوع اینه که در سطح جهانی یه غول‌هایی مثل "ژان پل سارتر" و ماکسیم گورکی هم زیاد دست کمی از حساب و کتاب قلابی‌نویسی ندارن. سارتر چون کمونیسته و می‌خواد "کمونیسم جهانی" به وجود بیاد و در راه این هدف به این امر معتقد شده که در صورت لزوم باید دست‌ها رو به هر کثافتی

آلوده کرد و باید دست‌ها رو به خون هم آلوده کرد، آثارش و بخصوص نمایشنامه‌هاش شده‌ن ردیف‌های بی‌پایانی از حرفا که گذاشته شده‌ن روی زبونِ آدما برای پیش‌بردِ همین هدف؛ یعنی توی نمایشنامه‌هاش می‌بینین که آدما - چه زنِ خانه‌دار، چه نوجوان، چه دانشجو، چه بقال، چه قصّاب - همه‌شون حرفائی می‌زنن که هیچ ارتباطی به خودشون ندارن و حرفای خودِ سارترن که توی دهن‌شون چپونده شده‌ن، و باز می‌بینین در چندتا نمایشنامه تمامِ راهای راستِ ول می‌شن و کشیده می‌شن به این کجراهه دروغی ساختگی که برای رسیدن به سوسیالیسم و عدالتِ جهانی، باید کُشت و کُشت. ماکسیم گورکی هم که تا پیش از انقلاب داستاناش راجع به آدمائی که خودش بین‌شون زندگی می‌کرد، با همه روده‌رازی‌ها و قُلمبه - سُلُمبه‌گوئیای خودش و آدمای داستاناش، آثارِ بارزشی بودن، وقتی که عقیده به کمونیسم تمامِ وجودشو پُر کرد، مثلِ سارتر از ادبیاتِ یه سلاح درست کرد برای پیش‌بردِ عقیده‌ش؛ داستانِ بلندِ "مادر" رو نوشت و کتابِ "کلیم سامگین" چارجلدی رو نوشت، که کلیم سامگین چنان از همون شروع پُر از شعارها و تبلیغاتِ کمونیستیه و چنان بی‌ارزش و تهوع‌آور که من نتونستم حتی خونندنِ یه جلدشو هم تحمل کنم؛ و کتابِ "مادر" چیه؟ توی داستانِ "مادر" شما می‌بینین دوتا جوونِ کم‌سن و سال حرفائی رو راجع به عدالت و سوسیالیسم و خیلی چیزا می‌زنن که امکانِ به‌زبون‌اومدن‌شون فقط از زبونِ یه آدمِ مُسن و آگاه در یه زمینه‌هائی امکان‌پذیره، و در آخرِ کار حتی خودِ "مادر" که یه زنی بوده بی‌سواد و خرافاتی، شروع به عملِ انقلابی می‌کنه؛ باز مربوط به حرف‌نهادن روی زبونِ آدما، می‌بینیم زهرِ نادرستی حرفائی از زبونِ یکی از همون دوتا جوون - یعنی «آندره» - تبلیغ می‌شه که عینِ همون حرفائی‌آن که سارتر روی زبونِ کسانی میذاره‌شون؛ اینجور که آندره می‌سونه که برای رسیدن به هدف، اگه لازم بشه، آدم باید بچه خودشو هم بکُشه! پس این کارای گورکی و چند نمایشنامه سارتر و نمایشنامه‌هائی از "برتولت برشت" و حتی نمایشنامه‌های "شکسپیر" کارشون تا میزانِ زیاد تخریبِ اعتبارِ ادبیّاته و کم‌ارزش‌کردنش در اذهان. اسمِ "شکسپیر" رو که بردم، برای اینکه که او با اینکه از نظرِ مضمون‌پردازی و زیبانویسی و زیبایی‌نویسی تقریباً بی‌نظیره، میاد همون مضمون‌ها - معناها - و همون حرفای زیبا و غالباً بی‌نظیر رو میذاره روی زبونِ هرچور آدمی؛ چه اون آدمِ یه سردارِ سیاه‌پوستِ وحشی و آدم‌گشی باشه، چه شاه باشه، چه نوجوان باشه، چه یه دخترِ نازنازی اشرافی

باشه، چه یه دهاتی باشه...». در خاموشی چند لحظه برای فاصله گرفتن از حرف، گفت: «البته خیلی از این حرفا احتیاج دارن به تفصیل که می‌مونه برای آینده و فعلاً برمی‌گردیم به حرف باقی‌مونده که "شاملو" باشه. اینکه شعر جدید از قید قافیه‌بازی و در نتیجه از محدودیت درآمده، به معنی این نیست که دیگه خودبه‌خودی حقانیت پیدا کرده، بلکه اصل‌کاری حرف اینه که شعر جدید دوره جدید باید قائل باشه به احساس مسئولیت، قائل باشه به واقعگرایی و درست مطابق با چیزی که در مورد داستان واقعی گفتم، کار شعر نباید تحریک و شعار باشه تا نتیجه رو نتیجه بی‌گذار به آب‌زدن جوونای پاکدل و آماده فداکاری نکنه. شاملو از نظر شخصی یه معتاده؛ یعنی بی‌عرق و شراب و هروئین نمی‌تونه به زندگی ادامه بده و همینه که برای درآوردن پول گرد و مشروبش به هر دری می‌زنه؛ سردبیری می‌کنه، فیلمنامه برای فیلم‌های دوپولی می‌نویسه، نوار شعرهای حافظ و مولوی و خیام پُر می‌کنه...»

زراسوند به صدا آمد.

- ببخش که می‌زنم توی حرفت، بهمن‌جان. از ایناش که ما خبر نداشتیم اما میگن که باعث مرگ «منوچهر شفیانی» توی همین دوسال پیش، همین شاملو بوده. راسته این حرف؟»

حجازی برای آنکه دخالتی نکند، فقط به آگاهی گفت: «بله...»

و مرادی گفت: «صد درصد درسته و صحبتشو می‌کنم...»

کلانتر گفت: «واقعاً حیف بود منوچهر. به همین سن و سال خودمون مُرد و اگه می‌موند نویسنده خوبی ازش درمی‌اومد.»

زراسوند گفت: «بذاریمش به میل خودش بگه...»

مرادی گفت: «شاملو با دَک و پُوز "آزادیخواهی" به‌خودگرفتن، کارش بیش از همه شاعرا - و حتی بیش از کسرائی - شعاردانه برای تأثیر گذاشتن روی جوونا، و توی شعراش فضائی رو می‌سازه که بیش از هر چیز "فداکاری" و "فداکاری بزرگ" طلب می‌کنه برای تغییر وضع، بدون اینکه به اندازه واقعیت فشار و عکس‌العمل حکومت کاری داشته باشه، یعنی بدون اینکه راه - چاهی نشون بده، بدون اینکه توی تلقیناتش این تلقین هم راهی داشته باشه که چون واقعگرایی و احتیاط هم شرطن، در کار مبارزه طبعاً محدودیت ایجاد می‌کنن. معنای روشن اینه که فحواي کلامش پُره از اون احساساتی‌گری جاهلانه - خودنمایانه‌ای که به خواننده القا می‌کنه که کسی که مخالف این

استبداده، باید حتی با چنگ و دندان به دیوار و به بدتر از دیوار هم حمله ببره، زندان رو مثل باغ و گلزار تلقی بکنه و شلاق و شکنجه و آزار رو مایه افتخار و به قول خودش "معیار ارزش‌ها" بدونه. پس اینا هستن اندازه‌های مقاومت که تعلیم‌شون میده، اما در همین بین به راستی خودش به این حرفاش معتقده؟ - جوابو برای کوتاه‌کردن حرف این آدم با یه مثال کاملاً قانع‌کننده‌ای از مفهوم یکی از شعراش از یه طرف و عملکردش در مقایسه با مفهوم همین شعر از یه طرف دیگه نشون میدم. توی شعر بلندش به اسم "پریا"، آشکارا جریان مقابله با شاه تا پیروزی رو پیش می‌کشه؛ یعنی در این شعر، «عموزنجیرباف» خود شاهه و یه تیکه از شعر اون تیکه‌ایه که توش دیگه صحبت صحبت پیروزی نهاییه که میگه:

«الآن غلاما وایساده‌ئن که مشعلا رو وِردارن

بزَنن به جونِ شب، ظلمتو داغونش کنن

عموزنجیربافو پالون بزَنن، وارد میدونش کنن

به‌جائی که سنگولش کنن

سگه یه پولش کنن:

دستِ هَمو بچسبن

دور یارو برقصن

"حمومک مورچه داره، بشین و پاشو" دربیارن

"قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو" دربیارن...

پس با این شعر به خواننده‌های بیشماری در طول یکی - دو نسل روحیه سهل‌گیری دشوارترین کارو تلقین می‌کنه و باعث برانگیختن شور و حرارت و هیجان نسنجیده می‌شه و خودش هم به ذهن‌ها مظهر و سرچشمه مخالفت با رژیم و نفرت از شاه قالب می‌زنه تا اینکه همین دو - سه سال پیش - یعنی سال چل و پنج - ضربه واقعیت بدتر از ضربه ناکهانی گرز به ملاز خواننده‌های "پریا" وارد می‌شه چون چشمشون به عکس احمد شاملو توی مجله‌ها می‌افته که با حضور در دربار همون "عموزنجیرباف" در حال دست‌دادن با زن عموزنجیرباف - یعنی - "فرح" -، در جریان دستبوسی تا کمر خم شده! بله! این بوده اندازه صادقانه و عملی عقیده جناب شاعر به درستی و دقت مفهوم "پریا" و سایر شعراش!...

علائی بلندبلند و سخت صدا کرد: «نه بابا؟! راستی راستی؟! ای‌های!»

حجازی نگاهش به علائی، به حرارت گفت: «آره جان تو!»

و کلانتر و زراسوند چشمشان به مُرادى، کلانتر گفت: «من این جریانو از دُور شنیدم و خیلی هم ناراحت شدم اما عکسى ندیدم.» و زراسوند گفت: «من می‌دونستم این جریانو. یعنی همون سالِ چل و پنچ به حرفِ این حساب رسیدم پیش چند نفر اما هم اون چند نفر و هم خودم بنا به سادگی و دل‌صافی هى فقط گفتیم یا این‌کارو به زور کرد یا کرد برای یه "اگرى" و برای خام‌کردنِ رژیم...»

حرفش تمام نیست که حجازی به گفتن می‌آید.

- ساتیار! تعجب می‌کنم! شاعرِ معروفی که به جوانای ساده و حاضر به هم‌رقم فداکاری می‌رسونه که باید اینجور بکنین، باید اونجور بکنین، باید برین زندان، باید جونتونو هم بدین تا مملکت از زیر بارِ ظلم دریاد و تکلیفِ شاه و خاندانشو معلوم می‌کنه اما خودِ تنِ شخصش میره جلوِ فَرَح به تعظیم - تکریم، درحالی‌که به زور هم نکشیده بودنش به دربار، پس ثابت می‌کنه که نه شاعره نه شرف داره نه بشره و اصلاً همین عملش نه اینه که روحیه‌ها رو میده به شکست و نه اینه که خیلی‌ها دیگه به خودشون میگن «"شعر" یعنی چی، "مبارزه" یعنی چی؟»

زراسوند به شتاب گفت: «بله. اون به اون‌سالا بود که من اونجور خیال کردم و حالا به نقدِ دیگه اون آدم نیستم و تو کاملاً حق داری.»
علائی گفت: «این که یه چیزیه آشکار که محمود حق داره.» و گفت:
«پس اینم برای "شاعر بزرگه" امروزه روزمون!»

مُرادى گفت: «ساتیار! "جواب درست" همین جوابِ محموده. اصلاً لغتِ "شاعر" یعنی "دارنده شعور"، یعنی "درک‌کننده"، یعنی "داننده و آگاه" و شاعرِ واقعی توى صحنه‌ست برای شهادت‌دادن به راست و دروغ و توى صحنه‌ست برای اینکه نمی‌تونه در برابرِ استبداد و شوربختیِ مردم بی‌تفاوت بمونه و دست‌به‌عصا راه بره؛ بنابراین شاعرِ واقعی چطور ممکنه با پای خودش راه بیفته بره به مرکزِ اصلیِ استبداد و شوربختیِ مردم و زانو بزنه جلوِ همسرِ مُستبدی که نمایندهٔ اصلیِ حکومتِ سیاهه؟ حکومتی که کارش گرفتن و شکنجه‌کردن و توى زندانا پوسوندن و کُشتنِ فداکارترین بچه‌های مَرْدُمه. جوانای تشنهٔ یادگیری و تشنهٔ مبارزه، از شاعرا یه سَمبَلِ مبارزه ساخته بودن برای خودشون و تحتِ تأثیرِ شعرانشون چه بسیاری ازشون که تن به خطر دادن، اونوقت وقتی می‌بینن یکی از همین شاعرا که معروف شده به "جاودانه‌مردِ شعرِ امروز" میره به دُم‌تکون‌دادن توى دربار، نه اینه که هم

چهره ادبیات برایشون لکهدار می‌شه و هم دلسردی و بی‌تفاوتی به دل و مغزشون راه باز می‌کنه و هم اینکه امرِ مبارزه اقلّاً برای یه مدتی راکد می‌مونه؟ یعنی مبارزه رو که با فلان فرماندار و فلان استاندار و فلان تیمسار نمی‌کنن که معلولن و فسادشون فسادِ اصلِ کاریِ شاه و دربار، و شاملو نرفته به ملاقات یکی از مقامات که بشه کارشو کوچیک حساب کرد؛ رفته به دیدارِ همسرِ سرحلقه حکومت...»

تصدیق کردند تا علّائی گفت: «اصلاً می‌خوانیم بدونیم که این شاملو چطور چیزی شد که سر از دربار درآورد و چی می‌جُست دُورِ فَرَح شاه؟!»

کلانتر گفت: «راستی هم! ما نمی‌دونیم جریان چی بود در اصل.»
مُرادی گفت: «جریان از این قرار بود که فَرَح یکی به منظورِ اینکه نشون بده رژیم "ادب‌پروره و ادب‌پروری می‌کنه" و بخصوص یکی هم به این منظور که ببینه کدوم شاعر یا نویسنده به میلِ خودش سِنَدِ قَلابی‌بودن و اختگیِ خودشو امضا می‌کنه، یه دعوتی راه انداخت از نویسنده‌ها و شاعران. البته درست معلوم نشد که کی‌ها رو دعوت کرد و کی‌ها رو دعوت نکرد، اما راجع به نتیجه این دعوت، فقط دوتا عکس از دو نفر توی نشریات چاپ شد که یکی‌شون عکسِ شاملو بود و یکی‌شون عکسِ همون ننگی بود که با سطح پائینِ فرهنگِ مَلّت، خودشو "نویسنده" جا می‌زد، که حسینقلی مُسْتَعان باشه، و جالب اینه که همین مُسْتَعان موقعِ دست‌دادن با فَرَح شقِ دست داد نه مثلِ شاملو خمیده و به‌حالِ دست‌بوسی!»

علّائی به حیرت گفت: «ببینین!...»
کلانتر هم به تعجب گفت: «"حسینقلی مُسْتَعان" رو هم دعوت کرد! به‌به!»
زَرّاسوند با نگاه‌کردن به کلانتر گفت: «دِ همین! فَرَح وقتی که حسینقلی مُسْتَعان رو هم دعوت کرد، قشنگ ثابت کرد که چقدر وارده به ادبیات و چقدر هم "ادب‌پروره"!»

حجازی به تصدیق گفت: «همین دیگه!»
و مُرادی هم گفت: «آفرین!» و گفت: «چیزِ دیگه‌ای که معلوم شد، این بود که آل‌احمد و چوبک هم دعوت شده بودن و چوبک، همونطوری که گفتم، با وجودی که دوستِ هویدا بود نرفت و حتّی آخوندآل‌احمد هم نرفت.» و گفت: «حرفِ آخرِ جریان اینه که فَرَح به پاداشِ اظهارِ اختگی - بندگیِ شاملو یه بُورسِ خارج در اختیارش گذاشت و شاملو راهی خارج شد به گشت و گذار و کُلگشت تا در اونجا هم برای دانشجوهای ایرانی شعر بخونه و تحسین و

ستایش ببینه، دراونحال که مردم مثل همیشه اسیر ظلم و فقر عمر می‌گذروندن و درحالی‌که در پشت سرش مثلاً این تیکه شعر رو هم مانند شعر "پریا" به‌عنوان دستورالعمل برای جونا و مبارزین به‌جا گذاشته بود که به مضمونش قبلاً اشاره کردم:

«زندان باغ آزاده‌مردم است

و شکنجه و تازیانه و زنجیر

نه وهنی به ساحت آدمی

که معیار ارزش‌های اوست

"گشتار" تقدس و زهد است

و "مرگ" زندگیست

و آنکه چوبه دار را بیالاید

با مرگی شایسته پاکان

به جاودانگان پیوسته است»

و باز در حالی‌که یه تیکه معنای آه و ناله و زاری وارِ ملی - میهنی رو هم بجا گذاشته بود که:

«از مهتابی به کوچه تاریک خم می‌شوم

و بجای همه نومیدان می‌گیرم»

و البته درعین‌حال، به برعکسی یه تیکه شعری رو هم به شیوه قافیه‌بازی قدیم در همون تاریخ‌ها توی روزنامه "کیهان" چاپ کرده بود که توش به‌مردم پیف‌پیف می‌کرد چون "قدرشناس" و "بی‌همت" و "پست و ناکس" حساب‌شون می‌کرد و چون در "مبارزات آقا" همراهی‌باش نکرده بودن. می‌گه:

«گل مگر از "شوره" من می‌خواستم

یا مگر آب از "لجن" می‌خواستم

بارِ خود بُردیم و بارِ دیگران

کارِ خود کردیم و کارِ دیگران

گفتم این نامردمان سیله‌زاد

لاجرم (یعنی "لا بُد") تنها نخواهند نهاد

شب سیاه و سرد و ناپیدا سحر

راه پیچاپیچ و تنها رهگذر

من سلام بی‌جوابی بوده‌ام

طرح و هم‌اندود خوابی بوده‌ام!»

صدایش در عین برانگیختگی، بیشتر صدای آن اندوهیست که عمق و وسعتش عمق و وسعت معنای بیکسی و بی‌پشت و پناهی مردمی بیش از هر چیز همیشه خیانت‌دیده است، و هر چهار نفر می‌بینند به حرمت همین معنای جاری جلو چشم و هم در قدرت اقناع شنیده‌ها یا باید به‌صدا در نیایند یا اگر می‌خواهند به‌زبان بیایند، باید چیزی بگویند که حرفِ دقت و درک باشد، و به‌حالی که وزن نگفتن خیلی سنگین است، عَجَالَةً زَرَّاسُونَد با مایه‌گرفتن از زَرَّاسُونَدی با دل و روح نیالوده یک نوجوان و جوانِ بختیاری در سال‌ها پیش، با صدای آهسته و ضعیف از ناتوانی حال و موقع، گفت: «ممنون بهمن‌جان... واضح می‌بینم معنایی هر قدر مشکل پیدا نمی‌شه که تو نتونی به ما برسونیش.»

کلانتر هم صدایش کوچک و نیتش هم همان نیت، دنباله حرف را گرفت به وضعی که هیکل را جمع گرفته بود و می‌فشرد و یکرانو شده بود: «بله بهمن، حسابی فهمیدیم هرچی رو که باید می‌فهمیدیم...»

و علائی پس از پُر و خالی‌کردن گونه‌ها از باد، به گرفتگی مناسب و متناسب با موقع و حال و احوال، گفت: «اصلاً این آقابهم هم از روی دانائی بیحد و هم از روی وجدان بلند، چنان حرفاشو به سبک - سنگین‌کردن و از روی حساب - کتاب مشخص می‌زنه که حتی آدمِ خر و حتی آدمِ بی‌سر و پا و خراب هم اقلأً توی دل تصدیق می‌کنن که حرفاش فقط حرفِ حقیقتن و غرض - مرض به کارش نیست که نیست تا حدّیه مثقال هم که باشه...»

زَرَّاسُونَد درست به‌عنوان دنباله معنای حرفِ علائی که دیگر علائی را قادر به بیانش نمی‌یافت، به اضافه رساند: «"داغ" - "داغِ دل" - آدمو می‌گیره و آدم دیگه به‌حالی می‌رسه که جا نمی‌گیرهش، و نه فقط برای حسابِ یه خیانتکارِ نون‌به‌نرخ‌روزخورِ عرق - شرابی - هروئینی؛ نه، درد از هر لحاظ پُرتاپُر دل و مغز می‌شه...»

حجازی بی‌اعتنا به آنکه راهِ گلویش برای به‌صدا آمدن تنگی می‌کرد، پس از جابه‌جاشدنی غلیظ گفت: «این حرفای همه‌تون چنان اثرِ درک و فهم توشونه که می‌رسونن باید خیلی امیدوار باشیم به آتیۀ مملکتِ بدبخت و مردمِ سیام‌روز. راجع به ادبیات هم حتی برخلاف حرفی که پیشتر زدم، باید آدم بگه ادبیات همونطور که با حسینقلی مُستَعان و امثالِ حسینقلی مُستَعان بی‌آبرو نشد و از بین نرفت، با حافظ و سعدی و مولوی‌ترکه و شاملو‌ترکه هم که

لطمه دیده باشه و لطمه ببینه، جُوری بش نمی‌شه و بالأخره خوب و بدها دیر یا زود معلوم می‌شن و ادبیات می‌مونه به قرار سر جای خودش...»
و کلانتر هم با کلامی مربوط گفت: «تازه حالاس که کمکم داریم پی می‌بریم به اینکه چرا اینقدر بدبختیم، چرا این مملکت اینقدر بدبخته...»
... و حجازی مترصد تکمیل حرف و حرف‌ها با یک مکمل، رُویش به مُرادی، گفت: «بهمن‌جان! راستی، آیا بهتر نیست برای بچه‌ها یه شرحی هم بدی که اصولاً چرا یه کسی که قلم می‌زنه، بد می‌نویسه یا خوب می‌نویسه یا خیلی خوب می‌نویسه؟ یعنی واضحه که خیلی از کسانی هم که نمی‌تونن خوب بنویسن، در اصل دل‌شون می‌خواد خوب بنویسن ولی نمی‌تونن. آیا هم‌هش برمی‌گرده به بدی یا خوبی اون قلمزن؟ نقص کجاست. خلاصه کلام، چرا یکی می‌شه خیام، یکی می‌شه نسیمی، یکی می‌شه مولوی، یکی می‌شه حافظ یا سعدی، یا امروز یکی می‌شه شاملو و یکی هم می‌شه سعدی که با وجود خوبی و مردم‌پرستیش، باز نقص داره کارش، همون جُوری که گفتی و شرحی هم دادی...»

برای خودش و مُرادی روشن است که منظور پیش‌کشیده‌شدن «شرایط نوشتن» است، «شرایط خوب‌نوشتن» است، شرایطی که به نسبت کمبودشان، نتیجه کار رُو به تخریب می‌گذارد تا جائی که در امرِ نقصِ کُلی، سر از خیانت و رذالت و قلم‌به‌مُزدی هم درمی‌آورد...

سه‌نفر بخصوص به‌خاطرِ حالتی که داشته‌اند و هنوز دارند، به حرف و به معنی حرف گوش تیز می‌کنند و مُرادی سرش را که به گوش‌دادن به زیر برده است، بلند می‌کند و با درازکردنِ دست و بازو برای رساندنش به شأنه حجازی و برداشتنش، می‌گوید: «می‌دونی که به‌خاطرِ نتیجه مهم حرف ادبیات و جواب‌آوردن برای علّت کم‌ارزشی - پُرارزشی یا بی‌ارزشی اثر تا حدّ پراکندنِ فسادِ سیاه، من این موضوعو پیش می‌کشیدم، فقط باید در خاتمه حرف پیشش می‌کشیدم، که الآن می‌شه که همون خاتمه حساب بشه چون منظور به اندازه کافی گفته و واگفته شده...»

حجازی به‌حالِ پشیمانی به‌صدای یواش گفت: «ببخش... یعنی...»
مُرادی باز به‌درازکردنِ دست برای رساندنش به‌شأنه حجازی و ردگرفتیش به معنای بی‌مورد حساب‌کردنِ حالِ پشیمانی و حرفِ پشیمانی، تخم چشم‌هایش با به‌کارآفتادن روی سه‌نفر، گفت: «این موضوعی که محمود پیش کشیده، بی‌اندازه مهمّه... پیش از اینکه من به جواب برسم، می‌خوام از شما بپرسم

که با توجه به اونچه که تا به حال گفته شده، به نظرتون جواب چیه؟ چرا ما بخصوص در زمینه داستان‌نویسی تا به امروز حتی یه شاهکار بی‌نقص و درخشان نداریم و اضافه می‌کنم که این موضوع تا حد زیادی شامل آثار داستانی خارجی هم می‌شه؛ یعنی در کشورای دیگه هم این سؤال مطرحه که چرا تعداد شاهکارا قلیله و حتی همون تعداد قلیل هم می‌تونستن بهتر از اونچه هستن بشن. از اونجا که بسیاری از آثار برای اونکه خوب یا عالی بشن احتیاج دارن به برآورده‌شدن شرط و شروط، واضحه که این سؤال و جواب هم برمی‌گرده به همین شرط و شروط خوب‌نوشتن...»

سه‌نفر کمی دچار دستپاچی از اثر سؤال مشکل و غیرمنتظره، به دست و پا می‌افتند - به جستجوی حرف می‌افتند - و برای ایجاد وقت در فاصله‌دادن، با جابه‌جاشدن‌هائی، با خنده و لبخند بهم نگاه می‌کنند و بعد نگاه حجازی و مُردادی می‌کنند و خصوصاً زراسوند همانطور که بیشترین نگاه‌های مُردادی را روی صورت خود احساس کرده و می‌داند که معنی، توقع بیشتر از خودش است، در نگاه‌کردن به مُردادی با نشان‌دادن خنده کوچک بی‌اعتمادی به خود و به حرف خود، گفت: «والله.. چه عرض کنم... فعلاً اون چیزی که به نظر من می‌رسه اینه که نویسنده علی‌الخصوص باید وجدانش خیلی بلند باشه...»

مُردادی با تکان‌آوردن به سر در فرودی مایل در علاقمندی به جواب زراسوند با لب‌های فشرده، گفت: «به‌طور کلی معنی این جواب تو نزدیکه به بخشی از جوابی که باید و شاید، اما موضوع اینه که بیشترین معنای "وجدان" معنی "آگاهی" رو میده، بخصوص که صحبت از "وجدانِ خیلی بلند" باشه؛ در وضعی که در شرایط سیاه سیاسی - اجتماعی، غالباً وجدان اُفت می‌کنه و لگه‌لگه‌ای می‌شه و ته می‌گیره زیر کثافت‌ها، چطور یه نویسنده باید برسه به وجدان بلند و خیلی بلند و شفاف و کاری؟ مگه این‌کار یه کاریه میلی - اختیاری؟»

زراسوند با سر بردن به زیر دید که برای جواب بهتر تأملی را لازم دارد که علانی به گفتن پیدا می‌شود و گفتنش مثل به کمک زراسوند رسیدن می‌شود اما «کمک»، کمک او به خودش و خودش است در رد کردن تقصیرکاری در بیخبری و بیجوابی.

- بهمن! ببخش! به‌حال و احوالی که اونائی که خودشون شاعر و نویسنده‌ن، دوبیشترشون نمی‌دونن که چرا نمی‌تونن خوب باشن و کتاباشون خوب باشه، پس دیگه ما از کجا می‌شه که خبر داشته باشیم از جریان این پُرس، و البته

خجالت از خودمون! حالا اینکه این سؤال سخته بجای خود، اما از اول تعریفاً تا به نقد، شاید چه بسیار که ما دمِ نظرِ تو «خنگ» و «بی‌هوش و گوش» حساب شده‌ئیم و حق هم داری آگه به این خیال باشی ولی باز خودتی که بهتر می‌دونی که همون جوری که پیشتر گفتم، مدرسه‌ها آب هم یادمون ندادن تا توی یه تعریفِ بزرگی اینطوری خجالت‌زده نشیم؛ بااینحال باز البته در خدمتیم که بات بگیم هرچی که به نظرمون می‌رسه داخلِ هر پُرس و اُرسی که باشه و یعنی باید هم که.

کلانتر در احساسِ اینکه در جواب خیلی دیر کرده اما خوشحال از چیزی که پیدا کرده، گفت: «بهمن! نویسنده باید مرُدمو واقعاً بخواد، مرُدمو واقعاً دوست داشته باشه و حاضر باشه براشون فداکاری بکنه خیلی.»

مُرادی گفت: «حرفِ تو مثلِ حرفِ ساتیار از نظرِ معنی نزدیکه به جواب درستِ یه بخشی از جواب اما باز مثلِ حرفِ ساتیار به این اشکال برمی‌خوره که آخه چطور؟ البته برای نویسنده واقعی مردم باید "همه‌چیز" حساب بشن ولی مگه دوست داشتن و دوست‌نداشتن مردم یه امرِ میلی - اختیاریه؟»

حوزه هوش و هوشیاری طبیعی کم‌کار اما سرشارِ زراسوند به باردانی در وقتِ تأمل و دقت، او را به جوابی می‌رساند و به‌صدا می‌آورد.

- صبر کنین! صبر کن بهمن‌جان! فکر کنم فهمیدم. تو رو که می‌بینم که نویسنده‌ای و می‌بینم که چه آدمی هستی، همه‌ش مثلِ اینه که جواب ایناش حاضر و آماده جلوچشم؛ پس بدونِ اینکه صحبتِ تعارف باشه، به‌جرات می‌گم نویسنده باید یکی باشه مثلِ خودت و اقلأً با نصفِ این سوادِی که تو داری و دیگه اینکه مثلِ خودت نترس و فداکار باشه و به حق مردم بدبخت باشه...

بجای مُرادی که نمی‌شد به حرف بیاید، حجازی با تکانی که به بالاتنه‌اش آمد، تکانی هم به صدایش در به‌صدا آمدن آمد.

- احسنت! واقعاً زدی توی خالِش! اصلِ کاری همه شرط و شروط دانشه و البته «سرِ نترس» هم خودبه‌خود از دانش پیدا می‌شه.

زراسوند با لب‌بندِ خرّمی و رضایت نگاهِ حجازی کرد و علانی گفت: «بینین! این بیلاقی اینو هم می‌دونست اما پش معلوم نمی‌داد!»

حجازی به فکرِ آنکه هنوز درست نگفته و باید بیشتر - کاملتر - بگوید، گفت: «مسلاً به همون نسبت که دانش بیشتر بشه، وجدان هم بالا رو می‌گیره و نویسنده بیشتر دلسوز مردم می‌شه و بیشتر از حق‌شون دفاع می‌کنه و بیشتر فداکاری می‌کنه.»

عَلائی گفت: «راستی راستی هم که.» و گفت: «حرفِ ساتیار اون حرفِ برخاسته از اینه که می‌بینه.. - یعنی همه‌مون می‌بینیم - که بهمن که خودش نویسنده شده، تا به چه پایه سوادش بالاست و تا به چه پایه وجدانش بلنده.» حجازی گفت: «تو هم آفرین ابراهیم. "وجدانِ بلندِ اینجوری" دست نمیده به اُحدی تا دانش خیلی خیلی بالا نگشه.»

مُرادی که در ناراحتی و بیقراریِ حرف‌های تحسین به خود پیچ می‌آورد، چاره رفع را چاره هرچه‌زودتر به‌صدا آمدن مانند کناره‌گرفتن از حرف‌ها - مثل از سرِ راه حرف‌ها رد شدن - دید.

- بله، شرطِ اصلی - اصلِ کاری دانشه و با دانشه که احساسِ مسئولیت به طورِ جدّی و غالب پیدا می‌شه. البته فوراً باید این توضیح لازمِ هم بدم که منظورم این نیست که به‌عنوانِ شرطِ بی‌برو برگرد، کسی که برای اولین بار شروع می‌کنه که قلم بزنه باید پیشتر لااقل هفتصد - هشتصدتا کتاب خونده باشه یا مثلاً سنّ و سالِ شروع به نوشتن باید از سی - چل‌سالگی باشه؛ نه، اما دانشِ کافی باید در کار باشه چون باز حرف میاد روی این واقعیت که بدونِ دانشِ کافی، نویسنده چه چیزی داره به‌دیگران عرضه کنه که پخته و بی‌نقص باشه؟ همینه که نویسنده جوان وقتی که یه داستانی رو می‌نویسه تمام می‌کنه، دو سال بعد وقتی که بش برمی‌گرده، شروع می‌کنه به تغییر دادنش و صلاحش در اینه که حتی‌الامکان کاراشو دیرتر به چاپ برسونه. خلاصه، حرفِ کاملتر این می‌شه که هر قدر که دانش وسیع‌تر و همه‌جانبه‌تر و عمیق‌تر بشه، اثر هم عمیق‌تر و کامل‌تر و غنی‌تر و شسته - رفته‌تر و پُربارتر و پخته‌تر و جاذب‌تر و شیرین‌تر می‌شه...» و با مکث و با دوختنِ نگاه به سه‌نفر، گفت: «اگه تأمل کنین، می‌تونین دست بذارین روی شرط و شروطِ مکملِ دانش برای نوشتن، اما دیگه لازم نیست و من خودم با فشردگی پیش‌شون می‌کشم. قطعی که دانش شرطِ اصلی - اساسیِ نوشتنه اما بدونِ شرطِ تسلط بر سوژه ابداً راه‌به‌جائی نمی‌بره، چون در خلقِ یه داستان، کار کشیده می‌شه به لفاظی و روده‌درازی و مقاله‌نویسی، که نتیجه‌ش هرچند که می‌تونه برای یه مدّتی یا مدّت‌هائی به‌خاطرِ محتوای داغِ حرف‌ها جای خودشو بینِ مردم باز کنه، اما به محضِ بالا کشیده شدنِ سطحِ رشدِ اجتماعی، کارش کارِ سقوط و بی‌اعتباری می‌شه. «مثال» این می‌تونه باشه که شما فرض کنین یه نویسنده تهرانی بخواد یه داستانی در باره کارگرای شرکتِ نفت در خوزستان بنویسه؛ این یه سوژه پُر و پیمان و باارزش و عالی و انسانی، اما اون نویسنده تهرانی چون

هرگز بین کارگرای شرکت نفت زندگی نکرده و فقط چند بار گذرش افتاده به
 یه محیط کارگری و یه چیزائی رو هم شنیده، هرگز نباید به فکر انجام این کار
 بیفته. مثال دیگه اینه که یه نویسنده نباید راجع به مردم روستائی چیزی
 بنویسه اگه سالیان دراز بینشون زندگی نکرده باشه و این همون حرفیه که
 در مورد ساعدی پیشش کشیدم. باز به تکرار میگم که وقتی که نویسنده چیز
 مهمی از آدمای داستانش ندونه، برای پُرکردن گودالِ ضعفِ خودش میاد
 لَفَاطی می‌کنه و بجای آدمای داستان حرف می‌زنه و روحیاتِ ناشناخته اونا
 رو تجزیه - تحلیل می‌کنه و خلاصه، کاری می‌کنه که نتیجه‌ش نه تنها به مفت
 هم نمی‌ارزه، بلکه تصوّر نادرست به وجود میاره، دروغ گفته و راهای
 راستو به کجی و انحراف رسونده، غافل از اینکه مهمترین وجهِ اثرِ داستانی
 صداقت و تطبیقِ اثر با واقعیتّه با ارائه بُرشی دقیق از وضعیتِ ذره -
 گوشه‌ای از مملکت... (به خاموشی به سه‌نفر چشم رساند و دنبال کرد:)، بعد
 از این شرطِ تسلّط بر سُوزّه و بعد از شرطِ دانش، شرطِ وجودِ عنصرِ
 «وقت» هم اهمّیت کمی نداره؛ یعنی برای اینکه حاصلِ نوشتن چه از نظرِ
 کیفی و چه از نظرِ کمّی رضایت‌بخش بشه، داستان‌نویس باید وقتِ کافی و
 حتّی وقتِ نامحدود در اختیار داشته باشه، چون اگه غیرازاین باشه، خواه -
 ناخواه کارش با عجله به سرهم‌بندی و سَمَبَل‌کاری می‌گشه و بخصوص از
 نظرِ کیفیتِ آسیبِ زیاد می‌بینه. من خودم وقتی که یه داستانو با تأملِ تمام
 می‌نویسم و تمامش می‌کنم، بعد نتیجه‌شو برای تصحیح و تغییر می‌خونم و
 حتّی دو بار می‌خونم تا بعد نوبت برسه به بازنویسش؛ وقتی بازنویس تمام
 شد، باز می‌خونمش تا کار برسه به بازنویسِ دوّم و وقتی بازنویسِ دوّم تمام
 شد و بازخوانی شد، اونوقته که دست به نوشتنِ پاکنویس می‌زنم و وقتی
 پاکنویس تمام شد، بازخوانی نهائی رو انجام میدم و بعد اگه از نتیجه راضی
 باشم، کار تمامه اما اگه راضی نباشم، به هیچوجه تردید نمی‌کنم در
 به‌هم‌ریختن و تغییر دادنِش. غیرازاینّا، بنا به تجربه، بارِ اوّل یه داستانو به
 حالِ قدم‌زدن در فضای آزاد انجام میدم، چون به وقتِ قدم‌زدن فکر روانتر و
 وسیعتر به کار می‌افته و دیگه اینکه هرچیزی بهتر در مغز متمرکز می‌شه و
 غیرازاینّا، کار کمتر خسته‌کننده می‌شه و در نتیجه وقتِ بیشتری رو می‌شه به
 کار داد. خُب، من کارِ معلّمی رو فقط به‌خاطرِ شناختِ مردمِ روستا و نتیجهٔ
 به‌خاطرِ قادرشدن به‌نوشتن درباره‌شون انتخاب نکردم و به این خاطر هم بود
 که وقتِ زیاد داشته باشم. وقتی که سالِ آخرِ دبیرستانو داشتَم تمام می‌کردم،

به خاطر فقرِ ارثی و بدهی‌های پدری و ادارهٔ خانواده‌ای که من پسر بزرگ‌ش بودم، لازم بود شغلِ نون و آبداری رو پیدا کنم و درست در همون موقع با پارتی‌بازی شوهرخواهرم که کارمندِ شرکتِ نفته در جزیرهٔ خارگ، چون یه کارمندی بازنشسته شده بود، موافقت شد که من جاشو پُر کنم اما من قبول نکردم و با ترجیحِ معلّمی، دیگه سال‌هاست که خانواده‌م سختی می‌کشن و خودم هم محرومیت می‌کشم اما انتخابم برام از همه‌چی مهمتر بود. پس برای به‌ترنوشتن، از دست‌دادنِ امتیازاتِ مالی و تحصیلی و غیره هم یه الزامه. خودتون فکر کنین که اگه من کارمندِ شرکتِ نفت شده بودم، باید هشت‌ساعت کار می‌کردم و بعد خسته - کوفته برمی‌گشتم خونه و تازه اونوقت به فکر می‌افتادم که یه وقتی از وقتِ ناچیزِ باقی‌مونده رو به نوشتنِ بدم که نه کافی بود و نه خستگی می‌داشت کارِ کارِ پُر و شفافِ بشه... (مکث کرد و گفت:) شرطِ دیگه شرطِ آمادگیه برای تن‌دادن به درِسر و تبعید و اخراج و حبس. باز یه شرطِ آخری هم می‌تونه وجود داشته باشه که باید برآورده بشه و اون در وقتیه که سانسور بدتر از اینی که هست بشه که در اون‌صورت نویسنده یا باید چیزای پیش‌پاافتاده‌ای بنویسه - که ننوشتن‌شون فرق نمی‌کنه - یا باید جَلای‌وطن بکنه تا بتونه در یه گوشه‌ای به نوشتنِ واقعی بپردازه که نویسندهٔ واقعی باید همین راهِ آخری رو انتخاب بکنه...

حرف‌های چهارنفر که از راه می‌رسند به شتاب می‌آیند و بالینحال دقیقه‌ای را پُر می‌کنند و در متفرّق شدنشان در اتّصالشان و ربطشان به حرف‌های دیگر باز حدودِ دقیقه‌ای را می‌پوشانند تا آنکه زَرّاسوند با بهیادآوردنِ چیزی، رُویش به مُرادِی، می‌گویند: «بهمن‌جان! راستی! جریانِ منوچهرِ شفیانی و شاملو موند نگفته...»

حجازی گفت: «آره.»

کلانتر گفت: «خوب شد تو یادِت اومد. می‌خوانیم بدونیم جریانِ چی بود واقعاً.»

مُرادِی گفت: «بله، خوب شد گفتی سائیار...» و گفت: «من و منوچهر چندسال تا سالِ چل و یک توی دبیرستانِ "سینا" باهم بودیم. در سالِ آخرِ دبیرستان من قبول شدم و در اواخرِ همون سالِ چل و یک راهیِ دُورهٔ چارماههٔ تعلیماتی سپاه‌دانش توی شیراز شدم و منوچهر که در سالِ شیشم رد شده بود، سالِ بعدش دیپلم گرفت و روانهٔ دهات شد. فطرتاً یه بچه‌ای بود ساده و خوشقلب اما بعد از دیپلم و دُورهٔ سپاه‌دانش کم‌کم دچارِ پُرمَدعائی و

بلندپروازی شد، و چرا؟ - به‌خاطرِ امکاناتِ مالیِ پدرش. پدرش که کارمندِ شرکتِ نفت بود، در عینِ حال خیلی از مقاطعه‌کاری‌های بسیار پُرسودِ شرکتِ بَش داده می‌شد و روی همین حساب پول و پِلَه خیلی کُلفتی به هم زد و از این گذشته، در نزدیکی به محله فقیرنشین مال‌گندلی باز شرکتِ نفت به‌طورِ مجانی به زمینِ صاف و صُوفی رو در به نقطه خلوتی بَش داد که خیلی بیش از به هکتار بود و درازا - پهناش از تمام مال‌گندلی بیشتر بود و حتی توی کارِ ساختنِ به خونه بسیار بسیار بزرگی هم چه از نظرِ کارگر و چه از نظرِ مصالح و امکاناتِ ساختمانی کمکش کرد و درحالی‌که تا نزدیکترین نقطه‌جای لوله‌کشیِ آب و گاز و تیرهای برقِ مربوط به خونه‌های کارمندیِ شرکتِ نفت حدودِ دو کیلومتر راه بود، به‌طورِ زیرزمینی لوله‌های آب و گاز بَش رسوند و تیرهای برقِ بسیاری هم نصب کردن تا برقِ بَش برسه در صورتی‌که مال‌گندلی نه برق داشت و نه گاز داشت و نه آبِ لوله‌کشی و آبش با شیرایِ عمومیِ آب داده می‌شد و مستراحایِ محله هم مستراحایِ عمومی بی‌فاضلاب بودن. موقعی که در اواخرِ سالِ چل و دو و اوائلِ سالِ چل و سه من سپاهی‌دانش بودم توی دهاتِ "رَمه‌چَر" ایذه و دیگه دَورم درحالِ تمام‌شدن بود، منوچهر وارد شده بود به به دهی دُورافتاده از دِهستانِ "سُوسَن" و گاهی توی ایذه بهم می‌رسیدیم. نزدیکیش به سادگیِ مردمِ روستائی و مطالعه - که به خاطرِ وقتِ زیاد دست‌کم سرگرمی بود - کم‌کم اونوهم مثلِ خودم کشوند به نوشتن در زمینه روستا؛ البته نوشتن در سنّ و سالِ پائین طبعاً نوشتنی بود بیشتر احساساتی و معیوب، اما او اگه آموزگار باقی می‌موند و اگر همونطور توی دهات می‌موند و باز همونطور به مطالعه ادامه می‌داد، حتماً نویسنده خوبی ازش درمی‌اومد، ولی او بعد از پایانِ دوره سپاهی، به‌خاطرِ ثروتِ پدری به معلّمی پشت کرد، خصوصاً که پدرش آزاد گذاشته بودش که اگه بخواد ادامه تحصیل بده چه در ایران و چه در خارج، و او برای چند هفته‌ای رفت آلمان و وقتی‌که برگشت، دیگه چنان هوایی شده بود که جا نمی‌گرفتش توی محیطایِ کوچیکِ بمونه و این شد که تهرانی شد و به‌خاطرِ نَتیمه همون خوشقلبی و به‌خاطرِ کم‌دانشی، روح‌رفته آشنائی و دوستی با به کسانی مثلِ شاملو شد تا اینکه تونست وِردستِ شاملو بشه در درآوردنِ مجله "خوشه" و تونست چندتا قصه روستائیِ ناقص و به‌قولِ خودمون "کُل و کُل" رو با درآوردنِ شون از ته - ته‌هایِ ذهنش بنویسه و توی خوشه چاپ کنه و موقعی که دیگه نه چیزی براش موند بنویسه و نه دیگه اصلاً توانِ روحی

برای نوشتن برایش موند، خصوصاً که آلوده مشروب هم شده بود، کارش کشید به دادن "مطلب" به مجله‌های رنگلؤل - مَنگولِ معلوم‌الحال مثل "تهران‌مصور" و "آسیای جوان" و "امیدایران" و این "مطالبش" به اصطلاح "داستانائی" بودن که دقیقاً شده بودن مثلِ همون نوشته‌های مُستَعان، و در همین دوره بود که کارش چسبیدنِ بیشتر و بیشتر به شاملو شد و دعوت کردنِ شاملو به شام و مشروب تا اینکه بالاخره پیرارسال که تازه بیست و هفت‌سالش شده بود - چون دو سال از من بزرگتر بود - در یکی از همون شبا بود که توی خونه‌ش مشروب‌خوردنش با شاملو شروع شد و شاملو هرئین رو هم بست به نافش و حالش به هم خورد و مُرد. اینکه شاملو حال به هم‌خوردگیشو یا مرگشو دید یا ندید موقعی که خونه رو ترک کرد، معلوم نشد، فقط به طلوع صبح چون یه زنِ همسایه‌ای شاملو رو موقع بیرون‌زدنش از پیشِ منوچهر با اون موهای سفید انبوه گنبدمانندش دیده بود و بعد از اتفاق به شهربانی اطلاع داده بود، شاملو دستگیر شد اما همون که سالِ پیش به دستبوسی فَرَح رفته بود و پارتی بی‌نظیری مثلِ فَرَح داشت، فَرَح به نوکرِ دربار - هویدا - دستور داد فوراً آزادش کردن و آقای "جاودانه‌مردِ شعرِ امروز" پس از آزادی یه چندسطری توی خوشه راجع به منوچهر به چاپ داد که توش نوشته بود: "آه! این چه وقتِ مُردنِ منوچهر بود، عزیزی که همش مایه دلگرمی من بود..." و غیره و غیره...

شتاب در سرریزِ حرف‌های داغِ اندوه و افسوس، کم‌کم به ادای حرف‌های نفرت مبدل شد:

- آخ!...

- دردِ پُر دلم برای اون جوونِ ناکام و نامُراد!

- ها والله، من همین‌حالا دلم دود کرده. حیف، حیف از اون تازه‌جوون که اونجور به خودش کرد!

- فقط گفتم «حیف» و گفتم «تازه‌جوون» و دیگه خلاص؟ - موضوع فقط نمیداد روی یه «تازه‌جوون» و یه «تازه‌جوونِ ناکام و نامُراد» - که اونجور بش شد - و بیشترِ دردِ میاد روی اینکه او... - یه جِغَلِه صاف و ساده و دلپاک - اگه پاش کشیده نمی‌شد به تهران‌خراب، می‌شد که به‌قولِ بهمن‌خودش هم، مِنْ‌بَعْدِ یه امید و علاقه‌ای بشه برای این مملکتِ بدبخت...

- ساتیار درست می‌گه. دردِ بیشترِ میاد روی همین حساب.

- پولِ مفتِ باباش که شرکتِ نفت می‌ریخت داخلِ جیبش از مالِ مردمِ اسیر،

به قول بهمن هوائیش کرد تا اینکه بالاخره با دل صاف افتاد به قپِ یه گرگی که هزار رحمت به «گرگ» هم!

- بله، اول همون ثروتِ پدری دادش به باخت و خراب و ضایعش کرد تا اینکه بالاخره «شاملورنگی» سرشو خورد! یعنی این یه چیز تازه‌ای نیست که مال و دولت و قدرتِ پدری بیشترِ وقتا بچه‌ها رو ضایع می‌کنه نه خوشبخت. پدرِ منوچهر اونی بود که بیخود و بیجهت یا به ضربِ رشوه، عزیزکردهٔ رؤسای شرکتِ نفت شد و غیراز پول و پلهٔ بیحساب از مالِ مردم، باز به قولِ بهمن خودش، همون خونه‌ش و حیاط و محوطهٔ خونه‌ش از تمام محوطهٔ اون محلهٔ فقیرنشین بزرگتر بود و آب و برق و گاز و حمام و مستراح هم داشت که همهٔ مردمِ مال‌گندلی به خواب هم نمی‌دیدنشون، پس دیگه تا کی می‌خواستیم منوچهر - هرچند هم خوب و دلپاک و ساده - هوائی نشه؟

- پس چی. حرفِ حقیقت و اصلِ حقیقت همینه بس.

- «جاودانه‌مردِ شعرِ امروز»! یکی مثلِ شاملو که بشه جاودانه‌مردِ شعر و پایه - مایهٔ پندو نصیحتِ یه مملکتی، البته که اون مملکت باید هم که این بشه بش که شده و حتی بیشتر هم باید بره به زیر!

- ای بابا! «شعر» چی، «شاعر» چی! اون کثافت اسم «شعر و شاعری» رو کرده یه کاسبی‌ئی مثلِ اون کاسبیای دیگه‌ش که بهمن گفت برای اینکه پول گیرش بیاد و پولِ عرق و گردشِ دربیاد و اون عمل‌های گمراه‌کردن و گول‌زدن و معتادکردنِ یکی مثلِ منوچهر هم ازش سربرزنه!

- فقط «گمراه‌کردن» و «معتادکردن» نبوده در کارش و اینجا دیگه «کُشتن» درکار بوده.

- پس چی؟! پس مگه «کُشتن» تنها اینه که مثلاً کسی کارد و رداره هُلش بده به شکمِ کسی یا با تیر بزنه روی سینه‌ش؟ - تا شد عرق داد به اون جوونِ صاف و ساده و بعدش هم بستش به هروئینِ زیاد و در نتیجه حالش هم که به هم خورد اقلأً اینو نکرد که بیره برسونه‌ش به یه دوا - درمونی و فقط از خونه فرار کرد؛ البته به همین می‌گن «قتل»!

- «علیاحضرتِ شهبانو» هم که رسید به دایش و گه‌نه آيا اقلأً چندسالی نمی‌موند توی زندان؟

- ما به این خیال بودیم که افساد و گمراه‌کردنِ مردم فقط کارِ همون قدیمی‌هائی بوده امثالِ سعدی و حافظ و مولوی، اما حالا می‌بینیم به اسم

«شعر جدید» یکی مثل همین شاعر معروف می‌شه به «شاعر بزرگ و جاودانی» که کارش باز به یه رقم دیگه افساده و گمراه کردن؛ یعنی با «هی شیر، هی شیر» کردن جوونا و به خطر انداختن شون به حالی که خودش میره مثل سگ می‌افته به پای درباری‌ها و از یه طرف هم که درسی که میده به جوونای روح‌رفته دل‌سفید، درس عرق - شرابی - هروئینی‌شدنه.

خاموشی می‌رسد و مُراد می‌خواهد بگوید که علانی به صدا می‌آید.

- بهمن! پیرو همین حرف ساتیار، می‌شه که حرف خیلی دُمش دراز بشه و لازم هم میاد و اینه که میگم بله که من سرم نمی‌شه به شعر و این حرفا و اگه من بعد یه چیزی یاد بکنم از پرتو وجود توئه، اما باز نقل همین حساب یه عرضی دارم که به گمان خودم یه حرف حقیقته و میارمش واپیش با اجازه...

مُراد گفت: «بگو خواهش می‌کنم، ابراهیم...»

علانی گفت: «البته "خواهش" از طرفین ماس در جانب یه شخصی مثل تو... حرفم اینه که همیشه این بوده و هست که یه پیرمرد سردی - گرمی‌کشیده‌ای که بنا بکنه به نصیحت کسی یا کسانی، یا اینکه یه آدم دانشمندی مثل خودت همین‌کارو بکنه، اونوقت چه اون پیرمرد و چه تو وقتی اثر راستی‌راستی و بسیار می‌کنین روی اون‌کس یا کسان که اون‌کس ببینه یا اون‌کسان ببینن که اون پیرمرد و تو عمل‌تون پاکه و اصلاً به گردِ عمل بد نرفته‌ئین و نمیرین و صداقت هست به کلام‌تون. مثلاً که بیاریم روی خودت و همین ما، ما می‌بینیم که از یه طرف حرفات چنان پُرمغز و کاری‌آن که روی سنگ هم اثر میذارن و از یه طرف هم شنیده‌ئیم و دیده‌ئیم و می‌بینیم به عمل کی‌ئی. یعنی تو همونی که بسیارها دراومده‌ئی جلو آدمای نفهم و زوردار و زورگو به‌خاطر اونائی که خودشون نمی‌تونستن از حق‌شون دفاع بکنن، تو همونی که زدی داخل گوش رئیس‌فرهنگ به‌خاطر رشوه‌ای - کُشوه‌ای بودنش و خرابیش از هر لحاظ، تو همونی که با وجودی که اولِ جوونیه، هرگز چشمت پی زن و بچه مردم نبوده و پی عمل بد نرفته‌ئی و در این بابت من حاضرم بجای خودت قَسَم بخورم، تو همونی که نه اهل مشروب و نه تاحالاً پوز نهاده‌ئی به سیگار و باز تو همین که می‌دونیم شب و روز سرت یا داخل کتابه یا مشغول نوشتنی به‌خاطر خدمت به مردم ذلیل و بی‌پناه این دهات و این مملکت و دلت و حرّت جوونیتو هم که به همین راه بالکل نهاده‌ئی زیر پا، که البته من این حرفا رو برای تک و تعارف نمی‌زنم و یه چیزائی‌آن آشکار به همه؛ بنابراین حرف راست اینه که اگه درست

و به این رقم نمی‌شناختیم، حرفات اونقدر اثر نمی‌کردن رُومون که حالا اثر کرده‌ن؛ پس با این حساب، اون به اصطلاح شاعری که خودش عرق - شرابی - گردی شده و از یه طرف هم جوونا رو به دروغ «هی شیر، هی شیر» می‌کنه و هوایی می‌کنه بر علیه این حکومت و از یه طرف خودش با پای خودش میره به خدمت و دستبوسی و دولا و راست‌شدن جلو زن شاه و از یه طرف هم یه جوون دلپاکی رو که گولشو خورده، می‌کشونهش به عرق - شراب - هروئین تا اینکه اون می‌شه که شنیدیم، بنا به همون حرفی که محمود پیش کشید و همه‌مون هم تصدیق کردیم، تا گی می‌خوای خیلی‌ها رو از دور حرف حق و حرف کتابا پراکنده کنه و دلسرد و ناامیدشون کنه از همه‌چی؟»

حرف‌های تصدیق زراسوند و حجازی و کلانتر پیدا می‌شوند و مرادی با لنگ‌کردنی در جواب، به گفتن می‌آید.

- بله، ابراهیم. تأثیر بد همونطور که گفتیم و گفتیم، حتمیه، ولی باز با گذشت زمان و روی هم رفته، واقعیت و قدرت دانش و اهمیت رشد شخصیت و حرف مقاومت در برابر زور و ستم و فساد حکومتی در دوره حاضر که دوره تغییره، دیگه در وجود یکی مثل شاملو خلاصه نمی‌شن تا خیانتش به خوبی، خوبی رو به زمین داغ بکوبه به‌طوری که دیگه نتونه بلند بشه. با اون جریان عکس و دربار، اینم هست که دیگه کسی - جز آدمای سطحی و احساساتی - شاملو رو جدی نمی‌گیره و دیگه آب آلوده و مشکوک وجودش حکم سرچشمه رو نداره که به خورد وجودها بره. آشنائی کافی با ادبیات حقیقی، شر کسانیه مثل مولوی و حافظ و سعدی و مستعان و چوبک و هدایت و آل احمد و شریعتی رو می‌کنه و همینطور آشنائی کامل با ادبیات حقیقی، اشعار احساساتی بی‌پایه و اساس و پادروای کسانیه مثل شاملو رو دور میندازه، و بخصوص در مورد شاملو، اون اتفاق دربار و اون اتفاق منوچهر و آلودگی کامل این موجود اونو دقیقتر می‌شناسونن و از ذهن و از حوزه واقعیت و حقیقت دورش میندازن...

زراسوند گفت: «اینکه حتماً...» و چشمش به علائی، گفت: «بالاخره کار خرابی یکی هر قدر هم که معروف باشه، اثرش اونقدر هم نیست و همیشگی هم هرگز نیست و رفع می‌شه. شاعری و خوبی و مبارزه این مملکت، بنا به حرف بهمن، ملک پدری یه شاعر و دوتا شاعر خراب نیستن که کارشون با خرابی این یکی - دوتا به تعطیل بگشه، و همینه هم که می‌بینی

همین مسجد سلیمان کوچیکه رو هم که فرض بگیریم، مرتباً هی شاعر و نویسندۀ توش پیدا می‌شن. هی جوونای مبارز پیدا می‌شن توش و باز همینه که تا حالا خبر داریم که چه تعدادِ زیادی از جووناش کارشون به زندان کشیده.»

علائی گفت: «بله، اما این یه چیز دیگه‌س. کلامِ حرفِ من این بود که خیانت و افسادِ یکی بالأخره اقلّاً برای یه مدّت‌هائی دل‌سستی میاره.»
زَراسوند گفت: «بله، گفتی، اما باز جواب گرفتی که نباید موضوعو زیاد بزرگ بکنی و بیش از این هم جواب گرفتی.»
کلانتر گفت: «دقیق همینه. بله.»

به خاموش‌ماندن‌ها، حجازی منتظرِ همین فرصت، گفت: «بهمن! راستش من بارها یه چیزی به ذهنم رسیده که دیگه برام شده یه چیز عجیبی و شده یه معنائی و حالا می‌خوام راجعِش نظرتو بدونم، اما اگه می‌خوای، میذارمش برای بعد...»

مُرادى گفت: «نه محمود، کدوم "بعد" و چرا "بعد". بگوش خواهش می‌کنم.»

حجازی گفت: «چشم. موضوع اینه که در حالی‌که مسجد سلیمان یه شهریه کوچیک و شاید همیش با سی - چل‌هزار نفر جمعیت و بالأخره خیلی از اهواز کوچیک‌تره و در مقابلِ بسیاری از شهرای بزرگِ ایران اصلاً چیزی به حساب نمیاد، می‌خوام بدونم این چه‌جور چیزیه که اینهمه شاعر و نویسندۀ پیدا کرده و باز اینهمه مبارز و مخالفِ حکومت و روشنفکر پیدا کرده. راجع به شاعر - نویسندۀ هاش، حالا کاری نداریم به اینکه شاید اکثرشون چیزی نشن در آینده و از دور خارج بشن، اما برای فعلاً، من هر وقت که مجله فردوسی به دستم می‌رسه، می‌بینم شعر چاپ کرده از بچه‌های مسجد سلیمان و مثلاً داستان چاپ کرده از خودش، در صورتی‌که شعرا و داستانائی که از تمام نقاطِ ایران چاپ می‌کنه، واقعاً کمَن. دیگه موضوع روی خوزستان هم که بیاد، باز می‌بینیم از تمامِ شهرای دیگه خوزستان فقط توی اهواز و آبادان دو - سه‌تا گیر میان که چیزی ازشون چاپ می‌شه...»

زَراسوند منتظرِ گفتن و چشمش به مُرادى، به حرف درآمد.
- این حرف کاملاً راسته و این موضوع خیلی وقت‌ها به خیالِ من هم رسیده.»

کلانتر گفت: «هرچند که اینجوری هی حرف توی حرفای اصلی میاد، اما

باز همین حرف هم خودش خیلی حرفه.»
 علّائی گفت: «والله به این رقمی که ما هی حرف داخلِ حرف میاریم، اصلاً حرفای خودش هم که قرار بود بزنه‌شون از یادش میرن و این نه‌خوبه. مثلاً اون حرف ثروتِ خلیفه‌ها موند نگفته.»
 زراسوند گفت: «بله، می‌دونیم، اما باز تو بذارمون یه دَمان به حساب خودمون!»

علّائی گفت: «چشم، چشم. من هم مثلِ خودتون از هر حرفی که پیش بیاد به زدن، البته که خوشم میاد.»
 مُرادی که لبخند می‌زد، با جمع‌کردنِ پائی درازشده، گفت: «محمود! در بارهٔ سوّالت، یعنی خودت هیچ نظری نداری؟ تو هم.. - ساتیار! - بگو اگه چیزی به نظرت می‌رسه.»

زراسوند گفت: «من که راستش چیزی که واقعاً "چیز" باشه به‌نظرم نمی‌رسه، فقط می‌گم شاید علّتِ این جریان این باشه که فقر و فلاکت و مَرارتِ مردمِ مسجدسلیمان بیشه از جاهای دیگه و جوونای روشن که این حسابا رو می‌بینن، میرن به فکر و بالأخره سر از نوشتن درمیارن همون‌جوری که سر از زندان درمیارن. هاع؟»

مُرادی به جمع‌تر نشستن به بی‌اختیاری تأثیرِ جوابِ غیرمنتظرهٔ زراسوند، گفت: «جوابت واقعاً "آفرین" داره؛ "فقر و فلاکت و مَرارت" مسلماً اصلِ کاری‌های جوابین اما به تنهائی کافی نیستن تا بتونن عاملِ یه جهشِ فرهنگی - ادبی بشن یا بتونن عاملِ یه جهشِ سیاسی در جریانِ مبارزه بشن. البته توی خوزستان که جمعیتش هم عَرَبَن، هم شوشتری - دزفولی، هم بختیاری و هم غیره، در مقایسه می‌بینیم سهمِ تنگدستی و فقرِ بختیاری‌ها بیشتره ولی باز دلیلِ تعیین‌کننده این نیست به همون‌طرزی که حسابِ نژادی‌شون هم تعیین‌کننده نیست...»

حجازی که با بی‌صبری برای گفتنِ جاجا می‌کرد، با انگشت‌کشیدنی برای نوبت، به‌گفتن آمد.

- معلومه که من هم بیش از هرچیز ذهنم متوجه فقر و ذلّتِ مردم می‌شد، اما باز به خیالم می‌اومد که اگه صحبتِ صحبتِ نداری و محرومیت، نداری و محرومیتِ گریبانگیر همه‌جاست؛ دیگه فقط تنه‌اچیزی که به‌عنوانِ جواب به نظرم می‌اومد و حالا با جوابی که خودت دادی به ساتیار بیشتر هم جرقه می‌زنه اینه که شاید محیطِ مسجدسلیمان یه محیطِ روشن‌تری بوده و هست...

مُرادی به فوریت گفت: «بهبه! بله! تمام جواب جمعه توی همین "روشنی" یا "سرروشنی" یا "روشن‌تری"، ولی باز موضوع برمی‌گردد به همون "چرا". تو چون مسجد سلیمانی نیستی و یا چون توی محیط‌های دیگه شرکت‌نفت در حدود مسجد سلیمان - مثل محیط‌های لالی و عنبل و نفت سفید و هفتکل - زندگی نکرده‌ئی، نمی‌تونی به هضم این جریان بررسی که تحت تأثیر چه صحنه‌هائی و چه واقعیت‌هائی مردم کاسبکار و بیکار و حیوون - حشم‌دار و کارگر به رشد فکری و به همون "روشنی" که تو گفتی، می‌رسیدن تا اینکه بالأخره رشد یافته‌ترین تأثیرات به بچه‌های درس‌خوانده‌شون می‌رسید و یه پاره‌ای‌شونو به فعالیت سیاسی می‌کشوند و یه پاره‌ای‌شونو به خواندن و خواندن زیاد و بالأخره به شاعری و نویسندگی می‌کشوند...»

حجازی به حال نزدیکی به درک و وصول، با عمق و کشیده - به کشیدگی عمق - صدا درآورد: «این!... پس...»

زراسوند گفت: «أهع! "فرق"، فرق محیط با محیطه...»

کلانتر گفت: «حالا فهمیدیم دیگه...»

علائی هنوز بیشتر دچار به گنگی و ابهام تا روشنی، گفت: «البته می‌فهمیم کم‌کم!»

و کلانتر می‌گفت: «چرا خودمون اینو نگفتیم!»

زراسوند به تعجب گفت: «آ! می‌گه "چرا" و خودش یعنی نمی‌دونه که "چرا"! جوابش اینه که "مغز" نگشید با وجودی که خودمون بچه همین ولایتیم.»

بجای کلانتر علائی گفت: «والله حق داره!»

حجازی گفت: «"فرق" فرق کارگر با کارمنده.»

زراسوند گفت: «فقط همین محمود؟ - علی‌الخصوص باید بگی "فرق" فرق کارگر با فرنگی - آمریکائی که خدائی می‌کردن توی این محیط‌های کوچیک و کارشون هنوز هم باقی داره و دیگه اونوقت البته باید هم که بگی "فرق" فرق کارگر زحمتکش بدبخته با کارمند و رئیس - رؤسای آقا و اعیان.»

حجازی گفت: «بله، متوجه شدم کاملاً.»

کلانتر به تأکید گفت: «بله، بله، دیگه یعنی...»

علائی هم ذهنش رو کرده به روشنائی فزاینده‌ای، به لحن آگاهی گفت: «بله، صحبت میاد روی "داغ‌به دلی‌ها"ی محیط ناچور، محیط ظلم و

حق‌کشی.»

زَراسوند محکم گفت: «صد در صد.»

و هرچهارنفر می‌بینند چون کنار نکشیده‌اند و حرارت لازم را نشان داده‌اند، پس دیگر باید منتظر باقی‌مانده احتمالی گفتن از زبان مُرادی، گوش شوند و همین را زَراسوند می‌گوید: «جان من دیگه بذارین بگه برامون هرچی رو که باید بگه. شنیدین قَسَم‌تون دادم یا باز نه؟!»

عَلائی قرص گفت: «بله، بله. باید.»

کلانتر هم گفت: «ها، چشم.»

و مُرادی که با چهارزانوشدنی به‌حال انتظار معلوم می‌کرد که هنوز دارد بگوید و شاید هنوز خیلی دارد بگوید، گفت: «وقتی‌که شرکت‌نفت و ارباب شرکت‌نفت - یعنی انگلیس - با دادن قول و وعده‌های دروغ به کارگرا و با دادن قول و وعده‌های راست به "تافته‌های جدابافته" - یعنی کارمندا - شروع کردن به حفر چاه‌های نفت و کارای دیگه به دست کارگر، آیا کارگرا چه توی مسجدسلیمان و چه توی محیط‌های کوچیکی مثل لالی و عَنَبَل، عملاً خودشونو چطور می‌دیدن و کارمندا و رئیس - رؤسا و انگلیسی‌ها رو چطور می‌دیدن؟ - البته فقط همون چیزی رو می‌دیدن که اسمش "واقعیت" بود. یعنی در اول کار شرکت‌نفت کارگرا رو توی خونه‌های "بیست‌فوتی" - و حتی "ده‌فوتی" برای مجرّدا - یعنی به‌اصطلاح توی خونه‌های بی‌برق و بی‌گاز و بی‌حیات جا داد با شیرای عمومی آب و با مستراحای بدون فاضلاب عمومی؛ بعد "آقایون" "هُنَر" کردن و "عنایت" فرمودن و برای کارگرای زن و بچه‌دار خونه‌های دواتاقه ساختن با آب و برق و گاز و تعداد کمی هم خونه‌های سه‌اتاقه ساختن برای موارد استثنائی، یعنی برای کارگرایی که بیشتر "به‌دردبخور" یا بیشتر "دست‌به‌سینه و گوش به فرمان" بودن، و حقوق کارگرا چقدر بود؟ - از حدود سیصد تومن تا چارصد و چارصد و پنجاه تومن. معنی اینکه در حالی‌که این بود وضع کارگرایی که ثروت عمده نفت و گازو تولید کرده بودن و جاده‌ها و خونه‌ها و کارگاه‌ها و کارخونه‌ها و تأسیسات دیگه شرکت رو ساخته بودن، یه کارمند جزء به محض استخدام نه تنها به یه حقوق پنج - شیش برابر یه کارگری می‌رسید، بلکه یه خونه چار اتاقه دوحیاطه‌ای بش می‌دادن به اسم خونه‌های "جی - تایپ" که توی هر اتاق یه پَنکِه سقفی داشت با انبار و حمام و با خیلی وسایل زندگی از جمله یخچال و دیگه صاحب ماشین و راننده می‌شد با امتیازات تلفن و باغبون و

نگهبان، و کارمندای عالی‌رتبه که دیگه نگفته معلومه که حقوق‌شون از ده - دوازده برابر حقوقِ یه کارگر بیشتر بود و خونه‌های ویلایی در اختیارشون بود پُر از شیک‌ترین وسایلِ زندگی با حیاط‌های بسیار بزرگ و غیره و غیره و بنابراین وضعِ استثنائیِ انگلیسی‌ها دیگه واضحه که چه وضعی بود؛ غیر از حقوق‌های بی‌حساب - کتاب، ویلاهای خیلی بزرگترِ استثنائی داشتن با حیاط‌های چند هزار مترِ مربّعی با انبارها و گاراژ و حتّی دو گاراژ و سه گاراژ و دیگه اتاق و حمّام و توالت برای نوکر - کُلَفَت به طوری که هر کدوم از این ویلاها یا "بنگله"ها وسعتی داشت بیش از وسعتِ تمامِ چندرديف خونه‌های بیست‌فُوتی، و تازه امتیازاتِ کارمندا و خارجیا مرتّباً افزایش هم پیدا می‌کرد؛ یعنی سینما براشون ساخته می‌شد، باشگاهِ عالی برشون ساخته می‌شد با امکاناتِ عرضهٔ بهترین غذاها و مشروبات و فروشگاه براشون ساخته می‌شد که اجناسِ لوکس رو مستقیماً از لندن براشون وارد می‌کرد و دیگه کارمندا این امتیاز رو هم به دست آوردن که وام‌های بسیار بالای بی‌بهره و بسیار درازمدّت دریافت کنن برای ساختنِ خونهٔ شخصی، در حالی که در این احوال وقتی که دیگه نفت و گاز مثلاً آب توی لوله‌های انتقال جاری شدن، توی محیط‌های کوچیکِ لالی و عَنَبَل و نفت‌سفید، وضعِ کارگرا مرتّباً تَق و لَق‌تر می‌شد تا بالأخره کار رسید به اونجا که آقایون کار به دست تشخیص دادن که به اکثرشون دیگه نیازی نیست و با یه طرحی به اسم "سالی دومه" - که اسم "بازنشستگی" رُوش گذاشتن - یکجا صدها نفرشونو اخراج کردن و این صدها کارگر یا صدها خانواده با چند هزار تومنی که گذاشته بودن توی مشت‌شون، باید به زودی کارشون می‌کشید به فقیری - خواری، چون ماهانه‌ای که براشون بریده بودن، فقط شصت - هفتاد تومن بود، در وضعی که طرح سیاه بی‌همه‌چیزی باز ادامه‌ش این شد که شرکت بالأخره با اخراجِ تَتِمّه کارگرا و انتقالِ کارمندا به مناطقِ دیگه، تمام سه ناحیه رو به تعطیل کشوند و مَرْدُمو وِل کرد به امانِ خدا و آخرین ضربه‌هاش قطع گاز بود و برچیدنِ منابعِ آب که در نتیجه به جیره‌بندیِ آب منجر شد و دیگه بی تأمینِ وسیله و بودجه برای تعمیرِ موتورای برق و در موقعیتی که طرح‌های تخلیهٔ ناحیه‌ها مشخص بودن، لااقل این‌کارو هم نکرد که کارگرا رو از خونه‌ها بیرون نکنه، خونه‌هایی که بعد از رفتنِ شرکتِ نفت صلاحِ فروش و اشغال و حتّی تخریب‌شون - برای فروشِ در و پنجره‌ها و لوله‌ها - افتاد به چنگِ چند زالوی محَلّی منتخبِ خودِ شرکتِ نفت یا ساواک! نمونهٔ دیگه‌ای از

ظلم بیحدی که دامنگیر مردم غیر شرکت‌نفتی خود مسجدسلیمان شده، اینه که می‌دونین از همون چند دهه پیش چون شرکت‌نفت یک‌شبه مالک تمام زمینای به‌دردخور شد، هیچ خونه‌ای و محله‌ای نمی‌تونست جز با اجازه شرکت‌نفت و اونم در جاهای پرت و یا روی بلندی‌ها یا لب دره‌ها به وجود بیاد و همینه که وضع و حال و روز غالب محله‌ها شده وضع و حال و روز محله مال‌گندلی یا محله‌های "دره‌گل‌گیری" و "سرکوره‌ها" و "نورآباد" و "مال‌شنبه" و این در وضعیه که در بهترین و دلنشین‌ترین زمینا، صدها ویلا و بنگله و جی - تایپ شرکت‌نفت ساخته شده‌ن در احاطه دار و درخت و مورد که فقط در یه گوشه - کناره‌های پرتی یه جاهای بلند و باریکی رو هم داده‌ن به خونه‌های کارگری دواتاقه و بیست‌فوتی‌های سربازخونه‌مانند و در تکمیل بیشتر همین جریانات، یادآوری می‌کنم که محله صاف و صوف ویلائی پُر از گل و ریحان "تلخاب" رو در نظر بگیرین که درست رُو در رُوش و در فاصله کمتر از صدم‌تریش، آبادی قدیمی کاهگلی و بی‌دار و درخت تلخاب قرار داره که شرکت‌نفت آبادی و مردمشو و کپه‌کپه‌های تپاله‌های ذخیره سوخت‌شونو با یه دیوار سیمی - آهنی خیلی بلند و با پوشش درختای بلند از محله اعیانی جدا کرده؛ یا محله دره‌گل‌گیری بی‌برق و بی‌آب لوله‌کشی رو توی زمینای پست و بلند و پُرشیار دَم نظر بیارین و دَم نظر بیارین که در حدود صد - صد و پنجاه‌قدمیش چطور باشگاه "مرکزی" خاص خارجیا و کارمندای علی‌رُتبه قد کشیده که وسعتش به تنهائی از وسعت تمام دره‌گل‌گیری بیشتره و حتی باز دارن با ساخت‌های جدید بش وسعت میدن و شده بهترین مرکز اصلی عیش و نوش و فراغت با دانسینگ و استخر و سینما و رستوران و غیره و غیره... پس وقتی‌که منظر نمایش زندگی مردم از چند دهه پیش تا به روز امروز منظر یه همچو ظلم‌گاه‌ها و ظلم‌آبادهائی بوده به اضافه ثبت و پابرجائی یه ذهنیتی در بین جوونا راجع به هر اونچه که باز شرکت‌نفت در حق کارگر و مردم عادی کرده و هنوز می‌کنه، چطور ممکن می‌شه که خون نجوشه و نفرت بیحد و میل مقاومت با هر راه معقول و غیرمعقولی بُروز نکنه؟ یعنی نظر به اینکه میزان ظلمی که بخصوص به مسجدسلیمان و حدودش شده، بسیار بالاتر و شدیدتر و آشکارتره از نقاط دیگه مملکت و با توجه به اینکه روحیه مردم بختیاری در همیشه سده‌ها روحیه سرکشی و مقاومت بوده، پس دیگه جای تعجبی نمی‌مونه که جووناش خیلی بیش از جوونای جاهای دیگه سر و کارشون با ساختمان عریض و طویل و سفید

ساواک و با زندان‌های ساواک بیفته و باز خیلی بیش از جوونای نقاطِ دیگه سر از مقاومتِ فرهنگی نوشتن در بیارن. برای رسیدن به اندازهٔ واقعیتِ این موضوع و اهمیت و شدتِ این موضوع، باز حرف هست و دلیل هست که باید بشون توجه کنیم. یکی از ظلمای بزرگِ مربوط به مسجدسلیمان و تمام محیط‌های کوچیکِ حدودِ مسجدسلیمان که از ده‌ها سال پیش وجود داشته، مشکلِ بی‌آبی و کم‌آبی و واقعیتِ آبِ جیره‌بندی جز برای شرکت‌نفتی‌ها بوده، ظلمی که وقتی که پای دهاتِ مسجدسلیمان پیش بیاد با کشاورزی دیمی‌شون در یه محیطِ گرمسیری، صدها بار سیاه‌تر و فاجعه‌مانند نمود پیدا می‌کنه و این ظلم‌ها از نتایجِ وحشتناکِ وجودِ یه دیکتانوریه. بیائین همین موضوعو بشکافیم. می‌دونین که آبِ کارون هم سر از مرغابِ ایذه درمیاره، هم سر از نزدیکی به عَنَبَل و لالی درمیاره، هم توی اهواز هستش و هم سر از همین کنارِ خودمون - یعنی سر از چارقدمی همین دهات - درمیاره و هم نزدیکه به حوزهٔ مسجدسلیمان، و چه استفاده‌ای ازش می‌شه؟ - پس از اینکه فقط یه ناخنک‌هائی از برداشت به خودش می‌بینه، میره می‌ریزه به شط‌العَرَب، در حالی‌که با لوله‌کشی همین آب نه تنها تمام مناطقی که گفتیم به آب فراوان بیست و چارساعته می‌رسن، بلکه با کانال‌کشی می‌شه که تمام زمینای کشاورزی هم آبیاری بشن و بخصوص به سادگی بیشتری زمینای تمام روستاهای همین حدود تا حدودِ اندیکا آبیاری بشن و در نتیجه وحشت از بی‌بارشی و کشاورزی دیم از بین بره و ریشهٔ کوچِ گرمسیر - بیلاق هم‌کنده بشه و اونوقت بجای گندم و جو تخمی هفت - هشت - ده تخم، تخمی سی - چل تخم هم به دست بیاد و در یه مدتِ کوتاهی این مردم همیشه فقیر و محروم و بدبخت وضع‌شون از این‌رو به اون‌رو بشه و مرتباً هم رو به بهتری بره؛ یعنی تمام صحرا تا صحرا به‌خاطرِ علفِ همیشگی پُر بشه از بُز و گوسفند و گاو و اسب و قاطر و الاغ و دار و درختِ هم‌رقمه و محصولاتِ مختلفی به دست بیاد...»

به مکث می‌رسد و نگاه می‌کند. خیرگی چشم‌ها یا تکان‌هائی که به چشم‌ها به کوچک‌کردنشان در دقت می‌رسد و تکان‌های گاه‌گاهی و غیرارادی لب‌ها و ابروها و دست‌ها و بی‌تکان و خشک‌ماندنِ سر و گردن‌ها و چهره‌ها، علائمِ جذیب‌فزاينده شده‌اند و حالاتِ حالتی شده‌اند که یکبارِ دیگر هر به‌صدا درآمدنی در آمدنش توی راه حرف‌ها را ناممکن و حتّی تحمل‌ناپذیر می‌یابد... و صدای کمی به هیجان آمدهٔ مُرادِ سنگین و ضرب‌وار به دنباله می‌گشدد.

- بسیار خوب! برای عرضه کردنِ یه تصویرِ دقیقی از واقعیت‌ها، لازم نیست به راه دور بریم و کافیه که به عنوانِ مشتِ نمونه خروار، همین‌جا و همین حدودِ خودمونو - یعنی همین دهستانِ آندیکا رو - جلو چشم داشته باشیم. حکومت تا اون حدی مردمِ نادیده گرفته که منظرِ آبادی‌ها هیچ فرقی با منظرِ آبادی‌های پنجاه سال پیش و صدسال پیش و دویست سال پیش نداره، اما اگه درد فقط همین درد بود، باز ممکن بود که آدم کمتر عذاب بگشه و مثلاً به اندازه جاهای دیگه خوزستان غیراز مسجدسلیمان و حدودش عذاب بگشه، یعنی به شرط اینکه حکومت عواملشو نمی‌فرستاد دست بذارن روی امکانات و ثروت‌های زیرزمینی همین مردم بدون اینکه توی فایده‌ای سهم‌شون بکنه. یعنی کنار گوشِ همین مردم، حکومت میاد سد می‌زنه بدون اینکه حتی یه تیکه زمینو آبیاری کنه و باز بدون اینکه از برق حتی به یه روستای چسبیده به سد برق بده و دیگه اینکه میاد نفت و گازو از زیر پای همین مردم استخراج می‌کنه بدون اینکه سهمی از همون گاز به مردم بده و بدون اینکه سهمی از درآمد نفت و گازو خرج جاده و لوله‌کشی و کانال‌کشی آب برای مردم و زمینای مردم بکنه و در نتیجه همین بی‌عدالتی بی‌حد و نهایت باعث بشه که مردم از ناچاری درختای خودروی کنار رو قطع بکنن برای سوخت و برای درست کردن زغال و فروش زغال برای یه درآمدی و وقتی که دیگه تقریباً درختی باقی نموند، باز از ناچاری برای سوخت از تپاله و پشکل و خار استفاده بکنن. با توجه به اینکه در شورای پیشرفته دنیا اگه کسی مثلاً یه چاه نفت یا یه معدن زغال‌سنگ یا یه معدن طلا توی زمیناش پیدا بشه، درآمد فقط مال خودش و دولت حق مداخله و ادعائی نداره، پس واضح می‌بینین که ظلمی که در حق این مردم شده، به جرأت می‌شه گفت که در دنیا سابقه نداره و می‌بینین که این دلیل هم میاد روی دلیل‌های پیشی مبارزه و مقاومتِ شدیدتر برای بر و بچه‌های مسجدسلیمانی...

زراسوند و علائی و کلانتر هم بچه‌ها و آدم‌های همین حدودند و ذهنشان همیشه تا حدی به روشنائی گه‌گاهی واقعیت و واقعیت‌هائی رسیده بوده است، اما اینجا و این‌بار دیگر ذهن را غرقه در نور تمام چراغ‌های تمام واقعیت و تمام واقعیت‌ها می‌یابند و در دل و مغزشان میلِ نوپای مقاومت و تصدیقِ حَقانیتِ جوان‌های مبارز سربر می‌کشد... و می‌بینند دیگر نیازی به توضیحاتِ بیشتر مُرادى ندارند و ترجیحشان ترجیح به صد آمدنشان با داغ دل و با قاطعیتِ حقگوئی و حق‌خواهی شده است، و چشمِ ذهنِ مُرادى هم به توان

کفایتِ راه‌افتادهٔ واقعیّات، عجالهٔ سر را مثلِ به‌عقب‌کشیدنی از برابرِ مسیرِ حرکتِ جریانی، به دیوار می‌رساند و به دیوار زور می‌دهد... و صداهائی درآمده‌اند که قیدِ شرطِ پختگی را هم مثلِ قیدهای اندوه و برانگیختگی با خود دارند:

- قربانت بهمن! اینجا هم گل کاشتی! نمی‌دونم دیگه چطور بگم و اصلاً چی بگم!

- بله، مثلِ آتشِ برشته‌ی مون و سوخته‌ی مون، اما صد درصد دیگه قانع‌مون هم کردی نقلِ همه‌چیز...

- ما هرچند که زائیدهٔ این ولایتیم اما باز مثلِ گاوِ گیجِ فکرمون درست کار نمی‌کرد به یه حسابائی و حالا دیگه به این حساب هم مثلِ حسابای دیگه یادمون دادی اونی رو که باید و شاید...

- پس اقلّاً حالا دیگه باید فهمیده باشیم که چرا جوونا اونجور به خودشون می‌کنن...

- بله، بله. تا پیش از این حرفای بهمن، راستش من پیشِ خودم فکر می‌کردم که این جوونا بی‌آتش‌کبابین و انگاری که بخت ازشون ورگشته، انگاری خدا ازشون ورگشته که سرِ خودشونو میندازن به تله و رحم‌شون نه به جوونی خودشون می‌شه نه به پدر - مادرشون...

- درست. پیشِ خودمون می‌گفتیم اینم شده مثلِ یه رسمِ شومی که این جوونا جوری که انگار عاص شده‌ن از زندگی، دستی‌دستی می‌گردن به‌جُستِ خطر. - آره، خیلی هم که می‌خواستیم دلیلِ بجوریم، می‌گفتیم اینا هم گولِ توده‌ای‌ها رو خورده‌ن که اینجور به روزِ خودشون میارن!

- بله، و تازه حالاس که سر می‌کشیم به غیرت و همّت و وجدانشون برای جلوگیری از ظلمِ بیحد و یادمون می‌افته به بی‌دست و پائی و بی‌همّتی خودمون!

- اصلاً این دوره به خودِ ما هم کاری کرده که دیگه مغز نداشته بمونه داخلِ سرامون، وگه‌نه آیا ما نباید هیچ به خیال‌مون می‌اومد که چرا یه مردمی چنان باید تُو سری‌خور و بدبخت و اسیر و خوار و زار و ذلیل بشن که به حالی که روی دریا - دریا نفت و گاز می‌خوابن، مجبور بشن تپاله بسوزونن؟ - پس چی؟! -

- یعنی چه چارهٔ دیگه‌ای دارن وقتی که دیگه درخت هم باقی نمونه بسوزونن و نفت هم که بخوان بخرن، به‌خاطرِ راهِ دُور و نبودنِ وسیله،

نمی‌تونن جز هر چندگاهی برن از راهِ دُورِ شهر چند گالُنِ بخرن که اونم باید بیشتر ریخته بشه توی فانوس برای روشنائی شب‌شون که نشینن به تاریکی.

- اصلاً چرا باید این مردم حال و روزشون این شده باشه که سالی - ماهی یه بار هم چشم‌شون نه به یه میوه‌ای بیفته و نه یه غذای حسابی از گلوشون پائین بره، نه بدونن رختِ تازه چیه و نه دست و دهنِ بچه‌هاشون به یه شیرینی‌ئی، چیزی، برسه؟

- پس تو اینو هم بگو که به‌خاطرِ بی‌برقی توی این ولایتِ گرمسیر باید سالی شیش - هف ماه از گرما روزی صد دفعه بمیرن و زنده بشن و آب و حمامی هم درکارشون نباشه و کارشون از یه طرف هم این باشه که هی سر و پهلوشونو بخارونن به اثرِ شیش و کیک!

- فروشِ نفت رسیده به روزی شیش میلیون بُشکه و میزانِ گازو هم خوبه بدونین چقدره تا باز بیشتر پی بَبرین به اندازهٔ ظلم؛ بهمن اینو هم برام گفته که بیش از هودهدرصدِ گازِ تمامِ دنیا فقط توی همین خوزستانه! حالا باز بهتر بفهمین چه خبره!

- «هودهدرصدِ گازِ تمامِ دنیا»؟ یعنی در حدودِ یک - پنجمِ گازِ توی کرهٔ زمین!

- ببینین! آدم تا کی دیوونه نشه که همینا رو می‌شنوه!

- پس چی؟! همینه که گاهی خودمون هم می‌گیم توی این مملکت باز خوش به حالِ آدمِ خر و احمق که سرش به چیزی نمی‌شه و ناراحتی نمی‌کُشه!
- اندازهٔ گازِ اون اندازه‌ایه که اگه تمامِ شهرها و دهاتِ ایران لوله‌کشیِ گاز پیدا بکنن و یه قرن گاز مصرف بشه، باز گاز کم و کسری پیدا نمی‌کنه که نمی‌کنه.

- اونوقت گازی رو که بیشترِ مردمِ ایران ازش محرومن، می‌فروشن به شوروی که شوروی گازِ خودش بیش از گازِ ایران!

- پس ما نباید خیال بکنیم که جوونا انگار سرشون درد می‌کنه اگه بی‌دردسر بمونن و اصلاً به جُستِ دردسر می‌گردن و انگار از جونشون عاص شده‌ن؛ نه، می‌بینن ظلم به اون پایه‌ای رسیده که دیگه اگه دست بذارن روی دست و کاری نکنن.. - وَلَوِ یه کارِ خطرناکِ بی‌نتیجه‌ای رو - خودشونو پست و بی‌غیرت می‌بینن.

- اصلاً به‌غیر از نفت و گاز، کافیه که شما فکر بکنین به اون کلامِ اولی که بهمن پیش کشید در بارهٔ آبِ کارون و اینکه اگه کشیده بشه روی زمینای

همین آبادی‌های آندیکا، اونوقت چه قیامتی می‌شه؛ یعنی اونوقت چطور مردم نه فقط از فقری - ذلیلی - نخوری درمیان، بلکه اصلاً ثروتمند می‌شن و ثروت مملکت هم میره بالا...

- پس چی؟ پس این موضوع مگه دروغه یا شوخیه؟

- واضحه که اگه علفو همیشه باشه یا به بیشتر سال اونقدر زیاد باشه که بشه ذخیره ازش بکنی، اونوقت که گله - رَمه‌ها ده مقابل و صد مقابل می‌شن و گندم و جو و محصولات دیگه اونقدر به بار میان که مردم عاجز می‌شن از جمع‌آوری‌شون و دیگه اینکه دار و درخت میوه و غیر هم اونقدر زیاد می‌شن که تمام حدود تا حدود می‌شه بیشه و جنگل و جنگستان و، خلاصه، با اون درآمدها دیگه اصلاً کمک دولت هم که درکار نباشه، مردم با پول خودشون صاحب همه‌چیز می‌شن، مثل برق و جاده و تلفن و هرچی...

- حالا شما رو به جان خودتون فرصت بدین تا من یه چیزی رو به بهمن بگم... آقابهنِ خودمون! با وجود همه حرفای خوب‌خوب، باز می‌بینم بدبختی و محرومیت و عقب‌موندن و ظلم و کارای نکرده و کارخارابیا و افسادها فقط میان پیش‌تقصیرکاری و خرابی دولت و پیش‌دخالته انگلیسی‌ها که به‌قول فرمایش خودت نتیجه انقلاب مشروطیت رو نداشتن بمونه، اینجور که پدر همین شاهو آوردن سر کار و بعد هم که نوبت آمریکا شد که کودتا کرد به وسیله لات و پات‌ها و نداشت مصدق بمونه سر کار، و موضوع اصل‌کاری میاد روی نادانی خود مردم؛ یعنی نادانی خود مردم که از اول توله کرد و شد حکومت ناجور و شد مُستمسک برای بازشدن پای اجنبی به ایران؛ پس اگه از اول حرفای یکی مثل تو رو بود به قرار در انظار مردم، اونوقت حال و روز مردم و مملکت این نمی‌شد که می‌بینیم...

- تو اینو گفتی ساتیار و من هم به تصدیق کلام حقیقت حرف تو باید اینو بگم که با کلام خود بهمن قشنگ معلوم داد که پیر و پیغمبر و دیانت همه ناراست بودن و دیگه من‌بعد برای ما یکی مثل همین بهمن خودش جای پیر و پیغمبر و دیانتو گرفته. یعنی به حکم وجدان و حقیقت، پیغمبر راستی‌راستی که کارش به خدائی نباشه و کارش بس به خوبی و خوشبختی مردم باشه، فقط یه کسیه مثل خود بهمن و دیگه همون جئونائی که اونجور به خودشون می‌کنن باز برای خاطر مردم. یعنی من اینو گفتم از روی راستی.

- آفرین ابراهیم. واقعیت همینه.

- البته، پس چی دیگه. پس واقعیت دیگه به چی میگن؟ پس یعنی ما باز

می‌خوانیم اونی بمونیم که تا دیروز بودیم؟ - نه و هرگز!

- البته بهمن بنا به خوبی خودش از شنیدن تعریف خوبی خودش بدش میاد، اما ما نمی‌تونیم هیچ نگیم و باید بگیم که وجداناً و شرافتاً الآن دیگه خودش حکم یه پیر و پیغمبر راستی‌راستی رو پیدا کرده برامون و دیگه هیچی...
- راست راسته این کلام!

- همینه و غیر از اینی نیست و نمی‌شه هم که غیر از این باشه!

مُرادی به لحنی که لحنِ زدن توی حرف‌ها بود و انگار لحنِ بیخبری از حرف‌های گفته بود، گفت: «غیر از ثروتِ نفت و گاز، شما به وسعتِ ایران فکر کنین؛ به وسعتی که بیش از وسعتِ مجموعِ چند کشورِ پیشرفته اروپاییه؛ یعنی مثلاً وسعتِ فرانسه و انگلستان و ایتالیا و هردو آلمان و باز وسعتِ دو - سه‌تا کشورِ کوچکِ مثل سوئیس و دانمارک و هلند، روی هم باز از وسعتِ ایران کمتره و اینم هست که مجموعِ جمعیتِ نون‌خورشون حدودِ دوبرابر جمعیتِ ایران و ثروت‌های زیرزمینیِ نفت و گاز هم ندارن. بنابراین با یه عدالتِ اجتماعی معمولی و نه پیشرفته‌ای هم باز هر فرد یا خانواده ایرانی مثلاً می‌تونه یه ویلای خیلی بزرگی داشته باشه پُر از بهترین وسایل زندگی و باز با یه عدالتِ اجتماعی نسبی، تمام نقاطِ روستائی - شهری ایران می‌تونستن جاده‌های عالی و راه‌آهن داشته باشن و دیگه باز مثلاً بجای واردکردن گندم و برنج آمریکائی، دهاتِ ایران می‌تونستن غیر از تأمینِ نیازِ داخلی، حتی به صدها میلیون از مردمِ دنیا گندم و جو و برنج و ذرت و پنیر و میوه و پسته و غیره بفروشن...»

و دقیقه‌ای نمی‌گذرد که با به‌خاطر آوردن چیزی می‌گوید: «چندماهه که دوتا از بچه‌های مسجد سلیمان رو دستگیر کرده‌ئن که دوتا برادرن؛ "ناصر کریمی" و "حسین". من و ناصر از بچگی و در دبستان "هنر" عَنَبَل باهم بودیم و بعد که مسجد سلیمانی شدیم، توی دبیرستان سینا باز بهم رسیدیم و خیلی بهم نزدیک بودیم. متأسفانه مطالعه‌شون بیشتر به آثارِ مارکسیستی محدود می‌شد که اونم مختصر بود. همین پارسال بعد از مدّت‌ها که ندیده بودمشون، توی خیابون "نمره‌یک" من و ناصر بهم رسیدیم و از صحبتی که پیش کشید معلوم شد که راهِ نجات رو فقط جنگِ چریکی می‌دونه و خودش و حسین جزو یه گروهِ کمونیست شده‌ئن - که حالا کاری به اسمش نداشته باشیم - و می‌خواست نظرِ منو بدونه تا ببینه من هم به طرف‌شون کشیده می‌شم یا نه، با وجودی که عقیده منو از پیش می‌دونست. دراومد گفت: "بهمن، آیا تو

هنوز فکر می‌کنی که تنها کاری که باید بکنی، نوشتنه؟ مگه فقط با ادبیات می‌شه به جنگِ این حکومتِ فاسد و خونخوار رفت؟؛ بِش جواب دادم: "توی ادامه دیکتاتوری، دردِ اصلی ناآگاهیِ همین خلقیه که تو تکیه می‌کنی رُوش و دردِ اصلی حتّی دردِ ناآگاهیِ تحصیل‌کرده‌هاست و بدونِ بالاکشیده‌شدنِ دانشِ تاحدّ کافی لااقل دربینِ جامعهٔ شهری، هر عملِ چریکی‌ئی از پیش محکوم به شکسته، نمونهٔ چندسال پیشِ "چه گوارا" رو به یاد بیار که با یه مشّت چریک راه افتاد رسید به جنگل‌های بولیوی اما چندان طولی نکشید که به وسیلهٔ همون دهاتی‌های بولیوی که برای نجات‌شون اومده بود لَو رفت و کار به نابودیِ خودش و یاراش رسید"، اما این حرفا روی ناصر اثرِ آنچنانی نمیداشت چون وقتی که دانش ناچیز باشه و خصوصاً وقتی که دانش فقط دانشِ تئوریک باشه، تعصّب به وجود میاد و حسابِ کار می‌شه همون حسابِ "مرغ یه‌پا داره" ... خلاصه، چون پرونده‌شون به‌خاطرِ وابستگی‌شون به همون گروه سنگین و پیچیده بود، منتقل‌شون کردن تهران و همین‌قدر بتون بگم که دیگه رهایی ندارن، یعنی با وجودی که دست به عملِ چریکی نزدن، فکر می‌کنم اعدام‌شون قطعیه...»

زَراسوند با درد و رقت گفت: «آخ! نگو!...»

حجازی گفت: «واقعیه. یعنی...»

کلانتر گفت: «ساتیار! بهمن لابد چیزی می‌دونه که اینو میگه.»

علائی به صدای خفه گفت: «همین. یعنی دروغ بگه یا کج و کُج بگه که اصلاً اهل‌شون نیست؟»

مُرادِ لب‌هایش گرفتار به غمی که به‌خاطرِ آنچه که می‌رفت بگوید شبیه لب‌خند بود، گفت: «خوبه هم که بدونین ناصر همونطوری که اندازهٔ شهامت و فداکاریش کم‌نظیر بوده، از نظرِ ظاهر هم کم‌نظیره، یعنی چه از لحاظِ زیباییِ قد و قامت و چه از لحاظِ زیباییِ قیافه و چشم...»

هرچهار نفر با وجودِ شتابشان در گفتن متوجه‌اند که در برابرِ سختیِ این غم چاره‌ناپذیر باید گفتگو را هرچه ممکن باشد کوتاه بگیرند، به‌ویژه که ملتفتِ حالِ بی‌میلیِ خودِ مُرادِ هم برای ادامهٔ بیشتر شده‌اند اما بالینحال به سُریدن‌های پای اراده‌شان، حرف به درازای گیرندهٔ دقیقه‌ای دیگر می‌گشَد تا عجلهٔ مُرادِ در عوض‌کردنِ حرف و حرف‌ها، کار را ختم می‌کند.

- حالا دیگه برمی‌گردیم به دنبالهٔ ثروت‌ها که ثروتِ خلیفه‌ها باشه. برای پی بردن به ماهیتِ اسلام و برای پی بردن به وسعتِ دایرهٔ اندازه و نتیجهٔ

ظلم‌شون، پیش‌کشیدن نمونه‌های ثروت و تعداد دختران و زنانی توی حرمسراها و خلیفه‌ها و نزدیکان‌شون شاید بهترین مدرک باشه. تیکه‌هایی از مدارکِ بجامونده رو می‌خونم. البته از پیش‌یادتون باشه که در آمارها که به دلار و به دینار ذکر می‌شن، فکر اینو باید بکنین که در اون تاریخ‌ها معنی پولی که به دینار یا به دلار حساب بشه، خیلی خیلی بیش از معنی‌شونه در روزِ حالا...

و خواند:

«خلیفه "مُکْتَفی" وقتی درگذشت، معادلِ نود و چهار میلیون دلار جواهر و عطر بجا گذاشت.»

«در بغداد و نزدیکِ آن صدها قصرِ مجلل و ویلا بنا شده بود. قصرها از بیرون ساده می‌نمودند ولی درونِ آن‌ها همه لاجورد و طلا بود. در قصرِ خلیفه در بغداد ۲۲۰۰۰ قالی گسترده بود و به دیوارها ۳۸۰۰۰ قالیچه و ۱۲۵۰۰ قواره پارچه ابریشمی آویخته بود.»

«وقتی "رَشیده" - خواهرِ "مُعز" درگذشت، ۱۲۸۲۵۰۰۰ دلار و ۱۲۰۰۰ جامه بجا گذاشت. «عَبْدَه» - خواهرِ دیگرِ مُعز - ۳۰۰۰ گُلدانِ نقره، ۴۰۰ شمشیرِ طلائشانِ دَمَشقی، ۳۰۰۰۰ قواره پارچه سیسیلی و مقدارِ زیادی جواهر بجا نهاد.»

«پس از مرگِ "عَمرو عاص"، والیِ مصر، ۷۰ بهارِ دینارِ طلا از وی باقی ماند (که هر "بهار" ۱۵۰ کیلو طلا بود). در حرمسرای "مُتوکلِ عَبَّاسی" ۴۰۰۰ کنیز می‌زیست. "محمّد امین" در بهای کنیزِ زیبایی، قایقِ "جعفرِ بَرَمکی" را پُر از طلا کرد.»

«"هارون‌الرّشید" ۲۰۰۰ کنیزک داشت. یکبار به طرب آمد و امر کرد ۳ میلیون درهم بر سرِ حضارِ مجلسِ نثار کنند و یکبارِ دیگر که به طرب آمد، فرمان داد تا یک آوازخوان را فرمانروای مصر کنند. موقعِ مرگِ خزانه‌ای برجای گذاشت که ۲۲۸ میلیون دلار موجودیِ آن بود.»

«شمارِ غلام‌بچه‌های "المُعْتَدِرُ بالله" از ۱۱۰۰۰ می‌گذشت.»

«تنها در قصرِ "الحاکمُ بالله" خلیفه فاطمیونِ مصر ۱۰۰۰۰ کنیز و غلام زندگی می‌کردند.»

«وقتی خلیفه فاطمیون درگذشت، در قصرِ خلافت ۱۲۰۰۰ زن و مقدارِ زیادی زیور و اثاث و عاج بود.»

«درباره ثروتِ "امیرالجُیوش" - وزیرِ "المُسْتَعْلَى بالله" - "امام یافعی"

می‌نویسد: «از جمله متروکات او ۶۰۰۰۰۰ دینار طلای سرخ و ۱۹۲۰۰ من نقره و ۷۵۰۰۰ جامه اطلس و ۵۰۰ صندوق لباس بود.»

«در سال ۹۱ هجری، "موسی ابن نصیر" ۳۰۰۰۰۰ نفر را در تونس اسیر کرد و یک - پنجم آن‌ها (۶۰۰۰۰ نفر) را برای خلیفه به دمشق فرستاد. می‌گویند موقعی که همین موسی ابن نصیر از آندلس بازگشت، ۳۰۰۰ دوشیزه از دختران بزرگان با خود آورد...»

سر را بلند کرد تا با تلخی خنده کوچکی نگاه کند و نگاه کند. زراسوند چشمش به باقی، گفت: «فهمیدین؟! اینا رو که می‌شنویم به بیداریه و نه خواب می‌بینیم و نه هم چیزی!»

کلانتر گفت: «اصلاً هیچ خواب پریشون و هیچ کابوسی هم به گرد پای این چیزا که شنیدیم نمی‌رسه.»

علائی گفت: «پس چی! همه اینائی که حالا شنیدیم و بیشتر شنیدیم دیگه دست میدن به دست هم و جا می‌گیرن داخل مغز سرمون و دیگه "بیرون‌بیا" هم نیستن تا عمر داریم و دیگه نه شب و روز و نه آرام و قرار نمیدارن برامون باقی بمونه.»

حجازی نگاهش به علائی، به کوتاهی معنا گفت: «چه بهتر!» ساکت ماندند چون دیده‌اند که نگاه مرادی روی دفتر رفته. - باز یه نمونه‌ای هست خیلی وحشتناک و دیوونه‌کننده که می‌خوونمش براتون.

و خواند:

«نظر "ابوالفضل بیهقی" در باره "علی ابن ماهان" که از طرف هارون الرشید به امارت خراسان رسید: "علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و خوارزم و نیمروز و سیستان بگند و بسوخت و آن گرفت که از حد و شمار بگذشت. پس از آن مال هدیه‌ای ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند... آن هدیه‌ها را به میدان آوردند: ۱۰۰۰ غلام ترک بود به دست هریکی دو جامه رنگی و اجناس دیگر... و برابر ایشان ۱۰۰۰ کنیزک ترک آمدند و به دست هریکی جامی زرین یا سیمین پُر از مُشک و کافور و عنبر و انواع عطر، و ۱۰۰ غلام هندو و ۱۰۰ کنیزک هندو و با ایشان ۵ فیل نر و دو ماده و اسبان گیلانی و ۲۰۰ اسب خراسانی با جُل‌های دیبا و ۱۰۰۰ شتر و ۱۰۰ جُفت گاو و ۲۰ عقد (گردن‌بند) گوهر قیمتی و ۳۰۰۰۰۰ مروارید و

۲۰۰ خانه قالی و...؛ هارون اَلرَّشید رُو سوی یحیی بَرَمکی کرد و گفت: "این چیزها در کجا بود در روزگارِ اِمارتِ پَسرت فضل؟"، یحیی گفت: "این چیزها در روزگارِ اِمارتِ پَسرم در خانه‌های صاحبانِ این چیزها بود به شهرهای خراسان"... نباید تصوّر کرد که بَرَمکیان (خودشان) مردمی مُتقی و بشردوست و حافظِ منافعِ اکثریت بودند؛ در توره‌ای که یحیی و برادرش موسی در طبرستان حکومت داشتند، از تجاوز به مال و جان و ناموسِ مردم خودداری نمی‌کردند... و وقتی که بَرَمکیان مغضوب گردیدند و مقتول یا محبوس شدند، همه اموالشان مصادره شد. گویند که مجموع آن صد و چهل و دو و نیم میلیون دلار بود"... فرصت داد تا وجود همه به فریاد و به فریادِ نفرت بیاید و آنوقت به لبخند گفت: «خُب، اگه فکر می‌کنین که هنوز به قدرِ کافی خسته‌تون نکرده‌ئم و با حرفا عذاب‌تون نداده‌ئم، بگین دیگه دنبال چی می‌گردین.»

به‌صدا آمدند:

- شوخی می‌کنی؟!

- البته شوخی می‌کنه؛ یعنی مگه خودش نمی‌دونه که ما همین‌حالا دیگه تا چه پایه ممنونشیم؟

- بله بهمن‌جان، اینو نگو جانِ خودت...

- ها، چطور دلت میاد اینجور بگی؟ ما رو تا هست این لطفِ تو رو و وجودِ تو رو فراموش نمی‌کنیم.

- در حقیقت ما مُرده بودیم و تو زنده‌مون کردی.

- با یادگرفتنِ این درسای بیحد بزرگه که کسی می‌تونه بگه «من هم زنده‌ئم، روشنم، سرم به تتم می‌ارزه و دیگه امیدوارم بعد از این یه خدمتی از دستم برخاسته بشه در حقِ مردمِ بدبخت و مملکتی که اینقدر خوار شده!»!

- بله. اگه ما از حرفای کُلِ تو خسته بشیم، دیگه نه‌خوبه که اسمِ آدمیزاد رُومون باشه!

- نه، ابراهیم، بگو توئی که مغزِ سرت جوش آورده به گفتن و حرصِ هم‌مرقمه‌خوردن نه ما که فقط گوش‌مون بت بوده.

و با پائین‌کشیده‌شدنِ حرف‌های شور، علّائی گفت: «دیگه دل‌مون نمیاد که باز خیلی عاجز‌ترت هم بکنیم، فقط باز همون کلامِ حرفی باقی مونده که قرار به گفتنش هم بوده نقلِ دیانتای دیگه. یعنی من خودمو که بگم، همین‌حالا این فکر داخلِ سرمه که با وجودی که حرفِ تو رفته داخلِ سرم راجع به اینکه

خدائی درکار نبوده یا خدائی در کار بی حساب - کتابی اسلام و مسلمونی نبوده، باز به این خیالم که لابد دیانت یهودی ها و دیانت عیسی پرستا بهتر بوده که تونستن بر عکس مسلمونا اینقدر ترقی بکنن و علی الخصوص عیسی پرستا تونستن اینجور روی سر دنیا سوار بشن و آقائی بکنن. نه؟»

زراسوند گفت: «باید خوب گوش بگیریم، که همین پُرس ابراهیم هم خیلی حرف بزرگیه.»

مُرادی یک پایش دراز شده و حلقه دست هایش دُور زانوی بلندنگهداشته، گفت: «اسلام چون بینِ یه قومی بر خاسته شد که از تمام اقوامِ دیگه نادان تر و وحشی تر بودن، البته تبهکارتر و خونریزتر شد، اما مسیحی ها و یهودی ها هم بالآخره کار، کارنامه شون جز کارنامه توحش و خرافات و نادانی و خونریزی نشد، و اما اینکه در یکی - دو قرن اخیر نه یهودی ها - که دیگه چیزی از شون باقی نموده بود - بلکه مسیحی ها از مسلمونا جلو زدن، علّت مهمّش این بوده که دستِ دیانتو از قدرت کوتاه کرده بودن تا اونجا که مثلاً در بیش از سیصدسال پیش - یعنی در سال ۱۶۴۷ - از طرف اروپائیا عهدنامه ای منتشر شد که به حکومتِ دیانت بر ذهن و فکرِ مردم پایان داد، دیگه هم اینکه اعتقاد به تقدیر الهی عملاً به زندگی مسیحی راه باز نکرد و مسیحی ها با همین زمینه ها، به پیشرفت صنعتی و غیره و غیره رسیدن...»

و با جمع و جور نشستن و گشتنی در میان صفحاتِ دفتر و با زمینه سکوتِ رام باز کرده ای، ادامه داد، یعنی شروع به حرف تازه کرد.

- حرفو از موسی شروع می کنیم که لقب «کَلِیمُ الله» رو پیدا می کنه؛ «کَلِیم» بیشتر معنی «هم صحبت» رو داره و «کَلِیمُ الله» یعنی «هم صحبتِ خودِ خدا» یا «گفتگوکننده با خدا»، و لقب «کَلِیمی» هم مثل «یهودی» یعنی «پیرو موسی»، «پیرو آئین موسی». بنابراین موسی دروغاشو با دروغِ همکلام شدنش با خدا و با دروغِ نُبوتش شروع می کنه. به این شکل که ضمنِ چروندنِ گله های پدرزنش به یه بوته آتش گرفته ای برمی خوره که نمی سوزه و شعله ور می مونه تا از توی شعله ها فرشته خدا صداش می زنه، اما با توجه به شلختگی جُفت و جور کردن های تورات، معلوم نمی شه که چرا این فرشته فراموش می شه و صدای بعدی صدای خودِ خدا می شه که موسی رو به پیغمبری انتخاب می کنه و بش این قدرت رو میده که بتونه عصاشو به مار تبدیل بکنه و این امکانو هم بش میده که هروقت که دستشو به زیر بغل ببره و درآره، دست پیسه بشه و بخصوص مثلِ برف سفید بشه و در دفعه دوم که

دستو به زیر بغل بَبره و درآره، پیسگی رفع بشه و خلاصه، این خدا از موسی می‌خواد که به سراغ فرعون بره و ازش بخواد که قوم اسیر موسی رو از بردگی بیش از چار قرن آزاد بکنه و وعده میده که با رهاکردن قوم اونا رو به سرزمین موعودی برسونه که قولشو به پیشینیان موسی - یعنی به ابراهیم و اسحاق و یعقوب - داده بود؛ یعنی به سرزمینای اقوام مختلفی... (و نگاهش به صفحه، خواند:) «به سرزمینی که شیر و شهد در آن جاریست، به مکان کنعانیان و حِثّیان و اُمُوریان و پریزیان و حوّیان و یبُوسیّان» (و با نگاه کردن، گفت:) در ضمن این «آقاخدا» به خاطر لکنتِ زبون موسی برادرشو - یعنی «هارون» رو - به عنوانِ سخنگوش تعیین می‌کنه و بشِ همون قدرتِ تبدیلِ عصا به مار رو میده... این مختصری رو که شنیدین، البته مختصرِ دروغِ بوته و خدا و تعیین شدنِ موسی به پیغمبری و معجزه عصا و عصاها بوده، اما در عین حال شاملِ حرفِ راستِ تمامِ نیتِ وحشیانه و جنایتکارانه موسی هم بوده؛ یعنی مدّعی و طلبکار می‌شه که سرزمینائی باید تصرف بشن که خدا به اجدادِ قوم وعده و قولشونو داده بود، و به چه ترتیبی و به چه قیمتی؟ - به ترتیبِ حمله‌های ناگهانیِ گرگوار و پلنگوار به قوم‌های بیخبری که توی سرزمینای اجدادی‌شون زندگی می‌کردن و هیچ خبری از وجودِ قومِ یهود نداشتن، و به قیمتِ نهائیِ کُشتارِ مردایِ قوم‌ها و به تصرفِ درآوردنِ زمینا و خونه‌ها و حیوونا و زنا و دخترا و پسرا و خلاصه به قیمتِ دار و ندارشون!... البته شما با زمینه فکریِ مناسبی که پیدا کرده‌ئین، دیگه می‌تونین درک کنین که این شرحِ مختصرِ توراتی بعد از اجرای نیتِ نوشته شده و نه پیشتر یا در شروع کار... باز به‌طورِ مختصر قرارِ رفتنِ هارون - معاونِ موسی - پیشِ فرعون، دنباله رشته دروغ یا دروغای تازه می‌شه و این قرار می‌شه که در هربار رفتنِ هارون که فرعون خواستِ آزادیِ قومو نپذیره، خدا یه بلائی رو به سرِ مصری‌ها نازل بکنه، اما موضوع به همین سادگی طرح نمی‌شه و خدا این خواستِ خودشو با موسی در میان میذاره که بعد از نزولِ هر بلائی، من خودمم که دلِ فرعون رو به سختی میذارم که تسلیم نشه؛ و این دیگه چرا؟ - برای اینکه خدا می‌خواد مکرّر در مکرّر به فرعون ثابت کنه که «در سراسرِ زمینا خداوند منم نه تو» و یکی هم برای اینکه این خدا خیلی «اُطواری» و «کِرَمکی» که هیچی، «سادیک» یا «سادیست» هم هست، یعنی از آزار و شکنجه لذّت می‌بره!... خیلی خوب! بعد از اینکه جادوگرانِ فرعون در حضورش عصاهاشونو

انداختن و تبدیل‌شون کردن به مار و عصای هارون هم مار شد و همه مارا رو خورد، خدای اختراعی موسی شروع می‌کنه به نازل کردن یکی یکی بلاها، و پیش از رسیدن به حرف این بلاها، نکته‌ای گفتنش ضرورت داره که یکی از روشن‌ترین دلایل دروغ خدا و دیانت‌های یکتاپرست، عقیده ثبت‌شده خودشون بوده به جادو و جادوگری که تا تاریخی برسه که به ثبوت برسه «جادو و جادوگری» دروغ محضه، بخصوص دین عیسی با همین بهانه صدها هزار آدمو یا در زندان‌ها شکنجه داد و پوسوند یا زنده‌زنده توی آتش خاکسترشون کرد... (و با آماده‌نگاه داشتن دفتر برای چشم‌بردن گاهگاهی به آن، گفت:) و اما بلاها اینا بودن که اول با خوردن عصای هارون به نهر، تمام آبا به خون تبدیل شدن و نهر گندیده شد و بلای بعدی این شد که هارون با دراز کردن دست و عصا به طرف تمام آبا و آب حوض‌ها، قورباغه‌ها رو به جون مردم انداخت، بلای بعدی بلای هجوم شپش‌ها می‌شه و بعد نوبت می‌رسه به حمله انواع پشه‌ها - که صد البته مثل بلاهای پیشی هیچ سر و کاری با محله‌های «قوم برگزیده» پیدا نمی‌کنن! - و بلای آینده صدمه شدید زدن به چارپاهای مصری‌ها می‌شه و برای تدارک بلای بعدی، به دستور خدا موسی یه مشت خاکستر تنور رو به آسمون پاشید و در نتیجه هم خود مصری‌ها و هم حیواناتشون و هم حتی به اصطلاح «جادوگراشون» دچار دُمَلِ آبله‌آورنده شدن؛ مصیبت بعدی شد بارش اون تگرگی که هم گیاه و دار و درخت رو نابود می‌کرد و هم آدم‌ها و حیوانات رو در صحرا می‌کشت و باز ناگفته پیداست که این بلا هم در زمینای محل اقامت بنی‌اسرائیل به اسم «گوشین» اصلاً رخ نداد! بلای آتی می‌شه هجوم ملخ‌ها؛ بعد بر طبق «حکم خداوندی»، موسی دستشو به آسمون بلند می‌کنه تا یه شب ظلمانی بی‌نظیری به مدت سه روز همه‌جا - جز منطقه بنی‌اسرائیل - بیوشونه؛ و اینجا دیگه فرعون رضا میده که اسرائیلی‌ها برن به شرطی که گله - رَمه‌هاشونو نَبَرَن و موسی قبول نمی‌کنه و خدا به موسی میگه "یه لطمه دیگه بشون می‌زنم و اونوقت دیگه میذارم فرعون رضایت بده به رفتن و بردن اموال‌تون" و «لطمه» یا «بلا» این می‌شه که خدا اینجور توضیحش میده که "به وقت نیمه‌شب من میام مصر و از اول‌زاده فرعون گرفته تا به اول‌زاده یه کنیز و همینطور تمام اول‌زاده‌های حیوانات رو می‌کشم، بدون اینکه از قوم بنی‌اسرائیل و حیواناتشون حتی یه سگی زبونشو حرکت بده!" همین می‌شه و این بار دیگه بنی‌اسرائیل و حیواناتشون رها می‌شن و رامی‌افتن برن. چطور؟ به این نحو

که میگه... (و نگاهش به صفحه:) «و خداوند پیشاپیش ایشان وقتِ روز در ستونِ ابر - تاآنکه ایشان را رهبری نماید - و وقتِ شب در ستونِ آتش - تاآنکه راه ایشان را منور سازد - می‌رفت تا که شب و روز راهی باشند»، اما اینجا هم خدا باز عشقش می‌گشه که دلِ فرعون رو «به سختی» بذاره تا قوم بنی‌اسرائیلو تعقیب کنه، برای اینکه ثابت کنه: «تا مصریان بدانند که خداوند منم» و شاید هم همونطور که گفتم، برای اینکه قبل از هرچیز «کرمکی» و «آطواری» و «سادیست» بود. خلاصه با رسیدنِ قوم به دریای سرخ، امر می‌کنه به موسی که دست و عصاشو به‌طرفِ دریا دراز کنه تا آبا شق وِردارن و بلند وایسن، یعنی یه شکافی رو باز بذارن تا موسی و قومش رد بشن و همین می‌شه و با رد شدنِ شون، فرعون و لشکرش هم که راه همون شکافو در پیش می‌گیرن باز به فرمانِ خدا باز موسی دست و عصاشو به طرفِ دریا دراز می‌کنه و آبا به هم میان و فرعون و لشکرشو نابود می‌کنن!... شاید تورات‌نویس‌ها این مَثَلِ بیحد بچگانه و درعین‌حال جنون‌آمیز رو صرفاً بنا به نادانی و حماقتِ خودشون و مردمِ سرهم نکردن و احتمالاً به این‌خاطر هم بود که در اون روزگارا خیال می‌کردن عمقِ دریا خیلی که باشه، فقط یه مقداری از عمقِ یه نهر بیشتره و خبر نداشتن که یه دریا بسته به پستی - بلندی‌ها و حتی کوه‌های داخلش ممکنه از صدها متر تا هزار متر و بیش از پنج‌هزار متر می‌رسه؛ بنابراین اون تورات‌نویس‌ها بخصوص همین‌جا مچ‌شون گیر می‌افته که بعد از شق‌کردنِ آبِ دریا با یه دروغ بی‌نظیر، این سؤالِ بی‌جوابو پیشِ رُو میذارن که بنی‌اسرائیل با توجه به عمقِ دریای سرخ که از پونصد متر تا بیش از دوهزار و پونصد متره، چطور تونستن از اعماقِ صدها و صدها متری و هزار متری و بیش از دوهزار متری پائین برن و به‌حالِ فرورفتنِ پاهاشون مخصوصاً در تهِ دریا، باز چطور تونستن از سربالائی صدها و صدها متری تا بیش از دوهزار و پونصد متری بالا برن، اونم در شرایطی که تعدادِ مردا - منهای زنا و بچه‌ها - ۶۰۰۰۰۰ نفر بود و گله - رَمه‌های بیشماری هم داشتن؟!... (چشمش به پوزخندها و خندها و سرتکان‌دادن‌ها، ادامه داد:) بعد کار می‌گشه به سرگردانی توی بیابونِ «شور» که «چل‌سال» طول می‌گشه! امروزه خصوصاً با شناختِ جغرافیائی، روشنه که هیچ قافله‌ای نیست که با رسیدنش به یه بیابونی، بالأخره بعد از چند روز یا چند هفته حرکت نرسه به یه آبادی‌هائی یا به یه

شهرهائی، و بنابراین چطور چنین چیزی ممکنه که سر و کارِ یه قومی با یه بیابونی بیفته که عبور ازش چل سال طول بگشه؟! تورات به ثبتِ این چل سالِ کذائی به این خاطر احتیاج داشت که با اضافه کردن به اصطلاح «معجزات» دیگه‌ای نشون بده که قوم «قوم برگزیده خدا» بوده و خدا بوده که نداشته از گشنگی - تشنگی نابود بشه تا اونکه بعد از چل سال دَوَره «آزمایش» و «اثبات»، بالأخره برسونهش به «سرزمین موعود»! شرح لازمِ این حرفِ این می‌شه که وقتی که به آب تلخ می‌رسن و قوم ظاهراً به اعتراض به موسی می‌پردازن که تو مگه قصدت این بود که ما رو از مصر بیرون بیاری تا توی این بیابون از تشنگی بگشی مون، موسی با بریدنِ یه درختی و انداختنش توی آب تلخ، آب شیرین می‌کنه، که باز همین‌جا دستِ یه حماقتِ بزرگِ دیگه پیدا می‌شه که «بیابون» کجا با «درخت» و «آب» جور درمید! بعد باز یه موردِ دیگه بی‌آبی پیش میاد که این بار موسی با زدنِ عصا به صخره، آب جاری می‌کنه و حرفِ بجامونده اینه که وقتی که قوم ظاهراً بعد از یه ماه و نیم بی‌قوت و غذا می‌مونه - که همچو چیزی غیرممکن بود چون گله - رَمه‌های بسیار سنگینی داشتن - خدا براشون شروع به باروندنِ یه جور نون می‌کنه به اسم «مَن» یا «سَلوا» و همین می‌شه غذای قوم به همون مدّتِ چل سال! باز یه حرفِ رسواکننده، یعنی یه ادّعی رسواکننده دیگه‌ای این می‌شه که به خواستِ خدا در تمامِ مدّتِ چل سال، کفش یا پوزار یا گیوه یا چارق یا هرچی، به پای قوم پاره نشد و رختاشون هم هرگز پاره - پوسیده نشدن! ... صداهای بی‌اختیاری درآمدند: «های‌های! هی‌هی! پیع! هوهله! آتش به این دروغا!»

و مُرادِ دنبال کرد: «البته توی این میانه‌ها شما باید به این موضوع هم توجه کرده باشین که وقتی که قوم برای گشنگی - تشنگی به موسی پرخاش می‌کردن و مثلاً بش می‌گفتن تو ما رو از مصر به عنوان رسیدن به سرزمینای شیر و شهد بیرون آوردی تا توی بیابون بمیریم درحالی که در مصر هرچی که بودیم، به راحتی کنارِ دیگ‌های گوشت می‌نشستیم، باز تورات نویس‌های ابله و ناشی با نوشتنِ این چیزا متوجه نبودن که دارن دستِ دروغای معجزاتِ خدا و موسی رو رو می‌کنن. یعنی اگه فرض کنیم که حرفِ معجزه‌ها راست بود، در اینصورت چطور ممکن بود مردمِ یه قومی که توی مصر اونهمه "معجزه" دیده بودن و باز معجزِ شَق شدنِ آبای دریا و رَد شدنِ خودشونو و غرق شدنِ فرعون و لشکرشو دیده بودن، هر قدر هم که

نفهم و وحشی حساب می‌شدن، باز به خدای موسی و به موسی اعتقاد پیدا نکنن و موسی رو دروغگو و شیادی فرض کنن که با قدرت‌طلبی و اشتباه‌کاری اونا رو از مصر خارج کرده تا توی بیابون نابود بشن؟! پس خودتون دیگه راحت و آشکار می‌بینین که درجهٔ دروغ و سرهم‌بندی دروغا تا به چه اندازه عمیق و احمقانه بوده...»

هرچهار نفر با جابه‌جاشدن‌های بیقراری و با خنده‌ها و پوزخنده‌ها به حرف درآمدند:

- ای آقا! اینا دیگه یه چیزائی‌ان معلوم؛ دیگه آدم دنبال چی‌شون می‌گرده؟! - بله، باز هزار رحمت به «دروغای شاخدار»! - حقیقت که تُفِ سگ به‌این دیانت هم! «کفشاشون» چل‌سال دوام کردن!... - بابا! موضوع فقط نمیداد روی «دروغ» و «دروغ شاخدار» و موضوع دیگه میداد روی خریّت بیحدِ اونائی که اینا رو نوشتن و اونائی که اینا رو باور کردن!

- آبای‌دریا به اون گودی و به اون درازی، شق‌شدن تا موسی و موسی‌وندها و حیووناشون رد بشن و به محض اینکه پای فرعون و لشکرش رسید بشون، ورگشتن سر جای اول‌شون و هم‌شونو کُشتن! های‌های‌های!... - ها! آبا هم به نظرم آدم بودن که اسیر و گوشگیرِ خدا باشن! - غیراز گیوه‌هاشون، لباساشون هم که به اون چل‌سال کهنه - پاره - پوسیده نشدن اصلاً!

- این که باز چیزی نیست در مقابلِ آب‌درآوردن از تخته‌سنگ! - اصلاً باید بپرسین که به‌قولِ بهمن اگه «بیابون» به یه جای بی‌آب و علفی میگن، پس اون بیابون دیگه چه بیابونی بود که هم دار و درخت توش بود و هم آب و هم لابد علف برای اونهمه گله - رَمه؟! - به مدّتِ چل‌سال هم که خدا هی نون می‌ریخت براشون به موعِدِ صبح و ظهر و شب!

- به‌قولِ بهمن اگه اون قوم اونهمه معجز دیده بودن، باز چطور عقیده پیدا نکرده بودن به خدا و موسی؟! آیا چیزِ غیراز ممکنِ اینجوری هم می‌شه؟ - اگه توراتشون می‌گفت که اون مردم اون قوم با رسیدن‌شون به دریا بال درآوردن و حیووناشون هم بال درآوردن و از روی آب رد شدن، باز به نظر بهتر بود تا بگه هم‌شون رفتن به ته دریا و از اونطرف رُونهادن با بلندِ هزارگزی و دو هزار گزی و بیشترِ پُر از گِل و شُل!

- حرفِ معقول!...

- پس اینم از دیانتِ موسی از همین اولش! اقلأً حالا دیگه یه چیزی بفهم، آقا ابراهیم!

- البته کمکم می‌فهمم و راه می‌برم و اصلاً اونی که با اینحال باز نخواد بفهمه و راه ببره، دیگه هیچ بوی آدمیزاد ازش نمیداد و از جونور هم بتره! و ساکت ماندند و منتظر، نگاهِ مُرادِی کردند.

- حالا با به ثورانداختنِ دروغ «چِل‌سال»، باید بگم یه چیزی روشن و راسته و اون اینه که بعد از یه مدّت کوتاهی مثلِ چند هفته یا چند ماه وقتی که از دشت و صحرا گردی - و نه از بیابانِ برهوت‌گردی - سردرآوردن به یه جای آبادِ یه ولایتی، مردای قوم درست مثلِ گرگای گرسنه یا مثلِ دسته‌هایی از سگای وحشی حمله بردن روی سرِ مردمِ بیخبر و بیگناه اون ولایت و به بهانه‌ی تصرّف «سرزمینِ موعود»، تا تونستن و تا لازم دیدن کُشتن و بعد هم که دیگه اون ولایت - یعنی همه‌ی دار و ندارِ اون ولایت - افتاد زیرِ چنگشون و دست گذاشتن روی زنا و دخترا و پسرانشون. باز بعد چی؟ - چون از لحاظِ اینکه امکانات پیدا کرده بودن و تعدادشون هم زیاد بود، دیگه از اون تاریخ به بعد تمام کار و بارشون همین شد که حمله ببرن روی سرِ ولایت‌های دیگه به کُشتن و اسیرکردن و غارتکردن و تصرّفکردنِ زن و بچه‌ها و آتشزدن و نابودکردن... باید از اینم خبر داشته باشین که پیروز که می‌شدن، موسی مثلِ محمدِ علّتِ پیروزی رو «معجزه» و «خواستِ خدا» به حساب می‌داشت و احياناً براش یه مَثَلِ مسخره‌ای رو هم جُور می‌کردن. مثلاً تورات شرحِ پیروزی در جنگ با قومِ «عَمالِیق» رو اینطور به ثبت رسوند که علّتِ اصلیِ پیشرفتِ جنگ به نفعِ بنی‌اسرائیل اون وقتی بود که موسی دستاشو بلند می‌گرفت و وقتی که دستاش خسته می‌شدن و پائین می‌افتادن، عَمالِیقی‌ها پیش می‌بردن و بالأخره برنامه این شد که موسی و هارون و کسی به اسمِ «خُور» رفتن روی کوه و موسی نشست روی یه تخته‌سنگی و هارون و خُور دستاشو بلند گرفتن تا اینکه عَمالِیقی‌ها به شکستِ کامل رسیدن!... (توجّهش به پُوزخندها و صداهای بی‌اختیاریِ تمسخر: «هُع! به‌به! هی‌های! این اختراعِ دیگه!...»، دنبال کرد:) البته هر شکستِ خودشونو هم باز مثلِ موردِ محمد، تورات «غضبِ خدا» و «نارضایتیِ موسی از گمراهی‌ها و بی‌اعتقادیِ قوم و رُوکردن‌هاشون به گوساله‌پرستی یا بُت‌پرستیِ دیرین و اعتقاد به خدایان دیگه» ذکر می‌کرد. راجع به اعتقادِ مذهبی، حتّی خودِ موسی هم معتقد به

وجود خدایانِ دیگر بود. در این بین چه بعد از اولین فتح و چه بعد از فتح و غارت‌های بعدی، موسی دیگر ماهیت و نیت اصلی - اساسی خودش و برادرشو پنهان نمی‌کرد و کارشون رسید به دوشیدن قوم که مرتباً بیشتر و بیشتر و وقیحانه‌تر و وقیحانه‌تر می‌شد؛ اولین جعل و ادعای بزرگش این شد که از طرف خدا به مردم اعلام کرد که پروردگار می‌گه چونکه من در جریانِ نجاتِ شما اول‌زاده‌های حیوانی و انسانیِ مصر رو نابود کردم، پس از این‌پس شما به‌عنوانِ سپاس وظیفه دارین که اول‌زاده‌های حیوانی - انسانی رو به من بدین؛ یعنی اولین بره و بزغاله و گوساله و غیره باید در اختیار موسی و هارون و خانواده‌هاشون قرار می‌گرفتن تا از گلوهاشون برن پائین و همین‌طور اول‌زاده‌های هر خانواده‌ای - یعنی هر اولین پسر و دختر هر خانواده‌ای - هم باید در موقعی که موسی صلاح می‌دید در اختیارش قرار می‌گرفتن برای نوکری - کنیزی و بخصوص برای اینکه بشون تجاوز بشه! و همین‌جاست که شما میاد دمِ نظرتون که میزان‌های این سوءاستفاده سر به چه رقم‌ها و به چه دارائیائی می‌کشید؛ تازه، از اینا گذشته، «خواست‌های دیگر الهی» هم مطرح شدن؛ این خواسته‌ها که نوبر هر درختی، بهترین آرد، بهترین روغن و خوردنیای دیگر هم مثل شیرۀ انگور و عسل باید به «خونۀ خدا» برده می‌شدن و باز غیر از اینا، به‌عنوانِ برنامه روزانه همیشگی مفتخوریِ بیحدِ موسی و برادرش هارون - که به اسم خدا خودش و بچه‌هاش به‌عنوانِ «کاهنِ ابدی» معین شده بودن - و دار و دسته مخصوص گوش‌به فرمان‌شون، خواسته می‌شه قربانگاهی برای خدا ساخته بشه تا قربانیا بدن وقفۀ نَوش ذبح بشن و گوشت‌شون از گلوشون بره پائین و پیه و چربی‌شون هم توی آتش سوزونده بشه تا بو بره برسه به خدا و خوشش بیاد و این‌حرف «بوی خوش برای خدا» بارها و بارها در تورات تکرار می‌شه با این کلمات: «تا رایحه خوش برای خداوند باشد»، و خلاصه، برنامه روزانه وظیفۀ مردم این می‌شه که دو برۀ یه‌ساله بی‌عیب به‌عنوانِ همین «قربانی‌های سوختنی» تقدیم کنن به اضافه آرد و روغن و سر هر ماه هم دوتا گاوِ جوان و یه قوچ و هفت برۀ یه‌ساله بی‌عیب بدن. «بی‌عیبی» هم یعنی اینکه مثلاً بره‌ای که برده می‌شه، حتی نباید یه چشمش کور باشه... باز هر قدر که کار ثروت‌ها بالا می‌گرفت - یعنی در واقع هر قدر که کارِ غارتِ قوم‌های دیگر بالا می‌گرفت - کارِ توقّع موسی و برادرش هم بالا می‌گرفت و قضیه به اونجا هم رسید که موسی اعلام کرد که طلا و جواهرات باید به خونۀ خدا - یعنی در

حقیقت به کاخ موسی و هارون - منتقل بشن و حتی برای مالکیت کامل طلا و جواهر، از زیور خدا ذکر می‌شه که: «طلا مال منه، جواهر مال منه». از جمله این جواهرات باید برای زینت لباس و تاج و عمامه و کمر بند و غیره «کاهن بزرگ» - یعنی هارون - و تزئین کاخ به کار می‌رفتند. البته در این بین‌ها چه مردم عادی و چه سرداران قوم کم‌کم کارشون به مخالفت و اظهار نفرت و مقاومت کشید، و معلومه که هر بار مخالفی اصلی کاری به‌توسط مزدور و جلادای موسی و هارون سر به‌نیست می‌شدن. یه نمونه‌شونو خود تورات هم اینجور نقل کرده که سه نفر با همراهی و هم‌زبانی دویست و پنجاه نفر از سرداران به موسی و هارون عیناً این‌حرفو زدن که «ادعای زیادی می‌کنین» و دیگه اینکه گفتن «اگه خدا که مقدسه بین مردم، پس هر فردی از یهودی‌ها هم مثل شما مقدسه و بنابراین شما نباید اینجور سوار گرده مردم بشین و هیچ هم پائین نیائین» و نتیجه این شد که تمام این مخالفان و حتی تمام افراد خانواده‌هاشون نابود شدن، اما در این‌باره اون چیزی که به خورد تورات دادن چی بود؟ - این اظهار بود که خدا به غضب اومد و زمین زیر پای تمام مخالفان دهن باز کرد و خودشون و خانواده‌هاشون و دارائی‌هاشونو قورت داد! با اینحال باز خود تورات به ناچاری به‌خاطر فاش‌بودن واقعیت برای همه، یه جا ناچار می‌شه اعتراف کنه که مردم اعتراض کردن که «شما قوم خداوند رو کشتین»! مختصر حرف اینکه این جریان «بخوربخور» و لفت و لیس به‌طور کلی این حساب مذهبی - الهی رو پیدا می‌کنه که اگه مردم مطابق با خواست و رضایت نماینده‌های خدا - یعنی موسی و هارون - رفتار کنن چی می‌شه و اگه نکنن باید در انتظار چی باشن. در یه بخش از تورات نمونه‌های وعده - وعیدها از طرف خدا رو هست که یادداشت‌شون کرده‌م و می‌خونم‌شون...

و خواند:

«اگر موافق قانون‌های من سلوک نمائید و اوامر مرا نگاه داشته آن‌ها را به‌جا آورید، پس باران‌های شما را در موسم آن‌ها خواهم بارانید و زمین محصولش را زیاد خواهد کرد و درختان صحرا میوه خود را خواهند داد و نان خود را به سیری خورده، در ملک خود به امنیت سکونت خواهید ورزید و جانوران درنده مضر را از زمین معدوم می‌سازم و شمشیر در زمین شما گذر نخواهد کرد و دشمنان خود را تعاقب خواهید کرد که ایشان از حضور شما و شمشیر خواهند افتاد و از شما پنج‌کس صدکس را تعاقب نمایند و از

شما صدکس ده هزار را خواهند دوانید... و مسکن خود را در میان شما برپا خواهم داشت و نفس من از شما نفرت نخواهد ورزید و در میان شما گردش کرده از برای شما "خدا" خواهم بود و شما از برای من "قوم" خواهید شد... و اگر شما به من مطیع نشده تمامی این اوامر را بهجا نیاورید، پس من خوف و سیل و تیغوس را بر شما مستولی می‌گردانم، بذری خود را بیفایده خواهید کاشت، چونکه دشمنان شما آنرا خواهند خورد، روی عقاب - یعنی "شکنجه"، "عذاب"، "جزای گناه" - خود را بر شما خواهم گردانید، که از حضور دشمنان خود شکست خواهید خورد و آسمان شما را مثل آهن و زمین شما را مثل مس خواهم گردانید و قوت شما بیفایده صرف خواهد شد زیرا که زمین شما محصولش را نداده و درختان زمین میوه‌شان را نخواهند داد و اگر با من به خلاف رفتار نموده و به من گوش ندهید، آنگاه صدمه شما را مطابق گناهان شما هفت‌چندان خواهم افزود و درندگان صحر را به سراغ شما خواهم فرستاد تا شما را بی‌اولاد نمایند و حیوانات شما را هلاک سازند... و اگر با وجود این صدمات از من متنبد نه‌شده با من به خلاف رفتار نمائید، آنگاه من نیز به شما به خلاف رفتار خواهم نمود، بلکه من شما را بخصوص گناهان شما هفت‌چندان سزا خواهم داد و در میان شما طاعون را می‌اندازم و به دست دشمنان تسلیم می‌شوید... و گوشت پسران خود را خواهید خورد و هم گوشت دختران خود را خواهید خورد... و شهرهای شما را خراب خواهم گردانید و شما را در میان طوایف پراکنده خواهم نمود و در میان قبایل هلاک خواهید گردید و زمین دشمنان شما شما را خواهد خورد»...

و به‌برداشتن سر گفت: «همین تهدیدات و حتی بدتر از اینا توی بخش‌های دیگه و تا به آخر تورات چه در دوره خود موسی و چه در تمام دوره‌های به‌اصطاح "انبیا"ی دیگه بنی‌اسرائیل تکرار می‌شن و می‌شن که البته فعلاً وقت نداریم از شون خوانده بشه و می‌مونن برای بعد و بعدها... باز هنوز در دوره موسی می‌مونیم تا ببینیم چطور از همون شروع کار این دیانت همه انواع سوءاستفاده‌ها و فسادا و لگدمال‌کردنا و جنایتا رو بوده تا در آینده و در آینده‌ها به دوره‌های بعد حکومت مذهبی برسن یا بالأخره مردم به طور مشترک هم توی چنگ حکومت مذهبی بمونن و هم توی مشیت پادشاهها... دنباله اینکه یه بار که موسی به اسم گرفتن "لوح‌های نوشته به دست خدا" یه غیبت چل‌روزه می‌کنه، قوم بنی‌اسرائیل با سرکردگی خود هارون به

گوساله‌پرستی سابق برمی‌گردن و گوساله رو هم خود هارون از طلائی که از مردم می‌گیره می‌سازه و اینجا دیگه شروع می‌کنن به قربانی‌دادن برای همین گوساله طلائی و جلوش سجده می‌کنن که بله، اینه اون خدائی که ما رو از سرزمین مصر نجات داد، و تا همین جا هر جُور آدمی با نهایت حیرت و نفرت با این جریان و با بی‌اندازگی دروغ همه‌جانبه رُوبرو می‌شه؛ یعنی اگه هارون خودش هم از طرف خدا صاحب معجزه شده بود و اونهمه معجزه‌های ادّعائی تورات رو هم دیده بود، چطور ممکن بود به گوساله‌پرستی برگرده و دیگه در مورد خود قوم بنی‌اسرائیل هم یه بار دیگه همین حرف مطرح می‌شه که اگه حتی یه معجزه دیده بودن، معلومه که محال بود که به‌گوساله‌پرستی برگردن!... (هرچهار نفر به جابه‌جاشدن و وُول‌خوردن و پوزخندزدن و خنده‌نشان‌دادن رسیده‌اند) و وقتی که موسی برگشت و اون حال قضیه رو دید، موهای هارون رو گرفت کشید به گفتن اینکه این چه‌کاری بود که کردی، و جوابی رو که هارون بش می‌ده این جوابه که عیناً می‌خوونمش براتون: «غضبِ آقایم افروخته نشود که این قوم را می‌دانی که مایل به بدی هستند و به من گفتند: "از برای ما خدایانی بساز که در پیشاپیش ما بروند، زیرا این موسی، مردی که ما را از زمین مصر بیرون آورد، نمی‌دانیم که وی را چه شده" و من به ایشان گفتم: "هرکس طلا دارد بیرون نماید"، پس به من دادند و آنرا به آتش انداختم و این گوساله بیرون آمد!»! در حالی‌که همدست و مُبتکرِ گوساله‌سازی مجازاتش فقط همون شد که موهایش چند لحظه کشیده بشن، باید بشنوین موسای خونخوار با مردم چه معامله‌ای می‌کنه. ایستاد کنار دروازه اُردو و اینجُور حکم کرد که می‌خوونمش: «گفت: "هرکه از جانب خداوند است نزد من می‌آید" و تمام پسران لیوی نزد او جمع شدند (که منظور از "پسران لیوی" بهترین جَلّادا و آدم‌گشاش بودن). او به ایشان گفت: "خداوند خدای اسرائیل چنین می‌فرماید که هرکس شمشیر خود را به کمرش ببندد و در اُردو دروازه به دروازه آمد و رفت نماید و هرکس برادرِ خود و هرکس مصاحبِ خود و هرکس همسایه خود را به قتل برساند!" و پسران لیوی موافق فرمان موسی عمل نمودند و در آن روز از قوم به قدر سه‌هزار نفر افتادند!»! و نگاه کرد و منتظرِ حرف‌های منتظره ماند.

- بفرمائین! اینم موسی!

- اینم از موسی که معلوم شد باز چه خونخواری بوده!

- برادرِ خودش همه‌کاره جریان بود و مفت دررفت اما فقط مردم بدبختو

کُشت!

- سه هزار نفر کُشته بشن فقط برای یه حسابِ گوساله‌سازی!
- تازه کسی نمی‌دونه چند هزار نفر و کُشت که فقط سه هزار نفر شونو قبول کردن بزَنن داخلِ تورات!

- به قولِ بهمن چه جریانی واضحتَر از همین جریان می‌شد نشون بده که همه حرفای اون معجزه‌ها دروغ بودن؟ یعنی هر آدمِ خری هم که بس یه معجزه دیده بود، هرگز قبولدار نمی‌شد که باز رُوبیاره به گوساله‌پرستی.
- واضحه. پس چی؟

- اینم از دیانتِ یهود و کُشتنِ مردمِ خودش و دزدی‌ها و مفتخوری‌های کار به دستاش!

- پس تو مردمِ ولایت‌های دیگه یادت رفت؟ مگه اون مردم چه گناهی کرده بودن که یهودی‌ها بتر از جونورِ درنده ریختن سرشون به کُشتن‌شون و به غارت کردن و تجاوز کردن به ناموس‌شون؟

- اینو هم کردن فرموده خدا و تقدیرِ خدا که اقرار بود اون زمینا و همه چی گیرِ یهودی‌ها بیان!

- ای آقاجان! دیگه دنبال چی می‌گردین؟ - دیانتِ یهودی‌ها هم مثلِ دیانتِ اسلام. چه کم و زیادی داشت مگه از دیانتِ اسلام؟

- بره‌ای رو هم که از یه بدبختی به زور می‌گرفتن، حتی اگه چشمش یه لکی داشت، قبول نبود، نوبِرِ هر چیزی و توله اولِ هر حیوونی و توله اولِ هر خانواده‌ای هم که باز مالِ موسی و هارون و دار و دسته‌شون بود. پس دیگه چی؟! دیگه فرقی معامله با دینِ اسلام کجا پیدا میشه؟

- طلا و جواهرات و تاج و عمامه جواهر نشان هم باید یادت باشن!

- پس چی! پس از یادم رفته‌ئن؟!!

- اصلِ مطلب فقط همینه البته. یعنی پس غیر از این دیگه چی مثلاً؟

- گوشتِ بره - بُزغاله‌ها رو خودشون می‌خوردن و پیه و رَک و روده‌ها

رو می‌سوزوندن به اسمِ سهمِ خدا!

- پس چی! های‌های‌های!

و مُردادی که با ورق زدنِ به صفحه‌ای نگاه می‌کرد، حرف را پی گرفت.
- چشم افتاده به یه آمارِ تکون‌دهنده‌ای مربوط به نتیجه یه جنگی و عنیمت‌هایی که از یه قومی به اسمِ «مِدیانیان» گرفتن. وقتی که فتح کردن، تمامِ مردای باقی‌مونده رو قتل‌عام کردن و تمامِ قلعه‌ها و شهراشونو سوزوندن

و دخترا و پسرا و زَناشون و حیوونا و دارائی‌هائی دیگه‌شونو گردآوری کردن بردن به اُردو و موسی غضبناک شد که «چرا زَنا رو زنده گذاشته‌ئین؟ فقط دخترای باکره رو نگه دارین و باقی‌شونو بکشین!» آمارِ غنیمت‌هاشون اینا بود که حالا ذکرشون می‌کنم... (و با نگاه‌کردن به دفتر، خواند:) «۶۷۵۰۰۰ گوسفند، ۷۲۰۰۰ گاو، ۶۱۰۰۰ الاغ و تعدادِ دخترانِ باکره ۳۲۰۰۰ و تمامیِ طلایِ هدیه‌ای که از جانبِ سرداران به خداوند گذرانیدند (یعنی تحویلِ مفتخورای بزرگ دادن)، ۱۶۷۵۰ مثقال بود (یعنی در حدودِ هشتاد و سه کیلو)»...

زَراسوند دردمندانه و محکم گفت: «دیگه همه‌چیز روشن شد راجع به این دیانت هم!»

عَلائی گفت: «بله، پس دیگه چی هست - یعنی چی می‌تونه باشه - که هنوز معلوم نداده باشه؟»

حجازی گفت: «تصوّرشو بکنین اون مردمی رو که اون یهودیای وحشی و خونخوار قتل‌عام کردن، چه جمعیتِ بزرگی بود که سی و دوهزار دخترِ باکره موند بجا ازشون!»

کلانتر گفت: «غیراز اون دخترا، به این هم معلومه که ولایتی که تنها تعدادِ گوسفنداش شیشصد و هفتاد و پنج‌هزار بود و هفتاد و دوهزارتا هم گاو داشت، چه ولایتِ عظیمی بود.»

عَلائی به لَحْنِ زائددیدنِ پرداختن به جریانی واضح، گفت: «هی آقا! پس چی؟»

زَراسوند گفت: «اون مخلوق کافر و نجس و کُشتنی بودن اما دخترای باکره‌شون پاک و خوب بودن!»

حجازی گفت: «ساتیار! پس اینو هم بگو که گوسفندا و گاواشون هم گوشت‌شون حلال بود!»

و کمی بعد ادامه به مُرادِی رسید.

- راجع به «ده‌فرمان» موسی و به‌طورِ کُلّی راجع به دیانتِ یهود و روحیاتِ مردمِ یهودی، بهتره یه تیکه‌هائی رو از کتاب «تاریخِ تمدّن» براتون بخونم...

و خواند:

«فرمانِ اوّل از "ده‌فرمان" صراحت دارد به اینکه مجازاتِ کفر و زَنَدَقَه ("زَنَدَقَه" یعنی ظاهراً بادیانت‌بودن و باطناً کافر‌بودن)، اعدام است... فرمانِ

دوم مایه آنست که از شأن و منزلت هُتَر کاسته شود؛ چه فرمان چنانست که هیچگونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. در فرمان پنجم فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: "چشم باید به شوهرت باشد و او بر تو حکومت خواهد کرد!" در هیچ کتاب دیگری از آنهمه آدمگشی گفتگو نمی‌شود؛ در همه فصول آن یا از کشتن بحث می‌شود یا از تولیدمثلی که جبران کشته‌ها را بکند. عادت بر آن جاری بود که شهرهائی را که تسخیر می‌کردند ویران کنند و همه مردان را از دم شمشیر بگذرانند و زمین را چنان تباه سازند که جز پس از گذشتن زمان درازی شایسته کشت و زرع نباشد... بنی اسرائیل معتقد بودند که اُمّت برگزیده خدا هستند... همین فکر "برگزیدگی" باعث آن بود که هرچه بیشتر از ازدواج با دیگر اقوام دامن فروچینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند... فرمان هشتم در باره تضمین مالکیت فردی است؛ گو اینکه در زمان حاضر کسی در اندیشه آن نباشد که ریشه جمع مال یهودیان "وحی آسمانی" بوده است. یهودیان اسیران جنگ و محکومان را به بندگی می‌گرفتند و صدهزار از این اسیران را در ساختمان‌های عمومی و کاخ سلیمان برای بریدن چوب و عملگی به کار وامی‌داشتند... هر وقت شخص بدهکاری از پرداخت دین خود ناتوانی می‌نمود، وی را در مقابل بدهی‌ئی که داشت به بندگی می‌فروختند یا پسرانش را به جای وی در معرض فروش قرار می‌دادند... از مضامین فرمان نهم آن بود که بت‌پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام‌دادن به ایشان، دزدیدن بندگان یا نزدیکی با چهارپایان به حکم یهوه مجازات اعدام داشتند... کیفر جادوگری نیز اعدام بود: "زن جادوگر را زنده مگذار"... از فرمان دهم معلوم می‌شود که چگونه به زن به عنوان "ملک" مرد نگاه می‌کرده‌اند: به خانه همسایه طمع مَورز و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و به هیچ چیزی که از آن همسایه‌ات باشد، طمع مکن» (و با فرصت‌دادن به گفتن‌هائی که حدود دقیقه‌ای را پوشاندند، گفت:) به‌خاطر فشردن موضوع، دیگه همین‌قدر بگم که یهودی‌ها بعد از موسی و هارون به‌همون ترتیب شروع‌کار از روز سربیز کردنشون از دشت و صحرا، کارشون حمله و کشتار و غارت و تجاوز و آتش‌زدن و ویران کردن بود و در مواردی هم البته شکست می‌خوردن و اسیر می‌دادن و تجاوز می‌دیدن تا اونکه بالأخره کلام تعداد سرزمینائی که به چنگشون افتاد و کارشون به نابودی کشید، سی و یک مورد شدن...
صدا درآوردند:

- های های های!

- ببینین!...

- «سی و یک» ولایت!...

- پس بگو کارِ اینا هم همون کارِ محمد و خلیفه‌ها شد!

- البته. پس یعنی مگه فرقی هم در بین بوده؟

- اصلاً محمد رُلِ کارو از یهودی‌ها یاد گرفت که اونجور کرد به مردم

بدبخت و بعد از خودش هم دور افتاد به دستِ خلیفه‌ها و خلیفه‌بازی‌ها!
و مرادی به گفتن آمد.

- موضوع مهم دیگه‌ای که در باره این قوم و دیانت‌شون باید فراموش نشه
اینه که یهودی‌ها با همه غارت - چپوها و جمع‌شدن مال و دارائیای فراوون،
باز چون همیشه به شدت زیر فشار کاهن‌ها یا به اصطلاح «انبیا» بودن،
روزی رسید که خواست‌شون درخواست داشتن «شاه» شد، با این امید که
دیگه دستِ مفتخوری‌ها و فشارا اقلأ کمتر بشه، اما شاه که پیدا کردن -
همونطور که در گذشته هم یه اشاره‌ای کردم - دیدن نه، دیدن اومده‌ن با دستِ
خودشون خودشونو انداخته‌ن توی چنگِ ظلم شاه بدون اینکه چنگِ کاهن‌ها
و نبی‌ها از دورِ گلوشون اقلأ یه کمی سست بشه، بخصوص وقتی که رسیدن
به دورِ پادشاهی داوود؛ داوودی که دستِ همه خونخوارای گذشته و گذشته‌ها
رو از پشت بست و کارش شد حمله و جنگ و عیّاشی و جمع‌کردن زَنای
بیشمار و تجاوز به هر زنی و دختری که گیش می‌کشید و وقتی که قدرت رو
داد به دستِ پسرش سلیمان، جاده حکمرانی رو چنان صاف و بی‌خطر کرده
بود که سلیمان غیر از اینکه برای نداشتنِ رقیب برادر بزرگه خودشو بگشه و
یه مشّت دیگه رو هم تعقیب و تصفیه و تبعید بکنه، دیگه کاری نداشت جز
اینکه در کارِ عیش و نوش شاهانه، روز به روز تعدادِ زَناشو زیاد بکنه و
خونه طلا - طلاکاری برای خودش و برای یهوه بسازه - مخصوصاً
همونطوری که شنیدین، به قیمتِ عرق و خون ده‌ها و ده‌ها هزار اسیر - و
خلاصه و بالأخره تعدادِ زَناشو برسونه به هفتصدتا زنِ رسمی و سیصدتا زنِ
غیررسمی. جالبه که صورتِ قسمتی از آذوقه روزانه کاخشو خودِ تورات
ذکر کرده که اینه که می‌خونم: «و آذوقه سلیمان هر روز ده گاو پرواری و
بیست گاو مرتعی و صد گوسفند - سوای قوچ‌ها و آهوان و گوزنان و
مرغ‌های پرواری - بود» و اضافه می‌کنه که: «چهار هزار طویله اسب
داشت (که البته یه جای دیگه «چل هزار» ذکر شده).». دیگه اینکه وقتی که

به اصطلاح «کاخِ خدائی» رو ساخت، برای افتتاحش خوبه بدونین که چه میزانی حیوون قربانی کرد... (و نگاهش به صفحه، خواند:) «۲۲۰۰۰ گاو و ۱۲۰۰۰۰ گوسفند» و تازه همین ارقام تقدیم قربانی‌ها برای خدائی که خود سلیمان به اسمش اونجور سوار گرده مردم شده بود، سالی سه‌بار انجام می‌شد و شما تصوّر شو بکنین که اونهمه حیوون اگه بجای اونکه سراشون بریده بشه، تقسیم می‌شدن بین مردم‌دار و نگهداری می‌شدن، مردم به چه رفاهی می‌رسیدن... حرف‌های تأسّف و خشم و نفرت درآمدند تا صدای علائی به حرارت گفت: «بهمن! من اصلاً می‌خوام بدونم چرا و چطور و از کجا اسم این یهودی بیحد ضایع - که سرش به "مسجد" نمی‌شد و یعنی دروقتی که هنوز اسلام و مسجدی پیدا نداده بودن و نمی‌دونست ایران کدوم طرفه - گذاشته شد روی شهر ما!»

زراسوند و کلانتر هم با همان حرارت صدا کردند: «هاع! راستی! بارک‌الله ابراهیم! راستی هم که چرا این اسم آخه؟ این اسم احمقانه از کجا پیدا شد...»

مُرادی چشمش به حرکت و بیشتر متوجّه علائی، گفت: «مسجد سلیمان یه شهر باستانیّه که البتّه با اسمائی دیگه تاریخش به بیش از چار هزار سال پیش و به دوره عیلامی‌ها برمی‌گرده تا اینکه بالآخره اسم همین محلّه فعلی "سرمسجد" روش گذاشته شد چون در کناره محلّه یه آتشکده‌ای وجود داشت. کلمه "مسجد" یعنی "محلّ سجده" یا "سجده‌گاه". وقتی که عربا پیروز شدن، خواستن آتشکده رو نابود کنن که مردم برای جلوگیری بشون گفتن که این یه معبد حضرت سلیمان بوده و عربا به احترام اسم سلیمان خرابش نکردن. وقتی که رضاشاه یه بازدید کرد از مسجد سلیمان و جریانو شنید، دستور داد اسم "مسجد سلیمان" به جای "سرمسجد" روی شهر گذاشته بشه.» و در شروع حرف‌های تعجّب و تحسین، گفت: «حالا بریم سراغ ایوب و یه تیکه‌هایی از حرفاشو بشنویم در خطاب به خدا و بخصوص در جواب‌دادنش به چارنفر از آشناهاش که در حقیقت برای نوک و نیش‌کردن و سرزنش‌کردنش رفته بودن پیشش. اصل مطلب ایوب اینه که برسونه حتّی در شرایطی که خدا وجود داشته باشه و خدا و دیانت حکمرانی بکنن، صاف و سادگی و باخدائی و خوبی همیشه با بدبختی همراه می‌شن و برعکس آدمای پست و فاسد و ظالم، همونجوری که خودمون بختیاری‌ها می‌گیم، بد به نزدیک‌شون هم نیاد و خلاصه، تمام کارای خدا برعکس و کار عمده‌ش لگدمال‌کردن خوب و خوبیه و پروروندن و بالاکشیدن بد و بدی. جالب‌تر اینه که شاید برای اولین بار در تاریخ، حتّی در اعتراض به بی‌عدالتی خدا اینو می‌رسونه که چرا

خدا خودش باید ازلی - ابدی باشد اما انسان بی‌پناه و بیچاره باید فانی باشد و پس از یه عمر کوتاهی بمیره و خاک بشه بدون هیچ امیدی به برگشتن به زندگی مجدد، و حتی در همون عمر کوتاهش هم چیزائی مثل اتفاق و بیماری و ظلم و بدبختی و سیاه‌روزی ویش نکنن، و حالا که اینه، پس اصلاً چرا اومده به دنیا و اصولاً شاید آورده‌شده به این دنیا برای اینکه تحت فشار باید - نبایدها و لگدمال‌شدن‌های خدا و دیانت قرار بگیره؟...

و در حال جذب فزاینده و انتظار قوت‌گرفته هرچهارنفر خواند:

«بعد از آن ایوب دهان خود را باز کرده روز تولد خود را نفرین کرد و متکلم شده گفت که کاش روز تولدم و آن شبی که گفته شد که پسری تولد شده است، نیست می‌شد!... چرا از رحم مادر مُردم و نفس آخرین را وقت بیرون‌آمدنم از شکم نکشیدم؟! چرا نور به صاحب درد و حیات به تلخ‌جانان داده می‌شود که مرگ را منتظرند و یافت نمی‌شود؟... چرا نور داده می‌شود به آن کسی که راهش مسدود است، که خدا اطراف او را مسدود ساخته است، زیرا که ناله‌ام بیش از نانم می‌آید و نعره‌هایم مثل آب جاری می‌شوند!... آیا برای انسان زندگی بر روی زمین، گیر و داری نیست و روزهایش مثل روزهای مُزدور نیستند؟... به‌خاطر دارم که حیاتم مثل باد است و چشمانم بار دیگر نیکوئی را نخواهند دید.. ابر پراکنده شده، نابود می‌شود، به‌همین‌طور کسی که به قبر فرومی‌رود، برنمی‌آید...» و با نگاه کردن گفت: «و در خطاب به خدا این‌طور ادامه میده: «انسان مثل گل برمی‌آید و بریده می‌شود و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ایستد، لیکن بر چنین کسی چشمانت را باز می‌نمائی و مرا با خودت به محکمه می‌آوری... روزهایش مقدر و شماره ماه‌هایش با تُست و برایش حدی گذاشته‌ای که از آن تجاوز نتواند نمود. از او برگرد تا آرام بگیرد و مثل مُزدوری از روزهایش لذت ببرد، زیرا که برای هر درخت امیدی هست اگر چه قطع شود که دیگر بار برُوید و نهال‌هایش باز نایستند، اما انسان می‌میرد و ضایع می‌شود، و آدم بعد از جان دادن کجاست؟ - آب‌ها از رودخانه پیدا و رودخانه کمی نموده خشک می‌شود، همچنانست انسان؛ می‌خوابد و برنمی‌خیزد و تا معدوم‌شدن آسمان‌ها برنمی‌خیزد و از خوابش آگاه نخواهد گردید... اما حال قدم‌های مرا می‌شماری، آیا گناهان مرا منظور خود نمی‌گردانی؟ چنان‌که کوه افتاد، فانی می‌شود و صخره از مکانش کنده می‌شود و آب‌ها سنگ‌ها را می‌سایند و سیل‌های آن‌ها خاک رُس را رُفت و رُوب می‌کنند، همچنین امید انسان را فانی می‌گردانی، دائماً بر او غالب

می‌آئی، که می‌رود و به رُویش تغییر می‌دهی و او را رها می‌گردانی... نتیجهٔ جسدِ او از برایش دردناک است و روحش محزون است» و خطاب به آشناهاش، می‌گه: «همگی شما تسلی‌دهندگان رنج‌آورید! خدا مرا به مُفسدان تفویض نمود و به زیر دستِ شریران انداخته است. در امنیّت بودم و مرا مضطرب ساخت و گردنم را گرفته مرا شکست و مرا از برای هدفِ خود نصب گردانید... مرا زخم بر روی زخم مجروح می‌سازد و مثلِ جبار بر من می‌دود... رویم از گریستن آماس نموده و بر پلک‌هایم سایهٔ مرگ است، اگر چه در دستم ظلمت نیست و استدعایم پاک است... استهزاکنندگان مصاحبانم‌اند... کاشکی انسان قابل می‌بود که با خدا محاکمه نماید، به نهجی که به بنی‌آدم رفیقش!... نَفَسِ متعفن شد و روزهایم اطفایپذیرند، قبر از برای منست... اما تمامی شما برگشته‌حال می‌آئید و در میانِ شما حکیمی را نمی‌توانم یافت... به درستی منتظرم از اینکه قبر منزلِ من خواهد بود و بسترم را در تاریکی فرش می‌سازم. به قبر گفتم که: "پدرِ من توئی" و به کرم گفتم که: "مادر و خواهرِ من توئی!" و راجع به خدا و درضمن در خطاب به خدا می‌گه: «اینک به چنگ می‌آورد و کیست که او را منع نماید و او را که تواند گفت که چه می‌کنی!... مرا فرصت نمی‌دهد که نَفَسِ بگشتم بلکه مرا از تلخی‌ها سیر می‌گرداند... "کامل" و "فاسق" را فانی‌سازنده، اوست. زمین را به دستِ شریران تسلیم می‌نماید... و روزهایم از قاصد تیزروتر می‌گریزند و نیکوئی را نمی‌بینند... می‌دانم که مرا بی‌تقصیر نخواهی شمرد، چونکه شریر شمرده می‌شوم این زحمت را چرا عِبَثاً بگشتم؟ اگر چه به آب برف شستشو نمایم معهذا مرا به گودالِ خواهی انداخت که لباس‌هایم از من متنفر خواهند شد زیرا که مثلِ من انسانی نیست تا او را جواب بدهم و اینکه برای محاکمه باهم درآئیم؛ در میانِ ما داوری نیست که بر هردوی ما دست بگذارد، چوبدستیِ خود را از من بردارد و ترسِ او مرا هراسان نگرداند و آنگاه تکلم نموده و از او ترسان نباشم!... جانم از حیاتم بیزار است، خویشتن را به گِل‌مندی وامی‌گذارم و در تلخیِ جانم تکلم خواهم نمود؛ به خدا خواهم گفت که: مرا مُلْزَمِ مساز، مرا آگاه کن که چرا با من دعوی می‌نمائی؟ آیا برای تو سزاست که ظلم نمائی و عملِ دست‌های خود را تحقیر کنی و بر مُشاوَرهٔ شریران روشنائی دهی؟ آیا تُرا چشمانِ بشری هست و مرا می‌نگری مثلِ نگریستنِ انسان؟ روزهای تو آیا مثلِ روزهای انسان است و سال‌های تو مگر مثلِ روزهای آدمی است تاآنکه به جهتِ عصیانم

تَفَحَّصْ و برای گناهانم تجسُّس نمائی؟! تَمَنَّا اینکه بهیاد آوری که مرا مثلِ گِلِ فَخَّار (یعنی "کوزه‌گر") ساختی و مرا به‌خاک برمی‌گردانی! آیا مرا مثلِ شیر نریختی و مثلِ پنیر منجمد نساختی؟! پس به‌مصیبتم بنگر!... مرا از رَحِمِ چرا بیرون آوردی؟... آیا روزهایم قَلِيلُ الْعَدَدِ نیستند؟ پس دست از من بردار تا اندک زمانی تسلّی یابم قبل از آنکه به‌جائی روم که برنگردم: به زمینِ تاریک و سایهٔ مرگ! و باز راجع به خودسری و بیرحمی و تبهکاری دیوونه‌وار خدا میگه: «اینک خراب می‌کند و تعمیرپذیر نیست، کس را می‌بندد و گشوده نمی‌شود، اینک آب‌ها را باز می‌دارد و خشک می‌گرداند و آن‌ها را رها می‌کند و زمین را زیر و زبر می‌نماید... مُشیران (یعنی «صاحبانِ رأی») را به تاراج می‌رساند و حاکمان را مجنون می‌سازد، بندِ شاهان را می‌گشاید و در کمرِ ایشان کمر بند می‌بندد... قبایل را زیاد می‌گرداند و آن‌ها را زایل می‌کند... شیران چرا زنده مانده پیر می‌گردند و در دولت قوی می‌گردند، ذُرّیّهٔ ایشان در برابر و همراه ایشان استوار و اَعقاب (یعنی "فرزندان و نوادگان") ایشان در پیشِ چشمِ ایشان برپا است، خانه‌های ایشان از خوف به‌دورند و چوبِ خدا بر ایشان نیست، گاوشان جماع می‌کند و رد نمی‌کند و ماده‌گاوشان می‌زاید و سِقَط نمی‌نماید، اطفالِ ایشان رقص می‌نمایند و با صدای نی مسرور می‌شوند، روزهای خود را به‌عیش و نُوش صرف می‌نمایند و در آنی به‌قبر فرو می‌روند و هم به خدا می‌گویند که: «از ما دُوری نما که به دانستنِ راه‌هایت راغب نیستیم»... چادرِ یغماگران به سلامت است و به‌غضبِ اَوْرندگانِ خدا را امنیّت‌هاست چونکه خدا به دستِ ایشان غارت را می‌رساند» و در یه‌جا دیگه هم مستقیم به خدا حمله می‌کنه: «آیا من دریا و یا بِالْتَم که پاسبانانِ خود را بر من قرار دادی؟... مرا به خواب‌ها ترسان و به رؤیاها هراسان می‌سازی به‌حدّی که جانم خُناق و مرگرا برحیاتم رجحان می‌دهد! بیزار شده‌ام و ابداً زنده‌ماندن را نمی‌خواهم؛ از من بگذر چونکه روزهایم هَبَا و هَدَر است! انسان چه چیز است که هر آن او را تجربه نمائی؟ چرا چشمِ خود را از من بر نمی‌داری تا آبِ دهنم را فرو بَرَم؟! ای ناظرِ انسانیان! مرا از چه سبب از برای خود بر هدف گذاشتی که من از برای خود بَارَم... حال به خاک می‌خوابم و سحرگاه مرا تجسُّس خواهی کرد و ناموجود خواهم بود!» و به آشناهش میگه: "چرا مثلِ خدا مرا تعقیب می‌نمائید و از گوشتم سیر نمی‌شوید؟! کاشکی حال سخنانم مرقوم می‌شد و کاشکی در کتابی نگارش می‌یافت یا اینکه به قلمِ آهنین و با سُرَب به صخره دائماً گنده می‌شد!"...

جابه‌جاشدن‌ها و به‌خودپیچ‌آوردن‌های هرچهارنفر از خیلی پیش از خاموشی مُرادِی نشان می‌داد که دیرشان است به‌صدا بیایند و به‌صدا آمدن‌شان در شروع باهم و درهم از شتاب شد:

- درود!

- عالی!

- معرکه!

- الحق که!

- خدایگان!

و ادامه را به رعایت و نظم رساندند:

- چه حرفای قشنگ - قشنگی و چه حرفای پُرمغزی!

- حرفاش «قشنگ - قشنگ» بودن و «پُرمغز» بودن چون حرفای یه آدم بسیار فهمیده‌ای بودن.

- «فهمیده» گفتی و خلاص؟! بابا! معلومه که او دانائی خیلی بیحدّی بش

به‌خواب بود!

- بله، بله، ایوب حسابش خیلی حساب بود و من فکر می‌کنم که در واقع

هیچ به خدا عقیده نداشت و حرفای گوشه - کنایه‌شو فقط به دیانت می‌زد، اون دیانتی که می‌دونین چی بود و چی می‌کرد!

- همین هم هست در حقیقت. کاملاً حق داری و بارک‌الله!

- به‌هرحال باید بگیم که چه حرفای دندون‌شکنی زد از خیلی از لحاظا...

- بله، از خیلی لحاظا حرفاش قیمتی‌آن...

- مخصوصاً از همه‌دوره‌ها گفته که توشون همیشه «خوب» بدبخت بوده

و دچار مَرارت و تلاطم بوده و برعکس، «بد» زیرسایه‌ همون دیانت همیشه وضعش کوک بوده و همیشه آدم صاف و صادق مایه‌ خنده و مسخره بوده.

- پدر - مادرای خودمون هم در حقیقت خیلی از حرفای ایوب رو زده‌ن

که چرا با همه‌ نیت صاف و خداشناسی‌شون و عمل خیرشون هی بدبخت بوده‌ن و اولادشون هم باید بدبخت باشن و برعکس.. - به‌قول حرف بهمن‌خودش - آدمای پست و حرامزاده و بدعمل هیچ بد به نزدیک‌شون نمیداد!

- آفرین، آفرین! همین!

- حرفاش راجع به فانی‌بودن آدمیزاد هم خیلی باارزشن. مخصوصاً

حواس‌تون بود که گوشه زد به خدا که چرا تو خودت باید همیشه باشه به قرار اما آدمیزاد باید فقط همین چارروزه ناقابل دنیا رو داشته باشه، و رسوند

هم به خدا که حرف «اون دنیا» هم فقط حرفِ مفتِه و آدمیزاد وقتی که مُرد، مُرد و دیگه از کجا میاد پس درموقعی که استخواناش پوسیدن و خاک شدن؟! - حتی باز نیتش بلندتر از این بوده که ما می‌گیم؛ من هی خُردخُرد حواسم بود به حرفائی که می‌زد و بِم معلوم داد که فقط همینش مونده بود که واضح به همون رفیقای نارفیش بگه: «اصلاً می‌دونین چیه؟ - اصلاً ابداً خدائی درکار نیست و اینجور خدائی رو که شما می‌گین نمی‌شه که باشهش و اگه هم که باشهش، نبودنش خیلی بهتره!» - باز بارک‌الله به حرفت.

- حالا از کجا می‌دونیم که نگفته هم که اصلاً خدائی رو نیست؟ شاید هم گفته بوده اما دیگه این حرفشو نزدن داخلِ تورات چون ممکن نبود این عمل! - راست می‌گه!

- باز همینا رو هم که نوشته‌ن و باقی مونده‌ن تا به حالا خودش یه چیز تعجب‌چیزیه.

- آره، آره، باز این خودش بیحد مایه تعجبه و اصلاً برعکس یادتون بیاد که قرآن چطور فقط برعکس در بارهش گفت. - ها، ها. پس یادمون نیست؟

- پس ببینین که حتی به اون دوره‌های وحشی‌ها و وحشی‌گری‌ها هم باز یه آدم اینجوری رو هم بوده.

مُرادِی توجّهش به حرف‌های درک، بهتر دید تگه‌ای را بخواند که نمی‌خواست بخواند؛ تگه شاعرانه و عمیقی را که ایوب به زبان آورده بود و آنرا به زبان آورده بود تا برساند که برای پی بردن به تمامِ واقعیّاتِ واقعیت و حقیقت، «حکمت» لازم است، «فطانت» لازم است که مردم هنوز از آن‌ها - از آن - بی‌بهره‌اند و به همین خاطر است که تن به اعتقاد به خدا و دیانت داده‌اند و در نتیجه تن به اعتقاد به برَدگی و بی‌عدالتیِ سیاهِ خدا و دین داده‌اند... و با دادنِ همین توضیحِ لزومِ «حکمت» به معنای «دانش» و «فطانت» به معنای «درک و دریافت» و یکسانی و یک‌کاسبودنشان، آنرا خواند: «اما "حکمت" کجا یافت می‌شود و مکانِ "فطانت" کجاست؛ آدمی قیمتِ آنرا نمی‌داند و در زمینِ زندگان یافت نمی‌شود! لَجه (یعنی "عمیق‌ترین جای دریا") می‌گوید که در من نیست و دریا نیز می‌گوید که با من نیست. آنرا به زَرِ خالص برابر نتوان کرد و نقره به قیمتش سنجیده نمی‌شود، نه به عقیقِ قیمتی و نه به یاقوتِ کبود وزن توان کرد، بلور با آن برابر نمی‌شود و

آلاتِ زرِ خالص بدلِ آن نمی‌شوند و قیمتِ آن از مرواریدها بیشتر است» و نتیجه می‌گیره که: «خوف از خدا "حکمت" و ثوری‌ورزیدن از بدی، "فطانت" است»، یعنی در حال حاضر معنی "حکمت" می‌رسونه که از "خدا" - از "اینجورخدائی" - باید خوف داشت و در عین حال با مفهومِ درک و فهم باید از بدی ثوری کرد...»

حجازی به حالی مجذوب گفت: «محشر! این حرفا و اون دَوره سیاه واقعاً ثورن از هم.»

و سه‌نفر که در بیانِ چیزی مربوط به زیباییِ بیانی مانده و درمانده بودند، با کمک‌گرفتن از حرفِ حجازی به حرفی رسیدند:

- بله واقعاً.

- همین.

- بی‌اندازه تعجبه.

- چه قطعه ادبی قشنگی رو یه آدمِ اون دَوره بی‌سوادی و نادانی و وحشی‌گری گفته!

- پس چی!

و مُرادِی به گفتن آمد.

- حرف به‌جامونده در بارهٔ ایوب اینه که تورات‌نویس‌ها اگه ناچار شدن یه قدری از وجودِ ایوب رو به ثبت برسونن، در عوض برای خراب‌کردنِ عصیانِش و حرفاش، خودِ خدا رو هم در جوابِ ایوب به‌صدا درآوردن؛ خدائی رو که مثلِ خدای محمد شروع می‌کنه به خودستائی و به‌رخ‌کشیدنِ قدرتش با حرفائی که مثلِ عمل‌هاش جنون‌آمیز و نفرت‌انگیز و تهوع‌آورن. به قسمتی از این حرفا گوش بدین... (و خواند:) «وقتی که بنیان زمین را گذاشتم، کجا بودی؟ اگر ادراک داری بیان کن!... کیست که از برای سیل‌ها آبشارها و راهی از برای برقِ رعد‌ها تقسیم نمود؟ آیا نظامِ آسمان‌ها را می‌دانی؟ آیا به ابرها آوازِ خود را توانی رسانید تا آنکه فراوانی آب‌ها تُرا مستور نمایند؟! آیا برق‌ها را توانی فرستاد تا آنکه روانه شده بگویند که اینک حاضریم؟! آیا شکاری از برای شیر صید توانی کرد؟! کیست که از برای زاغ غذا را آماده می‌سازد؟! آیا وقتِ زائیدنِ بُزکوهی را می‌دانی؟! آیا از برای تو بازویی مثلِ بازوی خدا هست و با آوازی مثلِ آوازِ او رعد توانی کرد؟! کیست که به من سبقت جُسته باشد که من به او ادا نمایم، و هرآنچه را که در زیرِ کُلّ آسمان است از آن منست!...»

و بی‌آنکه دفتر را کنار ببرد، به خنده نگاه کرد و منتظرِ حرف‌هایی ماند که می‌دانست می‌آیند و می‌خواهند بیایند.

- به‌به!

- شاهکار!

- اینجاس که آدم باید بگه: «ماشاءالله، نام خدا»!

- «رعد و برق و بارون» به دستِ خدائن!

- خداس که شکمِ زاغ و شیرو سیر می‌کنه!

- خاب! پس اینم دیگه برای سرتاسرِ دیانتِ یهودی‌ها!

و مُرادِی گفت: «و تازه حرفِ آخرِ جریانِ ایوب این نشده و تورات‌سازهای تبهکارِ منفورِ بی‌همه‌چیز به همین هم اکتفا نکردن و در مقابلِ "حرفای قشنگ‌قشنگِ خدا"، ایوب رو به اظهارِ پشیمونی هم کشوندن؛ یعنی اون حرفائی رو بستن بش که می‌خوونمشون...» و خواند: «تمنا اینکه استماع نمائی تا من بگویم و آنچه را که از تو سؤال می‌نمایم به من اعلام نمائی. به استماعِ گوش از تو شنیده بودم اما حالا چشمِ تُرا می‌بیند! بنابراین از چیزهائی که گفته‌ام استکراه می‌نمایم (یعنی نادرست حساب‌شون می‌کنم) و در غبار و خاکسترِ ندامت می‌کشم» و آخرش چی؟ - آخرش اینکه اینجا دیگه "آقاخدا" با ایوب برسرِ لطفِ میاد و دوباره بش هفت پسر و سه دختر میده و باز دو برابرِ شترا و گوسفندا و قاطرا و ماده‌خراشو بش کرامت می‌کنه، به اضافه اینکه بعد از این جریانات، ایوب صد و چل‌سال دیگه هم زندگی می‌کنه!...»

و در دقیقه‌های بعد می‌گوید: «کارِ خلاصه‌گوئی این می‌شه که قومِ یهود در طولِ دوره‌های بسیار، چه در قیدِ کاهن‌ها و چه در قیدِ به‌اصطلاح "انبیا" و چه در قیدِ کاهن‌ها و انبیا و پادشاه‌ها با هم روزگار می‌گذروندن و البته بالأخره به حکمِ تجربه‌های سینه‌به‌سینه نسل‌های گذشته چون دست‌کم به این روشن‌بینی می‌رسیدن که حرفِ دیانت فقط مجموعه حرفای دروغِ معجزه‌ها و حرفِ راستِ چاپیدن‌های خودی و غریبه به‌خاطرِ عیش و نوش و رفاهِ کارگزاریِ دیانت - یعنی همون کاهن‌ها و انبیاءِ دروغی و پادشاه‌ها - بوده، طبعاً تا از دست‌شون ساخته بود، به دیانت پشت می‌کردن، به بُت‌پرستی و گوساله‌پرستی رُو می‌کردن و به دیانت‌های کم‌آزارترِ اقوامِ دیگه پناه می‌بردن و تا می‌تونستن تسلیم خواسته‌های مفتخورا برای پُرکردنِ به‌اصطلاح "خانه خدا" از آذوقه نمی‌شدن و به‌همین خاطر‌ها کارِ کاهن‌ها و "انبیا" و کاتب‌هاشون

البته بدترین تهدیدها می‌شد و تا حد امکان - یعنی تا جایی که زورشون می‌رسید - کارشون به‌کار بدترین روش‌های سرکوب می‌کشید تا اونکه بالأخره کار رسید به دور و دوره یکی از همون به اصطلاح "انبیا" که اسمش «پرمیاه» بود و به همه جهت‌هایی که گفتم، مثل جغد شروع کرد به آه و ناله و نفرین و پیش‌بینی‌ها و تهدیدای بیشمار راجع به انتقام خدا. این جونور کم‌نظیر یا شاید هم بی‌نظیر، در کتاب "پرمیاه پیغمبر" مدعی می‌شه که اصلاً از وقتی که توی شکم مادرش بود به عنوان "پیغمبر" برگزیده شده. به این تیکه مربوط و به یه تیکه‌هایی گوش کنین...» و به جُستن صفحه‌ای خواند: «و کلام خداوند بدین مضمون به من آمده فرمود که: "قبل از آنی که تُرا در رجم آفریدم، تُرا دانستم و پیش از آنکه از شکم بیرون آئی، تُرا تقدیس نموده به اُمّت‌ها پیغمبر نصب کردم!" و خداوند دست خود را دراز کرده دهانم را مَس نموده و به من فرمود: بنگر، امروز تُرا به طوایف و ممالک نصب کردم که بگنی و خراب سازی و نابود نموده، سرنگون نمائی و هم بنا نموده، غرس نمائی!» و با نگاه کردن گفت: «البته که او با دو مورد "بنانمودن" و "غرس کردن" هیچ سر و کاری پیدا نکرد، اما الحق که در "کندن" و "خراب کردن" و "سرنگون کردن" و "نابود کردن" چنان به نحو موقّیّت‌آمیزی عمل کرد که از حدّ انتظار خدا هم خیلی جلوتر رفت؛ یعنی با همون حرفا و تلقینات و پیش‌بینی‌های سیاهش راجع به آینده قوم، چنان روحیه‌ها رو خراب کرد که بالأخره به شکست در مقابل شاه بابل رسیدن و به اسارت رفتن تا اینکه بعد از هفتادسال کورُش با شکست دادن بابل، تَتَمّه‌شونو از اسارت نجات داد. یعنی این به اصطلاح "پیغمبر" چه به‌طور مستقیم عامل شاه بابل شده بود و چه اینکه نه، نتیجه حرفاش زمینه‌ساز خدمت بزرگی به شاه بابل شد و در همین باره، بالأخره شکست، شاه بابل به سرکرده قشونش دستور داد که با احترام با پرمیاه رفتار بکنه و بش مال و منال بده و بذارش هر جا که دلش می‌خواد زندگی کنه. به هر حال با خوندن یه تیکه‌هایی از تبلیغات و تلقینات خیانتکارانه و تهدیدهای این موجود به قول خودمون "آثاربردار" اون قوم، می‌تونیم به یه نقش دیگه‌ای از نقش‌های سیاه عملکرد دیانت در حق یه مردمی و نتایجش برسیم...» و خواند: «به درستی که خداوند می‌فرماید که: «خاندان اسرائیل و خاندان یهودا به من خیانت می‌ورزند، خداوند را انکار نموده می‌گویند که "او وجود ندارد و نه به ما بلا خواهد رسید و نه شمشیر و قحطی را خواهیم دید و پیغمبران مانند بادند و در میان ایشان وحی نیست"،

بنابر این خداوند لشکرها می‌فرماید: چونکه این کلام را گفتید، اینک من کلام خود را در دهان تو به‌جای آتش و این قوم را مثلِ هیزم می‌گردانم که ایشان را بسوزاند» و پس از نگاه‌کردنی، گفت: «همین‌جاست که اشاره می‌کنه به یه قدرتِ اجنبی - یعنی "بابل" - و قومو تهدید می‌کنه که اگه از گمراهی درنیائین، خداوند بلایِ بابلی‌ها رو بر سرتون نازل می‌کنه، و خلاصه شروع می‌کنه به اون زمینه‌سازی‌ئی که واقعاً در آینده به یه واقعیتِ نابودکننده مبدل می‌شد...» و خواند: «ای خاندانِ اسرائیل! خداوند می‌فرماید که اینک بر شما از دُور قومی را هجوم‌آور می‌سازم؛ قوم پُرزور است، تَرکشِ ایشان مانندِ قبر گشاده و همگی ایشان شجاع‌اند؛ خرمِ تُرا و نانِ تُرا خواهند خورد و پسران و دخترانِ تُرا تلف خواهند کرد، گوسفندان و گاوانِ تُرا خواهند خورد و انگورها و انجیرهای تُرا خواهند خورد و شهرهای برافراشته و استوارِ تُرا با شمشیر زبون خواهند کرد!... ای اُورشلیم! منتبّه شو، مبادا جانم از تو دُور شده تُرا زمینِ ویرانه غیرمسکون گردانم!» و باز ادامه می‌دهد: «و لاش‌های این قوم غذای مرغانِ هوا و جانورانِ زمین خواهند بود و من آوازِ شادمانی و آوازِ داماد و عروس را از شهرهای یهودا و کوچه‌های اُورشلیم ساکت خواهم گردانید زیرا که زمین خراب خواهد شد»، «زنانِ ایشان را به دیگران و کِشتزارهای ایشان را به کسانی که وارثِ آن‌ها می‌گردند خواهم داد»، «خداوند می‌فرماید که من بر شما مارها و افعی‌هایی را که افسون‌پذیر نیستند و شما را خواهند گزید می‌فرستم»، «ای زنان! کلامِ خداوند را بشنوید و گوش‌های شما کلماتِ دهانش را بپذیرند تا به دخترانِ نوحه بیاموزید و هر زن همسایه‌اش را مرثیه بیاموزد زیرا مرگ به پنجره‌های ما برآمده و به قصرهای ما درآمده است تاآنکه کودکان را از بیرون و جوانان را از چهارسُوها منقطع سازد! خداوند می‌فرماید: «بگو که لاش‌های آدمی مثلِ سرگین به روی کِشتزارها و مثلِ دسته در عقبِ دِرَوَنده، بی‌وجود جمع‌کننده، خواهند افتاد»، «خداوند می‌فرماید: ایشان را در برابرِ دشمنانشان و به دستِ جویندگانِ جانِ ایشان از شمشیر خواهم انداخت و لاش‌های ایشان را به مرغانِ هوا و درندگانِ زمین برای غذا می‌دهم و به ایشان گوشتِ پسرانِ ایشان و گوشتِ دخترانِ ایشان را خواهم خورانید» و گفت: «حتّی پیش از اینکه هجومی در کار باشه و هیچ خطّ و خبری از هجوم وجود داشته باشه، خودش پالَهَنگ (یعنی "یُوغ" بندگی) شاهِ بابل رو میندازه به گردنِ خودش و اینطور تبلیغ می‌کنه...» و خواند: «خداوند به من چنین فرمود که بندها و

پالهنگ‌ها را از برای خود بساز و آن‌ها را با دستِ رسولان بفرست و ایشان را مأمور دار که به خداوندانِ خود بگویند که خداوندِ لشکرها، خدای اسرائیل، چنین می‌فرماید که من زمین و انسان و حیواناتی را که بر روی زمین‌اند، به قدرتِ عظیم و بازویِ افراشته خود آفریدم و آن‌ها را به هرکس که در نظرم خوش آید می‌دهم و حال من تمام این زمین‌ها را به دستِ بنده خود «نبوگدنصر» پادشاهِ بابل دادم و هم حیواناتِ صحرا را به او عطا نمودم تا آنکه او را بندگی نمایند و همگی طوایف او را و پسرش و پسرِ پسرش را خدمت خواهند کرد» و گفت: «یعنی خدایِ پرمیاه خدائیه که "درنظرش خوش میاد" که "قوم برگزیده" خودش و همه چیز و حتی حیوانا رو تسلیم به شاه کافری و لشکرش بکنه تا به زنا و دخترا و پسرا تجاوز بکنن و تا دلشون می‌خواد بگشن و باقی رو هم به اسارتِ هفتادساله ببرن و به بردگی بگشونن و "پیامبر این خدا" هم مأموریتش این بشه که به زمینه‌سازی همین جریانات بپردازه و حتی برای خشک کردنِ ریشه هر مقاومتی اینطور بنویسه و تبلیغ کنه که: "و واقع می‌شود طوایفی که گردنِ خود را به پالهنگِ پادشاهِ بابل نمی‌گذارند، خداوند می‌فرماید که آن طوایف را به شمشیر و قحطی و طاعون بازدید خواهم کرد تا ایشان را به اتمام رسانم!"» و گفت: «پس از جریانِ شکست، باز این جونورِ دیگه واقعاً بی‌نظیر باز دست از سرِ مردمِ اسیر و رنمی‌داره و براتون باورکردنی نیست اگه بشنوین که از طرفِ خدا بشون میگه یا براشون پیغام می‌فرسته که سلامتِ خاک و مردمِ بابل رو از خدا مسئلت بکنن! اینجور: "و سلامتِ شهری را که شما را اسیروار به آن روانه نمودم، طلب نمائید و از برای آن خداوند را تضرع نمائید!"، البته این "مژده" خدا رو هم بشون می‌رسونه.. - که بعدهای بعد از هفتادسال به تورات اضافه می‌شه - که: "بعد از هفتادسال در بابل، شما را بازدید خواهم نمود و شما را از جایی که اسیروار روانه کرده بودم، به همان‌جا باز خواهم گردانید"، که معلوم نیست که بعد از هفتادسال درحالی‌که همه مردا و زنای نسلِ اسیر دیگه مُرده‌ئن و حتی از نسلِ جوونتر هم بسیاری مُرده‌ئن، چطور برشون می‌گردونه!...»

هرچهارنفر به تعجیلِ مشارکتی به گفتنِ درمی‌آیند و به قصدِ آنکه زیاد توی دست و پای حرف‌ها نمانند، سعی به کوتاه کردنِ حرف‌ها می‌کنند:

- شما ببینین به چه رقم داغ دل آدمو می‌گیره و ول نمی‌کنه!...

- باز خوب ببینین دیانت چه‌ها می‌تونه بکنه!

- باز داریم می‌بینیم چه چیزای باورنکردنی توی دیانت‌ها بوده‌ن و ما از شون خبری نداشتیم...
 - بابا! پس عمل‌های سیاه فقط پیش اسلام نبوده‌ن...
 - ببین چطور همون یه کثافت با اسمِ دیانت همه قومو داد به نیست، حالا اون قوم هرچی که بود!
 - هی آقا! او واداشته همون شاه بود.
 - واداشته شاه هم که نبود، واداشته دیانت و کارخرابیای بی‌مثل و مانند دیانت که بود...

و مُرادى گفت: «حتّى باز جریان به همین‌جا هم ختم نمی‌شه و این خدا و این پیغمبرش باز تا به همین‌حد هم راضی نشده‌ن، یعنی غیظ وجودشونو گرفته که چرا یه تعدادی از مردم تونستن فرار کنن و نمردن یا به اسیری نرفتن، و همینه که پیغمبر خدا از جانبِ خداش اینو هم میگه که: "خداوند لشکرها چنین می‌فرماید که اینک شمشیر و قحطی و طاعون به ایشان هجوم‌آور می‌فرمایم و ایشان را به انجیرهای زبونی که از بدی قابل خوردن نیستند مُشابه می‌گردانم! سبب اینکه خداوند می‌فرماید که کلام مرا نشنیدند!"، اما درست در همین‌جاست که جنون و وقاحتِ خدا شعله می‌کشن و یه باردیگه هم میگه که: "اسیرشدگانِ قوم خود اسرائیل و یهودا را بازپس خواهم آورد" و از این جنون و وقاحت بدتر، یه جنون و وقاحتِ تازه‌ای بش دست میدن به این‌صورت که مثلِ کسی که هیچ خبر نداشته باشه که چه به روزِ قومِ یهود اومده و در چه احوالی گرفتار شده‌ن، به تعجبِ میگه: "آوازِ خوفی را شنیدیم که سلامتی نیست؛ حال سؤال نموده ببینید که آیا نر می‌زاید؛ چرا هرکس را مثلِ زنِ زائیده دستش را در کمرش می‌بینم و تمامیِ چهره‌ها به زردی تبدیل شده‌اند!" و کارِ مسخرگی و ازهم‌پاشیدگی و تهوع‌آوریِ دینِ یهود و خدای یهود که در تورات و در کتابای به‌اصطلاح "انبیای یهود" و خصوصاً در کتابِ پرمیاه دیده می‌شه وقتی اوج بی‌اندازه می‌گیره که ببین چیه چیزای ضدّ و نقیضِ دیگه‌ای هم شروع به پیداشدن می‌کنن: اینجور که همون خدائی که دو بار پادشاهِ بابل رو با مهر و محبتِ "بنده من نبوکدنصر، پادشاهِ بابل" خطاب کرده بود و حمله‌شو در تصرفِ خاکِ بنی‌اسرائیل و کُشتار و غارت و تجاوز و اسارتِ خواستِ خودش اعلام کرده بود و تمامِ حاصلِ حمله رو "تقدیرِ ده‌ها ساله قوم" معرفی می‌کرد، ناگهانی و همراه با به‌جامونده قوم شروع می‌کنه به آه و ناله و زاری و به تصمیمِ انتقام می‌رسه! گوش کنین به

حرفاش: "نَبُوکَدْنَصَّر پادشاهِ بابل مرا خورد و مرا شکست و مرا به ظرفِ خالی مبدل ساخت، مرا مانندِ اژدها بلعید و شکمِ خود را از نعمت‌های من پُر کرده و مرا مطرود نموده است... اینک من انتقام خواهم کشید و دریاچه‌اش را خراب و منبعش را خشک خواهم گردانید و بابل به مکانِ اژدها و محلّ حیرت بدل خواهد گردید و ساکنی در آن نخواهد بود" که یعنی منظور از "انتقام" و درمعنی شکستِ بابل، هیچ ربطی نه به خدا پیدا می‌کند نه به قومِ یهود و کُورُشیه که بعد از پیروزی، قومِ یهود رو آزاد می‌کنند، منتها جریانو اینجور جُفت و جَلا می‌کنن که بله، کُورُش فرستاده خدا بود برای نجاتِ قومِ یهود و بازسازیِ معبد و سرزمین‌شون و پس‌دادنِ طلاهاشون و این موضوع تو ی کتاب "اشعیاہ پیغمبر" نقل می‌کنن که یه تیکه‌هائیشو می‌خونم...» و خواند: «ای فارس! برای و ای مدائن محاصره نمای که من ناله همه را ساکت می‌کنم!»، «خداوند در حقّ مسح‌کرده خود کُورُش چنین می‌فرماید: "چونکه من او را به قیدِ اینکه طوایف از حضورش مغلوب شوند، به دستِ راستش گرفتم. من او را به صدق به ظهور آورده، تمامی راه‌هایش را راست می‌گردانم؛ او شهر مرا بنا خواهد کرد و اسیرانم را نه به قیمت و نه به مزد آزاد خواهد نمود، گفته خداوند لشکرها همین است!"»، «و درخصوص کُورُش می‌فرماید که شبان‌من اوست و تمامِ مَشیتَم را به‌اتمام رسانیده، به اورشلیم خواهد گفت که بنا کرده خواهی شد و به‌معبد که اساست بنا کرده خواهد شد...»

دقیقه‌هائی به گفتن‌ها بیشتر با صدای چهارنفر گذشتند تا چهارنفر گذاشتند مُرادِی بگویند و می‌خواستند بدانند دیگر از حرفِ قومِ یهود چه مانده بگوید. - بعد از نجاتِ باقی‌مونده قوم، نتیجه کُشتار و اسارت و مرگ و میرهای فراوان و پراکندگی چنان قومِ یهود رو قلیل و ضعیف کرد که دیگه هیچوقت نتونستن به‌عنوانِ یه قدرتِ بزرگ سر بلند کنن و بتونن خودشونو حفظ کنن و خلاصه اینکه مردمِ این قومی که تا قدرت داشتن در موردِ اقوامِ دیگه کارشون حمله و تجاوز و کُشتار و غارتگری و ویرانی بود، در بالآخره تاریخ‌شون گیر افتادن به‌چنگالِ بی‌همه‌چیزی مسیحی‌ها که بخصوص به‌خاطرِ اونکه «یهودی‌جماعت» رو مُسبّب مرگِ عیسی و اصلاً قاتلِ عیسی می‌دونستن، بدتر از دشمنِ خونی و بدتر از انتقامِ پدرکُشتگی و بدتر از درنده‌ها کارشون شد آزار و تعقیب و کُشتارشون به نحوی که بلاهائی به سرشون آوردن حتّی خیلی بزرگتر و جُورواجُورتر از تمامِ بلاهائی که خود

یهودی‌ها به سر اقوامِ دیگه آورده بودن، که این جریاناتِ کم‌نظیر و در مواردی هم بی‌نظیر رو به‌طورِ مختصر توی جریانِ عیسی پیش می‌کشم... و در دقیقه‌های بعد به عیسی رسید.

- موسی و محمد با جمع و جورداشتنِ دار و دسته و به ضربِ شمشیر کارشون گرفت و کارشون بالا گرفت اما عیسی که از یه طرف بی‌کس و کار بود و از یه طرف هم یه حرامزاده بی‌سر و پائی به حساب گذاشته می‌شد، در شروع فقط یه آدمِ ول و سبکسری بود که با پرسه‌زدن توی کوی و برزنِ یهودی‌ها تمامِ حد و حدودِ انتظارش فقط این بود که به‌عنوانِ مبلغِ متعصبِ قومِ یهود شناخته بشه، خصوصاً که مادرش یهودی بود و رفیقِ مادرش - «یُوسُفِ نَجَّار» - هم به احتمالِ قوی باز یهودی بود، و حتّی در همون شروعِ کارِ تبلیغی می‌گفت من پیدا نشده‌م که بخوام تا حدّ یه نقطه هم از تورات رو تغییر بدم و اصلاً تا زمین و آسمون زائل نشن، یه نقطه هم از تورات زائل نمی‌شه؛ یعنی هنوز زود بود که حتّی بتونه بگه من برای عوض‌کردنِ تورات نیومده‌م بلکه اومده‌م تکمیلش کنم. چیزائی که به تبلیغاتش راه پیدا می‌کردن، افکارِ پوسیده مرتجعانه طرزِ فکرش بودن و تبلیغاتش نه تنها ربطی به روشن‌کردنِ ذهنِ مردم نداشتن و نه تنها کوچیکترین ربطی به دفاعی از فقیر - بیچاره‌ها و مظلوم‌ها و برده‌های تحتِ ستمِ پولدارا و آقاها و حکومتِ «قیصر» نداشتن، بلکه درست برعکس، فقط حرفائی به طرفداری از شرایطِ ظالمانه سیاسی - اجتماعی موجود بودن. در واقع بیشترِ مبلغِ تقدیرالهی بود و اعلام می‌کرد که حتّی برده به خواستِ خدا در بردگی «خوانده شده» و بنابراین نباید از وضعش ناراضی باشه و نباید به فکرِ مقاومتی بیفته و حتّی باید تمامِ هم و غمّش خدمتِ صادقانه به صاحبش باشه و آرزوی سلامتِ صاحبش از دمِ نظرش رد نشه!... برای ادامه این حرف باید عینِ نمونه‌های کتاب به اصطلاح "مقدّس" شون انجیل رو آورد و از قبل می‌دونین که فقط یه انجیل درکار نیست و چار انجیل وجود دارن: انجیلِ «مَتّی»، انجیلِ «مَرْقُس»، انجیلِ «لُوقا» و انجیلِ «یُوحَنّا». از نظرِ عیسی تکلیفِ تیره‌روزیِ لخت و گرسنه‌ها و ستم‌کشیده‌ها و تکلیفِ سیرها و آقاها و ظالم‌ها تنها باید حواله بشه به دستِ خدا و به ملکوتِ خدا توی یه زندگی دیگه و حتّی خیلی بدتر از این، با نهایتِ بیشرمی برای سگواردم‌تکون‌دادن به‌نفعِ ثروتمندا، چاره‌ای جز چاره برعکس جلو روی بدبختای سیاه‌روز نمیذاره؛ یعنی بشون تلقین می‌کنه که منتظرِ ضربه‌های تازه هم باید باشن و تعجّبی نداره که بدتر

از اونچه که به سرشون اومده به سرشون بیاد و درست برعکس، می‌رسونه که ثروتمندا بر طبقِ یه امر قطعاً مقدر، باز وضع‌شون بهتر بشه و باز بیشتر گیرشون بیاد، اینجور که توی انجیلِ مَتّی می‌گه... (چشمش به‌دفتر) «هرکس که دارد به او داده خواهد شد و زیاد خواهد گردید و اما هرکس که ندارد، نیز آنچه که دارد از وی گرفته خواهد شد!» (و با نگاه‌کردن از حرکات و چشم‌ها و حالاتِ چهره‌های چهارنفر می‌فهمد که به‌همین زودی حرفِ نفرت و تحقیرِ شدید برای ادا روی زبان‌ها نهاده شده اما خودداری جلوگیر شده، و ادامه می‌دهد:) و به‌دادنِ درسِ دست‌روی‌دست‌نهادن و مقاومتی‌نکردن و عاجزانه تا به‌آخر عمر تحمّل و مُدارا کردن، وعدهٔ جبران رو به وعدهٔ سرخرمنِ الهی میده و توی انجیلِ لُوقا می‌گه... (چشمش به صفحه) «خوشا حالِ شما ای مسکینان، زیرا که ملکوتِ خدا از آنِ شماست و خوشا حالِ کسانی که اکنون گرسنه می‌باشید، زیرا سیر خواهید گردید و خوشا به‌احوالِ شما که اکنون گریانید، زیرا که خواهید خندید، و وای بر شما ای سیرشدگان، زیرا که گرسنه خواهید گشت و وای بر شما که حالا می‌خندید، زیرا که گریه و زاری خواهید نمود» و توی انجیلِ قُبلی - انجیلِ مَتّی - هم همین‌جور گفته که: «خوشا حالِ آنان‌که غمگین هستند، به‌جهتِ آنکه تسلی خواهند یافت؛ خوشا حالِ اُفتادگان، برای آنکه وارثِ زمین خواهند شد؛ خوشحالِ پاکدلان، که ایشان خدا را خواهند دید...» و توی انجیلِ لُوقا مثلاً انجیلِ مَتّی، راجع به برده‌ها درسی که بشون میده، سرپابودن به حاضرخدمتی همیشگی و از جان و دلّه و تأکید می‌کنه که اگه کوتاهی در خدمت نشون بدن، باید تنبیه بشن. این: «خوشحالِ آن نوکران که چون آقا آید، آن‌ها را بیدار یابد... پس نوکری که خواهشِ مولای خود را دانسته بر وفقِ خواهش بجا نیاورده باشد، بسیار تازیانه خواهد خورد و آنکس‌که اُموری را که قابلِ تازیانه‌خوردن باشد ندانسته کرد، قلیلی تازیانه خواهد خورد...»

عَلانی نتوانست به خودداری ادامه دهد و لااقل چندکلمه‌ای ادا نکند.

- به‌به! پس اینم از این!...

زَراسوند هم دچار به‌همین‌حال، به‌تمسخر گفت: «فقط یه "به‌به"؟ باید هزار دفعه بگی "به‌به"!»

کلانتر هم با استفاده از فرصت گفت: «که اینطور! پس اینم از عیسی!»
حجازی هم به دیدنِ فضای کمی باز شدهٔ حرف و عکس‌العمل، گفت: «اینم به‌عنوان "پیغمبرِ خدا" یعنی اسماً اومد کاری صورت بده برای فقیرمردم و

غلام و کنیز، اما کاری که نکرد برایشون به جای خود، حتی تلاش کرد بشون ثابت بکنه که هر قدر که فقیر و ذلیل و اسیر باشن و هرچی هم که ظلم بشون بشه، باز باید مطابق فرموده خدائی، هنوز طاقت بکنن و برده ها هم که تنها چیزی که باید دائم دم نظرشون باشه اینه که باز از جون و دل بیشتر و بیشتر خدمت بکنن و دیگه اینکه نکنه یه وقت خدای نکرده یه چیز کوچیک بدی هم که باشه، به دلشون بگرده در بابِت صاحبشون!»

سه نفر به گرمی تصدیق کردند: «پس چی! همینه البته. پس دیگه چی؟ یعنی غیر از اینی هم مگه دیگه هست داخل حساب؟ باز به به به!»

و مُرادى گفت: «در تکمیل این درساش، دیگه چی میگه؟ - مثلاً میگه اگه کسی بتون توهین کرد، اگه کسی کتکتون زد، اگه کسی لختتون کرد، اگه کسی به زور وادارتون کرد به خدمتی یا هرچی، نه تنها نباید مقاومتی و مخالفتی بکنین، بلکه باید با بیعاری تمام شاد هم بشین و بخندین و حتی بیشتر از اینا رو هم بخوائین که به سرتون بیاد چون اصلاً این چیزا معنیشون خوشبختیه که رُو کرده بتون برای اینکه پاداش عظیم در انتظار تونه! دست کم برای اینکه ببینین اغراقی توی این حرفا نیست، گوش کنین به یه تیکه ای از انجیل مَتی: «خوشا حال شما چون شما را فُحش دهند و زحمت رسانند؛ شاد باشید و شادی کنید که اجر شما بر آسمان عظیم است... شنیده اید که گفته شده است که چشمی عوض چشمی و دندانى بَدَل دندانى، لیکن من به شما می گویم که با شریر مقاومت مکنید، بلکه هرکسی که به گونه راست تو طپانچه زند، گونه دیگر را به سوی او بگردان و اگر کسی بخواهد که بر تو ادعا نماید و خواهد که پیراهنت را اخذ نماید، قبایت را نیز از بهر وی ترک کن و هرکس که تُرا به رفتن یک میل راه مجبور نماید، دو میل با وی ساعی باش... شنیده اید که گفته شده است: "دوست خویش را محبت کن و دشمن را بغض نما"، لیکن من به شما می گویم که دشمنان خود را دوست بدارید و از برای آن ها که به شما لعنت می کنند برکت طلبید و به آنان که شما را عداوت می نمایند احسان کنید و از بهر آن ها که شما را فُحش می دهند و زحمت می دهند، دعا کنید تا پدر خود را که در آسمان است فرزندان باشید، زیرا که او آفتاب خود را بر بدان و نیکان طالع می نماید و باران خود را بر عادلان و ظالمان می فرستد» و دیگه چی؟ - دیگه اینکه پند میده که ابداً به فکر زندگی - معاش و به فکر کار و زحمت و خوراک بهتر و لباس و هیچی نباشین و مثل پرنده ها و گل ها باشین، و اصلاً خدا خودش می رسونه هرچی که باید برسونه؛

فقط خدا ترس که باشین، کافیه؛ یعنی باز توی انجیل مَتی می‌گه: "از بهر حیاتِ خود متفکر مباشید که آیا چه خواهید خورد یا چه خواهید نوشید، و نه از بهر بدنِ خود که چه خواهید پوشید؛ مرغانِ هوا را ملاحظه نمائید که نه زراعت می‌کنند و نه دِرَو می‌کنند و نه در انبار جمع می‌کنند و پدرِ آسمانی شما آن‌ها را رزق می‌رساند... و دیگر به چه سبب بهر لباس فکر می‌کنید: سوسن‌های چمن را تصوّر نمائید که چگونه بر خود می‌بالند با آنکه نه مشقّت می‌کشند و نه می‌ریسند، و پدرِ آسمانی شما خبر دارد که به همه این چیزها محتاجید؛ پس اوّل ملکوتِ خدا و عدلش را طلب نمائید که همه این چیزها برای شما زیاد خواهند شد..." و در دنباله همین حرفا و حساباست که از پیرواش می‌خواد که دست از خونه - زندگی و کار و پدر و مادر و زن و بچه و ردارن و بیفتن دنبال سرش به تبلیغ، و حتّی وقتی که یکی از گول‌خورده‌های ابله ازش می‌خواد که اجازه بده بره پدرشو که مُرده دفن کنه و بیاد، می‌گه: "نه، بیکاری؟! بذار مُرده‌ها خودشون خودشونو کفن و دفن بکنن! بیا بریم که دیرمونه و دیرمون شد"!...

صدای زراسوند درآمد.

- بهمن جان! پس از قرار معلوم این کثافتِ بیشعورِ خُل و چِل هم یکی بوده مثلِ موسی و محمّد، منتها به یه راه - روشِ دیگه‌ای!

علائی گفت: «هی ساتیار! البته تا همین‌جا معلوم داده که اگه از اون دوتا بتر نبوده، بهتر هم نبوده!»

کلانتر گفت: «آره. این دیگه کسیه که از فقیر - فقرا و کنیز - غلاما می‌خواد که به نفع ثروتمندا بشن مثلِ گه دست و پادار و دیگه هیچی!»

حجازی گفت: «محمّد چون بعد از موسی پیدا شد، معلومه که خیلی از درسا رو از موسی و عیسی گرفت و فهمید که چه باید بکنه و چه نباید بکنه!»

و حرفِ مُرادی ادامه یافت.

- پس با همین مختصر کاملاً متوجّه شده‌ئین که تعلیماتِ این ابله بدتر از هرتبه‌کار و هرخانی در حقّ مردم، بهترین‌دیانتِ موردِ قبول بود برای پولدارا و برده‌دارا و حاکما و پادشاه‌ها، و برای همین هم بود که رو آوردن به مسیحیت.

کلانتر گفت: «زنده باد همون کَلّهت با این حرفت هم...»

علائی گفت: «البته. او تازه بیشتر از اوّل هم دست و پای مرُدمو بست و بیشتر نهادشون تحتِ اختیارِ زوردارا.»

زَراسوند گفت: «اینکه از روز هم روشن تره. چه شاه و چه پولدار و چه غلام - کنیزدار آیا از این بهتر می خواستن که وقتی که خودشون مخلوقو زیر پا له می کنن، یه دیانتی رو هم باشه که برسونه این عمل ها بدی و قباحث که ندارن هیچی، اصلاً همه خواست خدائن؟ مثل خلیفه ها و امام ها و استفاده بیحدشون از همون حرفای قرآن که شنیدیمشون.»

حجازی گفت: «مسلاً همین بود که تبلیغات عیسی حسابی گرفت و بالآخره هم حرفای ظالمانه سراپا دروغش شدن دیانت.»

مُرادى گفت: «باز در شروع کار - یعنی در نزدیک به دوهزارسال پیش - این حرفا هنوز چندان درز پیدا نکرده بودن و معلوم بود که به تنهائی کاری از پیش نمی برن و این بود که دار و دسته دوازده نفره عیسی که ماهیگیر بودن و اسمشونو "حواری" - یعنی "یار" - گذاشتن، برای استفاده و سوءاستفاده، به خاطر اینکه عمل ریشه بزنه و رشد بکنه و سر و صدا بکنه و بالا بگیره، اولش اومدن برای عیسای نتیجه خوابیدن مریم با یوسف نجار اینو ساختن که مادرش "باکره" و حامله شده به خواست خدا بوده و در تکمیل همین کار برای این موجود بی پدر - مادر، "نسب نامه" درست کردن و بعدها هم که متوسل شدن به اختراع "معجزات عیسی". از بابت "نسب نامه" یه آدم "بی اصل و نسب"، می بینیم که اصلاً موقتاً یوسف نجار رو کاملاً نادیده می گیرن و در یه وقاحت بی نظیر و به شکل یه جنون آشکار اونو می بندن به اسمای دهن پرکن دین یهود؛ یعنی توی انجیل متی اینجور اومده که: "نسب نامه عیسی مسیح، پسر داوود، پسر ابراهیم، ابراهیم پدر اسحاق..." و بعد همین کار بی چشم و روئی بی اندازه و جنون و بدتر از جنون با تئو بیشتر کشیدن این صورتو پیدا می کنه که میان از یوسف نجار، "یوسف پسر یعقوب" رو از آب درمیارن؛ یعنی نوشته می شه که: «و یعقوب پدر یوسف، شوهر مریم است که عیسی موسوم به "مسیح" از او زائیده شد!»؛ "مسیح" هم یعنی "مسح شده و پاک شده به دست خود خدا"! حالا برای اینکه مطالب بیشمار باید فشرده بشن، میریم سراغ به اصطلاح "معجزه ها". یعنی انجیل نویس ها که جز همون طرز فکر عیسی که راه به جائی نمی بُرد دیگه چیز قابلی برای ذکر نداشتن، انجیل ها رو "معجز نامه" کردن و همونطور که بخصوص از نسل بعد از موسی دورنمای "معجزات" موسی تورات رو پُر کرد و شد سند خدائی مفتخورای فاسد و خونخوار، انجیل ها هم در حقیقت بعد از عیسی نوشته شدن و پُر شدن از صورتی از دروغای خیلی بزرگتر از "دروغای

شاخدار" و شدن سند و مدرک پایهریزی حکومت فاسدا و مفتخورای این دیانت با عناوین مختلف "پاپ" و "کاردینال" و "أسقف" و "کشیش" و "راهب"... نشون دادن به اصطلاح "معجزه‌ها" بعد از مرگ عیسی، به این صورت مطرح می‌شن که عیسی از دهی به دهی و از شهری به شهری و از منطقه‌ای به منطقه‌ای می‌رفت و تمام بیماری‌ها و نقص‌ها رو با یه حرف و یا با یه لمس یا با آب دهن یا حتی از راه دور با پیغام شفا می‌داد؛ شل، مفلوج، کور، دیوونه، به اصطلاح "جنّی"، مبتلا به پیسی، تا جائی که حتی شروع می‌کنه که مُرده زنده بکنه، و بعد میاد همین به اصطلاح "قدرت" خودشو منتقل می‌کنه به دوازده حواریش. غیر از اینها همه، نشون داده می‌شه که برای اینکه به کشتی برسه و سوار شه، شروع می‌کنه به قدم زدن روی آب دریا و حکم می‌کنه به بادهای تند برای اینکه آرام بشن و دو جا هم "معجزه" اینا می‌شن که با چندتا نون و مختصری ماهی یه جمعیت هزاران نفری رو سیر می‌کنه و باز خیلی نون و ماهی باقی می‌مونن، یه جا هم آب کوزه‌های سنگی رو تبدیل به شراب عالی می‌کنه و یه جا هم نشون داده می‌شه که موسی و "ایلiah پیغمبر" به دیدنش میان!...» و با ورق زدن دفتر، چشمش در رسیدن به چیزی، گفت: «هاح! جائی هم مأمورای مالیاتی برای گرفتن خراج سر رسیدن و عیسی به پطرس - یکی از حواری‌هاش - گفت: "میری قلاب میندازی و اولین ماهی‌ئی رو که می‌گیری، دهنشو باز می‌کنی و یه ریال رو که توی دهنش هست میاری میدیش به این مأمورا!"...» (خنده‌ها و پوزخنده‌ها و ادامه سر تکان دادن‌هایی که از پیش شروع شده بودند) حالا به یه تیکه‌های مختصری از "معجزاتش" گوش بدین...» و خواند: "دیوانگان بسیار را نزد وی می‌آوردند و به محض ادای کلمه‌ای، ارواح را از ایشان بیرون کرده، همگی را شفا می‌بخشید"، «مفلوجی را که بر بستر خوابیده بود به نزد وی آوردند؛ پس مفلوج را فرمود که: "برخیز و رختخواب خود را برداشته و به مکان خویش روان شو" و او برخاسته به مکان خود روان گردید»، «ناگاه رئیسی آمده، گفت: "دختر من مُرده است، لیکن اگر تو آئی و دست خود را بر وی نهی، زنده خواهد گردید" و چون عیسی به خانه رئیس درآمد، دست دختر را گرفته و او برخاست»، «دو مرد نابینا به عقب عیسی روان شده فریادکنان می‌گفتند: "ای فرزند داوود! بر ما رحم کن"، پس عیسی دیده‌های آن‌ها را مس نموده، چشمان آن‌ها بازگشت»، «ناگاه گنگ دیوانه‌ای را به خدمتش آوردند و بعد از اخراج نمودن جن را، گنگ گویا گردید...» و گفت:

«یادتون باشه که این دروغ بر پایه یه دروغ دیگه که "جن" باشه ساخته شده.» و به خواندن ادامه داد: "عیسی در تمام شهرها و دهات سیر می‌نمود و در مجالس آنها تعلیم می‌داد و ندا به مژده ملکوت می‌نمود و از هر مرض و رنجی که در خلق می‌بود، شفا می‌بخشید"، «و شخص دست‌شلی در آنجا حاضر بود؛ آنگاه آن مرد را فرمود که: "دست خود را دراز کن" و او آنرا دراز کرد که مانند دست دیگرش درست شد» و گفت: «حالا به یه مُرده زنده کردن دیگهش هم گوش کنین که مُرده مورد محبتش بود و اسمش "لعازر" بود و عیسی رفت به سراغ قبرش...» و خواند: «غاری بود و سنگی بر آن گذارده بودند. عیسی فرمود: "سنگ را بردارید"، خواهر مُرده گفت: "ای خداوند! این حالا بدبوست، چهار روز است که مُرده است"، عیسی به وی فرمود: "آیا من ترا نگفتم که اگر باور کنی، بزرگی خدا را خواهی دید؟"، پس آن سنگ را برداشتند و عیسی بانگ زد: "ای لعازر، بیرون بیا" و آن مُرده بیرون آمده، پاها و دست‌های او به کفن پیچیده و چهره‌اش به پارچه پیچیده بود»!...»

علائی با قیافه‌ای درهم و با چشم‌های زُل بلند صدا کرد: «ای که یه آتش بی‌دودی به این دروغاتون و به این پوست رُتون هی!»
با اثر حرفش زراسوند و کلانتر و حجازی چنان با میل به خنده افتادند که معلوم بود خنده‌شان در عین حال خنده تمسخر و تحقیر است و جای دیگری را برای این «مزخرفات مسیحی» باز نمی‌کند.
کلانتر گفت: «راستی راستی ببینین دیگه اونا چطور مردمو خر تمام دیده بودن و چه چیزائی رو سرهم می‌کردن!»

مُراد می‌گفت: «حالا به اون "معجزی" ازش توجه کنین که توی انجیل متی دوبار اومده و اشاره کردم بش که جریان سیر کردن هزاران نفر و حتی باز هزاران نفره...» و خواند: «عیسی بیرون آمده، جمع بسیاری را مشاهده نمود و بر آنها رحم فرموده، بیمارانشان را شفا بخشید و چون شام گردید، شاگردان وی نزد وی آمده گفتند: "این مکانی است ویران و حال وقت هم منقضی شده است و لهذا این جماعت را رخصت بازگشتن بفرما تا به قریه رفته و به جهت خویش غذائی تهیه کنند" و عیسی ایشان را فرمود که: "احتیاج به رفتن نیست، شما ایشان را خوراک دهید"، گفتند که: "ما در اینجا جز پنج نان و دو ماهی چیزی نداریم"، گفت: "آنها را در اینجا نزد من حاضر سازید"، پس آن جمع را فرمود که بر سبزه بنشینند و آن پنج نان را با آن دو

ماهی گرفته، به سوی آسمان نگریست و برکت داده، آن نان‌ها را پاره‌پاره نموده به شاگردان خویش داد و شاگردان به آن جماعت دادند و همگی آن‌ها خورده، سیر گشته و از پاره‌هایش که باقی ماند، دوازده طبق برداشتند و عدد خورندگان، سوای زنان و اطفال، به پنج‌هزار می‌رسید!...»

باز صدای علائی درآمد: «البته آگه با همین تُل و دروغا نبود، مردم خرِ اون ایام‌ها هم خرت‌تر از اونچه بودن نمی‌شدن و کاسبی اینا هم نمی‌چرخید!» زراسود گفت: «باز هرچه فکر می‌کنیم می‌بینیم باورنکردنیه که یه دیانتی تا به این اندازه دست خودشو رو بکنه با این‌رقم دروغائی که توی گوش آدم بی‌عقل هم نمیرن.»

کلانتر گفت: «ای آقا! وقتی‌که قرار بود که یه مردمی قبول بکنن خدائی رو هست که هرکاری که بخواد از دستش برخاسته‌س، اینا چرا نباید دروغای اینجوری رو هم سرهم نمی‌کردن؟»

حجازی گفت: «بله، متأسفانه درسته.»

و زراسود خیلی محکم می‌گفت: «نَع، نَع، باز تا به این پایه دیگه باورنکردنیه...»

و مُرادى به ادامه حرف گفت: «و یه دفعه دومی هم هست که جمعیت رو یه جمعیت چارهارنفری منهای زنا و بچه‌ها قلمداد می‌کنن که با هفتادون و یه قدری ماهی‌ریزه سیر می‌شن و هفت زنبیل هم باقی می‌مونه!...» گذاشت صداهائی درآمدند و تمام کردند و پی گرفت.

- دیگه این عیسی کم‌کم اون عیسائی باقی نمونده بود که یه مبلغ یهودی حَقَانِیتِ دینِ یهود بود و جریانِ تلقینی "پسرِ خدا بودنش" رو روزی علنی کرد که از حواری‌هاش پرسید... (چشمش به خواندن روی صفحه) «مرا که فرزندِ انسانم، مردم چه شخص می‌گویند؟»، گفتند که: «بعضی یحیای تعمیددهنده و بعضی ایلپاه و بعضی پرمیاه یا یکی از پیغمبران»، عیسی فرمود که: «شما مرا چه شخص می‌گوئید؟»، پطرس گفت: «توئی مسیح، پسرِ خدای زنده»، و عیسی فرمود: «خوشا حالِ تو که جسم و خون این را بر تو ظاهر نساختند بلکه پدر من که در آسمان است ظاهر نمود!» (و با نگاه کردن گفت: کار این ابله ضایع باز کم‌کم جوری بالا می‌گیره که اضافه بر ادعای تولدِ خدا بودنش و جاودانه بودنش، ادعای ازلی بودن خودشو هم پیش میاره که در خطاب به خدا میگه... (چشمش به صفحه) «ای پدر! به آن جلالی که پیش از بنای عالم نزد تو داشتم، مرا در نزد خویش مزین کن!» (و

با نگاه کردن گفت:) بر همین پایه‌ست که یه حرفِ جنون‌آمیزِ دیگه‌ای رو هم پیشِ یهودی‌ها به زبون میاره که می‌خوونمش... (و خواند:) «یهودی‌ان به او گفتند: «حالا دریافتیم که دیوی در وجود تو می‌باشد! ابراهیم مُرده است و پیغمبران نیز مُرده‌اند؛ تو می‌گوئی که "اگر کسی کلام مرا از حفظ دارد، هرگز طعمِ مرگ را نخواهد چشید"، آیا تو بزرگتر از پدرِ ما ابراهیم هستی؟ تو خود را چه کس می‌پنداری؟»، عیسی جواب داد که: "ابراهیم پدرِ شما بسیار خواهشمند بود که روزی مرا ببیند، پس دید و خوشوقتی کرد!"، گفتند: "تو هنوز پنجاه‌سال هم نداری و ابراهیم را دیده‌ای؟!"، عیسی گفت: "به درستی که من به شما راست می‌گویم که پیش از آنکه ابراهیم بود، من بودم!"، آنگاه سنگ‌ها را برداشتند تا به او بیندازند، لیکن پنهان گشت (یعنی منظور اینه که "غیب شد") و از وسطِ آن‌ها آمده، از معبد بیرون رفت!« (و چشم‌هایش در حرکت، گفت:) و یادتون باشه که ابراهیم حدودِ دوهزارسال پیش از عیسی زندگی می‌کرد!...

زَرَّاسوند به‌حیرت‌زدگی و به‌حالِ حرکت‌دادنِ پنجه دست به چپ و راست، صدا درآورد: «هوهله!...»

کلانتر گفت: «شما خوب ببینین دروغا و شامورتی‌بازی‌های این جنون دیگه به چه رقمی بی‌انتها بودن!»

علائی با نگاه کردن به مُرادِی گفت: «نخیر، پس باید بگی که او هیچ دردی نداشت غیر از اینکه به‌قولِ خودمون "یه دیوونه پنجه‌به‌کونی" بود، بلانسبت!»

حجازی گفت: «ای کاش او هم فقط یه دیوونه‌ای بود و بین دیوونه‌های دیگه دُور می‌خورد؛ او دیگه اون دیوونه‌ای بود که بهانه داد به‌دستِ یه جنورائی از خودش بدتر به درندگی برای اینکه بعدها آتش‌ها بپا بکنن.»

مُرادِی گفت: «هنوز هم خیلی دیگه از ادعاهاش باقی مونده‌ئن بگم براتون که نه تنها دستِ کمی از این ادعاها ندارن بلکه از اینا بدتر هم توشون هست که بشنوین! فعلاً به این توجه کنین که همین جریان که خودشو "پسرِ خدا" معرفی می‌کرد و بعد در یه موردی قبول کرد که بش بگن "پادشاهِ یهود"، باعث شدن که خودشو به کُشتن داد. به یه تیکه‌ای مربوط به جریانِ "پادشاهیش" گوش کنین...» و خواند: «چون نزدیک به دامنِ کوهِ زیتون رسید، همگی جماعتِ شاگردانش شروع نموده به خوشوقتی و می‌گفتند: "خجسته باد پادشاهی که به اسمِ خداوند می‌آید" و چندی از فرقه‌ای یهودی از آن جمع به او گفتند: "شاگردانِ خود را منع نما"، گفت: "من شما را می‌گویم

که اگر اینان خاموش بمانند، سنگ‌ها فریاد خواهند نمود!"! و با نگاه‌کردن، به ادامه پرداخت: «اون ابله‌های دُور و بُرش که درضمن کاسبکارائی بودن که به فکر استفاده آینده بودن از وجود این ابله‌بزرگه‌شون، اینو هم بِش بستن و به تکرار و تکرار آوردن که خودش می‌دونست که به زودی کُشته خواهد شد و می‌دونست هم که بعد از سه روز از گور بیرون خواهد اومد. به این تیکه گوش بدین: «فرزندِ انسان به دست‌های مردم تسلیم خواهد شد و ایشان او را خواهند کُشت و روزِ سوم خواهد برخاست» و گفت: «اینجا راجع به جریانِ دستگیری و مرگش چیزائی رو هست که دیگه باید راست باشن...» و خواند: «آنگاه بر رُویش آبدهان انداختند و سیلی می‌زدندش و لطمه‌اش می‌دادند و می‌گفتند: "ای مسیح! از راهِ نُبُوت ما را خبر ده که کیست آنکه تُو را زده است" و به بعدش که بردنش پیشِ حاکم گوش کنین: «حاکم از وی سؤال نمود که: "آیا تو پادشاهِ یهود می‌باشی؟"، عیسی وی را گفت که: "تو خود می‌گوئی"... پس عیسی را برهنه نموده و جامهٔ سرخش پوشانیدند و تاجی از خاربافته بر سرش نهادند و نی به دستِ راستش دادند و پیشِ روی وی زانو زده، استهزاکنان می‌گفتند: "سلام، ای پادشاهِ یهود!" و آبدهان بر وی افکنده، آن نی را گرفته بر سرش زدند و او را به جهتِ مصلوب‌کردن بردند...»، دیگه اینکه بالای سرش هم این کلمات رو روی یه چیزی نوشتن و آویختن بالای سرش که: "اینست عیسی، پادشاهِ یهود!" و قرار هم شده بود که عیسی رو به همراه دوتا دزد یکجا به صلیب بکُشن و چه جمعیتِ حاضر و چه رهگذرا بِش بد و بیراه می‌گفتن یا مثلاً بِش طعنه می‌زدن که: "تو که پسرِ خدائی، پس از این صلیب بیا پائین!" و بزرگ - بزرگ‌های قومِ یهود هم به همین‌صورت مسخره و تحقیرش می‌کردن و مثلاً می‌گفتن: "دیگرانو نجات داده اما نمی‌تونه خودشو نجات بده! اگه پادشاهِ یهوده، همین حالا از صلیب بیاد پائین تا ما قبولش بکنیم، عقیده بش پیدا بکنیم! او که می‌گفت من پسرِ خدا هستم، پس چرا خودشو نجات نمیده!"، حتّی اون دوتا دزد هم بِش فُحش می‌دادن. البته این رفتار و این تحقیر و تمسخرکردن‌های وحشیانهٔ یهودی‌ها و عواملِ حکومتی این معنا هم به‌همراهش بود که همه‌شون خبر داشتن که دوا - درمان‌کردن‌های عیسی یا شاید چیزائی که تا اون‌موقع بِش بسته بودن، فقط دروغ‌صُرف بوده‌ئن و دیگه اینکه می‌دیدن به صلیب‌کشیدنش هم فرقی با به‌صلیب‌کشیدنِ اون دوتا دزد نداره، یعنی با کُشتنش آب هم از آب تَکون نمی‌خوره، مضافاًبه‌اینکه حتّی خودِ عیسی فریب‌دیانت‌خوردهٔ عوام‌فریب هم

که ظاهراً انتظار کمک آسمونی رو داشت، این حرف از زبونش در خطاب به خدا دراومد که: "الهی الهی، چرا مرا ترک کردی؟!..."

کلانتر گفت: «خوب بش شد!»

زراسوند گفت: «حق داره رضا! آخه کی به شاهی قبولش کرده بود که دراومد گفت "من پادشاهم" و از یه طرف دیگه هم او اگه یه ذره عقل درست داخل کلهش بود، چطور درمی‌اومد می‌گفت "من پسر خدائم"؟!...»

علائی گفت: «اوع! او چنان خر بود که اصلاً انتظار داشت خدا بیاد نجاتش بده چون خودشو پسر عزیزه خدا حساب می‌کرد!»

حجازی گفت: «غیر از ادّعی شاهی‌کردن و غیر از اینکه گفت "من پسر خدائم"، ادّعا هم داشت که منو هی بوده به عهد دوهزار سال پیش هم و باز بدتر از این، ادّعا هم کرد که اصلاً پیش از اینکه دنیا دنیا بشه باز منو بوده به قرار، که شنیدین!»

علائی برای تصدیق محکم گفت: «ای بدبختی!» و گفت: «همونکه گفتم! او اصلاً هیچ حسابی بارش نبود غیر از اینکه دیوونه‌بندبخت بود و گمنه چرا به‌خاطر هیچی به هیچی خودشو داد به کشتن؟! یعنی آیا غیر از اونکه مردمو از خونه - زندگی - معاش و از عقل و از وجدان هم بری می‌کرد و غیر از اینکه یه مشّت دروغ معجز بست به خودش یا گذاشت ببندن بش، مگه کاری - خدمتی هم کرد در حق مخلوق بدبخت؟ - نه و هرگز، و تازه او همونی بود که می‌گفت بسیاری از مردم سیاه‌روز باید بتر از حیوون کنیز - غلام دولتمندا باشن و نفس‌شون هم درنیاد!»

مرادی گفت: «همونطوری که گفتم، باز باید گوش بگیرین به ادّعاهای دیگه‌ش، اما اول گوش کنین به این حرفش که می‌رسونه تمام اختیار دنیا داده شده به دستش.» و خواند: "تمامی چیزها از پدر به من واگذار شده است و هیچکس نمی‌داند که کیست پسر مگر پدر و پدر کیست مگر پسر"؟!...

کلانتر به تمسخر گفت: «ای جانم بشه هی!...»

و مرادی گفت: «حالا ادّعاهای دیگه‌شو بشنوین...» و خواند: "من از آسمان پائین آمدم نه برای آنکه خواهش خود را به‌جا آورم، بلکه خواهش آنکس را که مرا فرستاده است"، "هرکس که پسر را ببیند و به او ایمان بیاورد، مالک زندگانی جاودانی شود و من او را در روز واپسین خواهم برخیزانید"، "شما از تحتانی هستید و من از فوقانی هستم، شما از این جهان هستید و من از این جهان نیستم، و من از آن سبب به شما گفتم که در گناهان

خود خواهید مُرد، زیرا که اگر به من ایمان نیاورید، در گناهانِ خود خواهید مُرد، "من در جهان نوری شدم تا هرکس که به من ایمان آورد، در تاریکی نماند"، "من در پدر هستم و پدر در من"، "هرچه پدر دارد، از آن منست"، "از نزد پدر بیرون آمدم و به جهان رسیدم و باز جهان را می‌گذارم و به نزد پدر می‌روم"، "چندوقتی که در جهان می‌باشم، نورِ جهانم"، "ای پدر، پسرِ خود را جلالِ بده تا آنکه پسر نیز تُرا جلال بدهد"، غیر از اینا، حرفش این بود که روزِ پایانِ دنیا - یعنی روزِ جزا و روزِ ملکوتِ خدا - بسیار نزدیکه و اینکه اون نزدیکی چقدر باشه، جوابش اینه که می‌خونمش...» و خواند: "فرزندِ انسان در جلالِ پدرِ خود با ملائکه خویشتن خواهد آمد و آنگاه هرکس را بر وفقِ عملش جزا خواهد داد! به درستی به شما می‌گویم که از ایستندگان اینجا کسانی می‌باشند که تا فرزندِ انسان را در حالتی که در ملکوتِ خود می‌آید مشاهده نمایند، مزه مرگ را نخواهند چشید!" این حرفشو که برای "جَزادادن" به‌زودی زود - یعنی در تاریخی که از عمرِ همون نسل هنوز باقی باشه - بیاد و هنوز که هنوزه بعد از حدودِ دوهزار سال نیومده، از انجیلِ مَتی نقلش کردم، اما برعکسِ همین حرف - یعنی اینکه او کارش جَزادادن نیست و به اصطلاح "شهید" شده تا به حُرمتِ همین "شهادت" مردم بخشیده بشن - گوشِ بدین در انجیلِ یُوَحَنَّا چی اومده.» و خواند: "خدا آنقدر جهان را دوست داشت که فرزندِ یگانه خود را ارزانی فرمود که تا هرکس که به او ایمان آورد، هلاک نشود بلکه زندگانی جاوید یابد، چه خدا فرزندِ خود را به جهان نفرستاد که با جهانیان دآوری نماید بلکه تا جهانیان به واسطه او نجات یابند" و گفت: «حرفِ آخر اینکه از زبونِ یحیی نقل می‌شه که خودِ خدا اصلاً دیگه کاری به کاری نداره و دست به سیاه - سفید نمی‌زنه چون همه کارا رو داده به دستِ عیسی.» و خواند: "پدر پسر را دوست دارد و به دستش همه چیزها را داده است" و گفت: «همینه که کم‌کم این موضوع پیش اومد که چون دیگه کافی نمی‌دیدن که به عیسی بگن "پسرِ خدا"، شروع کردن بش بگن "خدا"!...» گذاشت حرف‌های تحقیر و تمسخر و نفرت و خشم آمدند و ادامه داد.

آخرش اینکه در همین انجیلِ یُوَحَنَّا راجع به عیسی حرفی زده شده که به تنهایی نشون میده چطور بی‌همه‌چیزی این دیانت، مطلقه. این حرف: "و دیگر کارهای بسیار است که عیسی کرد که اگر یک به یک نوشته شوند، گمان دارم که آن کتاب‌ها در همه جهان نتوانند گنجید!" اینجا است که باید یادتون بیاد به حرفِ قرآن در باره "عظمت" خودش که برای وصفش قلم‌های ساخته شده از

تمام درختای روی زمین و مرگبی به اندازه آب هشت دریا هم کم بود و دیگه حدس بزنین که پایه - مایه این حرف از حرف همین انجیل ناشی می‌شد... حدود دو دقیقه‌ای به گفتن‌های همه می‌گذرند تا مرادی به دنبله حرف عیسویت می‌پردازد.

- با بهانه وجود همین عیسای سبک عقل بی‌سرو پا، کاسبکارای دیانت تونسستن دیانتی رو بسازن سراندرپا فاسد و تبهکار و خونخوار و خونریز و دشمن درک و شعور که با تسلطش بخصوص در دوران‌هایی بسیار با عنوان «انکیزیسیون» - به معنی «تفتیش افکار» - پاپ‌ها و کشیش‌ها تونسستن حکومت‌های بیحد وحشتناکی رو به وجود بیارن بی‌نظیر در تاریخ که از قرن سیزدهم تا قرن هیژدهم دوام آوردن و تا به پایان موجودیت‌شون برسن، مایه دستگیری‌ها و شکنجه‌ها و زنده‌زنده توی آتش سوختن‌ها و غارت و چپاول‌های بیحد و بیشمار شدن. یعنی با اتهامات یهودی‌گری و جادوگری و بیدینی و بددینی خیلی بیش از نیم‌میلیون انسان - چه یهودی و چه مسیحی - رو دستگیر و شکنجه و زندانی کردن و بیش از صد هزار نفرشونو توی آتش سوزوندن. این سیاهکاری‌ها و جنایت‌ها تازه منهای اون سیاهکاری‌ها و جنایت‌های بیشمار و حتی بی‌مانندی‌آن که حکومت‌های کلیسایی در حق یهودی‌ها اعمال کردن. باید ذکر هم بشه که در این بین در چند کشور از جمله در آلمان و فرانسه تسلط کلیسا باعث شد که تا حدّ یک - سوم و حتی نصف ثروت در اختیارش قرار بگیره. خلاصه، واقعیت تاریخ و واقعیت‌های تاریخی نشون داده‌ئن که از تسلط حکومت دینی انتظاری جز همین سیاهکاری‌ها و جنایات نمیره و مسلماً بدترین شکل حکومت حکومت دیانتیه چون یه اینجور حکومتی به بهانه اسم خدا و به اسم مخالفت با خدا و پیغمبر خدا دستش کاملاً بازه که تا به هر میزانی از عمل‌های سیاه که دلش می‌خواد دست بزنه و کسی هم از ترس همون خدا و دیانت نفش درنیاد. «تسلط» تسلط همین پاپ‌ها و کلیساها با عنوان «مسیحیت کاتولیک» شد تا اونکه وقتی رسید که پاره‌هایی از مسیحی‌ها برای انسانی‌ترکردن دیانت، «پروتستان» شدن که لغت «پروتستان» از لغت «پروتستاسیون» به معنی «اعتراض» و «مخالفت» میاد؛ بنابراین واضحه که مورد آزار و اذیت حکومت کلیسایی قرار گرفتن و کم‌کم کارشون کشید به دستگیری و حبس و اسارت برده‌وار با کارای اجباری و قتل و حتی در مواردی قتل‌عام. برای ارائه‌دادن نمونه‌هایی از عملکرد عیسویت، یادداشت‌هایی دارم از کتابا و مدارک تاریخی که ازشون براتون

می‌خوونم اما قبلاً این نظر «وُلتر» نویسنده فرانسوی رو بشنوین که «تاریخ مسیحیت» رو «دوران بدبختی انسان» به حساب میاره. اول می‌پردازم به یادداشت‌های مربوط به یهودی‌ها که به‌خاطر اینکه تماماً «قاتل عیسی» به حساب می‌رفتن و حاضر هم نبودن مسیحیت رو بپذیرن، مورد کینه و دشمنی مسیحی‌ها و خصوصاً کلیسا قرار گرفتن و چه به تدریج و چه به سرعت مورد توهین و آزار و اذیت و محرومیت‌های اجتماعی و دستگیری و اسارت و تجاوز و قتل و غارت واقع شدن... (و با چشم‌بردنی به صفحه و چشم‌زدن، گفت:) از سال ۱۲۰۹ حکم شد که یهودی‌ها نجس و حقّ لمس کردن نون و میوه فروشگاه‌ها رو ندارن و در نزدیکی به همین تاریخ، یه کشیشی رو که به دین یهود درآمده بود و با یه یهودی ازدواج کرده بود، زنده توی آتش سوختنش و دیگه اینکه برای یهودی‌ها اجباری شد که برای اینکه توی کوی و برزن شناخته بشن، یه علامتی از پارچه زرد رو با قطر هفت - هشت سانتیمتری به روی لباس‌شون بزنن و حتی مسلمانا رو هم مشمول همین توهین کردن... دیگه یه تیکه‌هایی رو می‌خوونم از یه کتابای معتبری از قبیل «تاریخ تمدن»... (و خواند:) «در سال ۱۳۲۸ خطبه‌های راهبی مسیحیان را به قتل عام ۵۰۰۰ یهودی و سوزاندن خانه‌هایشان برانگیخت. در ۳۰ مارس ۱۴۹۲ پادشاه اسپانیا فرمان تبعید یهودیان را صادر کرد... در ۱۵۰۶ هنگامی که یکی از یهودیان در وقوع معجزه‌ای در کلیسائی در پرتغال شک کرد، مردم قطعه‌قطعه‌اش کردند و سه روز تمام به کُشتار یهودیان دست زدند؛ ۲۰۰۰ یهودی کُشته و صدها تن زنده‌به‌گور شدند... در عرض بیست سال (از ۱۶۲۰ تا ۱۶۴۰)، ۳۰ یهودی پرتغالی را سوزاندند و ۴۹۹۵ نفر به مجازات‌های کمتری محکوم شدند. به دستور پاپ بعد از سال ۱۵۶۶ قرار شد یهودی‌ها فقط در «گتو» (یعنی «محلّه یهودی») زندگی کنند. در ۱۵۶۹ «پاپ پیوس پنجم» یهودیان را به رباخواری، واسطگی، جادوگری و طلسم‌کاری متّهم کرد و دستور داد که همه یهودی‌ها از قلمروهای پاپ اخراج شوند. در اسپانیا در مدّت هفت سال مأمورین تفتیش افکار ۸۶۸ نفر را محکوم کردند که ۸۲۰ نفرشان متّهم به یهودیت پنهانی شده بودند؛ ۷۵ نفرشان سوزانده شدند و دیگران به کار درکشتی‌های بردگان فرستاده شدند یا فقط تازیانه خوردند. در یکی از شهرهای جنوب فرانسه کلّیه افراد یهودی را به درون شعله‌های آتش انداختند. در چند شهر آلمان و سوئیس و بلژیک تمام یهودیان را در آتش سوزاندند. در شهر وین (مرکز

اُطَرِیش) تمامِ یهودیان در گنبد جمع شدند و خودشان را کُشتند. بعضی از والدینِ یهودی کودکانِ خودشان را می‌فروختند تا هزینهٔ مسافرتشان را از جَنُوا (در ایتالیا) بپردازند. ده‌هزار یهودی ساکنِ رُم در سالِ ۱۵۵۵ مجبور بودند در محلّهٔ یهودی‌نشین که یک کیلومتر مربع وسعت داشت زندگی کنند؛ چند خانواده در یک اتاق به‌سر می‌بردند. یهودیانی که به شهرِ فاس (در مراکش) رسیدند، دروازه‌های آنرا به‌روی خود بسته یافتند؛ پس همانجا ماندند و با تغذیه از سبزی‌ها و ریشه‌های موجود در مزارع به زندگی ادامه دادند. مادران کودکانِ خود را می‌کُشتند تا ایشان را از رنجِ تلف‌شدن بر اثرِ گرسنگی رها نکرده باشند؛ والدینِ فرزندانِ خود را به‌بهای تگه‌ای نان می‌فروختند. طاعون صدها نفرشان را تلف کرد. دریازنان به‌جایگاهشان دست یافتند و خُردسالانشان را برای برده‌فروشی دزدیدند. آدم‌گشان شکم‌ها را می‌دریدند تا جواهراتی را که شایع بود ایشان بلعیده و در شکم پنهان کرده‌اند، به چنگ آورند... در روم به مدّت سه سال شورشیانِ یهودی دلیرانه با رومی‌ها جنگیدند؛ سرانجام به علّتِ نداشتنِ خواربار شکست خوردند؛ رومیان ۵۸۰۰۰۰ نفر را کُشتند و می‌گویند عدّهٔ کسانی که بر اثرِ گرسنگی و مرض یا حریق از پا درآمدند، از این‌هم بیشتر بود؛ آن تعداد اسیرِ یهودی به بُردگی فروخته شد که بهایِ برده تا حدّ یک اسب تنزل یافت. هزاران نفر برای اینکه اسیر نشوند، در مجراهای زیرزمینی مخفی شدند؛ آن‌ها در اثرِ محاصرهٔ رومیان یک‌یک از گرسنگی می‌مُردند و کار به آنجا کشید که زنده‌ها جسدِ مُرده‌ها را می‌خوردند...» (و گفت: یهودی‌های ساکنِ کشوری غیرمسیحی و بخصوص مسلمان، غالباً عاقبتِ خیلی بهتری پیدا نمی‌کردن؛ نمونه‌اش اینه که در دِمَشق فقط در یه روز سرِ ده‌هزار یهودی رو بریدن. یادداشتِ بریدنِ سرِ هفتصد یا نهصد نفر از مردای قبیلهٔ بنی‌قَرِیظه رو هم هست که قبلاً ازش خبردار شدین. خلاصهٔ کلام، غیر از همهٔ این نمونه‌هایی که خوندم، نمونه‌های بسیار بسیارِ دیگه‌ای هم هست که دیگه نمی‌خونم‌شون

از گفتنِ بازماند تا حرف‌های فراوانِ درد و رقت و نفرت به غلیظ آمدند و تمام شدند و ادامه داد.

- ظلم‌ها و خونریزی‌های کاتولیک‌ها با سردستگیِ کلیسای کاتولیک تنها شاملِ حالِ یهودی‌ها نمی‌شد و همونطوری که گفتیم، دامنِ خودی‌هایی رو هم می‌گرفت که کاتولیک نمونه بودن و مثلاً پُرستان شده بودن و در این‌باره هم بهتره یه تیکه‌هایی رو ذکر کنم... (و با ورق‌زدنی خواند: «"آمیانوس" -

تاریخ‌نویس رومی - که خودش ناظر جنگ‌های مذهبی بود، می‌نویسد: "خصومت عیسوی با عیسوی به‌مراتب از رفتار جانوران درنده با آدمیزادگان شدیدتر بود"، "تعداد مسیحیانی که در دوسال (۳۴۳ - ۳۴۲) به دست خود مسیحیان کشته شدند، بیش از تمام مسیحیانی بود که در کل تاریخ روم در طی برنامه‌های پیگرد و آزار، به دست مُشرکان کشته شده بودند، «فیلیپ» - کُنتِ فلاندر - (که اسم سرزمینی که فعلاً جزو فرانسه و بلژیکه)، با دستگیری اسقف اعظم جمع‌کثیری از نُجبا، دهقانان، دوشیزگان، زنان شوهردار و بیوگان را زنده بر آتش سوزاندند و اموالشان را ضبط و بین خود تقسیم کردند»، «شکنجه‌ها عبارت بودند از سوزن زیر ناخن فروبردن، تگه‌تگه با کارد بریدن گوشت بدن، شلاق‌زدن، سوزاندن پاها روی زغال، کشیدن اعضای بدن یا حبس مجرد در سیاه‌چال‌های تنگ و تاریک. بعضی را چنان به زنجیر می‌پیستند که مجبور می‌شدند روی مدفوع خود بنشینند و برخی زیر شکنجه جان می‌سپردند. هر آن ممکن بود اموال اشخاص بیگانه را ضبط کنند. اُسقفی لاف می‌زد که در یک مبارزه علیه بددینان، صدهزار سگه طلا به دست آورده است. "هانری" - اُسقف - در عرض یک روز هشتاد تن را به قتل رساند»، «زنان پرتستان‌ها نامشروع تلقی می‌شدند و از حق وراثت محروم بودند. در زمان "لوئی یازدهم" چند بار پرتستان‌ها را شکنجه دادند. در سال ۱۷۲۴، برای واعظان پرتستان کیفر مرگ تعیین شد و به دولت اجازه داده شد تا املاک کسانی را که در اجتماعات پرتستان گرد آیند، مصادره کند، مردان را به کار اجباری در کشتی بفرستد و گیسوی زنان را بتراشد و به حبس ابد محکومشان کند. در سال ۱۵۶۲، کاتولیک‌ها ۳۰۰۰ پرتستان را در تُولُوز (در فرانسه) از پای درآوردند و پارلمان تُولُوز ۲۰۰۰ پرتستان را به شکنجه و مرگ محکوم کرد»...

باز فرصت داد تا حرف‌های تخلیه‌فشار را در حدود دقیقه‌ای آوردند و گفت: «حالا به مثال‌های اون جنایات بی‌نظیر در تاریخ می‌رسیم که با عنوان مبارزه با "جادوگری"، بخش بسیار بزرگی از عملکرد "دادگاه‌های تفتیش افکار" رو تشکیل دادن، با این زمینه مناسب که بیشتر مردم اروپا به‌خاطر کوتاه‌فکری به سحر و جادو اعتقاد داشتن. گوش بدین... (و خواند): «در سال ۱۵۵۴ یکی از مأمورین تفتیش افکار لاف زد که "دستگاه مقدس تفتیش افکار" در طی ۱۵۰ سال، دست‌کم ۳۰۰۰۰ جادوگر را سوزانده است وگرنه (که یعنی اگر این‌کار نمی‌شد)، تمام جهان را به نابودی می‌کشاندند»، «در

سال ۱۲۹۸، سازمان تفتیش افکار برای محور "جادوگری"، با سوزاندن "زنان ساحره" بر روی تلّ هیمه، رسماً به اصطلاح "مبارزه" خود را آغاز کرد، «شماره قربانی‌ها چقدر بود؟ "لورنّته" - کشیش اسپانیائی و دبیرکلّ دستگاه تفتیش افکار - تعدادشان را بین سال‌های ۱۴۸۰ تا ۱۴۸۸، به ۸۸۰۰ تن سوخته و ۹۶۴۹۶ تن محکوم به مجازات‌های دیگر و در فاصله ۱۴۸۰ تا ۱۸۰۸، به ۳۱۹۱۲ سوخته و ۲۹۱۴۵۰ تن محکوم به مجازات‌های سنگین تخمین می‌زند. در ظرف هجده سال، تنها «ترکمداد» - رئیس یکی از دادگاه‌های تفتیش افکار - ۱۰۲۲۰ نفر را به زنده سوختن در آتش محکوم کرده است»، «اما هیچ آماری نمی‌تواند نشان دهد که مردم اسپانیا در آن شب‌ها و روزها در چه ترس و وحشتی به سر می‌بردند. اشخاص حتّی در محفل خانوادگی خویش مواظب کلمه به کلمه خود بودند تا مبدا سخنی انتقادآمیز آن‌ها را به یکی از زندان‌های دستگاه تفتیش افکار روانه سازد. "تفتیش افکار" فشاری فکری و ذهنی بود که در تاریخ نظیر نداشت. تفتیش افکار و تعقیب و سوزاندن (به اصطلاح) "جادوگران" مظاهر عصری هستند که شرع و الهیات آن‌گونه آدم‌گشی را کاری ضروری می‌دانست. برای فکر بشر دشمنی خطرناکتر و مرگ‌آورتر از ایمان خشک و اعتراض‌ناپذیر وجود ندارد» (و گفت:) این‌ها از یه جلد از کتاب "تاریخ تمدن" به اسم "اصلاح دینی" نقل شده‌ن. (و گفت:) اونهمه جنایت درحالی صورت می‌گرفت که یه به اصطلاح "دانشگاه" در شهر "کلن" آلمان، "جادوگری" رو یه "واقعیت" محسوب کرد. در ادامه حرفا خوبه که اینو هم اضافه کنم که یه هیولای فرانسوی به اسم "کالّن" توی سوئیس یه حکومت دینی برقرار کرده بود و حتّی به آرایش موهای زنا هم کار داشت و حتّی تعداد بشقاب‌های هر خانواده رو محدود کرده بود و کسی بود که به اسم "بُت‌پرستی و کفرگوئی" اعدام می‌کرد و حکم می‌کرد که فاحشه‌ها رو خفه کنن. دیگه این‌که ده‌ها نفر به اسم سریچی از قوانین کُشت... (و با انداختن نگاهی به صفحه، ادامه داد:) چارده نفر هم به اسم "جادوگر" توی آتش سوزوند و در سال ۱۵۵۳، "میشل سیروه" رو که یه دانشمند معروفی بود، به جرم انکار تثلیث توی آتش سوزوند؛ یعنی به جرم انکار "پدر و پسر و روح‌القدس"... (و با مکث گفت:) دستگاه تفتیش افکار کارش به طور ویژه جلوگیری از انتشار افکار دانشمندا و فیلسوفا و قلمزنا بود و خصوصاً اجازه نمی‌داد که در زمینه واقعیت‌های مربوط به فضا چیزی منتشر بشه و در باره فضا، فقط کارش تبلیغ برای

"بَطْلَمِیُوس" یونانی بود که در هزار و هشتصدسال پیش زندگی می‌کرد و عقیده‌اش این بود که زمین مرکزِ عالمه و افلاک به دورش می‌چرخن. بنابراین دشمنِ عقیده کسی مثل "کُپرنیک" ستاره‌شناسِ لهستانی حدودِ پونصدسال پیش بود که برای اولین بار پی به حرکتِ زمین به دورِ خورشید برد و گیر نیفتاد چون چند روز بعد از منتشرکردنِ کتابش در همین زمینه فضا، مُرد و همین بود که کلیسا با یه دانشمندِ فضاشناسی به اسم "جُوردانو بُرونو" که نظرِ کُپرنیک رو تبلیغ می‌کرد چه کرد؟ - در این باره باز به یه تیکه از همون کتاب "اصلاح دینی" گوش بدین... (و خواند:) «دستگاهِ تفتیشِ افکار جُوردانو بُرونو را که اُلوهیّتِ عیسی - یعنی "خدائی عیسی" - را انکار کرده بود و جرأت کرده بود فرضیّه کُپرنیک را حقیقتی مسلم بخواند و عواقبِ آنرا در برابرِ دین تشریح سازد، بر توده آتش سوزاند. نظریّه "زمین‌مرکزی" (بنا به عقیده همون بَطْلَمِیُوس) به‌طرزی موجه با الهیاتی که خلقتِ همه‌چیز را به خاطر وجود آدمی می‌دانست، وفق می‌داد، اما اکنون بشر حس می‌کرد ساکنِ سیّاره ناچیزی است که مثلِ گوی‌گردانی در فضا پرتاب شده و تاریخ وجودش به صورتِ "حادثه کوچکِ محلی" در مجموعه اخبارِ عالم درآمده است. دیگر آسمان چه معنایی به‌ذهن می‌رساند هنگامی که "بالا" و "پائین" هرگونه مفهومی را از دست داده بودند و هریکی‌شان در فاصله نیم‌روز تبدیل به آن‌دیگری می‌شد؟ در سال ۱۵۷۵، «هیرونیموس وُلَف» نوشت: "هیچ ضربه‌ای بر پیکرِ مسیحیت به اندازه بیانِ بی‌انتهایی اندازه و ژرفای آسمان مهلک نیست". بعد - یعنی بیش از سیصد و پنجاه‌سال پیش، در سال ۱۶۰۰ و صد سال بعد از سوزوندنِ جُوردانو بُرونو - نوبت رسید به "گالیله" که چون شهرت داشت نخواستن بگشتش اما ببینین وادارش کردن به چی... (و خواند:) «گالیله را مجبور کردند که زانو بزند و فرضیّه کُپرنیک را انکار کند و بگوید: "با خلوص قلب و ایمانی راسخ سوگند یاد می‌کنم که از این عقیده غلط، از این کفر و زندقه و از هرگونه بدعت (یعنی "عقیده تازه برخلاف دین") و پندارِ ناصوابی که مخالف و مغایر با اصول و تعلیماتِ کلیسای مقدّس رُم باشد، ابرازِ انزجار می‌کنم و سوگند می‌خورم که در آینده نیز چه کتباً و چه شفاهاً از بیانِ هر مطلبی که باعثِ چنین سوءظنی در حقّ من شود، خوداری کنم و ضمناً چنانچه در آینده به شخصِ بی‌دینی بربخورم یا کسی را مظنون به کفر و الحاد بدانم، او را به این دادگاهِ مقدّس یا به اعضای والامقام آن معرفی نمایم!" دیگه اینکه در سال ۱۶۱۹، یه فیلسوفی

به اسم "وانینی" رو هم بعد از شکنجه و بریدن زبانش کُشتن... (مکت کرد و گفت:) یادتون هست که پیشتر گفتم که عیسی عدمِ خشونت رو تبلیغ می‌کرد و ممکنه اینجا به نظرتون بیاد عیسی دیگه وجود نداشت و با اسمش اون عمل‌ها رو می‌کردن و هرکاری می‌کردن، اما واقعیت این نیست و در واقع خیلی از آتش‌ها از گورِ همون عیسی بلند می‌شدن و برای نشون دادنِ این امر بهتره به یه تیکه‌ای از یه جلد دیگه از "تاریخ تمدن" با عنوان "آغازِ عصرِ خرد" گوش بدین... (و خواند:) «در نظرِ اول ممکن است این فکر به ذهن برسد که کلیسای کاتولیک با تأسیسِ محاکمِ تفتیشِ افکار پیوندِ خود را با انجیل و به طورِ کلی با مسیحیت گُسیخته است، ولی درحقیقت چنین نیست: محکمه تفتیشِ افکار با بیرحمیِ رذیلانه خود و انجیل با لطف و نرمش بی‌پایانِ خود نه تنها با هم مغایر نیستند بلکه مکملِ یکدیگرند؛ اولاً انجیل می‌آموزاند که استثمارگران را دوستِ بدار و گردن به فرمانِ ایشان بِنه، و اما راجع به بردگان و ستمکشان، به‌طورِ کلی انجیل‌ها تنها این موعظه را نمی‌کنند که به ایشان محبت شود بلکه هنگامِ لزوم، به لزومِ سرکوبیِ بیرحمانه ایشان نیز حکم می‌کنند. محکمه تفتیشِ افکار با اجرای همین دستورالعملِ انجیل‌ها بیش از ۳۲۰۰۰ نفر از ایشان را زنده در آتش سوزانده و نسبت به ۳۴۰۰۰۰ نفر، کیفرها و شکنجه‌های گوناگون اعمال کرده است؛ در بین این جمع بهترین مردمِ زمان، یعنی دانشمندان و متفکران و طبیبان و انقلابیون بوده‌اند و همه (مقتولان) ایشان را به نامِ انجیل به‌هلاکت رسانده‌اند!». البته بالاخره همونطور که قبلاً گفتم، تحقیقات نشون دادن که خیلی بیش از صد هزار نفر فقط با دروغ "جادوگری" طعمه آتش هیولای تفتیشِ افکار شدن... گذاشت حرف‌هایی بیابند که برای هرچارنفر به‌زبان آوردنشان نشانه انسانیت و نفرت از عیسویتِ ضدِ انسانیت و درک بود و آنوقت ادامه داد.

- البته باید بگم که کلیسا برای گرفتن و بستن و چاپیدن و لگدمال کردن و کُشتن و هر عملِ غیرانسانیِ دیگه‌ای همیشه دستش توی دستِ پادشاه‌ها بود و بنابراین حکومتِ کلیسا و «حکومتِ تاج» مشترکاً به وسیع‌ترین و طولانی‌ترین و سیاه‌ترین و خونبارترین جنایت‌ها و سیاهکاری‌های تاریخ دست زدن که اسمشو گذاشتن «جنگ‌های صلیبی» که در فاصله تقریباً دو قرن... (به انداختنِ نگاهی به صفحه) از سالِ ۱۰۹۵ تا ۱۲۹۱ اتفاق افتادن. یعنی بطنِ گندیده و خونی دین و دیانت، چندکشورِ اروپائی رو مُجاز کرد که برای تصرفِ بیت‌المقدس که زادگاهِ عیسی بود و در دستِ مسلمونا بود، شروع

به لشکرکشی بکنن و برای ثواب بیشتر بردن دیدن در سر راه حرکتشون به مقصد، باید تمام یهودی‌ها رو بکشن، و در این باره عملاً از هیچ نوع درندگی‌ئی کوتاهی نکردن. این توضیح هم لازمه که شروع فتنه‌انگیزی «رهاسازی زادگاه عیسی از چنگ "کُفار"» - که به ترک‌های مسلمون گفته می‌شد - کارِ یه پاپ بود به اسم «اُوریانوسِ دوّم» و تعداد این جنگای صلیبی به هفت - هشتا رسیدن و توشون پادشاهای فرانسه و آلمان و اُطَریش و ایتالیا و مجارستان و انگلستان شرکت کردن، و بالأخره نتیجه‌شون چی شد؟ - نتیجه این شد که بیت‌المقدس مثلِ اوّل در تصرفِ مسلمونا باقی موند و نتیجه این شد که از دو طرف صدها هزار نفر کُشته - زخمی شدن و از مسیحی‌ها ده‌ها و ده‌ها هزار نفر هم به اسارت در اومدن و به عنوانِ برده فروخته شدن و البته در این میانه‌ها شهرائی هم به آتش کشیده شدن یا به ویرانه تبدیل شدن...

منتظر ماند تا حرف‌های شادی و خنده و تمسخر تمام شدند و دنبال کرد.

- خوبه بدونین که نتیجه تسلطِ کلیسا بر همه‌چیزِ مردم دقیقاً چه ثروتی رو نصیبِ کلیسا - یعنی نصیبِ کارچران‌های عیسویت و کشیش‌ها کرد، هرچند که قبلاً یه مختصرذکری شده. با این یادداشت توجه کنین... (و خوانند:) «در لایحه «صدشکایت» بر علیه کلیسا در آلمان ادّعا شده بود که کلیسا نیمی از ثروت و دارائیِ آلمان را در تصاحب دارد. (خود) تاریخ‌نویسانِ کاتولیک یک - سومِ دارائیِ آلمان و یک - پنجمِ دارائیِ فرانسه را متعلّق به کلیسا می‌دانند ولی طبقِ محاسبه یک نماینده پارلمان در سال ۱۵۰۲، سه - چهارمِ همه ثروتِ فرانسه از آنِ کلیسا بود... آنچه مسلم است اینست که در ایتالیا یک - سومِ اراضی به کلیسا تعلّق داشته و در بقیه نقاط نیز کلیسا ملک‌های پُردرآمدی را صاحب بوده است... هر حرامی را می‌شد حلال کرد و از هر جُرم و حتّی گناهی می‌شد برائت حاصل کرد. «پاپِ لئو دهم» جواهراتش ۲۵۰۰۰۰ دلار ارزش داشتند... خوبه اینو هم بدونین که یکی از راه‌های درآمدِ مقاماتِ کلیسائی چه بود... (خوانند:) «چه بسا که یک شخص مُستمرّی‌بگیرِ غایب چندین شغل بود؛ مثلاً کاردینالِ فعّالی چون «بُورخا» (یعنی "پاپِ الکساندرِ ششم" آینده)، از منصب‌های مختلف سالیانه درآمدی برابر ۱۷۵۰۰۰۰ دلار به دست می‌آورد... راجع به فسادِ اخلاقی‌شون هم فقط یه نمونه رو می‌خوونم که مربوط می‌شه به کسی به اسم "بالداساره کوسا" - که به جانشینیِ پاپ در مناطقی حکومت می‌کرد... (خوانند:) «او هر عملی را مشروع دانسته و بر هرکاری - حتّی بر فحشا و قمار و رباخواری

- مالیات بسته بود. بنا به روایت منشی وی، "آن حضرت" دویست دختر باکره، زن شوهردار و راهبه را لگه‌دار کرده بود». یه نویسنده‌ای به نام "یوهان فیشارت" در سال ۱۵۷۹، اینو نوشته: «همه صومعه‌های کاتولیک‌ها مراکز فسق و سقط جنین‌اند و کلیسا دستور داده است که کشیشان به آزادی از زنان مردم استفاده کنند» باز از راه همون "آغاز عصرِ خرد"، اینو می‌خونیم که: «۶۰۰۰ کله بچه در استخری مجاور اقامتگاه راهبه‌ها یافت شده است»... (گوشش به اظهار نفرت‌ها و حرف‌های داغ و چشمش به پوزخندها، ادامه می‌دهد): البته افشاگری‌ها و مقاومت‌ها و مبارزه‌ها بر علیه کلیسا همیشه و بخصوص در دو - سه قرن اخیر وجود داشتن که بیشترین ضربات‌شونو نویسنده‌های مشهوری مثل ولتر و "دیدر" و "الوسیوس" و "الباک" وارد می‌آوردن و باز آدمای مختلفی به این جریان می‌پیوستن؛ کسانی چه از دانشمندا، چه از مردم عادی و حتی چه از خود کشیش‌ها، و بالأخره حاصل، اون روشنگری‌ئی بود که کارو به‌طرف پایان قدرت کلیسا و در فرانسه به انقلاب ۱۷۸۹ کشوند. گوش بکنین به یه تیکه‌هائی و اول گوش بکنین به یه تیکه‌ای راجع به "دیکارت"، فیلسوف و فیزیکدان و ریاضیدان فرانسوی... (و خواند): «دیکارت به جرأت اظهار داشت که سیارات - و از جمله زمین - روزگاری مانند خورشید توده‌های شعله‌وری بوده‌اند و به‌تدریج که زمین خشک شد، جرمی از مایعات و اجسام بر روی آتش مرکزی به وجود آمد و بخارهای حاصل از آن باعث پیدایش چشمه‌های آب‌گرم و کوه‌های آتشفشان و زمین‌لرزه‌ها شدند» و الوسیوس - نویسنده سوئیسی - نوشته: «از تاریخ ادیان چه آموخته‌ایم؟ - آموخته‌ایم که ادیان در همه‌جا عدم رواداری و آزادی‌گشی را ترویج کرده، دشت‌ها را از اجساد مردم پوشانده و در کشتزارها جویبار خون جاری کرده، شهرها را به آتش کشیده و امپراطوری‌ها را فروپاشیده‌اند» و الباک - نویسنده آلمانی که در فرانسه زندگی می‌کرد - نوشته: «دین نیرنگی است برای بی‌حس‌کردن مردم به کمک تعصب به‌منظور بازداشتن آنان از مبارزه با مظلومی که دولت‌ها بر آنها تحمیل کرده‌اند و میلیون‌ها تن را به مردمی نامعقول، جفاکارانی بیرحم و سنگدل و مردمی تبه‌کار مبدل ساخته و آنان را بر آن داشته است که مسئولیت‌های اجتماعی خویش را از یاد ببرند» و "هگل" - فیلسوف آلمانی - عیسی را به‌عنوان فرزند یوسف و مریم توصیف کرد و معجزات منسوب به عیسی را مردود دانست». راجع به ولتر هم به نقل از یه جلد از "تاریخ تمدن" به اسم "عصر ولتر"، لازمه یه تیکه‌ئی رو

بخوونم براتون... (و خواند:) «ولتر بیابان پهنوری را در اندیشه خویش مجسم می‌ساخت که با استخوان‌های انسان پوشیده است. در یکسو استخوان‌های ۳۰۰۰۰۰ یهودی گُشتارنده را روی هم انباشته‌اند، در سوی دیگر از استخوان‌های مسیحیانی که بر سر اختلافات مابعدالطبیعی جان سپرده‌اند تپه‌هایی برپا گشته‌اند و توده‌های طلا و نقره را عصاها و تاج‌های نخست کشیشان و شاهان که اندام‌هایشان از هم پاشیده‌اند پوشانده است»، «ولتر در سال‌های پیکار خویش با مسیحیت، تاریخ مسیحیت را (همونطوری که پیشتر گفتم)، «دوران بدبختی انسان» می‌دانست»، «بدیهی بود که ولتر در معتقدات مسیحی چون و چرا کند، زیرا هدف دین سست کردن اندیشه انسان است نه برانگیختن آن و ولتر تجسم اندیشه بود». به این گوشه - کنایه‌زدن ولتر هم توجه کنین: «عیسی وعده داده بود که "قبل از پایان عمر آن نسل، سوار بر ابر، با قدرت و شکوه برای بنیانگذاری ملکوت خدا خواهد آمد"، پس چرا این وعده را عملی نکرده و چه چیزی وی را از این کار بازداشته است؟ آیا غلظت بیش از اندازه ابر و مه وی را از این کار بازداشته است؟!» و گفته: «اگر دوازده ماهیگیر بی‌سواد (یعنی "حواریون") توانسته‌اند مسیحیت را به وجود آورند، چرا دوازده فیلسوف نتوانند احکام جزمی و دستگاه تفتیش افکار را به لرزه درآورند؟». از راه همین کتاب "تاریخ تمدن" از زبان کسی به نام "لیختنبرگ" می‌خوونیم که پیش‌بینی کرد: «روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقاد به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود» و کسی به اسم "لامتری" گفته: «جهان روی نیکبختی نخواهد دید مگر هنگامی که اندیشه پروردگار را از سر براند و ملحد شود»...

چشمش از دفتر رد شد و به پی‌جوئی نگاه کرد.

- عالی، عالی!...

- ممنون از اینهمه چیزای نابی که میگی برامون.

- چه قطعه‌ها و چه معنی‌هایی!...

- بهمن‌جان! مخصوصاً کتابائی رو باید بمون بدی دقیق بخوونیم که همه‌ها همینا که خوندی توشون باشه. باز مخصوصاً کتاب «تاریخ تمدن» همه‌شو.

- این چیزای بی‌نظیر رو ما به خواب هم نمی‌دیدیم که باشه‌شون و کسی یادمون بده‌شون.

- ببینین کشیش‌ها و پاپ‌ها چه‌ها کردن، چه‌ها به روزگار مخلوقات کشورا آوردن! از یه طرف گُشتار می‌کردن، از یه طرف می‌چاپیدن و از یه طرف

هم که هر زنی و هر دختری رو که می‌خواستن مالِ خودشون بود!

- حرفا و کنایه‌زدن‌های وُلتر به عیسی و به دیانت هم واقعاً که جالب بودن.

- ما رو تا هست باید ممنونِ بهمن باشیم که به عرضِ همین یه صبح تا شبی از پرتو وجودش بالکل شدیم یه آدمای دیگه‌ای.

- البته که. پس این یه حرفیه که آدم دو دفعه بزنهش؟

باز گفتند تاآنکه به دیدنِ حالِ انتظارِ مُرادِی که معلوم می‌کرد می‌خواهد چیزی بگوید به خاموشی نگاهش کردند.

- براتون خیلی جالبه که بشنویین بدترین حملات به دینِ عیسی و به خودِ عیسی از طرفِ کسی به اسمِ «ژان مِلیه» در حدودِ سیصدسال پیش صورت گرفت که خودش یه کشیشِ فرانسوی بود که بالأخره تونسته بود به واقعیت و حقیقت برسه. یعنی یه مقاله‌ای نوشت که چاپش در بیداریِ مردم و حتی در جلوانداختنِ انقلاب مؤثر واقع شد. یه تیکه‌هائی‌شو از «عصرِ وُلتر» می‌خونم براتون... (و خواند:) «انسانِ متمدنِ چگونه می‌تواند به خدائی معتقد باشد که مخلوقاتِ خود را به دوزخ ابدی می‌افکند؟ پس بدانید ای خداشناسان که خدای شما بی‌اندازه شریرتر و نابکارتر از نابکارترین مردم است... خیال می‌کنند که او نیکوست، اما چون جانورِ درنده انسان را کیفر می‌دهد! می‌گویند او دادگر است اما ناپاکان را کامیاب و پاکان را گرفتارِ رنج و بدبختی می‌کند! کارِ او ساختن و ویران کردن است!...» و در باره خودِ عیسی اینطور گفته: «می‌بینیم که وی مردی بود متعصب و بیزار از انسان که تهیدستان را موعظه می‌کرد و از آنان می‌خواست تا در فقر و بینوائی زیست کنند، از خوشی بهره‌یزند، جویای درد و اندوه باشند و خویشتن را خوار و زبون سازند؛ از مردم می‌خواست که از پدر و مادر و همه علائقِ زندگی چشم بپوشند و وی را پیروی کنند»، «به اعتقادِ مِلیه دین یکی از دسیسه‌های کلیسا و دولت برای ترساندنِ مردم و واداشتنِ آنان به اطاعت و فرمانبرداری از حکومتِ مطلقه است، و می‌گفت: «کشیشان کوشیده‌اند تا از خدایشان جباری هولناک و بُلّهوس و متلّون بسازند؛ آنان به چنین خدائی نیازمندند تا او را خدمتگزارِ اغراضِ خویش سازند... جنایتی نیست که انسان برای خشنودساختنِ خدا یا فرونشاندنِ خشمِ او یا برای رَواساختنِ دغلکاری‌های شیادان در راهِ موجودی که تنها در مخیّلهٔ آنان وجود دارد بدان دست نزده باشد!... اما آیا راست است که این اعتقادِ جَزَمی (قطعی) (به بهشت و جهنم) مردم را فضیلتِ بیشتری می‌بخشد؟ - همین بس که دیده بگشاییم و اخلاقِ

دیندارترین مردم را بنگریم: فرمانروایانِ خودکامه پُر خَوَت، درباریان، غاصبانِ بی‌شمار، دادرسانِ فاقدِ اخلاق، شیادان، زناکاران، هرزگان، روسببان، دزدان و فرومایگان، در باره هستی خدا - خدای جبارِ انتقامجو - و دردها(ی جهنم) و لذت‌های بهشت هرگز شکی به دل راه نداده‌اند. از دستِ روشنفکرترین مردان کاری جز این ساخته نبود که اندیشه‌های خویش را در قالبِ عباراتِ مبهم بریزند و غالباً با بیشرمی و فروتنیِ جبونانه، راستی را با نادرستی درآمیزند. فیلسوفانِ عصرِ جدید که در معرضِ بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ها بودند و از آنان خواسته می‌شد خود را تقبیح کنند و ایمان را بستایند و مردانی که بدین‌سان در زنجیر بودند، چگونه می‌توانستند هوش و خردِ خود را آزادانه بُروز دهند و پیشرفتِ بشریت را تسریع کنند؟... نظامِ اجتماعی موجود ظالمانه است؛ این نظام به‌زیانِ میلیون‌ها انسان که در فقر و نادانیِ خفت‌آوری به‌سرمی‌برند، اقلیتِ کوچکی را با ثروت و تجمل به تباهی کشانده است. نظامِ مُبتنی بر مالکیتِ ریشه‌پلیدی‌ها و ناپیکاری‌هاست؛ "دارائی" دزدیست و آموزش و دین و قانون را برای حمایت از این دزدی و تقدیسِ آن تنظیم کرده‌اند؛ انقلابی که این توطئه اقلیت علیه اکثریت را براندازد، انقلابِ موجه و عادلانه‌ایست...»...

سر بلند کرد و چشم‌ها زُل نگاه کرد. صداها درآمدند:

- درود! خدایگان!

- سالار!

- محشر! واقعاً که بیحد عالی!

- اونوقت او خودش حتی کشیش هم بوده اول!

- همین تازه مهمه که یکی که خودش اول کشیش بوده از یه راهی بفهمه چه خبره و خودش درست بکنه و اون روشنفکر و حق‌گو و مبارزی بشه که او شد.

- کاش همه‌شو می‌خواندی...

- چقدر قشنگ رسوند که دیانت واقعاً چیه.

- حالا فهمیدین که دیانت‌ها به‌طورِ کلی همه‌شون سر از اون جاهائی

درمیارن که شنیدیم؟!

- البته که.

- پس مگه گاویم یا آب‌به‌سرم که هنوز نفهمیده باشیم چی به چیه؟!

و با حالاتِ جذب، با گشتن در لابلای حرف‌های از اول تا به حال،

دقیقه‌هائی را با گفتگوی داغ پُر می‌کنند تا بالأخره علائی می‌گوید: «پس اینم از این، و از بابتِ دیانتِ زردشت هم که گفتی که اخیر کار چی شد و چی کرد...»

حجازی گفت: «"اخیری" که تو می‌گی، اخیر همون کارخرابیا و دزدی‌ها و خرافات بود که کارِ مملکت رو چنان چُول کرد که عَرَباً تونستن بیان ایران رو شکست بدن. پس چی دیگه...»

مُرادی در تکمیلِ لازم گفت: «در مقابلِ توحش و کثافاتِ وجودِ سه دیانتِ یکتاپرست، زردشت پای ارزش و ارزش‌ها رو پیش کشید؛ مثلاً پای آبادی و آبادانیِ ایران و حتی جهان رو با مشارکتِ مرد و زن پیش کشید و روی احترام به خوبی‌ها حساب کرد و روی اراده و قدرتِ مقاومتِ انسان در برابرِ بدی تکیه کرد، هرچند که دیانتش بعدها با غلتیدنِ کامل به بغلِ نوعی آخوندهائی که "موبد" بشون گفته می‌شد و به بغلِ کَلَه‌گنده‌های موبدها که نوعی "آیت‌الله" بودن و بشون "موبدانِ موبد" گفته می‌شد، همون مخلوطِ نادانی و خرافات و توحش و تبهکاری و فسادِ کاملِ سه دیانتِ دیگه شد و البته عاقبتِ هر آئینی و هر راه و رسمی که کارشو با اسمِ "خدا" شروع می‌کنه و ادامه می‌ده نه با اسمِ "انسان"، همینه. یعنی هیچ رهبرِ فکری بی‌غرض و مرض و شریفی هم نمی‌تونه در چارچوبهٔ دیانت و فرضِ وجودِ خدا آئینی رو به وجود بیاره که عملاً و حقیقهً راه به جائی - راه به انسانیتی - بَبَره، چون دیر یا زود اون چارچوبه که مصنوعیه و بی‌حساب - کتابه و معلوم‌الحاله، خرافات و دروغ‌ها و فسادها رو به‌طرفِ خودش جذب می‌کنه و توی خودش جا بشون می‌ده تا بالأخره کلامِ سر از بیدادگریِ وسیع و گندیدگیِ کامل در بیاره، حتی اگه اون رهبرِ فکری زردشت بوده باشه که اهورَمزدا رو با وجودِ معنیِ "سرورِ دانا" به خدائی انتخاب می‌کنه و هرچند که با کلامِ بلندپایهٔ "گفتار و پندار و کردارِ نیک" کارشو شروع کرده باشه. بالینحال سزاوار نیست اگه چیزائی از شروعِ درخشانِ کارشو پیش نکشیم و بخصوص از بخشِ "گاهان" اوستا که شاملِ سرودهایِ خودِ زردشته و اصلاً به معنیِ "سرودها"ست یادی نکنیم...» و با ورق‌زدن و جُستنِ جای حرف، گفت: «بله، او در اوّل کار پای ارزش‌هایِ اساسیِ انسانی رو پیش می‌کشه که مختصراً به تیکه‌هائی‌شونو می‌خونم. اوّل بهتره که از مقدمهٔ اوستا چیزی بخونم...» و خواند: «زردشت پیروانِ خویش را از دلبستگی به جهان و شادخواری و زندگیِ شکوه‌مند بازداشت و هرگز این‌جهان را به‌بهانهٔ کوتاهی

و زودگذریِ ثورانِ زندگیِ آدمی در آن نکوهش نکرده است. زردشت مانند "بودا" نمی‌گوید: "رهائی هرکس در نیستیِ اوست" و آدمی باید از همه لذت‌های این جهانی دست بشوید و در گوشه‌ای به ریاضت پردازد، بلکه می‌گوید: "آدمی برای کامروائی فردی و اجتماعی آفریده شده و زندگی ستیزه و مبارزه دیرپائی است میانِ نیکی و بدی" و می‌گفت: "انسان یاورِ خدا در آبادانی جهانست". بهترین خواستِ زردشت جهانی نو است و حالا از خود اوستا - یعنی از همون بخشِ "گاهان" که گفتم، به اینا گوش بدین...» و خواند: «کامیابی - همانگونه که زندگی به ما آموخته - به کار و کوشش وابسته است»، «بهروزی از آن کسی است که دیگران را به بهروزی برساند»، «آنکس که بهترین خواستِ زردشت - ساختنِ جهانی نو - را به راستی برآورد، پاداشِ زندگیِ جاودانه سزاوارِ اوست»، «سرانجام خردِ تُست که نیک و بد را از یکدیگر جدا خواهد کرد»، «باید برای آبادانیِ این جهان کوشید و آنرا به درستی نگاهبانی کرد و به سوی روشنائی برد»، «شادی به‌دست آمده در کورسویِ تباهکاری، اندوه‌مایه‌ایست...». این "گاهان" بخشِ اوّلِ اوستا بود و بخشِ دومِ اسمش هست "یسنه" - به معنی "دروغ" و "دیو" - و توی این بخش هم به ستایشِ "خوب" و "خوبی" به‌طورِ کلی می‌پردازد؛ چه ماه و خورشید و زمین و گیاه و آب و چشمه و غیره باشن، چه روستا و خانواده باشن، چه آدمِ خوب، چه کار و کوشش و روانِ آدم و اندیشه و گفتار و کردارِ نیک باشن. مثلاً: «ستایش به‌جا می‌آورم روستاها و چراگاه‌ها و خانمان‌ها و آبشخورها و آب‌ها و گیاهان و آن آسمان و بادِ پاک را، ستاره و ماه و خورشید و آشنِ مردان و آشنِ زنان را (معنی "آشن" می‌شه "طرفدارِ راستی")»، «زنان و گروهِ فرزندانِ آنان را می‌ستایم»، «شیر و چربی و آبِ روان و گیاهِ بالنده را می‌ستایم»، «کار و منشِ نیک را می‌ستایم»، «همه سخنانِ راست‌گفته را می‌ستایم... دیگه اینجور اومده که: «آنچه را که هر مرد یا زنی دانست که درست است، بر اوست که خود به‌کار بندد و دیگران را نیز بی‌اگاهاند تا آنرا - آنچنان که هست - به‌کار بندند»، «آنچه را که نیک است و آنچه را که نیکتر است خواستارم». دیگه در نزدیکیِ انسانی و نفرت از جنگ میاره: «من دینِ مزدپرستی را باور دارم که جنگ را براندازد و رزم‌افزار را به کنار گذارد و خویشاوندپیوندی را فرمان دهد... اما حتی توی همین دو بخشِ خوبِ اوستا هم خودِ زردشت به‌خاطرِ جذبِ بیشترِ مردم شروع می‌کنه به لغزیدن به دامنِ دعا و عبادت و دروغ و

خُرافات و تهدید و اِعمالِ مجازات. بعد از زردشت هم که دیگه چار بخشِ بجامونده اوستا فقط کُپّه‌کُپّه‌هایی می‌شن از کثیف‌ترین دروغ‌ها و خُرافات و جهالت‌ها و تبلیغات برای روحانیون مفتخور و دادنِ دیانت به دستِ دعا و ثنا و رشوه و انواع فسادها و سیاهکاری‌ها و منابعی می‌شن برای دخالت در اُمور معمولی زندگی مثل گرفتنِ ناخن و حتّی دخالت در نحوهٔ عشق‌بازی کسی با زنش و دیگه رَوا حساب کردنِ شکنجه با شلاق تا حدّ بیحد و زنده‌پوست‌گندن و زندانی‌کردن و باز دیگه کوبیدنِ خوب و خوبی و حمله‌بردن به آدمای بدبختِ ناقص‌العضو و آدمای فقیری که نداری‌شون حاصلِ تسلّطِ خودِ دیانت و حکومتِ دست‌دردستِ دیانت بوده و آخرش اختراع انواع و اقسامِ مظاهر خیالی مثل دیو و فرشته و ایزدان... در تنگی وقت فعلاً کافیه که شما فقط به نمونه‌هایی از طرزِ فکرِ اُهورَه‌مَزدا توجه کنین که صرف‌نظر از خدائی، تقریباً هیچ ربطی به اُهورَه‌مَزداي بخشِ "گاهان" زردشت نداره که معنای اسمش - همونطوری که گفتم - "سَرورِ دانا" بود...» و خواند: «ای زردشت! مردی که همسری دارد، برتر از کسی است که همسری ندارد و پسرانی پدید نمی‌آورد! کسی که خانه‌ای دارد، برتر از کسی است که خانه‌ای ندارد! کسی که دارائی دارد، برتر از کسی است که هیچ ندارد، و از میانِ دو کس، آن‌یک که خود را با گوشت سیر کند، بیش از آن‌یک که چنین نکند از منشِ نیک سرشار شود! "گرسنه" مُرده‌ای بیش نیست! "سیر" به اندازهٔ یک دِرهم، به اندازهٔ یک گوسفند، به ارزشِ یک وَرزا، به ارزشِ یک آدمی بر گرسنه برتری دارد!» و راجع به زَنای خودفروش که مثلِ آدمای فقیر حاصلِ شرایطِ فرمانروائی حکومت و دیانت بوده‌ن، گوشِ بدین چطور حکمِ نفرتِ بیحدِ همراه با دروغای کثیف و حکمِ مرگ صادر می‌کنه: «زردشت از اُهورَه‌مَزدا پرسید: "کیست که تُرا به تلخ‌ترین اندوه دچار می‌کند؟ کیست که تُرا با تلخ‌ترین درد دردمند می‌کند؟"، اُهورَه‌مَزدا پاسخ داد: «چنین کسی "روسپی" است که به روسپیگری در پیِ اَشَوَن و نااَشَوَن، مزداپرست و دیوپرست و نیکوکار می‌رود؛ نگاهِ او یک - سوم از سیلاب‌های روانِ کوهستان را می‌خشکاند، نگاهِ او یک - سوم از گیاهانِ رُویانِ زَرین‌فام را می‌پژمُراند، نگاهِ او یک - سوم از رُستنی‌هایی را که پوششِ زمین‌اند می‌پژمُراند، نزدیک‌شدن به او یک - سوم از اندیشهٔ نیک، گفتارِ نیک و کردارِ نیک و یک - سوم از نیرومندی و توانِ اَشَوَن‌مرد را می‌کاهد! ای زردشت! به راستی من می‌گویم: چنین آفریدگانی بیش از افعی، بیش از گرگانِ زوزه‌کش، بیش از ماده‌گرگی

درنده که بر گله شبیخون زند، بیش از ماده قورباغه‌ای که با هزار گله از تخم‌هایش بر آب‌ها فرود آید، سزاوار گشتن‌اند!» و در رواج خرافات و خرافات‌پرستی ذکر می‌شه که اگر کسی دعا - ثناهای مقدس رو به زبون بیاره، چطور ناخوشی‌ها و ناپاکی‌ها و مرگ و نیروهای سیاه واقعی و خیالی فراری می‌شن؛ یعنی کافیه که گفته بشه: «ای ناخوشی‌ها، بگریزید! ای دیوان، بگریزید! ای مرد ستمکار، بگریز! ای اژدهانژادان، بگریزید! ای بدنهادان و گزندرسنانِ دویا، بگریزید! ای تب، بگریز! ای دروغزن، بگریز! ای آشوب و ناآرامی، بگریزید! ای زنِ روسپیِ جادوگر، بگریز!». باز نمونه‌های بیشمار سیاه دیگه‌ای هم هستن در زمینه‌های دیگه که ذکرشون لزومی نداره، چون همینا که ذکر شدن، کاملاً کافی‌ان و نشون‌میدن که سرانجام زردشتی‌گری به کجا ختم شد و حاصلش چه حاصلی شد...»

صداها به لحنِ ناامیدی و به لحنِ نفرت درآمدند:

- آخی!...

- واقعاً که!

- پس اینم از دین و آئین زردشت!

- این دیانت هم ببینین بالآخره چی بشد...

- البته زردشت‌خودش اگر عیب هم به کارش بود اما باز روحش هم خبر نداشت از این چیزا.

- درسته، ولی کار دیانت به‌قولِ خودِ بهمن نمی‌شه که از این بهتر بشه؛ یعنی سرآخر سر از همین حسابا درمیاره.

- حقیقه که تُف! اوستاش پس دیگه خرافاتِ کامل و خرابی - ضایعی کامل شده بود...

- حرفای اولِ چقدر خوب بودن و این حرفای اخیر و نگاه بکنین چی‌ان و چطور مایه نفهمی و خرابی و کارخرابی و نابودی‌ان!

و دقیقه‌ای دیگه نگذشته، مُرادِی گفت: «حالا دیگه پا شیم بریم یه قدمی بزنیم. قدم‌زدن البته دیگه دیره برای هضمِ غذا، اما برای هضمِ فکر یا اقللاً به‌قولِ خودمون برای "رَد و بَد" کردن‌شون مفیده...» و با پاشدن و پاشدن‌ها افزود: «هرچند بیرون هم که بریم، خودبه‌خود صحبتِ فضا پیش میاد و فکرای تازه‌ای تلمبار می‌شن روی فکرای پیشی...»

به پیراهن‌پوشیدن‌هائی و به پوشیدن - نپوشیدن‌های چیزی روی پیراهن، به شور و شوق و لبخند و خنده، به‌طرفِ درگاه پا برمی‌دارند. شور و شوقی که

نه تنها بَری از سنگینی انبوه اهمّیت و فکر و خیال نیست بلکه جاگرفتن لایه‌واری رُویشان، حکم دستِ حُرمت و نوازششان را پیدا می‌کند... به پوشیدن کفش و به دَم پا انداختن دَمپائی، با آن شتابی پا به بیرون می‌گذارند که دیگر کارش بیش از آنکه با دلشادی باشد، سر و کار با نگاه‌کردنی به آسمان دارد با اندیشه‌ای تازه و بیربط به طرزِ فکرِ همهٔ عمر... رسیدن پای هرکدام از سه‌نفر و چهارنفر به زمینِ جلوِ آستانهٔ در، مثلِ حکمی بُرا سر را به هوا می‌جهاند... ماه هنوز دُور از میانه‌های بالای سرها، واصل به دایره‌ای از نورِ سفید پُر، با احاطهٔ خودبه‌خودی به چشم‌ها و به ذهن‌ها کشیده می‌شود و موجودیتی نیست که به جوششِ فکرهای مغز تابع شود، ولی مسیرِ نگاه‌ها به حکمِ ترجیح در تغییر، به سرعت به مسیرِ کُپه‌کُپه‌های چشم‌کزنِ انبوه ستارگانی دُور از حوزهٔ ماه کشیده می‌شود، یعنی درحالی‌که تا دیشب روشنی ستاره‌ها زمین و زمینهٔ زینتی ماه بودند، حالا وضع وضعی است که گذر یک شب ماه را به حقارتی صفرمانند در قیاس رسانده است...

کنارِ هم با پابرداشتنی به آهستگی تمام در کنارهٔ چپِ آبادی و دُور از خانه‌های خاموش و به‌خواب‌رفتهٔ کاه‌گلیِ همرنگ و متناسب با مهتاب، صدای ناچیزِ سُریدنِ دَمپائی‌ها و صدای شپ‌شپ گاه‌به‌گاهی دَمپائی‌ها و کفش‌ها بر سنگریزه‌ها محسوس و ناچُور نیست. صدای آرامشِ همپای صدای سکوت با زمین‌ریشِ هوای نرم و خوش همانندِ چیزی غنی و شریف به وجود می‌رسد... حالِ جذب به سقفِ قوس‌وارِ بالای سر در حضورِ گستریدهٔ معناها، خاموشی می‌طلبد و راه‌افتادنِ صدای سکوت را عادی می‌یابد و باز هم سه‌نفر و هم چهارنفر با ولعِ آرزومندی می‌خواهند که مُرادِ به به‌صدآمدنِ درخورِ این لحظاتِ خاص برسد، و مُرادِ، ملتفت، دلش می‌خواهد به‌زبان بیاید اما مانده است که کدام گوشهٔ وسعت و اهمّیتِ حرف را بگیرد که درست‌تر باشد و مرجّح باشد...

صدای خندانِ علّائی، غیرمنتظره‌ترین و ناچُورترین صدا، درمی‌آید.
- با تعریفای بهمن راجع به ماه و ستاره‌ها و آسمون، دیگه نه مثلِ همیشه نمی‌شه که چشم‌مون که می‌افته به ماه، بگیم: «به! قربونِ ماه!...»
حجازی بیشتر به ترمیمِ صدا و حرفِ علّائی به گفتن درآمد.
- حالا دیگه نگاه بکنین به عظمت‌های بالای سرتون و فکر کنین که چه معنی‌ها توشون گیر میاد و چه معنی‌هایی که توشون گیر نمیاد...
صدای تصدیقِ همراه با حُرمتِ زَرّاسوند به ملایمت گفت: «بله محمود،

البته ما دیگه اون آدمائی که تا دیشب بودیم نیستیم...»
 نگاهِ چهرهٔ بیحدخندانِ ماه می‌کنند، نگاهِ پهنه‌های پُر از ستاره می‌کنند که
 ذهن در هر بار آن‌ها را پهنه‌های اشاره به بیشمارِ مطلق می‌کند... و نگاهِ
 انتظارِ امیدمانند را در طولِ دم - دم‌هایی به‌طرفِ نیمرخِ مُرادِ متوجه
 می‌کنند که درمیانِ پا برمی‌دارد...
 ... و صدای مُرادِ درمی‌آید.

- هیچ‌چیز ازلی - ابدی نیست چون همه‌چیز محدوده به حد. از عمرِ آفتاب
 و زمین و ماه نصفش گذشته، یعنی حدودِ چار و نیم میلیاردسال گذشته، پس
 مثلاً پنج میلیاردسال پیش وجود نداشتن و دیگه اینکه از اون تاریخی که
 هستی «هست» شد و فضا و زمان پیدا شدن، حدودِ چارده میلیاردسال گذشته
 که بعد موقعش که بشه، صحبتشو پیش می‌کشم...
 صدای شوق و ذوقِ زراسوند درآمد.

- جانم بشه همین صدات! باز بیا به‌صدا و باز چیز یادمون بده! ما
 «کورباطن» بودیم بدونِ اینکه تا پیش از پایِ خودت خبر داشته باشیم که
 «کورباطن» اگه از کور بتر نیست، بهتر هم نیست!
 حجازی و کلانتر و علائی به‌حالِ خنده‌ها و لبخندهای همین ذوق و شوقِ
 به‌حرف‌کشیده‌شدنِ مُرادِ، کلانتر گفت: «این حرفیه که "دو" نداره.»
 علائی گفت: «بهمن! بله، حتم حتم از همین رشته‌ای که سرتارشو
 وِرداشتی هم باید بگی برامون جانِ خودت.»

مُرادِ گفت: «بذارین من کنارتون حرکت بکنم که رُوم به همه‌تون
 باشه...» و پا برداشت تا در سمتِ چپ، در کنارِ علائی پا بردارد.
 زراسوند مثلِ گفتنِ چیزی لازم گفت: «ها، ها، نمی‌شه که هی سر
 بچرخونی به چپ و راست و گردنت درد بگیره.»

چشمِ مُرادِ بیشتر به علائی، گفت: «فعلاً راجع به ماه بهتره یه خبری رو
 بتون بدم، اما اول باید شروع بکنیم به خوردنِ گندم‌پرشته - کلْخَنگ!...»
 همه که از دم‌های خروجشان از اتاق با وجودِ اشتغالِ فکری، گندم‌پرشته -
 کلْخَنگ‌ها را از یاد نبرده بودند، با آمادگیِ میل به حرف رسیدند و همه جز
 حجازی که هم توی آبادی خودش از آن‌ها خورده بود و هم توی راهِ آمدن،
 آیدهان فروبردند و با اشتھائی که فقط کارش به جوانی نبود و باز بخصوص
 اشتھای خاصّ روستا بود برای هر خوردنی‌ئی تا چه برسد به لَذتِ گندم‌پرشته
 و لَذتِ بی‌نظیرِ تُرش‌مزگیِ کلْخَنگ، با درمیان‌گرفتنِ حجازی شروع به

پُرکردنِ مِشت کردند و یا هردو مِشت را به‌کار گرفتند تا بیش از مِشتی را به جیبِ پیراهن یا ژاکت بریزند و مُرادِ نصفه‌مِشتی برداشت و زَرَّاسوند ملتفتِ او، گفت: «بهمَن‌جان! جانِ من اینو هم نکن مثَلِ آجیل‌ها؛ باید محکم بخوری و اصلاً بهتره تعریف باشه برای وقتی‌که که ببینم تو خیلی خورده‌ئی!» و گفت: «پیرهنت جیب داره، وَردار بریز داخلِ جیب.» و با دست‌بردن به کیسهٔ پلاستیک، گفت: «محمود! بده به من کیسه رو اصلاً.» و گفت: «نکنه تو خودت هم می‌خوای بخوری؟!»

حجاری هولکی مِشتِ کوچکی برداشت و گفت: «من می‌خورم اما نه زیاد.» و گفت: «نترس! زیاده تا بخوای!»

با به‌خط‌شدن و پا برداشتن‌شان به وضعِ کوفت و کوبِ دندان‌ها، زَرَّاسوند چشمش به کارکردنِ طرفِ علّائی، به خنده گفت: «ابراهیم! باز شروع کردی به چَک و پُوک و چِرک - پُرُوک روی کِلْخُنْگ‌ها هم؟! یعنی خدا فرموده که نشه که دهنِ تو هیچوقت به‌خوردن صدا نکنه؟!»

علّائی به توقّف‌دادن به دندان‌بهم‌زدن، با جلوکشیدنِ سر و گردن و نگاهش طرفِ زَرَّاسوند، گفت: «آ! آتش به دروغای تو دیگه! تو به اون دُور و من به این دُور، اگه تو حقیقهٔ راستی به کارت باشه، صدای دهن هم که بفهمی، باز از کجا می‌دونی که صدای دهنِ منه؟!»

زَرَّاسوند پس از مکثِ جُستنِ جواب، گفت: «برای اینکه تو رو می‌شناسم و رضا و محمود رو هم می‌شناسم!»

علّائی به صدای ناباوری گفت: «آ! حرف جُست یعنی!»
حجاری با کمی دندان‌زدن روی خوردنی، رُویش به کنارش - به علّائی - گفت: «ابراهیم! سائیار حالا دلش به شوقِ تعریفاس و داره شوخی می‌کنه بات.»

کلانتر به‌صدای تصدیق گفت: «واقعاً...»

علّائی به تمام‌کردنِ کارِ دهان، پیش از ریختنِ قدری به دهان، گفت: «این که ها، می‌دونم و می‌دونم هم که دلِ همه‌مون هم به شوقِ حرفای هرگز نبوده - نشنیدهٔ بهمنه و هم به اندومشون...» و محکم اضافه کرد: «الحقُّ وَالْانصاف...»

کلانتر با فروبردنِ عجلانۀ گندم - کِلْخُنْگ‌های درست‌نجویده، به خنده گفت: «مخصوصاً دل‌مون باید بیشتر هم به شوق باشه که حرفا حتّی روی تو هم اثر کردن! یعنی این دیگه خودش واقعاً مایهٔ امیدواریه برای آتیۀ این

مملکت و این مردم!»

زَراسوند به حالِ جویدن گفت: «اینکه دیگه واقعاً راسته و اصلاً شوخی به کارش نیست و بیحد مایه خوشحالیه که ابراهیم هم حرفا خیلی اثر کرده‌ن بش!»

علائی در خطاب به کلانتر گفت: «اینو مگه چند دفعه باید بگم که حرفای تو هم مگه قبولن، عرب؟!» و جوابِ زَراسوند را داد: «تو هم اشتباه نرو، ساتیار؛ حتی اون آدمی هم که از خودش خرتر پیدا نشه، باز تابع می‌شه به حرفای حسابی - کتابی یکی مثلِ بهمن و خیلی کوچیکتر از بهمن هم.»

کلانتر به بردنِ گندم - کلْخنگ به دهان، گفت: «نمونه‌ش و یعنی بهترین نمونه‌ش خودت! حالا انگار ما غیر از این چیزی گفته‌ئیم!»

علائی مشغولِ جویدنی که در دَم‌های جواب به حالتِ تلخی در می‌آید، می‌گوید: «ای بدبخت! من "بختیاری" و تو "عرب"، عاقلان داند که بین من و تو کی باید نمونه نادانی - خریّت به حساب بیاد!»

کلانتر گفت: «من و این ساتیار هم اقلاً صد دفعه بت گفته‌ئیم و باز می‌گیم که حیف از بختیاری‌ها که تو هم اسم "بختیاری" رُوته!»

علائی گفت: «خاب! حالا دیگه بَسِته هرچی که همون چک و چیلِ فراختو زدی به هم و دیگه اگه می‌تونی کاری نکن که بهمنو از حرفای خودش پشیمون بکنی!»

زَراسوند با سرو گردنِ پیش‌کشیده چشم را به مُرادى برده بود تا بخواهد که مُرادى کم‌کم به گفتنِ چیزی شروع کند اما نخواست چون دید نگاه و توجّه او از حدودِ آسمان به حدودِ زمین‌ها رفته... آرامشِ ماهزده زمین‌های بی‌مرز و مرزبان، انگار فقط برگرفته از بی‌منتھائی فضا، مانندِ موجودیتی شریف و نجیب می‌جوشد و مثلِ انعکاسی رُو به بالا - تکان - تکان دارد و جوابِ سرریز کردنِ های تازه از بالا و بالاها را بر سر و شانه‌های خود دریافت می‌کند و در همین حال و حالات، در زمینه این زمین‌ها، «خالی» همچون دستی خالی اما امیدوار، انگشتِ اشاره آمادگی از حالتیه برای سرمنزلِ آغازِ آبادانی به منظورِ تدارکِ یک زندگی انسانی و بسیار ارجمند در یکی از آتیه‌های نزدیک یا دُور می‌شود و لحظه‌های تأثیری را به ذهن می‌دهد که دهان‌بهم‌زدنِ مُرادى را به آهستگی کاملِ پیش از فروبردنِ جویده می‌رساند... و غرابت و استثنای این نقطه‌جا و غرابتِ سرشارِ آن وسعتِ تقریباً بیصاحبی و تقریباً ول‌شدگی دستِ معناهایشان در دستِ هم، در همراهیِ مکملِ هوای

نرم‌ریز، جا را برای به‌صدآمدن مُرادى دربارهٔ غرابتِ استثنائیِ حرفی غیراز حرفِ منظورِ نظرِ ماه، جای تناسب و جزء تناسبِ غرابت و استثنای حالات می‌سازد.

- بچه‌ها! همین‌جُور که من و شما همین‌حالا داریم گندم‌پرشته - کِلْخُنگ می‌خوریم و توی مهتاب قدم می‌زنیم، براتون غیرقابلِ تصوّر و باورنکردنیه که در جاهای بیشمارِ دیگه‌ای هم درست در همین لحظه‌ها دوستانِ دیگه‌ای و همکارانِ دیگه‌ای هم مشغول به خوردنِ چیزی، در فضای نورانی‌شدهٔ یه ماهِ دیگه‌ای دارن قدم می‌زنن و حرف‌شون هم مثلِ حرفِ خودمون حرفِ معنیه، حرفِ خوبیه و حرفِ بی‌انتهائیِ فضا!...

حرفِ شگفتی و غرابتِ بی‌مانند بلافاصله در مغزها به قالبِ حرفِ معنا درمی‌آید و آبگینه‌وار حرفِ ظرافت و شکنندگی‌ئی می‌شود که پیش از هرچیز و بیش از هرچیز احتیاط و ملاحظه را به سمتِ خود و نسبت به خود جذب می‌کند، و درآمدنِ بی‌اختیارانهٔ صدایِ علّائیِ مانندِ صدائی زُمخت‌تر و خام‌تر از هروقت و بیجا‌تر از هروقت، به دل‌ها و مغزها می‌خورد: «کجا اینجُور یعنی، بهمن؟!» و همین است که تنّدیِ صدایِ زَرّاسوند به توپ و تَشَرّ می‌گوید: «بذار تو یه دَمان و اینجُور جلد نیا به‌صدّا!» و نظیرِ همین صدا از دهانِ کلانتر درمی‌آید: «"صداش"! ای که صدات درنیاد هیچ!» و حجازی گفت: «بذار ابراهیم، بذارش به میلِ خودش بگه.»

و صدایِ مُرادى خاص‌تر و پاک‌تر به‌خاطرِ تأثیرِ گرفتگی از فضا و مقصود، گفت: «نه روی زمین، ابراهیم؛ اونجا رو میگم؛ توی اون بالا - بالا‌های بی‌انتها!...»

باز سرِ زبانِ علّائی پیدا می‌شد که: «چطور؟! یعنی چی؟! پس این دیگه چه حرفیه؟!» و جرأت نکرد بگوید.

برای دَم‌هائی گذشته و گذرنده، شگفتیِ بیحدّی به گیج‌کنندگی همه را از دهان‌بهم‌زدن باز داشته و باز می‌دارد و در دَم‌های گذرندهٔ دیگری است که صدایِ حیرتِ زَرّاسوند درمی‌آید: «یعنی.. باز یعنی اون بالا - بالا هم...» و افزود: «پس بگو برامون...»

پابرداشتن‌ها به گیرزدن‌ها و به کُندیِ کامل رسیده و سرها را به‌طرفِ مُرادى چرخانده، و کلانترِ کامل‌تر از زَرّاسوند می‌پُرسد: «پس یعنی باز هست موجودِ زنده و آدمِ جاهای دیگه هم توی آسمون؟»

صدای علائی به رهائی گفت: «والله من هم می‌خواستم همینو پُرس بکنم که یعنی مگه...»

حجازی گفت: «لأبد هست که می‌گه. من هم از این بابت چیزی نمی‌دونم. بذارین تا...»

زراسوند به اظهار آمادگی بقرارانه در شنیدن، گفت: «خاب، خاب...» در ایجاب دقت بیشتر و بیشتر در جواب، گیری به پابرداشتن مُردی آمد تا ایستاد و ایستادند و با چرخیدن طرفشان و رُویشان به طرفش، هرچهار نفر مثلِ ریسمانی به ول‌شدن، جمع شدند و بعد جلو رُویش را گرفتند و در شدتِ حال شق ایستادند و منتظرِ درآمدن صدایش ماندند.

- چون تا به حال در این باره چیزی به گوش‌تون نخورده و از طرفی چون فاصله گرفتن‌تون از خدا یه امر کاملاً تازه‌ست و هنوز فرصت نکرده‌ئین که ذهن‌تونو یه جارو - پاروئی بکنین برای دُورریختنِ نشونه‌های مربوط به عقیده سابق که یکی‌شون اینه که زندگی روی زمین یه حکمتِ آسمونیه، پس فقط از حالا به بعده که آماده می‌شین جوابِ دیگه‌ای برای این معما پیدا کنین...

زراسوند به لزوم رساندنِ آنکه دارد می‌فهمد و دارد به چیزی نزدیک می‌شود، صدا درآورد: «بله، بله، بگو جان من، بگو...»

مُردی ادامه داد: «ما در یه نقطه‌جائی از این فضای جلو چشمون جا گرفته‌ئیم که اسمش هست نقطه‌جای «منظومه شمسی». منظومه شمسی یعنی مرکزیتِ یه خورشیدی که نه‌تا سیاره به دُورش می‌چرخن. این نه‌تا به ترتیب نزدیکی - دُوری نسبت به خورشید، عبارت‌ن از عطارد، زهره، زمین، مریخ، مُشتری، زحل، اورانوس، نیپتون و پلُوتُن (۱)؛ و در حالی‌که توی این منظومه شمسی که نه تنها حکم یه "نقطه‌جا" بلکه حکم یه "نقطه رو هم در مقابل

۱- در نتیجه‌گیری مجمع عمومی اتّحادیه بین‌المللی علوم فضائی، در سال ۲۰۰۶، «پلُوتُن» به دلالتی از رده سیارات کنار گذاشته شد؛ دلیل کوچکی (اینکه از ماه هم کوچکتر است) و دلیل اینکه مداری کج و کشیده‌تر و کاملاً مخالف با مدار هشت سیاره دیگر دارد و باز به دلیل اینکه یک سیاره نباید در اطرافِ خود خُرده‌آجرامی داشته باشد، یعنی قدرتِ جاذبه یک سیاره باید بتواند اطرافِ خود را از اجسام دیگر پاک کند و حال‌آنکه در اطرافِ پلُوتُن حجم‌هایی صخره‌ای در حرکتند.

عظمت این کهکشان نداره، بین نُهتا سیاره یکی شون - که زمین باشه - توش زندگی پیدا شده، بنابراین عقل شما که دیگه در قید و بند چیزی "ما فوق طبیعی" نیست، به راحتی می پذیره که در همین کهکشان راه شیری که می بینین و ما هم جزو شیم، به طور قطع باز هم جاهائی مثل زمین و دارای شرایط زیستی زمین هست که توشون زندگی جریان داره، خصوصاً وقتی که این اطلاعو بتون بدیم که تا چه تعداد سیاره احتمالاً قابل زندگی توی کهکشان وجود داره، تازه اونوقت پی می برین که این تعداد محدود نمی شن به هزارتا و ده هزارتا و صدهزارتا و یه میلیون، بلکه صحبت شون صحبت یه رقم بی شماره. چطور؟ - اینطور که تا مدتی پیش برآورد دانشمندی فضائی این بود که توی کهکشان راه شیری - یعنی توی همین پهن بیشتر شیری رنگی که در واقع غرقه ست توی ستاره ها - تعداد ستاره ها بین دویست تا چارصد میلیارد و اخیراً مسلم شده که تعدادشون حداقل دویست و چل میلیارد و چون حرف بر سر این واقعیت قرار گرفته که در مقابل هر ستاره ای یا در مقابل هر چند ستاره ای یه سیاره هم وجود داره، پس روشن شده که دست کم حدود شصت میلیارد سیاره وجود دارن که باز دست کم برای هوده میلیاردشون این احتمال وجود داره که قابل زندگی باشن. دیگه: روی زمین زندگی پیدا شد چون اکسیژن احاطهش کرده بود، چون آب توش پیدا شد، چون فاصلهش از خورشید بقاعده بود، چون میدان مغناطیسی داشت، چون سپر دفاعی مشتری.. - مشتری که می دونین بیش از هزار و سیصد برابر زمینه - باعث دوامش و باعث زندگی شده، چون نمیداره حجم های عظیم آسمانی با زمین برخورد کنن. مشتری و زحل دو سیاره گازی آن و به عنوان مثال، توی مشتری هیچ امکان زندگی وجود نداره چون هیچ سطح سفتی نداره، صرف نظر از اکسیژن که توی جو مشتری و سیارات دیگه منظومه شمسی وجود نداره. سیاره های هم به خاطر دوری بسیار از خورشید، نور ناچیز و غیرکافی دریافت می کنن که همین باز امکان زندگی رو از بین می بره؛ مثلاً فاصله اورانوس تا خورشید حدود سه میلیارد کیلومتره و فاصله میانگین نیپتون تا خورشید چار و نیم میلیارد کیلومتره و فاصله آخرین سیاره - یعنی پلوتن - تا خورشید گاهی به هفت میلیارد کیلومتر هم می رسه؛ برعکس، سیاره های که فاصله کافی با خورشید ندارن، یعنی عطارد و زهره، همونطوری که قبلاً ذکر شد، چنان حرارتی در سطحشون وجود داره که فلزات در سطحشون مثل آب راه می افتن؛ یعنی درجه حرارت عطارد به بیش

از چارصد درجه هم می‌رسد و درجه حرارت زهره با وجودی که از خورشید دُورتره تا عطارِد، به‌علّت اینکه جَو دارد و به علّت ترکیباتش به‌چارصد و هشتاد درجه هم می‌رسد. باز می‌دونیم که فاصله میانگین عطارِد با خورشید پنجاه و هفت میلیون کیلومتره و فاصله زهره بین صد و هفت تا صد و نه میلیون کیلومتره در حالی که فاصلِ میانگین زمین تا خورشید صد و پنجاه میلیون کیلومتره. دیگه اینکه تنها احتمالِ زندگی در مریخ بوده ولی همونطور که پیشتر هم گفتیم، به علّت اینکه میدانِ مغناطیسی نداره، تشعّصات خورشیدی برای هر موجودی کُشنده می‌شن ولی این احتمال داده شده که یه روزی زندگی توش وجود داشته و از بین رفته چون همین میدانِ مغناطیسی توش از بین رفته بوده...»

دهان بهم‌زدن‌ها یا به توقّف رسیده‌اند یا بسیار آهسته و بیصدا شده‌اند یا به حالِ گرفته‌شدنِ سرها به زیر، ادامه یافته‌اند. در لزومِ تصدیق به گفتنِ درمی‌آیند:

- بله. حرفت کاملاً منطقیه.

- صد درصد همینکه که میگی و جانم همین مغزت که اینهمه علمِ داخلش جا گرفته!

- واقعاً این حرف مسخره‌س که بگیم بینِ نُهتا سیّاره یکی‌شون زندگی توش پیدا شده اما بینِ اون بیست‌تا دیگه هیچ زندگی وجود نداره.

- کافی نیست بگی «مسخره‌س» و باید بگی «بی‌اندازه مسخره‌س»

مُرادی گفت: «نوایسیم و قدم بزنیم...». پا برداشتند و گفت: «حالا برای اینکه حرف به دقّت بیشتری و به معنی تازه‌ای برسه، باید بگم موضوعِ عظمتِ بی‌انتها تنها نمیداد روی تعدادِ ستاره‌ها و سیّاره‌ها و بیشتر میاد روی یه حسابِ دیگه‌ای که پیش از مطرح‌کردنش اینجور بهتره که یه سوالی رو پیش بگشیم. فرض کنیم که در همین دقیقه‌هائی که ما داریم زیرِ آسمون قدم می‌زنیم و ستاره‌ها رو می‌بینیم، توی تمامِ روستاها و شهرهای ایران بدونِ استثنا کسانی دارن به آسمون نگاه می‌کنن و باز فرض کنیم که در تمامِ روستاها و شهرهای سراسرِ دنیا هم باز در شبای مهتابی کسانی به آسمون نگاه کنن؛ توی این حساب البته ما کار نداریم به اینکه سه - چارم سطحِ زمینو آب گرفته و حتّی فرض هم می‌کنیم که این سه - چارم هم هیچ در کار نیست و در نتیجه فقط کار داریم به اینکه آیا به نظر شما تمامِ چشمانی که فرضاً در سراسرِ کره زمین به ستاره‌ها نگاه کرده‌ن، روی هم‌رفته تا چه میزانی از این

کهکشان جلو چشمشون اومده؟»

گوش‌ها به صدای پاها و به صدای شپ‌شپ پاها و گوش‌ها به بزرگی حرف‌ها و حرف، با نگاه‌کردن جلو پاها، با نگاه‌کردن طرف یکدیگر، با نگاه‌کردن طرف مُرادی و به‌حالِ یواش‌تر کردن به پاها در قید لزوم جواب به کُندی، به صداکردنی آهسته رُو کردند.

عَلائی گفت: «دیگه همه اون آدم‌ا لایم همه‌شو می‌بینن؛ نه؟!»
زَرّاسوند توجهش به‌اینکه نیتِ مُرادی لایم حرفِ ساده‌ای مثلِ جوابِ عَلائی نمی‌تواند باشد، با تردید می‌خواهد به‌صدا بیاید که صدای حجازی درمی‌آید.
- نه، فکر نمی‌کنم...

کلانتر گفت: «موضوع ساده نیست...»
و زَرّاسوند گفت: «به رقمی که پیداس، تا اونجا که ستاره‌ها به نظر برسن، یه قدری شونو فقط می‌بینن نه خیلی زیاد...»
عَلائی گفت: «راستش مغزِ آدم دیگه به این حسابا قد نمیده؛ یعنی مگه مغز چیه به مقابلِ این عجایب؟!»

مُرادی، خندان، گفت: «حالا گوش کنین به جوابِ حقیقت: اون بخش‌هایی رو که آدم‌ا در مجموع در سراسر دنیا از این کهکشان می‌بینن، می‌شن اون چیزی تا اون درجه‌ای ناچیز که اگه بخوائیم براش مثالِ یه دونه نخود در مقابلِ یه کوه بسیار بزرگی رو هم پیش بکشیم، باز یه مثالی زده‌ئیم بی‌اندازه نارسا و بی‌اندازه مسخره و حتّی وقتی که بیائیم همون یه دونه نخود رو فرض بگیریم در مقابلِ تمامِ کوه‌های دنیا، باز مثالی زده‌ئیم بی‌اندازه نارسا و بی‌اندازه مسخره!...»

شدتِ حیرت و سرگشتگی همه، شدت و حرارتِ درآمدنِ صدای بلند و کشیده و شگفت‌زده بی‌اختیاری از دهانِ عَلائی شد: «الله‌اکبر!...»
درآمدنِ صدای خنده‌ها هم برای حرفِ عَلائی و هم تنها چاره عجز در مقابلِ حرفِ مُرادی است، همانطور که به‌صدا درآمدن‌های زَرّاسوند و کلانتر بیشتر برای همین چاره عجز است. یعنی زَرّاسوند صدا کرد: «آ! بعد از اونهمه حرفائی که وَرخونده شده‌ئِن بش، باز هنوز دست از دُم "الله‌اکبر" وَر نمی‌داره!» و کلانتر گفت: «"این؟! "این" عوض بشه؟!»

عَلائی بی‌اعتنا به حرف‌ها به‌خاطرِ گیرداده‌بودنش در کارِ همان حیرت و سرگردانی، گفت: «نه دیگه تو هم، بهمن! پس یعنی.. چی آخه...؟!»
و حجازی هم به وضعِ گردش‌دادنِ چشمش طرفِ همه و هیچکس، اوج

تعجب صدایش می‌گفت: «این دیگه! این دیگه!...» و به‌حالی جری گفت: «بذارین! بذارین یه دم!...»

و مُرادِ شتابش شتابِ تکمیلِ حرفِ هنوز «خیلی نارسا» و «خیلی ناقص»، گفت: «هنوز تمام نشده! به این مثال هم گوش بگیرین: حتی اگه اون نخود رو فرض بگیرین در مقایسه با کُرّه زمین، باز این فرض هم یه فرضیه بی‌اندازه نارسا و بی‌اندازه مسخره!...»

علائی به سرپراندنی که گوشه چشمش را به گوشه‌ای از آسمان رساند، خیلی بیش از پیش دچارِ گيجی و ناکاری و ول‌شدگی وجود، صدا درآورد: «"مغز" .. - خلاص! - دیگه پاک از کار افتاده رفته پی کارش و دیگه بالکل گيج و لیوه شده‌ئیم!»

کلانتر و زَرّاسوند باهم به‌صدا آمدند. کلانتر بیشتر برای حفظ تعادل گفت: «حالا انگار "مغز" هم داشت که فقط تازه از کار افتاده!» و زَرّاسوند نگاهش به کارکردن طرفِ علائی، به پیرویِ ذهنِ خودش از حرفِ علائی گفت: «راست! "مغز" چی، "چیز" چی در مقابلِ این حرف و این حرفا!»

و علائی گردنش کج به‌سمتِ کلانتر و حالش حالِ غیظ از «شوخی - بی‌عاری» کلانتر در دم‌های سرشار و بی‌نظیر، به تحقیر و نفرت گفت: «ای عرب بدبخت! بجای این سبکی‌ها و بچه - بچگی‌ها، یه قدری هم کوشا باش سر دربیاری به گریبان تا شاید تو هم یه چیزی یاد بکنی!»

کلانتر برای معنای همان «حفظ تعادل» که حالیه سر به معنی‌های کوهوار می‌کشید، جواب نداد...

و حجازی می‌گفت: «"علم"! "علم" ببینین چه کرده و چه می‌کنه که هم آدم افتخار می‌کنه و هم یادش که می‌افته به اینکه چه خبره، مغزش سوت می‌کُشه و از عقل هم بری می‌شه!»

مُرادِ به‌گیرزدنی و بعد به پابرداشتنی تا به‌حدّ ممکن آهسته - آهسته‌تر - که مثل حرکتی موجی به پابرداشتنِ چهارنفر هم سرایت کرد و برای چهارنفر رساننده دقتِ بیشتر شاید برای حرفِ تازه‌ای یا برای خودِ حرف می‌شد، به گفتن درآمد.

- برای اینکه متوجه بشین که هیچ اغراقی در این مقایسه‌ها نشده، براتون می‌گم که بزرگیِ این کهکشان با حسابای فضاشناسی از چه نوعیه. اندازه بزرگیِ کهکشانیه که یه نقطه‌ای ازش جلو چشم‌مونه، با سال‌نوری سنجیده شده و پیش از اینکه بگم چندسال‌نوری محاسبه شده، یادآوری می‌کنم که

«سالِ نوری» یعنی مسافتی که نور در یه سال طی می‌کنه؛ نور که در هر ثانیه‌ای سیصد هزار کیلومتر طی می‌کنه و در یه سال حدود ده هزار میلیارد کیلومتر میره؛ با این حساب اگه بزرگی کهکشان حتی فقط یه سالِ نوری یا پنج سالِ نوری یا ده سالِ نوری بود، باز متوجه می‌شدین که اغراقی در حرف نبوده تا چه برسه به اینکه حرفِ این عظمت رسیده به اونجا که فقط ضخامتش شده ضخامتِ هزار سالِ نوری و پهنا - طولش می‌رسه به چقدر؟ - به بیش از صد هزار سالِ نوری!...

ضرب و زورِ واقعی که اندازه‌اش نه در ذهن و نه در دل و نه در مغز و نه حتی در دنیائی جا می‌گرفت، چهار نفر را به گیرزدن و به ایستادن کشاند و سرعتِ دندان‌زدنشان را روی محتوای دهان بیشتر کرد و به دچار کردنشان به گیجی تازه بیهوشی، زبان و بیان را برای دُم‌هائی از یادشان برد و به یاد آوردنشان، ناتوانیِ مرجح بر صدا کردن شد و بالینحال چاره‌ناچار گفتن - گفتنی - گفتنی به گفتن - شد. صدای علائی اولین یافته بیانی در بی‌اختیاری و نه در انتخاب شد: «ای حضرتِ عباس! دخیل!...» و باز تندتند شروع به دندان‌زدن روی گندم - کلخنک‌ها کرد.

مغزها و وجودهای سه نفر دیگر چنان پُر شده‌اند که هیچکدامشان به حرف نخندید و حتی کلانتر حرف را به دستِ تمسخر و چاره - به دستِ تمسخر چاره - نگرفت و صدای حجازی با تمامِ زور و بلندی ممکن به این ادامه رسید: «بفرمائین! حالا دیگه خوبه!...» و همه به پابرداشتن‌های ول‌شده در تحتِ فشارِ مغز، زراسوند پنجه‌دستش با فاصله‌ای از حیرتِ تام و تمام قرار گرفته جلو شکمش و چشمش به زمینِ پیش‌پایش، با زور آوردن به صدا گفت: «"هزار" و «صد هزار»!...» و با یادِ ناتوانی - بیچارگی - سرگردانیِ کاملی، پنجه را به چپ و راست به حرکت درآورد.

کلانتر گفت: «مخصوصاً اینجاس که باید بگیم دیگه تا کی "آب‌بسر" و دیوونه نشیم!»

صدای علائی به فشار گفت: «اگه تا حالا "آب‌بسر" و دیوونه نشده‌ئیم، خاطرت جمع باشه که من بعد می‌شیم!»

زراسوند که پنجه‌دست را به شُل و ولی پائین انداخته بود، می‌گفت: «ما تابه‌حال با گردنِ رُک می‌رفتیم به راه و دل‌مون هم خوش بود که معلّمیم و لابد یه چیزی بارِ مونه!...»

حجازی به لحنِ ناتوانی برای حرفِ ضعف و اقرار گفت: «این! بله!...»

و گفت: «من خودم تا پیش از دوستی با بهمن، خیال می‌کردم هر جا که آسمونو هست، زمینو هم هست، پس فقط یه زمینو هست و یه آسمونو و دیگه هیچی؛ یعنی دیگه عقلم به این قد نمی‌داد که خُب، پس زمین روی چی جا گرفته!»

عَلائی در تعجیل گفتن منتظر تمام کردن حجازی، گفت: «ساتیار! بله، تو کاملاً حق داری در بابت حرف "مَعْلَم"، یعنی به گردن داریم و اقرار داریم معلمای مملکت که ما باشیم.. - به قول خود بهمن که به خودم گفت به شوخی یا به قصد - پس البته دیگه مملکت باید چُول‌تر از اینم که هست بشه و علی‌الخصوص یه چی دیگه هم اینکه کجا سزاواره که به یکی مثل بهمن بگن "مَعْلَم" و به ما هم باز بگن "مَعْلَم"، اما با این احوال حرف میاد روی همون حرف اولی که اگه ما یه چیزی - که واقعاً "چیز" باشه - یاد نگرقتیم، مقصّر اول از همه پدر - مادر بودن که خودشون هیچی نمی‌دونستن که یاد ما بدن و دوم اینکه مدرسه‌ها هم که قرار نبود چیزی یادمون بدن و قانون نبود که چیزی یادمون بدن، و باز از این حسابا رد، نقل این حرفای بهمن، تو خیال می‌کنی داخل همه مملکت به این بزرگی چند نفر گیر میان که این حرفا و نصف این حرفا و تا حد ربع این حرفا رو بلد باشن؟ آیا فقط مائیم که بلدشون نشدیم؟ یعنی نه اینه که حتّی گمان "بود" حرفای اینجوری رو هم هیشکی نمی‌کرد؟»

زراسوند گفت: «حرفت، بله، قبول، اما نه از اثر همینه هم که این مملکت به این بزرگی.. - به قول خودت - "چُول" شده و "وَل" شده از هر لحاظ؟»
عَلائی گفت: «بله، اما این یه حرف دیگه‌ئیه برای خودش...»
کلانتر قبل از به دهان بردن قدری گندم - کلْخَنگ گفت: «حالا انگاری ما یه چیزای دیگه‌ای رو می‌دونستیم و فقط همین حرفای حالائی رو نمی‌دونستیم!»
مُرادِی که کار به دهان گذاشتن و دندان زدن روی چند گندم - کلْخَنگ و فروداد نشان را تمام کرده بود، با گیر آوردن جای حرف گفت: «صبر کنین و بیقراری هاتونو بذارین برای بعد که بشنوین بدتر از این و حتّی بیحد بدتر از اینو باز هست و فکر نکنین که دیگه خلاص شد رفت پی کارش!...»
عَلائی جلو جویدن به دهان ریخته‌هائی را گرفت و به نابوری گفت: «شوخی می‌کنی یا...؟ نکنه اینو هم جدّی میگی؟!»

و کلانتر هم گفت: «پس از اون عجیب‌تری هم مگه می‌شه که باشهش؟»
حجازی گفت: «اگه نبود نمی‌گفت و البته شوخی هم نمی‌کنه.»

و زَرَّاسَوْنَد می‌گفت: «پس باز دیگه چی یعنی؟ پس بگو برامون که دیگه از این عجایب عجیب‌تر چه‌جُور ممکن میده...»
مُرادی گفت: «راستش تازه اوّل این حرفه و هنوز به هیچ‌جاش نرسیده‌ئیم!...»

صدا کردند:

- نه؟! -

- نَع؟! -

- راستی؟! -

- راستی راستی؟! -

- شوخی هم که نمی‌کنه اصلاً!

- «شوخی»؟! بهمن و «شوخی» به حرف و نقل؟

- نه، بگو «مگه این حرفا هم شوخی ورمی‌دارن؟»

مُرادی گفت: «اوّل باید بدونین که فاصله این کهکشان تا ما، یا بهتر بگم، فاصله‌ش تا منظومه شمسی - که یه ذره‌ای از خودش حساب می‌شه - بیست و پنج هزار سال نوری و بعد از این حرف، درحالی‌که این کهکشان بالآخره محدوده به صد هزار سال نوری و با یه ضخامت هزار سال نوری، پس یعنی دیگه فضا پُر شده و فضای دیگه‌ای باقی نمونده و اگه نه، باز فضائی باقی مونده، آیا دیگه مونده یه فضای لُخت و عُور و دیگه نه ستاره‌ای و نه سیاره‌ای توش گیر نیما و مونده ظلمانی؟!...»

به فکر زَرَّاسَوْنَد و کلانتر و حجازی می‌رسد که گوش‌دادن بهتر است و باقی حرف را زودتر می‌رساند اما علّائی در شدت فکر و در فشار پریشانی - سرگشتگی نمی‌ایستد، خود را وانمی‌دارد و به‌صدا می‌آید.

- پس باز هم هست چیزی جُوری که معلومه و یعنی به حرفت پیداس!
مُرادی با جلوگیری از به دهان بردن قدری گندم - کِلْخُنْگ، طوری به خنده‌ای صدادار اقتاد که معلوم کرد نه تنها باز «چیزی و چیزهائی» وجود دارند، بلکه خیلی بیش از «چیزی و چیزهائی» وجود دارند و جلوگیری از خنده، صدایش درآمد.

- «کهکشان» که فقط همین یه کهکشان را‌یشیری ما نیست...

علّائی و کلانتر و زَرَّاسَوْنَد با هم به‌گفتن درآمدند:

- پس باز هم هست کهکشان دیگه‌ای هم؟

- کجا؟! -

- چطور؟! -

- چندتا دیگه یعنی؟ -

- ای بابام هی! هست باز غیر از این!

حجازی گفت: «اگه میذاشتین و هر دم هر دم نمی زدین توی حرفش، خیلی خوب بود! او که خودش داره میگه...»

زراسوند گفت: «اینو که محمود حق میگه والله!»

مرادی گفت: «نه تنها کهکشان های دیگه ای هم وجود دارن بلکه تعدادشون نه ده تاست و نه صدتا و نه هزارتا و نه صد هزارتا و نه یه میلیون و نه پونصد میلیون و نه حتی یه میلیارد!...» و حدود نصف گندم - کلخنگ های آماده را به دهان برد.

با دریافت خبر تازه که عقل آدمیزاد و خود آدمیزاد و همه دنیا را به مسخره می گرفت، با راهن دادن به دهان درجنبدین «سبکی - بیوزنی به خوردن»، مانده چه جویده، چه کمی جویده، چه نیم جویده را تندتند فرودادند و سر و گردن های کج گرفته طرف مرادی دیگر خشک و درد گرفته، اصلی ترین - یعنی اصیل ترین - کلمات حیرت و نابوری را با وجود اطمینان به صحت حرف، روانه کردند:

- ناشادی!...

«ناشادی» ای ناشادی!...

- خلاص! دیگه خلاص! «مغز» دیگه حالا بالکل آب شد و رفت پی کارش!

- پس چی؟ انتظار داری مغز تا کی آب نشه؟! -

- بله، مغز مگه آهن و پولاده؟ -

- مغز آهن - پولاد هم که باشه، اقلأ با این حرفا دیگه آب می شه!

- اما ما می گیم چی! پس مگه حساب یه حساب همین دنیائیه که هرچی هم که ندیده - نشنیده و عجیب - غریب باشه باز به یه طریقی بشه که به خورند وجود آدم بره؟ وجود آدم کوه هم که باشه، باز نمی تونه این بارائی رو ورداره که مثل و مانندشون به خواب هیچ احدی هم نمی اومد.

- اونوقت می گیم چرا آدم بزرگ مثل بچه طاقش طاق می شه و میاد به صدا توی یه حرفی طوری که انگار اختیار زبونشو هیچ نداره!
- بالاینحال اقلأ حالا دیگه بذاریمش بگه.

و مرادی گفت: «اول این توضیحو بدم براتون که کهکشان ها هم

کوچیکتر از کوچیک دارن که دیگه بشون میگن "کهکشان کوتوله" و هم کوچیک دارن و هم متوسط دارن و هم بزرگ دارن و هم بیحدبزرگ دارن و این کهکشان راه شیری نه کوتوله‌ست و نه کوچیک و نه بیحد بزرگ و نه خیلی بزرگ و یه کهکشان متوسطه و براتون جالبه که بگم ستاره‌های این کهکشان مثل ستاره‌های همه کهکشان‌های دیگه هم کوتوله دارن، هم کوچیک دارن و هم بزرگ و هم بی‌اندازه بزرگ دارن، به‌طوری که مثلاً کوتوله‌هاشون پنج - شیش هزار برابر زمین و کوچیکاشون از آفتاب کوچیکتر یا خیلی کوچیکترن، یعنی آفتاب مثلاً پنجاه - شصت - هفتاد برابرشونه، ولی به ثبوت رسیده که توی بزرگاشون و بی‌اندازه بزرگاشون ستاره‌هایی گیر میان که صحبت بزرگی‌شون فقط این نیست که هزار برابر یا ده‌هزار برابر یا صد‌هزار برابر آفتاب باشن بلکه یه میلیون برابر و چند میلیون برابر و حتی ده‌ها میلیون برابر بزرگترن!...»

با احساسِ دُور شده تُرشی - نرمیِ گلوها با اثرِ کِلْخَنگ - گندم و در نزدیکی این احساس که مزه را مزه حرف و حرف‌ها معنی می‌کرد، دهن‌ها کمی باز و چشم‌ها رُک و گردن‌ها بیش از پیش درد گرفته به‌خاطرِ متوجه‌بودن به همان یک سمت، دیدند نگفتن از گفتن بهتر است، چون حرفِ قابل - حرفِ قابلِ مقابسه‌ای - به مغزشان نمی‌رسید که گفتنش حتی پیشِ خودشان سبک‌شان نکند...

و مُرادِ پس از مکثی می‌گفت: «کوچیکترین کهکشان‌ها پهنا - طول‌شون به چندصد سال‌نوری می‌رسه و بزرگترین‌هاشون وسعت‌شون تا به سه میلیون سال‌نوری هم می‌رسه، و چیزِ دیگه اینکه بیشترِ کهکشان‌ها از کهکشان‌های همسایه‌شون دست‌کم صد‌هزار سال‌نوری فاصله دارن و حرفِ دیگه اینکه ستاره‌ها همونطوری که پنج‌پَر نیستن و گردن، یه‌رنگ هم نیستن و به نسبتِ ترکیبات‌شون هم سرخ دارن، هم سبز - سبزِ پسته‌ای و سبزِ سیر - هم آبی - باز آبیِ کمرنگ و آبیِ سیر - هم صورتی، هم نارنجی، هم سفید، هم زرد، و در ضمن بدونین که شکلِ کهکشان‌ها هم فرق داره؛ یا دایره‌شکلن، یا تقریباً دایره‌شکلن، یا بیضی‌شکلن یا مثلِ همین کهکشانِ راه‌شیری حلزونی‌شکلن یا نامنظمَن یا میله - میله‌ای‌آن و آخرش اینکه نزدیکترین کهکشان به کهکشانِ ما، اسمش هست «آندرُمِد» که با وجودِ اون فاصله‌هایی که گفتیم به‌طورِ متوسط بینِ کهکشان‌ها هست، فاصله‌ش هست حدودِ دو و نیم میلیون سال‌نوری و بزرگیش هم به‌حدّی می‌رسه که تعدادِ ستاره‌هاش به نزدیک

هزار میلیارد می‌رسن...»

عَلائی به خنده کوچکی برای ظاهری، گفت: «دیگه کلام حرفی هم از گلومون بالا نیامد که بگیمش! یعنی بیحد مونده‌ئیم گیج و سرگشته و مغزمون هم که همه‌ش آب شده!»

کلانتر ذهنش در فشارِ حرف‌ها با همهٔ پس‌کشیدنش از مقابلش، صدا درآورد: «ای وای، ای وای!...»

و صدای زَرَّاسوند در خطاب به عَلائی می‌گفت: «بله که زورِ این حرفای عُمراً نشنیده بیحد، اما باز اینکه تو گفتی و حرفِ همه‌مونه، خوب که فکرشو بکنیم، می‌بینیم برعکسِ حرفِ حقیقت؛ یعنی با این حرفای راستی و حقیقت و علم، برخلافِ اون‌یه که پیشتر گفتیم، مغزِ سر آب که نمی‌شه هیچی، پوک که نمی‌شه هیچی، تازه یه چیزی - که واقعاً "چیز" باشه - میره داخلش و مِن‌بعده که می‌شه مغزِ سرِ راستی‌راستی!»

حجازی به تصدیق و تحسین گفت: «زنده باد خودت ساتیار!»
عَلائی با آه‌کشیدنی در تسلیم و تصدیق گفت: «بله، بله.» و گفت: «به‌قولِ گفتنی خودمونی، "ای دانائی! چه مایه‌ای هستی و هیشکی اونجوری که باید و شاید قَدِرِ تو نمی‌دونه!"»

ذهنِ کلانتر همچنان غوطه‌ور در آب‌های معناهای کوهوار، گفت: «بهمن! جانِ خودت بگو برامون که بالأخره آیا پی هم برده‌ئِن به اینکه چندتا از همین کهکشانا رو هست؟»

مُرادی گفت: «بله. تا به‌حال چیزی که مسلم شده اینه که بیش از صد میلیارد کهکشان وجود داره که هرکدوم‌شون شاملِ صد تا دویست میلیارد و حتی خیلی بیشتر ستاره‌ست و تازه اوجِ دانشِ فضائی پی‌بردن به‌این تعدادِ کهکشان‌ها نیست بلکه اینه که بدونین بالأخره تا چه میزانی به نسبتِ سال‌های نوری بشر به شناختِ فضا دست پیدا کرده، که جوابش اینه که این نسبت، هم از میلیون‌ها سالِ نوری گذشته هم از یه میلیارد سالِ نوری گذشته و دیگه رسیده تا به‌حدِ پونزده‌میلیارد سالِ نوری که باز همین پونزده‌میلیارد سالِ نوری هم یه سنگِ نشونهٔ مرزمانندی نشده که نشون بده دیگه خلاص و این دیگه انتهاست، بلکه فضای پونزده‌میلیارد سالِ نوری هم باز همونطور در ستاره‌ها غرقه!...»
بر روی زبان‌ها پیداشده‌های نهایتِ حیرت در دَم‌های تمام‌کردنِ مُرادی، با هیجان به سرریز رسیدند:

- خوب شنیدی؟! -

- نه! نشنیدیم!

«صدمیلیارد کهکشان»!...

- بله! صدمیلیارد مثل همین کهکشان دَمِ نظرمون که خودمون هم جزوش حسابیم و فهمیدیم هم که عظمتش چیه!

- پس چرا نمیگین از «پونزدهمیلیارد سال نوری»؟ پونزدهمیلیارد سال نوری رو هم دیگه مگه می شه حسابشو بگشی؟!!

- جناب آقای ابراهیم علائی! حالا مابین این صدمیلیارد کهکشان و این پونزدهمیلیارد سال نوری برو بگرد به جُستِ خدا و اسلام!

- نه جانم، نه، دیگه حتّی اون کسی هم که مغزِ خر خورده باشه و دستِ چپ و راستِ خودشو هم نشناسه، اینا رو که بشنوه که ما شنیدیم، دیگه مثلِ خودِ روز براش روشن می شه که دیگه حتّی اسمِ خدا رو به زبون آوردن نه فقط ننگه بلکه نشونهٔ اینه که داره راه می ده به اون دین و دیانتی که کارش همیش کارِ دروغ و بخوربخور و غارت و ظلمِ سیاه و خونریزی بوده!

- پس حالا دیگه بارک الله واقعاً!

- بله، یه نادانی ئی رو هست که از کوری هم بدتره و در عوض یه دانائی ئی رو هم هست که اصلاً حدّ و نهایتی به خودش نمی بینه نقلِ سردرآوردن به هر چیزی.

- اصلاً اونی که بفهمه صدمیلیارد کهکشان وجود دارن و معنی حرفِ پونزدهمیلیارد از اون سال های نوری هم بره جا بگیره داخل گوشش، دیگه کجا حرفِ خدا و دیانت می مونه داخلِ گوش و هوشش؟!!

- «صدمیلیارد کهکشان» رو گفتی اما نگفتی که توی هرکدوم از این صدمیلیارد، تا حدود دویست میلیارده و باز بیشتر ستاره وجود دارن و باز اگه نه به نسبتِ ستاره ها، ولی یه خُرده کمتر توش سیاره های مثل زمین هم هستن.

- ها، این به اون دَم به ویرم نبود بگمش.

- اگه بهمن این تعریفا رو برای چندتا آدم نادان و خیلی دیندار و خداترس هم می کرد، اونا هم بعد از صحبتا پیش خودشون می گفتن «اگه خدا هنوز هم به یه رقمی باشهش به قرار، در عوض دیگه این بودن اینجور چه فایده ای داره براش و نبودنش خیلی بهتره!»، یعنی دیگه چنان سبک - تُتک و کوچیک شده که شده مثلِ یه سوزنی که پرت شده باشه و گم شده باشه داخلِ یه زمینای پُر علفی یا داخلِ یه انبارِ کاهی یا.. - اصلاً من چی میگم! - شده باشه همون سوزن که پرت شده باشه داخلِ یه دریائی و می بینن دیگه این

سوزن اصلاً چه قدرش قابله که باز اسمش برده بشه!...
 برای حرفِ آخری، مُرادِی به تعجیل در پیِ جوئی به صدا درآمد.
 - چرا سائیار؟ منظورت بیشتر اینه که اینهمه عظمتو هست که بسیاریش فقط آتشه و بیحاصله، یا...؟

زَراسوند گفت: «نه. البته اینم هست که تو گفتی، اما بیشترِ منظورم میاد پیشِ این حرف که اگه بر فرضِ محالِ خدائی وجود داشت و حقیقتاً خدای زردشتیا و یهودی‌ها و عَرَبَا و مسیحیا بود، پس چرا نه داخلِ اوستا، نه داخلِ قرآن، نه داخلِ انجیلا و نه داخلِ تورات هیچ خطّ و خبری نداد راجع به اینکه چه خبره توی آسمون و فقط یه ماه و یه آفتاب و یه زمین و یه مشّت ستاره رو می‌شناخت که تازه باز خبر نداشت که مثلاً بزرگیِ همون یه مشّت ستاره هم چه بزرگی‌ئیّه؟! پس یه اینجور خدائی به علاوّه اون آیه‌هاش و با اون ظلماش داخلِ همهٔ دیانتا، حکمِ همون سوزنو داره که دیگه به کارِ اون آدمائی که این اخبارو شنیده‌نن نمیداد و بنابراین دیگه چه دلیلی هست که کسی بگرده دنبالش بجورهش یا حتّی سراغی ازش بگیره؟»

صدای تصدیقِ مُرادِی و صداهاى تصدیقِ سه نفرِ دیگر درآمدند و مُرادِی گفت: «خلاصهٔ کلام، این نتیجه‌گیریِ قطعیّه که حرفِ بی‌پایانیِ مطلقِ فضا، دقیقاً حرفِ بی‌پایانیِ مطلقِ محالِ بودنِ وجودِ خدا هم هست و با دَم‌نظر آوردنِ شنیده‌هایِ واقعیتِ علمی - فضائی، می‌بینین که نه وجودِ یه خدا و نه وجودِ هزاران و نه وجودِ میلیون‌ها خدا هیچ تناسبی باشون نداره و ندارن و هیچ علّتِ وجودِ یی بر اش و براشون وجود نداره.»
 صداهاى حرارت گفتند:

- البته.

- صد البته.

- نخیر، «تناسب» چی، «کشک» چی و «پشم» چی!...

- این دیگه یه چیزی شده برامون واضح مثلِ روز.

- بله، این دیگه اقلّاً برامون شده مثلِ حسابِ «دو دوتا چارتا».

علائی که کمی پیشِ مشتی گندم - کلُخنگ از کیسه برداشته بود و می‌خورد، به خالی‌شدنِ دهانش، صدایش کنجکاوانه و خفه‌مانند درآمد.

- بهمن! بعد از همهٔ این حرفا که جای خودشونو دارن چون حرفِ حقیقتای

بزرگ - بزرگن، من باز یه پُرسی اومده سرِ زبونم با اجازه...

مُرادِی گفت: «بگو ابراهیم.»

زَراسوند گفت: «نمی‌دونه بخوره یا بگه!»
و حجازی گفت: «ابراهیم! اگه ممکنه پُرسیت رو بذار برای یه کمی بعد
چون یه جریانی مونده نگفته که جریانِ یه خبری بود راجع به ماه که بهمن
می‌خواست بگهش و حرف توی حرف اومد و عقب افتاد.»
علائی گفت: «باشه، چشم. مگه من چه دیرمه.»
کلانتر صدایش صدای خوردن، گفت: «ها، اوّل بذار ببینیم جریانِ ماه دیگه
چه جریانه.»

برایشان مهم نیست که چقدر دُور شده‌اند ولی دیگر به خطِ درازِ درّه‌ای
کم‌عمق رسیده‌اند که چاره را رُپس نهادنشان می‌کند.
مُرادی گفت: «خبراینه که برطبقِ محاسبه معلوم شده که در هر سالی ماه
دو تا پنج سانتیمتر از زمین دُور می‌شه و بنابراین یه روزی ناپدید می‌شه تا
باز یه روزی از حوزه جاذبه زمین خارج بشه و مثلِ یه سنگِ ولِ آسمونی
پرتاب بشه و برخورد بکنه به سنگ و کوه‌های آسمونی و تیکه‌تیکه بشه...»
حرف‌های شگفتی و تأسّف به بی‌اختیاری به زبان‌ها می‌آیند:
- نه؟! -

- ای قیامتی!
- ای دادِ بیداد! اینم...
- ماه که از دست بره واقعاً حیفه و خودش یه مصیبتِ بزرگیه.
- بیا! این دیگه خوبه! همینکه میگیم «دنیا هیچیش اعتبار نداره»...
- حتم یعنی بهمن؟

روی مُرادِ طرفِ کلانتر، گفت: «رضا! کارِ علم‌فزانوردی کارِ حدس و
گمان و فرض‌های پا در هوا نیست؛ البته گاهی اظهارِ نظر درباره یه امرِ
فضائی جنبه تئوری - یعنی "فرضیه" - پیدا می‌کنه که هنوز کار داره تا به
اثبات برسه، اما این جریان مثلِ تمامِ جریاناتی که تا حالا ذکر کرده‌م - شاید
جز اون جریانِ جداشدنِ زمین از خورشید یا جداشدنِ ماه از زمین - جریانِ
واقعیه.» و چشمش به‌حالِ شروع به گشتن به همه، گفت: «از دست‌رفتنِ ماه
معنیش فقط از دست‌رفتنِ نور و قشنگی و همیشگی‌شدنِ ظلماتِ شبا نیست
بلکه یه فاجعه بیحد بزرگه برای کره زمین؛ یعنی همونطوری که به اثبات
رسیده که ماه نقش داره توی جَذر و مَدِّ اقیانوس‌ها، ثابت هم شده که در تعادلِ
زمین در حرکتِ مداریش هم نقش داره و غیرازاین، نبودنِ ماه باعثِ
کوتاه‌شدنِ طولِ روزها تا حدّ شیش ساعت می‌شه..» و با به‌خنده افتادن، گفت:

«اما با اینحال اون روزی که ماه ناپدید بشه، هرگز نمی‌رسه چون یه اتفاقیه که میلیارد‌ها سال دیگه پیش میاد و تا پیش از اون موقع، هم کار خود زمین تمام می‌شه و هم کار ماه و هم کار سیاره‌های دیگه. یعنی انرژی خورشید که هیدرژن باشه، همونطوری که بیشتر اشاره‌ای کردم، تا حالا نصفش مصرف شده و اون نصفه‌ش هم بعد از چار و نیم میلیاردسال دیگه تمام می‌شه و دیگه نور و حرارتی براش نمی‌مونه که ازش یه زمین برسه و زندگی روی زمین می‌شه یخبندان کامل و بالأخره نابودی تمام انواع زندگی، اما باز پایان کار زمین یه اینجورپایانی نمی‌شه، بلکه کارش با سوختن و متلاشی‌شدن تمام می‌شه؛ چطور؟ - اینطور که آفتاب به وقت تخلیه‌ش مثل هرستاره‌ای کارش به انفجارات می‌رسه و کارش به پرتاب تشعشعاتی می‌کشه که تا فاصله چندصد میلیون کیلومتری رو به آتش می‌کشن که بنابراین اقلاً دو سیاره عطارد و زهره و بعد زمین و مریخ رو نابود می‌کنن و باقی سیاره‌ها هم کارشون به این رقم تمام می‌شه که با ازبین‌رفتن نیروی جاذبه آفتاب، از مدارشون خارج می‌شن و ول می‌شن و اونوقت همون سرنوشت ول‌شدن ماه در انتظارشونه...»

فکر اینکه ماه و خورشید و زمین و سیارات دیگه و ستاره‌ها هم بالأخره مثل آدمیزاد پایدار نیستند و فانی‌اند و روز به روز رو به نابودی می‌روند، انفجارات و تشعشعات خورشیدی را با همه بی‌ربطی‌شان به حالیه اثری می‌کند که بیشتر و بهتر حوزه خالی‌مانده و متروک خدا و دیانت را با اثر آتش پاک‌کننده و تطهیرکننده می‌سوزاند و حرف را حرف راست و حرف حقیقت می‌سازد... و آن‌ها را به گفتن‌هایی می‌رساند با صدا‌های گرفته و سنگین:

- پس اینم راسته...

- خاک به سر دنیا!

- بگو: «خاک به سر آدمیزاد»!

- می‌بینیم از یه نظر خوش به حال جونورا و خوش به حال آدمای نادان که خبر از هیچی ندارن!

- نه، اینو نگو؛ اینجا هم باز فهمیدگی خوبه. یعنی اینجا هم با فهمیدگی، آدم بیشتر خوب می‌شه و کمتر به نزدیک بدی میره.

- اقللاً با حرفای امروزی فهمیدیم که حرف «آخر زمان» دروغ بوده اما اینو هم فهمیدیم که همین جریان ماه و بخصوص جریان آفتاب بالأخره جای

آخر زمان رو می‌گیرن!

مُرادی با میلِ افزودنی به حرف، بی‌فرصت به گفتن درآمد.

- ستاره‌ها همونطوری که تولّد دارن، مرگ و میر هم دارن. یعنی همونطوری که قبلاً گفتم، از گرداومدن و چسبیدنِ قطعاتِ بیدِ عظیمِ هیدرژن و غبار و ابرها و کوه‌های گازی - آتشی به‌هم در طولِ ده‌ها و ده‌ها هزار سال به وجود میان، همونطور که یه کهکشان هم بعد از گذشتِ صدها هزار سال تشکیل شده و می‌شه و دیگه اینکه هر ستاره‌ای به نسبتِ میزانِ انرژی که داره، صدها هزار سال و میلیون‌ها سال و میلیارد‌ها سال و حتّی میلیارد‌ها و میلیارد‌ها سال دوام میاره تا وقتی که کارش به تخلیه و انفجارِ بگشه و فقط یه حفره‌ای ازش باقی بمونه؛ متأسفانه این جریانِ مرگِ ستاره‌ها هم غیراز حاصلِ انفجاراتشون، گاهی یه خطرِ بی‌اندازه و وحشتناکی رو به وجود میاره که مربوط می‌شه به بعد از تخلیه‌ی ستاره‌های بسیار بزرگ که وقتی که بمیرن، جسدانشون حفره‌های سیاهی می‌شن که می‌شن شکارچیِ ستاره‌های معمولی و سیاره‌ها؛ یعنی شروع می‌کنن به نابودکردن‌شون با قورت‌دادن‌شون و در این حرف این توضیحو میدم که منظور حفره‌ی سیاهِ بجامونده از ستاره‌ایه که بخصوص میلیون‌ها برابر خورشید باشه. البته الآن این سؤال در مغزتون حاضر شده که ستاره‌ها ثابتن و بنابراین چطور حفره‌های سیاه می‌تونن ستاره‌ها و سیاره‌ها رو قورت بدن؛ جواب، باز گفتم قبلاً، اینه که ستاره‌ها و کهکشان‌ها هرچند که ثابت به حساب میان، اما درواقع امر یه حرکتِ دَوَرانی رو به دَوَرِ خودشون دارن که در درازمدت باعثِ یه جابه‌جائی می‌شه و همینیه که امکان داره که مثلاً درطولِ ده - پونزدهمیلیاردسال این جابه‌جائی حتّی منجر بشه به برخوردِ دوتا کهکشان و این امرِ حرکتِ دَوَرانی و جابه‌جاشدنِ نهائی شاملِ حالِ اون حفره‌های سیاه هم می‌شه و اخیراً این کشف به‌عمل اومده که یکی از همین حفره‌های سیاهِ بیدِ بزرگ در مرکزِ همین کهکشانِ خودمون پیدا شده که مسلماً کارش شکارِ ستاره و سیاره‌ست...

حرارتِ حرفِ علّائی را به‌صدا آورد.

- اینم باز یکی، و این دیگه ببینین چیه!

کلانتر گفت: «پس این بلّیه رو هم هست...»

حجازی گفت: «این بلّیه رو هم هست و البته بنا به دیانت، "آقاخدا" از اینم

هیچ خطّ و خبری نداشت!»

زَرسَوند گفت: «بهمن‌جان! پس اینم یعنی یه خطرهِ برای زمین هم؟»

مُرادی گفت: «با توجه به فاصله بیست و پنج هزار سالِ نوری کهکشان تا منظومه شمسی، این خطر تا صدها هزار سال آینده و حتی خیلی بیشتر مطلقاً وجود ندارد.» و گفت: «البته اگره اون روز برسه، اون حفره سیاه می‌تونه تمام منظومه شمسی یعنی خود خورشید و تمام سیاره‌ها رو بکنه یه لقمه چپ، چون معلوم شده که حجمش سی میلیون برابر حجم خورشیده!»

به همین جریان باز چسبیدند تا علانی فرصت کرد حرفش را پیش بکشد.
- بهمن! نیت اصلی من به اون حرفی که می‌خواستم بزنمش و موند نزده و با این حرفای قیمتی حالات از اول هم بیشتر غلیظ شده داخل کاسه سرم، اینه که بالینحال که البته «دونستن» هی بهتره از «ندونستن» و دانائی داخل هر حسابی یه چیزیه برای خودش، اما نمی‌دونم تو قبولته یا نه که سر درآوردن از یه پاره‌ای از حرفا و علی‌الخصوص همین حرفای اخیری، آدمو خیلی سخت مشوش می‌کنن و پاک از دست و پا می‌برنش و نک و ناامیدش می‌کنن؟ یعنی آدمی که این حرفا رو می‌شنوه و قشنگ هم پی می‌بره که راستن، پیش خودش میگه که «پس آدمیزاد دیگه چیه» و «آدمیزاد هم مثل یه پشه ناقابلیه و حالا که اینه، پس دیگه اصلاً چه زندگی و چه موندنی داره روی زمین!» (و با پریشانی گفت:) از یه طرف اون حفره‌های سیاه، از یه طرف جریان آفتاب و ماه، از یه طرف حسابای این کهکشان و کهکشانی باقی، از یه طرف پونزده میلیارد سالِ نوری... اینه که این فکر آدمو می‌گیره که دیگه به چه علاقه‌ای آرام بگیره روی زمین!...

کلانتر چشمش طرف مُرادی، با لبخنده‌ای گفت: «انگار این حرفش دیگه بد نیست!»

و زراسوند و حجازی توجهشان به یک معنای قبول از معناهای حرف، ساکت ماندند و به انتظار طرف مُرادی نگاه کردند.
صدای مُرادی به آرامی درآمد.

- روی زمین در حالی که نوعی لاکپشت پیدا می‌شه که تا بیش از دویست سال زندگی می‌کنه و باز عمر نوعی از درختِ بانوباب حتی به بیش از دوهزار سال هم می‌رسه، انسان با عمر خیلی کوتاه البته که خیلی محدوده، اما این محدودیت با پیشرفت‌ها در علم پزشکی، مرتباً کمتر و کمتر می‌شه و اینی که هست باقی نمی‌مونه، همونطور که اینی که هست در گذشته و گذشته‌های دور و نزدیک نبوده. داده‌های مرموز مغز و دل و روح بشر اونو به امروز ترقی‌های بشمار بخصوص در طول حدود یه قرن اخیر

رسونده‌ئن و در آینده هم اونها با وجود اسارت‌ها در دیکتاتوری‌ها و مایه‌های فساد، حتّی با سرعتِ خیلی بیشتری از گذشته و گذشته‌ها و تا به حال به جلو می‌روند. سیزده - چارده هزار سال پیش نوع بشر یه جونوری بود بین جونورا، امروزه اینه که می‌بینیم و در آینده به‌طور قطع چاره عمر کوتاه و حتّی چاره مرگ رو پیدا خواهد کرد. من فکر می‌کنم تا یه قرن یا حداکثر تا دو قرن دیگه انسان می‌تونه در رو به روی تمام فسادها ببنده و روزی رو برسونه که توش وجودش از نور و خوبی مثَلِ بلور و الماس بدرخشه و شاید هم در زمانی بیشتر دیگه قادر بشه که با سرعتِ نور و با بیش از سرعتِ نور حرکت بکنه و به کشف فضائی بره و سیّاره مورد نیاز آینده بی‌خورشید رو انتخاب بکنه. بله که امروزه هم فساد رو هست و هم لگدمال‌شدن‌های انسانو هست، هم فقر و ذلّت و خواری و رذالت‌ها رو هست، هم خون ریخته می‌شه، هم درندگی‌های بزرگو هست و از همه بدتر هنوز ننگ وجود آخوند و کشیش و خاخام و مسجدها و کلیساها و کنیسه‌ها و عبادتگاه‌ها رو هست، اما در عوض علاقه، محبّت، شرف، فداکاری، همّت، ادبیّات و هنر، قدرتِ ایستادگی در برابر نادرستی و ظلم و غیره و غیره رو هم هست، و باز همین انسانه که با رشد دانش پی به واقعیت‌های فضائی برده. پس «ارزش» مختصّ انسانه و تا یه اندازه محدودی هم مختصّ یه موجودات زیبا و باارزشیه مثَلِ کبک، قناری، بلبل، غزال و غیره. صحبتِ «ارزش» نه سر و کاری با لاک‌پُشت داره و نه با بائوباب و نه با فیلِ چار هزار کیلویی و نه با بالین صد و پنجاه هزار کیلویی و نه با اون ستاره‌های بیشمار که وجودشون حاصلی نداره جز سوختن و سوزوندن. اگه انسان بین جونورا پیدا نمی‌شد و اگه قرار بود که در تمام سیّاراتِ دیگه هم انسان پیدا نشه و فقط جونورای عجیب - غریب یا باکتری و آمیب پیدا بشن، همونطور که روی زمین تا قبل از ظهور نوعی انسان، بیفایده‌های مضر و خطرناک و درنده‌ای مثَلِ کوسه‌ها و دایناسورها و بعدها شیر و پلنگ و کفتار و روباه و مار و کرکدیل و ماموت زندگی می‌کردن، اونوقت دیگه وجود زمین و اون سیّارات و اصلاً خودِ «حیات» چه ارزشی داشتن، یعنی اونوقت چی بودن غیر از دایره‌هائی از خاک و سنگ که با تصادفِ فاصله مناسب با یه ستاره‌ای و با تصادفِ وجود آب و اکسیژن و یه سپر دفاعی و یه میدان مغناطیسی برای زمانی در حدّ میلیاردها سال مثَلِ گلوله‌هائی و باسرعتی مثلاً سرعتِ سی کیلومتر در ثانیه توی فضا می‌چرخیدن و می‌چرخیدن؟ پس ارزش - که «امید» و «مقاومت»

و «قدرتِ تحمّل» از جمله ثمراتش به حساب میان - برمی‌گردد به درک و شعور و دانش و خوبی که جای موجودیت‌شون وجود آدمیزاده، و حتی روزی که خورشید و زمین هم نابود بشن، باز توی فضای بی‌نهایت سیاره‌های حاملِ زندگی وجود دارن که توی بسیاری‌شون قطعاً موجوداتِ رشدیافته‌ای پیدا می‌شن حتی به مراتب پیشرفته‌تر و انسان‌تر از انسانِ زمینی...

در فکرِ چهارنفر جارهای تصدیق و تحسین و ستایش طنین‌انداز شده‌اند و چهره‌هایشان به حالتی از جذب و لطافتی رقت‌مانند رسیده‌اند که میلِ به‌زبان‌آمدنشان را به عقب می‌رانند و می‌رسانند که قطع جریانِ بلورینِ غرقه در نورِ حرف‌ها بیشتر رساننده ناهمی است تا بافهمی...
... و مرادی ادامه می‌داد.

- حتی در جامعه‌ای مثل جامعه خودمون که تسلط استبداد جلوِ رشدهای انسانی رو سد کرده و اساساً شرطِ بقای رژیم همین شرطِ اجرائیِ عدمِ ریشه، باز به‌طورِ کلی می‌بینیم که ارزشِ یه امریه که هرگز از جلوِ چشم کسی کاملاً دور نمی‌شه، حتی از برابرِ نظرِ آدمای فاسدی که دیگه شایسته اسم «آدم» نیستن. یعنی ارزش‌ها یا فکرِ ارزش‌ها حتی وقتی که سر از اشتباه و اشتباه‌کاری در میارن، باز نشون نشونه‌های ارزشمندی بالقوه آدم‌ن؛ زنِ جوونی که با مرگِ شوهرش با وفاداری دیگه حاضر نیست اسم شوهرکردنو بیاره یا به یه رابطه‌ای تن بده و می‌مونه تا پیر بشه، اون دخترِ دانش‌آموزِ بی‌مادری که به خاطرِ توهینِ زن‌پدرش به مادرش، نفت می‌ریزه روی خودش و خودکشی می‌کنه، اون جوونائی که به‌خاطرِ تنگناهای اجتماعی و دراحساسِ بدبختی معتاد می‌شن، یا تعصب و غیرت - غیرت‌گشیِ کسانی، همه اینا باز نمونه‌های ارزش و ایستادگی‌آن در برابرِ ظلم و بدبختی و بی‌پناهی و بی‌کسی، تا چه برسه به اینکه توی وجودِ مردمِ ما زیبایی‌های ارزشی فراوانی به‌صورتِ صفات و سرشت در همیشه تاریخ وجود داشته‌ن و دارن؛ ارزش‌هایی مثلِ دست‌ودلبازی، مهمان‌نوازی، شهامت، نجابت، دلپاکی و دل‌سفیدی، سادگی، مهربانی، مهرگرایی، غمخواری، دوری از دروغ و تقلب، گذشت، دوری از خیانت درحق اقوام و دوست و آشنا و غیره و غیره... پس مردمِ زمین‌ها و زمینه‌های آماده قبولِ خوبی‌ها و ارزش‌ها بوده‌ن و هستن و قبول دارن که «خوبی» یه وظیفه‌ست نه یه افتخار، و واقعاً هم که نباید حرفِ «خوبی - بدی» رو خیلی غلیظ کرد؛ «خوبی» اصل و

جوهر وجودی آدمیزاده و انسان به‌طورکلی مظهره، مظهر ارزش‌های دنیا و عالمه و هیچکس به‌طورمطلق بد نیست جز یه‌معدودی که برای سواری خوردن روی گُردهٔ مردم غلتیده‌ن و درنده شده‌ن و درنده‌وار عمر می‌گذرونن؛ دیگه حتی آدمای بادانشی که با احساس مسئولیت، وجودشون برجسته و مشخص و متمایز به نظر می‌رسه، تافتهٔ جدا بافته نیستن و از بچه‌های همین مَرْدَمَن و فقط خواسته‌ن خوبی مَرْدَمُو نمایندگی بکنن تا اون‌روزی که مردم همه به روشنی درکِ کامل و رشدِ صفات برسن و دیگه به نماینده نیاز نباشه... پس.. - ابراهیم! - حتی آدم معمولی با ارزش‌تر از اونه که با پی‌بردن به واقعیت‌های فضائی، وجودش ول بشه و دست از خودش وَرداره...

قیافه‌اش دچارِ افسردگیِ طبیعیِ دُوری از آیندهٔ موعودِ نتیجهٔ حرف‌ها و چشم‌هایش درخشان از سُوز و گدازِ همت و آمادگیِ فداکاری برای آن آینده، نگاهِ درحرکتش به روی همه نگاهِ تکان‌دهندهٔ انتظار از یکایکِ چهارنفر شد، در آنحال که ذهن‌ها از اثرِ حرف‌های مکمل، پدیداریِ موجودیتِ انسان‌های تازهٔ بی‌هراسِ چهارستون‌درست را ممکن و حتی قطعی می‌یابند و نمونه‌ای از آن‌ها را هم عجالهٔ در کنارِ خودشان حَی و حاضر می‌یابند... و چه صدای علائی و چه صداهاى باقى همه صداهاى حُرمت و شُور، به سرریزِ مهرِ نامحدود و بی‌پیرایه درمی‌آیند:

- قربونِ سرت واقعاً!

- عزیزم بشن گفت و لُفت‌هات از هر لحاظ و قربونِ خوبیات که پُر تا پُر دنیائی‌ان!

- جانم بشی ای خدایگانِ سواد و فهم و کمال!

- کاش می‌دونستم مغزِ سرِ تو دیگه چیه و چی داخلشه!...

- نه، بگو کاش می‌دونستم وجدانِ تو دیگه چه وجدانیه که بالکل دست از خودت و جوانیِ خودت وَرداشته‌ئی و اونقدر زحمت می‌کشی برای خوبیِ آتیهٔ مملکتِ بدبختِ مردمِ سیاه‌روز و اصلاً درحقِ هر بنی‌بشری!

- ابراهیم! درست میگه محمود؛ «مغز» رو همه دارن، همه‌مون داریم و اصلاً غیر از دانش، اصلِ زحمته و عملِ وجدانی.

- بله، باشه، درست، اما باز با اینحال به هر مغزی نمی‌شه بگی «مغز»...

- بهمن‌جان! من به این عقیده‌م که حرفای تو اون‌وقتی ثمر میدن که مردم - یا اقلأ نصفِ مردم - مثلِ خودت بشن، و اینم یه چیزی نیست که ممکن بده هَلِه به هَلِه.

- نه، ساتيار، بابت اين نيت تو حقيقت اينه كه اگه ربع مردم هم به اندازه ربع و كمتر از ربع بهمن هم چيز ياد بگيرن، مملكت ميشه بهشت، و ديگه اينكه چه توى ايران و چه توى دنيا، آدم دائم رو به ترقيه. مثلاً به اون مغزائى خيال بگيرت كه پي برده‌ئن كه ماه هرسالى دو تا پنج سانتي متر دور ميشه از زمين...

حرف‌ها باز طولى بردند تا پائين كشيده شدند و تاآنكه علانى فرصت كرد حرف تازه‌اى را بلند كند.

- بهمن! حقيقت اينه كه تو چنان قشنگ برداشت كردى از آسمون و ستاره‌ها و كهكشان‌ها كه اگه تعريف بس فقط همين يه تعريف بود و ديگه صحبت از خدا و ديانت‌ها به ماين نمى‌آوردى، باز هر آدمى كه از خودش نادان‌تر پيدا نمى‌شد و يا اصلاً هر آدمى كه حتى يه جو عقل هم داخل سرش به گير نمى‌اومد، باز پيش خودش تصديق مى‌كرد كه «خدائى نبوده كه همه اين بالاسرى‌ها رو آفريده مگه گفته بشه كه يه خدائى بوده ديوونه كه بيخود و بيجهت بى‌نهايت ستاره و زمين درست كرده و آسمونو هم باز بيخود و بيجهت بى‌سر و ته آفريده، كه اينم نمى‌شه»؛ و خلاصه، هر آدمى با اين حرفا محال از ممكنه كه بريده نشه از خدا و ديانت، اما به اين ماين چون ما از يه طرف مى‌بينيم خدائى دركار نيست و از يه طرف هم مى‌بينيم داخل اين آسمون بى‌نهايت چه خبره و باز به روى عقل خودمون مى‌بينيم هيشكى ماه و آفتاب و كهكشانها رو نيافريده، پس بعد از اين حسابا يه پرسى پيدا ميده داخل كاسه سر كه اگه يه جوابى جسته نشه براش، بالكل آدمو از عقل برى مى‌كنه و پریشان و سرگردونش مى‌كنه و از چاره ناچار باز مى‌خواد بچسبونهش به دم خدا، كه خاب، اين كهكشانها چه جورى پيدا دادن و جريان اون پونزده ميليارد سال نورى كه مى‌رسونه هرگزى خلاصى به كار آسمون نيست، با چه حسابى جور شده و جور درميايد؟...

و هم خودش وهم سه نفر ديگر به خاموشى و با فشرده گي لب‌ها به اهميت و با چشم‌هاى زل شده انتظار «حرف غير ممكن» نگاه مرادى كردند.

مرادى گفت: «انتظار اين سؤال از همه‌تون مى‌رفت. اين حرف هميشگى همه مردم كه هرچيزى لابد يه آفريننده‌اى داره، يه حرف عقله و همين امر بود كه شد پايه - مايه‌اى براى اثبات وجود خدا و عقیده به خدا براى همه كسانى كه دانشى نداشتن، اما از ترس خدا خود همين حرف "عقل" به ذهن‌شون نمى‌رسيد يا مى‌رسيد و كم‌محلّى و بى‌محلّى بش مى‌كردن كه خوب،

پس خودِ خدا رو کی آفریده، که این سؤال دائماً حرفِ خدا رو به عنوان "خالق" منتفی می‌کنه، بخصوص که دیگه جوابِ علم به علّت زیستِ موجوداتِ زنده، جوابِ پیدایشِ شرایطِ حیات؛ مردمِ بختیاری این حرفِ منطقی رو دارن که راجع به مگس و شپش و کیک می‌گن «اینا از کثیفی برخاسته می‌شن». چرا یه سطلِ آشغال اگه برای مدّتی طولانی خالی نشه کرم می‌زنه؟... حالا بریم به دنبالهٔ حرف: عقلِ بشرِ رشديافته قادر شده به جواب به پدیده‌های زندگی روی زمین و هرچه که مربوط بشه به انسان و حیوون و در هیچ زمینه‌ای در نمی‌مونه، و همین انسان چه در زمان‌های گذشته و بخصوص چه در دورهٔ ما به تحقیق و بررسی در بارهٔ فضا پرداخته ولی فضا دیگه زمین و زمینی‌ها نیست که محدود باشه به حدودی و چیزیه بی‌نهایت که جور در نیامد با عقلِ بشری که بالأخره کلام محدوده؛ یعنی عقل خودش در مقابلِ عظمتِ بی‌شکل و بی‌معنا و پُر از راز و رمز و بی‌منتهای پونزده‌میلیارد سالِ نوری می‌بینه و خودش در مقابلِ پدیده‌های سرگیجه‌آور و جنون‌آورِ بیش از صدمیلیارد کهکشان می‌بینه و به عجز می‌رسه ولی باز پیشرفتِ علمِ فضائی در امکانات باعث شد که دانشمندا با دهنِ باز بیچاره‌وار دست روی دست نموندن و بالأخره به جوابی برای سؤال رسیدن که هرچند که هنوز حکمِ فرضیه رو داره اما روزبه‌روز بیشتر منطبق می‌شه بر واقعیت و جوابیه که الآن می‌گمش. فرضیهٔ اینه که تا حدود چارده‌میلیارد سال پیش نه فضا وجود داشت و نه زمان و نه نور و همین بود و بود تا اونکه به ناگهانی دورِ دورِ پدیده‌ای شد به اسم "بیگ بانگ" که معنایش می‌شه "انفجارِ بزرگ"؛ یعنی انفجارِ یه ستاره‌ای که پدیدار شده بود؛ ستاره‌ای که به‌خاطرِ اونکه بی‌نهایت در بی‌نهایت بزرگ بود، نمی‌شد که منفجر نشه و با اثرِ همین پیدایش و انفجار بود که فضا و گشایشِ فضا و زمان به وجود اومدن، و پرتابِ تیکه - پاره‌های ستاره به اینور - اونور و حرکتِ دَوْرانی‌شون با یه تدریجی در طولِ زمان‌ها و زمان‌های بسیار بسیار دراز، ستاره‌ها رو به وجود آورد و پاره‌هائی‌شون به همین ترتیب با گروه‌گروه شدن‌ها تونستن در طیِ صدها هزار سال بشن کهکشان‌های متعدّد و باز توی همین فعل و انفعالات بود که عملِ سرد شدنِ تیکه - پاره‌هائی، سیّاره‌ها رو به وجود آوردن، اما برای دقّت در حرف، باید گفت "بیگ بانگ" کارو شروع کرد نه تمام؛ یعنی مصالحی رو از سنگ و خاک و گازهای مختلف و بخصوص ستون‌های هیدرژن و غیره رو به‌جا گذاشت و به همین وسیله راه ساختِ

تمام ساخته‌هائی فضائی ممکن شد. بنابراین هر کهکشانی یا هر ستاره‌ای تاریخ پیدایش داره که کهکشان یا ستاره دیگه‌ای نداره؛ پس یه کهکشانی ممکنه سیزدهمیلیاردسال پیش به وجود اومده باشه و یه کهکشانی ممکنه یازدهمیلیاردسال پیش شکل گرفته باشه و مثلاً همین منظومه شمسی خود ما عمرش به‌کمی بیش از چارونیممیلیاردسال می‌رسه... دیگه اینکه هر قدر که دانش فضائی جلو بره، از تعداد معماها کم می‌شه و بر همین اساس کار خیلی از تئوری‌ها مرتباً به‌واقعیت و حقیقت بیشتر و بیشتری نزدیک می‌شه...»

صدای زراسوند به رضایت گفت: «هُع! پس این...»

کلانتر گفت: «این یه جوابه خودش، وگنه...»

حجازی گفت: «البته که. غیر از این، پس دیگه چی آخه؟»

و علائی که با مانع فکری تا حالا به صدا درنیامده بود، گفت: «بله. آیا.» و گفت: «بهمن! تو خودت چی؟ یعنی فکر می‌کنی که این دیگه راست راسته؟»

مرادی گفت: «بله، ابراهیم. وقتی که ذهن آدم پاک شده باشه از خرافات و به طور مطلق پی برده باشه که هیچ قوه مافوق طبیعی وجود نداره و نمی‌تونه وجود داشته باشه، این نظریه رو قبول می‌کنه. پدیده "هستی" معنا داره نه "نیستی" و ما چون "هست" ایم و "هستیم"، با گز و معیار "نیستی" چیزی رو اندازه نمی‌گیریم و به همین جهت نباید چسبید به این حرف که پس اون ستاره اولی چرا و چطور پیدا شد و از کجا پیدا شد؛ یعنی حرف عقل و منطق دیگه این شده که اگه درمورد اون ستاره، اون انفجار صورت نمی‌گرفت، چاردهمیلیاردسال بعد مثلاً در یه شبی در یه آبادی بی اسم چگارمان چندتا انسان قدم نمی‌زدن و حرف هستی و نیستی و فضا و غیره رو نمی‌زدن...»

حرف مرادی با همه گیر و وزن، دقیق، ظریف و رسا به ذهن علائی و به ذهن باقی می‌خورد و اول زراسوند را به لحن اعتراض در خطاب به علائی به حرف می‌آورد: «هی ابراهیم! دیگه بفهم اقلأ!»

کلانتر هم گفت: «معنی حرف بفهم حالا دیگه اقلأ!»

علائی به شتاب گفت: «بله، پس مگه من باز گفتم چی؟ گفتم "نه"؟»

حجازی گفت: «ابراهیم! حرف بهمن حرف علمه نه هر حرفی.»

علائی با رُک کردن چشم‌ها به تعجب، گفت: «البته. انگاری خودم نمی‌دونم اینو!»

و تندتند خوردنی پیش می‌آید که ته کیسه را بالا می‌آورد؛ تندتند خوردنی که

کارش چندان به خوردن و به مزه نیست و سرو کارش بیشتر با تندتند و به شدت به خیال آوردن حرف و حرف‌هاست... و نَرَمه صدای پاها و شپ‌شپ پاها صداهائی می‌شوند که به ذهن می‌رسانند: «بله، بله، اینا، همه اینا، درست، آخه...» و نگاه‌ها به فرصت و زمینه نه به «آسمان بی‌اعتبار» که به بی‌انتهائی «فضای معتبر» روانه می‌شوند و در هوای شفاف و روشن متوجه کُپه‌کُپه‌ها و تک‌افتاده‌ها و چندتا چندتا شده‌های ستاره‌ها می‌شوند و فکر همین‌ها به دل و به مغز می‌چسبد تا صدای خندان مُرادى عجله فرصت نمی‌دهد و گوش‌ها را تیز می‌کند.

- توی ادبیات بزرگترین دروغ دنیا رو احمد شاملو گفته که برای نشون دادن اینکه روی ظاهراً «دانشش از اجتماع»، از فضا هم خیلی سردرمیاره، یه چیزی رو گفته با زمینه خورشید و کهکشان‌ها و با این شیادی خواسته بیشتر خودشو جا بزنه. قبل از خوندنش باید توجه داشته باشین که فاصله هر کهکشان تا کهکشان دیگه و تا کهکشان‌های دیگه چه فاصله‌ایه و باز باید به فاصله ستاره تا ستاره و به فاصله ستاره تا کُل کهکشان و کهکشان‌های دیگه هم توجه کنین و اونوقت ببینین حرف رسیدن نور یه ستاره‌ای به یه کهکشانی که خودش جزوش نیست و باش فاصله‌ای داره که فقط با سال‌های بسیار نوری محاسبه‌پذیره، تا چه میزانی احمقانه‌ست و از سر بیخبری کامل. یعنی خورشید ما نمی‌تونه حتی نور مهمی رو به سیاره اُورانوس برسونه که فقط حدود سه میلیارد کیلومتر باش فاصله داره و برای همین که اُورانوس عمیقاً یخبندانه. حالا گوش کنین به یه تیکه از شعر که مربوطه به همین موضوع... (و خواند): «گهواره‌های خستگی / از کشاکش رفت و آمدها باز ایستاده‌اند / و خورشیدی از اعماق / کهکشان‌های خاموش‌شده را روشن می‌کند...» (و نمی‌داند بگوید یا بشنود و به حال صبوری در شنیدن: «بهبه! خاک به سرش! "شاعر دانا"! نور یه خورشیدی رو رسوند تا به سال‌های بی‌شمار نوری! اونم نه فقط به یه کهکشان و اقلاً به چند کهکشان! خاک به سر روشن‌فکرا اگه که این شارلاتان بخواد شاعرشون حساب بشه! هی آقا! این همونه که اونجور به هول افتاد به خاک جلو فرح شاه!»، گفت:) آفرین! از این گذشته، خود حرف «کهکشان‌های خاموش‌شده» باز از «بزرگترین دروغ» که هیچ، از «بزرگترین دلقک‌بازی» هم دست‌کمی نداره؛ هر کهکشانی وقتی که یکی از ستاره‌هاش از بین بره، به تدریج یه ستاره دیگه‌ای جاشو می‌گیره، بنابراین مثلاً صد میلیارد یا دویست

میلیارد یا خیلی بیشتر ستاره‌های یه کهکشان یا مثلاً دوهزارمیلیارد ستاره‌های چند کهکشان فقط توی خیال‌بافی‌های به‌اصطلاح «شاعرانه» احمد شاملو ممکن می‌شه که باهم مُرده باشن و خاکستر شده باشن!

فکرها در اشغالِ حرفِ تازه، در دَم‌های آینده دل و ذهن را اسیرِ فضا می‌یابند و تا می‌شود به درشتیِ گرد و الماس‌گونه نزدیک‌شده بر بالای سرها نگاه می‌کنند و به زمینه و صحنه ترصیع ماه با ستارگان جذب می‌شوند و به همین حال نمی‌خواهند دل و ذهن مانند گذشته به همین حال با بالاسری‌ها برخورد کنند... و فکرشان و خیالشان باز با صدای مُرادی بریده می‌شود.

- حالا دیگه موقعشه که چنگ از سر و مغزتون وِردارم و دیگه بذارم‌تون به احوالِ خودتون. یعنی برای این‌بار و حتی برای ده‌بار میزانِ حرفائی رو که زده‌ئم اونقدر زیاد بوده که از سرمون زده و از پامون گذشته...
صداهاى اعتراض بیشتر به ظرافتِ تأثیر از بالای سر - از بالاسری‌ها - به نرمی - گرمی سرمی‌زنند:

- آ!...!

- نه، اینو نگو تو رو به جانِ خودت قَسَم...

- اصلاً چطور دلت میاد اینو بگی؟

- ها. یعنی سِزات این حرفه به‌حالی که تو ما رو که مُرده بودیم زنده کردی؟

- حرفِ درست. به روحِ پدرم تو اون عظمتی هستی که کوچیک و بزرگ و دانا و نادان وقتی‌که حرفات برسه به گوش‌شون، به دل اقرارش می‌کنن و فقط شاید خودت باشی که قدرِ خودتو اونجوری که باید نونوی!

و کمی بعد باز کششِ بالا بخشی از وجودها را به کِش‌دادنِ تازه‌ای به فرازِ سرها می‌کشاند و ذهن‌ها را به این برآورد می‌رساند که بله، آن مثالِ نادرست و برعکس خُرده - شکسته‌ها و ریزه - میزه‌های نورانیِ بالای سر که بیخبری از اندازه فاصله‌شان آن‌ها را به حقارت در مقابلِ ماهِ ناچیز کشانده، حالا به‌کنار زده شده و این واقعیتِ جایش را گرفته که هرکدامشان اجتماعِ عظیمی از دنیاها نیست که یا چندین‌هزار بار یا ده‌ها هزار بار یا صدها میلیون بار یا هزاران میلیون بار و باز خیلی‌خیلی بیشتر از سیاره زمین بزرگتر است و همه‌شان مثلِ سربه‌سر گذاشتن، مثلِ دست‌انداختن، مثلِ گول‌زدن، چندپَر تصوّر می‌شوند، جرّقه می‌زنند، چشمک می‌زنند، ناز و غمزه می‌کنند...

... و سهجفت از این چشم‌های زمینی که به مغزهای رشدیافته در کوتاهی کمتر از شبانه‌روزی رسیده‌اند، همانند نفرِ چهارم می‌بینند شَقّافی مطلقِ این بالاسری‌ها همانطور که با هیچ لگه ابری سر و کار ندارد، کمترین سر و کاری هم با لگه‌ای از گندابِ دیانت و دیانت‌ها و خدای دیانت‌ها ندارد...
عَلائی با کم‌طاقتی بیش از کم‌طاقتی باقی، با خنده به صدا درآمد.
- ماه‌طوری داره می‌خنده داخلِ رُومون که انگاری جون داره و خبر داره که همین‌حالا ما به چه حالیم!...

رَقّتِ هوای نورزده و عظمتِ معلّقِ بالای سر و زمینه‌پرورنده حرف‌ها، برای این‌حرف هم حرف پیدا می‌کنند.
زَرّاسوند گفت: «ماه‌اگه که جون داشت، اوّل از هرچیز باید خجالت می‌کشید از خودش و می‌خندید به خودش که به قدرِ یه مثقالی هم حساب نمی‌شه در مقابلِ ستاره‌های بالای سرش!»
کلانتر گفت: «شما اینو بگین که اصلاً ماه‌گی رسید اینقدر نزدیک که ما خبردار نشدیم...»

زَرّاسوند گفت: «البته اینم از حکمتِ حرفای بزرگ - بزرگ بوده که نمیداشت آدم هوش و حواسش به چیزای غیر هم باشه.»
عَلائی گفت: «بله، راستی همینه که حرفای حقیقتِ بزرگ - بزرگ که به مابین باشن، دیگه هوش و حواس نمیدارن برای چیزِ دیگه‌ای.»
حجازی که چشمِ ذهنش با کُپّه - کُپّه‌های آراسته و درخشانِ حرف‌های از اوّل تا به‌حال به جذب و فراغ و خیرگی رسیده بود، گفت: «بهمن‌جان! یه چیزِ خیلی‌خیلی مهمی راستی...»

صدای زَرّاسوند به پرخاش درآمد: «هم باز "یه‌چیز دیگه"؟ یعنی هنوز کم عاجزش کرده‌ئیم هرکدومون از سمتِ خودمون؟»
مُرادی گفت: «بذارش بگه ساتیار، جانِ خودت...»
حجازی گفت: «نه، ساتیار، این‌حرف مثلاً یه نتیجه‌ایه از تمامِ حرفای بهمن، و خودت هم وقتی‌که بشنویش، تصدیق می‌کنی که گفتنش خیلی لازم بوده...»

عَلائی گفت: «نزن سرِ ذهنش، بذارش بگه.»
و حجازی رُویش به سمتِ مُرادی، گفت: «این به فکرم رسیده که تو چرا همینایی رو که برامون گفتی، نمی‌نویسی چاپ بشن؟ مگه نه اینه که هم مردم و هم روشنفکرا و مبارزای ما احتیاجِ شدید دارن به شنیدن و فهمیدن

این حرفا؟»

علائی گفت: «راستی هم. بارک‌الله واقعاً محمود.»

کلانتر گفت: «آره، حرفش خیلی عالیه.»

زراسوند هم گفت: «الحق که این سؤال هم خیلی سؤاله. اگه اینا رو بنویسی چاپ بکنی، قیامت می‌شه. خصوصاً مگه نه اینه که تمام بدبختی ما زیر سر همین دیانته؟»

حجازی گفت: «البته توی داستانات با کفرگوئی مردم و حرفاشون نشون میدی که دیانت چیه و خدائی نیست، اما باز این حرفای آشکار حالائی‌ان که کاملن و واضح واضح همه‌چیزو می‌رسونن.»

زراسوند به شتاب گفت: «البته بهمن اول‌کاری که می‌کنه باید این باشه که داستانای خودشو بده بخوونیم.»

علائی به میل گفت: «آی که گفتی! این که باید باشه.»

و کلانتر هم گفت: «حتم، حتم باید...»

مرادی گفت: «چشم...»

هرسه‌نفر صدا کردند: «"چشم" روشن. "چشم" بی‌بلا. چشمت هی روشن.»

و مرادی نگاهش متوجه به حجازی، گفت: «محمود! حرفت بیحد باارزشه، بخصوص که روشنفکرا و مبارزای ما به این حرفا نیاز اساسی دارن چون به هیچوجه اطلاع و خبر کافی از نقش دین و دیانت ندارن و به اشتباه خیال می‌کنن حتی نباید دست‌شون به قرآن بخوره، اما در ضمن، پیش‌کشیدن سؤال عجیبه؛ چطور حکومتی که در رأسش یه شاه قرار داره که خودش "سایه خدا" در روی زمین می‌دونه و بقاش به بقای دیانت وابسته‌ست اجازه میدی یه مقاله‌ای یا یه داستانی از این نوع منتشر بشه؟ همینه که من یه ذره - ذره‌هائی از موضوع خدا و دیانتو که روی زبون مردم میارم توی داستان‌ها که تا یه حدی تأثیر می‌ذاره.»

صدای زراسوند گفت: «هع! پس اینه حال قضیه...»

علائی هم گفت: «پس بگو اینه جهت...»

کلانتر گفت: «معلومه. غیرممکنه که یک - دهم این حرفا رو هم بذارن

چاپ بشه. ما چطور حواسمون نبود به این موضوع؟»

و حجازی گفت: «البته خودم هم به فکر رسیدن که ممکنه نذارن چیز اینجوری چاپ بشه، اما باز پیش خودم خیال کردم شاید به یه طریقی ممکن

بشه که...»

زَراسوَنَد گفت: «من به هرچی که بخوائین قَسَم می‌خورم که اگه حتّی نصفِ همین حرفا هم چاپ بشن، زیاد طولی نمی‌کشه که یه غوغائی بلند می‌شه علی‌الخصوص بینِ روشنفکرا و دانشجوا و معلّما...»
با چسبیدن به همین حرف و به حرفِ حرف‌ها، به نزدیکیِ مدرسه می‌رسند و یکبارِ دیگر علّائی است که با حرفی حرف عوض می‌کند.
- حالا که میریم اگه باز قراره به خوردنِ عرق، می‌خوام ببینم چطور؟
یعنی به‌حالی‌که بهمن اهلش نیست، ما چطور رُومون می‌شه بخوریم و او فقط نگاه بکنه و نگاهمون بکنه؟!!

کلانتر و مُرادى باهم به صدا آمدند. کلانتر گفت: «اینو که با همه خریّت خوب گفتی!» و مُرادى گفت: «نه، چرا؟ من خیلی خوشحال می‌شم که شما اقلّاً یه کمی خوش باشین.»

زَراسوَنَد که به مکثِ تأمل رسیده بود، گفت: «اگه اصلاً نخوریم، مگه چی می‌شه یعنی مگه حکمه که جلو بهمن بخوریم و او نگاهمون بکنه و هی خجالت‌زده بشیم؟»

کلانتر گفت: «راستی هم که...»

علّائی گفت: «بهمن! حالا مگه چی می‌شه اگه تو هم اقلّاً به‌خاطرِ ما یه لبیِ تَر بکنی؟ کم‌کم ها...»

زَراسوَنَد به حالِ حُرمت گفت: «نه، این حرفو پیش نگش. یعنی خودت نمی‌فهمی که...»

علّائی مُتنبّه با حرفِ زَراسوَنَد، به تردید گفت: «هُع؟...» و گفت: «باشه، چشم.»

مُرادى گفت: «ابراهیم! خوردنِ یه کمی مشروب به طورِ گه‌گاهی هم عادیه و هم قابلِ درکه و هم لابد موقتاً آدمو از فکر و فشارِ درمیاره و دُور می‌کنه، اما اینکه من تا حالا نخورده‌م، بیشتر برایِ اینکه می‌ترسم اگه بخورم و تسکینی پیدا بکنم از فشارها، اونوقت دیگه میلم بکشه همیشه بخورم. پس شما اگه حرفِ نخوردنو پیش بکشین به‌خاطرِ من، فقط منو ناراحت می‌کنین.»

حجازی که مانده بود چه بگوید، گفت: «بچه‌ها! شما بخورین. من که خجالت می‌کشم جلو بهمن بخورم و اگه نخورم به‌ترمه و بهتره که شما معافم بکنین.»

عَلائی گفت: «نخیر هم، اگه می‌خوریم هرچارتامون می‌خوریم و اگه نمی‌خوریم هم هیشکدوممون نمی‌خوریم و خلاص شد رفت.»
 زَرَّاسَوْنْد گفت: «راستش اگه ما حرفای بهمنو پیشتر می‌شنیدیم، اونوقت من هرگز مشروب نمی‌خریدم بیارم.»
 مُرادی گفت: «لطفاً بیشتر ناراحتم نکنین با این حرفا. شادی من شادی شماسست و درضمن من در عوض آجیل می‌خورم زیاد.»
 زَرَّاسَوْنْد گفت: «باشه، باشه.» و گفت: «دیگه کوتاه کنیم این حرفو...»
 عَلائی گفت: «انگاری یه کمی سردمون شد...»
 کلانتر گفت: «کجا سردمون شد؟ تو شاید طبعت سرده با وجودی که مثلِ خرس همه لاشیت رو چربی گرفته!»

خاصیت خوردنِ کِلْخُنْگ و بخصوص گندم‌پرشته همه را به تشنگی زیادی رسانده است و برای سه‌نفر و تا حدی هم برای نفرِ چهارم این تشنگی در دَم‌هائی مثال و مجاز تشنگی هنوز پایدار برای شنیدن و شنیدن‌هاست؛ تلمبارِ حرف‌های شنیده و حرف‌های جوابِ خودشان با هر فرصتی مثلِ گندم‌پرشته توی تاوه داغ به هوا می‌پرند و با همه پُری و سیری از آن‌ها، دل‌سیری نیاورده‌اند. آن گندم - کِلْخُنْگ‌های توی کیسه پلاستیکی که به خرج خوردن رفتند و این گندم‌پرشته - کِلْخُنْگ‌های مجازی که هنوز به بُل‌گرفتن در تاوه داغ و مسحورِ ذهن می‌رسند، دَقَّت بی‌نظیرِ این مَثَلِ بختیاری می‌شوند که «حرف حرف می‌کشه، گندم‌پرشته آب» و همین «حرف حرف می‌کشد»، همان «حرف‌ها هنوز حرف می‌کشند» و سیرمانی ندارند می‌شود و تأثیرشان میلِ شدیدِ غیرمنتظره و تشنگی و عطش‌مانندی به نوشیدنِ الکَل می‌شود تا شاید بتواند به سردکردنِ آشفتگی، سر و مغزِ وجود را بخواباند یا کمی بخواباند...

با رسیدن‌شان، مُرادی و کلانتر و زَرَّاسَوْنْد به داخل پا می‌گذارند و عَلائی و حجازی بیرون، نزدیک به کوزه، منتظر می‌مانند و کلانتر و زَرَّاسَوْنْد با چهار لیوان به دست، شتابان خارج می‌شوند... پس از سیرابی از آب خُنْک، همه ایستاده توی اتاق و لبخندبه‌لب، زَرَّاسَوْنْد و کلانتر کنار هم، زَرَّاسَوْنْد چشمش به مُرادی، به خنده - شوخی گفت: «خاب! دیگه رسیدن به‌خیر!» و گفت: «پس چتونه که وایساده‌ئین سر پا؟ مگه منتظرِ تعارفین تا بشینین؟»
 مُرادی و عَلائی و حجازی می‌نشینند و کلانتر و زَرَّاسَوْنْد به کناره جای همه‌چیز کشیده می‌شوند. اولِ پاکتِ آجیل برای افزودنی به آجیلِ دیس از راه

می‌رسد و بعد یک بطری عرق با چهار استکان نهاده توی سینی که جرینگ - جرینگ‌شان به نشسته‌ها رسیده، با دست زراسوند می‌رسد و به جلو حجازی و علائی فرود می‌آیند و کلانتر و زراسوند هم نزدیک به روبروی علائی و حجازی می‌نشینند. صدای علائی درآمده.

- ساتیار! من استکان چارهمو نمی‌کنه و کمه!

زراسوند گفت: «پس مگه توی استکان می‌خوانیم آب بت بدیم که بگی «توی استکان "بدآب" می‌شم؟ اینو بش می‌گن "عرقِ علیه‌الرحمه"!»

کلانتر که می‌گفت: «این باید همه‌چیزش غیراز همه مخلوق باشه!»، گفت: «پس یعنی چه بکنیم تو می‌گی؟ پیاله بیاریم برات یا لیوان بسته؟!»

زراسوند گفت: «نه رضا، نزن سرِ ذوقش، یه استکان دیگه هم بیار براش.»

کلانتر به پاشدن گفت: «این عجایب - غرایب توی هرکاری که باشه هول می‌کنه!» و راه افتاد.

زراسوند سرش پائین و مشغول پخش کردن استکان‌ها، علائی که بادامی به دهان گذاشته بود، گفت: «نه، ساتیار، به شرطی که خودت ساقی باشی، من همین یه استکان هم بسمه.»

کلانتر به برگشتن و دادن استکانی به دست زراسوند، چشمش به مُرادِی، گفت: «اگه سرِدته، ترتیب آتش - منقلو میدم.»

مُرادِی مشغول به خوردن، گفت: «دیگه بگیر راحت بشین. سرد که نیست هیچی، اتاق خیلی هم گرم مونده.»

چشم‌ها به دست‌های زراسوند و گوش‌ها به صدای غُل‌ل ریخته‌شدن به احتیاط و آهسته عرق توی استکان‌ها، علائی گفت: «رضا! رادیو رو نمیری که تونسته باشی اُم‌کُلُثوم رو بگیری یا اَقلاً یه "درینگ - درینگ" بکنه؟» کلانتر مردد، زراسوند به فراغت و با سیخ‌نشستی گفت: «نه، رادیو حالا زوده. هرچی به وقت خودش.»

علائی گفت: «شب که رفت، پس وقتش دیگه گِیه؟»

کلانتر گفت: «ساتیار حق داره، رادیو برای دیرتر که با مشروب یه خُرده‌ای ورگشته باشیم سرِ حالِ خودمون بعد از اونهمه پریشونی حرفا که هنوز یه آن هم ول‌مون نمی‌کنن.»

به تصدیق حرف کلانتر، زراسوند دستش به استکانش و چشمش به علائی، گفت: «بله، این. پس تو اَقلاً گاهوقتی یه چیزی هم از خودت بفهم!» و با

برداشتن استکان، گفت: «پس چتونه؟ دیگه منتظر چی ئین؟ مگه استخاره می‌کنین؟» و نگاهش به‌حال رفتن دست‌های سهنفر به استکان‌ها، با بلندکردن استکان تا حدّ جلو چهره‌اش و چشم‌هایش زُل به مُرادى که به‌حال جویدن و به لبخند نگاه می‌کرد، گفت: «پس ما می‌خوریم به سلامتی تو، بهمن‌جان، که هم امید و علاقه‌مائی و هم امید و علاقه این مملکت بدبختی!»

مُرادى به نشان‌دادن خنده‌ای پَت و پهن و با سرتکان‌دادنی به چپ و راست به حساب آنکه تعارفِ غلیظ را رقیق کند، گفت: «نُوش!»

و سهنفر هم که با عجله استکان‌ها را تا حدّ چانه، صورت و چشم‌ها بالا آورده بودند، با زدن استکان‌هایشان به هم و به استکانِ زَرّاسوند و چشمشان به مُرادى، با شوق و ذوق صدا کردند:

- به سلامتی، بهمن‌جان!

- اوّل به سلامتی خودت که از هر جهتی که فرض بگیریم خدایگانی وجداناً!

- زنده باد کَلَمَت، ساتیار با اون حرفت!

- به سلامتی تو آقابهن‌بزرگه که مایه افتخارِ خودمونی و مایه افتخارِ بختیار یائی!

- فقط حیف که نمی‌خوری بامون...

- گفتمی واقعاً! اگه که می‌خورد بامون، اونوقت چقدر خوب بود...

- اونوقت که دیگه نورِ علی‌نور بود...

زَرّاسوند که استکان را به لب برده بود، از لب دُورش کرد تا به لازم‌تری برسد.

- دیگه این حرفو ول کنین...

مُرادى که گفته: «نُوش، نُوش توی جون‌تون»، به ناراحتی زمزمه‌واری می‌گفت: «این حرفا.. خواهش می‌کنم... چه لزوی به زدن این حرفا هست...»

عَلائی با بلندنگهداشتن و به عقب‌پُراندن سر، استکان را خالی می‌کند و به گذاشتن توی سینی دست را به برداشتنِ آجیل می‌بَرَد.

طولی می‌بَرَد تا کلانتر و بعد زَرّاسوند استکان‌ها را خالی کنند و حجازی که کمتر از همه اهلِ مشروب است و ماه‌ها هم گذشته که نخورده است، مثلِ حرکتی محتاطانه جُرعه‌ای را از گلو پائین می‌دهد و حرکتِ رام‌فتنِ آب و آتش را در رگ‌های بازوهایش مثلِ آنکه کارِ گلو را می‌کردند به‌طورِ مطبوعی احساس می‌کند، به‌حالی که چشم‌هایش ریزریز به هم خورده‌اند و به

لب و دهانش پیچ و واپیچ پدیدار شده است، در آن دم‌هایی که شتابان دست را به طرفِ دیسِ آجیل برده است...

صدای زَرَّاسوند درآمده است: «بهمن‌جان! پس اقلأ حالا که دیگه از مجلسِ ما سوا شده‌ئی، قشنگ دراز بکش و راحت کن و آجیل هم که قول دادی بخوری پس بخور که ببینیم چطور می‌خوری...»
کلانتر گفت: «خوب میگه جانِ تو.»

مُرادی با پا دراز کردن و سُریدنی به پائین، گفت: «چشم، چشم...»
زَرَّاسوند به مهر گفت: «باز چشمت هی روشن و بی‌بلا و دردت هم بریزه به جونِ هرکی که بد برات می‌خواد و به جونِ هرچی که آدم نفهمَن!»
علائی که چهارزانو نشسته و آرنج‌هایش به تکیه‌ران‌ها رسیده‌اند و چندتا کشمش و نخودچی قورت داده است، چشمش به استکانِ دُومِ خودش توی سینی، زود دید که از باقی جلو باشد و در جابه‌جاشدنِ در کمی کج‌نشستن برای آنکه چشمش به مُرادی متوجّه باشد، گفت: «بهمن! باز صحبتِ تعریف از تو، صحبتِ "تک و تعارف" نیست و اونیه که اگه نگیمش یکی اینکه زور بمون میاد و یکی هم اینکه خودمونو بی‌عرضه - لیاقت و پست حساب می‌کنیم. یعنی باید مثلاً یه وظیفه‌ای به زبون‌مون بگرده که دیگه برامون به ثبوت رسیده که تو مشخص اون شخص بی‌اندازه محترم و عزیز هستی که مثل و مانندت رو مگه دیگه به خواب ببینیم...»

کلانتر گفت: «اینکه وجداناً و شرافتن عینِ حقیقه.»
زَرَّاسوند گفت: «بله، اما ما باید دُم این حرفا رو ول بکنیم حالا که می‌دونیم ناراحت می‌شه.»

حجازی گفت: «بله، خودش خوب می‌دونه که همه‌مون چقدر دوستش داریم و چطور دست و دل‌مون و سر و مغزمون باش می‌لرزن.»
دیگر هرچهار استکانِ خالی توی سینی جا گرفته‌اند و علائی چشمش به استکانِ پُر، در دم‌هایی که زَرَّاسوند دارد استکان‌ها را پُر می‌کند، به جلوگیری کفِ دست را روی استکانِ خالی خودش می‌گذارد و می‌گوید: «نه ساتیار، من هم مثلِ شما یه استکانِ بَسَمَه.» و استکان را وارونه کرد و به کُنجِ سینی سُراند.

زَرَّاسوند سرِ پائین‌گرفته‌اش مشغولِ کارش، گفت: «باز خوبه که انگار دیگه یه کمی میای به راه! اینم خودش یه علامتِ خیریت حساب می‌شه که تو هم می‌شه که عوض بشی و داریم می‌بینیم یعنی!». استکان‌ها را پُر کرده و

سرش بلند شده و دارد علائی را نگاه می‌کند و به دقت نگاه می‌کند.

کلانتر گفت: «اینو که انگار راست میگی!»

زراسوند گفت: «یعنی برکت وجود بهمن تا به این پایه هم بوده!»

علائی به برداشتن استکان، چشم‌ها را با رساندن به چشم‌های زراسوند و با رساندن‌شان به دقت و جدیت، با مکث همان دقت و جدیت گفت: «بله ساتیار، می‌شه که من هم عوض بشم چون لابد من هم آدمی هستم برای خودم و جونوری نیستم!...»

حرفش ادامه دارد که زراسوند به تعجیل و جدی به‌صدا می‌آید: «نه، من تا به حدی شوخی کردم و نگفتم گپ اینجوری هم بزن!»

علائی گفت: «تو چه شوخی کرده باشی و چه از قصد گفته باشی، من خودم اقرارم به اینکه که بعد از حرف و نقل‌های بهمن، قسَم به روح پدرم.. - البته به شرطی که "روح" هم دروغ نباشه! - به رقمی فرق ورداشته‌م که انگار معین یکی دیگه شده‌م و به‌قول خودمون گفتنی، انگار "آلشتی" شده‌م، البته "آلشتی" به معنی "عوض‌شده" به روی خوبی و سرفرازی نه به معنی بدش!»

زراسوند و حجازی محکم گفتند: «آفرین!» و کلانتر هم به بی‌اختیاری گفت: «احسنت!» و زراسوند گفت: «ما همه‌مونیم که دیگه "آلشتی" شده‌یم یا تو فقط؟»

علائی گفت: «خاب، پس دیگه چی؟ دیگه بذاریم سر حرف پوشیده بمونه تا نگیم و باز بهمن بدش نیاد!» و استکانش را به استکان‌ها زد و با لب برد. به سکوت می‌رسند. مجلس مشروب‌خوری با انتظار سر رسیدن تأثیر، تأمل در سکوت - سکوت تأمل - می‌طلبند، خصوصاً در موقعی که آدم‌های مجلس در احاطه آرامش و فردیت پُرنفوذ روستا قرار گرفته باشند، مضافاً به اینکه باز برای مجلس‌حالی، مهمه و غلغله بی‌نظیر مجلس حرف‌های گذشته هنوز کارش نوک و نیش و دُق‌دُق‌کردن و ترغیب به‌خودگشوده باشد و اثر مشروب هنوز از راه نرسیده باشد که سرش را بخواباند، بنابراین حرف‌های دردل‌گفتن - لازم و لازمه‌اند، هرچند که در عین حال «نگفتن» - یعنی «هیچ نگفتن» - را هم نمی‌تواند باشد و نمی‌تواند برجا و پابرجا بماند... تا علائی مثل مواردی دیگر با «پیش‌جنگ‌شدن» در هر حسابی به‌صدا می‌آید.

- گوشگیر حرف من نمی‌شین اما ام‌کُلثوم صداش هم مثل مزه عرقه، هم مایه دلشادیه و هم اصلاً اینکه مست می‌کنه آدمو، علی‌الخصوص هنوز بیشتر

چون بهمن اینجاس و معنی می‌کنه برامون که چی میگه و این خودش قیامته!»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «بله و باز بله، اما اینا به شرطی که کَلَّه‌هامون هم دیگه یه ذره گرم شده باشن و از فکرِ فکرِ ایه خُرده‌ای دراومده باشیم.»

عَلائی به مکث گفت: «باشه، انگار تو هم اینو بد نمیگی!»
و کلانتر چشمش به زَرَّاسَوْنَد، گفت: «نخیر، نه، تو خیال می‌کنی این شخص هم چیزی می‌فهمه که اینا رو می‌خوونی به گوشش؟! هردومون همینو پیشتر هم بش گفتیم اما باز وَرگشت سرِ همون حرف.»

عَلائی با نگاه‌کردن به کلانتر به تلخی گفت: «من چیزی نمی‌فهمم و لابد مثلاً تو چیز می‌فهمی، نه؟! - ای بدبخت! تو اگه مغزِ سر داشتی، اونوقت اقلّاً راه می‌پردی به معنی کلامِ اُم‌کُلْثوم چون خودت هم هرچی که باشه، عَرَبی!»
کلانتر تا برای به‌جواب‌آمدن بی‌حالانه مزه دهان را به تحقیر گرفت، زَرَّاسَوْنَد به گفتن آمد.

- هی ابراهیم! دیگه کی این میره داخلِ کَلَمَت که «عرب‌کَمَری» با «عرب عربستان» از لحاظِ زبون و از هر لحاظِ دوتائن؟

چشمِ کلانتر به زَرَّاسَوْنَد، با همان لب‌های به‌حالِ تحقیر گفت: «مگه بیکاری یا خودتو نمی‌خوای که سرب‌سَر این می‌ذاری؟!»

و عَلائی در جوابِ زَرَّاسَوْنَد می‌گفت: «از یه لحاظ‌هایی بله که یه فرق‌هایی رو هست در کار، اما یعنی بالأخره دوتا زبونِ عربی که پیدا نداده‌ن که بالکل رد باشن از هم و لابد اقلّاً یه چیزائی شون یکی‌آن...»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «بله، ولی نه چندان. یعنی اگه این بود که تو میگی، پس لابد اونوقت رضا هم تا یه حدی می‌فهمید که اُم‌کُلْثوم چی می‌خونه.»

حجازی گفت: «ابراهیم! به‌قولِ ساتیار که خودت هم تصدیقش کردی، عَجالَةً ما باید هوش و حواس‌مون پیشِ این چیزی باشه که از گلو میدیمش پائین نه اینکه حواس‌مون به گوشامون و به اُم‌کُلْثوم باشه. پس اُم‌کُلْثوم باشهش برای دیرتر.»

استکان‌هایی که در دست جا گرفته‌اند یا جلو پا گذاشته شده‌اند و می‌شوند، هنوز خالی نشده‌اند. چشمِ زَرَّاسَوْنَد به مُرادِ می‌رسد و چون می‌بیند روی پهلوی درازکش شده و آرنجش به تکیه بالش‌ها و چشمش در گردش، می‌خندد و دستِ آزادش به انتخاب به دیسِ آجیل می‌رود، به رضایت و به مهر می‌گوید: «بهمن‌جان! هرچند بد می‌کنم اینو میگم، پس یعنی دیگه نمی‌خوای یه تعریفی

بکنی برامون؟»

علائی هم گفت: «ها، خوبه که اقلأً یه زمزمه‌ای بکنی باز، هرچند که دیگه هیچ دل‌مون نمی‌خواد عاجزت بکنیم روی همه اون عاجزی - بی‌جری تا یه دَمان پیش.»

کلانتر گفت: «خوبه اگه یه شعری می‌خووندی برامون از نیما، که باز خودش بهترین مزه عرقه واقعاً!»

مُرادی به جنبیدنی به انکار سر جا و به فرودادن یک نخودچی و یک بادام، گفت: «نه، نه، دیگه "تعریف" بی‌تعریف. همونطوری که گفتم، اندازه تعریفائی که شد، دیگه از سرمون هم زیاده و حالا دیگه موقعشه که یه کمی از فکر دریائین و ورگردین سر حالِ خودتون به دلشادی. یعنی دیگه تمام فضای این اتاق و تمام فضای ذهن‌مون پُر شده‌ن بیشتر از گند وجودِ دیانت‌ها و خون‌های ریخته و آدمای بیشمار لگدمال‌شده و زندگی‌به‌خودندیده و از یه طرف دیگه هم ذهن‌مون با یادآوری بی‌انتهائی فضا و جرم‌های آسمونی دچار تنگنا و حقارت شده و وقت می‌خواد تا جا بگیره و معقولانه بپذیره که انسان هم چقدر عظمت داره...»

هرچهارنفر می‌بینند فاصله لازم برای پُر و خالی‌شدن استکان‌ها هرچند زیاد نیست، باز انگار زیاد است و می‌بینند خاموشی و سکوت لازمه کافی هم دیر کرده، دیر شده، و یکبار دیگر می‌بینند جلو گفتن را هم نمی‌توانند - یعنی تا حالا نتوانسته‌اند - سد کنند...

... و زراسوند چشمش همچنان به مُرادی، می‌گفت: «این فرمایشت هم حرف نداره، فقط به خیالِ آدم می‌رسه که هرچی بیشتر حرص و جوش بخوره، انگار بهتر سربه‌گریبان درمیاره و بیشتر میاد روی غیرت و بیشتر سر می‌بنده برای اوضاع این مملکت و این مردم، و همین خودش خیلی خوبه که هرکسی بالأخره یه دست و پائی بزنه در آتیه برخلاف همیشه...»

مُرادی گفت: «"بله" و "نه"؛ "بله"، یعنی هر آدم به‌آگاهی‌رسیده‌ای به حکم وجدانش نمی‌تونه و نباید غافل بشه از واقعیته‌ها و احساس مسئولیت، و "نه"، یعنی اینکه آدم به‌آگاهی‌رسیده، در عین حال نباید "مُلاغم‌خورک" بشه و نباید از هیچ شادی و دلشادی و لذت کوچیکی هم خودشو کنار بکشه و خلاصه هیچ صحیح نیست که درهرحالی هی فقط کارش بشه حرص و جوش‌خوردن.»

حجازی با فکر گفتن دستش به عجله پس‌کشیدن از دیس آجیل، می‌خواهد

بگویند که صدای علائی با لحنی غمخوارانه - دلسوزانه درمی‌آید.

- بهمن! ای جوونِ بسیار ناز! ما، بله، گامبه‌گاهی اقلأً با مشروب یه کمی از فکر و از فکر درمی‌آئیم، اما پس خودت چی؟ خودت چی که همه کار و زندگی فقط شده زحمت و مَرارت و خطر و هیچ دلخوشی‌ئی هم برای خودت باقی نداشته‌ئی؟

زَرّاسوند گفت: «"خودش"؟» - خودش فقط بلاکش مردم شده به همه شبانه‌روزی که میان و میرن!»

حجاری که هنوز فرصتِ زدنِ حرفش را پیدا نکرده، سرش به‌زیر انداخته، مختصر و محکم گفت: «آفرین واقعاً! این! اینه!»

علائی گفت: «نه با این رقم و تا به این اندازه هم دیگه خوب نیست به‌حالی که حرفِ خودش هم رد نیست از دلشادی و خوشی؟»

زَرّاسوند که در چاره‌مزه دوامانندِ جُرعۀ فروداده در دهان و گلو، چاره‌دو کشمش و یک فندق را به‌کار گرفته بود و با دندان‌زدنِ رُویشان روی سختی مزه مزه‌ای می‌آورد، به حرارت گفت: «هی ابراهیم! اگه کسانی مثلِ بهمن پیدا نشن، اونوقت مردم باید به کی نگاه بکنن و سرمشقی بگیرن و چیزی یاد بگیرن یا کاری بکنن؟ نه فداکاری لازمه؟»

علائی گفت: «بله، حرفت صحیح، اما یعنی نباید فداکاری هم مثلِ هر چیزی یه حدی داشته باشه؟»

زَرّاسوند گفت: «چرا، اما باز نه برای کسی که درکش دیگه بیحد بالا رفته؛ یعنی شخصِ اینجورِ دیگه دستِ خودش نیست هرچی می‌کنه.»

کلانتر گفت: «احسنت! کاملاً همینه که گفتی.»

واقعیت به پُررنگی در کنارِ واقعیتِ غمخواریِ علائی جا می‌گیرد و علائی که نمی‌خواست کوتاه بیاید، در جواب می‌مَاند و فرصتِ فرصتِ حرفِ حجاری می‌شود.

- سائیار! اینکه خواستی بهمن باز هم صحبتی بکنه، اگه خوب بری توی بحرِ همه حرفاش و خوب که فکرشو بکنی، می‌بینی دیگه لازم نیست باز چیزی بگه؛ منظورم اینه که توی صحبتاش تمامِ اصلِ کاری‌های دنیا گیر میان و دیگه به‌طورِ کلی اصلاً چیزی باقی نداشته برای گفتن.

زَرّاسوند برای شل و گُل‌نکردنِ حرفِ معنای حجاری میلش بیشتر به نگفتن تا گفتن، مردّد ماند که صدای علائی درآمد: «ساقی! پس تو که انگار زود سست کرده‌ئی به کار!» و زَرّاسوند بهانه‌ حرفِ علائی جسته به مشتش،

برای انصراف از جواب به حجازی، گفت: «ای بابا! مشروب که دیگه خوراکی نیست که تو بی‌امان قورتش بدی و به عرض چند دقیقه ته‌شو بالا بیاری!»

عَلائی گفت: «انگار خودم هیچ نمی‌دونم اینو! بابا! این‌دفعه نه همه دفعه‌هاس؛ فکرای لَمَصَب چنان برهم‌مون کرده‌ئن که هول می‌کنم که هرچه زودتری بیشتر عرق بریزم داخلِ سوراخ سیاه مغزم تا شاید فَرَجی بشه و زودتری از فکر دریام!»

زَراسوند گفت: «اگه اینه دریت، حق داری، اما اینو هم دونسته باش که اثرِ اون حرفا اثریه که مشروب هم چاره‌شو نمی‌کنه!»

عَلائی گفت: «شاید همین هم هست که تو میگی، اما باز ممکنه اقلایه خرده...»

بی‌آنکه به یاد بیاورند، بی‌آنکه بخواهند به یاد خود بیاورند، میلشان میلِ پائین‌گرفتنِ سرها شده و در هر پائین‌افتادنِ سرها، نُقْذ کردنِ فکرها سکوت می‌طلبد و فراغت می‌طلبد و همین پائین‌نگه‌داشتنِ سر را مطلوب نشان می‌دهد... درفضای ذهن کُپه‌کُپه‌های فکرها مانند هیکل‌های ایستاده در روشنائی نمود دارند و هرچهارنفر می‌بینند مجالِ رسیدگی را نیست و عَجالَه فقط باید به ناخن‌کزدن‌هایی رضا بدهند، خصوصاً که نباید بگذارند سکوتی طولانی آن‌ها را به همراه خود ببرد. در قبولِ حرف و معنا، به انصراف چشم‌ها را به فرش می‌برند، به پائین‌تنه یکدیگر می‌برند، به سینی و به بطری و به استکان‌ها می‌برند، به پای دیوارها می‌برند، به تنوّع آجیل می‌برند تا آنکه زورِ فکری از فکرها بتواند به طورِ مقاومت‌ناپذیری راه باز کند و خود را به تمامی مطرح سازد... هرکدام از سه‌نفر وجودِ خود را در گرفتاری به انقلابی بی‌نظیر، زیر و زو و به‌هم‌ریخته و سرگشته و پریشان و در عین حال آنرا آمادگیِ حالِ کشف و شهودی در سُرور و هیجان ملاحظه می‌کند. می‌بیند تمام داده‌های جریانِ خونی پدر - جدی و تمام چیرگی‌های بی‌حرف و نَقْلِ خدا و دیانت و حکومت در بادِ بیحد تندِ حرف‌های واقعیت و حقیقت، بی‌وجود و خوار و پراکنده و گریزان و دُور و زائد و آشغال‌وار و چرک‌وار شده‌اند. حتّی برای نفرِ چهارم نیشِ فکرهایی دست‌اندرکارند به‌حالی که غالبِ شنیده‌ها نُوشِ فکرها و نُوشِ استحکامِ بیشترِ وجودش گشته‌اند، و هم اوست که پیش از دیگران راه به فکری به به‌صدا درآمدن در دل می‌دهد که فکرِ نُوش و نیش در آن‌واحد است: «نزدیکترین کهکشان به زمین.. نه، نزدیکترین کهکشان به

کهکشانِ خودمون، فاصله‌ش می‌رسه به دو و نیم میلیون سال‌نوری و من برای اینکه زیاد از عقل بَری نشم، فعلاً به این کار ندارم و میرم سراغ همین کهکشانِ راه‌شیری که خودمون هم جزو شیم و بالینحال بیست و پنج‌هزار سال‌نوری باش فاصله داریم و بزرگیش چقدره؟ - صد هزار سال‌نوری و من نباید تا گفتم "صد هزار سال‌نوری"، حرف خلاص بشه بره پی کارش جُوری که فقط آوردنش به زبون سهله و خواره؛ نه، برای اینکه ببینم چی می‌بینم، باید بگم چی؟ - باید بگم صد هزار تا ده هزار میلیارد کیلومتر! خُب! در این بین فقط کافیه نگاه بکنم که "سال‌نوری" یعنی چی تا حساب بیاد دستم. یعنی اگه صحبت بر سر این نباشه که فقط توی یه نقطه از فضا کهکشانِ راه‌شیری رو هست که وسعتش صد هزار سال‌نوریه و اصلاً صحبت تنها بیاد روی یکی از همین سال‌های نوری، باز مثلِ حرفِ "دو دوتا چارتا" مسلم می‌شه که حتّی اسمِ خدا رو بردن چه به "بود" و چه حتّی به "نبود"، فقط حسابِ خریتِ بی‌اندازه‌س!...

و علّائی شروع به باخودگفتنی کرده: «نقل هم که نیاد روی اینکه این آدم از علم دریا شده و کمتر مثلش در دنیا پیدا می‌شه و حتّی فعلاً کار هم که نداشته باشیم به اینکه چی گفت در بابِ خدا و دیانت و همه‌ی دیانت‌ها و عمل‌هاشون و چنانچه فقط به این کار داشته باشیم که چی گفت راجع به آسمون و ستاره‌ها و کهکشانا و ماه و آفتاب، به‌حالی‌که معلومه که حتّی یه مثقال از اینا رو هم از خودش درنیاورده و حرفِ اینا حرفِ علّمن و کلام دانشمندای بزرگ‌بزرگن، بنابراین وقتی‌که اون سالای نوری هم حرفِ راستن و نه حرفِ دروغ و دیگه اینکه وقتی‌که صحبتِ بزرگی یه کهکشانی می‌رسه به صد هزار تا از همین سال‌های نوری، آیا باز عقلِ آدمیزاد قبولدار این نمی‌شه که خدائی درکار نیست و همه‌ی دیانت‌ها هم دراصل دیانتای خدا نبوده‌ن و خوبی و راستی در طرفین‌شون نبوده؟ یعنی با این حسابا، هر آدمی - هرچقدر هم که کم‌عقل باشه و حتّی هرچقدر هم که باخدا و خداترس باشه - باز پیش خودش می‌گه که جا یا جای خداس یا جای اون سالای نوری و اون کهکشانا و..، مَثَل، جای اون ستاره‌ایه که با سرعت ده هزار کیلومتر هم که بری، حدودِ نیم‌میلیون سال باید بری تا برسی بش، که تازه اون ستاره همین نزدیکِ نزدیکِ خودمون درحسابه!...

و داغی فکری راه را به ضرب و زور به مغز و دل زَراسوند باز کرده است: «با نادانی پدر - مادر و اقوام و همه‌ی محیط، چنان خرافاتی بار اومدم

که موقعی که مادرم اون دعای چشم‌زخم - نظربند رو دوخت به بلوزم، "نه" نگفتم و هی ترسِ خدا و دیانت پُرِ جونم بود و وقتی هم که اون محمدِ فرجاد به تقلید از بهمن یا محمود یا هرکی راجع به اینکه خدا نیست حرف کشید وسط، دراوادم بش گفتیم "من مثلِ تو و امثالِ تو نیستم و مسلمونم و سفت و سخت عقیده دارم به خدا و دیانت" و خبر نداشتم که حقیقت تا چه حد قایمه از نظرم و حالا ببین یه دفعه‌ای کار به کجا رسیده و چطور مثلِ خودِ روزِ اومده دمِ نظرم که دینِ اسلام مالِ خودِ عَرَبِا بود و اگه که خوب بود و اگه که خوبی به نزدیکش بود، پس چرا همون عَرَبِا رو آدم نکرد و اثر نداشت رُوشون که اونقدر وحشی و خونخوار نمونن و حتی برعکس، وادارشون کرد به حمله‌بردن به هرجائی که زورشون به اون جا و مردمش می‌رفت؟ دیگه مطابق و عینِ حرفای بهمن، اسلام کاری که کرد توی ایران، فقط این بود که حکم کرد به عَرَبِا که بگشن و غارت - چپو بکنن و زنا و بچه‌های مَرْدُمُو بگنن و مثلِ خر و گاو بِرُونن بِبَرَن بفروششون و باقی‌مونده ذلیلِ رو هم تا ممکن بشه خون‌شونو بمگن، و حکم‌های قرآنش هم که این بودن که فقیرا رو خدا فقیرشون کرده و داراها رو خدا داراشون کرده، دزد رو خدا دزد خواسته، گمراه رو خدا گمراه کرده و اونوقت باز حکم این می‌شه که همون دزد و گمراه که تقصیری نداشتن که دزد و گمراه شدن و به حساب "تقدیرِ الهی‌شون" اون بوده، غیر از اینکه توی همین دنیا باید دست‌شونو بِبَرَن و بگشن‌شون، توی اون دنیا هم بیخود و بیجهت باید توی آتش سوخته بشن تا به ابد و اخلاق - رفتارِ خودِ محمدِ رو هم که معلوم شد چی بوده! چطور دل داغ نشه و به فریاد نیاد وقتی که به یادِ آدم میاد که جِدِّ بَرِ جَدِّش بنا به عقیده به‌همین خدا و دیانت هیچ زندگی نکردن و ناکام و نامُراد رفتن و خاک شدن؟!...

و کلانتر به خود می‌گفت: «موضوع فقط نمیاد روی صدمیلیارد کهکشان و حتی بیشتر، موضوع میاد روی اینکه پی برده شده که تا پونزده‌میلیارد سالِ نوری هم که آدم بره جلو، باز خلاصی در کار نیست و باز آسمونو هست و باز ستاره‌ها رو هست؛ به‌حالی‌که مغز نمی‌تونه حتی یه سالِ نوری رو هم به خودش جذب بکنه، فکر کن بین پس صد سالِ نوری و هزار سالِ نوری و یه میلیون سالِ نوری دیگه چه معنی میدن تا اینکه حساب بخواد بیاد روی یه میلیارد و پونزده‌میلیارد سالِ نوری! آدم اگه بخواد بیش از چند دقیقه به این موضوع فکر بکنه، اصلاً مغزش خراب می‌شه!...»

فاصله‌های به‌لب‌بردنِ استکان‌ها فاصله‌های انتظارِ شدت و سختی هستند و غالباً با مشغولیتِ زورِ فکرها آن‌ها را به طولِ بیشتری هم می‌رسانند و با اینحال آن‌ها را کوتاه می‌یابند، به‌ویژه که هنوز لازم می‌بینند فاصله به فاصله حرفی را هم به زبان بیاورند تا سکوت نماید و در یکی از همین راهگشائی‌ها برای حرف و کلام است که چشمِ زراسوند به علائی، با لب‌خنده‌مانندی گفت: «هُع، ابراهیم، چته؟ انگاری چشمت خمار شده‌ئن؟»

علائی گفت: «نه، نخیر، به این جلدی یعنی؟» و با مکث گفت: «اگه می‌بینی یه‌جوری‌ام، از اثرِ فکره.»

زراسوند گفت: «اینکه حالِ همه‌مونه نه حال - احوالِ تو تک.»

علائی گفت: «بله، می‌دونم، اما باز هرکی به حسابِ خودش. فرق رو هی هست مابینِ خلق و خُو و سرشتِ آدم.»

زراسوند راضی از شروع حرف - حرفی - و خواهانِ ادامه - ادامه‌ای - گفت: «اینم البته. پس بنال بشنویم اگه چیزی داری بگی...»

علائی گفت: «فکرِ اصلِ کاریِ من فکرِ بدی نیست و کارش فقط با خوبیه و با امید و علاقه‌س و دیگه اینکه برخلافِ اون حرف و عقیده‌ پیشی خودمه که به بهمن گفتمش.» و گفت: «یعنی با نتیجه‌ حرفای بهمن که دیانت و دیانت‌ها واقعاً چی بودن و چه‌ها کردن به همه‌ تاریخ‌ها و اینکه از قرارِ معلوم دراصل خدائی در کار نبوده و نیست و دیگه اینکه داخلِ آسمون چه خبرا هست، اول من دیدم پس با این حساب دیگه باید خوفِ پُرِ جونِ آدم بشه و بالکلِ نک و ناامید بشه و از دست و پا بره و خودشو ببینه اون جونداریِ ذیلی که وجودش دو پولِ سیاه هم نمی‌ارزه، اما به نقدِ دیگه می‌بینم نه، و اومده دَمِ خیالم که با همین حرفای حقیقت چون دیگه اقلأً یه خرده بوی دانائی ازم میاد، این قوتِ رو هم گرفته‌ئم که نقلِ ول‌شدنِ خدا و دیانت هیچ عیبی نداره که اینه و به دَرکِ ناس که اینه و به نظرم این رسیده که من که به عقیده‌ خودم آدمِ تعریفی‌ئی هم نیستم، هر عیبی که دارم داشته باشم، اما با همه‌ عیبناکیِ خودم، این خوبیِ رو هم دارم که هروقت که از یه عملِ بدی رُوگردان می‌شم و دیگه نمیرم به طرفش، هرگز از ترسِ خدا نیست و بنا به وجدانِ خودمه و علی‌الخصوص بعدِ شنیدنِ همه‌ حرفا، بیشتر می‌بینم که همینه و همین هم باید باشه و آدمیزاد فرقتش با جونور و جونورِ درنده همیش به وجدانشه و فقط باید به روی وجدانِ خودش سلوکت بکنه و بَره به راه... (همه‌ قیافه‌ها قیافه‌های تحسین و همه‌ زبان‌ها آماده‌ آوردنِ حرف‌های تحسین و علائی ملتفت،

ادامه داد:) بیزحمت یه دَمان دیگه هم بذارین تا یه حرفی دارم بزنمش و خلاص بکنم و "حرف" اون حرفیه که می‌خوام مخصوصاً بهمن بشنوش. این حرف که با همین خیال‌هائی که پیشِ خودم می‌کردم، رسیدم به این حسابِ بزرگ که پس بهمن خودش هم این قدرتِ زیاد رو از همین دانائی خودش پیدا کرده که تا به این پایه قرص و محکم شده و همه‌ش از اینه که بس به روی وجدانِ خودش میره به راه و نه هیچی دیگه و از این لحاظ که خودمو هم دیگه می‌بینم دلدار، باید بگم که بیحد و اندازه ممنونِ بهمنم که هرچی رو که باید، گفت برامون و همه چیزای اصلِ کاری رو یادم داد و یه قوتِ دیگه‌ای آورد به وجودم... حالا دیگه خلاص کرد حرفم...»

زَراسوند و کلانتر با هم به‌صدا آمدند و مُرادِ منتظرِ فرصت، با لبخند و با چشم‌هائی بِراق از حیرت و محبتِ نگاهِ علّائی کرد که نگاهش می‌کرد و سر را به پائین تکان‌تکان داد. حجازی هم به‌همین معنا با نشان‌دادنِ گشاده‌روئی و خنده، چشم‌ها را از علّائی رَد نگرفت و به نگفتنِ طاقت کرد و زَراسوند گفته: «اینا رو که گفتی، الحق که حقّ صدتا آفرین داری و اصلاً دیگه امیدوارمون کردی و خودت هم دیگه شده‌ای یه امید و علاقه‌ای!» و حرفِ زَراسوند تمام‌نشده، کلانتر شروع به گفتن کرده بود: «الحقُّ وَالانصاف که عالی!» و چشمش به زَراسوند و حجازی، ادامه داد: «شما می‌گین این همون ابراهیمِ کارِ خودمونه که این حرفا رو زد؟!»

حجازی در وضعِ نبودنِ فرصت فقط فرصت کرد بگوید: «بله که خودشه!»

و مُرادِ می‌گفت: «ابراهیم! من هم به سهمِ خودم ممنونِ توأم به‌خاطرِ لطف و خیلی خوشحالم بابتِ درکت که اینجور به اصلِ کاری رسیدی.» و حجازی با نگاه‌کردن به علّائی گفت: «به! چقدر خوشحالم از این حرفات...»

زَراسوند گفت: «حرفاش و بخصوص معنیِ اون حرفش که رسوند دیگه خوف و هراسی در کارم نیست، همون حرف و حرفائی‌آن که همین حالا دارن توی دلِ من و توی سر و مغزِ من هم میرن به راه.» کلانتر گفت: «ها، حرفِ دلِ ما رو زد و نداشت به فرصت تا ما هم بگیرمش.»

علّائی گفت: «البته که حالِ همه‌مون یه حاله؛ علی‌الخصوص یعنی آیا این حرفیه کُج و کُج و ناراست که هیچکدوم از ما سه نفر دیگه همون آدمای

دیروز - پریروزی نیستیم؟»

گرمای حرف و حرف‌ها مثل زینتی برای گستردگی زمینه حرف‌ها و دستش در دست گرمای دیگر محسوس و بالاگشوده الک، شور و شوق و هیجان وجودها را بالا کشیده و هنوز ول نمی‌کند و بیشتر و بیشتر می‌خواهد و نشانه‌اش را با جابه‌جاشدن‌های پشت‌سرهم چهارنفر و در همراهی نفر پنجم نشان می‌دهد تا نفر پنجم با صدائی مناسب حال و حالیه، به گفتن می‌رسد.

- یه چیزی که باید گفته بشه اینه که البته همه - جز یه مشت موجود فاسد و ضایع با حسابای دیانت و حکومت که توی هر اجتماعی ازشون گیر میاد و قبلاً هم اشاره‌ای کردم در باره‌شون - شخصیت دارن و فقط حرف میاد روی اینکه دانش به شخصیت رشد می‌رسونه و هر قدر که میزانش بیشتر بشه، رشد بیشتر و بیشتر می‌شه؛ مثل یه چیزی که کاشته شده و سبز شده و میزان رشدش به میزان آب و آفتاب بسته‌ست.

زراسوند گفت: «به! نکته حرفت میاد می‌رسه روی خود ما که از مرحمت خودت بله، مثل چیزی سبز کرده‌ایم و داریم رو به رشد میریم، اما بالأخره باقیش دیگه به دست خودمونه که چی بشیم و چی نشیم من بعد...»
علائی در محکمی حرف تصدیق صدایش خراش پیدا کرد وقتی گفت:
«البته اصل مطلب همینه.»

حجازی تکیه‌اش به دیوار و بالش و دست‌هایش دور زانوهای بلندنگهداشته، پس از باخودگفتنی به تأمل، گفت: «آدم واقعاً دانا از یه کوه بزرگتر و محکم‌تره و از فرقاش با کوه یکی اینه که وقتی که لبای خشک مردم بدبختو می‌بینه، ممکنه بی‌اختیار به گریه هم بیفته...»

جواب‌ها حرف‌های آهسته - محترمانه - کوتاهی شدند تا مرادی نگاهش به کلانتر، گفت: «رضا! رادیوتون کجاست؟»

زراسوند گفت: «رضا! بیار بدهش دست خودش؛ دیگه خودش می‌دونه...»
مرادی از حال نیمه‌درازکش درمی‌آید و یکزانو می‌نشیند و کلانتر به آمدن و رسیدن با چند شلنگ‌پیمائی، رادیو را به دستش می‌دهد. مرادی رادیو کوچک را روی زانوی بلندنگهداشته می‌گذارد، روشنش می‌کند و با خیلی کم‌کردن پیچ صدایش، با چرخاندن آهسته پیچ دیگر مشغول جستجو می‌شود...
استکان‌های خالی مثل «نبایدی» به چشم‌ها می‌زنند و دست زراسوند که به پُرکردن‌شان می‌رود، نگاه‌ها استکان‌های پُر را چاره رجعت به سکوت و هم راه خاموشی حرمت به حرف‌ها می‌یابند، و چشم‌ها به نظاره کپه‌کپه‌هایی که

ذهن را انباشته‌اند، می‌خواهند باز با ذکر نمونه - نمونه‌هایی از خروار به بهتری یا برای تکرار لازم و تکمیل بپردازند تا کاملتر به خود برسانند چه به سرشان آمده است، چه به سر حرف‌های دروغ پابرجا تا دیروز و چه به سر نادانی‌های تا به دیروز آمده است، و می‌بینند می‌خواهند پیش از اینکه مستی آن‌ها را ببرد، یکبار دیگر و این‌بار رسماً و مشخص در اتکا به واقعیت کُپه‌کُپه‌ها، خط بطلان، خط پایان، خط خلاص، به ندانسته‌ها و حتی به بیشتر دانسته‌های تا دیروز بکشند و خاطر جمع شوند که همین باید باشد و می‌توانند... و می‌بینند ابری از اثر الکل، حوزه هوش و هوشیاری را کمی تار کرده و انگار فرصتی جز فرصت نگاه‌هایی کوچک به کُپه‌کُپه‌ها نمی‌دهد؛ نگاه‌هایی که به مرور سطحی هم قد نمی‌دهند و وصال نمی‌دهند.

«- اوّل و اخیر حرفای دین و دیانت و اوّل و اخیر عمل دین و دیانت یه چیزائی بوده‌ئن آشکار به آدم هوشیار و دانا، اما ما آدمای کورباطن و بیخبر از همه‌جا و همه‌طرف، چه کارمون بود به آدمای هوشیار و دانا؟ «محمّد عرب» اونی بود که از همون بنیاد کار اومد به اسم خدا اون حرفای دروغ و بیشرفی رو جور کرد که فقیری - دارائی مقدر الهیه، گمراهی - دلالت از روز ازل معین شده، دزد رو خدا دزد خواسته، شاه رو خدا شاه کرده و از این مزخرفات، و بعد یه دار و دسته‌ای درست کرد از لات و لُوت و گُشنه و دزد و خیز و بیکار و بیعار و خونی و شروع کردن به حمله‌بردن به یهودی‌های بیگانه، به قافله‌ها، به آبادی‌ها، به قبیله‌ها، به بهانه مسلمان کردن‌شون اما همه قصدشون به این معلوم شد که هرجا رو که می‌گرفتن، مرداشون و پیرمردا - پیرزناشونو می‌گشتن و مال و دارائی و حیوونا و زمینا و زنا و دخترا و پسرانشونو تصرف می‌کردن، و بعد از محمّد هم که نوبت رسید به پول‌جمع‌کن‌های خرابی مثل ابوبکر و عثمان و دوتا جونور خونخوار مثل عُمر و علی و بعد هم خلیفه‌ها که با همون حساب و حسابا و به همون رقم‌ها حمله بَرن به ایران و به جاهای دیگه... این بود اصل دین و دیانت و ما به خواب هم نمی‌دیدیم اینجور چیزائی رو...»

«- بشر تابه‌حال تونسته پی بَره که چندتا کهکشان توی آسمون هست و هرکه‌کشانی چقدر پَت و پهنه، بشر پی برده آفتاب رو تا وقتی هست که سوختش تمام نشده و پی برده که ماه هرسالی دو تا پنج سانتیمتر دُور می‌شه از زمین، بشر هواپیما و تلفن و برق و غیره اختراع کرده، بشر از دانائی و خوبی می‌شه برسه به پایه‌ای که این بهمن رسیده، اینه که بالأخره دیر یا زود

همه مخلوق هم درس می‌گیرن از این حسابا و حسابای دیگه و رُو به فهم و کمال و خوبی میرن...»

«- حساب آیه‌های محمد رو کشیدیم و دیدیم چه کرد به مخلوق و بعد از خودش خلیفه‌ها هم چه به روز و روزگارِ کشورای دیگه آوردن و خودمونو هم شیشصد سال اسیر - عبید نگه داشتن و خون‌مونو مکیدن و بمون تجاوز کردن و به اسیری بردن‌مون؛ موسی هم که اون خونخواری از آب دراومد که اول کار سه‌هزار نفر از قوم خودشو به عرضِ یه روز کُشت و دیگه معلومه که چه به سرِ قوم‌های دیگه آورد؛ عیسیای مادرِجنده تخمه‌حرام هم که یه دیوونه پنجه‌به‌کونی بود که کارش به اونجا رسید که اول گفت «من پسرِ خدائِم» و بعدش هم گفت «من خودِ خدائِم» و مثلِ موسی تا تونست دروغ معجز بست به خودش یا گذاشت ببندن پش و تمام کلام حرفش این شد که برده باید برده بمونه و تمام هم و غمّش خدمت به صاحبش باشه و دیگه فقیر هم باید فقیر بمونه که بمونه، آقا و شاه هم باید که آقا و شاه باشن و باز دیگه اینکه هرکی که یه سیلی زد به نعلِ گوش‌تون، باید اون گوشِ دیگه تونو ببرین جلو که باز هم بزنه و باز اینکه اگه کسی کُت‌تونو به زور از تن‌تون کند ببره، هیچی که نباید بگین هیچی، پیرهن‌تونو هم باید بش بدین، و نتیجه اون حرفا اون شد که بعد از خودش اون فتنه‌ای بپا شد که بگم تا چه پایه مردم خیلی از کشورا رو خوار و ذلیل کردن و چه بسیاری رو هم به کشتن دادن و با اسمِ کافر و جادوگر چندصد هزار نفر تو حبس پوسوندن و یا زنده‌زنده داخلِ آتش خاکسترشون کردن و مال و دارائی‌شونو قاپیدن، زردشت هم با وجودی‌که خودش آدمِ فهمیده و خیرخواهی بود، برای اونکه مردم بیان طرفش، اهورَمزدا رو اختراع کرد و به همین رقم بنیانِ خرافات و دعا و ثنا و چاپیدن و ظلم نهاده شد و آخرش هم که بعد از خودش دیانتش اونی شد و اونی رو به سرِ مردم آورد که شنیدیم و دیدیم که باعث - بانیِ اون شد که عَرَبای وحشی و کثافت ایران رو شکست بدن... ولی، خُب، با همه این احوال دیدیم که بشر بالأخره اونی نموند که دیانتا و حکومتای ظلم می‌خواستن و تونست به‌جائی برسه که به ثبوت برسونه تو آسمون خدائی نیست و آسمون همون بی‌انتهائی که بیش از صد میلیون کیهکشان توشه و از هر گوشه‌ش که جلو بری، ده سال‌نوری و صد سال‌نوری و هزار سال‌نوری و صد هزار سال‌نوری هم که بری، باز انگار هیچ از سرِ جات جُم نخورده‌ئی و بنابراین عظمت اون عظمتیه که اگه بجای یه خدا صد هزار خدا و صد میلیون خدا هم

می‌شد که وجود داشته باشن، باز نمی‌تونستن حتی یکی از اون کهکشانا رو خلقت بکنن!...»

«- هرکی که می‌خواد به کار دیانت راه بیره، فقط همین بسیشه که نگاه بکنه به عمل خلیفه‌ها که یعنی به اصطلاح «جانشین پیغمبر» بودن و کارشون اسیر - عبیدکردن مردم چندتا مملکت بود و غارت - چپوکردن شون و مکیدن خون شون و مرتباً جمع کردن دخترای قشنگ‌قشنگ. خلیفه‌ای پیدا می‌شد که دوهزارتا زن داشت داخل حرمسراش، خلیفه‌ای پیدا می‌شد که دست می‌داشت روی چارهزارتا کنیز و غلام، خلیفه‌ای هم بود که دیگه دوهزارتا کنیز - غلام جمع کرده بود و باز حتی خلیفه‌ای بود که دوازدهزار تا زن و دختر رو اسیر واداشته بود. تو فقط فکرشو بکن که چندتا کاخ باید ساخته می‌شد با پول و زحمت مخلوقات تا اونهمه کنیز و غلام توشون جا بگیرن و فقط ببین خرج همین زنا و پسرا و دخترا روزی چقدر تمام می‌شد... اما.. - راستی! - من که میگم «خلیفه‌ها "جانشین پیغمبر" حساب می‌شدن»، مگه خود محمد غیراز همونی بود که تا از دستش می‌اومد می‌کرد و غارت می‌کرد و مال جمع می‌کرد؟ اولاً خلیفه‌ها راه و رسم اون کثافتکاری‌ها و غارت‌ها رو از خود محمد آموخته بودن و دوماً اگر از محمد بیشتر کثافتکاری می‌کردن و مال جمع می‌کردن، برای این بود که محمد فقط همون ولایت عربستان افتاده بود به چنگش اما خلیفه‌ها ولایت‌های بسیاری رو آورده بودن زیر نگین... دل تا کی خون نشه و آدم تا کی پدرش نسوزه وقتی که به یاد میاره که پدرای ما و اجداد ما همه‌ش از روی دل صاف پی دیانتی رفتن که این بود و همین هم بود که هی سرشون کلاه رفت و بالأخره هم خیر از زندگی ندیده، رفتن...»

«- اسم اون عرب کثافت از یادم رفته که موقعی که سقط شد، از حیث طلاجات، هوده پیمانه صد و پنجاه کیلوئی ازش موند به‌جا. هوده‌تا صد و پنجاه کیلو یعنی بیش از دوهزار کیلو طلا؛ باید حساب کنم ببینم دقیق می‌شه چند کیلو...»

«- وقتی که هارون و یکی دیگه دستای موسی رو توی جنگ بلند می‌کردن، لشکر موسی رو به فتح می‌نهادن و وقتی که هنوز دستاشو نگرفته بودن و خسته می‌شدن و می‌افتادن پائین، لشکر دشمن پیش می‌بردن! آ! ببین می‌نشستن چه دروغائی رو جفت می‌کردن که هرگز مثل شون تا اون زمان به گوش بنی‌بشری نخورده بود! و ببین هم که یه مردمی باید چقدر خر مونده باشن که حتی عقیده داشته باشن به این بچه - بچگی‌ها و دیوونه -

دیوونه‌بازی‌هائی که دلِ آدم از شنیدن‌شون به‌هم می‌خوره!»
 «... دیانتِ عیسی‌پرستا هم که اون بود که به اسم «جادوگری» - که فقط یه دروغی بود - صدها هزار نفر و گرفتار و مال‌شونو بالا کشیدن و اقلّاً صدهزار نفرشونو هم زنده‌زنده سوزوندن و باقی‌شونو هم توی زندانا پوسوندن...»

«- چون در هیچ کشوری مردم به رشدِ کافی نرسیده‌ن، بنابراین هیچ حکومتی در هیچ کشوری پیدا نمی‌شه که فاسد نباشه، و فرقِ بین‌شون فقط میاد روی کم و زیادیِ فساد. بهمن اینجا هم کاملاً حق داره که میگه چون تمام منبع‌های تربیتی فاسدن یا قلابی‌ان، فقط با منبعِ ادبیاتِ واقعیه که انسان می‌تونه خودشو بسازه و حقیقه‌شایسته اسم «انسان» بشه. معجزه دانش همینه که ظرفِ همین مدتِ کوتاه تونسته حتّی این «علائی‌الاغه» رو از این‌رو به اون‌رو بکنه که خودم هم باور نمی‌کردم که اینجور چیزی ممکن باشه، و باز دانش اینه که این ساتیارِ فاسد رو حالی‌به‌حالی کرده و باز دانش همینه که روی این عربِ ظاهر و باطن‌خراب هم تأثیر گذاشته...»

«- مغزِ این آدم دیگه چیه! دیدی؟ - تقریباً همه اون شعرا رو که خوندن، از بر می‌دونست‌شون. اما من میگم چی! همه‌ش به «مغز» نیست و بیشتر بسته به همت و ارزش و خوبیِ خودش که میره پی یادگرفتنِ حرفِ حقیقت و حرفِ مردم‌خواهی و وجدان. یه کلام: اگه بگم که این آدم نظیرش پیدا می‌شه، دروغه، خصوصاً که نه تظاهر توی وجودش هست نه خودنمایی نه تقلب و نه اینکه خودشو بالا می‌گیره - که اگه هم خودشو بالا بگیره، وجداناً بش میاد و حق داره - از نظرِ شهامت هم که همه می‌شناسنش...»

«- ... یادته؟ گفت هوده میلیارد سیاره داخلِ همین کهکشانِ خودمون هست که می‌شه عینِ زمینِ توشون زندگی و آدم و بهتر از آدم هم پیدا بشه. حالا فرض بگیر نه هوده میلیارد و فرض بگیر هوده میلیون سیاره توشون زندگی باشه؛ اونوقت چی؟ - اونوقت اونی که هنوز به خیالِ این بمونه که خدائی رو هست، باید سؤال بکنه از خودش که پس آیا خدا فقط خدای همین زمینه و نه خدای اون هوده میلیون؟!...»

«- پست و رذلم اگه در خواندنِ کتاب کوتاهی بکنم! همین فردا باید رُونویس بکنم از روی یه چیزائی، مخصوصاً از روی اون قطعه‌های قشنگی که خواند راجع به دیانتا و عمل‌شون...»
 «- محالِ ممکنه حرفی از دهنِ این شخص دربیاد که بشه بگی شاید

یه خُرده‌ای هم نسنجیده باشه؛ یعنی تا درسِ چیزی رو نخونده باشه و تا خوب جذبش نکرده باشه به دل، نمیارهش به زبون...»

«- اصلاً به قولِ خودِ بهمن تا کسی دانش نداشته باشه، ممکن می‌شه که حتی از یه چیزائی هم که به سالیانِ سال دَمِ نظرشَن، سردرنیاره مثلِ آدمِ گیج و دیوونه؛ مثلاً همین که ما هم بچهٔ این ولایتیم و بختیاری هستیم و زودتر از بهمن هم اومده‌ئیم داخلِ دهاتِ این آنдіکا، چطور چیزیه که تابه‌حال هرگز به نظرِ هیچکدومون نرسیده بود که ظلمائی که این حکومت کرده در حقِ این مردم، بی‌حد و نهایت بوده‌ئن؟ پس چرا هیچوقت به ذهنِ ما نرسید که آب کارون داره ول میره از روزِ قدیم تا حالا و اگه دولت با کانالِ بگشش روی زمینا، دیگه دهاتیا چطور خوشبختِ دنیا می‌شن و آبِ لوله‌کشی هم پیدا می‌کنن؟ باز چرا هیچوقت به ذهنِ همین خودِ من نرسیده بود که نفت و گاز و برق که دراصل مالِ همین مردمُن، چرا خودِ همین مردم باید بی‌نصیب مونده باشن از شون و زندگی - معاش‌شون این باشه که می‌بینیم؟...»

«- به عرضِ یه روز نشده، تونست هممونو به اصطلاح «کافر» بکنه، و ای که قربونِ «کافری» اگه کافری اینه! یعنی فقط باید اینو بگی که هممونو بیدار کرد از خوابِ خرگوشی و قربونِ علمش که این معجزه رو کرد! کارِ «آلشتی‌شدن» من خودم به اینجا رسیده که اگه بتونم بگم هر دستم پنج انگشت نداره و شیش تا انگشت داره، اما دیگه هرگز نمی‌تونم بگم که خدائی رو هست!...»

یکبارِ دیگر هم برای حفظ‌ظاهرِ مجلس و هم برای آنکه جریانِ فکرها آن‌ها را با خود نَبَرَد، «حُکماً» باید از لزومِ سکوت فاصله‌ای می‌گرفتند، خصوصاً که کَلَه‌ها دیگر کمی به زمینهٔ گرمای عرضِ وجود رسیده‌اند و این خودش عاملی و اصراری است... و صدائی که درمی‌آید، صدایِ منتظرهٔ ضعف و نزاریِ کلانتر است که اینجا به دُور از خنده و سبکی، با سکونِ چهره و با لب‌های فشرده و سرِ کمی پائین‌گرفته، به آرامی به گوش‌ها می‌رسد.

- ابراهیمِ علائی!...

علائی سرش پائین، استکانِ نیمه‌پُری توی مشتش و چشمش به شستِ خودش که به لبهٔ مرطوبِ استکان کشیده می‌شد، بی‌بلندکردنِ سر گفت: «هُع! چته؟! فرمایشِ بفرما!» و به بلندگرفتنِ سر برای نگاه‌کردن به کلانتر، گفت: «خیر باشه! انگار اسم و لقب می‌ذارِ رُومون!...»

جوابِ کلانتر طول برد؛ اوّل سرش کمی بالا گرفته شد، طوری که نگاهش فقط به تشخیصِ ران‌ها و شکمِ علّائی رسید تا بعد گفت: «چرا تو مونده‌ئی روی زمین هنوز! می‌خوام بدونم!...»

علّائی با زُل زدن به کلانتر، به تلخی و تحقیر گفت: «اگه تو حتّی یه ذره‌ای راستی و حقیقت به کارِت بود، اونوقت این پُرسو از خودت می‌کردی نه از من یا از اَحَدی دیگه!»

کلانتر با آرام‌سر بلند کردن و نگاه کردن به چشم‌های علّائی، باز بدونِ شتاب گفت: «نه، بذار، دیگه شوخی نمی‌کنم اینجا! این پُرسو هم از تو می‌کنم هم از خودم!...»

چون یواش‌تر و نزارانه‌تر و جدّی‌تر از همیشه حرف می‌زند خصوصاً که حرفش هنوز تمام نشده، علّائی کمی دچارِ تعجّب از حال و کلامش، به‌صدا می‌آید.

- هُح! این باز شد به یه حرفی، البته از طرفِ خودت بس!

کلانتر گفت: «فقط از طرفِ خودم ها؟»

علّائی گفت: «رضا کلانتر! پس تو گوش هم بگیر به حرفی که من می‌زنم بت! یه آدم بی‌جسم و جونی مثَلِ تو که ظرفیت و قدرتِ خوردنِ مشروب و نداره، نباید اصلاً لب بذاره به مشروب، با اینحال من فکر نمی‌کنم که حتّی تو هم با دو استکان عرق و به عرضِ یه دَمان مست کرده باشی و به نظرم تو باز برای بچه - بچگی‌هات و سبکی‌هات داری خودتو می‌زنی به درِ مستی و اگه اینه، من چه جوابی دارم بِدَم به تو که جواب باشه و تو عار بکنی؟!»

کلانتر چهره‌اش همچنان دُور از خنده - شوخی، خشک و جدّی، گفت: «نه، اوّلاً هرچند که من کلّهم تازه فقط یه خُرده گرم شده، اما هنوز هیچ مستی به گِرَدَم نیست و ثانیاً اینجا دیگه اصلاً شوخی نکرده‌م و واقعاً این سؤال اومده برام!»

علّائی گفت: «خُلاصه جوابتو دارم حاضر بذارمش کفِ دستت به شرطی که بدونم اینم واقعاً جزء شوخیات و نوک و نیش‌هات نیست!»

کلانتر گفت: «نه به روح پدرِ هردوتامون اینجا دیگه شوخی ندارم و شوخی نمی‌کنم! یعنی غرضم اینه که وجودِ ما چه ثمری داره برای این مملکت و اصلاً موندن‌مون حتّی برای خودمون هم چه نتیجه‌ای داره غیر از یه خوردنی و یه کثافتکاری‌ئی!»

علّائی به‌حالِ جابه‌جاشدن گفت: «بسیار خوب! حالا که قَسَم خوردی و

اینجور هم گفتی، جوابت اینه که اومدن ما به دنیا دستِ خودمون که نبود، و چون نظرِ تو میاد پیشِ خوب و بد، کلامِ جوابِ حقّانی اینه که آیا ما روی همهٔ مخلوق حسابیم یا همهٔ مخلوق روی ما حسابن؟ من خودمو که بگم، می‌خوام ببینم از نظرِ آبرومندی از کی کمترم و غیرازاین، آیا چه خطای بزرگی ازم سر زده که دیگه حقّ نباشه که بگردم روی زمین؟ نه مالِ کسی رو خورده‌م نه آزارم به بنی‌بشری رسیده، جون هم می‌گنم برای اینکه هرچی که درمیارم، خرجِ مادر - خواهر - برادرانم بشه، و نقلِ "کثافتکاری" هم که گفتی، آدمِ جوون - جاهل ممکنه که یه وقتائی یه غلطائی بکنه که البته نباید بکنه، اما تازه اینجا هم باز بنا به مثلِ خودمونی که میگه "هرکی که مشکش رو میده، البته باش آب می‌گشن"، تا یه زنی خودش خراب نباشه و تا سر و گوشش نجنبه، مگه من میرم می‌چسبم بش؟ بااینحال از اون لحاظ که پس ما دیگه چه ثمری داریم برای این مملکت، میگم بله، حق به‌جانبِ توئه، اما حتّی اینجا هم دردیِ ثمریِ ما نادانی بوده و نادانی‌مون هم معلومه که هم تقصیرِ پدر - مادر و محیط بوده و هم تقصیرِ مدرسه‌ها بوده و هم تقصیرِ اوضاعِ حکومتِ این مملکت بوده، که اینم حرفیه که پیشتر زده‌ئیمش و همه‌مون هم تصدیقش کرده‌ئیم. پس دیگه...؟»

زَراسوند با لحنی کمی برانگیخته گفت: «رضا! نیّتِ تو همیش میاد روی عیبناکی‌مون که البته حق داری و من هرگز نمیگم حق نداری، اما باز الحق که ابراهیم جوابتو خوب داد و من بیشترش باقیِ جوابیِ رو بت میدم که او نداد یا خوب نداد: خطا و عملِ بدی که از کسی سرمی‌زنه، از روی نادانیه و ما که تا همین دیروز خودمونو "معلم" و "دانا" و "روشن" حساب می‌کردیم، تازه حالا متوجه شده‌ئیم که تا چه پایه نادان و بی‌سواد و تاریک‌فکر و عیبناک بوده‌ئیم اما خودمون خبر نداشتیم. البته صحبتو بهتره یه کمی هم بچسبونیم به "خطا" و "ضعف" و نباید همیشه بذاریمش به حسابِ نادانی، چون وقتی که مثلاً یه کسی می‌بینه که حقّشو توی این مملکت خورده‌ن از خیلی لحاظا، ممکنه یه دست و پائی بکنه و حتّی یه‌سربه‌زور و یه‌سربه‌دزد - دزدکی یه چاره‌ای به احوالِ بدبختیِ ناحقِ خودش بکنه و اینجا دیگه کسی نمی‌تونه بگه که آدمِ اینجوری واقعاً مقصّره. پس تا توی یه مملکتی عدالت نباشه و بخصوص تا دانائی رو نباشه، تقریباً همه کم و بیش عیبناکن و نمی‌شه که بگیم بنابراین همه‌شون برای مُردنِ خوبن. اگه فرضاً یه بهمنو می‌بینی اینجور پاک و درست، برای اینه که بهمن سوادِ بی‌حدّش به کنار، کاری به خودش

کرده که فقط زنده‌س برای مردم و اصلاً نه برای خودش و پی این هدفه که همه یه روزی خوب و خوشبخت بشن...»

کلانتر به گرفتن و زور دادنِ بازوی زَرَّاسَوْنَد، به‌حالِ ضعف گفت: «وَل کن جانِ تو و بذارمون به‌حالِ خودمون و بذار به دردِ خودمون بمیریم!»
عَلَّائی به‌تعجب گفت: «آ! خودش سرتارِ یه حرفی رو ورمی‌داره و موقعی‌که جوابی نداره که به روی حقیقت بده، باز خودش کناره می‌گیره از اون حرف! الحق که عربی!»

و زَرَّاسَوْنَد که گردن طرفِ کلانتر چرخانده بود و دهانش کمی باز به تلخی نگاهِ سر به‌زیر انداخته‌اش می‌کرد، گفت: «هُع! راستی! پس تو اقلأ باید یادت بیفته به اون چندتا کلامِ حرفی که بهمن از زبونِ اون چند نفر بزرگ و دانشمند نقل‌شون کرد که همه‌شون فقط این یه کلام حرفو زدن که خوبیای آدم مالِ ذاتِ خودش اما بانی - باعثِ بدی‌هاش حکومتن...»

حجازی به حرارت گفت: «احسنت! این حرف واقعاً یکی از بزرگترین حرفای حقیقتِ دنیاس.»

کلانتر که بازوی زَرَّاسَوْنَد را به‌حالِ شُل و ول ول کرده بود، گفت: «بله، کاملاً درسته، اما با اینحال دل که داغ می‌شه و جا نمی‌گیره، چی؟»
عَلَّائی دُور از ستیزه‌گشی، به‌ملایمت گفت: «اون موقعی که دل داغ می‌شه و جا نمی‌گیره‌ش، باید دوست و رفیق، خوب و با طعم و تلخ درِ دل بکنن و حرفِ غمخواری و مُدارا رو هم بیارن واپیش نه اینکه فقط نوک و نیش بزَن و بد و رَد بگن یا بچه - بچگی بکنن! اصلاً یه عَلَّتْی که آدم عرق می‌خوره اینه که صاف‌تر بشه با خودش، با رفیقش؛ البته اگه اینو هم نزنه به حاشا!»
کلانتر با آن خاموشیِ رضایت و موافقتی سر را پائین گرفت و نگاه داشت که کافی بود، اما طاقت نکرد و به وُل خوردن افتاد و با کمی سر را بلندتر واداشتن، گفت: «اینجا رو تو دیگه وجداناً حق داری ابراهیم، اما آدم به جون که میاد، به‌قولِ بختیاری‌گفتنی، به خودش هم گاز می‌زنه و هم اینکه یه وقتائی حرفش هم پی حرفش نمیره به خوبی!»

عَلَّائی به دلشادی گفت: «اینو هم البته می‌فهمم و قبولش دارم!»
دلشادی عَلَّائی از حال و حرفِ کلانتر، دلشادی زَرَّاسَوْنَد و حجازی و مُرادِی هم شده است و مُرادِی که به پیدانکردنِ اُم‌کُلْثُوم رادیو را خاموش کرده بود و آنرا روی زانو نگهداشته بود و نگاه می‌کرد، با تحسین و شگفتی نگاهِ کلانتر کرد و نگاهِ عَلَّائی کرد که وجودش به بُروزِ اندازه‌های دیگری از

ارزش رسیده بود...

و حجازی به حرف رسیده بود.

- ابراهیم! ساتیار! آگه نظر منو بخوائین، میگم درد این رضا نه مشروبه نه قُرُقُر و نه هم نوک و نیش و دردش همیش میاد روی اثر همه حرفای شنیده از اوّل تا آخر، که مثل یه معجزه‌ای افتاده روی سر و مغز و دل و روح همه‌مون و ول نمی‌کنه و حتّی آتش انداخته به وجود من هم که خیلی از این حرفا رو پیشتر هم شنیده بودم؛ نه آخه با این حرفا آدم یاد خودش، یاد ضعفای خودش، هم می‌افته، همونطوری که یاد همه‌چیز اجتماع هم می‌افته؟...

کلانتر سر و گردن و چشم‌هایش مثل تمام حواسش متوجّه حجازی، به شور گفت: «قربون همین زبونت. واقعاً که گفتی. حقیقه تو از دل آدم خبر داری...» و جمع و جور شد تا ادامه بدهد.

و زراسوند و علّائی هم به گفتن درآمده‌اند.

- می‌دونیم.

- یعنی خیال می‌کنی نمی‌دونیم؟

- این که تو می‌گی، حساب همه‌مونه نه حساب رضا تک.

- بله، «درد» درد همه ماس منتهای مراتب فرق باز فرق آدم تا آدمه...

- بله، آفرین، فرق طاقت تا طاقت؛ یعنی هرکی یه حالی و یه حسابی داره مختص خودش.

- آفرین به خودت ساتیار!... محمود! این پنج انگشت دست من مگه مطابق همن؟

کلانتر به دو ضرب استکان تقریباً پُر را قورت داد و گفت: «هم بله، هم نه...»

زراسوند گفت: «تو اوّل بگو ببینم چته که عرقو اینقدر تندتند و زیادزیاد میدی پائین؟ مگه گذاشته‌ن دنبالت؟ نه این رقم خوب نیست؟»

علّائی گفت: «ها، من از اوّل هی حواسم بش بوده که هی همین جور تندتند و بی‌فرصت ریخته به گلو و بیشتر همینکه که انگار جلد اثر ورداشته.»

کلانتر که به خمیدن استکان را توی سینی گذاشته بود، چنگ را به برداشتن آجیل برد و صاف نشست و نگاهش به گشتن از زراسوند به علّائی، گفت: «آدمی که نه از مردم دل خوشی داشته باشه و نه از خودش، نمی‌تونه دلشو آروم بکنه با حرف اون دانشمندا، خصوصاً که کلهش هم یه خرده گرم

شده باشه... (ملتفت به سیختر نشستن و گِردشدنِ دهانِ زَرَّاسوند و علائی برای گفتن، گفت:) بذارین یه کمی جانِ من...»
مُرادی به صدا آمد: «بذارین تمام کنه.»

کلانتر گفت: «حتّی وقتی که این حرفای بهمنو نبود، برای ما مستی بیشتر یه بهانه بود و اُم‌کُلْثوم هم بیشتر یه بهانه بود تا باشون بریم توی فکرِ همه‌چیز و بریم به فکرِ بدبختیِ خودمون و حتّی به فکرِ بدی‌های خودمون؛ با حرفای بهمن دیگه وجودمون چنان زیر و رُو شده و چنان حالی بمون شده که دیگه دست‌مونو درست از پامون تشخیص نمیدیم؛ یعنی حرفاش حرفائی نبوده‌ن که فقط بمون بفهمونن که دیانتا چی بوده‌ن و زوردارا چه‌ها کردن و خدا رو اصلاً ابدأ نبوده و نمی‌تونسته باشه و دیگه اینکه توی آسمون چه غلغله‌ای هست؛ یه چیزی که حرفا آورده‌ن دَمِ نظرِ همین من خودم - حالا کاری به شما ندارم - اینه که حواسم به خودم رفته و این سؤال اومده دَمِ نظرم و عذابم میده که پس من چرا دو کلام هم از خودم نمیگم که چی‌ام، و می‌بینم چشم دیدنِ خودمو هم ندارم و از اوّل حرفای راجع به ظالما و ظلما و دروغا و خریّت‌ها و کُشت و کُشتارا هی اومد به خیالم که یعنی من خودم که همین حالا نشسته‌م اینجا، خیلی معصومَم و خوبم؟ من که معلّم مملکتَم و وجودم بیشتر عیبه، چرا از این حسابای قدیم بدم میاد اما از خودم بدم نمیاد؟ و می‌بینم "بدی" خودش بدبختیه، "بد" بدبخته...» و مثلِ راهِ گشایشی، به شتاب دو کشمش و یک بادام را به دهان برد.

در رسیدنِ دَم‌های سکوتی ناراحت‌کننده که مثلِ چیزی چسبناک به وجود می‌چسبیدند، صدای زَرَّاسوند فُرُفرمانند گفت: «چه کنیم وقتی که جوابِ اصلِ کاری بت داده شده و باز ول نمی‌کنی؟ یعنی نمی‌شه که آدم هی دُمِ یه حرفی رو بگیره به خونِ جگر خوردنِ بی‌ثمر، و دیگه البته اینو هم باید بگم بت که اینم نشونه خوبیِ توئه که از خودت راضی نیستی و عیب می‌داری روی خودت.»

و علائی گفت: «رضا! حرفات از لحاظِ معنی، الحق که نقص به نزدیکشون نیست و باقی ندارن. از حیثِ "بدبختی" و نه فقط نقلِ اینکه گفتی، ما از خیلی لحاظا بدبختیم و "خوب" هم.. نه، نیستیم، که از این بابت جوابتو گرفتی که ما اگه بدیم، بدِ زمانه ناجوریم، اما خلاصه کلام، حالا که اینیم که هستیم، به نظرِ تو یعنی باید چه بکنیم که نمی‌کنیم؟ آیا باید خودمونو بگشیم؟ نه، اما فقط اگه راست می‌گیریم و صداقت در کارمونه - که هست - بعد

شنیدنِ حرفای بی‌مثل و مانندِ بهمن باید مِنْ بَعْدِ هِی بکوشیم به خوبی - دانائیِ خودمون به این‌راه که از همین شخصِ عزیز کتاب بستونیم بخوونیم...»

حرفِ چسبنده که هم برای حالِ حاضر و هم برای مجلسِ مشروب‌خوری و هم برای حالِ درک «نچسب» شده، باید وَل شود، عوض - بَدَل شود... و زَرَّاسَوْنَد، رُویش به مُرادی، گفت: «رادیو نمی‌گیره ها؟ نیستش یا حرفای ما نداشتنِت و وَل کردی؟»

مُرادی به خُلاصه‌گویی لازم گفت: «نمی‌گیره. چند دقیقه دیگه. چه عجله‌ئی...»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «معلوم نیست چه سِرِّیه که همه خوش‌شون میاد از صدای این زنِ عرب. حتّی یه شخصی مثلی تو...»

عَلائی به کنج‌کاوی گفت: «راستی هم که!»

حجازی گفت: «پس مگه همین هفته جلویی نگفتم براتون از عقیده بهمن راجع بش؟»

زَرَّاسَوْنَد گفت: «چرا، گفتی، اما باز اگه یه چیزی از زبونِ بهمن‌خودش بشنویم، هی باز فرق داره. نداره؟»

حجازی گفت: «چرا، بله، این البته یه حرفِ دیگه‌ئی.»

کلانتر برای نشان‌دادنِ مشارکت، با صدائی که هنوز سرِ جایش برنگشته بود، گفت: «ها، محمود، مگه تو خیلی که بهمن به لفظِ خودش یه چیزی برای ما بگه؟»

مُرادی با نگاه‌کردن به زَرَّاسَوْنَد گفت: «صداش خیلی نیرومند و گیراست و صدائی که خیلی نیرومند باشه و خیلی هم گیرا باشه، طبعاً بیش از هر صدای آوازِ دیگه‌ای مؤثر و خیال‌انگیز می‌شه...». معلوم است که باز دارد بگوید اَمّا صبر می‌کند.

بینِ چهارنفر، حجازی دید باید گوش کند و عَلائی تا چیزی - چیزِ قابلی - پیدا کند - چهره‌اش کج طرفِ مُرادی، عَجَالَةً گفت: «همینه. بله.» و زَرَّاسَوْنَد با مزه دهان‌گرفتن گفت: «اصل همین کلمه "خیال‌انگیزه" که گفتی...» و کلانتر گفت: «آره، همین جوابِ بهمن توی ذهنِ خودمون هم بوده‌ش اما نمی‌تونستیم درست بگیمش!»

عَلائی با نگاه‌کردن به کلانتر گفت: «بله. این حرفِت "مَرَحَبَا" داره!»

زَرَّاسَوْنَد با کم‌طاقتی گفت: «پس بذاریم بگه چیزی اگه می‌خواد...»

مُرادی گفت: «یه صدائی با این مُختَصّات در نوع خودش استثنائی می‌شه

و چون استثنائی می‌شه، برای کسی که عربی ندونه، برای اولین بار حکمِ یه قطعه‌آهنگِ باارزش و حکمِ یه سَمفونیِ مهمو پیدا می‌کنه. یعنی کارِ تأثیر و قدرت و قدرتِ تأثیرِ توی اون قطعه و اون سَمفونی رو آهنگا می‌کنن و توی اون آواز قدرتِ تأثیرِ ربطِ مهمّی به معنی کلمات نداره و ربطش به نیرو و جذّابیتِ صدا برمی‌گرده، به‌حدّی که غالباً اگه شنونده معنی کلماتو ندونه بهتره، چون اولاً معناشون در خیلی از موارد قابلِ قدرت و گیرائیِ صدا نیستن و ثانیاً همین ندونستنِ معنا بهتر باعث می‌شه که شنونده توی حالِ خیال‌بافیِ خودش غرقه بشه، خودش و احساسِ خودشو بَجُوره، آینده‌امیدواری جلو چشمش برق بزنه، خوبیاشو پیدا بکنه و برجسته ببینه، ضعفاشو بَجُوره، به فکر بره و به فکرِ بدبختی بره، به تأمل برسه، بدونِ اینکه کلمات مزاحم احوالش بشن... توی هر کشوری ممکنه فقط یه نمونه این‌جوری گیر بیاد یا دو نمونه این‌جوری گیر بیان؛ مثلاً دوتا زنِ اسپانیائی هم صداهائی دارن بیحد شُورانگیز و خیال‌انگیز و مؤثّر و دیده‌نم‌شون از تلویزیون...» و با مکثی گفت: «در زمینه‌های مختلف این اتفاق می‌افته که کسی استثنا و استثنائی بشه؛ در ادبیّات، در موسیقی و آواز، در فداکاری، در شهامت، در زیبایی و غیره...»

صداهای به تصدیق و تحسین درآمدند:

- بله، همینه.

- احسنت!

- فقط همینه دیگه.

- بله، اصل صدای اُم‌کُثومه.

- کدوم صدا مثلِ صداشه یا حتّی یه خرده شبیه به صداشه؟

- اصلاً گیر نمیاد مثلش.

و زَرّاسوند رُویش به حجازی، گفت: «آقامحمود! تو هم هرچی که حرف زدی برامون از زبونِ بهمن، آیا حرفو به این رقم گفتی؟»

و علّائی با دست‌درازدن به سمتِ مُرادِی، می‌گفت: «بهمن! تو تعریفِ تو بکن و رادیو رو بده من. من شاید بهتر لِمِ این رادیو رو بلد باشم.»

و حجازی جوابِ زَرّاسوند را می‌داد: «البته که نه. بهمن مگه مثلِ ماست که هرچیزی رو فقط تونسته باشه به یه رقم بگه؟»

رادیو از دستِ مُرادِی به دستِ حجازی و به دستِ علّائی رسیده است که علّائی می‌گوید: «اینو که الحق محمود راست می‌گه.»

زَراسوند گفت: «کارِ ما که ول هست البته!»

کلانتر گفت: «صد البته!»

عَلائی به روشن کردنِ رادیو و زیاد و کم کردنِ صدایش و با آهسته چرخاندنِ پیچِ جستجو، چشمش به زَراسوند، گفت: «بله، کارمون وله بسیار اما من بعد رُو به ترقی میره از پرتو وجودِ بهمن و به سلامتی خودش!»

زَراسوند با جابه جاشدنِ به نشانه اطمینان، گفت: «اینکه صد درصده.»

عَلائی چشمش به صفحه جستجو، گفت: «به رقمی که محمود گفته برامون، اُمّ کُلثوم انگار همینش بده که یه خرده چیزای عشق و عاشقی می خونه و همین یه کمی برهممون کرد!» و به نچرخاندنِ پیچ، نگاه مُرادی کرد.

مُرادی گفت: «دوست داشتنِ کسی، وقتی که رشد همه جانبه باشه، از مهمترین معناهای زندگی می شه، خصوصاً که اونوقت خواستنِ کسی فقط برای زیبائیش نیست.»

زَراسوند رُویش به عَلائی، به درک و حرارت گفت: «این! فهمیدی؟!»

عَلائی گفت: «لَا بُدْ مِنْ هَمْ أَدَمَّ وَ مِی فَهَمَّ یَه چیزِی!» و گفت: «حالا معنی که بکنی برامون، باید به دَقّت ببینیم چی میگه.»

کلانتر با فرو بردنِ نیمی از عرقِ استکان و چشم هایش در به هم خوردن و لب هایش به کش آمدن، نگاهش به مُرادی، می گفت: «محمود گفته برامون که خرّم شهر که بودی، از تلویزیون می دیدیش.» و گفت: «گفته هم برامون که تعداد اُرکسترش خدانفره!»

مُرادی شروع به جواب دادن کرد و به توضیح پرداخت. زَراسوند که به آمادگی برای گفتنی یکزانو نشسته بود، با تمام کردنِ مُرادی و به حالی که صدای خِش خِشِ رادیو و صدا های کوتاهِ آواز و تعریفِ گذرنده راه افتاده بودند، گفت: «بهمن جان، راستی، راجع به جریانِ مطالعه، بعد از داستانای خودت، همون چندتا جلد کتابِ "تاریخِ تمدن" رو یکی یکی بده بخونم. داری از شون توی ده فعلاً؟»

حجازی گفت: «سایتیار! این کتاب بیش از ده هزار صفحه س، اونم صفحه های خیلی بزرگ و ریز؛ یعنی خودش به تنهایی بیش از صدتا کتابِ صد صفحه ایه. زوده برات حالا این کتاب.»

زَراسوند گفت: «چه عیبی داره که زیاده و چرا زوده برام؟ کمکم و به قاعده می خونمش.»

مُرادی گفت: «ساتیار! موضوع فقط موضوع حجمش نیست: یه کتاب اینجوری، وقتی که زمینه مطالعه‌های قبلی کافی درکار نباشه، مطالعه‌ش دشوار و خسته‌کننده می‌شه. البته این کتاب با وجودِ نقص‌هایی که داره - نقص‌هایی که نتیجه ملاحظه و ترس بوده‌ئن - کتابیه که باید حتماً خوانده بشه، منتها پیش از خواندنِ اون باید در زمینه‌هاش - چه تاریخ، چه تاریخ اجتماعی، چه تاریخ دیانت‌ها و چه هرچی - یه کتابای ساده‌تری رو خونند که قبلاً هم گفتم. موقعی که تعدادی از کتابای ساده‌تر رو بخوونی، حاصل‌شون می‌شه مثلاً مصالحی برای مغز، یعنی برای آمادگی و برای درک بیشترِ همراه با لذت.»

حجازی گفت: «این، این هم یعنی.» و گفت: «من به زودی شروع می‌کنم به خواندنش.»

زراسوند نگاهش به مُرادی و با تکانِ موافقتِ سر گفت: «چشم. هرچی تو میگی.»

و مُرادی شروع به اسم‌بردن از نمونه‌های نویسندگان و آثاری کرد که می‌توانستند تسهیل و توش و توان برای مغز و ذهن و دلِ کتایخوان تازه‌کار شوند که صدای آهنگی به‌درآمدن بالا کشیده شد و مُرادی را هم مثلاً باقی به سرعت به خود کشاند و همین بود که کلانتر به از جاجستنی به حرارت، صدا کرد: «هی! خودش!» "انتِ عُمری"، "انتِ عُمری!" و به قرارگرفتن روی دوزانو و سریدن به جلو برای گرفتنِ رادیو، کفِ دست را به ضرب به شانه علائی کوفت!

علائی، خندان، به دادنِ رادیو و به بردنِ دستِ راست به‌جای ضرب روی شانه چپ، گفت: «تو شونه منو برشتی برای اینکه "انتِ عُمری" می‌خوونه، انگاری خودمون نمی‌دونیم و فقط خودتی که می‌دونی؟ یعنی تو باید همه‌چیزت غیر از همه مخلوق باشه و هو و گاله باشه؟»

و هم خودش و هم کلانتر دیگر فعلاً جا را جای حرف و جواب نمی‌بینند و طوری آماده گوش‌دادن می‌شوند که انگار به تدارکی می‌پردازند. کلانتر با زیادکردنِ صدای رادیو و به روی فرش نهادنش، به عجله روی زانو‌ها و چنگ‌ها می‌سُرد و با گرفتنِ دو گوشه دو بالشِ دیوارِ کناری، به نیم‌خیزشدن آن‌ها را می‌سُراند و برای خودش و زراسوند می‌آورد. مُرادی و حجازی و علائی به‌تندی فاصله کمرها و سر و گردن‌ها را با دیوار و بالش‌ها پُر می‌کنند و حجازی سر را به دیوار زور می‌دهد و علائی یک پا را دراز می‌کند و به کج‌نشستنی بیشتر، بیشتر رو به مُرادی قرار می‌گیرد. زراسوند به شتاب حتماً

پُرگرفتنِ استکان‌ها، پائی را دراز می‌کند و به لزومِ رساندنِ تکیهٔ آرنجی به بالش می‌رسد. کلانتر کفِ دستش به تکیهٔ بالش، دستِ دیگر را به برداشتنِ استکان می‌برد و می‌گوید: «ابراهیم! "إنتِ عُمَرُ" یعنی "تو عمرِ منی"...»
عَلائی نمی‌خواهد بگوید و می‌گوید: «آ! انگاری فقط خودش تَک اینو می‌دونه!»

کلانتر به چرخاندنِ صورتِ طرفِ حجازی، گفت: «یکی که نمی‌دونه، می‌گه بیا یه چیزی یادِ یه آدمِ نفهمی بده!»
زَراسوند گفت: «بهم‌جان! پس اَقلاً حالا دیگه دراز بِگش راحت باش.»
و گفت: «و بی‌زحمت وقتی خووند، برامون معنی بکن.»
عَلائی گفت: «ها، ها، جانِ خودت. باز خیلی خوبه که دونسته باشیم آخه چی می‌خونه.»

مُرادی با درازکردنِ پای دَوَم و رساندنِ سر به تکیهٔ کفِ دست‌های به‌هم‌رسیده در پسِ گردن، گفت: «باشه. فعلاً موقعشه که فقط گوش بدین و نَرَم‌نَرَم‌ک بخورین و برین توی حالِ خودتون. ترجمه‌شو به‌صورتِ نوشته هم دارم.»

و خاموشیِ بیدرنگِ کامل، میلِ کاملِ هرچهارنفر می‌شود...
و مُرادی یواش گفت: «تازه اولشه و فقط یه کمی از آهنگ رفته. تا اینجا اُم‌کُنُوم هنوز نشسته‌س روی صندلی.»

سر‌ها به زیر، به حرفِ مُرادی و به آهنگِ گوش دادند... آهنگ‌ها مثلِ جویبارانی مناسبِ حال و تناسب‌دهندهٔ حال، جریانِ خودشان را دارند و مانندٔ شراره‌های گاهگاهی که از زغال‌های تازه‌گُرگرفته به‌هوا بجهند، در به‌حرارت و گرم‌رساندنِ احساس در سطحشان جهش‌های گاهگیر پدیدار می‌شوند تا برسانند: «آماده باشین!»، تا برسانند: «آماده‌ئین؟»، تا برسانند: «"مهم" پا به میان می‌گذارد و حرفِ حرفِ "مهمترین‌ها"ست!»... ثانیه‌های چندان زیادی نمی‌گذرند که صدای کف‌زدنِ شدیدِ شُورانگیز بلند می‌شود که صدای کف‌زدن‌های شدید در جان و دلِ هر پنج‌نفر هم می‌شود و مُرادی به‌صدا می‌آید: «حالا دیگه پا شده بخونه...»

... و اولین کلماتِ آواز، وزین و با آرامشی خوددارانه روانه می‌شوند و بی‌ربط به معنایشان، معنای سرریزِ کلماتی از سمت و سوی ذهن و روح چهارنفر می‌شوند: «آدمیم، آدمیزادیم، آدمیزادِ شیرخام‌خورده، آدمیزادِ جایز‌الخطا، آدمیزادِ مَثَلِ «هرچی به عالمه / به آدمه»، بدیم، عیبناکیم، اشتباه

میریم، خوبیم، یعنی خوبی هم داریم، آماده خوبی هم هستیم، هیشکی به اندازه خودمون ضعفامونو نمیگه و نمی‌کوبه، اگه بدی رو هست، خوبی رو هم هست، باز می‌بینیم بیشتر خراب این دوره‌ئیم، یعنی آدمیزاد به امید زنده‌س، خوبی خوبه، خوب می‌شیم، عرصه وسیعه و بازه جلومون، هنوز راه بازه و جاده درازه جلومون، هنوز فرصت زیاده، روانه می‌شیم، برای خوبی هیچوقت دیر نیست، تازه حالاس که داریم سر به گریبان خوبی و راستی و سرروشنی درمیاریم، همه‌جا هی بد دیدیم، همه‌جا هی دروغ شنیدیم، همه‌جا گول‌مون زدن، دیگه تا کی می‌شد خوب بشیم؟ توقع بیجا هم مگه خوبه؟ مگه می‌شه؟ مثلاً آیا می‌دونستیم فلان و بهمان شاعر داره حرف برعکس می‌کنه داخل مغز سرمون؟ آیا می‌دونستیم دیانت اینه و دیانتای دیگه هم اینن که حالا شنیدیم؟ آیا می‌دونستیم خدائی در کار نیست و خوبی راستی‌راستی کاری به خدا و دیانت نداره؟ آیا می‌دونستیم هر بشری اونقدر جوهر توی وجودش به خوابه که بتونه سردربیاره که چه خبره به اون بالای سر؟ "گذشت" هم خوب‌چیزیه، به‌قول معروف "ماهی رو هروقت که از آب بگیری تازه‌س"، هر آدم بدی همیشه بد نبوده، این بهمن از ما رد نیست و یاد می‌گیریم ازش هرچی رو که باید یاد بگیریم...»

در ادامه آواز در ثانی‌ها و باز ثانی‌هائی، هرچهارنفر یکی‌یکی یا دوتا دوتا یا باهم، با بلندگرفتن سرها به توقع ترجمه، نگاه مُرادی کرده‌اند و می‌کنند، با وجودهائی لبریز، در آن واحد پُر از اشتیاق، سرشار از میل به خوبی، فداکاری و فاصله‌گرفتن از گذشته و مملو از میل به گفتن و نالیدن... و انگشت اشاره دنباله آهنگ‌ها - آهنگ‌های دنباله - گرفته‌شده به سمت و سوی عرصه زندگانی، به یکسانی به ذهن و دل و روح القا می‌کند: «پای ارزشی در کار است که مدت‌هاست که شروع شده است، که دیگر به زوال رُو کرده و دیگر دارد برای همیشه از دست می‌رود...»

و مُرادی خواهان ادامه هرآنچه که ادامه داشت، - یعنی خواهان به‌هم‌نریختنش - با رساندن چشم به صفحه‌ای از دفتر، با بی‌میلی و به آرامی ترجمه می‌کند:

«تو زندگی منی

چشمانت مرا به روزهای گذشته باز می‌گردانند

به من می‌آموزند که از گذشته و زخم‌هایش پشیمان باشم

که من آن‌ها را پیش از آنکه چشمانم ترا ببینند، تجربه کرده بودم...»

و به صدای آهسته به توضیحی که لازم می‌دید، می‌پردازد.
 - قشنگی و سادگی و بی‌پیرایگیِ یه دختری که بش علاقمند می‌شیم، یه جوهری داره که از نظر روانی - روانشناسی می‌تونه فقر و محرومیت و ستم‌دیدی و لطمه‌ها و زشتی‌های روزگار و بی‌پوشونه و حتی آثارِ ناجورو از بین بیره...

و چشمِ دقّتش به حالات، بی‌تکانی سر و گردن‌ها و چشم‌ها و بدن‌ها را در کارِ جذبِ بی‌خدشه یافت؛ یعنی دیده ترجمه آن‌ها را از روی سیطره فکرهای پیش از ترجمه رد نکرده، تکان نداده، به زیر نیاورده و می‌دید از قرار معلوم هرچهارنفر با همین قالبِ عشقی هم می‌توانند معناهای دلخواه را استخراج کنند، و مردّد می‌ماند که اثرِ توضیحِ نقشی داشته یا اثرِ الکلِ دیگر دست‌اندرکارِ تأثیر شده یا هردو حساب به کار پرداخته‌اند، و گوشش به آواز، ملاحظه می‌کند اثرِ ردخورناپذیر صدا را هم هست که به سادگی تن به اُفت یا محدودیتِ معنای کلمات نمی‌دهد، و دنباله فکرش می‌رساند که عاملِ تأثیرِ سراسرِ حرف‌ها هم مجلس را به غیر از مجلسِ مواردِ مُشابهِ مشروب‌خوری کشانده است و خود می‌تواند شاهد و سُکرِ غلیظِ تکمیل و معنا و معناها به شمار آید...

... و صدا در ذهن‌ها و ارواح استمراراً خروشان و تکمیل و مطرح، دیگر وسعتی چنان پویا و جاذب یافته است که اضافه بر جذبِ معناهای منتظره همیشه، شروع به پیدا کردن و دربرگرفتنِ منتخبی از حرف‌های مُرادِ کرده است؛ و به‌ویژه در خیزش‌های گاه‌گذاری که به‌صدای زاری بسیار منقلب‌کننده می‌رسد، رقت‌ها رقتی می‌شوند که به‌حالِ التفاتش به انسان‌های فانی، در پَرکشیدنی به بلندی‌ها، اوجی بیحد می‌یابد و به عبوری از فرازِ ماهِ فانی و خورشیدِ فانی، بیانش از بیانِ سال‌های نوری و ستارگانِ بیشمار و ستارگانِ شمرده و سیاراتِ میلیارِدی دُور نمی‌ماند و در بازگشت و در فرود به اتاق، دستِ نوازش و تسکینِ روح و جسمِ پنج‌نفره می‌شود و در همراهیِ این وجودهای نور یافته، از حوزه دروغ و سیاهکاری و خونریزیِ دیانت و دیانت‌های قورت‌دهنده زندگانیِ میلیاردها انسانِ زندگی و معاش به‌خودندیده می‌گوید و سپس حرفِ مُدارا و امیدِ زمزمه‌واری می‌شود و بالآخره کارِ تکمیل را به دستِ آهنگ‌ها می‌سپارد...

زَراسوند و کلانتر و علّائی و حجازی چنان به آواز پناه برده‌اند که به مشروب پناه برده بودند و به حرف‌های مُرادِ پناه برده بودند. گرمای تأثیر

از رامرسیده الکل وجودشان را به آن صافی و مظلومیت و فروتنی کشانده که از راه نور و درخشش پُرسوز چشمانشان هویدا شده است. با همین چشم‌هاست که یکی‌یکی به فرصت و به انتظار به مُرادِ نگاه می‌کنند... و مُراد، ملتفت، به صدای آرام ترجمه می‌رسد، به‌حالی‌که در تردید ول‌کردن - ول‌نکردن تگه‌هائی، به هردو دست می‌برد:

«این زندگی از دست‌رفته، برای من چیست؟

تو زندگی منی که صبح را با نور تو آغاز کردم

و قلبم پیش از تو ذره‌ای از شادی را نچشید

و در این دنیا جز زخم چیزی را تجربه نکرد

همه شادی‌ئی که پیش از تو سُورَش را داشتیم، توهم بود...»

و چشمش به چهره‌ها، به توقف می‌رسد؛ کمتر ارائه‌کردن را انتخاب در مقابل تأثیر بیشتر خود صدا می‌یابد... و کمی که می‌گذرد، زیربیز و ریز به نظاره قیافه‌ها و حرکات می‌رسد که مُحاط با دو تأثیر مشروب و موسیقی، به شدنی‌ها و شدن‌هائی رسیده‌اند و می‌رسند و به‌طور متزایدی می‌رسند؛ دو تأثیری که هنوز سوانشده از عاملِ فکرها، بیش از هرچیز به آشفته‌گی و برآشفته‌گی راه و جا می‌دهند... و هر جا که صدا با توانی بیش از پیش ارتفاع بیشتری می‌گیرد و لامحاله پُرسوزتر و پُرشورتر می‌شود، یا در جایی که زاری عمیقی می‌گردد و به القای آخته - آخته‌های درد و تأسف می‌پردازد، شدت به یکسانی یا به تفاوت، شدتِ کارِ موسیقی و شدتِ فکرها و شدتِ کارِ هنگامه مشروب می‌شود و شدت و حدتِ حرکات و نگاه‌ها می‌شود... و در تمام وجودها فاصله به فاصله آن لحظاتی پدیدار می‌شوند که می‌رسانند این صدا بیش از هرچیز در تدارکِ ارائه کلام بلندبالا و چیره و غرای فاجعه‌باری غالبِ قالبِ زندگانیست از راه القای مجدّد تاریک که: ارزشی شروع شده و می‌خواهد تمام شود و برای همیشه از دست برود... و در هربار هرچهارنفر را و حتی نفرِ پنجم را وامی‌دارد که در خیرگی آشفته‌گی و حتی دلشوره، نومیدوار آبدهان فروببرند...

... و سرانجام دم‌هائی به رسیدن و زدن و گذشتن حاضر می‌شوند که هرچهارنفر سرها را پائین می‌گیرند و تا بتوانند به چشم‌زدیدن، از چشم‌های یکدیگر پرهیز می‌کنند...

... و دستی با مشت‌شدن تحت فشارِ مفصلی قرار می‌گیرد؛ پائی دراز می‌شود و برای لحظاتی سیخ سیخ می‌مآند؛ کسی پیش از فروبردن آبدهان،

به لب‌ها و گلو فشار می‌آورد؛ کسی پنجه دست را به میان موها فرو می‌برد؛ یکی به خود پیچ می‌آورد؛ کسی بالاتنه را شق نگاه می‌دارد و لب پائینی را به میان دندان‌ها می‌گیرد؛ دستی به موها چنگ می‌زند؛ کسی جاجا می‌کند و دم‌هایی بیحرکت می‌مآند و باز جاجا می‌کند و کافی نمی‌بیند و وول می‌خورد؛ دو انگشت شست و سبابه به‌حالی احتیاط‌مانند به دور دماغی می‌رسند؛ کسی نشسته به‌حال دوزانو، دست‌ها را به حرارت و قوت روی درازای ران‌ها می‌برد و برمی‌گرداند؛ دست‌هایی زانوی راست را به بغل می‌گیرند در وضعی که سر به کج‌گرفته‌شدن، گونه‌ای را به تکیه زانو می‌دهد؛ کسی تقریباً درازشده در پای دیوار و پشت سر و پشت گردنش به تکیه دیوار و چانه‌اش رسیده به سینه، به خود تکان می‌آورد راست بنشیند و نمی‌تواند و منصرف می‌شود؛ دست‌هایی قرارگرفته روی هم به روی زانوی بلندنگهداشته‌ای جا می‌گیرند و چانه و بعد گونه به روی دست‌ها تکیه پیدا می‌کنند؛ کسی زیرزیر چشم به جستجوی چشم‌ها می‌برد تا به یافتن مُشابهت به تسکینی برسد؛ کسی دندان‌قرچه می‌کند؛ کسی صدا می‌کند: «آیی ع!...» و صدایش به خفگی در آمده تا به نگاه اعتراض و بدآمدن برنخورد؛ یکی با پاهای درازشده، به نهادن کف دست‌ها روی هم، پشت دست‌ها را در میان زانو‌ها به فشار گذاشته؛ کسی با بیصدائی آهی از گلو خارج می‌کند؛ یکی زیر فشار، تکیه را به دیوار - انگار به دیوار ملجأ و تحمّل - می‌رساند و چشم می‌بندد؛ سه ردیف چین فاصله به فاصله به یک پیشانی پدیدار می‌شوند؛ یکی بنا به عادت چرک‌کندن از گردن، انگشت سبابه را به کنار گردن می‌برد و می‌آورد، اما این‌بار قصد چرک‌کندن را ندارد؛ کسی که سرش فقط برای دم‌هایی خارش پیدا کرده، سر را به شدت و به نحو طولانی می‌خاراند؛ کسی به‌حال احساس کمبود هوا، هوا را با فشار به ریه‌ها می‌کشد تا برای وضع خود کاری کرده باشد؛ یکی دست از گرهی برنمی‌دارد که به میان ابروها آورده؛ کسی با درازی لب‌های کش‌آمده‌اش، نشسته به‌وضع چهارزانو و استکان به دستش درکنار ران، ثانیه‌های فراوانی است که به دیوار مقابل رُویش و به سفیدی انگار جاندار و جنبانش زل زده است و ایستاده کنار درستی حال غیرطبیعی، می‌بیند که بله، دیوار سفید مثل چشمانی سفید با نگاهی سرکوفت‌وار دارد نگاهش می‌کند، و به کندن خود با تهمانده‌ای از هوشیاری، می‌بیند نه، این عرصه زندگیست که نگاه می‌کند و بد نگاه می‌کند و حق هم دارد که بد نگاه کند...

سکوت راست‌ایستاده چنان پابرجا پا سفت کرده و با سر و زبان‌داری به

صدا آمده که پیوند سکوت بی‌منت‌های بیرونی شده و همه را به بی‌وزنی با خود برده و لزوم به‌صدا آمدنی - اما نه هر به‌صدا آمدنی - سفت و سخت دمِ نظر‌ها پیدا شده طوری‌که حتی مُرادِ هوشیار هم خود را عاجز از بیان می‌یابد و می‌خواهد به‌بهانه ترجمه دست ببرد که صدای خفه‌وارِ علّائی درمی‌آید.

- آگه از کارِ خدا زده و کور و پشیمون نشده بودیم، می‌شد اقلّاً بگیم: «ما دیگه یعنی چه‌چیزِ خدا بودیم که آفریدمون» و حالا که اینو هم نیست که بگیم - یعنی نمی‌شه که بگیم - سخت‌ترمونه!

زَراسوند با شایستگی صدائی سنگین و دردمند گفت: «بله. یا می‌گفتیم: «خدا که ما رو آفرید، آگه بجای ما یه سنگِ سیاهی رو هم می‌آفرید، باز بهتر بود» که البته همین‌حرف خودش باز یه مقابله - مُکابره‌ای بود. مُرادِ در اهِمّیتِ حرفِ دل‌داری که قصدِ ترجمه را کنار زد، گفت: «ببینم! شما مشروب می‌خورین که دل‌تون یه خُرده شاد بشه یا می‌خورین که بدتر غصه‌دار بشین؟»

زَراسوند به‌حاضرندیدنِ جوابِ کاملی، عجالةً گفت: «چه می‌دونم! خوبه که همینو بپرسی!»

و کلانتر در جوابی به‌حالِ احساساتی‌بودنش، گفت: «بهمن! ما می‌خوریم اولاً برای اینکه یه خُرده دنیا رو فراموش بکنیم، ثانیاً برای اینکه خودمونو بُروز بدیم و ثالثاً، همونطوری که پیشتر گفتم، برای اینکه بفهمیم چقدر بدبختیم، وگه‌نه شادی چی، کشک چی، پشم چی!»

حجازی به حالِ بُغ‌کرده‌ای مترصدِ حرف‌ها به نظر می‌زند و علّائی به گفتن درمی‌آید که می‌خواست به گفتن بیاید.

- بهمن! تو چون هیچ‌وقتی عرق نخورده‌ئی، اینو خبر نداری که عرق، بله، دِلّو شاد می‌کنه و روشنا می‌کنه، اما در وقتی که فکرائی رو هم باشه‌شون به قرار، دلِ ناشاد هم می‌شه، غصه‌دار هم می‌شه، علی‌الخصوص اینجور فکرائی که عرق یا پدرِ عرق هم نمی‌تونه چاره‌شونو بکنه و سایه‌شونو از سرِ آدم رَد بکنه. اینه حرفِ حقیقت!

زَراسوند گفت: «بله، حتم همینه.» و گفت: «بهمن‌جان! اصلاً خاصیتِ مشروب همینه که همه‌چیزو خواهی - خواهی میاره حاضرشون می‌کنه دمِ نظرِ آدم و آدم نمی‌تونه از دست‌شون خلاصی پیدا بکنه...»

صدای اُم‌کُلْثوم به درغلّتیدنی و افتاده‌ماندنی در پای یکی از زاری‌های

جانسوز رسیده است و همه را به جذبی غم‌افزا می‌کشاند و صدای علائی را درمی‌آورد.

- بهمن! پس ترجمه دیگه ول شد؟ باز بگو یه خرده ازش...

کلانتر گفت: «ها جانِ خودت.»

و زراسوند هم به معنای همین خواست نگاه کرد.

مُرادی گفت: «الآن...» و چشم را به دفتر برد.

کلانتر گفت: «راستی‌راستی هنوز هیچی نشده، ته بطری رو آوردیم بالا ها...»

زراسوند گفت: «جُوری که شما گر و گر و بی‌فرصت می‌ریزین به گلو، البته که.»

کلانتر گفت: «بذار، بذار بریزیم داخلِ سوراخِ سرمون هرچی بیشتر!»

زراسوند گفت: «اگه اینه، پس اون حرفت به چی بود؟» و گفت: «من فقط

می‌ترسم که حال‌تون به هم بخوره.»

کلانتر گفت: «نترس، حال‌مون به هم نمی‌خوره و اگه هم به هم بخوره، به جهنم!»

و مُرادی ترجمه کرد:

«ای زندگی قلب من!

ای بارزش‌تر از زندگی من!

چرا من عشقِ تو را زودتر نیافتم، عزیزم

چشمانت را به من بده تا به نرمی دست‌هایم را نوازش کنند

ما و آنچه را که برما گذشته است، فراموش کن

که من آن‌ها را پیش از اینکه چشمانم تو را ببینند تجربه کرده بودم

این زندگی از دست‌رفته برای من چیست؟

تو زندگی منی که صبح را با نور تو آغاز کردم...»

کم - کمه‌ای در حدّ چند دقیقه تغییرِ حالتی و تقریباً حالتی مستانه می‌شود که

جلو چشم‌ها را غبارمانند می‌پوشاند و خنده‌ها و لبخندهای بیخودی را

می‌آورد؛ آن حالتی که دیگر تأثیرِ فکرها را دُور خواسته، دُور کرده یا تا

اندازه‌ای رُویشان را پوشانده است و آن حالتی که آن‌ها را به احساسی از

بیوزنی و جان‌آزادی واصل کرده و می‌کند... می‌بینند در مجلسِ عرق‌خوری

چقدر خوب است که کم گفته‌اند و کم شنیده‌اند و می‌بینند چقدر ناجور است که

کم گفته‌اند و کم شنیده‌اند...

ناپختگی و بی‌ملاحظگی علائی که برای خودش پختگی و صراحت و صداقت و دندان‌روی حرف حق نزدن است، به‌صدا درمی‌آیند.

- یه حرفی پیدا شده دَمِ نظرم که نمی‌دونم بگمش، نگمش، چی...
کلانتر گفت: «باز شروع نکن! بد راحتیم یا تو خوشت میاد به ناراحتی و درِ سر؟»

علائی به تردید گفت: «هُع؟ انگار اینجا دیگه تو حق داری! به‌نقد اگه کشیده نشیم به حرفی، خودش بهتره...»
مُرادی، چشمش به حجازی، گفته: «محمود! بگو ببینم! درچه حالی؟ خوبی؟ خوشی؟» و حجازی مثلِ لَنگ کردن در فکری، جواب داد: «خوبم از مرحمتت...»

و زَرَّاسوند می‌گفت: «رضا! نه، زن سرِ ذوقش و بذارش بگه هرچی که باشه. هی یه قدری تعریف هم خوبه. یعنی نمی‌شه که مثلِ آدمای گُنگ و گیج فقط نگاه بکنیم به یکدیگه و به در و پیکر!»

کلانتر گفت: «باشه، نخواستیم!» و چشمش به علائی، گفت: «بگو ببینم چی میگی!»

علائی چشمش به گردش برای خطاب کردن به همه، گفت: «نکته حرفم میاد روی فرنگی‌ها و می‌بینم چقدر تعجب‌چیزیه که با وجودِ اونهمه ترقی که کرده‌ئَن و با وجودی که ما دیگه پی برده‌ئیم که دیانت به بسیاری از ایام‌ها اونهمه بلا به سرشون آورد و اونهمه ازشون کُشت و کُشتار کرد و اونهمه مال و دارائی‌هاشونو قاپید، باز هنوز که هنوز دست از سرِ دیانت وَرنداشته‌ئَن و هنوزه می‌گَن که عیسی پسرِ خداس و اصلاً خودِ خداس، و در جزوِ اون ترقی‌ها که کرده‌ئَن، از خودشون نمی‌پُرسَن که اصلاً کو خدائی یا اقلاً به خودشون نمی‌گَن که چطور می‌شه که خدا یه پسری گیرش بیاد از آدمیزاد، و باز چطور به احوالی که اونقدر درس خونده‌ئَن و درس دکتري خونده‌ئَن، به این صرافت نمی‌آفتن که چطور اون مریم اگه یوسفِ نجار سوارش نشده بود، بچه‌دار شد؟!»

زَرَّاسوند گفت: «حرفت حرفِ خوبیه اما تو از حرفای بهمن دیگه باید فهمیده باشی که ترقی کردن با درست کردن ماشین و هواپیما و کارخونه و غیر، کارش به آدمیت و درک نیست و از این گذشته، فرنگیا که همه‌شون خر نمونده‌ئَن و اینو هم بگو که اون دانشمندای بزرگ‌بزرگ رو هم دارن و شاعر - نویسنده‌ها و آدمای خیلی روشن رو هم دارن که هنوز زورشون نرفته که

نادانی رو بالکل ریشه‌کن بکنن از بین مردم.»
 علّائی گفت: «مگه خیال می‌کنی که این حرفای تو به خیالِ خودم
 نرسیده‌ن؟ - چرا، اما باز می‌بینم این جریان اون حرفیه که خیلی آب
 می‌بره...»

مُرادى گفت: «ابراهیم! فراموش نکن که سرمایه‌دارا فقط اختیارِ پول و
 ثروتِ فرنگی‌ها به‌دست‌شون نیفتاده بلکه با نقشهٔ فاسدکردن و بیفکرنگهداشتنِ
 مردم از راه‌هائی، عاملِ اصلیِ ادامهٔ وجودِ دیانت شده‌ن.»
 حرف به‌دنبال‌شدن ادامهٔ کوتاهی پیدا می‌کند چون حال و کارِ مغزها و
 دل‌ها به ادامه‌اش رغبتی نمی‌بینند و اصلاً پیش‌آمدنش را بیجا می‌یابند...
 موقعی که آواز دارد به انتهایش می‌رسد، وقتی می‌شود که دیسِ آجیل
 شروع به نشان‌دادنِ ته‌ته‌هایش کرده و از بطریِ تازه استکان‌ها بارها پُر و
 خالی شده‌اند و مُرادى به آخرِ ترجمه با حذف‌هائی می‌رسد:

«ای بارزش‌تر از روزهایم!

ای بارزش‌تر از رویاهایم!

مرا به شور و شوقِ بَر

مرا از دنیا بگیر و دُور کن

دُور و دُور...»

من با تو با روزگار به توافق رسیدم

من با تو دردهایم را فراموش کردم

و با تو اندوهم را فراموش کردم...»

علّائی گفت: «اینجاش دیگه قشنگ بود، یعنی معنی هم داره!»

زَرّاسوند گفت: «ما اگه درست راه بَبریم، هرچی که تا حالا خونده

قشنگ بوده‌ن؛ یعنی به شرطی که آدم پی معنی حرفا بره...»

مُرادى ملاحظه کرده که علّائی و زَرّاسوند گفته‌اند تا این مقصود را هم
 برسانند که هنوز هوشیارند، هنوز از حالِ طبیعی خارج نشده‌اند؛ یعنی
 هوشیارانه پائیده و دیده که حرکات و حالات بیش از پیش حرکات و حالاتِ
 هیچکدام‌شان نمانده‌اند و نیستند. جابه‌جاشدن‌های تندتند متفاوت با حالِ آرامش،
 دست‌به‌تکان‌آوردن‌ها، خمیده‌ماندن‌ها و سیخ‌نشستن‌ها به قصد، رساندنِ تکیهٔ
 دست‌ها به بالش و به فرش، ریزکردنِ چشم‌ها و تندتند به‌هم‌زدنشان،
 دهان‌به‌هم‌زدن‌ها، لب‌ورچیدن‌ها، مزه‌دهان‌گرفتن‌ها، لب‌آویزانی‌ها، تغییرِ رنگِ
 رُخسارها، دست‌بردن‌های آهسته و لرزان و مردّد به دیسِ آجیل، سکوت‌ها و

سکوتِ طولانیِ حجازی، ول شدنِ ها و رساندنِ تکیه به دیوار یا رساندنِ آرنج به بالش، حالتِ پُریِ شبیه به دلپُریِ وجودها به معنای دست از خود برداشتنِ ها و باز چشم‌زدیدنِ ها از یکدیگر حتّی به وقتِ ادای کلماتی... و با نگرانی دیده استکان‌ها دیگر خیلی تندتر از قبل پُر و خالی شده‌اند و می‌شوند و دیده خود زراسوند هم دیگر به سست کردن دست از خودش برداشته و از دیگران عقب نمی‌ماند... و خود زراسوند است که برخلافِ ملاحظه و رعایتِ تابه‌حال، به‌طورِ طولانی - به‌طورِ مستانه - به مُرادِ نگاه می‌کند و حتّی در توجّهِش به توجّهِ مُرادِ، باز ول نمی‌کند تا به‌صدا درمی‌آید.

- چون خودمونیم، یعنی چون غریب مابین‌مون نیست و پنهانی‌ئی هم به کارمون نیست، باید بگم وجداناً تو حیفی که بین ما باشی!...
علائی به تصدیقی محکم صدا درآورد: «الحق که هاع!»
و کلانتر هم به لحنی نزارتر از همیشه گفت: «پس چی؟! ما...»
مُرادِ با پائین‌گرفتنِ سر در حالِ گرفتاری به حرف، به ناراحتی گفت:
«چرا حرفی رو باشه که فقط مایه رنجه؟ چه لازمه؟»

و حجازی دچارِ حالِ گرفته‌ای که سرش را از دقیقه‌ها پیش پائین برده بود و نمی‌گذاشت بالا بیاید، با به اشکال بلندگرفتنِ سر، مانند آنکه حرفِ مُرادِ را نشنیده بود، گفت: «این همون حرفیه که هم اینجا زدمش بش و هم توی مرّغاب می‌زدمش...»

زراسوند به شتاب گفت: «دیگه ول کنیم و باز ناراحتش نکنیم هرچند که نمی‌شه که آدم هیچ نگه.»

اُم‌کُلثوم تمام کرده و کلانتر که به عجله با رادیو ور رفته و نتوانسته اُم‌کُلثوم را در جایی پیدا کند و رادیو را خاموش کرده و به کنار نهاده، رُویش به حجازی، می‌گفت: «طرف! چه عجب که اومدی به‌صدا! خیال نکن حواس نداشتیم و ملتفت نبودیم که خیلی بُغ کرده بودی و کلام نمی‌زدی!»

علائی گفت: «بله، اما محمود بنا به سنگینی - رنگینی، همینش هم خوبه که خودداره؛ یعنی چیزا به دل می‌کشه و نمی‌گه‌شون.»

کلانتر گفت: «یعنی خوبه که آدم با رفیقِ خودش هم اینجور باشه؟»
علائی گفت: «ای آقا! باز هرکی برای خودش یه حالی داره، یه طبیعتی داره و نمی‌شه بگی فلانی چرا اینجوره، اونجوره.»

اُم‌کُلثوم هنوز در مغزها و در ذهن‌ها می‌خواند و اثری غالب را - اثرِ شوربختیِ جوینده و راهگشا به درروی رهائی و علاقه را - به درروی

رهائی با علاقه به کسی را - القا می‌کند و دستش در دستِ ول‌شدگی وجودها و دلپری‌هاست...

هنوز حرفی از حجازی شنیده نشده که زراسوند چشمش هم به کارکردن روی حجازی و هم در گردش به کلانتر و علائی، می‌گوید: «عرقِ لاکردار اثر کرده بش.» و گفت: «یعنی خودمون هنوز به هوشِ خودمونیم و همون آدمای اولیم؟»

صدای ترکیدن حجازی به گریه به غافلگیری، مثلِ ضربه‌ی شدیدی که به بیخبری به پسِ سر وارد شود، ضربه‌ای شد که خصوصاً به دل‌ها وارد شد و خشک و مات‌ماندن با این غیرمنتظره‌ی سخت، برای چند لحظه نگذاشت چیزی به زبانی بیاید و حرکتی دست بدهد، و پس از گذر همین لحظات است که مُرادِی به خمیدنی به سمتِ راست، دست را شتابان به دُورِ شانه حجازی می‌رساند و او را به طرفِ خود می‌کشد و هم به حیرت و هم به غمخواری صدا می‌کند: «محمود! پس...؟»

علائی با فاصله‌گرفتنِ بیشتر از دیوار برای آنکه بهتر رُودر رُوی حجازی باشد و کلانتر به کمی جلو سُریدن و زراسوند به قرارگرفتن روی دوزانو و با تکیه‌دادن دست‌ها روی فرش در جلو زانو‌ها و با به جلوکشیدنِ سر و گردن، شروع به گفتن به حیرت و رقت و غمخواری می‌کنند:

- ای دادِ بیداد هی!...

- یعنی که چی!

- پس چرا ناراحت‌مون می‌کنی، محمود؟

- چته؟

- دل‌مونو داغ کردی تو که...

- چشه یعنی؟

- لایبُده چیزی اومده به خیالش که...

- عیب نداره، دلش تنگی کرده لایبُده.

- ها، دلش پُر شده. یعنی دلِ خودمون همین به‌نقد پُر نیست؟

- بله، اما باز تعجبه. «محمود» و اینجُور، خیلی حرفه...

مُرادِی با دست‌انداختن به گردن حجازی صورتش را بوسیده و حجازی که جلوِ گریه را گرفته بود، با غمخواریِ کسی مثلِ مُرادِی به گریه‌ی صدادرِ تازه‌ای کشیده شد و سرش را که چسبیده به کنارِ شانه‌ی مُرادِی بود، برای دَم‌هائی روی شانه‌اش نگاه داشت و زور داد، و هم مُرادِی و هم باقی، در

برابرِ زورِ معنا و حُرمتِ سر رسیدنِ این موجِ تازه گریه، بی‌کلام و کلمه ماندند و حجازی به فکرِ جلوگیری از گریه، کنارِ کفِ دست‌ها را به پاک کردنِ رشته‌های سرازیر تا کنارِ لب‌ها برد...

مُرادی دست‌زد کردن از گل و گردنِ حجازی را بهتر دید و نگفتن را هم بهتر دید و سر را مثلِ سرهای دیگر به زیر گرفت و در گذرِ ثانیه‌هایی، حجازی به گفتنِ سختی درآمد، با صدائی که از رطوبتِ اشک کنار گرفته می‌شد.

- من خجالت از خودم و ننگ هم از خودم که ناراحت‌تون کردم توی این مجلسِ خوبی و خوشی و خوشحالی...

سرهای سه‌نفر با بلند شدن، تندتند به جواب درآمدند:

- آ...!

- نه، نگو اینو...

- ما کدومون اونقدر نفهمیم که راه نَبَریم به یه اینجور چیزی؟
- آدمی که مشروب بخوره و دردی هم به دلش باشه، البته که گریه‌ش هم می‌گیره.

- بله، مشروب اینه. اینا رو هم داره البته...

- می‌دونیم که این گریه‌ها گریه خوبی و فهمیدگی‌ان.

- محمود! راستش من خودم هم دلم پُر شده و بغضِ گلومو گرفته و ول هم نمی‌کنه و اگه گریه می‌کردم، بهترم بود...

- البته گریه یه رفیقِ عزیز و بافهم و کمالی مثلِ تو رو که ببینیم، سخته به سرمون، ولی باز مگه تو تقصیرِ ته که گریه‌ت گرفت؟

- بعد... یعنی هروقت که خواستی - میگی برامون چِت بود...

حجازی که یکزانو نشسته بود و دستش به روی زانوی بلندنگهداشته رفته بود و منتظرِ تمام شدنِ حرف‌ها بود و دید هنوز ادامه در کار است، آهسته‌آهسته پا شد و سرها بلندتر، نگاهش کردند و مُرادی هم سر بلند کرد و نگاهش کرد و همه باهم گفتند:

- هُح؟...

- چته؟

- پس حالا چته؟

- نکنه حالت هم خورده به هم؟

حجازی گفت: «گل به روتون، انگار حالم..، بله، یه کمی به هم می‌خوره؛

میرم اقلأ یه آبی بزئم به صورتم.»

مُرادی به حالِ پاشدن گفت: «خوبه. میام بات من.»

عَلائی گفت: «تو؟ پس بذار اقلأ یکی از ما بره باش...»

و حجازی با دست کشیدن به پرهیز دادن، می گفت: «نه، نکنی، بلند نشو سر پا. مگه من چمه؟»

مُرادی با سکوت دست را به پسِ شانه حجازی رساند و او را راه انداخت. به رسیدنِ پایشان به بیرون، کلانتر گفت: «محمود بچه نازیهِ واقعا و همه مون خیلی خاطرشون می خوائیم و خصوصاً بعد از این بیشتر، چون بیشتر فکر نمی کردیم اینقدر دانا و چیزدان باشه.»

زَراسوند گفت: «بله، بله. خیلی دانا و چیزدان بود و به روی کس نمی آورد و همین هم بیشتر از خوبیش بود.»

کلانتر گفت: «شما میگین چی بش شد که افتاد به گریه؟»

عَلائی گفت: «یعنی خودت نمی دونی که پُرس می کنی؟»

زَراسوند گفت: «راستی هم! اولاً محمود هم مثلِ خودمون بدبخته، دوماً غریب هم هست؛ یعنی هرچی باشه، توی ولایتِ غریبه و "غریب - غریبکش" می شه.»

عَلائی گفت: «رضا! باز از یه نظر پُرس تو بیراه نیست؛ از این نظر که غیر از "بدبختی" و "غریبی"، به قولِ خودمون "کی از دلِ کی خبر داره" و باز به قولِ خودمون "دردِ هرکی داخلِ دلِ خودشه" و خلاصه، آدمیزاد رو نمی شه بگی...»

زَراسوند گفت: «اینم بله.» و گفت: «البته محمود ظرفیتِ مشروب رو هم نداره.»

عَلائی، چشمش همچنان به کلانتر، گفت: «تو خودت وجداناً همین حالا دلت نمی خواد بترکه؟»

کلانتر گفت: «چرا والله.»

عَلائی به خالی کردنِ استکان گفت: «خاب! ساتیار هم حتم مثلِ خودم و خودت و محموده.»

زَراسوند گفت: «اینکه یه چیزیه عیان.» و گفت: «حالا که اینجوره، من اصلاً نمی فهمم پس دیگه چه ثمری داره که مشروب بخوریم؟ یعنی می خوریم که معدنِ خودمونو خراب بکنیم؟»

عَلائی و کلانتر باهم به حرف آمدند. عَلائی گفت: «خوبه پُرسی!» و

کلانتر گفت: «خودت می‌دونی چرا!»

زَراسوند خیره به کلانتر، به حیرت گفت: «آ!» و گفت: «چیّه که خودم می‌دونم اما باز خودم خبر ازش ندارم؟ یعنی می‌خوریم که بیشتر یادِ بدبختی‌هامون بیفتیم به قولِ خودت گفتنی؟»

کلانتر که استکانش را خالی کرده بود، و سرش پائین خودش استکانِ خودش و استکانِ علّائی و استکانِ نیمه‌پُر زَراسوند را پُر می‌کرد، گفت: «همینه دراصل! می‌خوریم تا ببینیم چقدر بدبختیم و چقدر سیاه‌روزیم!...» زَراسوند به حیرت گفت: «هوهله!» و گفت: «اگه اینه که تو میگی، پس یه‌بارگی بگو اون مرضی رو گرفته‌ئیم که از اثرش خوش‌مون میاد به شکنجه‌کردن و عذاب‌دادنِ خودمون!»

کلانتر که استکانِ پُر را به دست گرفته بود، گفت: «شاید هم مریض همین روزگار شده‌ئیم و خودمون خبر نداریم!»

علّائی گفت: «نه، نه، شما حرفو گج و گج می‌کنین؛ فقط این‌دفعه اینجور بمون شد و اگه شما راستی‌راستی هنوز نمی‌دونین چرا، من می‌دونم چرا. بعد از شروع‌کردن‌مون به مشروب، درسته که دیگه مغزمون و هوش و حواس‌مون به بهمن و حرفاش نبود، اما باز من خودم هی سایه خودش و حرفاش تا یه حدّی از جلوِ نظرم رد نمی‌شدن و این بود که نشد به اون رقمی که باید، کشیده بشم به دلشادی - خوشی؛ و البته من بیشتر از شما اینجور بودم چون خودتون می‌دونین که مشروب روی من کمتر اثر می‌کنه تا روی شما.» زَراسوند گفت: «نه، من هم گاموقتی اون حرف و نقل‌ها می‌اومدن دمِ نظرم و تو دلم هم هی با خودم حرف می‌زدم.»

کلانتر گفت: «همین. من هم. مگه معنی حرفاش کم و کاست بودن یا نظیری هم داشتن تا حالا که می‌تونستیم از سرِ خودمون ردشون بکنیم؟» کمی بعد با پیداشدنِ حجازی و پشتِ سرش مُرادی به پانهادن‌شان به داخل، زَراسوند با نگاهِ پی‌جوری به حجازی، گفت: «هُج؟ غثیان کردی اخیرش؟» حجازی گفت: «آره، یه کم، گل به روتون!» و گفت: «آب هم زدم به صورتم و حالا خیلی بهترم.»

مُرادی و حجازی به‌حالِ نشستن، کلانتر گفت: «اگه فکر نکنین که من هم استفراغ گرفته، میرم یه آبی بزمن به صورتم، چون می‌بینم خُلقم خیلی گرفته‌س.»

علّائی گفت: «پس مگه اگه غثیان بکنی، یه ننگ و عاره که اینجور

میگی؟»

و زراسوند گفت: «تعجبی نداره اگه خصوصاً تو استفراغ بکنی، چون از همه‌مون بیشتر خوردی به‌حالی که جسم و جون هیشکدومونو نداری.»
کلانتر پا می‌شود و پا برمی‌دارد و به دم در می‌رسد و مُرادی به خاموشی بلند می‌شود و پشت سرش راه می‌افتد.

زراسوند گفت: «پس تو باز پا شدی؟ رضا که دیگه هیچیش نیست.»
علائی گفت: «راستی هم. اگه اصرار داری که یکی بره باش، بذار یکی از ما بریم.»

کلانتر که رو پس کرده بود و به برداشتن یکی - دو پا دست روی سینه مُرادی گذاشته بود، گفت: «جان تو خجالتم نده. من اصلاً هیچیم نیست.»
مُرادی به گرفتن شانه کلانتر گفت: «راه بیفت جلو به رفتن ببینم!»
و به بیرون رفتنشان، علائی گفت: «یعنی این آدم باید همه‌چیزش بی‌نهایت خوب باشه؟!»

زراسوند به لحن تحسین و احترام گفت: «همین. حرف میاد روی همین که آدم نمی‌دونه بابتش چی بگه که کافی باشه...»

حجازی تکیه‌اش به بالش و دیوار و سرش به تکیه دیوار و چشم‌هایش بسته، چشم گشود و با ردگرفن سر گفت: «"آدم مقدس" واقعی که برای من جای همه مقدساتو گرفته، فقط همین بهمنه و دیگه خلاص شد رفت!...»
بیرون، روی لب سگو، مُرادی شروع می‌کند با آفتابه آب توی مشت کلانتر بریزد و می‌گوید: «استفراغ کن اگه احساس می‌کنی لازمه تا حالت بیاد سر جا.»

کلانتر گفت: «نه، نه جان تو. حالم البته زیاد خوش نیست اما دلم به هم نمی‌خوره...» و کمی بعد به پاشدن، نزارانه گفت: «بریم، بریم داخل...» و چشمش با گشتن به آسمان، گفت: «ماه رو دیگه نیست اصلاً.»
مُرادی همه‌چیز جلو چشمش و روی دلش به‌حال سوختن، به اندوه گفت: «"ما" رو هم دیگه نیست از قرار معلوم!»

کلانتر به گرفتن ساعد مُرادی گفت: «تو خودتو نزن به ما؛ حیف نباشه که تو خودتو جزو ما بگیری؟!»

مُرادی سرش به زیر، به ناراحتی گفت: «اولاً اینجور حرف نزن و ثانیاً می‌دونم دارم چی میگم...»

کلانتر به سفت گرفتن ساعد و ول نکردنش مثل نشانه ادامه قصد، گفت:

«بهمن! نه راستی خوبه؟ - تو کجا، ما کجا. تو یه شخصی هستی سرفراز و وجودت مثل طلا پاکه...»

مُرادی گفت: «"سرفراز"؟ من چطور می‌تونم "سرفراز" باشم در وضعی که به هر طرف که چشم حرکت میدم و به هر طرف که رُو می‌کنم فقط بدبختی می‌بینم و بدبخت می‌بینم؟ مشّت نمونه خرواره؛ شما رو که می‌بینم، مثل این می‌شه که همه آموزگارا رو می‌بینم، دهاتیای دور و بر رو که می‌بینم، مثل اینه که هفتاد درصد جمعیت مملکتو می‌بینم که در شرایط دویست - سیصدسال پیش عمرشون می‌گذره، کارگرای شرکت نفتو که می‌بینم، مثل اینه که تمام کارگرا و زحمتکشای مملکتو می‌بینم که هشت ساعت و نه ساعت و ده ساعت جون می‌کنن و عرق می‌ریزن و باز همیشه هشت‌شون گرو نه. دیگه چی می‌مونه؟ می‌مونه یه مملکت بزرگ و ثروتمندی که افتاده به چنگ یه شاهی و خاندانش و درباری‌هاش و وزیر - وکیل‌های تشریفاتی و جاسوساش و جلاداش و یه مشّت کاربه‌دست و ثروتمند و ده‌ها هزار مفتخور آقابالاسر آمریکائی - انگلیسی، و به‌حالی‌که می‌دونم دارن مرتباً زندان می‌سازن و پُرشون می‌کنن و باز جا کم میارن، و در نتیجه می‌بینم زندگی داره مثل.. - مثل چی بگم؟ - مثل همین رود کارون از کنارمون می‌گذره بدون اینکه ربط مهمی به ما و به مردم داشته باشه، و در اینحال تو بجای اینکه منو یه آدم داغدار و دردمند و ننگ و عارزده ببینی، "سرفراز" و "مثل طلا" می‌بینی و یه غولی می‌بینی که از بالا - بالاها جُوری به مردم نگاه می‌کنه که انگار داره به مورچه و سوسک و مگس نگاه می‌کنه؟»

کلانتر به ول کردن ساعدِ مُرادی به‌طور خیلی آهسته و انگار مشروط به تحویل گرفتن جواب، گفت: «قبول بهم، ولی تو و کسانی مثل تو نمیدارن که این وضع بمونه پابرجا. فرق بالآخره می‌رسه.»

مُرادی گفت: «بله، ولی تا برسه، باز باید بیش از هشتاد درصد مردم سالی یه‌بار هم لباسی و کفشی عوض نکنن و هفته‌ای و ماهی یه‌بار هم یه غذای حسابی و یه میوه حسابی از گلوشون نره پائین و هر صبح تا شامی صدها میلیون از دارائی مملکت همچنان بره به جیب زالوها و طفیلی‌ها و درضمن باز باید تعداد نامعلومی از جوونای شریف مردم تیرباران بشن و هزاران و هزاران نفرشون هم عمرشون توی حبس بگذره...»

کلانتر گفت: «می‌دونم متأسفانه، ولی تو اینقدر خودتو نخور. یعنی دیگه

خوب هم نیست که تو تا این حد عهده زده همه حسابا باشی.» و گفت: «ندیده بودم هم که اینجور حرف بزنی.»

مُرادی گفت: «حالا می بینی! آدم همیشه به یه حال نمی مونه...» و گفت: «دیگه نوایسیم، بریم داخل که بچه ها ناراحت نشن.»

کلانتر به گرفتن بازوی مُرادی در راه افتادن شان، گفت: «باز کاش این حرفا رو هم جلو بچه ها زده بودی!»

و با پانهادن شان به داخل، مُرادی نگاهش به چشم ها، گفت: «هیچیش نبود و هیچیش نیست...»

زَراسوند گفت: «بهمن جان، ممنون از اینکه روی همه خدمت های بی نظیرت از مون تیمارداری هم می کنی.»

عَلائی گفت: «پس چی!...» و گفت: «ما دیگه از هیچ لحاظی غم به خودمون راه نمیدیم تا بهمنو داریم.»

مُرادی به نشستن گفت: «نه رضا و نه محمود دیگه نیاید بخورن و فقط باید آجیل بخورن.» و چشمش به دیس آجیل رفته که باز پُر شده.

محمود گفت: «من که اصلاً جان تو...»

کلانتر گفت: «بهمن! من که طوری نشده ام و هنوز کیفم می کشه بخورم.»

و گفت: «کم می خورم جان تو و کم کم هم می خورم. دیگه؟»

زَراسوند گفت: «چکارت داریم، بخور، اما من خوابشو دیده ام که باید بخوری تا از محمود بتر بت بشه!»

مُرادی با دست بردن به آجیل، چهره اش کج طرف حجازی، به لبخند نگاهش کرد و نگاهش کرد. معنی معنی توجه باقی هم به طرف حجازی می شود، به انتظار حرفی، توضیحی، حرف توضیحی...

حجازی با دندان زدن روی دو بادام و فرودادنشان، طولی نمی دهد که به حرف درمی آید.

- برای اینکه متوجه بشین که گریه من از ضعف و پستی نبود، باید بگم که چرا اختیار از دستم رفت... (و متوجه به توجه دقیق همه، گفت:) وقتی که پدرم - که هنوز شصت سالش هم نبود - مریض شد و عمرشو داد به شما، می دونین که سرپرستی مادر و دو خواهر و دوبرادر کوچیکه برای سال ها افتاد به گردن من... دائی که تا وقتی که زن گرفت و سوا شد پدرم بزرگش کرده بود، یه حیوون ظالمی بود که بعد از پدرم نه تنها کمکی به ما نکرد - باینکه دیگه وضعش با یه کلک بازی ها و گوش بُری هائی خوب شده بود -

بلکه ملک و میراث پدرمو هم بالا کشید فقط با دادن یه پول جزئی و مادرم با اونحال که همه چیزو می‌دونست، باز جون می‌داشت به رهنش و دیگه اینکه با وجودی که خبر داشت که من تا چه حد از اون جونور متنفرم و با وجودی که خودش هم قبول داشت که پسردائیم هم یه جوون بی‌عار - بیدرد و فاسدی از آب دراومده، بدون اینکه اقلأً برای یه حفظ‌ظاهری منو خبر کنه، خواهر بزرگه‌مو که یه دختر درس‌خونده و فهمیده‌ای بود، به زور وادار کرد شوهر کنه بش و این چیزیه که همین چند ماه پیش صورت گرفت و دردش هرگز و لم نکرده و حالا با خوردن عرق سخت به یاد همین جریان افتادم و گریه‌م گرفت که مادر خود من منو پُخی حساب کرد یا اصلاً انگاری من وجود نداشتم، اون عملو کرد؛ و گریه‌م خصوصاً به این خاطر بود که دیدم وقتی که پای نادانی در میان باشه، مادر نادان، برادر نادان، پسرعموی نادان، دایی نادان، می‌تونن بدتر از هر دشمنی هم ضربه بززن به آدم و هیچ معنائی توی نزدیکی‌شون باقی نمی‌مونه و در نتیجه آدم می‌بینه توی این اجتماع حتی دیگه نمی‌تونه روی خانواده و اقوام هم حساب بکنه...

هم مُرادِی و هم سه‌نفر با به‌یادآوردن مُشابهت‌های کم و بیش مربوط به خویشاوندان غالباً ناجور، با گرمی به تصدیق درِ دلانه پرداختند...

و با طولی چند دقیقه‌ای وجودهای کلانتر و زراسوند و علائی به درون گودال تاریک و نمور حالت و حالاتی کشیده می‌شوند که فقط همان پیشی‌ها نمی‌مانند و به اضافاتی در انواع می‌رسند و مثل چیزهائی، مثل کاغذهائی نمدیده، به مچالگی و تاریکی دچار می‌شوند، وجودهائی که وجود حجازی را هم به‌عنوان وجودی با دردمندی رُوآمده در دسترس دارند که به اصرار مُرادِی تقریباً درازکش شده و سر را به تکیه بالش و دیوار رسانده، و وجودهائی که وجود هوشیار نفر پنجم را هم به‌عنوان وجدان بلندی ناظر بر حال و بال خود می‌بینند و می‌طلبند...

پنجه پائی به خشکی و فاصله‌داری و شق‌شدگی انگشت‌ها به فشار گذاشته شده است؛ چشم‌هائی برق می‌زنند؛ کسی استکان خالی به دستش، دارد به دقت به ناخن‌های دستِ آزادش نگاه می‌کند؛ چشم‌هائی با رسیدن به چشم‌هائی فوراً راه عوض می‌کنند؛ کسی به فرودآوردن بسیار آهسته استکان خالی به داخل سینی، به وضع چهارزانو آرنج‌ها را به تکیه ران‌ها می‌دهد و با به زیرگرفتن سر، گونه‌ها را به تکیه کف دست‌ها می‌رساند و بی‌تکان می‌ماند تا حتی‌الامکان به همان‌حال بماند؛ یکی مزه دهان را می‌گیرد، دماغ بالا

می‌گشَد و مثلِ بی‌نتیجگیِ این دو حرکت، چنگ به موهای انبوهِ جلوِ سر می‌بَرَد و زورشان می‌دهد؛ چشم‌هایی با رسیدن به چشم‌هایی، حرف و معنا را با سرتکان دادن به‌پائین - بالا می‌رسانند؛ کسی پسته‌ای میانِ دو انگشتِ شست و سَبابه‌اش، پسته را نگاه می‌کند و نگاه می‌کند و آنرا با میانِ دیسِ پرتاب می‌کند و با خم‌شدن استکانش را که هنوز تا کمتر از نصفه عرق دارد، چنان توی سینی می‌کوبد که عرق بالا می‌جهد و چند دم بعد استکان را بلند می‌کند و به لب می‌بَرَد؛ کسی مدهوشانه پشتِ سرِ همِ بادام و کشمش و فندق به دهان می‌بَرَد، طوری که نگاه‌های پی‌جُو را متوجّه می‌کند؛ یکی دست روی دست، به استکانِ پُرِ جلوِ پایش خیره می‌شود؛ کسی سرش بلندشده به هوا و سیب‌آدم درشتش در تکان‌های فروبردن - فروبردنِ هیچ‌چیز - به تیرها خیره شده است و چشمش از بیرونِ چهارچوب - از چهارچوبِ تاریک - پرهیز می‌کند...

... و مُرادِ نگاهش نگاهِ پائیدنِ این مُلحقات، در دقیقه‌ای پیش به خود گفته بود: «تقریباً مثلِ تمامِ آموزگارا، این سه‌نفر هم حکمِ میخ‌های محکمِ هر دیکتاتورِ نئی به شمار میرن یا بهتره بگم به شمار می‌رفتن؛ اگه چند ماه رُوشون کار کنی و شروع به مطالعه بکنن، خودشون قطعاً می‌شن مایهٔ امیدواری و اثرگذاری روی دیگران. یعنی سالِ دیگه همین‌موقع خواهی دید که چقدر خوب شده‌ن. البته به شرطی که تشکیلاتِ دیگه بذاره جا بگیرم توی آندیکا...»

و البته «تشکیلات» نمی‌گذاشت اینجا هم جا بگیرد و به چهار ماه نمی‌کشید که ابلاغِ انتقالی را به دستش می‌رساند؛ یعنی رئیسِ آموزش و پرورش، نه به‌عنوان «رئیسِ معلوم‌الحال» بلکه به‌عنوانِ نوکرِ دست‌به‌سینهٔ ساواک، به حکمِ ساواک حکمی را به دستش می‌رساند با انشائی مُشابه و تقریباً یکسان با مواردِ پیشین: «بنا به صلاحدیدِ مقاماتِ صالحه، به موجبِ این ابلاغ محلّ خدمتِ شما در شهرستانِ دزفول تعیین می‌شود، شایسته است که هرچه سریعتر به محلّ جدیدِ خدمتِ خود مراجعه نمایید...»

... و گرفتار به تأثیر - گرفتار به‌حالتِ رقت و غمخواری - چشمش روی یکایکِ سه حجمِ تاریک و سنگین و درخودفروختهٔ کم‌ارتباط با سه چهرهٔ شناخته، به دقت و تأمل می‌رسد... پهنای ناصاف و سبزهٔ چهره، دیگر چهرهٔ آن «ساتیارِ زراسوند»ی نمانده که مشتِ مزین و مسلّح به انگشتِ طلایش روزی به دهان و دندانِ یک دهاتی کوبیده شد؛ چهرهٔ زرد و نزارِ لب‌های درازِ بیش از هروقت شُل و ول و آویزان، چهرهٔ آن «رضا کلانتر»ی نیست

که کارش به جاهای خیلی باریک کشیده شده؛ چهره گرد و درشت و قرص زیر تسلط چشم‌هایی درشت و سبز، چهره نادانی انبوه «ابراهیم علّائی» نیست که همیشه هوشیار فایده و لذت و دُوری از دردسر باشد... می‌بیند حرف‌های خودش و صدای اُمّ‌کَلْثُوم و مشروب، هرسه را در پای عرصه راستی هم به احساس عمیق شوربختی رسانده‌اند و هم به محکومیت رسانده‌اند و هم به احساس پشیمانی و به آمادگی صادقانه برای تغییر کشانده‌اند و هم به تبرئه رسانده‌اند... و بخصوص می‌بیند این قیافه‌های فکری و دردمند، به قیافه‌های آن سه «شکاری» یا «شکارچی» ربطی ندارند و به ظاهر مظلومیت «شکار» رسیده‌اند، و به روشنی ملاحظه می‌کند که هیچوقت تا این اندازه آلودگی و بیگناهی را نزدیک بهم و دوش به دوش هم، یعنی باهم و درهم ندیده بوده است و به یاد خود می‌آورد که این هرسه با پناه‌بردن به قدرت آب‌آتشین، اگر چندان به تسکینی نمی‌رسند، اما به قدرت کامل ملاحظه عیبناکی خود می‌رسند و خود را می‌گذارند که به سیخ مجازات کشیده شوند... در گریز از فکر آب‌های شدت رقتی که در دل و مغزش می‌توفند و کوفت و کوب می‌کنند، چشم را از سه نفر دور می‌کند و نگاهش به وارفتگی چهره حجازی می‌خورد و به خود می‌گوید که این چهره فقط چهره بدبختی نیست و فقط چهره عاجز و عجز خیانت‌دیدگی در حد خیانت نزدیکان نیست و چهره کسی هم هست که دیگر به قدرت برافراشته‌ای در عرصه معنا و تأثیر نائل شده‌است و بالینحال کسی است که چاره‌الکل را هم برای ازخودبه‌درآمدن و به تسکین و دلشادی رسیدن و هم برای امتحان خود و برای امتحان درگیری با خود، به کار می‌گیرد، و این کاریست که خودش - که «بهمن مُراد» باشد - حتی برای یکبار امتحان نکرده است...

سرش به تکیه بالش‌ها و دیوار و نگاهش به بیرون تاریکی‌زده دیروقت درگاه، میل را میل دست‌برداشتن از خود، میل به زانودرآمدن در برابر افکار سیاه دید؛ یعنی در تأثیر انقلاب جاری به‌چشم‌رسیده‌ها در روح و ذهن و دل و مغزش، دیده در جریان عنوان وجودهای بدبختی و پشیمانی، نباید و نشاید که فقط ایستاده بر پای استحکام وجودش باقی بماند و بهتر به نظر می‌رسد که خود را بگند و به‌عنوان جزئی از جریان، به همراه جریان برود، به همراه جریان برده شود و بگذارد که حرف واقعیت حرف بدبختی مشترک فردا فردا جامع باشد و بخصوص کاری کند که هرچهار نفر برای مدتی هم که شده، فرق نبینند و عذاب فرق از وجودشان برود و در این امر

به هر راهی خود را به تطبیق با وجود آن‌ها بگشاند، برساند...

چشمش همچنان به تاریکی و خاموشی منفرد بیرون، فکر را حاصل خاموشی و سیاه‌روزی پیکره بیرونی مسلط بر داخل کرد و چشمش به سه چهره لگه‌دار در حال جنگ با بیوزنی، با اندوه و به دندان فشردن به خود گفت: «آب از آب تکنون نخورده، آب از آب تکنون نمی‌خوره. به‌قولِ خودمون به هرطرف که رُو می‌کنم، شب تاریک به جلومه!...» و با مکثی از خود جواب شنید: «این حرف از تو بعیده، هرچند که طاقت گاهی طاق می‌شه.»، اما با بی‌اعتنائی به این ادامه رسید: «هرچیزی سر جای خودش، هرچیزی مثل همیشه سر جای خودش. دارم می‌ترکم...»

و با به عجله پاجمع کردن و صاف‌نشستن و رُو کردن به مجلس و نگاه کردن به زراسوند، گفت: «ساتیار! بریز برام! می‌خورم!...»

حجازی با پاجمع کردن، چهره‌اش حیرت زده، گفت: «تو؟! جدی؟!»

و چهره‌های زراسوند و کلانتر و علائی فقط معنای حیرت به نظرش زدند تا صدای علائی درآمد: «آ!...» و صدای زراسوند به معنای «آ» گفت: «حالا میگی که تمام شده؟!»

حرف زراسوند بدتر از اثر رسیدن آدمی عطشان به نقطه‌جای چشمه‌ای خشک‌شده و بدتر از رسیدنش به آبی دیگر کثیف و لجن‌آلود، به مغزش و به دلش کوبیده شد؛ میل به نوشیدن عرق دیگر همان شدت رُو به تزیاید عطش عطشان محروم معنا می‌داد...

Bahram Haydari

A Station for the Purpose of Tranquillity

(A Roman)

First Edition: 2017

Diyareketab Publication

Denmark

ISBN: 9788799468478

Bahram Haydari

A Station for the Purpose of Tranquillity

(A Roman)

از بهرام حیدری منتشر شده است:

- به خدا که می‌کشتم هر کس که گشتم (سه داستان)، ۱۲۶ صفحه، انتشارات زمان، تهران، ۱۳۵۶
- لالی (بیست و دو داستان)، ۳۳۳ صفحه، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸
- زنده‌پایاها و مُرده‌پایاها (دو داستان)، ۱۰۶ صفحه، انتشارات زمان، تهران، ۱۳۵۸
- کوه ساکن اجساد، رود جاری انسان (شش داستان)، ۲۴۷ صفحه، انتشارات افسانه، سوند، ۱۹۹۶
- عقرب‌ها، آهوها، عقاب‌ها (داستان بلند)، ۱۲۶ صفحه، انتشارات افسانه، سوند، ۱۹۹۶
- منزلگاه بادهای سُرخ (سی و چهار داستان)، ۲۵۰۱ صفحه، در ۱۱ کتاب:
- نُه‌دره (منتشر شده با عنوان «منزلگاه بادهای سُرخ») (داستان بلند)، ۱۰۵ صفحه، انتشارات افسانه، سوند، ۱۹۹۷
- علف - که نمی‌شکند (چهار داستان)، ۱۵۴ صفحه، انتشارات افسانه، سوند، ۱۹۹۷
- دره‌های سایه‌گرفته روح (دو داستان)، ۱۶۸ صفحه، انتشارات افسانه، سوند، ۱۹۹۸
- نبه‌گج (چهار داستان)، ۲۳۱ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوند، ۱۹۹۹
- آب و آبرو (داستان بلند)، ۲۵۷ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوند، ۱۹۹۹
- تله - تیغ - تیهو (هفت داستان)، ۲۹۸ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوند، ۱۹۹۹
- عمارت (داستان بلند)، ۱۳۰ صفحه، کتاب ارزان، سوند، ۲۰۰۰
- باران و ابرهای وجود (هشت داستان)، ۴۵۴ صفحه، کتاب ارزان، سوند، ۲۰۰۱
- تغییر (داستان بلند)، ۱۵۸ صفحه، کتاب ارزان، انتشارات آرش، سوند، ۱۹۹۸ («تغییر» که جایش همین جای نهمین کتاب مجموعه است، به جهت اهمیت موضوع - موضوع زندان - چهارمین منتشره مجموعه واقع شده بود).
- بچه‌ها (داستان بلند)، ۲۸۰ صفحه، کتاب ارزان، سوند، ۲۰۰۳
- سپیشیت (چهار داستان)، ۲۶۶ صفحه، کتاب ارزان، سوند، ۲۰۰۳
- ❖
- ۱۳۶۷ (داستان بلند)، ۱۸۳ صفحه، کتاب ارزان، سوند، ۲۰۰۵
- "همیشگی" به سرمنزل نرسید (داستان بلند)، ۵۹۴ صفحه، نشر گردون، آلمان، ۲۰۱۰
- سکول‌های در بسته (شش داستان)، ۳۱۶ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۳
- «تاج» و «عمامه» (یک مقاله)، ۶۱۷ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۳
- صد (داستان بلند)، ۱۶۳ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۳
- نوره رستنی‌های نلت (دو داستان)، ۲۰۱ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۴
- شناسنامه‌های باطل‌شده (نه داستان)، ۱۸۳ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۵
- شام گفتار و چاشت پلنگ (داستان بلند)، ۲۸۳ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۵
- ماه و کپرها (داستان بلند)، ۲۹۴ صفحه، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۵
- «تاج» و «عمامه» (یک مقاله)، ۶۱۷ صفحه، چاپ دوم (با اصلاحات، تکميلات و اضافات)، انتشارات آرش، سوند، ۲۰۱۵
- ایستگاهی برای آرمیدن (داستان بلند)، ۶۶۱ صفحه، انتشارات دیار کتاب، دانمارک، سال ۲۰۱۷

«... جلوِ نظرتون اومده که از همون روزِ شکستِ ایران چه مناظری در سراسرِ نقاطِ زیرِ تسلطِ عربا به وجود اومد... بخصوص پدرانی رو دَمِ نظرِ بیارین که در حالی که زخمِ شمشیر سر و صورتشونو شکافته بود یا پهلوشونو دریده بود یا دست و بازوشونو قطع کرده بود، افتاده بودن به جون‌کندنِ دَم‌ها و دقیقه‌های آخرِ عمرشون، چه بسیار در وضعی که هنوز به‌حالِ هوشیاری، با چشمای خودشون می‌دیدن که چطور دیوهای سیاهِ متعفنِ لباسا رو از تنِ دخترا و زنا و پسرانشون کنده‌ن و افتاده‌ن رُوشون و یا مشغولِ غارتِ خونه‌هاشون و حیووناشون شده‌ن؛ به برادرانی فکر کنین که چطور به‌حالِ زخم‌خوردگی یا به‌حالِ اسیری با دستای بسته باید با چشمای خودشون می‌دیدن که به خواهرها و برادرای هشت - نه - ده - دوازده‌ساله‌شون هم تجاوز می‌شه؛ پیرزنا و پیرمردانی رو به یاد بیارین که می‌دیدن طناب به گردنِ جووناشون بسته‌ن تا بعد بدتر از حیوون بَرُونِ بَرَن‌شون به اسیری بدونِ اینکه بدونن این همون "فرموده" قرآنه در طرزِ رفتار با اُسرا؛ فراری‌هائی رو دَمِ نظرِ مجسمِ کنین که پناهندهٔ صحرا و کوه و دره می‌شدن تا بعد یا از گُشنگی - تشنگی بمیرن یا از نیشِ مار بمیرن یا طعمهٔ کفتار و خرس و گرگ و پلنگ بشن؛ کوچه - پس‌کوچه‌هائی رو جلوِ چشمِ بیارین که نشونه - نشونه‌دار شده بودن از خونِ تازه و خونِ دَلَمه‌شده با سنگینی بوی خون و تعفن، و اینکه نقطه به نقطه‌شون انباشته از اجساد بودن...»

«... "صدمیلیارد کهکشان" رو گفتی اما نگفتی که توی هرکدوم از این صدمیلیارد، صدمیلیارد یا دویست‌میلیارد یا بیشتر ستاره وجود دارن و باز اگه نه به نسبتِ ستاره‌ها، ولی یه خُرده کمتر توش سیاره‌هائی مثل زمین هم وجود دارن.»

«- اگه بر فرضِ محالِ خدائی وجود داشت و حقیقهٔ خدای زردشتی‌ها و یهودی‌ها و مسیحی‌ها و مسلمونا بود، پس چرا نه داخلِ اوستا و نه داخلِ قرآن و نه داخلِ انجیل‌ها و نه داخلِ تورات هیچ خطّ و خبری نداد راجع به اینکه چه خبره توی آسمون و فقط یه ماه و یه آفتاب و یه مِشتِ ستاره رو می‌شناخت که تازه باز خبر نداشت که مثلاً بزرگیِ همون یه مِشتِ ستاره هم چه بزرگی‌یه؟! پس یه اینجور خدائی به‌علاوهٔ اون آیه‌هاش و با اون ظلماش داخلِ همهٔ دیانتا، حکمِ همون سوزن و دریا رو داره که دیگه به کارِ اون آدمائی که این اخبارو شنیده‌ن نمیداد...»

- جناب آقای ابراهیم علّائی! حالا مابینِ این صدمیلیارد کهکشان و این پونزده‌میلیارد سال‌نوری برو بگرد به جُستِ خدا و اسلام!

- نه جانم، نه، دیگه حتّی اون‌کسی هم که مغزِ خر خورده باشه و دستِ چپ و راستِ خودشو هم شناسه، اینا رو که بشنوه که ما شنیدیم، دیگه مثلِ خودِ روزِ برارش روشن می‌شه که دیگه حتّی اسمِ خدا رو به زبون آوردن نه فقط ننگه بلکه نشونهٔ اینه که داره راه می‌ده به اون دین و دیانتی که کارش همه‌ش کارِ دروغ و بخوربخور و غارت و ظلمِ سیاه و خونریزی بوده!

مُرادی گفت: «خُلَاصَةُ کلام، این نتیجه‌گیریِ قطعی که حرفِ بی‌پایانیِ مطلقِ فضا، دقیقاً حرفِ بی‌پایانیِ مطلقِ محال‌بودنِ وجودِ خدا هم هست و با دَم‌نظر‌آوردنِ شنیده‌های واقعیتِ علمی - فضائی، می‌بینین که نه وجودِ یه خدا و نه وجودِ هزاران خدا و نه وجودِ میلیون‌ها خدا هیچ تناسبی باشون نداره و ندارن و هیچ عِلّتِ وجودی‌ئی برارش و برانشون وجود نداره.»

«- جا جا یا جای خداس یا جای اون سالای نوری و اون کهکشانا!...»